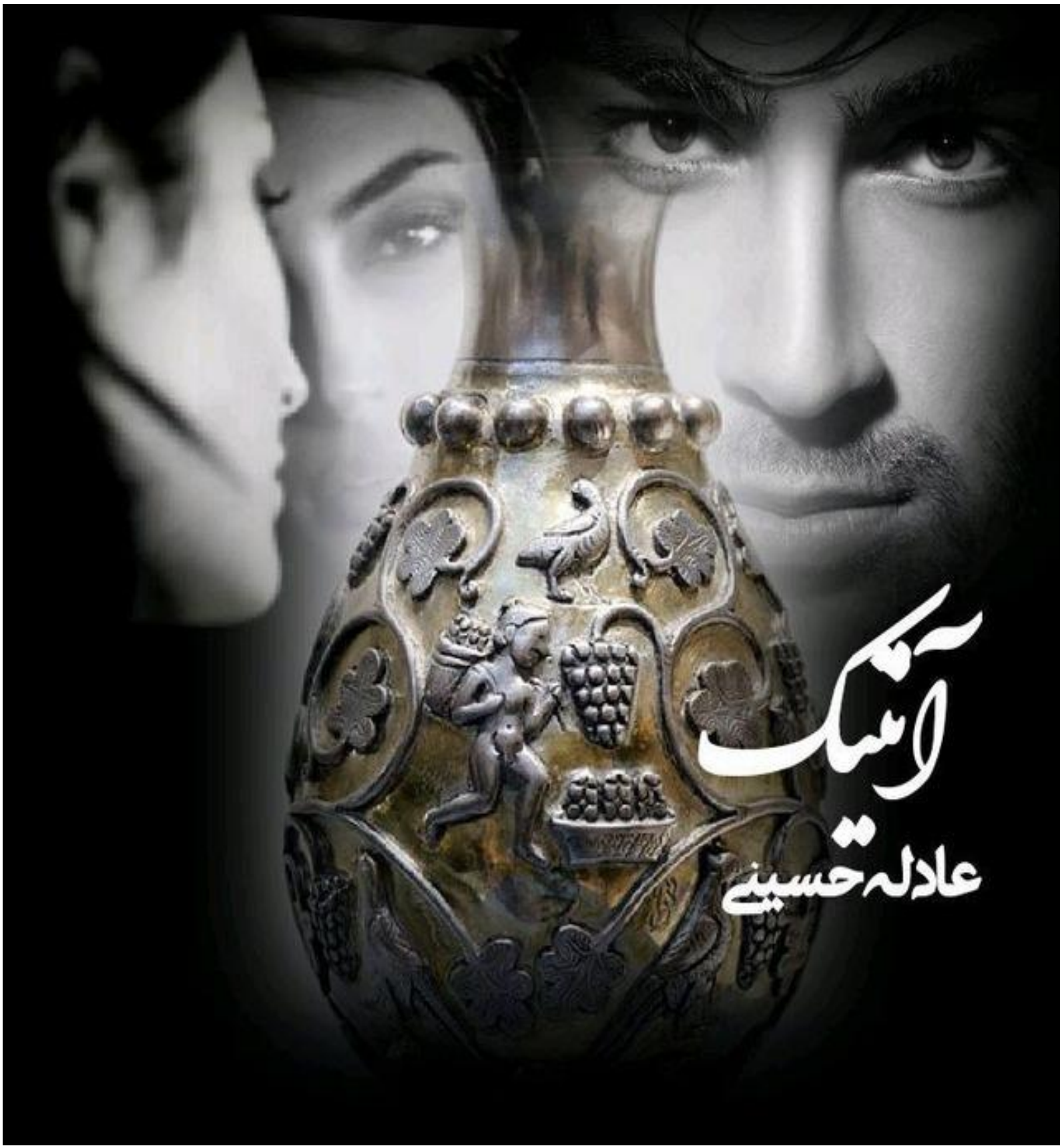

آتیک
عادله حسینی

#پست_یک

به نام خدا

آنتیک

فصل اول" :دست‌هایش"

ظلمات است .نور باریکی که از دریچه‌ی کوچک راه گرفته، آن‌قدر توانایی ندارد تا فضای این دخمه را روشن کند .

مرد کمر دختر را به دیوار می‌کوبد .یکی از دست‌هایش روی شانه‌ی او می‌نشیند .دختر می‌لرزد .مرد بی‌اعتنا به این لرزه بند تاپ او را می‌کشد و از روی بازویش پایین می‌اندازد .دختر باز هم می‌لرزد .تلاش می‌کند جیغ بزند . هیچ صدایی از حنجره‌اش خارج نمی‌شود .تقلا می‌کند تا از زیر دست او فرار کند .حتی تکان‌هایش هم آنی نیست که باید باشد.

مرد کارش را ادامه می‌دهد؛ باحوصله، مثل کسی که هیچ عجله‌ای برای کارش ندارد .تفریح می‌کند و کارش را انجام می‌دهد.

پیراهن کوتاه و سفید دختر از روی تنش سر می‌خورد و پایین پایش می‌افتد .دست مرد از روی شانه‌های او تا قفسه ی سینه‌اش جابه‌جا می‌شود .به‌آرامی او را لمس می‌کند . بازهم بی هیچ عجله‌ای .دختر سلاحی ندارد؛ نه صدایی، نه حرکتی.

اشک روی گونه‌هایش راه می‌گیرد و دست‌های داغ مرد برجستگی‌هایش را بیشتر لمس می‌کند .دست‌های مرد بیش ازحد بزرگ‌اند و یک خال، یک خال بزرگ و بدون برجستگی هم در فاصله‌ی بین دو انگشت اشاره و شست او قرار دارد.

در نور اندک اتاق این تنها چیزی است که می‌بیند .چهره ی مرد در قسمت کاملاً تاریک اتاق است .

یکی از دست‌های مرد بدنش را دور می‌زند .روی گودی لخت و سرد کمرش می‌نشیند .دست دیگرش از روی شکم تخت دختر مسیر پایین را در پیش می‌گیرد .

دختر دهانش را باشدت بازوبسته می‌کند؛ به این امید که این بار تارهای صوتی‌اش به کار افتاده باشند و صدای التماسش به گوش مرد برسد .تکان‌هایش را بیشتر می‌کند، اما هیچ‌چیز عایدش نمی‌شود .دست‌های بزرگ و ماهر مرد پیش‌روی می‌کنند .دختر مثل یک برگِ شناور روی آب هیچ اختیاری از خود ندارد .فرماندهی به عهده‌ی مردی است که جز دست‌هایش چیز دیگری از او قابل رویت نیست .

دست مرد به ممنوعه‌هایش می‌رسد و او تمام دارایی توانش را برای تکان خوردن و رهایی ازدست مرد خرج می‌کند...

با تکان محکم بدنش ناگهان چشم باز می‌کند و باشتاب روی تخت می‌نشیند .قلبش به سرعت قلب یک نوزاد و به شدت قلب یک نهنگ می‌کوبد.

سقوط قطره‌های عرق از روی پیشانی بر صورتش مثل کسی است که زیر یک رگبار شدید باران مانده است.

نگاهش را وحشت‌زده در سرتاسر اتاق می‌چرخاند . گویی می‌خواهد باور کند در اتاقش است، نه آن دخمه‌ی تاریک .لب‌هایش می‌لرزند و کلمه‌ای مثل یک» وای «کم جان را تولید می‌کنند .تنش سردِ سرد است، اما هنوز گرمای دست‌های مرد روی کمر و شکمش حس می‌کند . با وحشت سر خم کرده و شکمش را نگاه می‌کند .انگار تاثیرات کابوس، تا بیداری‌اش او را همراهی کرده است.

#پست_دو

خبری از پیراهن کوتاه و لغزنده‌ی درون خواب نیست . بافت کرم‌رنگ تا روی ران‌هایش را پوشانده و طبق عادت پاهایش لخت است.

حس می‌کند گلویش دردناک است .درست مثل کسی که آن‌قدر فریاد زده که گلویش را پاره کرده ...انگار گلویش تحت تأثیر فریادهای بی‌صدایش زخم شده است.

دستش را روی تخت می‌گذارد تا خودش را به لبه‌ی آن بکشاند، اما دستش پر از ضعف است .حتی پاهایش هم حسی شبیه به بی‌حسی را دارند .روی پارکت‌های خنک اتاق می‌ایستد .نگاهش به بالکن سفیدپوش‌شده از برف می افتد .آن‌قدر هنوز در فضای کابوسش است که این سفیدی های یک‌دست، جذابیت همیشگی را برایش ندارند.

روی پارکت‌های خنک به‌راه می‌افتد .این خنکی به‌نفعش است .حداقلش این است که گرمای آن دست‌های بزرگ را برایش تداعی نمی‌کند .

بی‌اعتنا به لخت بودن پاهایش روی دوزانو کنار رختخواب» دُرسا «می‌نشیند .به‌دنبال این است که با لمس یک حضور دیگر مطمئن شود که در لحظه است و آن کابوس، فقط یک کابوس تمام‌شدنی بوده است.

درسای بدخواب حتی روی رختخواب و زمین کج‌وکوله است .برای همین هم هست که امکان خوابیدن روی تخت را ندارد .

دستش را برای لمس درسا پیش می‌برد .انگشتانش به شانه‌ی او نرسیده، باسرعت جمع می‌شوند .تا چند دقیقه‌ی قبل یک دست مردانه‌ی داغ و بزرگ شانه‌ی خودش را لمس کرده بود.

سعی می‌کند این جمله را با خودش طوری زمزمه کند که حس شنوایی‌اش آن را درک کند:

-فقط یه خواب بوده.

بلافاصله این سؤال به‌شکل خودکار از تارهای صوتی تا حفره‌های شنوایی‌اش پیش می‌آید .گوش‌هایش سؤال را با لحنی پر از گیجی می‌شنوند:

–پس چرا این‌قدر واقعی بود؟

نگاهش را در اتاق می‌چرخاند .فضای درون کابوسش هیچ شباهتی به فضای این اتاق نداشت و دست‌ها ...دست های آن مرد متجاوز عجیب ناآشنا بودند .آن دست‌ها هیچ شباهتی به دست‌های» بنیامین «نداشتند .

به این فکر می‌کند که اگر از خواب نمی‌پرید، آن کابوس تا کجا ادامه پیدا می‌کرد؟

باسرعت سرش تکان می‌دهد .نمی‌خواهد به ادامه‌ی آن فکر کند .به ادامه‌ی بازی آن دست‌های مردانه‌ی داغ .نمی خواهد به این فکر کند که آن دست‌های غریبه قرار بود با ممنوعه‌های بدنش چه بکنند.

نگاهش را به‌سرعت به درسا می‌دهد، به این امید که حواس حافظه‌اش پرت شود.

نفس‌های منظم و آرام او را می‌شمارد و کمی بعد کنار رختخواب او روی پارکت‌های سرد دراز می‌کشد .یک طرف صورتش را روی نرمی بازویش می‌گذارد .

پرزهای بافتی که به تن دارد اذیتش می‌کند، اما نه به‌اندازه ی کمر و شکمی که هنوز داغند.

#پست_سه

.....

لای چشمانش را باز می‌کند .قبل‌از این‌که دیدش واضح شود، خواب‌رفتگی بازویش توجهش را جلب می‌کند.

به‌سختی سرش را از روی بازو بلند می‌کند و» آخ « پردردی می‌گوید .درد بدی در گردنش می‌پیچد.

خوابیدن روی زمین دَخلش را آورده و عجیب این‌که باوجود شرایط سختش چه خواب عمیقی را تجربه کرده است !

روی آرنج بلند می‌شود و چهره درهم می‌کشد.

تمام تنش درد می‌کند .مثل کسی که ساعت‌ها زیر باران مانده، بدنش دچار سستی و کرختی شده است .به درسا نگاه می‌کند که هم‌چنان در خواب عمیق است؛ کج‌وکوله تر از نیمه‌شب.

با یاد نیمه‌شب گذشته و کابوس بی‌نهایت واقعی‌اش صاف می‌نشیند .موهای حالت‌دارش ، دورتادور صورتش را می گیرد.

موهایش یک فضای محدود دور صورتش درست می کنند .یک فضای بسته مثل فضای آن کابوس لعنتی .مثل آن دخمه‌ی تاریک و کم‌نور .سرش را به‌سرعت به‌طرف سقف می‌گیرد تا موها به عقب بروند و نمای اتاق جای فضای کوچک ساخته‌شده‌ی مویی را بگیرد و بعد بلافاصله محکم سرش را تکان می‌دهد .انگار می‌خواهد

با این کار هرچه را که در سرش تجمع کرده، بیرون بریزد .

کمی بعد به ساعتِ گرد روی دیوار نگاه می‌کند .عقربه‌ی کوچک روی عدد نه یونانی نشسته است .

هردو دستش را روی پارکت‌های سرد می‌گذارد و به سختی از زمین بلند می‌شود .امروز را هم برای سر زدن به شرکتی که» هدی«، آگهی استخدامش را دیده بود از دست داده، اما شاید اگر کمی عجله کند بتواند سری به گل فروشی پدرش بزند .امشب شب یلداست و احتمالاً سر پدرش به این مناسبت کمی شلوغ باشد.

به‌سمت میز آرایش می‌رود و بدون شانه کردن موهایش و مرتب کردنشان، با کش آن‌ها را می‌بندد .موهای حالت دار تا گودی کمرش پیش می‌آیند.

کارش که تمام می‌شود، نگاه دوباره‌ای به درسا می اندازد .می‌داند که او حداقل تا یک ساعت دیگر بیدار نخواهد شد .صدای بلند صحبت کردن» باران «را از داخل هال می‌شنود.

قصدی برای عوض کردن لباس و پوشاندن پاهایش ندارد .بافتش تا وسط ران‌هایش را پوشانده و خیالش هم راحت است که پدرش و» سهیل «این ساعت در خانه نیستند .به‌قول باران، شهر در تصرف زن‌هاست.

نگاه دوباره‌ای در آینه به خودش می‌اندازد .رنگش مهتابی شده است.

این اصطلاح را مادرش به کار می‌برد و رنگ پریده‌ی چهره را با این واژه توصیف می‌کند .زیر چشمانش هم گود افتاده‌اند .انگار کابوس دیشب بیش‌ازحد تأثیرگذار بوده است .دست ظریفش را روی گردنش می‌گذارد و آرام پایین می‌آورد.

یقه‌ی بافتش بسته است و دستش بیش‌ازاین امکان پیش روی ندارد ...اما دیشب آن دست‌ها ...آن دست‌های بزرگ و ناآشنا با آن خال، خیلی پیش رفته بودند !نگاهش تا برجستگی بالاتنه‌اش پیش می‌رود .چکار می‌کند؟ دارد آن کابوس لعنتی را برای خودش تکرار کرده و صحنه‌ی جرم را بازسازی می‌کند؟

#پست_چهار

بلافاصله نگاهش را از تصویر داخل آینه برمی‌دارد.

به‌نفعش است زودتر به هال خانه برود، به باران و مادرش بپیوندد و با یک مشت حرف‌های زنانه، حواس حافظه‌اش را پرت کند.

***

برخلاف تصورش مادر و باران را سر میز صبحانه پیدا نمی‌کند .البته در این خانه میزی وجود ندارد .پدرش همیشه با غذا خوردن پشت میز نهارخوری مشکل داشته است .چهار صندلی مخصوص کانتر دوطرف کانتر قرار دارد که معمولاً تنها زمان استفاده‌ی آن برای صرف صبحانه است .صبحانه‌های زنانه و چهارنفره‌ی این خانه.

مادرش را کنار پاسیو و درحال آب دادن گل‌ها پیدا می کند .باران هم لبه‌ی باریک پاسیو نشسته است .این پاسیو به‌نوعی یک جنگل کوچک به‌شمار می‌رود .گلدان‌های سرسبز و پرشاخه‌ی درون پاسیو هیچ فضای خالی‌ای باقی نگذاشته‌اند .

باران درحالی‌که حوصله‌ی مادرش را در آب دادن به گیاهان آپارتمانی‌اش تماشا می‌کند، از بی‌حوصلگی‌ها و کسالتش می‌گوید.

بدون آن‌که توجهشان را جلب کند از کنار هال به‌سمت سرویس بهداشتی می‌رود و به این فکر می‌کند که مادرش چه صبری برای شنیدن حرف‌های تکراری و تمام‌نشدنی باران دارد.

از سرویس که بیرون می‌زند هنوز باران متکلم‌وحده است .از همان جلوی در سرویس بلند می‌پرسد:

–باران، تخم‌مرغ بیارم؟

باران جمله‌اش را نصفه می‌گذارد .نمی‌داند او کی بیدار شده که متوجهش نشده است .بعداز کمی مکث به‌سبک همیشگی صحبت‌های خواهرانه‌شان می‌گوید:

–برای تقویت موهای سر مامان؟

کامل وارد هال می‌شود .نگاهی به مادرش می‌اندازد و سلام و صبح‌به‌خیری می‌گوید .مادرش یکبار سرتاپایش را برانداز می‌کند و بعد با گفتن یک» عاقبتت به‌خیر «در صورتش دقیق می‌شود.

نگاهش را از مادرش می‌گیرد و به باران می‌دهد .باران منتظر جوابش است:

–نه، برای بستن به فک تو .

و به‌سمت کانتر می‌رود.

باران با صدای بلند می‌خندد .از هم دلخور نمی‌شوند .
مکالماتشان همیشه به همین سبک است:

–دلم می‌خواد نفرینت کنم بگم ایشالا بنیامین اخلاقاش مثل سهیل باشه تا بفهمی شب تا صبحم فک بزنی، بازم دلت خالی نمی‌شه.

از ذهنش می‌گذرد :بیچاره سهیل ...همین را هم برزبان می‌آورد:

–بیچاره سهیل

–بیچاره منم که گیر سهیل و مدافعاش افتاده‌م.

صندلی تک‌پا را عقب می‌کشد و محتویات روی میز را چک می‌کند .با دیدن پنیر محلی چینی به بینی‌اش می اندازد .اشتهایی به خوردن نداشت و حالا بهانه‌ای هم برای نخوردن دارد .شاید یک لقمه نان خالی و بس .
درحال نشستن صدای نگران مادرش را می‌شنود:

»–برکه«، نمی‌خواد پنیر بخوری .برات شیرعسل می آرم .رنگت مهتابی شده!

#پست_پنج

از هال خانه بیرون می‌زند .راهرو به‌شدت سرد است . شال‌گردنش را تا روی دهانش بالا می‌کشد و یک دعا از دلش می‌گذرد که" ای‌کاش سینوزیتش عود نکند ."از پله های این خانه‌ی دوطبقه پایین می‌آید .از مقابل واحد زیرین هم می‌گذرد واحد باران و سهیل .درنهایت به طبقه ی همکف می‌رسد و در آهنی و نه‌چندان بزرگ خروجی.

این خانه‌ی دوطبقه فاقد حیاط است .سهیل علاقه‌ای به حیاط و طبیعت ندارد .شاید انتخابش برای خرید این خانه ی بدون حیاط هم به سلیقه‌اش ربط داشته باشد.

پاسیوی سرسبز مادرش تنها چیزی است که حیاط نداشتن این آپارتمان دوطبقه را اندکی کم‌رنگ می‌کند

در کوچه را باز می‌کند و با حجم عظیمی از سفیدی روبه رو می‌شود .

چشمانش ستاره‌باران می‌گردد .چه‌قدر برف را دوست دارد .چه‌قدر زمستان را دوست دارد .باران اعتقاد دارد که او یک دی‌ماهی خودشیفته است و او اعتقاد دارد که این حجم از زیبایی را مردادی‌ها نیز قطعاً دوست خواهند داشت.

بااحتیاط پا روی برف می‌گذارد .انگار دلش می‌خواهد کمترین آسیب را به این تابلو بی‌بدیل بزند .

کاری ندارد که رد ماشین و قدم‌های افراد سحرخیز این منظره را بکر باقی نگذاشته است؛ دوست ندارد خودش آسیب‌زننده باشد.

آرام‌آرام تا» تیبا«ی سفیدرنگش پیش می‌رود .سفیدی ماشین زیر سفیدی برف کاملاً استتار شده است.

خم می‌شود و ناراضی دست‌هایش را روی شیشه‌ی جلو می‌کشد .قطعاً با این وضعیت و نداشتن دید، حتی چند متر هم نمی‌تواند ماشین را تکان بدهد ...دستکش ندارد و تصور لمس برف‌ها با همه‌ی سرمایشان، دلش را قلقلک می‌دهد.

کارش که تمام می‌شود، دست‌های یخ‌زده‌اش را تا نزدیک دهانش می‌آورد و همزمان سعی می‌کند با تکان دادن سر، شال را از روی دهانش پس بزند .موفق می‌شود .حرارت بازدمش بر روی سرانگشتان منجمدش مؤثر است .این بازی سرما و گرما را دوست دارد.

کم‌کم دستانش گرم می‌شوند .نگاهش که به میان انگشت شست و اشاره‌اش می‌افتد باعث می‌شود تا دهانش باز بماند، اما نفسش گرمای خود را ازدست بدهد .هیچ خالی وجود ندارد، ولی یک یادآوری کلافه‌کننده اتفاق افتاده است.

دست‌هایش جمع می‌شوند و سپس پایین می‌افتند .چند دقیقه ی بعد پشت فرمان تیبا به‌سمت گل‌فروشی می‌رود.

در شیشه‌ای گل فروشی را باز می‌کند و از همان‌جا برای نرگس‌های جدیدی که قطعاً با بار امروز آمده‌اند ذوق می کند .وارد مغازه می‌شود؛ مغازه‌ی بیست‌متری و مستطیلی شکلشان

هوای داخل گل‌فروشی خیلی گرم نیست و این به‌خاطر طولانی شدن عمر گل‌ها یک اجبار است.

پدرش را پشت میز کار مشغول می‌بیند .چهره‌ی شکسته و مهربانش را ازنظر می‌گذراند و از همان‌جا سلام می کند .سر پدرش بالا نمی‌آید .به چشمانش نگاه نمی‌کند، اما مثل همیشه گرم جوابش را می‌دهد:

–سلام بابا...

چند وقت است درست نگاهش نکرده؟ یک ماه؟ دوماه؟ یا دقیق‌ترش وقتی مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش را بدون رضایت او گرفته بود؟

میز آهنی را دور می‌زند و کنارش می‌ایستد .بخاری برقی کوچکِ پایین میز تنها منبع گرماست که چندان هم مؤثر نیست.

خیره به حرکت سریع دست‌های پدرش برای قیچی کردن برگ‌های پنج شاخه‌ی رز روی میز، می‌گوید:

–بدید من بابا، برید یه چایی بخورید.

#پست_شش

عادت به چای خوردن پدرش، آن‌هم هر یک ساعت یکبار و در آن استکان‌های کمرباریک قدیمی، چیزی است که تک‌تک اطرافیان می‌دانند .برکه هم می‌داند و بیشتر از بقیه به آن اهمیت می‌دهد.

» حسین آقا «نگاهش را از روی گل‌ها برنمی‌دارد .
سرعتش هم همچنان بالاست .با لحن همیشه نرمش می گوید:

–این دیگه تمومه .مشتری تأکید کرده تزئیناتش کم باشه .
تو دوتا چایی بریز، بعدم برو سراغ سفارشای بعدی.

به موهای جوگندمی پدرش نگاه می‌کند .این تارهای دورنگ حتی از سفیدی یک‌دست برف شب یلدا هم چشم نوازترند.

چند دقیقه‌ی بعد، پس‌از این‌که شالش را روی جالباسی آویزان می‌کند، دو استکان کمرباریک چای و قندان پر از قند و شکرپنیر را روی میز کنار دست او می‌گذارد.

–بخورید بابا .

حالا پنج رز سرخ تبدیل به یک دسته‌گل ساده شده‌اند.

–خودت بخور، برکه .از بیرون اومدی، نوک بینی و گونه هات قرمز شده!

پدرش کی به صورتش نگاه کرده بود؟ او که از روی پنج شاخه گل سر بلند نکرده بود!

انگشتانش را دور کمر باریک استکان می‌پیچد.

حسین آقا کارت کوچک تبریک را برمی‌دارد .مضمون آن این است» :یلداتان مبارک...«

کارت را روی آن می‌چسباند و کنار می‌گذارد.

به‌سمت برکه می‌چرخد و استکان را برمی‌دارد .برکه حرکت دست‌های مردانه و کارکرده‌ی او را دنبال می‌کند . دست‌هایی که نه خیلی بزرگند و نه خال دارند .ویژگی اصلیشان چروک‌ها و شل شدن پوستشان است .لمس دست های او برخلاف آن کابوس لعنتی، یک رویا است؛ یک رویای صادقه که زیاد اتفاق می‌افتد .نوازش این دست های زبر و زحمت‌کشیده زیاد نصیب موهای او و باران می‌شود .حتی حالا که باران چند سال است ازدواج کرده و درسای پنج‌ساله را دارد و برکه نشان‌کرده‌ی بنیامین است.

پدرش استکان خالی را روی میز برمی‌گرداند و با لحنی شوخ و درحال کشیدن گل‌های مریم به‌سمت خودش می گوید:

–داری دستامو وجب می‌کنی؟

برکه این بار صورت او را نگاه می‌کند .او از آن دسته دخترهایی است که حس دوست داشتن اطرافیانش را به زبان می‌آورد .خجالتی هست، اما نه در این مورد .او برون‌گراست، حداقل برای نشان دادن احساساتش به اطرافیان خود برون‌گراست .قفسه‌ی پروپیمان کتابخانه اش از رمان‌های عاشقانه شاید باعث شده که برای به‌زبان آوردن احساسش کم‌کاری نکند .

–نه، داشتم فکر می‌کردم کاش می‌شد فداشون شد.

این بار به‌جای لحن، لب‌های پدرش رنگ خنده می‌گیرند . لحنش مهربان‌تر نمی‌شود؛ او همیشه مهربان‌تر است:

–زبون‌نریخته عزیزی، پدرصلواتی .اگه برای کمک اومدی، دفتر سفارشا رو نگاه کن ببین کدومش گل محبوبتو سفارش داده، وایسا همونو آماده کن .نرگسا رو هم که حتماً اون جلو دیدی.

چشم کشیده‌ای می‌گوید ...پیچیدن نرگس‌های محبوبش . چی بهتر از این؟

دفتر را به‌سمت خودش می‌کشد .از روی دو سفارش اول رد می‌شود .سفارش سوم همانی است که می‌خواهد .با صدای در مغازه باسرعت سر بلند می‌کند .بنیامین است که از در مغازه داخل می‌آید.

#پست_هفت

دستش روی دفتر بی‌حرکت باقی می‌ماند .شب قبل یک ساعتی چت کرده بودند .بنیامین اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود که به دیدنش می‌آید؛ آن‌هم این ساعت.

صدای سلام بلند و مؤدبانه‌ی بنیامین در فضای مغازه می پیچد .حسین آقا گل‌های مریم درون دستش را روی میز بر می‌گرداند و محترمانه و با روی خوش جوابش را می‌دهد:

–سلام .خوش اومدی .

برکه هم سلام می‌کند .بنیامین همین‌طور که نزدیک میز می‌شود، جواب دادن به حسین آقا را در اولویت قرار می دهد:

–خیلی ممنونم .خسته نباشید...

و به‌سمت برکه سر می‌چرخاند .با لبخندی ملایم جواب سلام او را می‌دهد، کوتاه صورتش را می‌گردد و بعد به حسین آقا گوش می‌دهد:

–بشین، آقا بنیامین .سر پا واینسا.

او به‌آرامی زیپ کاپشن چرمش را پایین می‌کشد .برکه حرکت دستش را دنبال می‌کند و با خود می‌اندیشد :

»خریدش، کاپشن سه‌میلیونی رو«!

بنیامین سر تکان می‌دهد و جواب تعارف حسین آقا را می دهد:

–ممنونم .من راحتم .

و بعد نگاهی به میز نسبتاً شلوغ می‌اندازد:

–اوضاع کاروکاسبی خوبه؟

حسین آقا به‌سراغ گل‌های مریم می‌رود و با قیچی بخشی از ساقه‌ی آن را به‌صورت اریب می‌برد:

–شکر .روزی می‌رسه .

بنیامین از سر به‌زیرافتاده‌ی او سوءاستفاده می‌کند . نگاهی به‌سمت برکه می‌اندازد و لب می‌زند» :خوبی؟«

برکه به‌تأیید چشمانش را روی‌هم فشار می‌دهد و بعد برای قطع کردن این ارتباط چشمی دفتر را بیشتر به‌سوی خودش می‌کشد .این‌که پدرش مخالف این نامزدی بوده باعث شده که برای هم‌کلام شدن با بنیامین در مقابل او، معذب باشد .بنیامین هم متوجه این قضیه شده است که در مقابل حسین آقا به‌شکل ویژه‌ای مراعات می‌کند .

بدجنسی باران برای این معذب بودن افراطی بی‌تاثیر نبوده» :این‌قدر که تو مصری به این بنیامین جواب بله

بدی، احتمالاً شک بابا رو به این سمت می‌بره که هورمونات زیادی سر ناسازگاری گذاشتن«...

انگشتش را زیر سفارش مورد نظر می‌گذارد . توضیحات مختصر مقابل سفارش را می‌خواند .برای برداشتن گل‌های نرگس میز را دور می‌زند و به‌سمت جلوی مغازه می‌رود.

درخواست بنیامین را درحالی‌که پدرش را مخاطب قرار داده می‌شنود:

–می‌خواستم اگه از نظرتون مشکلی نیست، یه چند ساعتی برکه خانومو با خودم تا جایی ببرم.

یک دسته گل نرگس از میان دسته‌های کوچک برمی دارد .با خودش فکر می‌کند در این مورد هم دیشب صحبت نکرده بودند .بنیامین امروز عجیب شده است .

پدرش هنوز جواب نداده ...به این فکر می‌کند که کدام انتخاب برایش جذاب‌تر است؛ ماندن در مغازه و پیچیدن نرگس‌ها یا همراه شدن با بنیامین؟

درحال برداشتن دسته‌ی دوم است که پدرش بدون عجله جواب می‌دهد:

–می‌دونید که هوا زود تاریک می‌شه.

بنیامین بااطمینان جواب می‌دهد:

–بله، می‌دونم .حواسم هست که تا قبل‌از تاریکی هوا برش گردونم.

.....

تماشای برف، آن‌هم در سطح شهر می‌تواند تمام حواس برکه را معطوف به خودش بکند.

چشمان عسلی‌رنگش از شیشه‌ی کناری منظره‌ی سفید را در سکوت تماشا می‌کند .

بنیامین پشت فرمان تیبای سفیدرنگ او نشسته است و با رانندگی محتاطانه‌اش به او این مجال را می‌دهد که جز لذت بردن از منظره به چیز دیگری فکر نکند؛ حتی به این سؤال پررنگ که چرا بنیامین ماشین ندارد؟

کم‌حرف بودن این دختر اذیتش می‌کند.

#پست_هشت

می‌تواند این کم‌حرفی را پای شخصیت آرامش بگذارد، اما نمی‌تواند انکار کند که حرف زدنش را دوست دارد . این‌که کلمات را با یک آهنگ خاص و کمی کشدار ادا می کند ...انگار برای تک‌تک حروف کلمات وقت می‌گذارد، با آن‌ها بازی می‌کند، پیچ‌وتابشان می‌دهد و بعد به‌گوش مخاطبش می‌رساند .لحن برکه بی آن‌که خود خبر داشته

باشد یا عمدی در کار باشد، اغواکننده است .بنیامین این را در اولین برخورد و وقتی برای سفارش یک سبد گل برای افتتاحیه‌ی فروشگاه رفیقش پا به گل‌فروشی گذاشته بود فهمید .

بنیامین آن روز دختر نوزده‌بیست‌ساله‌ی پشت میز گل فروشی را مخاطب قرار داده بود:

–چه گلی برای تبریک شروع‌به کار مناسبه؟

آن روز خودش از سؤال خودش متعجب بود .هیچ وسواسی در انتخاب گل نداشت .از نظرش گل‌ها همه مثل هم بودند، اما انگار دلش می‌خواست با این دختر بیشتر هم صحبت شود !آن‌هم بعداز شنیدن یک جمله‌ی ساده که با لحن خیلی خاصی از دهان دختر ادا شده و توجهش را جلب کرده بود» :ما گل نامناسب نداریم .بستگی داره به روحیه‌ی کسی که براش گل می‌برید«...

بنیامین با خودش فکر کرده بود تا حالا کسی کلمه‌ی "روحیه "را این‌همه خاص ادا نکرده بود، کلمه‌ی "بستگی "و حتی واژه‌ی منفی" نامناسب "را.

آن روز بنیامین انتخاب گل را به‌عهده‌ی خود برکه گذاشته بود .ساعتی بعد با دسته‌گلی از گل‌های رز و لیلیوم از مغازه بیرون زده بود، درحالی‌که مطمئن بود بازهم به این مغازه‌ی گل‌فروشی باز خواهد گشت.

با یادآوری آن روز هوس می‌کند صدای برکه را بشنود . دقیقاً همین الان .نگاه گذرایی به نیم‌رخش می‌اندازد:

–خیلی ساکتی !

برکه بدون آن‌که از شیشه‌ی بغل نگاه بردارد، بالذت جواب می‌دهد :

–می‌تونی مسخره‌م کنی، ولی می‌ترسم حرف بزنم، گرمای نفسم برفا رو آب کنه !

تک‌خنده‌ای می‌زند .ترس دختر خنده‌دار است .به‌اندازه‌ی دقت خودش روی تلفظ شدن کلمات از دهان او.

–پس من الان می‌تونم تهدیدت کنم، بگم اگه حرف نزنی، بخاری ماشینو روشن می‌کنم.

برکه هم می‌خندد و این بار سمتش سر می‌چرخاند . چشمان عسلی‌اش برق می‌زنند:

–پس تهدید کردن بلدی.

بنیامین راضی از شروع مکالمه راهنما می‌زند و دور میدان می‌گردد:

–خیلی کارای بد دیگه هم بلدم .باهام حرف بزن و مچمو بگیر .بذار همین الان بفهمی چه کلاه گشادی سرت رفته؛ عروسی کردیم شوکه نشی.

حرکت دست‌هایش را روی فرمان ماشین خودش دنبال می‌کند .چند بار پلک می‌زند و بعد راحت می‌پرسد:

–پس تو از اون دسته آدمایی هستی که با حرف زدن خودتو لو می‌دی.

–دقیقاً .گاهی حتی به درجه‌ای می‌رسم که خودم یه سر می رم پاسگاه، یه شکایت از خودم تنظیم می‌کنم.

این بار با صدای بلند می‌خندد .از نظرش بنیامین یک آدم اکتیو است .یک آدم راحت که پیچیدگی‌های آدم‌های این روزها را ندارد .

کف هردو دستش را به‌هم می‌چسباند و بین زانوهایش قفل می‌کند .این دفعه از شیشه‌ی جلو خیره‌ی خیابان و برف‌های پاخورده‌اش می‌شود:

–احتیاجی به پرسیدن نیست .آدما خیلی زود از خودشون رونمایی می‌کنن .

بنیامین به‌معنی نفهمیدن چشم باریک می‌کند و گیج و گنگ می‌خندد:

–چه فلسفی !من هنوز به این درجه از عرفان نرسیدم .تو که رسیدی بگو به نظرت من بعداز رونمایی چه مدلی‌ام.

بدون شیله‌پیله شانه بالا می‌اندازد و ناز می‌خندد:

–تو همینی، همین آدمی که کنار من نشسته .اخلاق سِکرت اضافه‌بر سازمانی نداری.

بنیامین لب زیرینش را با زبان تر می‌کند و نگاهش را از روی لب‌های قلوه‌ای او برمی‌دارد .تازه الان فهمیده که لب های او هنگام ادای حرف» س «چه حالت خاصی به خودشان می‌گیرند.

#پست_نه

به خیابان آشنایی نزدیک می‌شوند .خیابانی که برای برکه از هر خیابانی آشناتر است.

بنیامین این را می‌داند که سرعتش را کم می‌کند .خیابان خلوت است و مسیرش کاملاً باز .اتومبیل را آهسته می راند، چون متوجه است که نگاه برکه باحسرت از روی خیابان آشنا می‌گذرد .خیابانی که مغازه‌ها و شهر کتابش که هیچ، تک‌تک سنگ‌فرش‌هایش هم برای برکه آشناست .

هرچند که بنیامین جزئیات را نمی‌داند .در همین‌حد می داند که خانه‌ی قدیمی و بزرگی که در کوچه‌ی سوم این خیابان قرار دارد، شانزده سال محل زندگی برکه بوده است .جایی که در آن متولد شده و تا شانزده‌سالگی‌اش را آن‌جا گذرانده .پدربزرگش فوت کرده و بعد برکه و خانواده‌اش از آن خانه به خانه‌ای که در حال حاضر در آن زندگی می‌کنند، نقل‌مکان کرده‌اند .این‌ها کل اطلاعاتی است که دارد؛ به‌علاوه‌ی نگاه پرحسرت دختر برای هر باری که از این مسیر می‌گذرند.

خیلی وقت است از مقابل آن خیابان رد شده‌اند، اما نگاه برکه از شیشه‌ی کناردستش هنوز به بیرون است .

نگاهی به نیم‌رخ دختر می‌اندازد و بااحتیاط می‌پرسد:

–اگه خیلی دلت تنگ شده و دوست داشته باشی می‌تونیم بریم خونه رو از بیرون ببینیم .

برکه باسرعت سر تکان می‌دهد:

–نع!

و این جایگزینی حرف ع به‌جای ه، شدت مخالفت او را نشان می‌دهد .از این نع قاطع خنده‌اش می‌گیرد.

با ناخن شقیقه‌اش را می‌خاراند .دقیقاً روی قسمت خالی از موهایش را .بنیامین عادت دارد که موهای لخت و روشنش را به این حالت کوتاه کند .مدل بوکسور محبوبش .

برکه معمولاً واکنش‌های ملایمی از خودش نشان می دهد .این غلظت کلمات کمی فراتر از رفتارهایی است که در این مدت نامزدی غیررسمی از او دیده است .لبخند دارد وقتی می‌پرسد:

–خب، چرا؟ من حس می‌کنم خیلی دلت برای اون خونه تنگ شده.

سرش را به صندلی تکیه می‌دهد .لحنش غمگین، اما منطقی است:

–اون خونه الان برای کسی دیگه‌ست .حتی نماش .من به اندازه‌ی شونزده سالی که باید، تو اون خونه زندگی کرده

و تو حیاط بزرگش بازی کردهم .هر روزی که از دبیرستان اومدهم، نمای سیمانیشو دیدهم.

دنده را جا می‌زند و فکر می‌کند جالب است که حتی در این لحظه هم حواسش به حالت خاص تلفظ کلمات توسط برکه است .این ویژگی و یا عیب دختر به نظرش خیلی برجسته می‌رسد .همزمان ذهنش درگیر این فکر است که خودش هم دوست دارد آن خانه را ببیند .خانه‌ای که این دختر هنوز به آن دلبسته است و اصرار دارد که از آن دل کنده .سؤالی را که در ذهنش از بار قبل پررنگ است می پرسد .بار قبل هم وقتی از مقابل این خیابان رد می‌شدند، عسلی‌های این دختر دلتنگی را فریاد می‌زدند:

–می‌تونم بپرسم چرا اون خونه رو فروختید؟ یه خونه‌ی کلنگی و حیاطدار توی یه نقطه‌ی نسبتاً خوب تهران.

همان‌طور که سرش به صندلی تکیه داده شده به‌سمت او سر می‌چرخاند .مثل یک دختر نوزده‌ساله که اعتقادی به سیاست‌های زنانه ندارد، با لبخند و لحنی مهربان جواب می‌دهد:

–نه، نمی‌تونی بپرسی، چون من جوابشو نمی‌دونم .اون خونه به‌نام عموم بود و عموم تصمیم گرفت بعداز فوت بابابزرگم بفروشتش .به همین سادگی.

بنیامین چینی به پیشانی می‌اندازد .برکه بعداز سه ماه خوب می‌داند که این حالت نشان‌دهنده‌ی حالت تفکر در اوست .درست حدس زده، چون بنیامین بعداز چند دقیقه می‌پرسد:

–خب، چرا خودتون از عموت خونه رو نخریدید؟

#پست_ده

برکه برای جواب دادن به این سؤال زمان می‌خرد .یک دروغِ غیرقابل‌باور است گفتن این جمله که» اون خونه قدیمی بود و دوستش نداشتیم «و قطعاً برکه قصد گفتن آن را ندارد.

گفتن واقعیت هم دردناک است .آنقدر دردناک که نخواهد برای مردی تکرارش کند که هنوز برایش کمی تا قسمتی غریبه است .نمی‌تواند بگوید» :چی رو می‌خریدیم؟ خونه ای که برای خودمون بود؟«

به‌بهانه‌ی برداشتن کوله‌اش از روی صندلی عقب ازبین دو صندلی رد می‌شود .نمی‌خواهد زیر نگاه این مرد جواب بدهد .درحال برداشتن کوله، دم‌دستی‌ترین جمله‌ای را که می‌تواند حسن‌ختام این بحث باشد به‌زبان می‌آورد:

–عمو از قبل قولشو به کسی داده بود.

ظاهراً بنیامین قانع شده و یا حداقل متوجه عدم تمایل او برای ادامه‌ی این بحث شده که ادامه نمی‌دهد .بند کوله دور انگشتانش پیچیده می شود و او خیلی واضح متوجه

می‌شود که بنیامین خود را کمی به‌سمتش می‌کشد و بازویش را به سرشانه‌ی او می‌ساید .

.....

بنیامین درمقابل مغازه پارک می‌کند .برکه درحال باز کردن کمربندش حیرت‌زده می‌گوید:

–نگفتی قراره بیایم مغازه‌ت!

بنیامین ترمزدستی را می‌کشد و راحت می‌گوید:

–نپرسیدی .این می‌شه تجربه برات که وقتی کنار منی، یکم پرحرف‌تر باشی یا حداقل کنجکاوتر!

می‌خندد .دستی به مقنعه‌اش می‌کشد و در ماشین را باز می‌کند .بار دوم است که پا به این مغازه‌ی لوکس می گذارد .بار قبل هم به‌اندازه‌ی این بار آمادگی نداشت و به همین اندازه هم ظاهرش ساده و شبیه به یک دختر محصل بود.

در شیشه‌ای و خودکار مغازه کنار می‌رود .بنیامین دستش را بدون فاصله روی گودی کمر برکه قرار می دهد و او را به جلو هدایت می‌کند .فشار دستش بیشتر از

حد معمول است، طوری‌که برکه حس می‌کند کف دست او چاله‌ی کمرش را پر کرده و بیشتر از راهنمایی کردن، او را به جلو هل می‌دهد .راضی نیست، اما اعتراضی هم نمی‌کند.

وارد می‌شوند و نگاه‌ها را به‌سمت خودشان می‌کشند .
مغازه‌ی موبایل‌فروشی بنیامین فقط به فروش موبایل و تجهیزاتش محدود نمی‌شود .این مغازه‌ی نسبتاً بزرگ با دکور مدرن سیاه و سفیدش شامل سه غرفه است .غرفه‌ی فروش موبایل که» هیراد«، رفیق قدیمی بنیامین مسئولیت آن را به‌عهده دارد .غرفه‌ی بعدی مربوطبه فروش لپ‌تاپ و تبلت است که معمولاً بنیامین خودش مسئول آن است و غرفه‌ی آخر که فروشنده‌اش زن جوانی است؛ غرفه‌ی فروش لوازم جانبی .یک زن جوان، خوش مشرب و حدوداً سی‌ساله که نگاهش همان بار اول هم خوش به دل برکه نشسته بود؛» صبا افتخاری .«زن خوش‌چهره‌ای که تنها شناخت برکه درموردش به این ختم می‌شود که دوست ندارد با نام فامیل مخاطب قرار بگیرد.

در شیشه‌ای پشت سرشان بسته می‌شود .هیراد سوت کشداری می‌کشد و صبا با روی باز مخاطب قرارش می دهد:

–به‌به، ببین کی اومده!

برکه با لبخند سر تکان می‌دهد و سلام و تشکر می‌کند . هیراد جعبه‌ی گوشی درون دستش را روی پیشخوان می اندازد و از پشت آن خارج می‌شود:

–بنیامین، پس کار واجبت این بود که مغازه‌ی پر مشتری رو ول کردی و رفتی؟

صبا به‌سمتشان می‌رود و درحال بغل کردن برکه می گوید:

–چرت نگو .اولاً اون وقت صبح اصلا مشتری نداشتیم، بعدشم، دیدن روی ماه این عروسک به ازدست دادن یه دنیا مشتری خوش‌حساب می‌ارزه.

#پست_یازده

برکه، ممنونم از ته دلی می‌گوید و در آغوش زن فرومی رود .قد متوسط و اندام ظریفش درمقابل قد بلند و اندام چهارشانه‌ی زن حس عجیبی برایش دارد .حسی که نه خوب است و نه بد .فقط عجیب است.

***

بنیامین به کاناپه‌ی چرم سفیدرنگ تکیه می‌دهد و دستش را به‌شکل افقی لبه‌ی آن می‌گذارد .بالذت غرق تماشای حیرت برکه می‌شود .چشمان عسلی درشت او، لب‌هایی که درحال تعجب، بیشتر روی‌هم فشرده و برجسته می شوند و چانه‌ای که بیش‌ازحد گرد است.

این دختر اگر یکی از آن دخترهای آپدیت‌شده‌ی این روزهای جامعه‌اش بود، قطعاً باید حیرتش را مخفی می

کرد .جعبه‌ی مقابلش را عادی باز می‌کرد و بعد با حالتی که انگار هدیه گرفتن گوشی موبایل، آن هم پرچم‌دار آیفون برایش اتفاق ساده‌ای است، یک تشکر شیک و مجلسی می‌کرد .

اما برکه متعجب است و آن را نشان هم می‌دهد .بنیامین بیشتر ترجیح می‌داد که این دختر ذوق‌زده باشد که البته نیست؛ برکه فقط به‌خاطر این هدیه‌ی چندمیلیونی، آن‌هم درحالی‌که هنوز هیچ نسبت رسمی‌ای بینشان نیست، متعجب است.

سرش را بلند می‌کند .چشمانش ازنظر بنیامین شبیه تیله است .تیله‌هایی که پره‌های داخل آن عسلی‌رنگ است:

–مناسبت این هدیه چیه؟

پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و نگاه خود را یکبار در فروشگاهش می‌چرخاند .هیراد و صبا هردو درگیر مشتری هستند و خیلی توجهشان به این گوشه‌ی فروشگاه نیست .نگاهش را به تیله‌ها می‌دهد و باآرامش می‌گوید:

–می‌تونیم ربطش بدیم به شب یلدا، ولی خب، به نظر من کار بی‌خودیه؛ چون من هدیه دادن بی‌مناسبتو بیشتر دوست دارم.

نگاه برکه روی جعبه‌ی گوشی می‌نشیند .میز شیشه‌ای برق می‌زند و جعبه‌ی گوشی آیفون روی آن خودنمایی می کند .انگشتانش را پیش می‌برد و به‌جای باز کردنش، آن را به‌سمت بنیامین سُر می‌دهد .نرم و باملاحظه می‌گوید:

–خیلی لطف کردی بنیامین ولی من عادت به گرفتن هدیه ی بدون مناسبت ندارم.

بزاقش را قورت می‌دهد و دلیل اصلی‌اش را هم با ملایمت اضافه می‌کند:

–اونم وقتی اون هدیه بیش‌از حد نرمال گرونه

بنیامین جا می‌خورد .تکیه‌اش را برمی‌دارد و چشم باریک می‌کند:

–مشکل هدیه گرفتن بدون مناسبت چیه؟ ضمناً من تا الان فکر می‌کردم انتخاب هدیه و بحث قیمتش مربوط به دهنده ی هدیه است، نه گیرنده‌ش .

برکه سعی می‌کند بخندد و این بحث را با شوخی عوض کند .بنیامین انتخاب خودش است؛ باوجود تمام نارضایتی ها .پس باید حواسش به سالم و گرم پیش رفتن این روابط باشد تا بعدها به‌خاطر انتخابش مؤاخذه نشود:

–می‌تونی از الان طرز فکرتو عوض کنی .تا عید بعدی فاصله‌ی زیادی نداریم .می‌تونی به اون مناسبت بیای خونه مون و هدیه بیاری .

بنیامین حالت نشستنش را عوض می‌کند .هردو دستش را بین فاصله‌ی پاهایش قفل کرده و این بار با لحنی شمرده می‌گوید:

–برکه، تو نامزد منی و من فکر می‌کنم عادی‌ترین کار توی دوران نامزدی همین هدیه دادن و گرفتنش باشه

از ذهن برکه می‌گذرد عادی شاید، ولی عادی‌ترین، خیر . بنیامین این مدت ثابت کرده عادی‌ترین‌های زیادی در دوره‌ی نامزدی وجود دارد .مثل درخواست دیشب او برای گرفتن عکس بی‌حجاب یا مثلاً لمس‌های گاه‌وبی گاهش، بدون درنظر گرفتن تمایل برکه .

اجازه نمی‌دهد این افکار حالت چهره‌اش را تغییر بدهد . همان‌طور که اعتراضی به درخواست‌های بنیامین نمی کند .عکسی که دیشب فرستاده، قطعاً هنوز در گوشی بنیامین است .عکسی با بلوز و شلوار تنگش و موهایی که از دو سمت بافته شده و روی شانه‌هایش جا خوش کرده بودند.

سعی می‌کند در لحظه باشد تا بتواند بدون دلخوری این ماجرا را جمع کند:

#پست_دوازده

–لطف تو به من ثابت شده .منتها شاید مشکل از منه .

مکث کوتاهی کرده و سعی می‌کند کلماتش به‌حالت قانع کننده‌ای کنار هم چیده شوند:

–ببین، قبول یه سری چیزا تو فرهنگ خانواده‌ی من سخته .مثلاً همین گوشی گرون‌قیمتی که شاید بتونه با قیمت ماشینم برابری کنه .من ترجیح می‌دم هدیه‌ای که می گیرم حالمو خوب کنه، نه این‌که معذبم کنه...

–آقا بنیامین، تشریف می‌آرین؟

هیراد این را از پشت پیشخوان می‌گوید .حضور دو دختر جوان به‌عنوان مشتری باعث اضافه شدن آن پسوند آقا شده است .

بنیامین بدون آن‌که به‌سمت هیراد بچرخد، دستش را به علامت مکث بالا می‌گیرد.ازنظر بنیامین بحث جدی است .هیراد متوجه می‌شود و منتظر می‌ماند و بنیامین بی تعارف رو به برکه می‌گوید:

–داری اختیارات منو ازم می‌گیری؟ اونم تو کاری که برام لذت‌بخشه؟

برکه کوله‌اش را از روی کاناپه‌ی سفیدرنگ بغل‌دستش برمی‌دارد و در همان حین، خودمانی و باآرامش جواب می‌دهد:

–ابداً، بنیامین .می‌خوام سلیقه‌م دستت بیاد برای دفعه‌ی بعد .برای عیدی دادن به من، به گزینه‌هایی مثل یه عطر خوشبو، یه رمان‌پرفروش، یا قناری توی یه قفس گرد بیشتر فکر کن.

کوله‌اش را به خودش می‌چسباند و ازجا بلند می‌شود . بنیامین این بلند شدن را تماشا می‌کند .چهره‌اش دلخور است .دلش می‌خواهد سدهای بین خودش و دختر را زودتر بشکند؛ این حالت رسمی بینشان را ...این کم حرف زدن برکه و روابط محتاطگونه‌اش را .

بار اولی است که برای بیشتر داشتن یک دختر اصرار دارد و این دختر کمی بیش‌ازحد ازدسترس دور است .نمی داند واکنش درست در این لحظه چه چیزی است .همین ندانستن سکوتش را ممتد می‌کند .برکه از این سکوت بهترین استفاده را می‌برد .تیله‌های عسلی‌اش را در حدقه می‌چرخاند و با سر به هیراد اشاره می‌کند:

–فکر کنم کارت داره .برای برگشتن احتیاجی نیست باهام بیای .خودم قبل‌از تاریک شدن هوا پیش بابا هستم و نمی ذارم تو پیشش بدقول بشی.

***

نمای سیمانی خانه را با دلتنگی نگاه می‌کند .به بنیامین گفته بود این خانه حالا برای کسی دیگر است، حتی نمای آن .گفته بود به‌اندازه‌ی کافی تمام شانزده سال از زندگیش نمای این خانه را دیده است .دروغ نگفته بود، اما همه‌ی واقعیت را هم نگفته بود.

عقب‌عقب می‌رود .آن‌قدر که دیوار خانه‌ی» معصومه خانم «اجازه‌ی پس‌روی بیشتر نمی‌دهد .به همسایه‌ای که از طرف باران و برکه به لقب کلانتر محل ملقب شده و یکی از سوژه‌های همیشگی خنده‌هایشان بود.

حس می‌کند حتی دلش برای همین همسایه‌ی پرحاشیه هم تنگ شده است .به دیوار خانه‌شان تکیه می‌دهد و برای دیدن نمای کامل خانه سر بلند می‌کند .حالا شاخه‌های بلند

درخت نارنج داخل حیاط در معرض دیدش هستند .هنوز شیشه‌ی یکی از چراغ‌های سردر حیاط همان‌طور شکسته است .هنوز دستگیره‌ی در بزرگ و آهنی حیاط کج است . یک سال قبل بابا قصد عوض کردنش را داشت که آقاجون فوت کرد و بعداز آن آن‌قدر همه‌چیز روی دور تند افتاد که این دستگیره‌ی کج، جزو بی‌اهمیت‌ترین مسائل زندگیشان شد.

چند ماه بعداز فوت آقاجون، عمو عباس بی‌خبر کارش را کرده بود .مستقیم به دیدنشان نیامده بود .یکی از اقوام دور را واسطه کرده بود تا از فروختن خانه بگوید . ازنظر خودش ملاحظه‌ی خانواده‌ی برادرش را کرده و خانه را به کسی فروخته بود که در ایران نبود و برای تخلیه‌ی خانه عجله‌ای نداشت .

باباحسین شکسته بود، خرد شده بود و در بهت کار تنها برادرش تا مدت‌ها تبدیل به منزوی‌ترین عضو خانواده شده بود .اما حتی با این وضعیت روحی هم دست روی دست نگذاشته و خیلی زود به‌دنبال پیدا کردن یک خانه برای اجاره افتاده بود .ازنظرش سکونت در خانه‌ی

فروخته‌شده حق‌الناس بود ...برعکس» عمو عباس «که حتی با خوردن سهم‌الارث برادرش هم مشکلی نداشت . معلوم نبود چه‌قدر در روزهای بیماری آقاجون زیر گوشش ناله‌ی نداری خوانده بود .چه‌قدر از وامی گفته بود که ضمانتش، بودن خانه به‌نامش است .آقاجون در صحت عقل تحت تأثیر ناله‌های پسر بزرگش، با آن دست‌های لقوه ای و لرزان زیر قولنامه‌ی دستی را امضا کرده و همه چیز تمام شده بود؛ تمام تمام.

برکه روی انگشت‌های پا بلند می‌شود، به این امید که از احوالات درخت خرمالو باخبر شود .شاخه‌های درخت پوشیده از برف است و به سرشاخه‌ها هیچ خرمالویی آویزان نیست .امسال و سال قبل چه کسی حساب خرمالوها را رسیده بود؟ برکه که نبود؛ شاید خرمالوها هم سهم گنجشک‌ها شده بودند.

#پست_سیزده

ماشین را خاموش می‌کند، اما پیاده نمی‌شود .هردو دستش را بالای فرمان ماشین می‌گذارد و ناخن‌هایشان را مماس هم قرار می‌دهد .حس می‌کند گیج شده است .مثل یک آدمی که از خواب پریده و درک درستی از شرایط ندارد .مثل روزهای کودکی‌اش، وقتی عمو دست‌هایش را می‌گرفت و دور خودش می‌چرخاند .بعداز چند دور چرخیدن دست‌هایش را رها می‌کرد و هال خانه‌ی کلنگی آقاجون بازهم دور سرش می‌چرخید.

برکه این روزها به همان اندازه گیج است، اما حیف که این گیج شدن موقتی نیست .آن روزها عمو دستش را رها می‌کرد و دنیا فقط چند دقیقه دور سرش می‌چرخید .این

روزها کسی دستش را نگرفته و دور خودش نچرخانده، اما گیج شدن‌های برکه تمامی ندارد.

امروز وقتی بنیامین جعبه‌ی گوشی را روی میز گذاشته بود، نگاه برکه روی مارک جعبه ننشسته بود .برکه بین شست و انگشت اشاره‌ی بنیامین را نگاه می‌کرد .مطمئن بود که آن‌جا خالی نخواهد دید .اصلاً دست‌های بنیامین هیچ شباهتی به دست‌های درون کابوس نداشت، اما آن همه نزدیک شدن‌های عجولانه‌ی بنیامین و آن لمس‌های عمدی و مکرر، برکه را به این نتیجه می‌رساند که ذهن و دست‌های بنیامین زیاد به اندام‌های دخترانه‌ی او فکر می‌کنند .هرچند وقتی دست او روی گودی کمرش نشسته بود، اصلاً حرارت و گرمای آن دست‌های بزرگ درون خواب را نداشت .

نوک ناخن‌هایش را در سرانگشتانش فرومی‌کند .سرگیجه هایش فقط به همین فکر خلاصه نمی‌شدند .هنوز بیست وچهار ساعت از کابوس دیشبش نگذشته است، قدمت این گیج شدن بیشتر از این حرف‌هاست .برکه دوماه است که حس می‌کند گیج شده؛ از روزهای اول بعداز شب

نامزدی .از روزهایی که بارها از خودش پرسیده بود :
»خب، برکه، حالا که چی؟ از این‌جا به‌بعدشو چیکار می کنی؟ تا الان فکر می کردی قسمت سخت ماجرا راضی کردن بابا و مامانت برای این نامزدیه .حالا که اونا راضی شدن و نامزد شدی، می‌خوای با خودت چه‌جوری کنار بیای؟ بقیه نمی‌دونن، خودت که خوب می‌دونی آمادگیشو نداشتی؛ نه برای شروع یه رابطه، نه برای مجوز دادن به یه مرد برای پا گذاشتن به حریم دخترونه ت«!

ماشین سهیل از روبه‌رو وارد کوچه می‌شود .خیلی زود متوجه ماشین برکه می شود .به‌معنی سلام برای او چراغ می‌دهد .لب‌های برکه حالت می‌گیرد .دو روز است که سهیل را ندیده و دلش برایش تنگ شده .امشب قطعاً شام را با هم خواهند بود.

سهیل ماشین را پارک می‌کند و برکه هم از ماشین پیاده می‌شود .تقریباً هم‌زمان جلوی در خانه می‌رسند .برکه برای سلام دادن پیش‌دستی می‌کند و سهیل درحال درآوردن کلیدش جواب او را می‌دهد:

–سلام، نون زیر کباب .تا الان داشتی کاملیا به ملت غالب می‌کردی؟

چینی به بینی می‌اندازد .سهیل مردم‌آزار است و عاشق درآوردن صدای او و باران .برعکس باران، برکه این اخلاق او را بی‌نهایت دوست دارد .این‌که از بین گل‌ها دقیقاً به آن عجیب‌وغریب‌هایش اشاره می‌کند ...با رضایت به این سربه‌سر گذاشتن او تن می‌دهد:

–خیر، تا مریم و نرگس هست چرا کاملیا غالب کنیم؟

سهیل در را باز می‌کند و منتظر می‌ماند تا برکه وارد خانه شود .صدایش را عمداً پایین می‌آورد و موذیانه می گوید:

–می‌دونی که من با علف‌ملف میونه ندارم، اما وقتی بحث به مریم و نرگس کشیده می‌شه، تمایل عجیبی دارم به منم غالب بشه.

#پست_چهارده

برکه تک‌پله را بالا می‌رود و پا به درون خانه می‌گذارد و با خنده و تهدید می‌گوید:

–نرخ حق‌السکوت با تورم رفته بالا .خبر داشتی؟

سهیل در حیاط را می‌بندد و کلید برق راهرو را می‌زند:

–می‌گن از رسوم شب یلدا، فال حافظ گرفتنه و سبزی پلوماهی خوردن و به‌هم نزدن رابطه‌ی شوهرخواهره با خواهر آپارتی .

برکه از پله‌ها بالا می‌رود .خوب می‌داند که سهیل حساسیت‌های باران را می‌داند و باز هم تنش می‌خارد .با بدجنسی جواب می‌دهد:

–رابطه‌شونو به‌هم نزنم چی به من می‌رسه؟ حلقه‌ی عقدمو هدیه می‌گیرم ازت؟

از پاگرد مقابل طبقه‌ی سهیل و باران می‌گذرد و به پله های طبقه‌ی خودشان می‌رسد .سهیل روی همان پاگرد توقف می‌کند و خونسرد می‌گوید:

–احتیاج به حق‌السکوت نیست .نون زیر کباب شدی برای همین موقع‌ها دیگه .برای این‌که حلقه‌ی عقدتو مهمون مغازه‌ی شوهر خواهرت باشی .برای آقا داماد هم برنامه های ویژه‌ای دارم .یه حلقه لاستیک برای پر کردن گردن کلفتش و دور سرش که همیشه‌ی خدا مو نداره.

برکه نمی‌تواند هیچ عکس‌العملی جز یک قهقهه‌ی بلند نشان بدهد .سهیل حس خوبی به بنیامین ندارد .قبل‌از جواب دادن برکه این را به خودش هم گفته بود و حالا باوجود این‌که دو ماه از عمر این نامزدی می‌گذرد، حس منفی‌اش را گاهی فقط برای خود برکه علنی می‌کند.

روابطش در همان چند برخورد کوتاه بعداز نامزدی، با بنیامین محترمانه بوده است.

برکه پشت در واحد خودشان می‌ایستد .دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و از آن بالا سهیل را روی پاگرد اول تماشا می‌کند .سهیل همیشه‌خوش‌تیپ و جذاب را:

–دارم برات، سهیل .شب یلدای متفاوتی رو امشب تجربه می‌کنی .فعلا با فکر مریم و نرگس خوش باش.

در هال را باز می‌کند و در همان حال با حفظ خنده‌اش می پرسد:

–نمی‌آی بالا؟

سهیل در واحد پایین را باز می‌کند:

–فعلاً نه .یه ساعتی پایین ریلکس می‌کنم، بعد می‌آم . امشب طولانی‌ترین شب ساله .یه دقیقه بیشتر قراره خواهر بدعنقتو تحمل کنم.

برکه لب پایینش را گاز می‌گیرد، سریع خودش را درون خانه می‌اندازد و در را می‌بندد .خدا کند باران جمله‌ی آخر سهیل را نشنیده باشد.

برکه با بلوز و شلوار سفیدرنگ آدیداسش به هال خانه برمی‌گردد .باران همچنان باوسواس مشغول جابه‌جا

کردن ظروف مسی روی سفره‌ی یلدا است .این سفره مثل سفره‌ی غذایشان روی زمین پهن شده است .تک‌تک افراد این خانواده به سلیقه‌ی حسین آقا احترام می‌گذارند و هر کاری برای حفظ روحیه‌ی ازدست‌رفته‌ی او می‌کنند .
حسین آقا بعداز کار برادرش و فروش خانه‌ی پدری، آن هم بدون اطلاعش هیچ‌وقت آدم سابق نشده است.

درسا از بی‌توجهی باران استفاده می‌کند و به‌سراغ ظرف پفیلا می‌رود .دست کوچکش به لبه‌ی ظرف برخورد می کند و ظرف مسی پفیلا در میان سفره کج می‌شود .باران که سر می‌چرخاند، درسا حساب کار دستش می‌آید !به سمت برکه فرار می‌کند و پشت‌سر او پناه می‌گیرد.

باران باغیض می‌گوید:

–آخه کم می‌خوری، بایدم یواشکی ناخنک بزنی!

#پست_پانزده

برکه به چهره‌ی اخموی باران نگاه می‌کند .این چهره ابداً چهره‌ی عادی باران نیست .او امشب ناراحت است .درسا سرش را به پاهای خاله‌اش فشار می‌دهد و باران یکی از دست‌هایش را عقب می‌برد و بازوی کوچک او را می گیرد:

–چته باران؟ قبلاً فقط لگد می‌نداختی، امروز گازم می گیری.

باران ظرف آجیل را جابه‌جا می‌کند تا جا برای ظرف هندوانه باز کند .برعکس همیشه جواب لحن طنز برکه را باخنده نمی‌دهد:

–ولم کن، حوصله ندارم.

با خودش فکر می‌کند پس سهیل در پله‌ها حرف الکی نزده بود .باران امشب واقعاً عنق است.

بازوی درسا را می‌کشد و او را از خودش جدا می‌کند . جدی می‌پرسد:

–از چی ناراحتی؟

مادرش با ظرف مسقطی از آشپزخانه بیرون می‌آید . نگاهش را به‌دنبال جای خالی درون سفره می‌چرخاند:

–از یه چیز مسخره .خانواده‌ی سهیل برای نامزدی دخترشون تو رو دعوت نکردن.

ابروهای برکه هماهنگ بالا می‌پرد .سرش را به‌سمت باران می‌چرخاند و با خنده‌ای ناباور می‌پرسد:

–همین؟ تو برای این، شب یلدایی شبیه مادر فولادزره شدی؟

باران دیوان حافظ را به‌حالت ایستاده بالای سفره قرار می‌دهد و هم‌زمان با دست آزادش موهای زیتونی‌رنگش را پشت گوش می‌زند:

–من فقط یه خواهر دارم .باید شعورشون می‌رسید دعوت می‌کردن .یه نفر کم‌وزیاد براشون فرقی نمی‌کرد، اما حداقل برای من فرق می‌کرد .می‌گفتم این جماعت عزت گذاشتنم بلدن.

روی کاناپه می‌نشیند و درسا را هم روی پاهایش می نشاند:

–اتفاقاً اون یکی عروسشونم فقط یه برادر داره .داماد بزرگشون هم فقط یه خواهر داره .تو حساب کن ببین همین یکی‌یکی هم چندتا می‌شه .بعدم نامزدیه .نامزدی که می‌دونی چیه؟ یه مراسم جمع‌وجور رسمی.

از سر سفره بلند می‌شود و به‌سمت آشپزخانه می‌رود . جواب او را با صدای بلند می‌دهد:

–بحث من با اون عروس و دامادشون فرق داره .اونا همه شون دوروبر خودشون زندگی می‌کنن .همه شمالن، اما به این فکر نکردن که وقتی قراره من و سهیل و مامان و بابا بریم شمال، کی قراره این جا پیش تو بمونه؟

درسا باسرعت انگشت اشاره‌اش را به هوا بلند می‌کند و به‌حالت جیغ می‌گوید:

–من پیش آله می‌مونم.

آن‌قدر در گفتن این جمله سرعت عمل دارد که هرسه نفرشان به‌خنده می‌افتند؛ حتی باران.

برکه انگشت درسا را به‌سمت خودش می‌کشد و نوک آن را می‌بوسد:

–آقربون تو .منتها اگه نری،» عمه ستاره «دلخور می‌شه ها .

و بعد سرش را بلند می‌کند و باران را مخاطب قرار می دهد:

–من تنها می‌مونم؟ خب بمونم .قراره بختک بیفته روم؟

باران با گلدان کریستال خالی به هال برمی‌گردد .
مشخص است که این گلدان با آمدن حسین آقا پر خواهد شد

گلدان را کنار» دیوان حافظ «می‌گذارد و صاف می ایستد .نگاه معناداری به جانب برکه می‌اندازد.

–اگه بختک بیفته که مشکلی نیست .می‌افته و بلند می‌شه و آب از آب تکون نمی‌خوره .مسئله‌ی نگران‌کننده اینه که من می‌ترسم ما خونه رو خالی کنیم، یکی بیفته روت که نباید بیفته و به این راحتیا هم بلند نشه.

#پست_شانزده

اشاره‌ی باران به حضور احتمالی بنیامین را هم او می گیرد و هم مادرش .مهدیه خانم خنده‌اش را فرومی‌دهد و چشم‌غره‌اش را جای‌گزین آن می‌کند .هرچند که این چشم غره، نمایی از یک دعوای کاملا زرگریست .این زن

طوری دخترهایش را بار آورده که در مقابل او آزادی کلام داشته باشند .شوخی‌ها و شیطنت‌های باران و برکه معمولاً در مقابل مهدیه خانم بدون سانسور است و این باعث شده که فضای زنانه‌ی این خانه، فضایی لطیف و پر از انرژی باشد.

مهدیه خانم با حفظ حالت چهره‌اش رو به باران می‌گوید:

–به باباتم گفتم، من این سفرو نمی‌آم؛ البته نه به این دلیلی که تو گفتی .فقط به‌خاطر تنهایی برکه نمی‌آم .شماها برید و ازطرف من عذرخواهی کنید.

برکه موهای درسا را با دو دست جمع می‌کند و به حالت دم‌اسبی بالای سر او می‌گیرد .موهایی که شبیه موهای خودش هستند .موهای حالت‌دار و پر از موج .با خونسردی می‌گوید:

–مامان، هیچ دقت کردی الان می‌خوای به همون دلیلی بمونی که باران نگرانشه؟ حالا باران ادب و تربیت نداره، واضح اشاره کرد .شما به‌خاطر شخصیت والات پیچوندی و موضوعو تبدیلش کردی به معضل تنهایی من!

باران قهقهه می‌زند:

–دقت کردی تو هم، برکه؟ مامان خواست دلیل متفاوتی بیاره، ولی نتونست.

برکه موهای درسا را رها می‌کند .موها مثل آبشار روی شانه‌های ظریف درسا می‌ریزند .او را روی کاناپه‌ی کنار دستش می‌نشاند و چشمکی برای باران می‌زند:

–بنده‌ی خدا گیر دوتا دختر هفت‌خط افتاده، دستشو بد می خونن .می‌خواد بمونه منو بپاد .نمی‌دونه اگه به همه جامم ردیاب وصل کنه، نمی‌تونه منو ردیابی کنه.

پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و با لودگی می‌گوید:

–طفلک نمی‌دونه روزا به‌اسم پیدا کردن کار سر از خونه ی مجردی بنیامین درمی‌آرم .خونه‌شونو که دیدید؛ فول امکاناته با کلی آپشن اضافه .از تخت و دستمال کاغذی بگیر تا...

باران خم می‌شود و سیب درون سفره را باشدت به‌سمتش پرت می‌کند .سیب به بینی برکه می‌خورد و صدای داد و خنده‌اش را در هم ادغام می‌کند .مهدیه خانم به آشپزخانه

می‌رود و با گفتن جمله‌ی» حیا رو خوردن و آبرو رو قی کردن«، اعتراضش را با پس‌زمینه‌ای از خنده نشان می دهد .او به‌اندازه‌ی چشمانش به برکه اعتماد دارد .این شوخی‌ها نمی‌تواند نگرانش کند .برکه درسش را سال هاست که پس داده، حتی اگر انتخابش عجولانه بوده باشد.

خنده‌ی بلند برکه کم‌کم ته می‌کشد .خنده‌اش آرام و به شکلی غیرعادی به یک غم منتهی می‌شود .غمی که محصول جمله‌ی آخر خودش است» :خونه‌شو که دیدید، فول‌امکاناته، با کلی آپشن اضافه.«

این خانه‌ی فول‌امکانات به‌علاوه‌ی مثبت به‌نظر رسیدن شخصیت خود او از دلایل مهم جواب آری دادن برکه به بنیامین بود .آن‌هم وقتی که پدرش شرمنده‌ی این بود که در خانه‌ی داماد بزرگش زندگی می‌کرد و هنوز درگیر قسط‌های وام پرسودی بود که چند سال پیش برای خرید جهیزیه‌ی باران آلوده‌ی آن شده بود.

وامی که قسط‌های سنگینش سر موعد پرداخت نشده بود و حالا سود بود که روی سود می‌آمد.

#پست_هفده

سهیل به جمعشان اضافه شده و چند دقیقه‌ی قبل هم حسین آقا سر رسیده بود .گلدان خالی سر سفره با گل‌های نرگسی که حسین آقا به‌همراه خود آورده بود پر شده و بوی ماهی درحال سرخ شدن، مشام تمام افراد این خانه را پر کرده است .

سهیل با قاشق انار دان‌کرده‌ی درون کاسه‌اش را زیرورو می‌کند و به حسین آقا گوش می‌دهد:

–آخه به گلخونه‌دار هم نمی‌شه اعتراض کرد بابت گرون کردن قیمت گل‌ها .اونا هم گرون شدن گازوئیل و کود شیمیایی رو با گرون کردن محصولشون جبران می‌کنن

سهیل با افسوس سر تکان می‌دهد:

–فعلاً که این شده روند عادی و روزمره‌مون .فرقی هم نمی‌کنه تو بخش خدماتی یا تولیدی ...درنهایت اونی که بیشتر از همه اذیت می‌بینه، قشر آسیب‌پذیره.

برکه سینی چای را در مقابل پدرش می گیرد .حسین آقا در حال برداشتن فنجان کمرباریک محبوبش نفس بلندی می‌کشد:

–خدا خودش به این ملت رحم کنه.

برکه در مقابل سهیل می‌ایستد .سهیل ظرف انارش را روی میز می‌گذارد .درحال برداشتن استکان چایش لبخندی پر از قدردانی به برکه می‌زند و جواب حسین آقا را بااحترام می‌دهد:

–شما فکر خودتو درگیر نکن .فعلاً شرایط اینه، خدا رو شکر که بازم توی همین شرایط کاسبی شما رونق داره و اوضاعتون روبه‌راهه.

برکه با سینی به‌سمت باران می‌رود .باران دقیقاً روبه روی پدرش و سهیل نشسته است .به او چای تعارف نمی کند و به‌جایش سینی حاوی سه استکان را روی میز مقابلش می‌گذارد .کنار او می‌نشیند و به رفتار سهیل فکر می‌کند .به این‌که سهیل همیشه اصرار دارد که عزت‌نفس پدرش را حفظ کند .طوری رفتار می‌کند که نشان بدهد حسین آقا خیلی راحت از پس مسائل اقتصادی این زندگی برآمده است.

سهیل با مناعت طبع و شخصیت بزرگوارش هیچ‌وقت جایی برای این فکر باقی نمی‌گذارد که این خانواده در طبقه‌ی بالای خانه ی او ساکن هستند.

دراصل علت سکونتشان در این خانه اصرارهای خودش است .سهیل بااصرار و پافشاری حسین آقا را وادار کرده بود تا به‌جای اجاره‌نشینی، در طبقه‌ی دوم این خانه ساکن شود .

تنهایی باران و بی‌تجربگی‌اش را در نگهداری درسا بهانه کرده بود تا اصرارش غرور این مرد را نشانه نرود .

همین شده بود که بعداز فروش خانه‌ی پدری حسین آقا فقط یک سال طعم مستاجری را چشیده بود.

هرچند که او بارها و به‌طعنه به این موضوع اشاره کرده بود که زندگی کردن در خانه‌ی داماد ننگی است که هیچ وقت به آن عادت نخواهد کرد.

هر بار که صدای دعوای باران و سهیل از طبقه‌ی پایین آمده بود، این زن و مرد به‌شکل واضحی در خودشان فرورفته بودند و با حالت بیمارگونه‌ای به این فکر کرده بودند که مبادا موضوع بحث، حضور اینان در این خانه است؟

هر بار خانواده‌ی سهیل از شمال راهی تهران شده بودند، حسین آقا آن‌قدر شب را دیر به خانه آمده بود که برخوردش با خانواده‌ی سهیل را به حداقل برساند .

این افکار بیمارگونه از روزی که این زن و مرد مهمان این خانه شده بودند با آن‌ها بود، بی آن‌که از سمت داماد

بزرگشان هیچ رفتاری مبنی بر منت گذاشتن یا بی احترامی کردن دیده باشند.

با صدای باران از کنار دستش دست از مرور روزهای گذشته برمی‌دارد؛ روزهای سخت و سنگین گذشته.

–راستی، بابا،» سارا «پیام داد گفت اگه ممکنه زحمت دسته‌گل نازمزدیشو شما بکشی.

سارا خواهر سهیل است .دختری که نامزدی‌اش نزدیک است .حسین آقا دست‌هایش را به‌معنای اطاعت به چشمانش نزدیک می‌کند و باران درحالی‌که نگاه گذرایی به سهیل می‌اندازد، با کنایه می‌گوید:

–دستت درد نکنه قربونت برم .بالاخره فامیلیم دیگه، توقع دارن.

#پست_هجده

سهیل معنای نگاه و لحن او را می‌گیرد .نسبت به او عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، اما نگاهش را به برکه می دهد .نگاهش شرمنده است، عذرخواهی دارد .

برکه دلش می‌خواهد یکی از سیب‌های بزرگ درون ظرف را در حلق باران فروکند، به این امید که او دهانش را ببندد و بیشتر از این برکه را بابت این موضوع پیش پاافتاده کوچک نکند.

نگاه مستقیم و شرمنده‌ی سهیل اجازه‌ی یک چنین عکس العملی نمی‌دهد .به‌جایش دست چپش را بالا می‌آورد و به انگشت حلقه اشاره می‌کند .سهیل منظور او را خوب می گیرد .همان شیطنت درون راه‌پله‌ها، همان پیشنهاد حق السکوت و همان انگشتر نامزدی که قصد داشت به‌عنوان رشوه از سهیل بگیرد.

سهیل چشمانش را به‌تأیید روی‌هم فشار می‌دهد .برکه ابرویی بالا می‌اندازد و به بارانی گوش می‌کند که درمورد دسته‌گلی که سلیقه‌ی ساراست برای پدرش توضیح می‌دهد.

.....

–ای صاحب فال، غرغر کردن تمام روزهای تو را به خودش اختصاص داده .سعی کن از میزان غرغرت کم کنی و کمی به آرامش اعصاب و روان اطرافیانت فکر کنی .در روزهای آینده یک هدیه برای تو ارسال خواهد شد که خشنودی خدا در آن خواهد بود که هدیه را به خواهرت تقدیم کنی!

باران ازخنده ریسه می‌رود:

–تو غلط اضافه کردی که توی اون کتاب تعبیر فال، اینا رو نوشته باشه.

برکه کتاب درون دستش را می‌بندد و با اخم و جدیت جواب می‌دهد:

–بی‌تربیت !حافظو از شیراز تا این‌جا کشوندی که تفألشو زیر سؤال ببری؟

حسین آقا لبخند می‌زند، مهدیه خانم با خنده و تأسف سر تکان می‌دهد .گوشه‌ی لب سهیل هم در همان‌حالی‌که با گوشی‌اش مشغول است، به‌طرف بالا کشیده می‌شود.

باران کتاب را از میان انگشتان او بیرون می‌کشد و خونسرد می‌گوید:

–حالا که حضرت حافظ قدم‌رنجه کرده، بذار یه آشی هم برای تو بپزیم.

برکه به مادرش نگاه می‌کند و با چهره‌ای شگفت‌زده از او می‌پرسد:

–واقعاً؟ یعنی حافظ توی آشپزی هم یه توانایی‌هایی داشته و من تا الان نمی‌دونستم؟ شانسم فقط شانس شاخه نبات...

صدای زنگ خانه نگاه هر پنج نفرشان را به‌سمت آیفون می‌کشد .درسا تنها کسی است که توجهش را از روی عروسک‌هایی که روی مبل چیده به صدای زنگ نمی دهد.

حسین آقا به‌طرف برکه سر می‌چرخاند .لحنش کمی رسمی است:

–آقا بنیامین قرار بود امشب بیاد این‌جا؟

برکه گیج و گنگ سر تکان می‌دهد:

–نه ...یعنی به من که چیزی نگفت.

درواقع برکه تعارفی برای امشب به بنیامین نکرده بود . می‌دانست که حضورش بقیه‌ی اعضای خانواده را معذب خواهد کرد .بنیامین به‌نوعی عضو پذیرفته‌نشده توسط این خانواده بود .کسی با شخصیت او مشکل نداشت، اما حضور او به‌تنهایی برای مراسم خواستگاری و حتی بله بران، با این بهانه که هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش در ایران نیستند، دل تک‌تک اعضای این خانواده را نسبت‌به او چرکین کرده بود .

ازنظر برکه زمان لازم بود تا اعضای این خانه از خر شیطان پیاده شوند و بنیامین هم در این فاصله خودش را ثابت کند.

–آخه ما که کسی رو نداریم!

این جمله‌ی باران تلخ، اما عین واقعیت است .سهیل ازجا بلند می‌شود و درحالی‌که به‌سمت آیفون می‌رود، بی‌خیال می‌گوید:

–بابا، چرا جناییش می‌کنید .یا زنگو اشتباه زدن و یا همسایه‌ها می‌خوان بگن من یا برکه ماشینمونو جابه‌جا کنیم.

برکه با نگاهش سهیل را بدرقه کرده و آرزو می‌کند کاش واقعاً یا زنگ را اشتباه زده باشند، یا همسایه‌ها بخواهند که او یا سهیل ماشینشان را جابه‌جا کنند .آرزو می‌کند هر احتمالی وجود داشته باشد، جز احتمال سر زدن بی‌موقع بنیامین به این خانه!

#پست_نوزده

تا لحظه‌ای که سهیل به آیفون می‌رسد همه ساکت می مانند و منتظرند تا ببینید چه کسی می‌تواند شب یلدا زنگ این خانه را زده باشد، آن‌هم درحالی‌که آن‌ها کسی را برای سر زدن به این خانه نداشتند .خواهر مهدیه خانم در اصفهان زندگی می‌کرد و اقوام سهیل ساکن شمال کشور . حسین آقا هم جز یک برادر که سه سالی بود هیچ ارتباطی با هم نداشتند، کسی را نداشت .

بنیامین تنها گزینه‌ی باقی‌مانده بود که قطعاً حضورش می توانست تمام این جمع را معذب کند، حتی خود برکه را.

سهیل در مقابل آیفون می‌ایستد .از ال.سی.دی آن به فرد پشت در خیره می‌شود .کمی مکث می‌کند تا مطمئن شود درست می‌بیند و بعد متحیر به‌طرف جمع می‌چرخد . نگاهش را روی حسین آقا ثابت نگه می‌دارد و بعد بااحتیاط می‌گوید:

–عمو عباسه!

چشم‌های هرسه زن از تعجب گرد می‌شود و ابروهای حسین آقا به هم نزدیک می‌شود:

–عباس؟ این‌جا چیکار داره؟!

کسی جوابی برای سؤالش ندارد .او هم به‌دنبال گرفتن جوابش نیست .این سؤال صرفاً یک عکس‌العمل طبیعی به حضور کسی است که نباید این‌جا باشد .صدای زنگ برای بار دوم در فضای خانه می‌پیچد.

برکه ناباور به این حضور فکر می‌کند .به این‌که سه سال است او را ندیده .سه سال است که عمو عباس دست دور شانه‌اش نینداخته، سرش را به سر برکه تکیه نداده و قلدرانه نپرسیده» :دختر عمو کیه؟ اونی که عموش حتی به باباشم نمی‌ده کیه؟«

سه سال است که با عمو عباس شطرنج بازی نکرده، او را نبرده و در آخر از او نشنیده» :پدرسوخته، چرا این قدر تو زِبلی آخه؟«

سه سال است که به‌خاطر آن خانه هیچ چیزی بینشان باقی نمانده است .هر بار که برکه به این فکر کرده بود که

بیشتر دلخور است یا دلتنگ، ترازویش در سمت دلتنگی سنگینی کرده بود.

باران کف هردو دستش را روی دامن زرد و مشکی‌اش می‌کشد و باتعجب می‌پرسد:

–حالا چیکار کنیم؟!

سهیل اخم کم‌جانی می‌کند، ولی باملایمت جوابش را می دهد:

–چیکار قراره بکنیم، عزیز من؟ مهمونمونو دعوت می کنیم بیاد بالا.

باران ناراضی جواب می‌دهد:

–آخه سهیل...

مهدیه خانم بشقاب‌های پر از پوست میوه را برمی‌دارد .به سمت آشپزخانه می‌رود و برای جواب دادن پیش‌دستی می کند:

–آخه سهیل نداره .مهمون مهمونه .بحث الکی هم نداریم.

***

جو سنگین است .همه معذب هستند .معذب‌تر از حضور احتمالی و بی‌خبر بنیامین که البته اتفاق نیفتاده بود.

سهیل برای ازبین بردن این جو عباس آقا را مخاطب قرار می‌دهد:

–چه خبرا، عمو؟ از پسرا چه خبر؟

عباس آقا از گوشه‌ی چشم نگاهی به برادرش می‌اندازد . برادری که از لحظه‌ی ورود او تا الان تنها کلامی که بر زبان آورده بود، دادن جواب سؤال او بود.

جواب سهیل را کوتاه می‌دهد:

–طبق معمول زیاد ازشون خبر ندارم .باید خوب باشن.

#پست_بیست

سهیل درحال جابه‌جا کردن وسایل میز جواب می‌دهد:

–هرجا هستن موفق باشن.

و بعد جایی دقیقاً در مقابل دست عباس آقا باز می‌کند تا کاسه‌ی نقل را در کنار فنجان چایش قرار بدهد.

برکه نگاهش را از روی صورت او برنمی‌دارد .حتی وقتی عمو عباس نگاه او را غافلگیر کرده و به صورتش لبخند زده بود هم فرصت نگاه کردن او را ازدست نداده بود.

نگاهش کرده و به این نتیجه رسیده بود که عمو هنوز همان عمو است .همان عمویی که از بابا بزرگ‌تر است، اما هیچ تار موی سفیدی ندارد .پنج سال بیش‌تر از بابا عمر کرده، بااین‌حال خطهای روی پیشانی و اطراف چشمانش کمتر است .چهره‌اش خودمانی‌تر و نگاهش مهربانانه‌تر است .سه سال گذشته، ولی زمان از روی

چهره‌ی عمو رد نشده است .باطنش را نمی‌داند، اما ظاهر عمو هیچ تغییری نداشته است.

مهدیه خانم با ظرف میوه‌ی پرشده به هال برمی‌گردد . انگارنه‌انگار که سال‌ها گذشته و آخرین دیدارشان به‌تلخی اتفاق افتاده بود؛ عادی می‌گوید:

–داداش، چرا از شام تشریف نیاوردید؟

سال‌هاست که این برادرشوهر را» داداش «صدا کرده و این دلخوری هم باعث نشده که او از داداش بودن به عباس آقا تغییر هویت بدهد.

عباس آقا به‌سمت او سر می‌چرخاند .لبخند گرمی می‌زند و بی‌تعارف می‌گوید:

–دعوتم می‌کردی می‌اومدم، زن‌داداش!

–دعوتت می کرد، روی اومدن داشتی؟ !

حسین آقا ظرف آجیل را به‌سمت خودش می‌کشد و این را می‌گوید .عباس آقا لبخند پهنی می‌زند:

–من روم زیاده، داداش جان!

حسین آقا پسته‌ی مغزشده را به‌سوی درسا می‌گیرد . درسا دقیقاً کنار دستش ایستاده و با چشمان متعجب این مهمان جدید را تماشا می‌کند .درسا خیلی کوچک بود وقتی رابطه‌ها به‌هم خورده و قطع شده بود.

درسا پسته را می‌گیرد و حسین آقا به‌طعنه جواب می‌دهد:

–این که ثابت شده .یه چیز جدیدتر بگو.

عباس آقا خم می‌شود و استکان کمرباریک چای را برمی دارد .تا نزدیک لب‌هایش پیش می‌آورد و راحت می‌گوید:

–چیز جدید این‌که دلم براتون تنگ شده بود .اومدم هم یه سری بهتون بزنم و هم...

جمله‌اش را رها می‌کند و نگاهش را در میان جمع می چرخاند .جمعی که خوب می‌داند حسشان نسبت به او متفاوت است .برادری که کینه دارد، زن‌برادری که سعی می‌کند دلخوری‌اش را پشت قانون احترام به مهمان نشان ندهد .بارانی که سرد نگاهش می‌کند و برکه ...برکه‌ای که سخت‌تر از همه از آن خانه دل کنده بود و حالا تنها کسی است که نگاهش را از او فراری نمی‌دهد.

کسی از عباس آقا نمی‌خواهد جمله‌اش را تکمیل کند .
کسی حتی کنجکاوی نشان نمی‌دهد .وضعیت رابطه‌های به‌هم‌خورده بدتر از آن است که کسی مشتاق بگوید :
»خب، بقیه‌ش؟«

او بی‌اعتنا به این بی‌تفاوتی‌ها جمله‌ی ناقصش را کامل می‌کند .کاری که اصلاً به‌خاطر آن این‌جاست.

استکان نیم‌خورده‌اش را روی میز می‌گذارد .چای‌دارچین های زن‌برادرش هنوز هم بی‌رقیب‌اند:

#پست_بیست_و_یک

–اومدهم یه شماره حساب بگیرم از حسین .من یه بدهی بزرگ بهتون دارم .دنبال شرایطی بودم برای پرداختش که خب، الان شرایطش برام مهیا شده.

سکوت جمع نشان از بهتشان است .باران زودتر از بقیه به‌خودش می‌آید .چشم باریک می‌کند و با تلخی می‌پرسد:

–بدهی؟ !دقیقاً کدوم بدهی؟

عباس آقا مهربان نگاهش می‌کند؛ برادرزاده‌ای را که ظاهراً زندگی متأهلی خوب به او ساخته است .باحوصله جواب می‌دهد:

–سهم‌الارث بابات از اون خونه .همه‌مون می‌دونیم که نصف اون خونه برای باباته که من قیمتشو به‌نرخ روز حساب کردم و موظفم اونو به حسابش بریزم.

این بار سکوت جمع حاصل‌از تعجبشان نیست .این سکوت محصول ناباوریشان است .ناباوری بابت این که مهمان ناخوانده‌شان قباحت نمی‌کند و به‌راحتی بعداز سه سال، از آن خانه و سهم‌الارث برادرش می‌گوید.

حسین آقا با پیشانی قرمز، بینی‌ای که پره‌هایش باز شده و صدایی که خش دارد این بار گوینده است:

–منظورت از نصف سهم‌الارث همون خونه‌ایه که سه سال پیش خودت تنهایی براش تصمیم گرفتی، فروختیش و من و زن‌وبچه‌مو ازش پرت کردی بیرون؟!

عباس آقا جدی می‌شود، ولی شمرده می‌گوید:

–من کسی رو از اون خونه بیرون نینداختم .فروختمش، ولی بهتون گفتم هروقت شرایطشو داشتید می‌تونید بلند بشید .خودت عجله داشتی که از اون خونه فرار کنی.

حسین آقا عصبی و به‌سرعت نیم‌خیز می‌شود .باران هینی می‌کشد .دست برکه دور دسته‌ی مبل قفل می‌شود و دندانش به جان لبش می‌افتد .سهیل با خواهش و صدای بلند می‌گوید:

–آقاجون، لطفاً!

حسین آقا به هیچ‌کدامشان توجه نکرده و نگاه خصمانه اش را از روی برادرش جابه‌جا نمی‌کند:

–آره خب، عجله داشتم سر پیری برم خونه‌ی مردم مستأجری، بعدم بیام بشم سربار دامادم!

باران دستش را مشت می‌کند روی رانش می‌کوبد و بابغض می‌گوید:

–بابا، نگو این‌جوری ...

و سهیل متأسف و خجالت‌زده دستش را محکم روی صورتش می‌کشد.

صدای عباس آقا هم بالاتر از قبل است و البته کلافه‌تر:

–شلوغ‌کاری نکن حسین .من حقی از تو نخوردم .خونه به نامم بود و فروختم .حالا هم این‌جام که سهمتو بدم .اون سالا یه مشکلی داشتم که نتونستم همون‌موقع سهم‌الارثتو بدم .کجای کارم حق‌خوری و نامردیه؟ اون خونه باید فروخته می‌شد تا هرکسی بتونه سهم خودشو برداره . غیراز اینه؟

حسین آقا صاف می‌ایستد .یک دستش را به کمرش می زند .کلافه در جایش می‌چرخد و با خنده‌ای عصبی

نگاهش را در خانه می‌چرخاند .به‌هم‌ریختگی‌اش به‌چشم همه‌ی اعضای این خانه می‌آید و قطعاً نگران‌کننده است .

برکه تماشایش می‌کند .مردی را که هر بار برای دادن کرایه به صاحب‌خانه‌ی جوانش، غرورش خدشه‌دار شده بود، مردی را که در مقابل خانواده‌ی سهیل سرافکنده بود .مردی را که صاف ایستاده، اما کمرش خم بود، حتی اگر با چشم عادی دیده نشود.

#پست_بیست_و_دو

بعداز چند ثانیه حسین آقا صاف می‌ایستد و مستقیم برادرش را مخاطب قرار می‌دهد:

–الان برای چی این‌جایی؟ اومدی وجدانتو راحت کنی؟

عباس آقا جواب نمی‌دهد .با نگاهی باریک‌شده تماشایش می‌کند و منتظر می‌ماند تا اگر گفتنی دیگری هست، گفته شود که ظاهرا هست:

–یه روزی یادت نبود که اون خونه سهم‌الارث منم هست و نباید تنهایی براش تصمیم بگیری ...الانم فراموش کن که بدهی‌ای به من داری .مثل من که سه ساله فراموش کرده‌م برادر دارم.

مهدیه ناراضی از جمله‌ی آخر او زمزمه می‌کند:

–حسین آقا!

بدون آن‌که نگاهش کند کف دستش را به‌سمت او می‌گیرد تا دیگر ادامه ندهد و منتظر به برادر بزرگش خیره می ماند.

عباس آقا لبخند کجی می‌زند:

–زود آلزایمر گرفتی، برادر !

–به‌جاش خیلی دیر فهمیدم مال دنیا می‌تونه هر نجیبی رو نانجیب کنه .دیر فهمیدم که وقتی پای پول می‌آد وسط، آدما می‌تونن اون روی واقعیشونو نشون بدن!

بزاقش را قورت داده و محکم سر تکان می‌دهد:

–من از سهم‌الارثم گذشتم .صدقه‌ش می‌دم به تو .می‌تونی تبدیلش کنی به ارز و بفرستی برای پسرا، ترکیه .اونم بدون هیچ عذاب‌وجدانی!

عباس آقا نفسش را باصدا بیرون می‌دهد و کلافه چشم روی‌هم می‌گذارد:

–من‌مجبور بودم اون خونه رو بف...

–مهدیه، ببین مهمونت چایی دومو می‌خواد یا می‌خواد بره؟

مفهوم کلامش آن‌قدر واضح است که عباس آقا اصراری برای تمام کردن جمله‌اش نکند .برکه از عمویش دلخور است؛ خیلی زیاد، اما این باعث نمی‌شود که رفتار پدرش

را دوست داشته باشد .باعث نمی‌شود که دلش خنک شود و مثل باران با رضایت به عمویش خیره شود.

برکه، غمگین و حتی شاید شرمنده به عباس آقا خیره می شود .عمویش را با همه‌ی بدی‌هایش دوست دارد.

عباس آقا با لبخندی کج و تلخ برادرش را نگاه می‌کند . در مسیر سر چرخاندنش نگاهش به نگاه برکه می‌افتد . لبخندش عمق می‌گیرد و چشمانش را روی‌هم فشار می دهد .کمی بعد از جایش بلند می‌شود و بدون آن‌که مخاطبش فرد خاصی باشد، درحال برداشتن سوئیچ می گوید:

–مرسی از پذیراییتون .همگی شب خوبی داشته باشید.

مهدیه نگاه محتاطی به حسین آقا می اندازد و همین نگاه کافی است تا از تعارف کردن بیشتر خودداری کند.

عباس آقا با یک خداحافظی به‌سمت در می‌رود .مهدیه خانم، برکه و سهیل تا دم در بدرقه‌اش می‌کنند .در را باز می‌کند، اما قبل‌از خارج شدن به‌طرف برکه سر می چرخاند و صورت گرد او را می‌گردد .چند بار پلک می

زند و بعد با لحنی که رگه‌هایی از نارضایتی دارد می گوید:

–می‌دونم دیره، دخترم، برای این‌که بگم نامزدیت مبارک، اما باتمام وجود آرزو می‌کنم که واقعاً مبارک باشه!

برکه گردنش را عقب می‌کشد و به‌معنی نفهمیدن چشم باریک می‌کند .عباس آقا طوری نگاهش می‌کند که انگار به عزیز ازدست‌رفته‌اش نگاه کرده و بعد از در خانه بیرون می‌زند.

#پست_بیست_و_سه

***

حوله را دور کمرش گره می‌زند و از اتاق بیرون می رود؛ از تنها اتاق خانه .

وارد هال می‌شود و اولین چیزی که حس می‌کند، هجوم سرماست .خیلی زود متوجه دلیل آن می‌شود و با دیدن وضعیت هال پوفی می‌کشد .شعله‌ی بخاری تا آخر زیاد است و پنجره‌ی روبه‌حیاط، باز.

مشخص است آن‌قدر گرمشان شده که پنجره را باز کرده اند .موضوع عجیب این است که چرا به‌جای این کار، درجه‌ی بخاری را کم نکرده‌اند.

با این فکر که احتمالاً مغز معیوبشان در این‌حد همکاری نکرده لبخند کجی می‌زند و به‌سمت پنجره‌ی هال می‌رود . پنجره‌ای کوچک که نمای حیاط بزرگ خانه را در قاب خود جا داده است .

سرمای مخصوص دی‌ماه روی بالاتنه‌ی خیسش می نشیند .پنجره را که می‌بندد، می‌چرخد و نگاه دوباره‌ای به

وضعیت هردویشان می‌کند .کمی جلو می‌رود .دقیقاً بالای سرشان می‌ایستد و نگاهشان می‌کند .

سر» اهورا «در پهلوی» اروند «فرورفته است .هیچ کدام اعتقادی به بالش ندارند و بالش هردو با کمی فاصله از سرهایشان قرار دارد .پتوهایشان با محکم‌ترین شکل ممکن دورشان پیچیده شده و این نشان می‌دهد که بعداز این‌که بیش‌ازحد گرمشان شده و پنجره را باز کرده‌اند، حسابی سردشان شده است؛ یک شل‌کن سفت‌کن اساسی.

لپ‌تاپی که کنار بالش‌ها قرار دارد شرح‌حال مختصری از دیشب این دو پسر می‌دهد .

قطعاً دیشبشان با دیدن فیلم گذشته است و بی‌شک موضوع فیلم یکی از آن ممنوعه‌هایی است که چند بار بابت آن تذکر گرفته‌اند، یک» چشم «غلیظ و پرشیطنت گفته‌اند و بازهم کار خودشان را کرده‌اند.

لبخند می‌زند .هنوز دو روز از روزی که اروند بابت دانلود کردن این فیلم‌ها پس‌گردنی خورده بود نمی‌گذرد . اروند بلافاصله پشت‌سرش را گرفته و با مظلوم‌نمایی گفته بود:

–داداش جان، اینا اقتضای سنمه .خودت که دستت تو کاره .بعدم باور کن من فقط نگاه می‌کنم، اصلاً تحت تأثیر قرار نمی‌گیرم .می‌خوای یه‌بار که دارم فیلمو می‌بینم، بیا یه معاینه‌م بکن.

پس‌گردنی دوم می‌رفت تا محکم‌تر پشت گردنش بنشیند که اروند جاخالی داده بود .فرار او را تماشا کرده، اخم هایش را جمع کرده بود و تا زمانی که اروند به پادگان رفته بود، بازشان نکرده بود .صدای در حیاط که بلند شده بود لبخند مردانه‌ای زده و با خودش زمزمه کرده بود:

–مردشور خودتو و هرچی که اقتضای سنته ببرن!

اهورا در جایش تکان می‌خورد و این باعث می‌شود که سرش را بیشتر در پهلوی اروند فرو کند .اروند توی خواب چهره در هم می‌کشد و غر می‌زند:

–گم شو اون‌ور، خرچسونه!

با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند .ذهن اروند برای دادن القاب مورددار به اهورا به‌شدت خلاق است . استعدادی که فقط برای این کارها شکوفا می‌شود .

وقتی پای درس و دانشگاه به‌میان می‌آمد، اروند اصرار داشت که با جمله‌ی» مخم نمی‌کشه«، خودش را یک بی استعداد با آی‌کیوی پایین نشان بدهد و درنهایت یک دیپلمه باقی بماند.

#پست_بیست_و_چهار

بخش آخر افکارش همان چیزی است که می‌تواند روزش را خراب کند .این‌که اروند نخواسته بود به جایی برسد و نحوه‌ی درس خواندن اهورا در پیش‌دانشگاهی هم

نشان می‌داد که اهورا نیز قرار است یک اروند دیگر باشد .

نگاهی به ساعت گرد روی دیوار می‌اندازد .ساعتی که مثل بقیه‌ی وسایل این خانه، ساده و قدیمی است .

با دیدن ساعت شش‌ونیم درحال رد شدن از کنار اهورا لگدی به رانش می‌زند:

–پا شو دیگه، پسر آماده شو، داره دیرت می‌شه.

»"آی «دادمانند اهورا در فضا می‌پیچد و او به‌سمت اتاق می‌رود .می‌داند که احتیاجی به بیدار کردن اروند نیست، صدای فریاد اهورا کار خودش را می‌کند .درست حدس زده است .صدای معترض اروند را زود می‌شنود:

–آی و درد بی‌درمون .حلق تو چرا توی گوش منه، گوسفند؟

در اتاقش را باز می‌کند و صدای جواب اهورا را با لحنی شبیه به گریه می‌شنود .این پسر واقعاً امسال قرار است دیپلم بگیرد؟

–داداش، زد یه طرفمو برد، توقع داری چیکار کنم ...مثل »استاد بنان «برات الهه‌ی ناز بخونم؟!

با بستن در اتاق جواب پرحرص اروند را درست نمی شنود .

از روی رختخوابش رد می‌شود و به‌سمت دراور لباس‌ها می‌رود .دراور شش‌طبقه‌ای که هر دو طبقه‌اش مخصوص یک نفر از سه نفر اعضای این خانه است .

روی دوزانو می‌نشیند و کشوی مخصوص خودش را بیرون می‌کشد .لباس‌زیر مشکی‌رنگش را بیرون می‌کشد . کشو موقع بستن گیر می‌کند .سعی می‌کند بدون زور اضافه و آسیب زدن به آن، کشو را ببندد .موفق می‌شود و در اثر این تلاش دستش به کفی کشوی بالایی کشیده شده و پشت دستش خراشیده می‌شود .بی‌اعتنا به آن کارش را تمام می‌کند و بلند می‌شود .گره حوله‌اش را باز کرده و آن را روی رختخوابش پرت می‌کند .درحال پوشیدن لباس زیر نگاهش به دستش می‌افتد .پشت دستش بد خراشیده شده است .دقیقاً بین شست و انگشت اشاره‌اش و در کنار خال نسبتاً بزرگش!

***

بنیامین در را با ریموت باز می‌کند و منتظر باز شدن کامل آن می‌شود .نمای داخلی و زیبای خانه در مقابل چشمانشان کامل می‌شود و برکه بزاقش را قورت می‌دهد . خدا می‌داند که از کجا این کار را نکرده، مبادا استرسش به‌چشم مرد کناردستش بیاید ...که در ذوق او بخورد و یا از افکار منفی‌اش باخبر شود ...که به عکس‌العمل‌های کودکانه‌اش بخندد و یا به این فکر کند که این دختر متعلق به عهد» دقیانوس «است .

هنوز فکر آن کابوس لعنتی و تجاوز آن دست‌ها به ممنوعه‌هایش با برکه است !هنوز نتوانسته که در دهان حافظه‌اش بزند و باحرص بگوید» :لعنتی، یه خواب بود که گورشو گم کرد«...

دست‌های بنیامین خال ندارند، اما عمدی و غیرعمدی با اندامش برخورد دارند !دست‌های بنیامین آن دست‌ها را برایش تداعی می‌کنند.

بنیامین ماشین را داخل حیاط می‌برد و در بزرگ، پشت سرشان بسته می‌شود و صدای آن به‌بدترین شکل ممکن در گوش برکه می‌پیچد.

#پست_بیست_و_پنج

خانه‌ی مقابلش با نمای سفید و فوق‌العاده‌اش چیزی است که می‌تواند نظر هر زیباپسندی را جلب کند .هرکسی به غیراز برکه که در این لحظه تمام تمرکزش روی استرسِ

لحظاتی است که قرار است داخل این خانه‌ی خالی با بنیامین بگذراند .

حتی درختچه‌های داخل باغچه‌ی گرد وسط حیاط هم نمی تواند حواسش را پرت کند .درختچه‌هایی که انگار بیش ازحد سبز هستند و دلبری می‌کنند.

بار قبل که با خانواده‌اش به این خانه دعوت شده بود، اصلاً فکر نمی‌کرد که بار بعدی قرار است تنها پا به این خانه بگذارد .بار قبل فقط درگیر این سؤال بود که او واقعاً به یک‌چنین جایی تعلق دارد؟ و حالا به این فکر می کند که اصلاً چرا باید این‌جا باشد...

امروز بنیامین به خانه‌شان آمده بود تا اجازه‌اش را برای رفتن به پیست اسکی بگیرد .اجازه را گرفته بود و باهم به راه افتاده بودند .کمی که رفته بودند، مسیرش را تغییر داده بود .به‌قول خودش به بازی پیچیده و در مقابل بهت چهره‌ی برکه خندیده بود .از نظرش این‌ها از ساده‌ترین شیطنت‌های دوره‌ی نامزدی بود .اصطلاحی مثل نامزدبازی ...و برکه در تمام مسیر سعی کرده بود به این سؤال جواب بدهد که چرا از این شیطنت لذت نمی‌برد و

به‌هیجان نمی‌آید .این نامزدبازی چرا برایش هیچ جذابیتی ندارد؟

شاید دلیلش آن کابوس بود و شاید هم نه ...کار از بیخ‌وبن خراب بود!

بنیامین کمربندش را باز می‌کند و نیم‌نگاهی به‌سمتش می اندازد:

–امروز کم‌حرف شدی، برکه خانوم.

لبخندش زورکی است، اما می‌زند:

–داشتم آهنگ گوش می‌دادم!

یک دروغ شاخ‌دار و مسخره !آهنگ‌های رپی که فلش آن متعلق به بنیامین بود و به پخش ماشینش وصل شده بود، هیچ سنخیتی با سلیقه‌ی او نداشت.

بنیامین این بار کامل و مهربان نگاهش می‌کند و با لحنی خاص می‌گوید:

–تا حالا کسی بهت گفته حرف» شین «رو خیلی خاص تلفظ می‌کنی؟

لب‌هایش را به‌هم می‌ساید و سر تکان می‌دهد .شین را خاص تلفظ می‌کند؟ نمی‌داند !حتی یادش نمی‌آید که کسی در این مورد چیزی گفته یا نگفته است.

بنیامین به‌طرفش خم می‌شود و کمربند او را باز می‌کند . ناخودآگاه تمام اندامش منقبض می‌شوند .آرزو می‌کند بنیامین آن‌قدر دقیق نباشد که متوجه واکشن‌های مسخره اش شود .فحشی در دل نثار خود می‌کند و کودکانه خودش را گول می‌زند» :الاغ، با نامزدت اومدی خونه ش !مگه جلوی جوخه‌ی اعدامی؟«

بنیامین در سمت خودش را باز می‌کند و درحال پیاده شدن می‌گوید:

–خوش اومدی، عروسک .بیا پایین ...

همین جمله‌ی ساده تمام تأثیر جمله‌ای را که دقایقی قبل به خودش تلقین کرده بود، ازبین می‌برد .

بامکث در را باز کرده و با خودش فکر می‌کند که قاعدتاً باید یک تشکر بکند .پیاده می‌شود و سعی می‌کند مثل

یک دختر متشخص و بافرهنگ رفتار کند؛ همان‌طور که تربیت شده است.

–مم ...ممنونم...

سکسکه، کلمه‌ی ساده‌اش را هم به دونیم تقسیم می‌کند و اجازه نمی‌دهد جمله‌ای تشکیل شود!

#پست_بیست_و_شش

طول حیاط را طی می‌کنند .قدم‌های برکه کوچک برداشته می‌شوند و نگاهش به‌بهانه‌ی تماشای حیاط از چرخیدن به‌سمت بنیامین خودداری می‌کنند.

بنیامین از این وضعیت راضی است .این‌که برکه اشتیاقی به دیدن این خانه نشان می‌دهد، یک پوئن مثبت به شمار می‌رود.

فاصله‌ی ایوان تا ورودی خانه را پشت‌سر می‌گذارند و به ایوانی که مثل دیوارهای حیاط از سنگ‌های یک‌دست سفید مرمر پوشیده شده است می‌رسند .بنیامین مسیر نگاه برکه را دنبال می‌کند و به درختچه‌های مینیاتوری گوشه ی حیاط می‌رسد .لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند .رضایت کلامش را هم مخفی نمی‌کند:

–توی هفته‌ی دیگه یه روزی رو خالی می‌کنم بریم یه تاب بزرگ آهنی سفارش بدیم برات .بین این درختچه‌ها فضای خوبی داریم براش.

تاب !این کلمه به‌شدت وسوسه‌انگیز است، اما نه در این شرایط .اگر در وضعیتی دیگر بودند، قطعاً چشمان

روشن برکه از این پیشنهاد برق می‌زد، اما حالا تنها کاری که از دستش برمی‌آید یک تشکر دیگر است:

–مرسی، بنیامین ...ولی لا ...زم نیست به خاطر من نظم زند ...زندگیتو به‌هم بزنی.

بنیامین در ورودی را باز می‌کند و منتظر داخل رفتن او می‌شود .خنده‌ی بلندی از سکسکه‌های او می‌کند و جواب می‌دهد:

–به‌خاطر تو نظم زندگیمو به‌هم نزنم؟ تو قراره بیای توی این خونه و به زندگی من نظم بدی ...منتها الان بریم تو ببینیم برای این سکسکه‌های تو چه فکری می‌تونیم بکنیم.

.....

سعی می‌کند سر خودش را با آکواریوم آب شور آن‌قدر مشغول نشان بدهد که انگار این جمله‌ی بنیامین را نشنیده است» :پا شو مانتوتو دربیار .خونه هواش گرمه، عرق می‌کنی«.

بنیامین نمی‌داند که برکه حتی داخل حیاط سردی که هنوز ردپایی از برف در بعضی از جاهای آن به‌جا مانده بود هم عرق کرده بود !بنیامین نمی‌داند که برکه برای اولین بار است با یک مرد جوان در یک فضای مسقف تنهاست .مردی که این مدت عملی نشان داده که به‌سمتش کشش زیادی دارد؛ آن‌هم از نوع جنسی.

سکسکه‌ی دیگری می‌کند و با این سکسکه حس می‌کند حالش از خودش به‌هم می‌خورد .خیر سرش یک دختر امروزی است که برای یک خلوت یکی‌دوساعته با نامزدش اوج بی‌جنبگی‌اش را نشان می‌دهد .با خودش تکرار می‌کند» :قرار نیست بخورتت«!

صدای دستگاه قهوه‌جوش در فضا می‌پیچد .ماهی کوچکی با ترکیبی از چند رنگ شاد از مقابل چشمانش حرکت می‌کند و برکه از گوشه‌ی چشم متوجه خروج بنیامین از آشپزخانه‌ی فوق‌مدرنش می‌شود.

بنیامین مستقیم به‌سمتش می‌آید .سعی می‌کند چیزی بگوید ...درظاهر برای این‌که نشان بدهد این خلوت دونفره چه‌قدر برایش عادی است، اما درواقع برای حرف

زدن پیش‌دستی می‌کند؛ به این امید که بنیامین مسیر صحبت را به درآوردن مانتوی او نکشاند.

نگاهش را با هیجانی نمایشی روی ماهی‌ها حرکت می کند و با ذوقی مصنوعی می‌پرسد:

–من عاشق ماهی و آکواریومم .اینو بهت گفته بودم؟

و دقت می‌کند که جمله‌اش را بدون سکسکه ادا کرده است .مادرجون خدابیامرز اعتقاد داشت دو چیز سکسکه را قطع می‌کند؛ خوردن یک‌نفس لیوانی آب و ترسیدن.

بنیامین دست‌به‌سینه در فاصله‌ی حداقلی با او می‌ایستد و باآرامش، خیره به صورتش می‌گوید:

–نه، نگفته بودی .درواقع تو خیلی کم با من صحبت می کنی.

#پست_بیست_و_هفت

برکه نگاهش را از روی آکواریوم تا صورت او پیش می برد و شرمنده تکانی به سرش می‌دهد:

–یکم طول می‌کشه تا موتورم روشن شه .ولی خب، مهم اینه که روشن می‌شه!

بنیامین باحوصله و لذت نگاهش را در صورت او می چرخاند و درنهایت روی چانه‌ی او نگه می‌دارد .چانه‌ی گرد برکه یکی از ویژگی‌های منحصربه‌فرد چهره‌ی اوست:

–خوبه، اون‌قدر صبر می‌کنیم تا روشن روشن بشه.

و لبخند کج و معنادارش نشان می‌دهد که منظورش از این روشن شدن خیلی چیزها هست.

برکه لبخندی از روی اجبار می‌زند و به‌شکل واضحی موضوع بحث را عوض می‌کند:

–آکواریوم آب شور جذاب‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم؛ مخصوصاً این عروس دریایی!

بنیامین قدمی به جلو برمی‌دارد .باآرامش و بدون تعارف جواب می‌دهد:

–اما تو به همون جذابیتی هستی که من فکر می‌کردم .

برکه فاصله‌ی به حداقل رسیده را تماشا می‌کند .پاهایش را به زمین فشار می‌دهد تا عقب نکشد، تا مثل یک کودن یا یک انسان عصر حجر به‌چشم نیاید .سعی می‌کند باران را به‌یاد بیاورد .باران را در دوران نامزدی .وقتی آخر شب‌ها روی تخت کنار او می‌خوابید .صدایش را آن‌قدر پایین می‌آورد تا از حصار دیوار اتاق برکه به گوش پدر و مادرشان نرسد و بعد بالذت از نزدیک شدن‌های سهیل می‌گفت؛ از لمس شدن توسط او .از خجالتی که می‌کشید و کیفی که می‌کرد.

سعی می‌کند با افکارش وَر برود تا بین احساساتش در آن لحظه، خجالت و لذت را پیدا کند.

ردی از خجالت در حس‌هایش موجود است، اما لذت؟ این مورد را می‌تواند بااطمینان رد کند .درماندگی حس برجسته و ملموسش است.

دست‌های بنیامین به‌سویش دراز می‌شود و صدای خونسردش در گوش او می‌پیچد:

–روی پیشونیت عرق نشسته، اما اون‌قدر محو این آکواریومی که حواست به درآوردن مانتوت نیست.

البته که بنیامین آن‌قدر ساده نیست که درنیاوردن مانتو را به پرت شدن حواس او مرتبط بداند .دستش که روی بالاترین دکمه‌ی مانتوی برکه می‌نشیند، دست ظریف برکه کنار بدنش مشت می‌شود .دست دیگرش را برای ممانعت بالا می‌آورد و سعی می‌کند کلامش حالت هول کردن نداشته باشد:

–آره، راست می‌گی؛ گرمه .الان خودم مانتومو درمی‌آرم.

لب‌های بنیامین کش می‌آیند .بی‌اعتنا به دست بالاآمده‌ی او کارش را ادامه می‌دهد .انتهای دستش به‌شکل واضح و عمدی روی برجستگی بالاتنه‌ی او فشرده می‌شود و نوک انگشتانش دکمه‌ی دوم مانتو را باز می‌کند.

دست‌های بنیامین آن‌قدر روی بدن او مسلطند که حالا اگر بخواهد هم نمی‌تواند قدمی به عقب بردارد .چه‌قدر احمق است که وقتی بنیامین در آشپزخانه پیشنهاد درآوردن مانتو را داده بود، خودش آن را عملی نکرده بود .عرق از تیره‌ی کمرش سر می‌خورد و پایین می‌رود.

بنیامین مثل کسی که یک کار هنری انجام می‌دهد، بالذت تک‌تک دکمه‌ها را باز می‌کند و برای باز کردن هر دکمه بخشی از بدن او را لمس می‌کند .

نفس‌های بنیامین کمی داغ‌تر از دقایقی قبل روی صورت برکه می‌نشیند؛ آن‌هم درحالی‌که نفس‌های برکه حکم گردبادی را پیدا کرده‌اند که با وجود باز ماندن لب‌های او مسیر خروج را گم کرده‌اند...

#پست_بیست_و_هشت

نمی‌تواند !بیشتر از این سکوت کردن برای این‌که رفتارش در ذوق نزند، کار او نیست.

این لمس شدن‌ها چیزی نیست که او توان تحملش را داشته باشد .او باران نیست و بنیامین هم سهیل نیست.

او هیچ لذتی از این لمس شدن‌های نمی‌برد .لذت بردن قاعدتاً نباید این‌همه چندش‌آور باشد!

هردو دستش را بالا می‌آورد و مچ دست‌های مردانه‌ی او را می‌گیرد .صدایش پر از خواهش است:

–می‌شه ادامه ندی؟

نگاه راضی بنیامین بالا می‌آید و در نگاه ترسیده و نگران او می‌نشیند .لبخند مطمئنی می‌زند:

–نمی‌خوام اذیتت کنم برکه .حواسم بهت هست.

ولی داشت اذیت می‌شد و ظاهراً بنیامین برخلاف ادعایش، حواسش به این قضیه نبود .نمی‌داند باید این‌ها را چه‌طور توضیح بدهد که مرد مشتاق مقابلش را متوجه کند .دست‌های بنیامین از زیر دستش بیرون می‌آیند .گویا دیگر دکمه‌ای برای باز کردن باقی نمانده است.

بنیامین مانتوی او را از سر شانه‌هایش رد می‌کند و برکه به این فکر می‌کند که آیا پوشیدن بافتش با آن یقه‌ی کیپ، یک خوش‌شانسی به‌حساب می‌آید؟!

مانتوی برکه روی کاناپه می‌افتد و نگاه پرحسرت او به دنبال آن کشیده می‌شود .

بلافاصله هردو دست بنیامین دوطرف صورتش می نشیند .برکه بزاق را قورت می‌دهد .بنیامین حرکت واضح سیبک او را می‌بیند و بعد خیره به چشمان روشنش، شمرده و با صدای زیر به‌حرف می‌افتد:

–گوش کن برکه؛ من نامزدتم .دوست پسرت نیستم که اغفالت کنم .بکشونمت تو خونه‌م و بعد بخوابونمت روی تختم و روت خیمه بزنم .من نامزدتم .یعنی کسی که قراره تا چند وقت دیگه شوهرت باشم .تو قراره زن من بشی، برای خودم بشی؛ هم روحت و هم جسمت .پس من عجله ای برای تصرفت ندارم.

مکثی می‌کند تا تأثیر کلماتش را روی صورت او ببیند . عکس‌العملی از برکه مشاهده نمی‌کند .حالت‌های او همان حالات قبل از حرف زدنش است .ترجیح می‌دهد جمله‌اش را کامل کند و منظورش را تا انتها برساند:

–پس از کسی که این طرز فکرشه، نباید بترسی .چون من قصد تجاوز به تو رو ندارم .من فقط می‌خوام تو رو به خودم، به حضورم و به این نزدیکی‌ها عادت بدم.

نفس برکه کمی راحت‌تر آزاد می‌شود و نگاهش با استرس کمتری روی صورت شش‌تیغه‌ی بنیامین می نشیند .صورتی که با دور سرِ خالی از مویش، هماهنگ است .

بنیامین دستش را جابه‌جا نمی‌کند .به‌جایش شستش را روی پوست نرم او حرکت می‌دهد:

–من می‌خوام عادت کنی که وقتی دستم روی صورتت می شینه، این‌طور مثل الان یه تیکه یخ نباشه!

#پست_بیست_و_نه

توضیحات بنیامین قانعش نمی‌کند .قانع نمی‌شود چون با هر دلیلی، این نزدیکی اذیتش می‌کند .هرچند اگر منصفانه و باوجود تجربه‌ای که از رابطه‌ی باران و

سهیل دارد بخواهد قضاوت کند، می‌داند رفتار بنیامین چیزی بیشتر از نزدیکی بقیه‌ی نامزدها نیست.

بنیامین یکی از دست‌هایش را کمی جابه‌جا می‌کند و روی لب‌های برجسته‌ی او می‌کشد .لب‌هایی که خیلی از آدم‌های دوروبر برکه را به این قضاوت کشانده که پروتزی روی آن انجام شده است.

برکه ناخودآگاه یک پایش را به عقب برمی‌دارد و بنیامین بی‌اعتنا به آن و خیره به لب‌های او لب می‌زند:

–من می‌خوام این لب‌ها بهم عادت کنن .عادت کنن که من با هر بار دیدنت راحت از خیرشون نمی‌گذرم!

این جمله تمام جمله‌های قبلی‌اش را نقض می‌کند . آرامشی که می‌رفت تا از شنیدن جمله‌ی» نمی‌خوام اذیتت کنم «به وجودش تزریق شود، با جمله‌ی» من راحت از خیر لب‌هات نمی‌گذرم «به نیست تبدیل شد.

بنیامین که خودش را جلوتر می‌کشد، برکه ناخودآگاه پیراهن چهارخانه‌ی او را چنگ می‌زند .از خودش به خودش پناه برده است .کسی دیگری را ندارد که به‌دادش

برسد و فاصله‌ای ایجاد کند .بنیامین خیالش را راحت کرده که تجاوزی اتفاق نخواهد افتاد، اما مگر همین کار او به چیزی غیراز تجاوز معنا می‌شود؟!

معده‌اش می‌سوزد و حس بالا آمدن ماده‌ای ترش تا گلویش را متوجه می‌شود .جان می‌کند و می‌گوید:

–داری اذیتم می‌کنی.

و امید دارد این جمله بازدارنده باشد .بنیامین همین الان گفته بود قصد اذیت کردنش را ندارد .امکان ندارد در این تایم کوتاه این جمله‌اش را فراموش کرده باشد!

سر بنیامین جلو می‌آید و لب‌هایش روی شقیقه‌ی برکه می نشیند .می‌خندد و آرام زمزمه می‌کند:

–گفتم اذیتت نمی‌کنم .از چی می‌ترسی؟ قرار نیست هیچ اتفاقی برات بیفته برکه .قراره فقط یکم تو بغل نامزدت باشی؛ همین .سختش نکن و اجازه بده هردومون از وجود هم لذت ببریم.

برایش سخت بود .لذتی هم نداشت .این را باید چه‌طور برای مرد مقابلش توضیح می‌داد؟ این‌که دست خودش

نیست که مثل او لذت نمی‌برد .دست خودش نیست که این لمس شدن‌ها شبیه چیزی نیست که از باران شنیده بود.

لب‌های بنیامین که روی شقیقه‌اش فشرده می‌شوند، انگشتانش بیشتر پیراهن او لمس می‌کند .چشمانش محکم تر بسته می‌شوند و باوجود ضعفی که بدنش را احاطه کرده، عزمش را برای یک اعتراض قاطع‌تر به این نزدیکی، جزم می‌کند:

–من آمادگیشو ندار...

و بازی لب‌های بنیامین روی شقیقه‌اش باعث می‌شود که تمام تمرکزش را برای ادامه‌ی جمله‌اش ازدست بدهد.

#پست_سی

ظاهراً بنیامین بین بازی لب‌هایش حرف برای گفتن زیاد دارد:

–می‌دونی دومین باری که دیدمت به چی فکر می‌کردم؟

نمی‌تواند تمرکز کند .الآن واقعاً شرایطش طوری نیست که بخواهد حافظه‌اش را مرور کند و به چیزی به‌سادگی دومین برخوردشان دست پیدا کند .داغی لب‌های او جای همه‌چیز را گرفته است.

اولین بار است که این‌همه نزدیک یک مرد نامحرم است و اولین بار است که شقیقه‌اش مهمان لب‌های یک مرد می شود ...و چه اولین تجربه‌ی سختی را می‌گذراند.

بنیامین اجازه نمی‌دهد سکوت او ادامه پیدا کند .خودش سرمست از حال این لحظه و مرور یک روز خوب ادامه می‌دهد:

–دومین دیدارمون همون دیدارمون تو بانک بود .
دیداری که تو فکر می‌کردی اتفاقیه و من می‌دونستم از کجا تا کجا تعقیبت کردم تا این دیدار اتفاق بیفته.

همین اشاره کافی است که برکه حتی باوجود شرایط بدش در این لحظه، آن روز را خوب به‌یاد بیاورد.

***

–دارم می‌گم جای پدرم، من گوشی تلفنشو جواب دادم .
از بانک به من گفتن که به‌خاطر قسطای عقب‌افتاده، بانک قصد مصادره‌ی مغازه رو داره.

مرد پشت باجه آن‌قدر خسته است که حوصله‌ی توضیح دادن یک مسئله‌ی ازنظر خودش ساده را ندارد .کلافه و تند می‌گوید:

–مهم نیست کی اون تلفنو جواب داده، دختر خانوم !شماره ی پدر شما تو پرونده‌ی وام بوده و با همون شماره تماس گرفته شده .حالا این‌که پدرتون اون روز گوشیشو جا گذاشته توی خونه، به بانک مربوط نیست .مهم اینه که

شما اطلاع دارید به‌زودی سند ملکی که به‌عنوان ضمانت وام توی پرونده هست، به‌مالکیت بانک درمی‌آد.

برکه احساس می‌کند روی یک گسل ایستاده و زمین زیر پایش می‌لرزد .حتی صدایش هم تحت تأثیر این صدا لرزش دارد:

–آقا، انگار شما متوجه حرف من نشدید !من دارم می‌گم اون ملک منبع درآمد پدر منه .خب، اگه مصادره بشه چه طوری پدر من می‌تونه کاسبی کنه، هم برای خرج زندگیش و هم برای دادن قسطای بانک؟ !

کارمند پشت باجه برای راحت شدن از شر او دکمه‌ی کنار دستش را فشار می‌دهد و این صدا در فضای بانک می‌پیچد» :شماره‌ی دویست و هفده به باجه‌ی دو«.

برکه چشمانش را روی‌هم فشار می‌دهد .سنش برای این سبک درگیری‌ها کم است؛ آن‌هم وقتی دقیق نمی‌داند باید چکار کند .دستش را روی پیشخوان می‌گذارد و با چهره ای درمانده می‌گوید:

–آقا، اصلاً شنیدید چی گفتم من؟

–بله خانوم، شنیدم .منتها نمی‌فهمم چرا دارید اینا رو به من می‌گید؟ اگه حس می‌کنید حرفی برای گفتن دارید، برید پیش رئیس بانک .اگه کسی بتونه مشکلتونو حل کنه، ایشونه نه من .هرچند که ازنظر من دارید دست‌وپای الکی می‌زنید.

مردی که شماره‌ی او خوانده شده کنار برکه می‌ایستد و با یک» ببخشید «به او می‌فهماند که باید کنار بایستد .کم رمق

خودش را عقب می‌کشد و دستش را روی پیشانی فشار می‌دهد .نگاهش را به پله‌های کنار سالن بانک می‌دوزد . پله‌هایی که ظاهراً به دفتر ریاست منتهی می‌شوند .باید چه طور برای رئیس بانک توضیح بدهد که او بفهمد؟

#پست_سی_و_یک

باید چه‌طور بگوید که کمر پدرش هنوز زیر بار فشار مستأجر شدنشان صاف نشده .چه‌طور بگوید که پدرش از مستأجر بودن و بعد ساکن منزل داماد شدن سرافکنده است؟ این آدم چه‌طور باید ازدست دادن تنها منبع درآمدش را تاب بیاورد؟!

قدم‌های اول دوم و سوم را مثل آدمی که خودش هم نمی داند باید چکار کند، برمی‌دارد .انگار دلش می‌خواهد دیر برسد و با این دیر رسیدن چیزی مثل یک معجزه اتفاق بیفتد.

–برکه خانوم، یه لحظه وایمیستی؟

صدایی که دقیقاً از پشت سرش او را به‌اسم صدا می‌کند، نه صدای آشنایی است و نه غریبه .صدایش چیزی بین این دو صداست.

به پشت می‌چرخد .یک مرد جوان با چهره‌ای آشنا .نمی داند او را کجا دیده، اما مطمئن است دیده است .

سؤالی به مرد نگاه می‌کند و او با لبخندی سنگین جلوتر می‌آید:

–خب، فکر کنم منو یادتون نمی‌آد .برای این‌که خیلی وقتمون گرفته نشه باید بگم من یکی از مشتریای گل فروشیتونم .

جایی بین دو ابرویش را می‌خاراند و برای دختر گیج‌شده ی روبه‌رویش بیشتر توضیح می‌دهد .دختر حق دارد که بداند او کیست و چرا اصلاً صدایش زده است:

–واقعیت اینه که من اتفاقی توضیحاتتونو به اون آقای پشت باجه شنیدم.

چهره‌اش شبیه آدمی نیست که دروغ می‌گوید .البته که برکه هم آدم‌شناس خوبی نیست.

بند کیفش را روی شانه محکم‌تر نگه داشته و سعی می کند مؤدبانه بپرسد:

–الان برای این منو صدا زدید؟

بنیامین آستین مانتویش را کشیده و مجبورش می‌کند تا از جلوی راه کنار برود:

–بله، دقیقاً برای همین صدات کردم .چون شنیدم اون آقا بهت توصیه کرد که بری پیش رئیس بانک .من صدات کردم برای این‌که بگم لازم نیست بری اتاق ریاست .من این کارو برات می‌کنم .فقط کافیه اسم و فامیل پدرت و شماره‌ی قسطشو بدونم.

حس می‌کند مرد سربه‌سرش می‌گذارد؛ آن‌هم کسی که تازه بار دوم است با او برخورد داشته و برخورد اولشان هم آن‌قدر کم‌اهمیت بوده که چیزی در ذهن برکه باقی نمانده است .احساسات منفی‌اش را به این امید به‌زبان می آورد که مرد دست از سرش بردارد و برود .خودش بماند و تمرکزش روی این فکر که باید به رئیس بانک چه بگوید:

–آقا، من چرا باید به شما اعتماد کنم و شما چرا باید برای من این کارو بکنید؟ اصلاً رئیس بانک چرا باید حرف شما رو بخره؟

بنیامین نگاهش را در فضای بانک چرخانده و به سؤالات مشکوک دختر می‌خندد .دختر کلمات را خاص ادا می‌کند .انگار هر کلمه را یکبار در دهانش پیچ می‌دهد و بعد به جذاب‌ترین شکل ممکن تلفظش می‌کند .

وقتی دوباره به‌سمت او نگاه می‌کند تلاش می‌کند با کلماتش اعتماد او را جلب کند:

–چرا باید بهم اعتماد کنی؟ خب، مثلاً اگه اعتماد نکنی چی می‌شه؟ چه اتفاقی بدتر از اتفاق الان می‌افته؟ درمورد این‌که چرا رئیس بانک باید حرف منو بخره هم یه توضیح ساده دارم .چون ایشون از آشنایان منه و من می‌تونم باهاش صحبت کنم تا یه مهلتی برای تسویه‌ی وام ها بهتون بده.

چشمان کشیده‌ی برکه در درشت‌ترین حالت ممکن قرار می‌گیرد .منطق کار مرد را نمی‌فهمد .این‌که چرا باید این کمک را بکند ...مرد سؤال دوم او را بی‌جواب گذاشته و این باعث شده است که کمک مرد با عقلش جور درنیاید.

#پست_سی_و_دو

انگار هر لحظه منتظر است مرد جمله‌اش را با این توضیح کامل کند که» تو هم به‌جبران کار من...«

سرش را تکان می‌دهد .فکر کردن به این‌که این مرد می تواند یک خَیّر ظاهری یا شاید یک سوءاستفاده‌گر واقعی باشد باعث می‌شود که لب‌هایش را به‌هم بساید و با حس تشنگی بپرسد:

–پرسیدم شما چرا باید به من کمک کنی؟ دلیلتون برای کمک به یه آدم غریبه چیه؟ برای جبرانش چی می‌خواین؟

بنیامین دست‌به‌سینه می‌شود .با غرور و اطمینان و البته لذت، نگاهش می‌کند .نگاهش تا سفیدی گردن او می‌آید و برمی‌گردد و درنهایت با آرامشی خاص جواب می‌دهد:

–جواب این سؤالتو ندادم، چون دلم نمی‌خواست توی این محیط و این‌همه بی‌مقدمه بهت بگم که ازت خیلی خوشم اومده .به‌جبرانش هم چیز زیادی نمی‌خوام .نهایتاً یه گفت وگوی دونفره توی یه جای شلوغ و امن.

***

–اون روز به این فکر کردم که می‌شه یه روزی، یه جایی این‌جوری بگیرمت بین دستام؟ و امروز همون روزه!

با این جمله‌ی بنیامین، برکه به زمان حال پرت می‌شود . به همین جایی که هستند؛ در خانه‌ی لاکچری بنیامین !در مقابل آکواریوم آب شورش، آن‌هم در حالی‌که یک دست بنیامین یک طرف صورتش را پوشش داده و لب‌هایش شقیقه‌ی او را.

معده‌اش هم‌چنان در هم می‌پیچد و حالت تهوعش تشدید شده است .دست آزادش را بالا می‌آورد و روی معده‌اش فشار می‌دهد .

بنیامین متوجه هیچ‌کدام از این‌ها نیست که سرش را بیشتر خم می‌کند .مسیر لب‌هایش را عوض می‌کند .گونه های برجسته‌ی برکه مقصد بعدی‌اند .برکه انگشتان مچاله شده‌اش به دور پیراهن او را به تنش فشار می‌دهد .می‌داند تلاشش کم‌جان است، اما شاید او را متوجه حالش کند .

بنیامین متوجه نمی‌شود، چون غرق لذت از موجود ظریف و زیبایی است که در احاطه‌ی تنش قرار دارد و درگیر گذشته‌ای که او را به این دختر وصل کرده است .

بنیامین با این حال‌وروز لب‌هایش را نرم روی گونه‌های او بازی می‌دهد .کمی بعد بدون آن‌که بین لب‌های خودش و گونه‌ی برکه فاصله‌ای بیندازد باز هم از آن روز می گوید:

–اون روز دلم می‌خواست تو بیشتر سوال و جوابم کنی تا من بیشتر حرکت لبای برجسته‌تو نگا کنم، بیشتر باهام

بحث کنی تا من روی تلفظ تک‌تک کلماتت دقت کنم و حس کنم هر لحظه بدنم گرم‌تر از قبله.

برکه به‌اقتضای سنش هم که شده باید با شنیدن این تعریف ذوق کند، باید دلش بخواهد که بنیامین ادامه بدهد، اما باسختی زمزمه می‌کند:

–دارم بالا می‌آرم...

بنیامین نمی‌شنود که لب‌هایش تا سه‌کنج لب‌های او پیش می‌آیند .آن‌هم درحالی‌که دست دیگرش نوازش‌وار صورت او را لمس می‌کند:

–راضی کردن رئیس‌بانک با همه‌ی آشنایی بینمون کار سختی بود، ولی وقتی فکر می‌کردم که بعدش به‌بهانه‌ی حل شدن مشکل می‌تونم با شماره‌ای که ازت گرفتم بهت زنگ بزنم و صداتو با اون لحن نازت بشنوم، باعث می شد که پیش سرسختی رئیس‌بانک و قوانین سفت‌وسختش کم نیارم.

و این جمله همان چیزی است که باعث می‌شود انگشتان برکه دور پیراهن او شل شود .این یادآوری یک تلنگر

است .مثل یک پرتاب نهایی و صدامتیازی یا یک سیلی به موقع.

#پست_سی_و_سه

جمله‌ی آخر بنیامین بیشتر از یک جمله‌ی خاطره‌انگیز از روزهای آشناییشان است .این جمله به برکه خوب می فهماند که اگر آن مغازه هنوز به‌نام پدرش است، اگر بانک بعداز چهار ماه هنوز تماس مجددی با پدرش نگرفته و به قسط‌های عقب‌افتاده اعتراضی نکرده‌اند، به

خاطر همین مردی است که حالا با لب‌هایش جزءبه‌جزء صورت او را لمس می‌کند.

لب‌های بنیامین بلند می‌شوند و باز نرم گوشه‌ی لب‌هایش را به‌بازی می‌گیرند .برکه روزی را به‌یاد می‌آورد که این مرد تماس گرفته بود و از مهلت یک‌ساله‌ای که از رئیس بانک گرفته، گفته بود .برکه آن‌قدر درگیر این خبر خوش بود که هیچ‌وقت با خودش هیچ دودوتایی نکرده نپرسیده بود که چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟

لب‌های بنیامین بامهارت نقش‌آفرینی می‌کنند و برکه تماس بعدی این مرد را به‌یاد می‌آورد .تماسش برای گرفتن شماره‌ی تلفن پدر برکه و اجازه گرفتن برای به اصطلاح دست‌بوسی؛ آن‌هم دقیقا دوماه بعداز قضیه‌ی بانک.

برکه بدون آن‌که رضایتی داشته باشد بوسیده می‌شود و روزی را به‌خاطر می‌آورد که پدرش از نارضایتی‌اش بابت این خواستگار گفته بود .از نبودن خانواده‌ی بنیامین و از بزرگ‌تر نداشتن این مرد .از سن کم برکه و عجله‌ی بی‌موردش...

دست بنیامین با حس بیشتری صورت برکه را لمس می کند و برکه روزی را به‌یاد می‌آورد که از جواب مثبت قاطعش به خانواده‌ی بهت‌زده‌ی خود گفته بود .نمی توانست توضیح بدهد مردی که پدرش را نجات داده، قطعاً در زندگی شخصی خودش یک مرد حامی و قدرتمند است .نمی‌توانست از بزرگواری این مرد درحق خانواده‌اش بگوید و غرور پدرش را نشانه برود .به‌جای تمام این‌ها روی جواب مثبتش پافشاری کرده بود.

در نهایت او پیروز این میدان بود .حداقلش این است که فکر می‌کند پیروز است .او به مردی جواب مثبت داده که انسان است، دلسوز است و می‌توان در سختی‌ها رویش حساب باز کرد .او به مردی جواب داده که عاشقش نیست، اما امید دارد که روزی عشق را با او تجربه کند.

بنیامین از روی لب‌های او مسیر گردنش را درپیش می گیرد .سیبک گلویش این بار مهمان لب‌های اوست .برکه از درد چشم می‌بندد .حس می‌کند هر لحظه تکه‌ای از تنش کنده می‌شود .لب‌های بنیامین می‌بوسند و می سوزانند، اما جایی هم برای اعتراض نمانده است .باید

سکوت کند .باید در مقابل مردی که مردانگی را در حق او و خانواده‌اش به نهایت رسانده سکوت کند و امید داشته باشد که بنیامین این بازی را در همین نقطه به‌پایان برساند.

بوسه‌ی بنیامین که عمیق‌تر می‌شود، لرزی تمام تنش را فرامی‌گیرد .می‌لرزد، اما مظلومانه عقب نمی‌کشد .برای خودش تکرار می‌کند که به این مرد مدیون است.

باید خوش‌باور باشد و به این اعتقاد داشته باشد، مردی که پدرش را نجات داده نمی‌تواند او را عذاب بدهد.

لرزش واضح‌تر می‌شود، آن‌قدر واضح که بنیامین برای لحظه‌ای مکث می‌کند .کمی بعد عقب می‌کشد .صورت رنگ‌پریده و لرزش عیان لب‌هایش را که می‌بیند، اخم هایش درهم می‌شود .پوفی می‌کشد و قدمی به عقب برمی دارد .این دختر نامزدش است، اما طوری رفتار می‌کند که بنیامین حس یک متجاوز به خودش پیدا می‌کند .

نگاهش را در فضا می‌چرخاند و بعداز مکث کوتاهی دوباره خیره‌ی دختر روبه‌رویش می‌شود .سعی می‌کند

لبخند بزند .دستش را به‌سمت او دراز می‌کند و دست ظریف و سرد او را می‌گیرد:

–بیا بریم ببینیم قهوه‌مون چی شد .برای تو قهوه رو شیرین می‌کنم.

#پست_سی_و_چهار

قهوه‌ها درون فنجان‌ها ریخته شده‌اند .قهوه‌ی او توسط بنیامین شیرین شده و جالب این‌که در تمام این مدت بنیامین هیچ اشاره‌ای به دقایقی که پشت‌سر گذاشته‌اند نکرده است .در حدفاصل ریختن قهوه از توانایی‌اش در

آماده کردن انواع قهوه گفته، صندلی پشت کانتر را برای نشستن برکه بیرون کشیده و درنهایت او را به نشستن دعوت کرده است.

برعکس او، برکه هنوز درگیر دقایق قبل است .هنوز ارتعاشات ضعیفی در بدنش احساس می‌کند و هنوز معده اش بازی درمی‌آورد، اما حسی که برایش عجیب است این که احساس شرمندگی دارد .درست نمی‌داند چرا، اما شرمنده است .حس می‌کند بیش ازاندازه بچه‌بازی در آورده است .از ترسی که علنی آن را نشان داده خجالت می‌کشد .با خودش فکر می‌کند شاید سنش برای پذیرش نزدیکی یک جنس مخالف کم است و بلافاصله این احتمال را رد می‌کند .هم‌سن‌وسال‌هایش باوجود هجده یا نوزده سالی که دارند، رفتار پخته‌تری نشان می‌دهند!

آن‌ها به بلوغ فکری بیشتری نسبت به برکه رسیده‌اند یا مرد مقابلشان را بیشتر دوست دارند؟!

برکه هردو دستش را دور فنجان حلقه می‌کند و نگاهش را به‌سمت بنیامین حرکت می‌دهد .او را درحالی می‌بیند

که سر درون یخچال فروکرده و ظاهراً دنبال چیزی می گردد.

این بی‌توجهی او فرصت خوبی است برای این‌که برکه بتواند بهتر تماشایش کند .مرد بیست‌وچهارپنج‌ساله‌ای که کسی را در ایران ندارد .ظاهرش تابع مد است و خیلی اصراری به سنگین پوشیدن ندارد .شلوار لی فاق‌کوتاه و فرم موهایش روی این حقیقت صحه می‌گذارد .چیزی که یکبار هم سهیل به آن اشاره کرده بود» :به نظرم مفیدترین کاری که می‌تونی توی دوره‌ی نامزدی انجام بدی اینه که سایز شلوار نامزدتو تغییر بدی«!

به‌یاد بدجنسی سهیل لبخند کم‌جانی می‌زند .سهیل مثل بقیه ی اعضای خانواده‌اش از روی ظاهر این آدم قضاوت می کند .او از قلب بزرگ و مردانگی‌های بنیامین چیزی نمی داند؛ مهم‌ترین دلیل جواب مثبت برکه به این آدم.

آدمی که بی هیچ چشم‌داشت و نسبتی، خانواده‌اش را از یک چالش بزرگ نجات داده بود یا حداقل برایشان مهلت گرفته بود.

بنیامین با یک ظرف کیک نصفه، از یخچال فاصله می گیرد و طوری که انگار این مهم‌ترین مسئله‌ی این لحظه است، می‌گوید:

–من هنوز نمی‌دونم تو چه طعم کیکی دوست داری یا چه نوع شیرینی‌ای!

برکه به کیک پرخامه‌ی درون دست او خیره می‌شود . کیک خامه‌ای و قهوه‌ی شیرین؛ چه ترکیب افتضاحی !با خودش فکر می‌کند کاش این کیک یک کیک کاکائویی بود و بعد مؤدبانه و به‌دروغ می‌گوید:

–همین کیکی که داری می‌آریش عالیه.

بنیامین ظرف کیک را روی کانتر می‌گذارد .درحال نشستن روی صندلی پایه‌بلند، رنگ‌وروی پریده‌ی او را از نظر می‌گذراند و به یقین می‌رسد که زیاده‌روی کرده است .کیک را تا نزدیک دست او پیش می‌برد و با تأکید می‌گوید:

–تا قهوه‌ت یخ نکرده شروع...

با صدای زنگ گوشی، جمله‌اش را ناقص می‌گذارد و نگاهش را به‌طرف دیگر کانتر می‌کشاند .برکه فنجانش را برمی‌دارد و از گوشه‌ی چشم نام هیراد را روی گوشی او می‌بیند.

#پست_سی_و_پنج

بنیامین خم می‌شود و گوشی را به‌سمت خودش می‌کشد . صاف می‌نشیند و با گفتن یک» ببخشید «زیر لب، تماس را برقرار می‌کند.

–بگو هیراد.

سکوت طولانی‌اش نشان می‌دهد که هیراد حرف برای گفتن زیاد دارد و بی‌وقفه شروع کرده است.

شیرینی قهوه در ذوقش می‌زند، اما برای خودش قانون می‌گذارد که باید تا ته آن را بخورد .حداقل ذوق مرد روبه رویش را در این رابطه کور نکند.

چهره‌ی متفکر بنیامین و سکوت مستمرش نشان می‌دهد که صحبت‌های هیراد جدی و احتمالاً کاری است .با پشت دست فنجان قهوه‌اش را کمی عقب می‌زند .

–حالا چرا یه‌دفعه‌ای و بی‌خبر؟

و جواب که می‌گیرد باعث می‌شود تا از همان‌جا به ساعت برنز ایستاده‌ی کنار سالن نگاه کند .کمی بعد زیرچشمی نگاهی به برکه می‌اندازد .از جا بلند می‌شود و درحالی‌که به‌سمت یکی از کابینت‌ها می‌رود، با صدایی آرام‌تر جواب می‌دهد:

–الان مهمون دارم هیراد، ضمن این‌که با» سپهر «هم هماهنگ نکردم .نمی‌تونم پیداش کنم.

برکه احساس مزاحم بودن پیدا می‌کند .مشخص است که بنیامین پیشنهاد هیراد را به‌خاطر حضور او رد می‌کند.

بنیامین در کابینت را باز می‌کند و نگاهی به داخل آن می اندازد .مثل کسی که بی‌هدف کاری را انجام می‌دهد .
صدایش باز هم آرام‌تر می‌شود؛ مثل یک زمزمه که سخت به‌گوش برکه می‌رسد:

–بذارش برای امشب نصف‌شب .الان ریسکش بالاتره.

برکه با چاقو قسمت کوچکی از سمت کم‌خامه‌ی کیک را می‌برد و درون بشقاب خودش می‌گذارد، فقط برای این که نشان بدهد از کیک خورده است.

بنیامین بدون برداشتن چیزی، در کابینت را می‌بندد، اما به‌سمت برکه نمی‌چرخد .دست‌هایش را روی کابینت قرار می‌دهد و آرام نجوا می‌کند:

–حتی اگه از امنیتش هم مطمئن باشی، بازم این ساعت سپهر نیست .من که نمی‌تونم دستگاه‌ها رو با ماشین آژانس تا اونجا بیارم.

و بعد با کمی تأخیر اضافه می‌کند:

–می‌دونم منتظر این فرصت بودیم، اما الان شرایطش مناسب نیست هیراد .مجبوریم منتظر یه فرصت دیگه بشیم!

تماس را قطع می‌کند و به‌سمت برکه می‌چرخد .برکه کیک درون دهانش را فرو می‌دهد و چنگال را کنار بشقاب می‌گذارد.

بنیامین درحال نشستن فنجان خالی او را ازنظر می گذراند:

–خب، طعمش چه‌طور بود؟

سعی می‌کند متفاوت باشد .انگشت شست و اشاره‌اش را به هم نزدیک می‌کند .چشمک ریزی می‌زند و جواب می دهد:

–یه قهوه‌ی عالی و حرفه‌ای!

بنیامین به‌خنده می‌افتد .بارضایت سر تکان می‌دهد و فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد .

برکه همان‌طور نشسته سر می‌چرخاند و نگاهی به ساعت می‌اندازد .دستش را روی پایش می‌ساید و در همان حال می‌گوید:

–من دیگه باید کم‌کم برگردم.

کامل به‌سمت بنیامین می‌چرخد .زیر نگاه خیره‌ی او بالای ابرویش را می‌خاراند و متفکر می‌گوید:

–می‌گم کم‌کم، چون برای رسوندنت به سر قرارت با هیراد وقت دارم.

#پست_سی_و_شش

.....

یک ساعت است که به‌راه افتاده‌اند و برخلاف تصور برکه، هنوز به مقصد نرسیده‌اند .برکه از داخل ماشین منظره‌های برفی بیرون را تماشا می‌کند .وقتی پیشنهاد رساندن بنیامین را می‌داد، حدس می‌زد که مقصد او مغازه یا حداقل جایی حوالی همان‌جا باشد .از نظرش وقتی تماس از سمت هیراد، همکار بنیامین بود، محل قرارشان مشخص و داخل تهران بود، نه مسیری که کم‌کم به کوه‌های اطراف تهران منتهی می‌شود .این مسیر را قبلاً در تابستان، همراه باران و سهیل برای کوهنوردی آمده بود .نمی‌داند چرا این بار حسی شبیه به بار قبل، نسبت‌به این منطقه ندارد .احساسش را باید پای غریبگی کردنش با بنیامین بگذارد یا پای چیزی فراتر از این‌ها در میان است؟

دلش می‌خواهد بپرسد» ما داریم کجا می‌ریم«، اما نمی پرسد .یک ساعت قبل با دیدن ساک‌هایی که بنیامین در صندوق عقب ماشین گذاشته بود، با تعجب پرسیده بود » : این ساکا چیه بنیامین؟«

بنیامین خندیده و درحالی‌که دستش را برای گرفتن سوئیچ دراز کرده بود، جواب داده بود» :چیزی مهمی نیست . بشین که زودتر راه بیفتیم و تو زودتر برگردی«.

برکه آن‌قدر کم‌سن‌وسال و بی‌تجربه بود که از سؤال خودش خجالت بکشد و ناراحت این باشد که برای بنیامین یک دختر فضول به چشم بیاید.

شاید همین تجربه‌ی یک ساعت پیش او را از سؤال درمورد مسیر عجیب‌وغریبشان باز می‌دارد، اما واقعیت این است که این نپرسیدن باعث نمی‌شود که سؤال‌های ایجاد شده برایش، بی‌اهمیت به‌نظر برسند.

کم‌کم وارد یک جاده‌ی خاکی می‌شوند و حرکت ماشین کند می‌شود .انتهای مسیرشان واقعاً کجاست؟!

–وقتی رسیدیم اون‌جا، تو سریع برگرد و برو توی جاده‌ی اصلی.

به‌سرعت سر می‌چرخاند .باید ممنون توجه و نگرانی بنیامین باشد، اما بیش‌تر برایش سؤال پیش می‌آید که مگر این جاده خطرناک است؟!

بنیامین برای لحظه‌ای نگاهش را از روبه‌رو برمی‌دارد و به صورت برکه می‌دهد .صورت هاج‌وواج او آن‌قدر بامزه است بنیامین با صدای بلند به‌خنده می‌افتد .چشمان روشنی که درشت شده‌اند، لب‌های برجسته‌ای که در اثر فشرده شدن، برجسته‌تر به‌نظر می‌رسند و چال روی چانه ی او که واضح‌تر شده است .او در این حالت بامزه‌تر و البته زیباتر است .بنیامین با خودش فکر می‌کند که فقط حرف زدن برکه را کم دارد تا با تلفظ خاص کلماتش، دست‌وپای او را شل کرده و مطمئنش کند که اگر روزی هدفمند به این دختر نزدیک شده است، امروز علاوه‌بر نزدیک شدن به هدفش، یک موجود بی‌نظیر را برای خودش دارد .یک تیر و دو نشان!

با ته‌مانده‌ای از خنده، چشمانش را بین او و جاده می چرخاند:

–چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ مگه برق بهت وصل کردم؟

سعی می‌کند خودش را جمع‌وجور کند .تنها واکنش غیر عادی او کشیده شدن ناخن انگشت اشاره‌اش روی شستش است:

–نه خب .فقط گفتی زودتر از این جاده برم، یه لحظه نگران خودت شدم که توی این جاده‌ای.

تلفظ کلمات از دهان او و نگرانی‌اش !هردوی این‌ها برای قلقلک دادن احساسات مردانه‌اش کفایت می‌کند . درون این ماشین دستش بسته است، اما نه آن‌قدر که کلاً بی‌خیال او شود .انگشت اشاره و وسطش را به‌هم می چسباند و پشت آن را نرم روی گونه‌ی برکه می‌کشد . بلافاصله همان انگشت‌ها را روی لب‌هایش می‌گذارد و درحالی‌که نگاهش به جاده است، عمیق می‌بوسد.

برکه لبخند کم‌جانی می‌زند و با خودش فکر می‌کند دروغش چه‌قدر تأثیرگذار بوده است .بنیامین برای راحت کردن خیال او توضیح می‌دهد:

–نه، این جاده خطرناک نیست، ولی بالاخره تو یه دختر تنهایی .یکم بعد از برگشتن تو، من و هیرادم با موتور

اون برمی‌گردیم .یه کار نیمه‌تمومی داریم که خیلی ازش نمونده .

و برکه با خودش فکر می‌کند یک کار نیمه‌تمام وسط بیابان؟ برگشتن دونفره با موتور، آن‌هم باوجود آن دو ساک؟ یک چیزی که نه، خیلی چیزهای عجیب این وسط وجود دارد که برکه روی پرسیدن درموردشان را ندارد.

#پست_سی_و_هفت

ماشین که متوقف می‌شود، یعنی به مقصد رسیده‌اند . برکه با دقت به اطراف نگاه می‌کند .این‌جا نمی‌تواند مقصد باشد، وقتی جز جاده‌ی خاکی و کوه‌های پر از برف، چیز دیگری دیده نمی‌شود .قطعاً بنیامین قصد کوهنوردی ندارد، اما واقعاً چه کار دیگری می‌تواند در این منطقه داشته باشد؟!

بنیامین کمربندش را باز می‌کند .کمی در جایش بلند می شود تا بتواند گوشی موبایلش را از جیب خارج کند و همزمان می‌گوید:

–من یه زنگ بزنم به هیراد که بیاد دنبالم، تا تو بتونی بری .امروز تو دردسر انداختمت.

واقعیت هم همین است .امروز به دردسر افتاده بود .به جای رفتن به پیست اسکی، سر از خانه‌ی بنیامین درآورده بود و بعد هم این‌جا.

اما به‌اجبار و تعارف‌گونه می‌گوید:

–نه بابا، چه دردسری!

و بعد به‌عمد و با خنده اضافه می‌کند:

–ایشالا ماشین می‌خری جبران می‌کنی.

و امیدوار است بنیامین در جواب این جمله توضیحی در رابطه با ماشین نداشتنش بدهد؛ اما او درحالی‌که گوشی را به گوش می‌چسباند، چشمک می‌زند و جواب می‌دهد:

–شایدم یه‌جور دیگه‌ای جبران کردم !

و بعد بلافاصله پشت‌بند این جمله، به سرعت توی گوشی می‌گوید:

–هیراد، من پایینم .اومدیا...

این‌که چه‌طور گوشی هیراد بالای کوه آنتن می‌دهد، سؤال مزخرف بعدی است که به مجموعه‌ی سؤال‌های امروزش اضافه می‌شود .البته این بار جواب سؤالش را می‌گیرد؛ چون به یک دقیقه نرسیده، هیراد با موتورش در مقابل ماشین برکه توقف می‌کند و نشان می‌دهد که همین اطراف بوده است، نه بالای کوه!

بنیامین پیاده می‌شود .هیراد نیز از روی موتور بلند می شود و به‌سمتشان می‌چرخد .از همان بیرون، برای برکه سر تکان می‌دهد .برکه به همین شیوه جوابش را می‌دهد

و توجهش به ظاهر او جلب می‌شود .هیراد را دو بار دیده است .هردو بار با شلوار لی و بافت‌های جذب .اولین بار است که او را با بلوز و شلوار راحتی آدیداس می‌بیند.

بنیامین هردو ساک را تا نزدیک موتور می‌برد .برکه در این فاصله از ماشین پیاده می‌شود و پشت فرمان می نشیند .بنیامین چند کلامی با هیراد حرف می‌زند و بعد به سمت ماشین برمی‌گردد .با نزدیک شدن او، برکه شیشه ی طرف راننده را پایین می‌کشد و با چشمانی درشت‌شده منتظر شنیدن می‌ماند .بنیامین به‌سویش خم می‌شود و پرمهر نگاهش می‌کند:

–بازم بابت امروز ممنونم .ممکنه گوشی من برای یه ساعتی آنتن نداشته باشه، اما به‌محض این‌که شرایطشو پیدا کنم، بهت زنگ می‌زنم.

بیشتر به‌سمت او می‌چرخد .حالا واقعاً نگران بنیامین است و باز هم نمی‌داند چرا!

–من می‌تونم این یه ساعتو این‌جا منتظرت بمونم .

ابروهای او حالتی از شکستگی پیدا می‌کنند و مطمئن و محکم جواب می‌دهد:

–نه، اصلاً .تو برگرد .من با هیرادم امروز .

می‌داند اصرار کردن بیشتر، کار درستی نیست؛ اما نمی تواند کنجکاو نباشد .نمی‌تواند انکار کند که حس‌های منفی اش سر به فلک گذاشته است .نمی‌تواند با تجمع سؤال هایی که در سرش دوردور می‌کنند، کنار بیاید.

بنیامین برای کوتاه کردن بحث، از ماشین فاصله می گیرد و به‌طرف هیراد که منتظر اوست می‌رود .هیراد با نزدیک شدن او، روی موتور می‌نشیند .بنیامین بافاصله پشت سرش قرار می‌گیرد .خم می‌شود و ساک‌ها را مابین خودش و هیراد قرار می‌دهد .صدای روشن شدن موتور، در فضا می‌پیچد .برکه گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد .
هیراد و بنیامین در مسیر خاکی و کوتاهی که به دل کوه راه دارد پیش می‌روند.

#پست_سی_و_هشت

برکه آن‌قدر نگاه می‌کند تا موتور هیراد در جاده‌ی خاکی برف‌پوش از نظر پنهان می‌شود .قاعدتاً دیگر این‌جا کاری ندارد و می‌تواند برود .قصدش نشان دادن محبت و ارادتش به بنیامین و رساندن او تا این‌جا بود که انجام شد و حالا باید برگردد؛ اما مسئله این است که ذهنش به‌اندازه ی بازار شام به‌هم‌ریخته است .

بنیامین نامزد اوست .مردی که تا چند ماه دیگر قرار است شریک زندگی‌اش باشد و برکه نمی‌تواند اعتراف نکند که رفتارهای او عجیب و غیرعادی است .در این دو سه ماه، هر بار سعی کرده که جملات بدبینانه‌ی پدرش را

قبل از جواب مثبت دادن به این آدم، یک نگرانی افراطی و پدرانه تصور کند .بارها جملات آخر او را در ذهنش مرور کرده بود و به خود تلقین نموده که پدرش خیلی زود بابت نگاه منفی‌اش به بنیامین پشیمان خواهد شد.

مطمئن است که خیلی زود پدرش با شرمندگی به این جمله‌ی خودش خواهد خندید» :تو با آدمی که نه گذشته‌ش مشخصه و نه وضعیت خانواده‌ش، آینده‌ای نداری .روی زندگیت به‌خاطر یه‌سری ویژگی‌های ظاهری و زبون چرب‌ونرم این پسر قمار نکن«.

دست‌هایش را بالای فرمان ماشین مقابل هم می‌گذارد . هنوز هم معتقد است دید پدرش بیش‌ازاندازه منفی بوده است، اما منصفانه متوجه است که بنیامین گاهی عجیب و پیچیده می‌شود و امروز بیشتر از همیشه!

تا جایی که روی شخصیت او شناخت پیدا کرده، متوجه شده که بنیامین نمی‌تواند آدمی اهل کوهنوردی باشد . وجود آن موتور هم این نظریه را تأیید می‌کند .قصد بنیامین و هیراد کوهنوردی نبود، آن‌هم در زمستان و با آن دو ساک عجیب و بعد از تلفن اضطراری هیراد !

سؤالی که تمام سلول‌های خاکستری مغزش را پر کرده، این است که پس قصد آن دو از رفتن به دل کوه چه بود؟

نگاهش را در جاده‌ی خلوت حرکت می‌دهد .این‌جا یک منطقه برای کوهنوردی است، اما امروز روز بسیار خلوتی است .حتی دکه‌ای که چندین متر آن‌طرف‌تر قرار دارد و بنر چای، آش، قلیان بالای آن نصب شده، بسته است.

گه‌گاهی ماشینی از جاده رد می‌شود که هیچ‌کدام توقف نمی‌کنند .برکه تنها کسی است که در این جاده توقف دارد.

برکه‌ای که باید برود، چون این‌جا کاری ندارد، اما هنوز مانده و می‌داند که خیلی چیزها با منطقش جور درنمی‌آید . این بار برخلاف دفعات قبل نمی‌تواند ساده از کنارشان بگذرد .

باتردید نگاهش تا روی سوئیچ ماشین پیش می‌رود . متفکر، موهای بیش‌ازحد حالت‌دار و روشنش را از صورتش کنار می‌زند .موهایی که بنیامین اولین بار با دیدنشان لبخند زده و گفته بود» :چشمات عسلیه یا

موهات؟ تو چرا همه‌چیت این‌قدر خاصه، دختر خارجی؟«!

به‌یاد این جمله‌ی بنیامین، سعی می‌کند جملات دیگر او را به‌یاد بیاورد .جمله‌ای که در آن اشاره به بحث کوه شده باشد، نمی‌یابد .هرچه می‌گردد کمتر پیدا می‌کند.

#پست_سی_و_نه

چرا تا امروز دقت نکرده که تقریباً تمام صحبت‌های بنیامین با او حول‌وحوش زیبایی‌ها و نوع صحبت کردنش

است؟ صحبت‌هایی که معمولاً باید بین دو دوست ردوبدل شود، نه دختر و پسری که نامزد هستند و قصدهای جدی تر دارند.

اگر بخواهد منصف باشد، علاوه‌بر رفتارهای بنیامین، رفتارهای خودش را هم درنظر می‌گیرد که این‌مدت عجیب و پرنقص بوده است و تا امروز بر کنجکاوی‌های خود سرپوش گذاشته است .متوجه بوده که شخصیت بنیامین برایش گنگ و تا حدی پیچیده است؛ اما با این امید که چیز زیادی از عمر این نامزدی نگذشته و وقت زیاد دارند، ذهن خودش را از آشفتگی، به یک آرامش موقتی دعوت کرده است.

لرزی آنی بر تنش می‌نشیند .انگار سرمای فضای اطراف به‌یکباره به تنش یورش می‌آورد .دستش با نگاهش هم‌سو می‌شود .سوئیچ ماشین را می‌چرخاند، اما آن را به‌راه نمی‌اندازد .به‌جایش بخاری ماشین را روشن می‌کند و دست‌هایش را مقابل دریچه‌ی بخاری نگه می دارد .باید فضای ماشین را گرم نگه دارد تا سرما نخورد . قصد کرده است این یک ساعت را همین‌جا منتظر بنیامین

بماند .برای اولین بار عزمش را جزم کرده تا سؤالش را از بنیامین بپرسد و جواب بگیرد.

.....

بنیامین گفته بود که کارش یک ساعت طول می‌کشد، اما الآن یک‌ساعت‌ونیم از زمانی که این حرف را زده بود گذشته و هنوز خبری از او نشده است .یک‌ساعت‌ونیم زمان کمی برای بی‌حرکت ماندن و انتظار کشیدن نیست.

تنها اتفاقی که در این مدت افتاده بود، پیام باران با این مضمون بود» :پیست شلوغه؟«

برکه لبخند تلخی زده و به جاده‌ی خلوت روبه‌رویش نگاهی انداخته بود .برایش تایپ کرده بود» :نه زیاد«.

با شناختی که از او داشت، قبل‌از این‌که باران درخواست عکس بدهد، آف‌لاین شده و اجازه داده بود که خانواده‌اش با تصوری که از پیست رفتن او دارند، بی‌جهت نگران نشوند.

شال بافت‌مانندش را که از روی موهایش سر خورده، بالا می‌کشد و بعد با گردن کشیدن سعی می‌کند از شیشه‌ی

جلو، سطح کوه‌ها را تماشا کند .نحوه‌ی قرار گرفتن ماشین در پایین کوه، زاویه‌ی دیدش را محدود کرده است.

نچی می‌کند و ابروهای پهنش را به‌هم نزدیک می‌سازد . حس می‌کند در بلاتکلیفی بدی گیر کرده است .از این‌جا ماندن کلافه شده و رفتن هم به‌نفعش نیست .حداقل با فکرهای دقایق قبلش و قبول این واقعیت که دررابطه با شناخت بنیامین و نوع زندگی‌اش کم کاری کرده است، الآن آدم رفتن و نفهمیدن نیست.

با فکری که به سرش می‌زند، شالش را تنگ‌تر دور سروگردنش می‌پیچد و در ماشین را باز می‌کند .پیاده می شود و نگاهی به جاده می‌اندازد .راحت از عرض آن می گذرد .به‌محض رسیدن به طرف دیگر جاده، می‌چرخد تا کوهی را که مسیر رفتن بنیامین و هیراد بوده، به‌خوبی ببیند .به این امید که شاید هردوی آن‌ها نیز در مسیر دیدش قرار بگیرند.

#پست_چهل

امیدش خیلی زود ناامید می‌شود .هیچ اثر و خبری از بنیامین و هیراد نیست .هنوز نگاهش را پایین نیاورده که با صدای ماشینی سرش را به‌سمت راست می‌چرخاند . یک ماشین از مقابل چشمانش رد می‌شود و کمی جلوتر، نرسیده به دکه‌ی بسته، توقف می‌کند .

برکه ناخودآگاه روی ماشین و سرنشینانش دقیق می‌شود . شاید دلیل دقتش، خلوتی این منطقه و عدم حضور همیشگی کوهنوردان است.

از همین فاصله هم حضور دو مرد داخل ماشین مشخص است .ماشین خاموش می‌شود .مردی که روی صندلی کنار راننده نشسته، زودتر پیاده می‌شود .در عقب ماشین را باز می‌کند و یک کوله‌پشتی از روی صندلی عقب بیرون می‌کشد .لباس تن مرد، کفش‌هایش، کلاهی که پیشانی‌اش را پوشانده و کوله‌اش هدف او را از حضور در این منطقه، کوهنوردی نشان می‌دهد.

کمی بعد راننده هم از ماشین پیاده می‌شود و با برداشتن کوله‌اش به مرد اول می‌پیوندد .هردو به‌سمت برکه قدم برمی‌دارند، بی آن‌که به او توجهی کنند.

برکه برای جلب نکردن توجه آن‌دو، سرش را به‌طرف مخالف می‌چرخاند .هردو مرد به‌سمت جاده‌ی خاکی که ساعتی پیش مسیر بنیامین و هیراد بوده می‌روند .حالا برکه تاحدی می‌تواند گفت‌وگویشان را بشنود:

–اولین باره به‌خاطر فس‌فس کردنای مسخره‌ی تو این ساعت می‌آم کوه.

مخاطبش بالودگی جوابش را می‌دهد:

–اون فس‌وفس نیست و فس‌وچسه .منم عمداً ازش استفاده کردم، بلکه سر عقل بیای و به این نتیجه برسی که الان وقت کوه اومدن نیست .

مرد سرش را بالا می‌گیرد و کوه سفیدپوش را تماشا می کند:

–تو که عقلت سر جاشه چرا پیله کردی که پا شی بیای؟ می‌موندی خونه‌ت کره‌مرباتو می‌خوردی !

مرد دستش را بند کوله‌اش می‌کند و شانه بالا می‌اندازد:

–دیگه گفتم یه امروز بانی خیر بشم تا اون اهورا و اروند بدبخت از نبودنت استفاده کنن و آزادباش باشن!

جوابی نمی‌دهد .تقریباً به ورودی جاده‌ی خاکی و باریک رسیده‌اند .مرد دولا می‌شود و بند کتانی‌اش را محکم می کند .

رفیقش پا به جاده می‌گذارد .او هم صاف می‌ایستد و با این کار، متوجه برکه می‌شود .چشم باریک می‌کند .یک دختر تنها و ظاهراً کم‌سن‌وسال در این جاده‌ی خلوت با رفت‌وآمد کم !

دختر نگاهش به‌سمت دیگر جاده دوخته شده و از سرما خودش را بغل کرده است .شالش محکم دور سرش پیچیده شده و چند تار موی حالت‌دار و روشن، اطراف صورتش را پر کرده‌اند .نگاهی به ماشین او می‌اندازد و بعد دوباره با چشمان تیره‌اش به او می‌نگرد.

رفیقش بدون آن‌که به پشت برگردد صدایش می‌کند:

–کجا موندی،» محمدامین«؟

جوابش را با کمی تأخیر می‌دهد:

–برو، دارم پشت‌سرت می‌آم.

#پست_چهل_و_یک

بدون آن‌که نگاهش را از روبه‌رو بردارد سری به‌تأیید تکان می‌دهد و محمدامین به‌سوی برکه قدم برمی‌دارد . برکه با حس نزدیک شدن مرد، سرش را به‌سمت او می چرخاند و ناخودآگاه در خودش جمع می‌شود .نزدیک شدن مرد و خلوت بودن این جاده‌ی کوهستانی یکی از دلایل این عکس‌العملش است .دلیل دیگر و شاید تأثیرگذارتر چشم‌های مرد است .چشم‌هایی که انگار کمی درشت‌تر از حد معمولند و در سایه‌ی مژه‌های صاف و بی حالتش مستقیم خیره‌ی او هستند.

نمی‌داند چرا، اما حس می‌کند باید از مردی که به‌سمتش می‌آید بترسد .مرد که در دوسه متری‌اش می‌ایستد، این حس پایدارتر می‌شود .لبش را از داخل گاز می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند» :باهام چیکار داره؟«

جوابش را خیلی زود می‌گیرد .چون صدای مرد در گوشش می‌پیچد و او به این نتیجه می‌رسد که علاوه‌بر چشم‌های مرد، صدایش هم ترسناک است.

–خانوم، مشکلی پیش اومده که این‌جا وایسادین؟

بنیامین بدون هیچ توضیحی رفته و نیامده بود .گوشی‌اش آنتن نمی‌داد و او نمی‌دانست باید چه‌قدر دیگر منتظر بماند .همه‌ی این‌ها مشکل است، اما فعلاً دم‌دستی‌ترین مشکل صدا و چشمان ترسناک مرد و تنهاییشان است . برای حل آن سعی می‌کند زودتر به لب‌هایش تکان داده و نگاهش را به هر جایی بدهد الا چشمان مرد:

–نه، مشکلی نیست .منتظر نامزدمم .الان دیگه می‌رسه.

و کلمه‌ی نامزد و الان رسیدنش را طوری با تأکید بیان می‌کند که احتمال هر خطری از سمت مرد را دفع کند.

محمدامین نگاهی به سرتاپای برکه می‌اندازد .به‌یمن سال ها کار کردن، می‌تواند تشخیص بدهد که هم مشکلی وجود دارد و هم دختر ترسیده است .چشمان روشن دختر انگار در یک سطح لغزنده‌اند و بدنش طوری در خودش جمع شده که ابعاد کوچکی به خود گرفته است .

با این وجود از نظرش کنکاش بیشتر حتی برای کمک کردن هم جایز نیست.

نگاهش را از روی او برمی‌دارد و به ابتدای جاده می دهد .به‌عنوان کلام آخر، جمله‌ی قبلی خود را توضیح می دهد:

–من فکر کردم ماشینتون خراب شده .درهرحال فکر کنم بد نباشه توی ماشین منتظر نامزدتون بمونید و درهای ماشینم قفل کنید.

بعد از گفتن این جمله، بدون این‌که منتظر جوابی از سمت دختر شود به پشت می‌چرخد .چیزی شبیه به یک ممنونم از دختر می‌شنود .آن‌قدر ضعیف که دوسه حرفش شنیده نمی‌شود .اهمیتی نمی‌دهد و به‌سمت جاده‌ی خاکی می‌رود .هم‌زمان نگاهی به پلاک رند ماشین برکه می اندازد .با خودش فکر می‌کند احتمالاً نامزد دختر را در مسیر خواهد دید.

.....

دست‌هایش را مشت می‌کند و در مقابل دهانش می‌گیرد . سعی می‌کند با نفس‌هایش دست‌های یخ‌زده‌اش را گرم

کند، اما مشکل این است که نفس‌هایش هم دیگر گرمایی ندارند.

سرش را بالا می‌گیرد و باز هم ارتفاعات کوه را تماشا می کند .حسابش دیگر ازدستش دررفته است، حساب این‌که چه‌قدر فضای کوه را به امید پیدا کردن بنیامین گشته است.

#پست_چهل_و_دو

شاید اگر عزمش را این‌همه جزم نکرده بود، شاید اگر امروز و در خلوتی این فضا به عادی نبودن رابطه‌ی

خودش و بنیامین فکر نکرده بود، الان در اتاقش بود و درگیر بوی غذای پیچیده در خانه .شاید حتی می‌توانست به شرکتی که هدی گفته بود نیرو می‌گیرد سری بزند و یا ساعتی را با درسا بگذراند.

اما مسئله این است که برکه احساس می‌کند که گویا در این مدت نامزدی سرش را زیر برف کرده بوده است .این فضا، آن ساک‌ها و توضیحی که بنیامین باید می‌داد و نداده بود، برکه را به این نتیجه رسانده که لازم است کمی از رفتار محتاطانه‌اش کم کند .این انتظار، بلاتکلیفی در این فضای سرد با همه‌ی آزاردهندگی‌اش لازم است.

صدای موتور که انگار به‌شدت گاز می‌خورد به‌گوشش می‌رسد و باعث می‌شود که لبخند بزند .بالاخره بنیامین دارد برمی‌گردد .دست‌هایش را از مقابل دهانش پایین می آورد و عرض جاده را به‌سمت ماشین طی می‌کند .می تواند سؤال‌هایش را داخل ماشین و در یک فضای گرم‌تر بکند و جواب بگیرد .بنیامین هم قطعاً آن‌قدر یخ کرده که این‌جا با جواب‌های کوتاه از توضیح و تشریح کار امروزش خودداری خواهد کرد .

به ماشین که می‌رسد صدای گاز خوردن وحشتناک موتور هم نزدیک‌تر شنیده می‌شود!

در را که باز می‌کند سرش هم به‌سمت جاده‌ی خاکی می چرخد .موتور با سرعتی عجیب جاده را پایین می‌آید . نگاهش هاج‌وواج دنبال دلیل این‌همه عجله آن‌ها را تماشا می‌کند .دقیقاً مثل رفتنشان هیراد فرمان موتور را در دست دارد و بنیامین پشت‌سر او نشسته است .با این تفاوت که بنیامین با صورتی سرخ از پشت او گردن کشیده و با هوار زدن برکه را مخاطب قرار می‌دهد:

–برکه، از این‌جا برو ...فرار کن، برکه!

به گوش‌هایش شک می‌کند .چه شنیده بود؟ موتور هیراد به جاده‌ی اصلی می‌رسد و بدون هیچ توقفی باسرعت از کنار او می‌گذرد .

برکه با دهانی که باز مانده، با نگاه دنبالشان می‌کند . خبری از ساک‌هایی که با خودشان بالا برده‌اند نیست و به جایش یک چیز دیگر بین هیراد و بنیامین جا گرفته است . چیزی که از این فاصله قابل‌تشخیص نیست.

برکه لب می‌زند:

–چی شده؟

صدایش را حتی خودش هم درست نمی‌شنود چه برسد به بنیامینی که روی موتور سرش را به عقب برگردانده و با تمام قدرت فریاد می‌زند:

–می‌گم فرار کن، لعنتی .الان اون دوتا آدم می‌آن سراغت!

دو کلمه‌ی آخرش به‌خاطر دور شدن موتور از برکه سخت به‌گوش او می‌رسد، اما می‌رسد.

برکه دوباره نگاهی به جاده‌ی خاکی می‌کند .بعد همان نگاه را برمی‌دارد و به دوروبرش می‌اندازد .هیچ‌کس نیست، غیراز خودش هیچ‌کسی نیست .

بزاقش را قورت می‌دهد و پشت فرمان ماشین می‌نشیند . دست‌هایش می‌لرزند؛ این بار نه از سرما، بلکه از ترس . از چه چیزی می‌ترسد؟ خودش هم نمی‌داند .ماشین را روشن می‌کند و به‌راه می‌افتد .یا نه، درواقع ماشین را روشن کرده و به سفارش بنیامین فرار می‌کند .از چه چیزی؟ این را هم نمی‌داند!

#پست_چهل_و_سه

***

کلید در میان انگشتانش سنگین به‌نظر می‌رسد .انگار انگشتانش سِر هستند .به‌سختی کلید را درون قفل می چرخاند و در حیاط را باز می‌کند .پا که روی پاگرد منتهی به پله‌ها می‌گذارد، باورش نمی‌شود به خانه رسیده است .

تا این‌جا دیوانه‌وار رانده و از چیزی که نمی‌دانسته چیست فرار کرده است .برای اولین بار چراغ قرمز را

رد کرده و به مبلغ جریمه‌ای که قطعاً شامل حالش شده فکر نکرده است.

دستش را روی نرده‌ها می‌گذارد تا با کمکشان از ضعف پاهایش کم کند .پاهایی که تا این‌جا رفاقت کرده و برای فشرده شدن روی پدال گاز کم نگذاشته بودند.

لحظاتی را که گذرانده باور ندارد؛ رفتن بنیامین و رها کردن او در آن‌جا .اصرارش برای فرار کردن برکه و نبودن آن ساک‌ها...

حس می کند گلویش می‌سوزد و کارش برای قورت دادن بزاقش سخت است .باوجود ایستادن در سرمای کوهستان چیز عجیبی نیست .عجیب این است که چرا صبوری و تحملش این‌همه نتایج پیش‌بینی‌نشده و نامعقول داشته .

به کمک نرده و با پاهایی بی‌جان یکی از پله‌ها را بالا می رود .با خودش فکر می‌کند که بنیامین از چه کسی فرار می‌کرد و چرا؟ دو نفری که بنیامین بابت آن‌ها به برکه هشدار داده بود چه کسانی بودند؟

پله‌ی بعدی را هم سخت بالا می‌رود .آن دو نفر همان دو کوهنورد بودند .محمدامین و رفیقش؟ یا نه، بنیامین از دو نفر دیگر حرف می‌زد؟

به پاگرد خانه‌ی باران می‌رسد، درحالی‌که حس می‌کند پله‌ها چند برابر تعداد همیشگی بوده‌اند.

سر بلند می‌کند و نگاهی به پله‌های طبقه‌ی خودشان می اندازد .مادرش با دیدن حال و روز او به چه حالی می افتد؟ جواب این سؤال هم واضح است و هم نگران‌کننده.

خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که بهتر است زنگ خانه ی باران را بزند.

–هی ...چته تو؟

این اولین عکس‌العمل باران بعداز دیدن برکه‌ای است که برای حفظ تعادل خود دستش را به چهارچوب در تکیه داده و رنگش مهتابی است.

به جای جواب تکانی به خودش می‌دهد و سعی می‌کند با دست او را کنار بزند.

باران همان‌طور که با هردو دست دهانش را پوشانده از مسیر او کنار می‌رود .

برکه وارد خانه‌ی گرم باران می‌شود و درهمان‌حال حس می‌کند گرمایی که روی پوستش می نشیند با انجماد درونش تناقض دارد .چیزی که از این سرد و گرم شدن عایدش می‌شود ترک خوردن باورهایش است.

خودش را روی کاناپه‌ی سه‌نفره‌ی آلبالویی‌رنگ می اندازد .کاناپه‌ای که باران ارادت خاصی به آن دارد و سهیل حق دراز کشیدن روی آن را ندارد.

به‌سختی پاهایش را بالا می‌آورد و روی کاناپه به پهلو دراز می‌کشد .باران بهتش را پس می‌زند و از جلوی در تا مقابل کاناپه می‌دود .پایین کاناپه می‌نشیند و ترسیده و تند می‌پرسد:

–چی شده، قربونت برم؟ چه بلائی سرت اومده؟

این چیزی است که خودش هم نمی‌داند؛ این‌که چه بلائی سرش آمده است .همان‌طور که به پهلو خوابیده کف هردو

دستش را به‌هم می‌چسباند و بین پاهایش می‌گذارد .سعی می‌کند با فشار پاهایش از سِری آن‌ها کم کند.

#پست_چهل_و_چهار

بی‌اعتنا به تشویش باران لب می‌زند:

–یه لیوان آب گرم بهم بده ...آب جوش .

باران عاجزانه موهای روشنش را از روی صورتش کنار می‌زند:

–خیله‌خب، فقط تو یه کلمه بگو چی شده که من بتونم برم ...تو پیست اتفاقی افتاد؟ تصادف کردین؟

کارش راحت‌تر شده است .این‌که باران از کلی‌گویی دست برداشته و به‌شکل گزینه‌ای سؤال می‌کند .به گلدان کریستال روی میز خیره می‌شود و لب می‌زند:

–نه...

عصبی دستش را کنار صورتش می‌چرخاند:

–پس چی ...تو که منو جون‌به‌سرم کردی!

جان خودش هم امروز به سرش رسیده بود ...آن‌هم از اتفاقی که نمی‌دانست چیست .باید چه‌طور از آن اتفاقی که خودش هم خبر نداشت که چیست برای باران می‌گفت؟

برای لحظه‌ای چشمان باران به‌خاطر فکری که از سرش می‌گذرد درشت می‌شود .با لکنت زبان می‌پرسد:

–نَ ...نکنه بنیامین دست‌مالیت کرده؟!

بنیامین دست‌مالی‌اش کرده بود؛ آن‌هم در خانه‌اش .اما حال بدش محصول این موضوع نیست .چشمانش را می

بندد .دوست ندارد نگاه باران، آن نگاه مرده‌اش را بررسی کند .برای کوتاه کردنش سؤال او را کوتاه جواب می‌دهد:

–آره.

–آره؟!

صدای جیغ باران آن‌قدر بد در گوشش می‌پیچد که دلش می‌خواهد دست‌هایش را از لابه‌لای پاهایش آزاد کند و روی گوش‌هایش فشار بدهد.

–خاک دوعالم تو اون سرت که رفتی و خودتو لو دادی . آخه دختره‌ی هیچی‌ندار، تو چرا این‌قدر هولی؟ اون از نامزد کردنت، اینم از گند بعداز نامزد کردنت!

با خودش فکر می‌کند مادرش اگر رنگ‌وروی مهتابی او را می‌دید بیشتر می‌ترسید یا صدای جیغ‌های باران را می شنید؟!

صحنه‌های امروز یک‌به‌یک از مقابل چشمان بسته‌اش رژه می‌روند .از صحنه‌ی لمس شدنش در خانه‌ی بنیامین تا فرار او و تنها ماندنش ...

صحنه‌های آخر را بی‌خیال می‌شود و فقط برای بریدن صدای باران از صحنه‌های اول مایه می‌گذارد و نجوا می کند:

–اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی .همون کاری که سهیل با تو می‌کرد و تو باافتخار برای من تعریف می کردی!

نفس باران باصدا آزاد می‌شود و صدای آهان گفتن پر از آسودگی‌اش گوش‌های برکه را پر می‌کند.

کمی بعد با بی‌خیالی می‌گوید:

–والا این رنگ‌وروی تو منو به فکر انداخته بود که پاشم کاچی درست کنم!

برکه حس می کند ذهنش کم‌کم به اغما می‌رود .آخرین واکنشش پوزخند کم‌جانی است که به جمله‌ی آخر باران می‌زند .به کسی که حتی یک لیوان آب گرم برایش نیاورده است.

و بعد دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمد .حتی این سؤال باران را:

–خب، شیطون ...تعریف کن ببینم برای بار اول چه‌قدر کیف کردی؟

#پست_چهل_و_پنج

***

پنجره را باز می‌کند .هجوم هوای سرد اول صورت خودش را مستفیض می‌کند .به چند ثانیه نرسیده صدای هدی هم بالا می‌رود:

–نفهم، چله‌ی زمستونه؛ ببند اون لامصبو !

سرما آن‌قدر به‌سرعت به جان خودش هم نفوذ می‌کند که خود را بغل می‌کند، اما پنجره را نمی‌بندد .از آن فاصله می‌گیرد و به‌سمت تخت می‌رود .هدی چهارزانو روی آن نشسته و ظرف زیرسیگاری مقابل دستش دو عدد ته سیگار را نشان می‌دهد .البته تا لحظاتی دیگر این تعداد به سه عدد می‌رسد.

مقابلش می‌نشیند .با همان چشمان بی‌حال نگاهش می‌کند و باضعف می‌گوید:

–خاموشش کن، هدی .اتاق بوگند گرفت .مامانم و باران الان می‌رسن.

هدی همان‌طورکه سیگار را بین انگشت شست و اشاره اش نگه داشته، پک محکمی به آن می‌زند و بعداز آزاد کردن دود مه‌مانندش سر تکان می‌دهد:

–مشنگ جان، باران که از خودمونه .مامانتم فکر می کنی نمی‌دونه من سیگار می‌کشم؟ بنده‌ی خدا ترجیح می‌ده به‌روی خودش نیاره .

این واقعیت وجود مادرش است .این‌که سیاست‌مدارانه خیلی وقت‌ها سکوت اختیار کند تا به‌وقتش عکس‌العمل مناسب را نشان بدهد.

روبه‌رویش می‌نشیند و تکیه‌اش را به تاج تخت می‌دهد . زانوهایش را در شکم جمع می‌کند و دست‌هایش را دور آن‌ها می‌پیچد .

هدی نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد .ته‌سیگارش را درون ظرف خاموش می‌کند و بی‌خیال می‌گوید:

–زانوی غم بغل کردن که می‌گن، ژست مزخرف الان توئه‌ها .

سرش را کج می‌کند و روی زانوهایش می‌گذارد .موهای حالت‌دارش بخشی از صورتش را می‌پوشاند .موهایی که دو روز است شانه نشده و حتی بسته نشده‌اند .نگاهش به لاک خوش‌رنگ پاهای هدی است وقتی می‌گوید:

–این‌جور مواقع چیکار می‌کنن، هدی؟ دخترای دیگه وقتی دو روز تمام گوشی نامزدشون خاموشه، آهنگ نانسی عجرم می‌ذارن عربی می‌رقصن؟!

هدی خم می‌شود و کیفش را از پایین تخت برمی‌دارد . روی تخت می‌اندازد و برای پیدا کردن چیزی سرش را درون آن فرومی‌کند:

–اون نامزد نامرد و دیوثی که تو رو توی اون وضعیت ول می‌کنه و می‌ره، خودشم بهتره برای همیشه خاموش باشه؛ گوشیش که چیزی نیست.

ادبیات هدی همیشه همین است؛ رک، بی‌ادبانه و بی تعارف، اما پر از واقعیت و حرف حساب.

ادبیات همیشگی هدی برای برکه گران تمام می‌شود . صفتی که هدی به بنیامین نسبت داده، بی‌انصافی است . بنیامینی که بدون چشم‌داشت در حق حسین آقا مردانگی خرج کرده بود، آن‌هم بدون آن‌که حسین آقا علمی به کارش داشته باشد ...بنیامینی که نگاهش مهربان است و دوست داشتن را داد می‌زند، نمی‌تواند صفت نامرد را دنبال اسمش یدک بکشد.

این را خودش خوب می‌داند و شاید توقع دارد که هدی، به عنوان تنها کسی که از شروع رابطه‌ی او و بنیامین می داند درک کند .هدی اما دنیایش آن‌قدر با نامردی‌ها پر

شده است که اضافه کردن یک نامرد به کلکسیون آدم‌های اطرافش خیلی عادی به‌نظر می‌رسد.

با ناخن روی پایش خط می‌کشد و با این‌که می‌داند جمله اش چه عکس‌العملی ازسمت هدی در پی دارد، می‌گوید:

–تا وقتی تلفنشو جواب نده که نمی‌دونیم اون روز چی شده .شاید برای کارش یه دلیل قانع‌کننده‌ای داره.

صورتش را کمی جابه‌جا می‌کند تا زانویش کمتر در آن فروبرود و باز ادامه می‌دهد:

–آره، من از دستش دلخورم .اینم قبول دارم که یه‌سری از کاراش مشکوکه، اما اینا باعث نمی‌شه که نگرانش نباشم .اگه اتفاقی براش افتاده باشه و این خاموش بودن تلفنش به‌خاطر اون باشه چی؟

#پست_چهل_و_شش

هدی یک آدامس داخل دهانش قرار می‌دهد و قبل‌از این که اولین گاز را به آن بزند، کلمات را بدون عجله و با غلظت ادا می‌کند:

–ازبس خر و حال‌به‌هم زنی .ضمن این‌که به‌شدت هم تابلوئی .تو برای من که نمی‌تونی زیرورو بکشی !تو نگران بنیامین نیستی؛ نگران سرنوشت این نامزدی عجیب و غریبی .نگران اینی که اگه بنیامین چند وقت گوشیش خاموش بود و پیداش نشد، باید جواب یه جماعتی رو که خودشونو پاره کردن تا این نامزدی شکل نگیره، چی بدی!

برکه احساس می‌کند از حقیقت جملات او تا مغز استخوانش می‌سوزد .هدی او را خوب می‌شناسد .به‌اندازه ی قدمت این رفاقت چندساله که از هم‌نیمکتی دوره‌ی

راهنمایی شروع شده بود .هدی ترس‌هایش را می‌فهمد و بدون ملاحظه آن‌ها را به‌زبان می‌آورد و حقیقت را به صورتش می‌کوبد .او از آن دسته دوست‌هایی است که می گریاند.

برکه نگران بنیامین است .این‌که چه بلائی سر او آمده؟ چرا دو نفر به‌دنبالش بودند و حالا چرا گوشی‌اش خاموش است؟

اما این‌ها فقط بخشی از نگرانی‌های او هستند .تکلیف دیگر نگرانی‌هایش برای خودش مشخص است .

سرش را بلند می‌کند و خیره‌ی چشمان ریز و مشکی هدی می‌شود .چشمانی که به‌قول خودش انگار خدا با ته سوزن بازشان کرده بود و در یک برهه‌ی زمانی از زندگیش آن‌قدر اشک از چشمانش آمده بود که آب رفته و ریزتر شده بودند!

برکه مثل کسی که حقیقتاً در کار خودش مانده زمزمه می کند:

–واقعاً اگه بنیامین پیداش نشه، من چیکار کنم، هدی؟ من قضیه‌ی قسطای بانک رو مخفی کردم که بابام کمتر بشکنه .چه‌جوری بیام از ماجرای گم‌وگور شدن نامزدم براش بگم؟ چه بلائی سر بابام و آبروش می‌آد؟

آن‌قدر این‌ها را مظلومانه می‌گوید که هدی جمله‌ی بعدی اش را برای خودش نگه می‌دارد .برکه به‌اندازه‌ی کافی آسیب دیده است .معلوم هم نیست این آسیب دیدن به همین جا ختم شود .معلوم نیست نامزد کذایی‌اش چه غلطی کرده است و تا کی با برکه تماسی نخواهد گرفت.

لب‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد و تنها جمله‌ای که که گفتن آن به نظرش عاقلانه می‌رسد این است:

–تو تا کجاها رفتی، برکه؟ !بنیامین زندگیش این‌جاست، خونه‌ش، مغازه‌ش .یه غلطی کرده و دررفته و گوشیشو خاموش کرده .بالاخره سروکله‌ش پیدا می‌شه، برکه.

صدای زنگ در فضای خانه می‌پیچد .هردو خوب می دانند که باران و مهدیه خانم پشت در هستند .برکه نفسش را از بینی آزاد می‌کند .بی‌حوصله ازجا بلند می‌شود و هم

زمان جاسیگاری مقابل هدی را برمی‌دارد .از تخت پایین می‌آید و به‌سمت در اتاق می‌رود .لحنش سنگین و بی حوصله است:

–آره، بالاخره سروکله‌ش پیدا می‌شه، چون زندگیش این جاست .و وقتی سروکله‌ش پیدا بشه، مجبوره خیلی چیزا رو درست برام توضیح بده و قانعم کنه!

جمله‌ی آخر را برکه‌ای می‌گوید که درعین مظلومیت، انگار بزرگ شده است .برکه‌ای که پای کوه ایستاده بود . فکر کرده بود و این نامزدی را از اول مرور کرده بود . نه برکه‌ای که درون خانه‌ی بنیامین ملاحظه کرده و به لمس شدنش اعتراضی نکرده بود، مبادا نامزدش دلگیر شود .بین این برکه و آن برکه یک دریا فاصله است.

در اتاق را که باز می‌کند با صدای بلند می‌گوید:

–اون اسپری رو از روی میز بردار توی اتاق بزن .حالا مامان من به‌روی خودش نمی‌آره، دلیل نمی‌شه خونه بوی گند بده.

#پست_چهل_و_هفت

***

برکه ماشین را خاموش می‌کند و از همان‌جا به در حیاط خانه‌ی بنیامین می‌نگرد .آخرین امیدش همین‌جاست؛ این خانه.

از آن روز عجیب چند روز می‌گذرد و گوشی بنیامین هنوز هم خاموش است .این‌که چرا گوشی او خاموش است غیرعادی به‌نظر می‌رسد، اما از آن برایش عجیب تر این سؤال است که یعنی بنیامین نگران او نشده؟ یعنی

با خودش فکر نکرده که ممکن است برکه نتوانسته باشد فرار کند و گرفتار همان دو مرد شده باشد؟

این بی‌تفاوتی بنیامین برایش قابل‌درک نیست .این رفتار از شخصیت دلسوز او به‌دور است؛ مخصوصاً بعداز آن همه ادعای عاشقی و ابراز علاقه‌های از ته دلش.

از ماشین پیاده می‌شود و سرمای هوا را به‌جان می‌خرد . اولین قطره‌ی باران هم خیلی زود نصیب گونه‌اش می شود .او همیشه عاشق سرما بوده، اما نمی‌داند چرا از نظرش سرمای هوای این روزها دلچسب نیست .انگار یک سوز بدی دارد، انگار مغز استخوانش را می‌سوزاند.

به‌سمت خانه‌ی بنیامین قدم‌هایش را تند می‌کند .دنبال یک کورسوی امید در میان دلش می‌گردد .یک جمله‌ی اطمینان‌بخش با این مضمون» :بنیامین حتماً خونه‌شه . مغازه که بسته بود و کرکره‌هاشم پایین بود .پس بنیامین حتماً همین‌جاست .جای دیگه‌ای رو نداره که بره«.

زنگ در را با امیدی که محصول واگویه‌های خوش‌بینانه اش است می‌زند .کسی جوابش را نمی‌دهد .لب پایینش را به‌دندان می‌گیرد و با این طرز فکر که خانه بزرگ است

و تا رسیدن بنیامین به آیفون زمان لازم دارد، به خود دلداری می‌دهد و برای بار دوم زنگ را می‌زند.

پنج دقیقه زمان کمی نیست .یعنی برای منتظر باز شدن یک در ماندن زمان کمی نیست.

برکه این زمان را خرج کرده و هیچ‌چیز عایدش نشده است.

یک قطره‌ی باران لابه‌لای مژه‌های فرش جا خوش می کند و برکه بدون آن‌که نگاهش را از نمای سفید خانه بردارد، عقب‌عقب می‌رود.

با خود فکر می‌کند که چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ این‌که بنیامین تمام جاهایی که باید باشد، نباشد؟ چند روز پیش از در همین خانه باهم داخل رفته بودند .هنوز صدای بنیامین درون گوشش است که از خریدن یک تاب آهنی برای او گفته بود.

بنیامین برای روزهای بعدشان برنامه داشت که آن روز تلاش کرده بود بدن برکه را به دست‌هایش عادت بدهد . برکه آن‌قدر از برنامه‌های این مرد مطمئن بود که اگرچه اذیت شده بود، اما ذهنیتش به موضوع تجاوز کشیده نشده

بود !حتی با وجود روحیه‌ی خرابش بعداز دیدن خوابِ تجاوز آن دست خال‌دار به بدن دست‌نخورده‌اش.

چه‌طور چنین آدمی می‌تواند ناپدید شده باشد، آن‌هم بعداز ماجراهای آن روز عجیب‌وغریب؟!

باران شدت گرفته است .حال دیگر جایی از لباس و صورتش نیست که خیس نشده باشد.

#پست_چهل_و_هشت

امروز مثل روزهای قبل نیست که سرش را بلند کند تا صورتش بهتر قطرات باران را لمس کند.

امروز مثل هیچ‌کدام از روزهای زندگی‌اش نیست .یک روز منحصربه‌فرد با مجموعه‌ای از احساسات منفی.

باید چکار کند؟ این یک سؤال اساسی است .باید بنیامین را باوجود خاموش بودن گوشی و نبودنش در خانه و مغازه چگونه پیدا کند؟ باید جواب خانواده‌اش را چه‌طور بدهد؟

حسین آقا دیشب سر سفره‌ی شام سراغ بنیامین را گرفته بود:

–برکه، انگار چند روزه از نامزدت خبری نیست !باهاش یه قرار بذار، ما که از سفر شمال برگشتیم بیاد تاریخ عقدو مشخص کنیم .

برکه سعی کرده بود سرش را از روی بشقاب باقالی پلویش برندارد و با گفتن یک چشم، سروته سؤال‌ها و توضیحات پدرش را هم بیاورد .بلافاصله قاشق غذا را

درون دهانش فروکرده و حس کرده بود بی‌مزه‌ترین باقالی پلوی دنیا را می‌خورد.

حسین آقا با این سؤالش نشان داده بود که سکوتش به معنی عدم دقتش روی روابط برکه و بنیامین نیست .

اما ماجرا به همین‌جا ختم نشده بود .همین امروز وقتی برکه برای رفتن به مغازه‌ی بنیامین آماده می‌شد، باران به اتاقش آمده و روی تختش نشسته بود .آماده شدن او را تماشا کرده و با لحنی خواهرانه و دلسوزانه از او پرسیده بود:

–قهرید با هم؟ من تو این چند روز ندیدم حتی تلفنی حرف بزنید.

برکه به‌بهانه‌ی برداشتن پالتو به او پشت کرده و سعی نموده بود صدایش را از ارتعاش خارج کند:

–حرف زدیم، تو ندیدی.

برای اولین بار در عمرش باران را هم رازدار ندیده بود .این احتمال که باران از سر دلسوزی و نگرانی

حرفی به پدر و مادرش بزند، باعث شده بود که جرئت ریسک و دردِدل کردن را نداشته باشد.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که انگار عجله هم دارند، از نمای خانه دل می‌کند .یک خانم چادری است که از ابتدای کوچه به این سمت می‌آید.

نمی‌داند چه‌قدر می‌تواند امیدوار باشد که این زن از اهالی همین کوچه باشد .زیر باران که شدت گرفته به سمتش می‌چرخد:

–ببخشید خانم.

زن متوجهش نمی‌شود .تمام فکروذکرش سریع‌تر رد کردن این مسیر و فرار از باران است.

–خانم با شما هستم.

زن که سرش را بلند می‌کند، لبخند عجول و شرمنده‌ای می‌زند:

–معذرت می‌خوام، یه سؤال کوتاه داشتم...

قدم‌های زن کند می‌شوند و» خواهش می‌کنم «از روی اجباری بلغور می‌کند .برکه سریع می‌پرسد:

–شما صاحب این خونه رو می‌شناسید؟ من باهاش کار واجب دارم، ولی هرچی زنگ می‌زنم انگار نیستن .

زن گویا برای جواب دادن به این سؤال برکه حتی به فکر کردن نیاز ندارد که دوباره قدم‌هایش سرعت می گیرند.

#پست_چهل_و_نه

جوابش را در همان‌حال به‌گوش برکه‌ی منتظر می‌رساند:

–نه خانوم، از کجا بشناسم؟ خونه‌ی اجاره‌ایه دیگه .سالی یکی می‌آد توش و می‌ره .

زن می‌رود و برکه با دهان باز رفتنش را تماشا می‌کند . خانه‌ی مستأجری؟ امکان ندارد .یک قطره باران از لای لب‌های برجسته و بازش داخل می‌رود .برکه حس می‌کند طعم دهانش همچون زهر است .باران اسیدی که می‌گویند همین باران است؟

***

ماشینش که متوقف می‌شود، تازه به اطرافش دقت می کند .چند متر قبل‌از گل‌فروشی ایستاده است .انگار به شکلی کاملاً ناخودآگاه به این‌جا آمده است، بدون آن‌که مغزش فرمان خاصی داده باشد .تمام فاصله‌ی خانه‌ی بنیامین تا مغازه‌ی پدرش را در عالمی مثل هپروت رانندگی کرده است.

باوجود لباس‌های خیسش، باوجود سرمای عجین‌شده با پوست تنش حتی بخاری ماشین را هم روشن نکرده بود .

انگار مغزش منفعل بود .توانایی‌های خودش را ازدست داده و تنها روی یک سؤال تمرکز کرده بود» :حالا می خوای چه غلطی بکنی؟«

دستش که روی دستگیره‌ی در ماشین می‌نشیند، انگار از سؤال خودش فرار می‌کند .

پیاده می شود و بدون تعادل اولین قدم را به‌سمت مغازه بردارد

این اولین بار است که نرگس‌های پشت شیشه به‌سمتش چشمک نمی‌زنند .اولین باری که فاصله‌اش با مغازه فقط چند متر است و فکر پیچیدن عطر رز و مریم در مشمامش به قدم‌هایش سرعت نمی‌دهد.

–خانوم، وایسید!

صدا از پشت‌سرش است و فاصله‌اش با او، کم ...همین باعث می‌شود که مطمئن شود خودش مورد خطاب قرار گرفته است.

به پشت می‌چرخد .یک مرد در فاصله‌ی چندمتری‌اش ایستاده است .یک مرد که در اولین‌نگاه قدبلند و درشت به نظر می‌رسد .

گیج و گنگ سر تکان می‌دهد:

–با من بودید؟

مرد قدمی به جلو برمی‌دارد:

–بله، با شما بودم .من و شما باید با هم صحبت کنیم

حالش خوب نیست .اصلاً انگار خودش نیست .توان حرف زدن و هم‌کلامی هم ندارد .اما این‌ها را نمی‌تواند برای یک مرد غریبه که معلوم هم نیست با او چکار دارد توضیح بدهد .به‌سختی می‌پرسد:

–در چه موردی؟ اصلا من شما رو می‌شناسم؟

مرد در سکوت نگاهش می‌کند .انگار منتظر است سکوت و نگاهش معرف حضورش شوند .

اشتباه هم نکرده، چون ...برکه او را می‌شناسد .برکه او را دیده است .مردی را که انگار چشمانش ازحد معمول

درشت‌تر هستند و زیر سایه‌ی مژه‌های صاف و بی‌حالتش قرار دارند .مردی که صدایش ترسناک است...

#پست_پنجاه

این یادآوری برای برکه حکم یک زنگ خطر را دارد . پاهایش تابع اختیارات او نیستند وقتی یک قدم به عقب برمی‌دارند .نمی‌داند چرا حس می‌کند باید فرار کند.

نمی‌داند اصلاً از چه باید فرار کند.

از روزی که بعداز زنگ هیراد با بنیامین همراه شده بود تا همین لحظه که این مرد روبه‌رویش ایستاده، به این باور رسیده است که» چه‌قدر نمی‌داند.«

تنها چیزی که الان می‌داند این است که اتفاق خوشایندی در راه نیست .

مرد این حرکتش را تماشا می‌کند و عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .چیزی برای نگرانی وجود ندارد .دختر با این یک قدم و دو قدم به عقب رفتن‌هایش جایی نمی‌تواند برود .

ترس دختر مشهود است؛ خیلی بیشتر از ترس آن روزش پای کوه .از نظرش این دختر یک شریک جرم کم سن‌وسال و بی‌تجربه است.

لب‌های سفید و برجسته‌ی برکه به‌هم می‌خورند و برای زودتر تمام شدن این دیدار نه‌چندان فرخنده این جمله را می‌سازند:

–با شما بودم، آقا ...پرسیدم اصلاً من شما رو می‌شناسم؟

گوشه‌ی لب مرد طوری به‌سمت بالا کشیده می‌شود که قدرتمندترین پوزخند دنیا را برکه می‌بیند:

–می‌خوای از این سؤال رد شو برو سؤال بعدی.

و این یعنی دستش را خیلی خوب خوانده است .یعنی فهمیده که برکه او را به‌جا آورده است.

باران بند آمده است، اما لباس‌های خیسی که به تنش چسبیده و مکالمه‌ای که از نظرش پایان خوشی ندارد، لرزش تنش را زیاد کرده است .این یک بدشانسی بزرگ برای برکه به‌نظر می‌رسد که سهم لب‌هایش از این لرز بیشتر از بقیه‌ی بدنش است:

–ظاهراً شما با من کار داشتید .من چرا باید سؤال بپرسم؟

مرد لب‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد و ابروهایش را به سمت پایین می‌کشد .ترکیب ابروهای پهنش با چشمان درشتش حس‌های منفی برکه را به توان بی‌نهایت می رسانند .صدای مرد محکم و خونسرد است .مثل یک رجزخوانی حرفه‌ای:

–حق با توئه .پس من می‌پرسم و باتوجه به این‌که تو خیلی سردته، می‌رم سر اصل مطلب.

برکه بزاقش را قورت می‌دهد و محمدامین با نگاهی بُرنده می‌پرسد:

–نامزدت کجاست؟

همان چیزی که می‌ترسید به سرش آمده است .از این‌که این آدم همان آدمی باشد که بنیامین از دست او فرار کرده و لحظه‌ی آخر برکه را برحذر داشته بود .آدمی که ظاهراً پی‌گیرتر از آن بود که بی‌خیال ماجرای آن روز شود . بنیامین را پیدا نکرده و به‌سراغ او آمده است .گزینه‌های درون سرش زیادند .این‌که پا به فرار بگذارد یا این‌که به مغازه‌ی پدرش که فقط چند متر با آن‌ها فاصله دارد پناه ببرد .هرچند خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که هردو گزینه احمقانه به‌نظر می‌رسند.

اگر بخواهد فرار کند، چه‌قدر شانس موفقیت دارد؟

#پست_پنجاه_و_یک

فقط مقایسه‌ی وضعیت جسمیشان کافی است که دیگر دنبال جواب این سؤال نباشد .به پدرش هم نمی‌تواند پناه ببرد .این پرسش و پاسخ در حضور پدرش یک افتضاح جمع‌نشدنیست.

دست لرزانش را بالا می‌آورد و دسته‌موی حالت‌داری را که به‌لطف باران فر شده داخل شال می‌زند .می‌لرزد و با لحنی که سعی می‌کند طلبکارانه باشد می‌پرسد:

–چرا باید به سؤالتون جواب بدم؟ اصلاً شما نامزد منو از کجا می‌شناسید؟

مرد نگاهش را به خیابان می‌دهد و بدون هیچ عجله‌ای حرکت ماشین‌ها را دنبال می‌کند .چهره‌اش برکه را به‌یاد شخصیت مرد فیلم» در آغوش یک قاتل *«می‌اندازد؛ همان‌قدر نفوذناپذیر و غیرقابل پیش‌بینی.

جواب مرد نشان می‌دهد که اشتباه نکرده است:

–برای جواب سؤال اولت می‌تونم بگم به‌نفعته جواب منو بدی و جواب سؤال دومت این‌که به‌نفعته ندونی از کجا نامزدتو می‌شناسم .

و وقتی نگاهش را دوباره به برکه می‌دهد، باز همان پوزخند پررنگ و ترسناک را دارد:

–البته شاید اون‌قدر شناختت از نامزدت کامل باشه که یه جاهایی تو حرفاش یه چیزایی از من شنیده باشی.

شناخت؟ !چه کلمه‌ی خنده‌داری !برکه باید سرش را بگذارد و بمیرد که برای ساده‌ترین چیزها هم از نامزدش شناختی ندارد، چه برسد به رابطه‌ی احتمالی این مرد و بنیامین!

سکوت نکرده، در اصل لال شده ...زبانش کوتاه شده است .حالا واقعاً دلش می‌خواهد به پدرش پناه ببرد .دلش می‌خواهد باور کند که الان و در این لحظه این‌همه تنها و درمانده نیست .

سعی می‌کند کمی گردنش را بکشد و ضعفش در این مکالمه را پشت آن مخفی کند:

–من مجبور نیستم جواب سؤال شما رو بدم .لطفاً از همون راهی که اومدید برگردید و اگه کارتون با نامزدم خیلی واجبه، برید سراغ خودش.

مرد تک‌خنده‌ای می‌کند .به‌اندازه‌ی همان پوزخند خاص و شاید ترسناک .خنده‌اش برکه را به این نتیجه می‌رساند که شیوه‌های این مرد برای نشان دادن قدرتش متفاوت است .

یکی از ابروهایش را تفریح‌کنان بالا می‌دهد و با تمسخر می‌گوید:

–چی باعث شده فکر کنی که مجبور نیستی به من جواب بدی؟

دندان‌هایش یکباره روی‌هم فشار داده می‌شوند .بنیامین لعنتی کجاست تا ببیند صدایی که به نظرش اغواکننده بود حالا با بیچارگی کلمات را ادا می‌کند و کسی نیست که بگوید» تا حالا کسی بهت گفته حرف ش رو چه‌قدر خاص تلفظ می‌کنی«؟

–چرا باید جواب بدم؟ !مگه شما پلیسی؟

یکی از ابروهای پهن مرد که بالا می‌رود، فقط می‌تواند با خودش بگوید» :خدا لعنتت کنه، برکه«.

با خود فکر می‌کند شاید خدا واقعاً لعنتش کرده که در این شرایط قرار گرفته است...

*فیلمی اسپانیایی

#پست_پنجاه_و_دو

مرد باز هم ادامه‌دهنده‌ی این مکالمه است:

–پس منتظر پلیس بودی!

–نه نه، اصلا ...چرا ...چرا باید منتظر پلیس باشم؟

یک جمله‌ی احمقانه که با لکنت زبان ادا شده است.

این بازی لحظه‌به‌لحظه بیشتر به ضررش تمام می‌شود . پایان خوشی در انتظارش نیست .آن‌هم وقتی که نمی‌داند چرا داخل این بازی است و درحال باخت .اصلاً چیزی از هویت این بازی نمی‌داند.

برکه یک آدم کور و کر است که انگار او را در میان این بازی پرتاب کرده‌اند.

محمدامین نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد .وضعیت دختر اسفناک است .باید دل بسوزاند که نمی‌سوزاند .اقتضای سال‌ها کار کردنش باعث شده که دل سوزاندن برای یک متهم یک احساس کاملاً فسیل شده باشد.

این دختر نامزد بنیامین است .می‌تواند به همان اندازه مجرم باشد و یا حداقل شریک جرم .آن‌هم وقتی که در پنهان کردن نامزدش شراکت می‌کند.

–برکه، چرا اون‌جا وایسادی؟

صدای مردی نگاهش را به‌سمت مغازه‌ی گل‌فروشی می کشاند و باعث می‌شود که دختر لرزان و درمانده‌ی روبه رویش به آن‌سو بچرخد .نگاه مرد با تردید به‌طرفشان است .لحن دختر کمی، فقط کمی جان‌دارتر از لحظه‌ایست که جمله‌ی قبل را گفته است:

–دارم می‌آم، بابا.

حسین آقا از جایش تکان نمی‌خورد و نگاه مشکوکش را هم از روی برکه و مرد مقابلش برنمی‌دارد.

برکه دوباره به حالت قبل برمی‌گردد .محمدامین چشمان کشیده و ترسیده‌ی او را ازنظر می‌گذراند .صدایش بالا نمی‌رود .مثل همیشه اما کلمات را طوری ادا می‌کند که هزار بار در گوش برکه فریاد می‌شود:

–من پلیس نیستم، اما راحت می‌تونم پای پلیسو به این ماجرا باز کنم .البته قبلش بدم نمی‌آد بهت یه آوانس چندروزه بدم برای این‌که فکراتو بکنی و جای نامزدتو لو بدی .

کاملاً حس می‌کند زانوهای دختر کمی خم می‌شود . اهمیتی نمی‌دهد .بالای ابرویش را می‌خاراند و پوزخندش را تکرار می‌کند:

–سنت که احتمالاً قانونی شده، منتها نمی‌دونم چه‌قدر از قانون سر درمی‌آری؟ فکر می‌کنم اون‌قدر هست که بفهمی اگه جای نامزدتو لو بدی، توی جرمت تخفیف داده می‌شه .

کلمه‌ی» جرم «یک شوک قوی است .برکه را خشک نمی‌کند، رم می‌دهد.

دوباره پاهایش یک ایالت خودمختار می‌شوند .قدم‌هایش به عقب برداشته می‌شوند .یک قدم، دو قدم، سه قدم و بعد به پشت می‌چرخد و با تمام توان به‌سمت پدرش می‌دود .

پوزخند محمدامین پررنگ‌تر می‌شود .آن‌قدر آدم‌شناس است که به‌راحتی تشخیص می‌دهد دختر خیلی زود اعتراف می‌کرد .این یک پیش‌بینی قطعی است .می‌بیند که او داخل مغازه می‌رود .پدرش نگاه بدی به‌سمتش می اندازد و محمدامین بی‌اعتنا به این نگاه با دو انگشت دور دهانش را لمس کرده و زمزمه می‌کند» :برکه...«

#پست_پنجاه_و_سه

برکه خودش را به داخل مغازه پرت می‌کند .به‌عنوان اولین کار با هردو دست دوطرف سرش را می‌گیرد .حس می‌کند یک بمب ساعتی داخل سرش کار گذاشته شده است .بمبی که ثانیه‌شمار معکوسش فاصله‌ی چندانی تا رسیدن به عدد صفر ندارد .بنیامین گم‌وگور شده و آن مرد به بدترین شکل ممکن سراغش را از برکه‌ای می گیرد که خودش در جستجوی بنیامین است.

لباس‌های خیسش به تن یخ‌زده‌اش چسبیده‌اند .گرمای داخل مغازه هم آن‌قدر نیست که از حس آزاردهندگی آن‌ها کم کند .هرچند در این لحظه چیزی که بیشتر آزارش می دهد، وضعیتی است که بالاجبار در آن قرار گرفته، نه لباسی که بر تن دارد.

صدای بسته شدن در شیشه‌ای مغازه، مثل سوپاپ اطمینان زودپز مادر در سرش می‌پیچد ...یک اعلام خطر دیگر بعداز ساعت‌های سختی که گذرانده است .

دست حسین آقا پشت کمرش می‌نشیند؛ نه مثل همیشه نرم و باملاحظه .فشار دستش کمی زیاد است و این فشار برای برکه‌ای که حالش خوب نیست، بیشتر از کمی به نظر می‌رسد.

برکه را به پشت میز کار مغازه هدایت می‌کند .جایی که بخاری کوچک برقی قرار دارد.

برکه با پاهایی که انگار عاریه‌ای هستند حرکت می‌کند و این جمله را مثل صدای منفجر شدن همان دیگ زودپز مادرش می‌شنود:

–توضیح می‌دی اون بیرون چه اتفاقی افتاد .این روزا دارم ازت رفتارای عجیب‌غریب زیاد می‌بینم .

برکه روی صندلیِ کنار بخاری می‌نشیند .شاید هم نشانده می‌شود .این را متوجه نمی‌شود .حتی متوجه این‌که چرا او نشسته و پدرش بالای سرش ایستاده است .این چیزی نیست که برکه به آن عادت داشته باشد .این دور از شخصیت و ادب اوست.

تمام توجهش به ادامه‌ی جمله‌ی بدون نرمش و باغیظ پدرش است:

–توضیح می‌دی که این چه سرووضعیه و اون آدم جلوی مغازه کی بود و بحث بینتون چی بود.

سه سؤال که هرسه‌تاشان به‌هم ربط داشتند و جواب دادن به هیچ کدام راحت نبود .

دست‌هایش بالا می‌آیند تا شال خیسش را از پیشانی جدا کنند .این کار را برای کم کردن حس آزردگی از شال خیس روی پیشانی سردش نمی‌کند، بلکه برای وقت‌کشی انجام می‌دهد؛ خریدن زمان .به امید معجزه‌ای که خودش هم به اتفاق افتادنش امیدی ندارد .

صدای بدون نرمش پدرش نشان می‌دهد که معجزه‌ها بعداز حماقت‌ها اتفاق نمی‌افتند.

–ساکت نباش، برکه .من توضیح می‌خوام!

تک‌تک کلمات این جمله تشدید دارند .محکم و بدون ملاحظه‌ی لرزش واضح تنش ادا می‌شوند .این جمله‌ی پر از اقتدار را پدری می‌گوید که شب بله‌بران برکه، در

چشمان بنیامین خیره شده و باقدرت گفته بود» :دختری رو به هواخواهیش اومدی که مردای زندگیش بیش‌ازحد هواشو داشتن .باباش و عموش منتشو داشتن .با این دختر سر کردن راحت نیست .باید حواست به ادبیاتت باشه، حتی به‌اندازه‌ی صدایی که باهاش حرف می‌زنی .اگه با این شرایط مرد میدونی، بسم‌الله، اگر نه که خوشحال شدم چند بار مهمون این خونه بودی!

لب‌هایش می‌لرزند و بدتر از آن، دندان‌هایش نیز به‌هم برخورد می‌کنند .او فقط نوزده سال دارد و این‌همه فشار روانی، خارج‌از ظرفیت تحملش است.

#پست_پنجاه_و_چهار

هضم جملاتی که چند دقیقه‌ی قبل از آن مرد شنیده، به تنهایی یک توان اساسی می‌خواهد با سؤال و جواب‌های پدرش چه کند؟

اما ظاهراً پدرش، همان کسی که همیشه در لوس کردنش، در مراعات کردن‌های افراطی در حقش پیشقدم بوده، حالا نسبت‌به حال‌وروزش بی‌تفاوت است و فقط توضیح می‌خواهد .فقط توضیح !پدری که احتمالا دلش از خیلی قبل پر است .از روزهایی که نام بنیامین به‌عنوان نامزد در ادامه‌ی اسمش می‌آمد.

برکه نمی‌خواهد دروغ بگوید .دراصل نمی‌تواند هم دروغ بگوید .ذهنش در این لحظه برای ردیف کردن واقعیت هم کم آورده است .دروغ گفتن توانی می‌خواهد

که او ندارد .او فقط جواب سؤال اول پدرش را می‌دهد . دلیل این حال‌وروزش را:

–بابا ...من ...من نه ...یعنی ...بنیامین ...نیست!

و بعداز گفتن این جمله سعی می‌کند سرش را بالا بگیرد و عکس‌العمل پدرش را ببیند .سرش سنگینی می‌کند و سخت بالا می‌آید .اولین چیزی که می‌بیند چهره‌ی متعجب پدرش است .لحنی هم که می‌شنود، گیج بودنش را نشان می‌دهد:

–یعنی چی؟ درست حرف بزن، برکه!

داشت درست حرف می‌زد .این نهایت درست حرف زدنش است .کاش پدرش این را بفهمد:

–بابا ...بنیامین نیست .چند روزه ...که نیست

حسین آقا به‌سمتش خم می‌شود .تعداد چروک‌های روی پیشانی‌اش از این فاصله بیشتر به‌نظر می‌رسند .لحنش ترس دارد .حالا ترس و نگرانی جای لحن دلخورش را گرفته است:

–چی می‌گی بابا جان؟ یعنی چی بنیامین نیست؟ دعواتون شده؟ ربطش به این آدم جلوی در چیه؟

دعوایشان نشده بود .بعداز هم‌آغوشی اجباری در خانه‌ی بنیامین و رفتن به پای کوه از هم جدا شده بودند و بعد بنیامین رفته بود که رفته بود !

» بابا جان «جمله‌اش حکم یک مسکن قوی را دارد .حکم یک تب‌بر، وقتی تب‌سنج دمای تنت را چهل درجه نشان می‌دهد و می‌روی تا تشنج را در آغوش بگیری.

» بابا جان «جمله‌ی حسین آقا به برکه‌ی بی‌جان، جان می دهد .لرزش لب‌ها و دندان‌هایش سر جای خود است، اما با اطمینان بیشتری جمله‌اش را کامل می‌کند:

–اون روز که ...بنیامین اومد دنبالم ...بریم اسکی ...اون روز آخرین ...روزی بود که دیدمش ...از اون موقع دیگه ...بنیامین نیست ...گوشیش ...گوشیشم خاموشه ... انگار یه قطره آب شده ...رفته تو زمین.

جمله‌ی آخر برکه حکم یک توضیح چندساعته را دارد . مفید و مختصر از نبودن عجیب بنیامین می‌گوید.

دست حسین آقا برای حفظ تعادلش روی میز می‌نشیند و چشمانش از درد روی‌هم می‌افتند .حالت‌هایی که برای برکه غریبه نیستند .روزی که عمو عباس خبر فروختن خانه را داده بود، حال پدرش همین‌طور بود و درنهایت یک سکته‌ی خفیف نصیبش شده بود.

برکه خودش را فراموش می‌کند؛ لرزشش را و آن‌چه به سرش آمده ...این صحنه‌ها برایش آشنا هستند.

ازجا می‌پرد و برای نشاندن حسین آقا روی صندلی، دستش را روی بازوی او می‌گذارد:

–الهی بمیرم من !چی شده، قربونت برم؟ بشین یکم .

حسین آقا می‌نشیند و بلافاصله چشمانش را باز می‌کند . درنظرش بی‌اهمیت‌ترین اتفاق ممکن، حال خودش است.

#پست_پنجاه_و_پنج

در بین نفس‌های سنگینش می‌پرسد:

–چرا باید بنیامین نباشه؟ این پسره که دم در داشتید باهم بحث می‌کردید چیکارت داشت؟

بزاقش را قورت می‌دهد و خودش را لعنت می‌کند .به این نامزدی تن داده بود، چون ملاحظه‌ی پدرش را می کرد .فکر می‌کرد که انتخابش، هم به‌نفع خودش است و هم پدرش .بنیامین در دنیای نوزده‌سالگی او اسطوره‌ای بود که زندگیشان را به آرامش می‌رساند .چه‌قدر احمق بود و چه‌قدر معیارهایش اشتباه بودند !چه زود از حماقتش پرده‌برداری شده بود.

این حال پدرش محصول دنیای کوچک و پر از ندانم کاری‌اش است.

سؤال پدرش را بی‌جواب می‌گذارد و سرش را به‌دنبال پیدا کردن لیوان آب می‌چرخاند .کنار روشویی کوچکی که در سه‌کنجی مغازه قرار دارد پیدایش می‌کند .به آن سمت می‌دود و لیوان را پر می‌کند .خوب می‌داند که قرص آرام‌بخش پدرش در کدام کشوی میز است .خودش همیشه قرص‌ها را بادقت در آن‌جا می‌چیند و حواسش به تمام شدنشان است .درحال درآوردن قرص از میان بسته ی آلومینیومی‌اش است که صدای عصبی او را می‌شنود:

–چرا جواب نمی‌دی؟ می‌گم این پسره چیکارت داشت؟

به‌سمت او می‌دود .پایش محکم به بخاری برقی می خورد .دردی را که در انگشتان پایش می‌پیچد نادیده می گیرد:

–اون ربطی به بنیامین نداشت، بابا .تو جاده بد پیچیدم جلوش، نزدیک بود تصادف کنیم .این‌جا پیاده شد و سر این بحثمون شد.

چه قصه‌ای ردیف کرده است و ذهنش چه خلاقیتی به خرج داده !حال بد حسین آقا، سنسورهای خطر را برایش روشن کرده‌اند و ذهنش را برای دروغ گفتن به خلاقیت وادار کرده است.

قرص را کف دست پدرش می‌گذارد .حسین آقا ناتوان دستش را بالا می‌آورد .شاید اگر وقت دیگری بود از خوردن اضافه‌ی این قرص امتناع می‌کرد، اما الان برای سرپا نگه داشتن اعصاب متشنجش، بی‌اعتراض قرص را به دهان می‌گذارد .جمله‌ی» آب شده و رفته توی زمین«، حکم یک پتک را برایش داشته است.

برکه خودش لیوان آب را نزدیک لب‌های او می‌برد و در خوردن آب کمکش می‌کند.

لیوان را که پایین می‌آورد نگاهش شرمنده روی چشمان ناباور حسین آقا می‌نشیند .خدا خودش را لعنت کند یا بنیامین را؟ !کدام یک مستحق‌ترند؟

صدای نفس عمیق و دردمند پدرش را می‌شنود:

–برو ماشینو روشن کن .می‌ریم در مغازه‌ی نامزد عتیقه ت، یا چه می‌دونم در خونه‌ش .من پیداش می‌کنم و مجبورش می‌کنم که توضیح بده چرا باید چند روز گوشیش روی نامزدش خاموش باشه، اما بعدش ...بعدش معلوم نیست دیگه اختیار ادامه‌ی این نامزدی رو به تو بدم!

برکه دلش می‌خواهد تمام خارهای گل‌های داخل مغازه را درون زبانش فروکند .دلش می‌خواهد لال شود و صدایش به‌گوش پدرش نرسد .هرچند که اختیار این خواستن با او نیست .پدرش با نگاهی سنگین منتظر است.

چشمانش آن‌قدر روی‌هم فشرده می‌شوند که مژه‌های بالا و پایینشان یکی می‌شوند .لرزش صدایش برمی‌گردد و می‌گوید:

–نیست، بابا؛ نه تو خونه‌ش و نه مغازه .همسایه‌ها هم نمی‌شناسنش، چون اون خونه، خونه‌ی خودش نیست؛ اجاره‌ایه!

#پست_پنجاه_و_شش

***

گل گاوزبان‌های روی میز نشان از این دارد که باز هم در شرایط سخت، مهدیه خانم مدیریت اوضاع را به‌دست گرفته است .نشان می‌دهد که او گریه کردن‌ها و غصه خوردن‌هایش را برای بعد گذاشته و حالا فقط به فکر حال بد افراد این خانواده و فضای متشنج این خانه است .دقیقاً مثل روزهایی که حواسش به شرایط جسمی بد شوهرش

و روحیه‌ی خراب دخترها بود و همزمان ظرف‌های چینی گل‌سرخی‌اش را درون کارتون می‌چید.

درسا به پاهای باران چسبیده و نگاهش را حتی لحظه‌ای از روی گوشی سه تکه‌شده‌ی پدربزرگش برنمی‌دارد . گوشی‌اش که در کنار در ورودی افتاده، باطری آن به یک سمت رفته و در پشتش به‌سمت دیگر.

نگاه باران با ترس به چهره‌ی حسین آقا است و در این فکر که چه‌طور باید جرئت پیدا کند و برای گرفتن فشار پدرش پیش‌قدم بشود .پدرش هیچ‌وقت این‌قدر تند نبوده ... هیچ‌وقت تا این‌حد از کوره درنرفته است ...حتی زمانی که عمو عباس نامردی را به تهش رسانده بود.

و برکه ...وضعیت او از همه متفاوت‌تر است .نگاهش نه به لیوان‌های گل گاوزبان است، نه به گوشی شکسته و نه به چهره‌ی کبود پدرش.

برکه در سه‌کنج دیوار در خودش جمع شده و پیشانی‌اش را مهمان زانوهایش کرده است .نیاز دارد به هیچ‌چیز دیگری فکر نکند تا بتواند گفته‌های مادر بنیامین درون گوشی را با خودش تکرار و باور کند.

صدای مادر بنیامین توی گوشی حسین آقا روی آیفون بود و در فضای خانه واضح به گوش برکه‌ای می‌نشست که تشنه‌ی شنیدن بود:

–گفتم خدمتتون، من دو هفته‌ست هیچ خبری از بنیامین ندارم .البته نه این‌که اتفاق عجیبی باشه .گاهی پیش می‌آد ما یک‌ماه یک‌ماه هم از همدیگه خبر نداشته باشیم .طبیعیه که هرکدومون مشغله‌های خودمونو داریم .شکر خدا من تونستم بچه‌های مستقلی بار بیارم که بدون وابستگی به ما و به بهترین شکل زندگیشونو اداره می‌کنن.

حسین آقا سعی می‌کند مراعات زن بودن مخاطبش را بکند و صدایش را کنترل کند:

–این حرف یعنی چی، خانوم؟ این جواب سؤال من نیست .پسر شما نامزد دختر منه و یک هفته‌ست هیچ خبری ازش نیست .ما اگه سراغ بنیامینو از شمایی که بزرگ‌ترش هستید نگیریم، از کی باید بگیریم؟

مادر بنیامین با لحنی متعجب جواب می‌دهد:

–آقای محترم، انگار شما متوجه توضیحات من نشدین ! من می‌گم گاهی یک‌ماه یک‌ماه از بنیامین خبر ندارم، شما به‌خاطر یه هفته بی‌خبریتون دارید شلوغ‌کاری می‌کنین؟

جواب این بار حسین آقا با حالتی عصبی است و دلیلی برای پوشش دادن ادبیات تلخش نمی‌بیند:

–یعنی روی شما به‌عنوان یه بزرگ‌تر نمی‌شه حساب باز کرد؟

مادر بنیامین راحت جواب داده بود :

–مگه اون موقع که دختر به پسر من می‌دادید روی من حساب باز می‌کردید؟ مگه غیر از این بود که شبی که به پسر من جواب دادید من این‌ور آب بودم و شما اون‌ور؟

#پست_پنجاه_و_هفت

تماس به بدترین شکل ممکن قطع شده و بعد گوشی حسین آقا به فنا رفته بود.

صدای جیغ پر از ترس درسا فضا را پر کرده بود .باران با یک» ای وای «زیر گریه زده بود و مهدیه خانم به آشپزخانه‌اش پناه برده بود.

فقط برکه بود که از کنار کاناپه آن‌قدر عقب‌عقب رفته بود که کمرش به دیوار چسبیده، سر خورده و یک سقوط را تجربه کرده بود.

یک ربع زمان گذشته بود .زمانی که انگار کش آمده بود، به‌سختی و در سکوت مطلق گذشته بود .انگار کسی حرفی برای گفتن نداشت؛ شاید هم کسی جرئت گفتن نداشت.

و حالا بعداز یک ربع طولانی، این مهدیه خانم است که تکانی به خودش می‌دهد .استکان گل گاوزبان را از داخل سینی برمی‌دارد و سمت شوهرش می‌گیرد.

و این حرکت مثل یک شوک الکتریکی می‌ماند؛ یک محرک قوی .یک سطل آب سرد که حسین آقا را ازجا می پراند.

ضربه‌ی محکم پشت دستش به لیوان، صدای شکستن و پخش شدن محتویات آن روی سرامیک‌های سفیدرنگ و یک قدم به عقب برداشتن مهدیه خانم و هوار پر از درد حسین آقا همزمان می‌شوند:

–چه‌قدر گفتم ...من بدبخت چه‌قدر انالحق زدم آدمی که بدون بزرگتر در خونه‌ی منو زده، به‌درد زندگی نمی خوره .چه‌قدر گفتم این تحقیق کردنا، این‌که چهار نفر بگن بچه‌ی خوبیه، ما ازش بدی ندیدیم؛ وقتی اصل و نسبش مشخص نیست، مفت گرونه!

پیشانی برکه بیشتر بر روی زانویش فشار می‌آورد . خودش را در خودش زندانی می‌کند و باران با التماس و ناله می‌گوید :

–بابا، تو رو خدا ...

انگار منتظر همین است که منفجر بشود .به‌سمت باران می‌چرخد و بدون ملاحظه‌ی درسای ترسیده می‌غرد:

–بابا و درد، بابا و کوفت .همه‌تون لنگه‌ی همید .اون موقع که گفتم من از این پسر شناخت ندارم، همین توی بی پدر گفتی به دل برکه نشسته .گفتی بابا، مگه بقیه چه جوری ازدواج می‌کنن؟ زندگی طرف روبه‌راهه، بین مردمم که کاسب معتبر و بااخلاقیه ...گفتی بابا، ذات آدما رو که نمی‌شه شناخت، ظاهرشم که موجهه .مردم همین‌جوری به خواستگار دخترشون جواب می‌دن دیگه .

و بعد دستش را کنار بدنش مشت می‌کند و با فریاد جمله اش را کامل می‌کند:

–گفتی یا نگفتی، باران؟

باران دستش را کنار صورتش تکان می‌دهد و زار می زند:

–گفتم، بابا .غلط کردم که گفتم .تو رو خدا با خودت این جوری نکن .قرص فشارت...

سر تکان می‌دهد و می‌نالد:

–من باید یه قرصی بخورم که خواب‌به‌خواب برم .باید یه چیزی بخورم و سرمو بذارم زمین، وقتی مردم دارن پشت سرم می‌گن که معلوم نیست دخترش چه عیب و ایرادی داشته، پسره انگار سربه‌نیست شده باشه، گذاشته رفته . آخه درد من یکی و دوتا نیست ...اینا نامزدیشون به‌خاطر عدم تفاهم به‌هم نخورده که ...پسره نیست، باران ...بی خبر رفته، اثری ازش نیست .برای این غیبت باید چه توضیحی به مردمی بدم که دهنشون باز بازه؟!

کسی جرئت ندارد خوش‌بینانه به این موضوع نگاه کند و بگوید شاید اصلاً قضیه چیز دیگری است .شاید اتفاقی برای بنیامین افتاده باشد.

#پست_پنجاه_و_هشت

کسی جرئت ندارد بگوید که شاید بهتر باشد به این اتفاق از زاویه‌ی دید دیگری نگاه کنیم.

همه‌ی زن‌های این خانواده وقتی رضایت برکه را دیده بودند، یکبار خوش‌بینانه به خواستگاری بنیامین نگاه کرده بودند و این وضعشان بود !کسی برای بار دوم جسارت این ریسک را ندارد.

حتی کسی نمی‌تواند بگوید که الآن نگرانی برای حرف مردم در اولویت نیست .بلاتکلیفی و وضعیت نامشخص این نامزدی است که جای نگرانی دارد!

دوباره این خود حسین آقا است که سکوت را می‌شکند . این بار با حالی متفاوت .مثل کسی که سپاهش شکست خورده و قبول دارد اشکال کار ازطرف فرماندهی است .

حسین آقا با دو انگشت شست و اشاره شقیقه‌اش را فشار می‌دهد .با صدایی آرام‌تر و درمانده‌تر از قبل می‌گوید:

–اصلاً گور بابای حرف مردم !من باید سرمو بذارم و بمیرم ...چون اگه الان دختر من گوشه‌ی این خونه تو خودش جمع شده، از بی‌عرضگی منه .من نباید زیر بار این نامزدی می‌رفتم .من مثل شما دوتا دختر، نه کم‌سن وسال بودم و نه احساساتی .منی که خیر سرم سردوگرم روزگار رو چشیده‌م و با هزار و یه‌جور آدم برخورد دارم، نباید روی زندگی دخترم به‌خاطر چهارتا تحقیق و نظر مثبت ریسک می‌کردم!

مهدیه خانم قدم عقب‌رفته را جبران می‌کند .عادت ندارد که در سختی‌ها کنار بایستد و ببیند قرار است چه پیش بیاید .لیوان دیگری از گل گاوزبان‌ها برمی‌دارد و این بار کنار او روی کاناپه می‌نشیند .لیوان را به‌طرف او نمی گیرد .تنها سعی می‌کند با کلماتش از کرختی ماجرا کم کند:

–الانم به‌خاطر همین‌که سردوگرم دنیا رو چشیدی باید بتونی به‌عنوان بزرگ‌تر این خانواده این اتفاقو مدیریت

کنی .نامزد دخترمون نیست؛ بله، منم موافقم که این اتفاق غیرعادیه، اما چرا فقط داری به این فکر می‌کنی که بنیامین قالمون گذاشته و رفته؟ چرا فکر نمی‌کنی که شاید یه اتفاقی برای اون بچه افتاده؟ شاید ما باید به‌جای این‌که نگران دخترمون و نامزدیش باشیم، نگران نامزدش باشیم و دنبالش بگردیم؟

دستش را بااحتیاط روی شانه‌ی او می‌گذارد و آرام حرکت می‌دهد .از سکوت او بهره می‌برد و با اطمینان بیشتری می‌گوید:

–شاید ما باید به پلیس خبر بدیم یا چه می‌دونم، بیمارستانا رو بگردیم .بالاخره ما باید یه فرقی با مادر بنیامین داشته باشیم یا نه؟ !

و بعد به باران نگاه می‌کند .باران معنی نگاهش را می فهمد که با صورت خیس یک قدم به جلو برمی‌دارد . درسا پای مادرش را رها نمی‌کند و با او جلو می‌آید . باران با خواهش و کمی امیدوارتر از قبل می‌گوید:

–بابا، منم مثل مامان فکر می‌کنم بنیامین عاشق برکه‌ست . اون آدم کسی نیست که بتونه این‌جوری بذاره و بره، اونم وقتی هیچ بحث و دعوایی بینشون اتفاق نیفتاده.

–تمومش کنید!

نگاه همه‌شان باسرعت به.سمت برکه می‌چرخد .برکه‌ای که حالا گوشه‌ی دیوار در خودش جمع نشده، بلکه ایستاده است .دستش را به دیوار گرفته تا نیفتد .برکه‌ای که صورتش خیس نیست، اما از چشمانش گویی خون می چکد !لب‌های برجسته‌اش می‌لرزند.

#پست_پنجاه_و_نه

مثل همیشه کلمات را خاص ادا می‌کند .اما نه خاصِ جذاب .این بار تمام کلماتش از عمد و بدون اعتنا به قوانین دستور زبان، تشدید دارند.

اصرار روی غلظت کلماتش از وقتی اتفاق افتاده که نام بیمارستان و پلیس در میان جملات اعضای خانواده‌اش ردوبدل شده است.

پدرش از اتفاق کوه نمی‌داند و حال‌وروزش این است . نمی‌داند مردی که امروز جلوی مغازه با برکه هم‌صحبت شده بود، به‌دنبال بنیامینی می‌گشت که معلوم نیست چه غلط اضافه‌ای کرده است.

پدرش نباید این‌ها را بداند .همان بهتر که فکر کند بنیامین بی‌دلیل گذاشته و رفته است .فکر کند برکه را پس زده ... فکر پدرش نباید به‌سمتی برود که یک هفته‌ای می‌شود فکر برکه را مشغول خود کرده است .خلاف‌کار بودن بنیامین احتمالی است که برکه یک هفته‌ی تمام به آن فکر

کرده است ...به آن ساک‌ها، به نوع فرار بنیامین و به اصرارش برای فرار کردن او .

امروز با حضور آن مرد ترسناک با آن سؤال و جواب های غیرعادی‌اش مشخص شد که بنیامین ابداً نمی‌تواند از اتهامات ذهن برکه مبرا باشد.

آبروی پدرش از به‌هم خوردن نامزدی او کمتر خواهد ریخت تا داشتن یک داماد مشکوک به خلاف.

چشم‌غره‌ی باران و اشاره‌ی سرش را به‌سوی پدرش می بیند .خواهش نگاه مادرش را می‌بیند و نادیده می‌گیرد .آن ها نمی‌دانند که بین بد و بدتر در این لحظه،» بد «همان خوبِ با ارفاق است .فقط به پدرش نگاه می‌کند .پلکش می پرد .صدایش می‌لرزد، اما سعی می‌کند طوری آن را به گوش پدرش برساند که انگار تصمیمش درواقع تصمیم آخر اوست:

–بابا، این نامزدی رو تمومش کنید .کسی غیراز من توی این ماجرا مقصر نیست و نباید توبیخ بشه .باران اگه اصرار کرد، چون تمایل منو دید، و گرنه اونم مثل شما موافق نبود .شما همه‌ی تلاشتو برای سر نگرفتن این

نامزدی کردی .من حماقتو به تهش رسوندم و اصرار کردم؛ حالا باید پای عواقبش بایستم .

قلبش نامردی می‌کند که آن‌قدر تند می‌زند ...که نفس هایش به‌شماره می‌افتند .اصلاً انگار دنیا، دنیای نامردی شده :

–واقعاً دیگه دلیلی برای ادامه دادن ندارم .دلیلمم برای این کار فقط مربوط به غیب شدن یه‌هفته‌ای بنیامین نیست .تو این مدت خیلی رفتارا ازش دیده بودم که منو از این نامزدی پشیمون کرده بود، اما نمی‌تونستم اعتراضی کنم ...چون مجبور بودم پای انتخابم وایسم .الان و بعداز این اتفاق می‌خوام شما به‌عنوان بزرگ‌تر من به خانواده‌ی بنیامین پیام بدین و این نامزدی رو تمومش کنید .می‌خوام این آدمو توی زندگیمون تموم‌شده حساب کنید و فکر پیدا کردن اون رو حتی توی بیمارستانا و اداره‌ی پلیس، از سرتون بیرون کنید .

نگاه از روی اشک‌های دوباره راه‌گرفته‌ی باران، نگاه پر از درد مادرش و چین‌های بیشتر شده‌ی اطراف چشم پدرش می‌گیرد .دستش را از روی دیوار برمی‌دارد و

سعی می‌کند قدم‌های لرزانش را به ثبات برساند .به‌سمت اتاقش می‌رود، درحالی‌که با خودش عهد می‌کند بنیامین را پیدا کند .بیمارستان‌ها، اداره‌ی پلیس یا پزشکی قانونی، فرقی ندارد .او بنیامین را پیدا خواهد کرد!

#پست_شصت

***

بلوز مجلسی مادرش را بادقت تا می‌کند و روی دامن آن، داخل چمدان می‌گذرد .مادرش با دو مسواک و حوله در دستش وارد اتاق می‌شود .موهای روشن‌شده‌اش بی

حالی و کسالت چشمانش را بیشتر نشان می‌دهد .برکه برای گرفتن وسیله‌ها دست دراز می‌کند و بی‌خیال، طوری‌که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، رو به او می‌گوید:

–اگه با این قیافه بری نامزدی، صددرصد خانواده‌ی شوهر باران فکر می‌کنن از شوور کردن دختره‌ی ترشیده شون ناراحتی !

با خیالی راحت از بابت این‌که باران در طبقه‌ی خودش است، جمله‌اش را کامل می‌کند:

–می‌دونی که این طایفه، نزده برای باران می‌رقصن

مهدیه خانم به‌سمت کمد می‌رود و پیراهن و شلوار حسین آقا را بیرون می‌کشد:

–نه، خیالت راحت اون‌جا که برسم یه لبم و هزارتا لبخند زوری .منتها نمی‌دونم با اخمای بابات چیکار کنم .چهار روزه از به‌هم زدن نامزدیت گذشته .چهار روزه به هر دری زدم نتونستم مجبورش کنم یکم با این قضیه کنار بیاد و شکرانه به‌جا بیاره که دخترش عقد پسر بی‌تعهد مردم

نبوده .یه نامزدی دوماهه بدون محرمیت بوده که با یه تلفنم به‌هم خورده.

برکه نایلون مسواک‌ها را در گوشه‌ی چمدان جا می‌دهد و درحال تا کردن لباس‌ها، پروسه‌ی کوتاه به‌هم خوردن نامزدی را در سرش مرور می‌کند ...دیالوگ‌های بین پدرش و مادر بنیامین:

–ازنظر ما این نامزدی منتفیه .ظاهراً توی همین مدت کوتاه هم برکه به این نتیجه رسیده که این دوتا تیکه‌ی هم نیستن .اما مهم‌ترین دلیلمون بی‌تعهدی پسر شماست .این که پسرتون هنوز اون‌قدر بزرگ نشده که بدونه داره با یه عده آدم زندگی می‌کنه !بهشون متعهده و نباید بی‌خبر بذاره و بره .این آدم بعیده توی زندگی رسمی هم رویه‌شو عوض کنه .

و جواب مادر بنیامین که سبکی غربی داشت:

–ازنظر من مسئله‌ای نیست .دوران نامزدی برای همین شناخت‌هاست .اگه دختر شما حس می‌کنه که نمی‌تونه با این شرایط زندگی کنه، مختاره قید این نامزدی رو بزنه .

هرچند که ازنظر من کار شما از اخلاقیات به‌دوره .شما منو با تماس چند روز پیشتون نگران بنیامین کردید .الانم به‌جای این‌که خودتون نگران بنیامین باشید، دنبال به‌هم زدن این نامزدی هستید .

مادر بنیامین مکثی کرده و در نهایت با لحنی خونسرد ادامه داده بود:

–من اصراری به ادامه‌ی این نامزدی ندارم، منتها توی به هم خوردن یه نامزدی خانواده‌ی دختر هستن که متضرر می‌شن، نه پسر .پس به نفعتون بود تا زمانی که خبری از بنیامین بشه منتظر بمونید!

و جواب حسین آقا آخرین جمله‌ای بود که در رابطه با این نامزدی قاطعانه بیان شد:

–خانم، با ما از اخلاقیات صحبت نکنید که اصلاً صلاحیتشو ندارید .ضمناً ما نفع خودمونو بهتر از شما می شناسیم .به نظرم شما به‌جای دلسوزی برای متضرر شدن ما به نگرانیتون برای پسرتون ادامه بدید.

تماس قطع شده بود، بی آن‌که حسین آقا به مادر بنیامین بگوید برخلاف تمایل برکه دنبال بنیامین گشته بود ...هم در بیمارستان‌ها و هم در پاسگاه‌ها.

#پست_شصت_و_یک

ازنظرش وظیفه‌ی انسانی این‌طور ایجاب می‌کرد .بااین حال هیچ اثری از او نیافته بود؛ هیچ اثری .و به همین سادگی نامزدی به‌هم خورده بود .نامزدی‌ای که در ذهن برکه تا عروسی پیش رفته بود .تا بغل کردن اولین بچه

اش که ازنظر خودش فقط باید دختر باشد .تا پیر شدنشان ...برکه به روزهایی فکر کرده بود که موهای بنیامین سفید می‌شود و او باحوصله آن‌ها را رنگ می‌کند . به روزهایی که نوه‌هایشان گل‌های باغچه‌ی پر از رزشان را می‌چینند و داد بنیامین را درمی‌آورند .رزهایی که قرار بود در باغچه‌ی همان خانه‌ی فروخته‌شده‌ی پدربزرگ کاشته شوند .بنیامین بارها با اطمینان به او قول داده بود خانه‌ای را که عمویش فروخته، می‌خرد .آن وقت برکه روزهای جوانی و میانسالی و پیری‌اش را در خانه‌ای خواهد گذراند که کودکی‌اش را گذرانده است.

برکه خیلی بیشتر از این‌ها پیش رفته و حالا همه‌چیز در نقطه‌ی ابتدایی کات شده بود .بی آن‌که برکه بداند چرا؟ بنیامین با آن‌همه ادعای عاشقی‌اش کجاست تا به‌هم خوردن ساده‌ی نامزدی‌شان را ببیند .بنیامین برای سریع تر نامزد شدن آن‌قدر اشتیاق و اصرار داشت که صدای همه را درآورده بود و حالا نیست که ببیند بدون حضورش، این نامزدی برای همیشه منتفی شده است.

پیراهن و شلوار پدرش که کنار چمدان قرار می‌گیرد افکارش به عقب رانده می‌شود .تبدیل می‌شود به برکه‌ای که ظاهر و زبانش همان برکه‌ی قبل‌از نامزدیست . باطنش را هم که کسی خوشبختانه نمی‌بیند .آن ترک‌های نازک روی قلب و غرورش فقط برای خودش قابل مشاهده است.

پیراهن را به صاف‌ترین شکل ممکن تا می‌زند و روی بقیه‌ی وسایل می‌گذارد .هرچند که می‌داند مادرش قطعاً آن جا هم اُتو به‌دست است .بحث را به‌شیوه‌ی خودش عوض می‌کند:

–مامان، لباس زیر برای خودت و بابا نذاشتی .

مهدیه خانم به‌سمت کشوها می‌رود:

–می‌ذارم حالا .حواسم بود .البته ما که رومون نمی‌شه این سه‌چهار روزو خونه‌ی مردم اطراق کنیم، چه برسه بخوایم بریم حموم .بابات می‌گه یه‌جوری که سهیل ناراحت نشه هتل می‌گیریم.

از نظرش کار عاقلانه‌ای بود هرچند که قطعاً سهیل ناراحت می‌شد.

اما او هدفش از جمله‌ی قبلی پرت کردن حواس مادرش از موضوع نامزدی است:

–اووم ...آره بابا، برید هتل .دقت کنید حمام هتلش تمیز باشه .شکر خدا حسین آقا همچنان رو کاره .به‌جان مهدیه جون از خودم نمی‌گما...صدای آخ و اوخ تو رو وقتی دارم از جلو در اتاقتون رد می‌شم می‌شنوم....

بلوزی که به صورتش کوبیده می‌شود جمله‌اش را نصفه می‌گذارد و صدای خنده‌اش را جایگزین می‌کند .جمله‌ی پر از توبیخ مهدیه خانم هم با خنده ادغام شده:

–من سر تو و باران چی خوردم که شما دوتا این‌قدر بی حیا شدید؟

بلوز را از روی صورتش کنار می‌زند و انگشت اشاره اش را به معنی اجازه گرفتن بالا می‌آورد:

–اجازه خانوم، بگم چی خوردید بعدش شلوارتو نمی‌کوبی تو صورتم؟!

#پست_شصت_و_دو

این بار خود مهدیه خانم است که به‌سمتش قدم تند می کند...

سرانجام در چمدان بعداز شیطنت‌های ظاهری برکه بسته می‌شود و او نگاهش را در فضای خانه می‌چرخاند:

–خب، فکر کنم دیگه چیزی جا نمونده .هرچند تا غروب که سهیل می‌آد و قراره راه بیفتین وقت دارید و اگه چیزی جا مونده باشه یادتون می‌افته.

مهدیه خانم نفس پردردی می‌کشد و لبه‌ی تخت کنارش می نشیند .ناراضی نگاهش را روی صورت برکه می چرخاند .هنوز صدای برادرشوهرش، وقتی برکه را برای اولین بار دیده بود در گوشش طنین‌انداز است» :زن داداش، دختر به‌دنیا آوردی یا عروسک؟«

و صدای مادرشوهر مرحومش که جواب عباس آقا را داده بود» :الهی پیشونی‌نوشتش قشنگ باشه این عروسک«!

مهدیه خانم اهل ناشکری نیست .اهل آه و ناله هم نیست . همیشه سعی کرده مثبت فکر کند، نفوس بد نزند و انرژی اش نیفتد .معتقد است وظیفه‌ی یک زن بیشتر از برق زدن سینک ظرفشویی و عطر دلچسب قورمه‌سبزی‌اش، مثبت نگه داشتن انرژی خانه‌اش است.

با این فکر که یک اتفاق بد مثل برهم خوردن نامزدی برکه نمی‌تواند نشانه‌ی بدشانسی و بداقبالی دخترش باشد، دستش را روی دست او فشار می‌دهد نگرانی‌های مادرانه ی خود را پشت لحن دوستانه‌اش پنهان می‌کند:

–می‌دونم اون‌قدر بزرگ شدی و توانایی داری که این چند روز از پس خودت بربیای .فقط دلم می‌خواد بدونی که این سفر برای من یه اجباره .راستش ترجیح می‌دادم به جای این سفر، پیش تو باشم .

و از گفتن جمله‌ی من واقعاً نگرانتم به‌خاطر شرایط روحی بدی که داری و مخفی می‌کنی، به‌خاطر پیدا شدن بنیامین و نزدیک شدن دوباره‌اش به تو، به‌خاطر تنها موندن تو و هدی با هم؛ خودداری می‌کند.

برکه هم دست دیگرش را بلند می‌کند و روز دست او می گذارد .لب‌هایش را روی‌هم می‌فشارد و با آرامش جواب می‌دهد:

–دلم می‌خواد به این سفر به شکل یه تفریح نگاه کنی، نه اجبار .بعداز روزایی که گذروندیم شما بیشتر از همه بهش احتیاج داری .چون شما نه مثل بابا داد زدی، نه مثل باران گریه کردی .مثل منم وقت آزاد گیر نیاوردی که با خودت خلوت کنی .

مهدیه لبخند غمگینی می‌زند و با دست آزادش گونه‌ی برکه را می‌پوشاند:

–نمی‌دونم چه‌جوری می‌تونی وقتی فشارای روی تو بیشتر از بقیه‌ست، بازم حواست به همه باشه .خدا برای آفریدن تو خیلی دلسوزی خرج کرده !

برکه برای تغییر فضا می‌خندد و چینی به بینی می‌اندازد:

–امیدوارم صبر هم داده باشه، چون تحمل کردن هدی، اونم برای سه چهار روز کار راحتی نیست.

مهدیه خانم می‌خندد، هرچند ابروهایش حالت اخم دارند:

–دختر خوبیه، به‌شرطی‌که سیگارشو ترک کنه .اونم که به‌خاطر خودش ناراحتم، وگرنه از سمت تو خیالم راحته .

برکه چشمکی می‌زند .مژه‌های فر و بلندش همیشه چشمک‌هایش را خاص‌تر از بقیه نشان می‌دهند .این را عمو عباس هم قبلاً می‌گفت.

–ترکش می‌دم .تا برگشتن شما یا من اونو ترک داده‌م یا اون چیزی از ریه‌های من نذاشته.

#پست_شصت_و_سه

.....

صدای سهیل را از راه‌پله‌های پایین می‌شنود .مخاطبش درسا است و لحنش کاملاً قاطع:

–بهت گفتم کاپشنتو بپوش بعد بیا پایین .

صدای درسا گنگ است و بیشتر حالت جیغ‌جیغ دارد . مشخص است که دست به بدقلقی گذاشته .برای این سفر ذوق دارد و برای زودتر نشستن در ماشین، عجله .

برکه فلاکس را زیر شیر کتری نگه می‌دارد و منتظر پر شدن مخزن آن می‌شود .

–شیر اون کتری خرابه، یکم سخت بسته می‌شه .مراقب باشی نسوزی !

نمی‌تواند نگاهش را از روی فلاکس بردارد، اما یک لبخند حقش است .لبخند به جمله‌ی پر از نگرانی مردی که در این ده روز پیرتر شده، اما مهربان‌تر .باید سرکوفت بزند، کم‌محلی کند و برکه را برای انتخاب اشتباه و خودسرانه‌اش توبیخ کند، اما به‌جای همه‌ی این‌ها پدری می‌کند .

شیر کتری را می‌بندد و در فلاکس را هم .درحال گذاشتن فلاکس روی کابینت جواب می‌دهد:

–اگه بسوزم فکر می‌کنم چوب خداست که صدا نداشته . اذیتتون کردم، اذیت شدم.

جواب پدرش را در بین یک خش‌خش آشنا می‌شنود:

–چوب خدا مخصوص آدماییه که بد می‌کنن، نه آدمایی که بی‌ریا می‌رن جلو و بد می‌بینن

به پشت می‌چرخد و پدرش را درحال پیدا کردن بسته‌ی قرص فشارش ازبین داروها می‌بیند .به‌سمتش می‌رود و حریصانه نگاهش می‌کند .چین‌های روی صورتش و تارهای سفید روی شقیقه‌اش را ...نگاه می‌کند و جز زیبایی نمی‌بیند .هیچ‌وقت نفهمیده این چه ویژگی‌ای است که خدا دارد !این‌که در آفرینش پدر و مادرش سنگ‌تمام گذشته و در تزریق بزرگواری به شخصیت آن‌ها حسابی دست‌ودل‌بازی کرده است .

کنار کابینتی که پدرش ایستاده می‌ایستد .نگاهش را از روی صورتش تکان نمی‌دهد .باید به‌اندازه‌ی چند روز چهره‌ی او را در حافظه‌اش ذخیره کند؛ کاری که صبح با مهدیه خانم کرده است.

قبلاً هم پیش آمده که پدرش تنها به سفر برود یا مثلاً مادرش با زنان انجمن خیریه‌ای که عضو آن است به مشهد عازم شود .اما این‌که پدر و مادرش، باران و درسا و سهیل، همه باهم به یک سفر چندروزه بروند کمی برایش سخت است .آن‌هم بعداز ماجرای به‌هم خوردن

نامزدی‌اش، وقتی هم خانواده‌اش از این سفر ناراضی‌اند و هم خودش از تنهایی بیزار

–بابا...

حسین آقا بسته‌ی قرص را برمی‌دارد و سرش را بلند می کند .سؤالی نگاهش می‌کند:

–بله!

موهایش را پشت گوش می‌زند و شرمنده می‌گوید:

–شما تونستید منو ببخشید؟

حسین آقا لبخندی خسته، اما واقعی به روی او می‌زند.

#پست_شصت_و_چهار

دستش را دور کمر برکه حلقه می‌کند و او را به‌سمت خودش می‌کشد .برکه میدان پیدا می‌کند تا هردو دستش را دور گردن پدرش بیندازد .جواب حسین آقا برایش مثل تماشای یک دریای آرام در یک غروب تابستانی آرامش دارد:

–داری دیگه خودتو لوس می‌کنی برکه .تقصیری هم نداری .یه عمر، هم من زیادی لی‌لی به لالات گذاشتم و هم عمو عباست .خودتم خوب می‌دونی که نفس آدم بخشیدنی و نبخشیدنی نیست ...نفس، کشیدنیه.

دستش را روی کمر برکه فشار می‌دهد و او را بیشتر به خودش می‌چسباند .لب‌هایش را روی موهای او می‌گذارد و عمیق می‌بوسد و می‌گوید:

–تو نفسمی بابا جان .خطا بکنی و نکنی، دلیل زنده بودنمی .اگه ازت دلخور بودم چون نمی‌خواستم با یه تصمیم غلط هیچ کسی بهت آسیب برسونه، حتی خودت .

عطر پدرش را با تمام وجود می‌بلعد .پدرش عطر نمی زند، اما بوی تنش برای مست کردن برکه کفایت می‌کند . صورتش را به سینه‌ی تنها مرد زندگی‌اش فشار می‌دهد و از ته قلب می‌گوید:

–دیگه بدون اجازه‌تون آبم نمی‌خورم .معیارام برای دلیل خوبی و بدی آدما غلط بود بابا .با این اتفاق شماها رو اذیت کردم، اما خودم بزرگ شدم

–حسین آقا، نمی‌آی؟ سهیل خیلی وقته ماشینو روشن کرده!

صدای مهدیه خانم واضح به گوش هردویشان می‌رسد.

و برکه بوسه‌ی دوباره‌ی پدرش و آخرین جمله‌ی او را در ذهن ثبت می‌کند:

–دیگه هیچ چیزی برای سرزنش شدن وجود نداره .اما وقتی از این سفر برگشتم، شاید لازم باشه من بشینم و تو

از دلیل عجیب اصرارت برای اون نامزدی برام بگی .
شاید کم‌کاری از من بوده که دخترم توی سن پایین، به یه مرد دیگه پناه برده.

باران بین در ماشین می‌ایستد .یک پایش را داخل ماشین می‌گذارد .پای دیگرش هنوز روی آسفالت است .از همین الان حس می‌کند که دلتنگ برکه است .سعی می‌کند این فکر را در سرش پس بزند تا برای دهمین بار خانواده‌ی همسرش را لعنت نکند و از این‌که تنها خواهرش را به مراسم دعوت نکرده‌اند به جان سهیل نیفتد.

–برکه، پس حواست باشه دو روز دیگه به گلای پشت پنجره هم آب بده .فقط اون کاکتوس کوچیکه...

برکه باخنده دستش را روی شانه‌ی او فشار می‌دهد و مجبورش می‌کند تا روی صندلی ماشین بنشیند:

–بشین بابا، ماشین یخ کرد .گلدونات عین گلدونای مامانه دیگه .نترس، می‌دونم هر کدوم باید چه‌قدر آب بخورن .

باران که در ماشین را می‌بندد درسا بلافاصله روی پاهایش می‌پرد .صورتش را به شیشه می‌چسباند و برای

خاله‌اش دست تکان می‌دهد .برکه قربان‌صدقه‌ای زیرلبی برای وروجک دوست‌داشتنی‌اش می‌رود .درحالی‌که نگاهش به‌سمت پدر و مادرش است، برایش دست تکان می‌دهد.

#پست_شصت_و_پنج

سهیل هم برای او بوق می‌زند و ماشین به‌راه می‌افتد .
نگاه حسین آقا و مهدیه خانم تا لحظه‌ی آخر روی صورت برکه است .

کاسه‌ی آب را پشت ماشین می‌ریزد .نفسش را آزاد می کند و از ته دل می‌گوید:

–سفر بی‌خطر...

***

کاغذ مقابلش را ورق می‌زند و نگاهی به آمارهای صفحه ی بعد می‌اندازد .عددها را با مکث درون ماشین‌حساب گوشی‌اش وارد می‌کند و با دیدن نتیجه، لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد .از نظرش بد نیست .حداقل با وجود نابسامانی وضعیت بازار بد نیست .قیمت پلت‌ها [1]هر دوره بیشتر از دوره‌ی قبل است هرچند که بازهم سود و خروجی پایان هر دوره، عدد چشم‌گیری را نشان می‌دهد .

اوضاعش آن‌قدر خوب است که این ماه تعداد بیشتری لارو [2]سفارش داد و هیچ حوضچه‌ای خالی باقی نماند.

صداهای داخل آشپزخانه بالا می‌رود و او آخرین عددها را وارد می‌کند.

–آخه کمپوت، مگه من از اولش بهت نگفتم این مرغ بوی پوتین منو می‌ده ؟ نباید فکرت کار کنه که یه پیاز بندازی پاش؟

صدای اهورا دقیقاً صدای آدمیست که در این لحظه گیج می‌زند:

–من همه‌ش یه پیاز ننداختم .بقیه‌ی چیزاشو که زدم .هم رب، هم زرچوبه و هم نمک .خدایی ظلمه به‌خاطر یه پیاز مرغم این‌قدر بوی گندی بده.

لب‌هایش کش می‌آید، سرش به‌نشانه‌ی تأسف تکان می خورد و عدد آخر را وارد می‌کند .

صدای اروند بالا می‌رود و صدای زیر اهورا با آخی که می‌گوید، نشان از این دارد که احتمالاً ضربه‌ای نثار ماتحت یا پشت گردنش شده:

–ظلم اینه که خدا به‌جای تو یه بز نیافرید که حداقل از پشمش پادری درست کنن.

خودکار را روی کاغذها می‌اندازد و ازجا بلند می‌شود.

اهورا مثلاً تلاش می‌کند لحنش طلبکار باشد که نمی‌تواند:

–ناراحتی نخور.

–تو اصلاً ببین قابل خوردن هست ...خودت می‌تونی بخور، بعد برای من چس‌کلاس بذار!

محمدامین وارد آشپزخانه می‌شود و دست‌به‌سینه به چهارچوب در آشپزخانه تکیه می‌دهد .اروند با دیدنش چهره‌ی آویزانی به خود می‌گیرد و با لحنی متفاوت رو به اهورا می‌گوید:

–اصلاح می‌کنم ...شما تناول کن، اگه دیدی قابل‌خوردنه، یه تعارفی هم نثار بنده عنایت بفرما.

ابرویی بالا می‌اندازد .جای حسام خالیست تا با دیدنش غر بزند» :کم ابروهات پهنه و چهره‌ت خوف داره، هی هم یکیشو بنداز بالا ترسناک‌تر بشی .مقصر تمام شب ادراریای من تویی و بس«!

[1]غذای ماهی

#پست_شصت_و_شش

بی‌اعتنا به این یادآوری، بدون تندی و یا توبیخ، در کمال خونسردی رو به اهورا می‌گوید:

–حافظه‌تو کجا استفاده می‌کنی که هر بار توی غذای درست کردن می‌فرستیش مرخصی؟

اهورا، وارفته نگاهی به مرغ درون قابلمه می‌اندازد . مرغی که علاوه بر بوی بدش انگار در آب شنا می‌کند و رنگش به‌جای قرمز، نارنجی بدرنگ است .اروند زیرلب زمزمه می‌کند:

–می‌گن یه سری کارا هست که حافظه رو کم می‌کنه و گوشه‌ی چشمو گشاد!

محمد امین فقط نگاهش می‌کند؛ نه تند و تیز و توبیخی، یک نگاه عادی و اروند بلافاصله با همان نگاه دستش را پشت سر کم‌مویش می‌کشد .از نظر محمدامین، خدمت سربازی فقط روی سایز موهای اروند تاثیر داشت نه عملکردش .

اهورا مظلومانه جواب می‌دهد:

–نمی‌دونم ...بابا، من هر کاری می‌کنم نمی‌تونم این ترکیب و اندازه‌ی مواد غذایی رو حفظ کنم .چرا این‌قدر این غذا درست کردن پیچیده‌ست؟!

گوشه‌ی لب محمدامین به‌طرف بالا کشیده می‌شود و دلش سقوط می‌کند .بهتر از این نمی‌شود !زندگی مردانه‌ی

بدون زن، آن‌هم وقتی یکی از مردها نوجوانی دبیرستانی است و دیگری سرباز وظیفه، اوضاع خانه بهتر از این نمی‌شود .

مثل همیشه طوری رفتار می‌کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است .هیچ‌وقت عادت ندارد به‌خاطر اشتباهات این چنینی، اهورا و اروند را توبیخ کند .

دستش را بالا می‌آورد و نگاهی به ساعت مچی‌اش می اندازد:

–ساعت هشت و ربعه .بعیده چلوکبابی سر کوچه کوبیده هاش تموم شده باشه .

» ایول «اهورا بیش‌ازحد بلند است.

دستش را پایین می‌آورد و نگاهش را بین هردو حرکت می‌دهد:

–منتها مسئله اینه که کی می‌خواد شام امشبو حساب کنه؟

اروند با چانه به اهورا اشاره می‌کند:

–معلومه دیگه، هر کی گند زده...

اهورا می‌توپد:

–قربون اون ماهی که تو دیشب سرخ کردی .هنوز بوی زهمش توی دهنمه.

تکیه‌اش را از چارچوب برمی‌دارد و به‌سمت اتاق می رود:

–جفتتون در یه حد هنرمندین .آماده شید، می‌ریم چلوکبابی غذا می‌خوریم .تهشم اونی غذا رو حساب می کنه که توی برف بیشتر کتک خورده.

صدای سوت بلبلی اهورا در فضا می‌پیچد و اروند داد می زند:

–خیلی مخلصیم جناب سروان

پوزخند می‌زند؛ قدرتمند و غلیظ ...جناب سروان!

بافت طوسی‌اش را برمی‌دارد و روی رکابی مشکی‌اش می‌کشد .همزمان چهره‌ی ترسیده‌ی آن دختر جوان در مقابل چشمانش جان می‌گیرد .پوزخندش را تکرار می کند .هنوز برای ترسیدن دختر خیلی زود است!

#پست_شصت_و_هفت

به عادت همیشه دو بوق می‌زند و منتظر می‌ماند .خیلی طول نمی‌کشد که در بزرگ آهنی با صدای قیژقیژ همیشگی‌اش باز می‌شود» .صابر «بین لنگه‌های در ایستاده است .درهمان‌حال تلاش می‌کند باسرعت دو لنگه ی در را باز کند تا ماشین محمدامین داخل مزرعه‌ی پرورش ماهی شود.

محمدامین حین عبور از میان درهای باز برایش بوق می زند .صابر دست بلند می‌کند و خشنودی‌اش را از حضور صاحب کارش با صدای بلند نشان می‌دهد:

–خوش اومدین !

ماشین را در پارکینگ مزرعه پارک می‌کند .این پارکینگ گنجایش بیشتر از ده ماشین را دارد که شاید برای این فضای سه‌هزارمتری خیلی هم بزرگ نباشد.

قبل‌از پیاده شدن از ماشین خم می‌شود و کت تکش را ازبین دو صندلی برمی‌دارد .کتی که شاید خیلی هم جنبه ی گرم کردن نداشته باشد .بیشتر برای مرتب نگه داشتن ظاهرش است و حفظ تیپ رسمی‌اش .

درحالی‌که از پارکینگ بیرون می‌زند کتش را می‌پوشد . صابر را کمی با فاصله از پارکینگ منتظر خود می‌بیند . این کارگر کردزبان و معتمد که شاید بیشتر از بیست وهفت سال ندارد و محل زندگش در یک سوییت پنجاه متری در همین مزرعه است.

–نگفته بودید می‌آین آقا...

نگاهش را در محوطه می‌چرخاند .فاصله‌شان زیاد است، اما می‌تواند کارگرها را درحال ریختن پلت در حوضچه‌ی قزل‌آلاها ببیند.

–پیش اومد .تو چه خبر؟

کتش را کنار می‌زند و دستش را درون جیب شلوارش فرومی‌کند .صابر با او هم‌قدم می شود و توضیح می‌دهد:

–دیروز سالمونا رو بار زدیم .سالن مخصوص پلت‌ها هم شنبه تمیز شد .بار جدیدم جابه‌جا شد .

کارگرهای اطراف حوضچه‌ها متوجهش می‌شنوند و از همان فاصله سلام می‌دهند .با سر جواب می‌دهد و خطاب به صابر می‌پرسد:

»–بهنام «اومد؟

صابر ناراضی از فراموشی‌اش جواب می‌دهد :

–آخ، آره .خوب شد گفتین .اومد دمای استخرا رو تنظیم کرد.بعدم که متناسب با دما مقدار پلت‌ها رو کم کردیم.

می‌ایستد .حالا فاصله‌اش با حوضچه‌ها به‌قدری است که می‌تواند درهم لولیدن ماهی‌ها را برای خوردن پلت ببیند.

–آقا، برای این پنجشنبه‌جمعه که من نیستم مشکلی ندارین؟

و طوری این حرف را می‌زند که انگار خودش بیشتر از محمدامین نگران نبودنش است .نگران متعهد نبودن کسی که قرار است جای او دو شبانه‌روز حواسش به این مزرعه باشد .به تک‌تک حوضچه‌ها، به بخش سرسبز و باغ‌مانند مزرعه، به ساختمان محمدامین و حتی به سگ »نورمن«ی که کسی جز خودش و محمدامین جرئت نزدیک شدن به آن را ندارد.

محمدامین از روی شانه سر می‌چرخاند و در کمال خونسردی جوابش را می‌دهد:

–هر سال همین موقع برای سال زنت می‌ری شهرستان، هر سالم نگرانی ...نترس، نباشی قرار نیست کسی خاک این‌جا رو به توبره بکشه .

دوباره نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد و به‌راه می‌افتد:

–تو بیشتر به وضعیت جاده‌ها و سلامت پرایدت فکر کن . ضمناً مراقب باش که سرماخورده برنگردید.

#پست_شصت_و_هشت

روی فعل جمعش تأکید می‌کند .چون واقعاً سرما نخوردن نفر دوم برایش مهم است.

از کنار حوضچه‌ها رد می‌شود و همزمان با دو نفر از کارگران هم‌کلام می‌شود .بوی زهم ماهی زمانی اذیتش

می‌کرد؛ شاید وقتی‌که او همسن اهورا بود و دنیایش خیلی محدودتر از الان .

آن زمانی‌که هنوز پدرش بود تا میان این حوضچه‌ها راه برود و با لذت به داخل آن‌ها نگاه کند.

تا زمانی که به ساختمان خودش می‌رسد فکرش گذشته را مرور می‌کند .گذشته‌ای که به هر طرفش نگاه می‌کند، برایش خوب نگذشته است.

به ساختمان می‌رسد .کلیدش را درمی‌آورد و در را باز می‌کند .این ساختمان برعکس ساختمان کوچک صابر در قسمت جلوی مزرعه و در میانه‌ی آن قرار دارد .
متراژش دویست متر است و از حوضچه‌ها فاصله‌ی زیادی دارد .انگار منظره‌ی سرسبز مزرعه بیشتر نمای بیرونی این ساختمان را به خودش اختصاص داده است.

داخل می‌رود و در را کامل نمی‌بندد .گوشه‌ی لبش چین می‌خورد و با حفظ آن وارد سالن می‌شود .فضای خانه به گونه‌ایست که انگار خانه کاملا از چوب ساخته شده است .
از پارکت‌های طرح چوب گرفته تا سه پله‌ای که این سالن

را از دو اتاق‌خواب و تنها سرویس بهداشتی داخل ساختمان جدا می‌کند.

کلید را روی کانتر قهوه‌ای‌رنگ می‌اندازد و موبایلش را از جیب درمی‌آورد .به‌سراغ صفحه‌ی پیام‌هایش می‌رود و به‌سرعت تایپ می‌کند:

–کجایی تو؟

پیام را که ارسال می‌کند؛ گوشی را هم روی کانتر قرار می‌دهد .آشپزخانه دست راست سالن قرار دارد و به‌لطف پنجره‌های بزرگش کاملاً روشن است .داخل می‌شود و مستقیم به‌سمت یخچال می‌رود .در آن را باز و محتویاتش را چک می‌کند .کاری به این ندارد که صابر طبق سلیقه اش آن را پر کرده است .چند پاکت کوچک شیرکاکائو در قسمت در یخچال خیالش را راحت می‌کند.

بدون آن‌که چیزی بردارد به سالن برمی‌گردد .دستش را درون جیب کتش می‌برد و بسته‌ی سیگارش را خارج می کند .با زدن تک‌ضربه‌ای به انتهای بسته یک نخ سیگار

خارج می‌کند .سیگار که بین لب‌هایش می‌نشیند شعله‌ی کوچک فندک مقابل صورتش قرار می‌گیرد .

فندک را باصدا روی میز مقابله کاناپه‌ها می‌اندازد و روی کاناپه‌ی سه‌نفره دراز می‌کشد .سرش را روی دسته ی کاناپه می‌گذارد و با پک‌های محکمش مشغول می‌شود.

پک‌هایش بیشتر از حد نیاز محکم‌اند .شاید مثل روزی که ستاره‌های روی شانه‌اش با تحکم کنده شده بودند .
روزی که نه‌تنها دیگر سروان نبود، بلکه اجازه‌ی کار در هیچ شغل دولتی دیگری را هم نداشت...

–دوباله دالی بوسش می‌کنی؟

برای لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند و بعد سرش را به‌سمت »روناک «می‌چرخاند.

#پست_شصت_و_نه

مهمان چهارساله‌ی کوچکش است که هنوز نمی‌تواند حرف » ر « را تلفظ کند .کسی که در را هر بار برایش باز می‌گذارد .دختری که مادرش را هیچ‌وقت ندیده است و با پدرش در همان سوییت کوچک پنجاه‌متری زندگی می‌کند.

ظاهراً روناک این بار خیلی زود متوجه حضور محمدامین شده که او حتی زمان برای یک سیگار کشیدن پیدا نکرده است.

سیگار را در جاسیگاری روی میز خاموش می‌کند و ظرف را با فاصله از روناک قرار می‌دهد:

–شما اول بگو سلامت کو؟ بعدم مگه دفعه‌ی قبل من یادت ندادم با نوک انگشتات به در ضربه بزنی بیای تو؟

سرش را تکان می‌دهد .موهای خرگوشی زیتونی‌رنگش به جلو و عقب پرت می‌شوند:

–من دل زدم .تو داشتی اینو بوس می‌کلدی، نشنیدی .

و بعد با انگشت اشاره‌اش جاسیگاری را نشان می‌دهد .

صاف روی کاناپه می‌نشیند .دست‌هایش را دوطرف پهلوی روناک قرار می‌دهد .او را بلند می‌کند و روی میز می‌گذارد .هنوز هم نمی‌داند معمای علاقه‌اش به این بچه چیست .آن‌هم باوجود دنیای خشک و بدون انعطاف این چند سالی که با دنیای عادی قبلش تعویض شده است .
هرچه هست انگار این بچه کمی رنگ آبی به روزهای خاکستری مایل به سیاهش می‌پاشد .سعی می‌کند با کلمات ساده منظورش را به او برساند .دلیلی نمی‌بیند جملاتش را با لحن لوس و مسخره و به‌صرف کودک بودن مخاطبش ادا کند:

–باید دوباره در می‌زدی .من بهت یادم دادهم که از هر دری می‌خوای بری تو باید در بزنی، مخصوصاً اگه آقا توی اون‌جا باشد.

رونـاک پاهایش را در هوا تاب می‌دهد و به دست راست محمد امین که روی رانش قرار دارد خیره می‌شود:

–اون خال لوی دستت دلد می‌کنه؟

محمدامین بدون آن‌که به خال بین انگشت شست و اشاره اش نگاه کند با انگشت اشاره‌ی دست چپش چند تار موی آزاد روی صورت او را از روی چشمش کنار می‌زند:

–خال درد نداره .

–منم دالم، ببین ...

و بعد سعی می‌کند با انگشت جای حدودی خال کوچک روی گردنش را نشان بدهد .خالی که از یک عدس هم کوچکتر است .در اثر تلاشش چشم‌هایش کمی چپ می شود و او را به‌خنده می‌اندازد:

–آره، قبلاً دیدمش .خیله‌خب، پس خودت خال داری و می دونی که خال درد نداره.

–آخه بلای تو گنده‌س.

–چی گنده‌ست؟

محمدامین از بالای سر روناک به ورودی سالن نگاه می کند» .حسام «با کلید خودش در سالن را باز کرده است . تنها کسی که غیراز خودش و صابر کلید در این خانه را دارد .

روناک باسرعت سرش را به پشت می‌چرخاند و با دیدن حسام چهره‌اش از هم باز می‌شود.

#پست_هفتاد

او را دوست دارد؛ البته نه قدر محمدامین، اما دوستش دارد .حسام همیشه روناک را می‌خنداند و بعد خوراکی هایی که محمدامین برای او آورده، می‌خورد .

–سلام حسام .

حسام دستش را روی موهای او می‌کشد و رو به محمدامین چشم باریک می‌کند و سر تکان می‌دهد:

–داشتی از گنده بودن چیت برای همسر آینده‌ی من می گفتی؟

و جواب محمدامین تنها این جمله است:

–شعور داشته باش!

محمدامین سینی چای را روی میز می‌گذارد .دراصل دو فنجان آب‌جوش و چای‌های کیسه‌ای کوچک که درون سینی قرار دارد .روناک رفته و حسام روی کاناپه‌ی تک نفره نشسته است .آرنج‌هایش را روی زانو قرار داده و دست‌هایش را در هم گره زده و زیر چانه گذاشته است . نگاهش روی حرکات محمدامین می‌گردد .در همان‌حال می‌پرسد:

–گفتی اهورا و اروند خونه‌ان، منو تا این‌جا کشوندی . حداقل یه پذیرایی درست و درمون می‌کردی .یه چایی اونم از نوع کیسه‌ای کلاً؟ خدایی نمی‌صرفه تا این‌جا اومدنم .

می‌نشیند و نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد:

–تو تواناییشو داری کاری کنی که بصرفه .تا موقع رفتن یه حالی به اون یخچال می‌دی و می‌ری .الان فعلاً حرف بزن ببینم چه کردی .

دست‌هایش را از زیر چانه برمی‌دارد و سینی را به‌سوی خودش می‌کشد .چای کیسه‌ای را درون آن می‌اندازد . سرش پایین است، اما چشم‌هایش را به‌سمت او حرکت می دهد و خیره به صورتش می‌گوید:

–یه‌جوری که بچه‌ها نفهمن اطلاعاتشو از تو سیستم درآوردم .شجره‌نامه‌شو که بهتر از من می‌دونی؛ از بقیه ش می‌گم.

چشم باریک می‌کند:

–خب ...

حسام نگاهش را به تغییر رنگ محتویات فنجانش می‌دهد و با حوصله می‌گوید:

–بنیامین واعظی از وقتی که از زندان آزاد شده، با کارت بازرگانی یه فرد دیگه‌ای گوشی وارد می‌کنه .آدرس مغازه‌شو گیر آوردم .

در سکوت منتظر می‌ماند .گوش‌هایش برای شنیدن پتانسیل عجیبی دارند .حسام معنی سکوت او را می‌داند که بی‌وقفه ادامه می‌دهد:

–مغازه‌شو گیر آوردم و رفتم سروقتش ...بسته‌ست .پرس‌و جو کردم، دقیقاً بعداز همون روز که توی کوه دیدیمش، دیگه مغازه باز نشده.

چهار انگشتش را از پشت دور گردنش قفل می‌کند و با بیزاری می‌پرسد:

–و غیراز این؟

فنجان به‌دست به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و قبل‌از خوردن اولین جرعه از چایش جواب می‌دهد:

–غیراز این، مشخصات چهره‌ی آدمی که توی کوه باهاش بودو دادم شبیه‌سازی کردن .بعدم دادم اطلاعاتشو بچه‌ها درآوردن .اسمش هیراده .هیراد تاجیک .هیچ پرونده‌ی قضایی تا الان نداشته، ولی توی همون مغازه با بنیامین کار می‌کنه .فعلاً اونم عین بنیامین غیب شده!

#پست_هفتاد_و_یک

قبل‌از این‌که چهار انگشتش را از پشت گردنش بردارد، فشار محکمی به آن می‌دهد .بعد دستش را برمی‌دارد .به

ضرب ازجا بلند می‌شود و همزمان بسته‌ی سیگار و فندکش را از روی میز برمی‌دارد و به‌سمت آشپزخانه می رود:

–آدرس خونه‌شون چی ...اونو تونستی دربیاری؟

حسام صدایش را بلند می‌کند .تأسف در صدایش موج می زند:

–آره، تونستم .سراغ خونه‌ی هردوشون رفتم .ولی با اونم دستمون به جایی بند نیست .بنیامین یه خونه‌ی مبله‌شده اجاره کرده که بعداز اون ماجرا اصلاً بهش سر نزده . خانواده‌شم که خودت خوب می‌دونی، ترکیه هستن.

سیگار بین لب‌هایش جا می‌گیرد .آتش فندک مهمانش می شود و بازهم به حسام گوش می‌کند:

–هیراد هم یه مادر و پدر پیر داره و دوتا خواهر مجرد . پدره ازکارافتاده‌ست و خونه‌نشینه .اونا نه‌تنها از هیراد خبر نداشتن که با التماس ازم می‌خواستن تا از طریق پلیس، یه‌جوری پی‌گیر شم ببینم یه‌دونه بچه‌شون

کجاست ...بدبختای ساده تصور می‌کنن پسرشون سه سالشه و تو پارک گم شده!

سرش را بالا می‌گیرد .منظره‌ای که از پنجره‌ی بزرگ آشپزخانه پیداست، درختان درهم‌تنیده‌ای است که سال‌ها پیش به دست پدرش کاشته شده‌اند .طوری‌که اگر از بالا فضای مزرعه دیده شود، محوطه بیشتر شبیه باغ به‌نظر می‌رسد تا پرورش ماهی.

پک محکمی به سیگار می‌زند .برایش مهم نیست که دود غلیظش از کیفیت منظره‌ی روبه‌رو کم می‌کند .سال‌هاست به زندگی بی‌کیفیت عادت کرده .دراصل خودش را به این نوع زندگی عادت داده است.

گردنش بلند است .علاوه‌بر چشمان درشت و ابروهای پهن و مشکی، این بلندی گردنش است که در اولین برخورد به چشم افراد می‌آید .گردن می‌کشد و سرش را به سمت بالا می‌گیرد .نگاهش به‌روی سقف چوبی آشپزخانه ثابت می‌ماند و می‌گوید:

–اون آشغال برای رهن و اجاره‌ی اون خونه حتماً توی یه بنگاهی همون اطراف، قولنامه‌ای، چیزی امضا کرده . شماره تلفن و آدرس...

صدای حسام را نزدیک‌تر از قبل می‌شنود .ظاهراً پا به آشپزخانه گذاشته است .میان کلام او می‌آید:

–یه آدرس تقلبی و یه خط شارژی که توی این مملکت خریدن و سوزوندنش عین آب‌خوردنه.

پشت‌سر او می‌ایستد .قدش دقیقاً تا سر شانه‌ی اوست .با ملایمت ادامه می‌دهد:

–اینا راه پیدا کردنش نیست محمدامین .باید یه فکر دیگه بکنیم .تو چیکار کردی؟ سروقت نامزدش رفتی؟

به‌طرف سینک ظرفشویی می‌رود و فیلتر سیگارش را روی سینی آن خاموش می‌کند .چهره‌ی ترسیده‌ی برکه در مقابل چشمانش جان می‌گیرد؛ همین‌طور لرز واضح بدنش و تلاش برای قوی و طلبکار دیده شدن!

گوشه‌ی لبش به تمسخر سمت بالا کشیده می‌شود:

#پست_هفتاد_و_دو

–تازه‌کاره .یه دختر کم‌سن‌وسال که اون‌قدر دل و جرئت داره که با نامزدش تا پای اون کوه می‌آد ...وایمیسه تا نامزدش خلافشو بکنه و بعد با دست پر برگرده .اما وقتی پای جواب پس دادن می‌رسه، می‌لرزه و می‌گه من مجبور نیستم جواب شما رو بدم !

شیر آب را تا آخر باز می‌کند .دستش را زیر آب بیش ازحد سرد آن می‌گیرد و بعد پشت گردنش می‌کشد:

–تقصیری نداره .نمی‌دونه پا گذاشتن رو دم شیر چه عواقبی داره .من یادش می‌دم؛ یه‌جوری که بعد خودش دستمو می‌گیره و می‌بره دم سوراخی که نامزدش قایم شده !بعدش منم اون و نامزد بی‌شرفشو تا دم در زندان بدرقه می‌کنم.

***

–تو یخ نزدی؟

هدی لیوان نوشیدنی در دست به‌سمت تلویزیون می‌رود و ضمن روشن کردنش این سؤال را از برکه می‌پرسد . برکه بدون آن‌که نگاهش را از پیام‌های درحال ارسال باران بردارد جواب می‌دهد:

–عادت کرده‌م دیگه .دست خودم نیست .همیشه باید پاهام لخت باشه

و بعد برای باران تایپ می‌کند:

–خدا رو شکر که رسیدید .تو رو خدا این چند روزو اون جا خوش‌اخلاق باش .حداقل به‌خاطر آبروی مامان و بابا بیشتر رعایت کن ...

باران به‌سرعت ایزتایپینگ می‌شود و برکه لبخند می زند .خدا به دادش برسد.

هدی روی کاناپه‌ی سه‌نفره لم می‌دهد و کمی از محتویات ممنوعه‌ی لیوانش می‌نوشد:

–اخه این چه عادت مزخرفیه تو داری؟ بالاتنه رو با بافت پوشوندی، پایین‌تنه فقط لباس زیرته که اونم زیر بافتته، پیدا نیست!

این بار سرش را از روی گوشی بلند می‌کند .دستی به موهایش می‌کشد .موهایش را بسته و روی شانه انداخته است .کلاً همیشه یا موهایش را تا حد ممکن بالای سر می برد و دم‌اسبی می‌بندد، یا مثل الآن روی یک شانه می اندازد:

–الان تو مشکلت اینه پایین‌تنه‌م لخته یا این‌که چرا بالاتنه‌م پوشیده‌ست؟

هدی لیوان را پایین می‌آورد .در این خانه ماهواره وجود ندارد .از نظرش این موضوع خیلی کسل‌کننده است . هرچند به عقاید این خانواده احترام می‌گذارد و هیچ اعتراضی نمی‌کند؛ حتی به برکه:

–من مشکلی ندارم .نگرانم برای تو مشکلی پیش بیاد . بیان به‌جرم ...خل بودن ببرنت !

برکه بلند می‌خندد و با بی‌خیالی،» بی‌ادب«ی نثارش می کند .با گوشی ازجا بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود . نگاهی به بسته‌ی ماهی روی سینک می‌اندازد که دیگر یخش آب شده است .برنج را هم هدی خیس کرده است.

پیام باران می‌رسد و باعث می‌شود به‌سرعت گوشی‌اش را نگاه کند:

–چیه ...باز سهیل التماس دعا داشته؟ بهت گفته با من حرف بزنی، مبادا چیزی بگم که به تریج قبای خانواده‌ش بربخوره؟ !

برکه با نارضایتی به کابینت تکیه می‌دهد .درواقع باید چند دقیقه‌ی قبل آرزو می‌کرد خدا به داد سهیل برسد .
برایش تایپ می‌کند:

#پست_هفتاد_و_سه

–چرت نگو باران .سهیل چیزی نگفته، ولی من که خوب می دونم منتظری شرایطش پیش بیاد، گلگی کنی چرا منو دعوت نکردن !

و در انتهای پیامش دو ایموجی دلخور می‌گذارد .باران دیگر جوابی نمی‌دهد و او متأسف از بحثی که پایانش باز است، گوشی را روی کابینت می‌اندازد .دست‌هایش را از پشت روی کابینت می‌گذارد و از بالای اپن به هدی خیره می‌شود .هم‌چنان با لیوان نوشیدنی و تماشای تلویزیون مشغول است .هدی دیشب یک ساعت بعداز رفتن پدر و مادرش به برکه ملحق شد و برکه بلافاصله خبر آمدنش را به مادرش داد تا او را از نگرانی دربیاورد.

هنوز جمله‌ی آخر مادرش بعداز خبر دادن در گوشش است .مادرش هوشمندانه و در عین سیاست حرفش را زد:

–هدی دختر خوبیه .در حق این دختر بی‌انصافی کردن . بد کردن باهاش .اما اینم خیلی بده که هدی جوونی و شادابیشو به‌خاطر لج کردن به یه‌عده، با سیگار کشیدن به حراج گذاشته ...دلم براش می‌سوزه .از اون‌طرفم خدا رو شکر می‌کنم که تو اون‌قدر عاقلی که با شکستای کوچیک، دنبال تجربه‌ی چیزای بی‌ارزش نیستی.

مادرش حرفش را در لفافه واضح زد .با این‌که برکه را می‌شناخت و به او اعتماد داشت .نمی‌توانست به مادرش

خرده بگیرد که چرا باوجود این اعتماد، باز هم توصیه هایش را می‌کند.

مادرش یک‌چیز را نمی‌دانست .این‌که برکه کارهای واجب‌تری داشت .کارهایی مثل پیدا کردن بنیامین، اجبارش برای جواب دادن به سؤال‌هایش و بعد کشیدن یک خط قرمز به دور او برای همیشه...

–چیه عین بز به من نیگا می‌کنی؟ نکنه از لختی پاهات گفتم، خوشت اومد، داری بهم نخ می‌دی ؟

جا می‌خورد و تکیه‌اش را از کابینت برمی‌دارد .شوخی هدی برایش عادی و تکراریست .از این متعجب است که بدون این‌که متوجه باشد به او خیره بوده و فکر می‌کرده.

از آشپزخانه بیرون می‌زند:

–البته من که گرایشات خاص دارم، اما نه به دخترای استخونی سبزه که دهنشون بوگند سیگار و آبجو می‌ده.

دم‌پایی روفرشی مادرش که به پهلویش می‌خورد با صدای بلند می‌خندد و به‌سمت اتاق می‌دود .صدای هدی برعکس رفتارش پر از بی‌تفاوتی است:

–اتفاقاً منم به دخترای سفید توپر که روی چونه‌شون سوراخ دارن پا نمی‌دم ...می‌ری تو اتاقت چیکار؟

داخل اتاق که می‌شود نگاهش درون آیینه به چال واضح روی چانه‌اش می‌افتد .سعی می‌کند یاد بنیامین و ابراز علاقه‌هایش را به این چال به گورستان حافظه‌اش بسپارد . از همان‌جا بلند جواب می‌دهد:

–می‌رم آماده بشم تا برم از فروشگاه سر خیابون آرد سوخاری بخرم .مگه نگفتی ماهی رو امشب سوخاری کنیم؟

–بی‌خیال دختر ...اون‌قدرم نظر من مهم نیست.

شلوار پارچه‌ای را بالا می‌کشد و مصرانه جواب می‌دهد:

–اون‌که واقعاً مهم نیست؛ منتها با ماشین می‌رم زود می آم .تو هم بیکار نشین .تا من برمی‌گردم، یه فیلم ترسناک دانلود کن که آخر شب ببینیم.

#پست_هفتاد_و_چهار

کارتش را به صندوق‌دار فروشگاه می‌دهد و بعداز چند دقیقه، با نایلون‌های خرید از فروشگاه بیرون می‌زند . برخلاف چیزی که به هدی گفته است، خرید کردنش خیلی هم سریع انجام نشد .قرار بود فقط یک بسته آرد سوخاری بخرد، اما با دیدن قفسه‌ی غذای حیوانات به یاد »ملیس«، گربه‌ی لوس و پخمه‌ی جلوی مغازه افتاد . چیپس را برای هدی برداشت و بسته‌ی آلبالوخشکه را برای دل خودش.

همین‌طور یک سری خریدهای دیگر هم که اصلاً در فکرشان نبود، اما با دیدنشان به سبد خریدش اضافه شدند.

چند متر مانده به تیبای سفیدرنگش به‌سختی و با وجود دستان پر دزدگیر ماشین را می‌زند .خریدها را داخل صندوق عقب می‌گذارد و ماشین را دور می‌زند.

پشت فرمان که می‌نشیند از گوشه ی چشم متوجه پر بودن صندلی کناردستش می‌شود .هین پر از ترسی می کشد، ازجا می‌پرد وکمرش به در ماشین برخورد می‌کند.

مخاطبش کاملاً برعکس اوست .مرد درشت‌اندام و بد اخمی که بدون هیچ دسترسی روی صندلی ماشین او نشسته است .وقت ندارد به این‌که او چه‌طور داخل ماشینش نشسته فکر کند .به‌جایش با صدایی که می‌لرزد، رو به او می‌گوید:

–شما ...شما تو ماشین من چیکار می‌کنید؟

برخلاف لحن او، لحن مرد یک بی‌تفاوتی و آرامش مشخصی دارد .با دست به حالت ضرب زدن روی زانویش ضربه می‌زند و نگاهش تفریح‌کنان به خیابان برفی است:

–زودتر ماشینتو استارت بزن .بعدم بخاریشو روشن کن

نفس‌هایش خارج از ریتم دم و بازدم می‌شوند:

–نشنیدید چی گفتم؟ تو ماشین من چیکار می‌کنید؟

این بار محمدامین خونسرد به‌سمتش سر می‌چرخاند .با اشاره‌ی چشم پالتویش را نشان می‌دهد و انگار دیدار بینشان یک اتفاق عادی و تکراری است، می‌گوید:

–پالتوتم که بیشتر حکم ویترین داره و گرما نداره .معطل چی هستی که ماشینتو روشن نمی‌کنی؟

مطمئن است او با این بدن عضلانی یخ نکرده است .نمی فهمد چرا به این بحث ادامه می‌دهد .هم‌چنان ترس در وجودش جا خوش کرده است .نه الآن از دیدن بی‌مقدمه‌ی مرد؛ بلکه از فکر قراری که دفعه‌ی قبل جلوی مغازه‌ی گل‌فروشی گذاشت و امروز با این‌جا بودنش نشان داده که بلوف نزده است .

سعی می‌کند دست پیش بگیرد، هرچند فقط خودش می داند که دقیقاً نمی‌داند باید چه غلطی بکند:

–منتظر این‌که شما تشریفتونو ببرید تا بتونم راه بیفتم.

محمدامین به معنی نفهمیدن ابروهایش را درهم می‌کشد و سرش را سؤالی تکان می‌دهد:

–یعنی اگه من باشم ماشینت راه نمی‌ره؟ مگه آسانسوره که براش وزن تعیین شده باشه؟ اووم ...البته خدایی برای من یکم کوچیکه !دقت کنی، پاهام سخت جا شده...

و چشمک واضحی به چهره‌ی ترسیده و طلبکار او می زند.

برکه نمی‌فهمد چرا مرد راه تفریح کردن را در پیش گرفته، اما ترجیح او همچنان این است که طلبکار باشد:

–شما انگار علاوه‌بر تعقیب کردن آدما، فرهنگ احترام به حریم شخصی رو هم درک نمی‌کنید .می‌تونید پیاده بشید، می‌تونیدم بشینید و باهم بریم تا اداره‌ی پلیس .اتفاقاً دور هم نیست.

و با جسارتی که نمی‌داند از کجا سرچشمه گرفته است، دستش را روی سوئیچ ماشین می‌گذارد و منتظر خیره‌ی صورتش می‌شود.

#پست_هفتاد_و_پنج

محمدامین یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد و لبخند کجی می‌زند .نگاهش را از شیشه‌ی روبه‌رو به خیابان می دهد و بعد دستش را متفکر دور دهانش می‌کشد .طوری حرف می‌زند که انگار با خودش است:

–اداره‌ی پلیس ...بدم نمی‌شه‌ها .یه تیر و چندتا نشون .هم بنزین نسوزوندم، هم شکایتی رو که قرار بود از بنیامین واعظی بکنم و البته نامزد شجاعش، یه‌دفعه انجام می‌دم!

و بعد دستش را پایین می‌آورد و خیابان را نشان می‌دهد:

–انتخاب من گزینه‌ی دومه .می‌شینم تا باهم بریم اداره‌ی پلیس .چون می‌گی نزدیکه، دیگه نمی‌خواد بخاری ماشینتم روشن کنی.

دست برکه شل می‌شود و از روی سوئیچ می‌افتد .این آدم حتی وقتی رفتار متفاوتی دارد هم ترسناک است؛ ترسناک، خطرناک و غیرقابل‌پیش‌بینی...

دستش را تا روی رانش بالا می‌کشد، درحالی‌که تمایل عجیبی دارد آن را روی قلبش بگذارد .با بیزاری سر تکان می‌دهد:

–شما کی هستی؟ چی از جون من می‌خوای؟

محمدامین دست‌به‌سینه می‌شود و به صندلی تکیه می‌دهد . حتی برجستگی عضلات دستش هم از زیر پلیور طوسی رنگ، به‌چشم برکه ترسناک می‌آید .باحوصله جواب می دهد:

–یعنی نامزدت اون‌قدر کم‌لطف بوده که منو معرفی نکنه؟ عیب نداره، کم‌کاریشو من جبران می‌کنم.

و بدون هیچ عجله‌ای ادامه می‌دهد:

–من محمدامین بهدادم .درمورد سوال دومت هم که باید بگم جونتو نمی‌خوام، چون به‌دردم نمی‌خوره .می‌دونی چی می‌خوام؟ جای نامزدتو !دفعه‌ی قبل گفتی لزومی نمی بینی جواب سؤالمو بدی .این بار هم انتخاب با خودته و می‌تونی لزومی نبینی .به‌جاش با هم گپ می‌زنیم و تا اداره ی پلیس می‌ریم .

برکه بزاقش را به‌سختی قورت می‌دهد .گلویش می سوزد .انگار آب دهانش با اسید مخلوط شده است:

–دارید منو تهدید می‌کنید؟

محمد امین سرش را روی شانه می‌چرخاند و کمی خودش را متعجب نشان می‌دهد:

–اسمش تهدیده؟ یعنی تو هم که چند دقیقه‌ی قبل می خواستی منو ببری اداره‌ی پلیس به جرم نقض حریم خصوصی، تهدید کردی؟ چه ترسناک...

حس می‌کند هیچ اکسیژنی داخل ماشین وجود ندارد .شاید همین هم دلیل فرمان ندادن مغزش است .باید با این آدم چکار کند؟ کاش می‌دانست .اما یک چیز این میان

مشخص است؛ این‌که بازی دست این مرد است و هرطور که بخواهد بازی‌گردانی می‌کند .از بازیچه شدن متنفر است، از این‌که کسی او را روی یک انگشت بچرخاند .شاید بهتر باشد با یک جواب صادقانه این ماجرا را برای همیشه تمام کند .خودش دنبال کارش برود و این مرد هم به هر قبرستانی که می‌خواهد !...

دستانش را بالا می‌آورد و دو طرف فرمان ماشین می گذارد .خیره به آرم نقره‌ای روی فرمان، باحرص و فاصله کلمات را ادا می‌کند:

–نامزدم راجع‌به شما هیچ‌وقت هیچ چیزی به من نگفت . درمورد سؤالتون که ظاهراً جوابش خیلی هم براتون مهمه باید بگم من نمی‌دونم نامزدم کجاست.

محمدامین روی صندلی کمی جابه‌جا می‌شود .انگار می خواهد در جای تنگش راحت‌تر جاگیر بشود .لحنش باز هم یک بی‌تفاوتی خاص دارد:

–جوابتو نشنیده می‌گیرم .سؤالمو دوباره تکرار می‌کنم . نامزد بی‌شرفت کجاست؟

لب‌های برکه با حیرت از هم باز می‌شوند و سرش با یک حرکت اسلوموشن به‌سوی او می‌چرخد:

–این چه ادبیاتیه؟ !می‌گم نمی‌دونم کجاست .نشنیدید؟

#پست_هفتاد_و_شش

محمد امین ناگهانی هردو دستش را می‌اندازد و او ناخودآگاه سرش را عقب می‌کشد .محمدامین در همان جای تنگ به سمت برکه می‌چرخد .دست چپش را بالای

پشتی صندلی او می‌گذارد .دیگر خبری از لحن بی‌تفاوت و بی‌قیدش نیست .مقتدرانه ادامه می‌دهد:

–بچه جون، تو انگار کارتون موش و گربه رو زیاد دیدی و زیادی تحت تأثیرش قرار گرفتی .خوشت می‌آد هی من بپرسم، هی تو جواب آدم‌وار ندی!

نمی‌فهمی پای خودت و نامزدت وسط یه کار غیرقانونی گیره؟ حالیت نمی‌شه اگه جای نامزدتو لو ندی، تو متهم ردیف اولی و اون‌وقت باید سه سال برای نگهبان سلولت این‌جوری با عشوه حرف بزنی؟!

مهم نیست، اصلاً مهم نیست که این آدم فکر می‌کند او با عشوه صحبت کرده است ...اما بقیه‌ی حرف‌هایش چه؟ کاش آن‌ها مهم نبودند؛ متهم، زندان، سه سال .این کلمات از کجا وارد زندگی‌اش شده‌اند؟

برای لحظه‌ای دلش پدرش را می‌خواهد؛ حتی سهیل را . چه آرزوی محالی وقتی الآن تنهای تنهاست ...آن‌هم در یک فضای کوچک، با یک مرد ترسناک و با حرف‌هایی که بوی مرگ دارند.

لکنتش طبیعی است .اگر این‌طور نباشد جای تعجب دارد:

–چی ...چی دارید می‌گید برای ...خودتون؟ من به جرم نکرده چرا باید متهم باشم؟

محمدامین خودش را به او نزدیک‌تر می‌کند .فک سخت شده‌اش چهره‌ی او را قدرتمندتر نشان می‌دهد .برکه خود را بیشتر به‌طرف در می‌کشد .چه مقابله‌ی نابرابری!

–جرم نکرده؟ یعنی وقتی نامزد سابقه‌دارت توی منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی میراث فرهنگی، زیرخاکی درمی‌آره و فرار می‌کنه، جرم نکرده؟ یعنی تویی که توی سرما پایین کوه منتظرش می‌مونی تا زیر خاکی رو دربیاره و کمکش کنی جابه‌جاش کنه، شریک جرم نیستی؟

و بازهم یک سری کلمات جدید به فرهنگ لغات برکه اضافه می‌شود .زیرخاکی، نامزد سابقه‌دار، جرم و شریک جرم...

فکرش انگار با خمپاره به صد تکه تقسیم شده و هر تکه درگیر چیزی است .هیچ‌کدامشان هم جوابی برای دادن ندارند .

احمقانه است که در این لحظه فکر می‌کند کاش به توصیه ی این مرد نفرت‌انگیز گوش داده و بخاری ماشین را روشن کرده بود .اصلاً کاش به توصیه‌ی تمام آدم‌های دورش گوش داده بود .کاش برای خریدن آرد سوخاری نمی‌آمد .کاش در مغازه‌ی گل‌فروشی هویت این مرد را از پدرش مخفی نمی‌کرد، کاش به تمسخر باران برای هول افتادن اهمیت می‌داد و به بنیامین جواب بله‌ای نمی داد و کاش هیچ‌وقت پایش را به آن بانک لعنتی نمی گذاشت.

چهره‌ی درمانده‌اش با صورت راسخ مرد روبه‌رویش فاصله‌ای ندارد .جایی برای عقب کشیدن نیست .جانی هم ندارد .لعنت به گوش‌هایش که آخرین عضو ازکارافتاده‌ی بدنش هستند!

–عیب نداره دخترجون .منم همبازیت می‌شم .باهم این موش‌وگربه‌بازی رو ادامه می‌دیم .تو می‌تونی فکر کنی که من احمقانه باور کردم که جای نامزدتو نمی‌دونی .منم می‌تونم به این فکر کنم که یه آوانس دیگه بهت دادم، برای این‌که دفعه‌ی بعدی خودت بهم زنگ بزنی، دستمو

بگیری و ببری دم سوراخی که نامزدت توش قایم شده !
خدا رو چه دیدی، هنوز که پای پلیسو نکشیدم وسط .شاید اگه بتونی تصمیم درستی بگیری، هیچ‌وقت رنگ اداره‌ی پلیسو نبینی .من حسابمو با نامزدت تسویه می‌کنم و خیلی زود یادم می‌ره که بنیامین واعظی یه نامزد داشته که خیلی دست‌وپا زده تا جای نامزدشو لو نده!

#پست_هفتاد_و_هفت

.....

هدی با لیوان آب لبه‌ی کاناپه‌ی سه‌نفره می‌نشیند .لیوان را به‌سمت برکه می‌گیرد .رفیقی که حالا در گوشه‌ی کاناپه پاهایش را در شکم جمع کرده، دست‌هایش را دور آن‌ها حلقه کرده و خیره‌ی تلویزیون است .قطعاً چیزی از محتویات مستندی که تلویزیون نشان می‌دهد نمی‌فهمد . تمام تمرکزش روی ساعات گذشته است و مرور آن‌چه که چند دقیقه‌ی قبل با درماندگی برای هدی تعریف کرد ... از حادثه‌ی کوه تا ساعتی قبل .

–این آبو بخور تا بعدش فکر کنیم ببینیم باید چه غلطی بکنیم!

برکه هیچ تکان اضافه‌ای نمی‌خورد:

–من ازش می‌ترسم!

ابروهای هدی بالا می‌روند و برکه نجواگونه ادامه می دهد:

–نه از اون هیکل درشت و ابروهای پهنش، من از آبرویی که این آدم می‌تونه ازمون ببره می‌ترسم .از بی آبرویی‌ای که می‌تونه برای بابای بی‌تقصیرم درست کنه.

اگر بخواهد منصفانه فکر کند جمله‌اش خیلی هم صادقانه نیست .چون برکه حتی از هیکل درشت و ابروهای پهن این آدم هم می‌ترسد .از نظرش او ترسناک است؛ چه هیبتش و چه رفتارش!

هدی باحرص لیوان را روی میز وسط می‌گذارد و غر می‌زند:

–مثلاً چه غلطی می‌خواد بکنه؟ با چه مدرک قانونی‌ای قراره پای تو رو به اداره‌ی پلیس بکشونه؟

دستش را در مقابل صورتش می‌چرخاند و خیره به نیم رخ برکه می‌گوید:

–برکه، یکم محض رضای خدا فکر کن .اون آدم فقط تو رو اون‌جا پای کوه دیده، همین .هیچ مدرکی برای اثبات همدست بودنت با بنیامین نداره .حالا هم دنبالته، چون ترسو تو وجودت دیده .با قانون سنگ مفت، گنجیشکم مفت اومده سروقتت تا به اون بنیامین بی‌همه‌چیز برسه.

برکه چانه‌اش را روی زانوهایش می‌گذارد .در تصویر روبه‌رویش یک شیر نر، بچه‌آهویی را شکار می‌کند .به روی تصویر چشم می‌بندد و بی‌حوصله جواب می‌دهد:

–الان بحث مدرک داشتن و نداشتن نیست .اون آدم اگه فقط یکم بی‌وجدان باشه می‌تونه جلوی در اون مغازه و توی همین کوچه آبروریزی کنه .از خلاف‌کار بودن نامزد من بگه؛ از همدست بودن من با اون .می‌تونه از این حربه استفاده کنه تا به‌قول خودش من جای بنیامینو لو بدم .اون‌وقت فکر می‌کنی چیزی از من می‌مونه؟ اصلاً من به‌درک، بابام چی؟ به نظرت اون دووم می‌آره؟

برکه حالت نشستنش را تغییر نمی‌دهد .فقط کمی سر و چشمانش را به‌سمت هدی می‌چرخاند و از دلایل نگرانی اش بیشتر می‌گوید:

–هر آدمی خلاف می‌کنه و گم‌وگور می‌شه، به‌عنوان اولین کار می‌رن سروقت خانواده‌ش .تو چشم اون آدم من تنها خانواده‌ی بنیامینم که اون روز برای کمک پای اون کوه لعنتی وایساده بودم و بعدش فرار کردم .این چیزا کافیه تا این مرد ول‌کن من نشه.

هدی کف هردو دستش را روی ران‌هایش می‌کشد و متفکر به لیوان آب خیره می‌شود.

#پست_هفتاد_و_هشت

هدی خیلی خوب می‌داند این خانواده چه‌قدر در فکر آبرویشان هستند .طوری‌که پدر برکه قید آن خانه‌ی بزرگ را زد، فقط برای این‌که درگیر شکایت از برادرش و آبروریزی‌های مربوط به آن نشود...

حالا خلاف‌کار از آب درآمدن بنیامین !همین هم برایشان کم نبود، چه برسد به این‌که خلافش پای برکه نیز نوشته شود .حتی حس می‌کند بخشی از حال بد الان برکه به خاطر فکر کردنش به خلاف‌کار بودن بنیامین باشد.

خودش را رها می‌کند و به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد .باید فکر کنند .باید راه‌حلی برای حسن ختام این دردسر عجیب و غریب پیدا کنند.

برکه دست‌هایش را از دور پاهایش باز می‌کند و دستی در موهایش فرومی‌برد .در تصویر تلویزیون می‌بیند که شیر نر آهو را تکه‌تکه می‌کند و او ناخودآگاه به‌یاد محمدامین می‌افتد .

لرزی که بر تنش می‌نشیند آن‌قدر واضح نیست که به چشم هدی بیاید، اما برای خودش یک نشانه‌ی بد است . نشانه‌ای حاکی از باور این‌که از دست آن آدم هر کاری برمی‌آید.

با انگشتان ظریفش تارهای موهایش را می‌کشد .موهای حالت‌داری که انگار روی سرش سنگینی می‌کنند .باید

بنیامین را پیدا کند .تنها چیزی که می‌داند، اما از کجا؟ این دقیقاً همان موضوعی است که نمی‌داند .بنیامین در خانه‌اش نیست، مغازه‌اش بسته است و موبایلش خاموش . خانواده‌ای در ایران ندارد و هیچ اثری از رفیق‌هایش نیست.

موهایش را بیشتر می‌کشد .شیر، باقی قسمت‌های آهوی بیچاره را برای کفتارها می‌گذارد و می‌رود و برکه دندان هایش را روی‌هم فشار می‌دهد .چه‌قدر در رابطه با ازدواج با بنیامین حماقت کرده است !چرا حس می‌کند نتیجه‌ی این حماقت حالاحالاها با او خواهد بود؟ !

چه‌طور این‌قدر شناختش از آدم‌ها کم و ساده‌لوحانه بوده است؟ چه‌طور فکر کرده آدمی که در بانک بدون هیچ شناختی از او و پدرش، برای کمک قدمی به آن بزرگی برداشته است و بدون کمترین چشم‌داشتی، از آبرویش مایه گذاشته و ضمانتشان را کرده، می‌تواند یک مرد واقعی باشد؛ یک اسطوره ...یک انسان واقعی که زندگیشان بر مبنای کمک و خیرخواهی او بنا شده است؟ چرا آن روزها افکارش آن‌قدر بسته بود که بنیامین در

چشمش یک مرد بزرگوار به‌نظر می‌رسید؟ یک آدم که مثل خودش مهربانی کردن را بلد است و دوست دارد.

ذهنش برای لحظه‌ای مکث می‌کند .کلمه‌ی بانک جرقه ای کم‌جان در گوشه‌ای از آن روشن می‌کند .بانک، رئیس بانک، نسبت و آشنایی‌اش با بنیامین...

انگشتان برکه لابه‌لای موهایش شل می‌شوند .لب‌های خشکش به‌هم ساییده می‌شوند و او در همان حالت نشسته به‌سمت هدی می‌چرخد .هدی متوجه حرکت او می‌شود و نگاه متفکرش را از روی لیوان برمی‌دارد .برکه گیج و گنگ، اما امیدوار می‌گوید:

–هدی، فردا صبح باید برم بانک ...رئیس بانک آشنای بنیامینه.

#پست_هفتاد_و_نه

***

رئیس بانک خودکار را بین دو دستش نگه می‌دارد و نگاه مشکوکش را بین دو دختری که روبه‌رویش نشسته‌اند می چرخاند:

–من نمی‌فهمم چرا براتون این‌قدر عجیبه خانم‌ها؟ خب، راستش من آشنایی به اسم بنیامین واعظی ندارم .ضمن این‌که حتی اگر این فرد آشنای منم بود نمی‌تونستم به خاطر سفارش ایشون بی‌خیال اقساط عقب‌افتاده‌ی وام گیرنده بشم و مثلاً با یه سری تدابیر، سررسید قسط‌ها رو عقب بندازم.

برکه احساس می‌کند در دنیایی ماورایی گیر افتاده است ...درست مثل فیلم‌های تخیلی مورد علاقه‌ی سهیل .

از همان‌هایی که فرد وارد یک دنیای عجیب و ناشناخته می‌شود!

چیزی که رئیس بانک می‌گوید غیرممکن است .هنوز چند ماه بیشتر از آن روز نگذشته .روزی که تک‌تک لحظاتش را برکه به‌خوبی به‌یاد دارد .ضمن این‌که درنهایت بعداز آن دیگر هیچ تماسی از سوی بانک با آن ها گرفته نشده و این یعنی حتما آن روز بنیامین کاری را که قول داده، انجام داده است.

همان‌طور که انگشتانش دور صندلی چرم فشرده می شوند خودش را جلو می‌کشد و همین را بااطمینان و در قالب کلماتی که به‌سرعت ادا می‌کند به رئیس بانک می گوید:

–اگه این‌طوره، پس چرا از اون روز هیچ تماسی ازطرف بانک با ما گرفته نشده؟ چرا برای مصادره‌ی مغازه از سمت بانک اقدامی نشده؟ درصورتی‌که به گفته ی کارمند خودتون هیچ مهلتی به ما داده نمی‌شد!

رئیس بانک متفکرانه چینی به پیشانی می‌اندازد .حرف دختر جای تأمل دارد .بعداز کمی مکث خودکار را روی میز قرار می‌دهد و رو به برکه می‌پرسد:

–شماره‌حساب وامتونو دارید؟

برکه فکر این‌جایش را کرده بود .کارت پرداخت اقساط را از جیب کوله‌اش درمی‌آورد .نیم‌خیر می‌شود و کارت را روی میز مدیریت می‌گذارد.

رئیس بانک کارت را سمت خودش می‌کشد و به‌سوی لپ تاپش می‌چرخد.

صدای ضربه‌های واردشده بر دکمه‌های کیبورد تنها صدای حاکم در فضای اتاق است .برکه نگاهی به هدی می‌اندازد .هدی جوابی به این نگاه نمی‌دهد .خودش هم به اندازه‌ی کافی درمورد این قضیه گیج شده است.

با صدای رئیس بانک نگاه هردو عجولانه به‌سمت او کشیده می‌شود .مرد راضی از حل این معما به صندلی‌اش تکیه می‌زند و بااطمینان جواب می‌دهد:

–خب، همون‌طور که گفتم من این آدمو نمی‌شناسم، اما الان دقیقاً مشخص شد چرا دیگه ازطرف بانک تماسی با شما گرفته نشده...

نگاهش را باز بین هردو حرکت می‌دهد و در نهایت روی برکه ثابت نگه می‌دارد:

–چون وام شما توی همون تاریخی که می‌گید، توسط همین آقای بنیامین واعظی تسویه شده .درواقع دیگه شما اصلاً به بانک بدهی‌ای ندارید و دلیلی نداشته باهاتون تماس گرفته بشه!

#پست_هشتاد

.....

برکه بی‌حواس دنده‌ی ماشین را عوض می‌کند .آن‌قدر بد که دنده درست جا نمی‌رود و مجبورش می‌کند کارش را تکرار کند.

دقیقاً از لحظه‌ای که از بانک بیرون زده‌اند، یا نه ... درست بعداز آخرین جمله‌ی رئیس بانک تمام هوش و حواسش معطوف چیزی شده که شنیده است .با اطلاعاتی که به دست آورده، نه‌تنها به سؤالاتش جوابی داده نشده که بدتر یک سؤال و شاید چندین سؤال به آن‌ها اضافه کرده است .حس می‌کند مثل کسی که در کویر راهش را گم کرده، فقط بی‌هدف پیش می‌رود و مسیر اصلی را پیدا نمی‌کند .شاید هم اصلاً جلو نمی‌رود و تنها به دور خودش می‌چرخد .

–این قضیه خیلی باگ داره برکه.

هدی بعداز مدتی سکوت و دود کردن دومین سیگارش این را می‌گوید و برکه با خودش فکر می‌کند» خیلی « جمله‌ی او اصلاً حق مطلب را ادا نمی‌کند .این ماجرا خیلی بیشتر از خیلی باگ دارد و چیزی که برکه نمی‌فهمد این است که چرا تا ته دلش شور می‌زند .تسویه شدن وامشان توسط بنیامین به این دل‌شوره دامن می‌زند .
واقعیت این است که با هیچ منطقی نمی‌تواند این کار بنیامین را توجیه کند .نه بنیامین خیّر بزرگ تهران است و نه خانواده‌ی برکه نیازمند و مستضعف .آن‌ها مثل بقیه ی مقروضین بانک راهی برای حل مشکلشان پیدا می کردند .چرا باید بنیامین بدون هیچ شناختی و تنها با یکی دو برخورد اتفاقی، این کار را می‌کرد؟

– یه جای کار لنگ می‌زنه برکه .یعنی باید عین رمانای آبکی باور کنیم که بنیامین با یه نگاه عاشق و شیفته‌ی تو شده و بعدم مثل یه عاشق سینه‌سوخته رفته بدهی باباتو داده؟ !

برکه ماشین را کنار می‌کشد تا ماشین پشت‌سری در خط سبقت قرار بگیرد و در همان‌حال شمرده و متفکر جواب می‌دهد:

–حتی اگه ما اون‌قدر احمق باشیم که این داستان تخیلی رو باور کنیم، بازم یه پای این ماجرا می‌لنگه .اگه بنیامین این‌همه عاشق منه، پس اون فرارش پایین کوه، این‌که منو گذاشت و جون خودشو برداشت و فرار کرد چی می‌گه؟

هدی آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد .با پشت دستش چند ضربه‌ی آرام به دهان خودش می‌زند :

–الان مسئله اینه کجا گم‌وگور شده ...چرا بی‌خبر گذاشته و رفته و حتی از یه تلفنم دریغ می‌کنه؟

راهنما می‌زند و کمی بعد دوربرگردان را می‌پیچید . خودش هم نمی‌فهمد دلخور است یا بیزار .شاید ترکیبی از هردو .آن‌هم از کسی که روزی قرار بود مسبب بهترین اتفاق‌های زندگی‌اش باشد و الآن عجیب‌ترین و شاید ترسناک‌ترین حادثه‌ی تمام عمرش را باعث شده است:

–الان مسئله‌ی مهم‌تر اینه که با نبودنش من باید چه‌طور به یه آدمی که زبون و منطقش باهام متفاوته بفهمونم هیچ نقشی توی ماجرای اون روز کوه نداشتم!

هدی انگار که یاد چیزی افتاده باشد به‌سرعت به‌سمت او می‌چرخد:

–راستی، گفتی کی قراره بیاد سروقتت؟

برکه پشت چراغ‌قرمز توقف می‌کند و عصبی می‌خندد:

–چیزی نگفتم .به گفته‌ی خودش قراره من باهاش تماس بگیرم و بگم نامزدم توی کدوم سوراخ قایم شده !

ابروهای نازک و روشن هدی بالا می‌روند:

–مگه شماره‌شو داری؟

به‌راه می‌افتد و بی‌حوصله جواب می‌دهد:

–نه شماره‌شو دارم، نه می‌دونم کیه و چرا با بنیامین خصومت داره .حتی نمی‌فهمم قراره دفعه‌ی بعد چی جوابشو بدم .من همون خری‌ام که توی گل گیر کرده

هدی .فقط خدا کنه عواقب خریتم شامل حال خودم بشه .
کاش مامان و بابام توی این ماجرا آسیب نبینن.

#پست_هشتاد_و_یک

***

–اون اولی سوخت الاغ!

–نه این‌که خیلی صلاحیت نظر دادن داری !چهارتا دونه بلال کباب کردی گذاشتی توی آب‌نمک، با کباب‌نشده‌ش فرقی نداره !

لحن اروند شاکی‌تر می‌شود:

–تو جوجه‌دوزاری می‌خوای به من بلال کباب کردن یاد بدی؟ ببین دیگه من چه‌قدر بدبختم !

خیال داشت تا پسرها در حیاط هستند یک سیگار خودش را مهمان کند، اما با سروصدای آن‌ها تصمیمش عوض می‌شود .

پشت پنجره می‌ایستد و تماشایشان می‌کند .اهورا و اروند در ضلع غربی حیاط، پای باربیکیو ایستاده‌اند و مشغول کباب کردن بلال‌هایی هستند که دیروز از کنار جاده خریده بود .بلال یکی از محبوب‌ترین خوراکی‌های پسرها بود .شاید همین علاقه هم باعث شده بود که یک باربیکیوی مدرن به حیاط قدیمیشان اضافه شود .

دست راستش را روی ستون بین دو پنجره می‌گذارد و با دقت بیشتر گوشه‌گوشه‌ی حیاط را نگاه می‌کند جایی که

اصلاً با حیاط‌های کنار دستش هم‌خوانی ندارد .در اصل ظاهر این خانه با این محله هم‌خوانی ندارد؛ خانه‌ای قدیمی در یکی از گران‌ترین نقاط تهران .

خانه‌ای که تا الآن باید بارها کوبیده شده و تبدیل به یک برج گشته باشد .اما نه‌تنها این اتفاق برایش نیفتاده که حتی بازسازی هم نشده است.

این‌جا همان خانه‌ی قدیمی مانده است، شاید چون داغ‌های پشت‌سر همی که بر جانشان نشسته، دل‌ودماغی برایشان نگذاشته است .شاید چون موزاییک‌های قدیمی کف حیاط، حوض مستطیل‌شکل وسط حیاط، درخت انجیر پیر و بدون محصول و حتی تک‌اتاق بودن این خانه‌ی بزرگ، با مصیبت‌های پشت‌سر هم بی‌اهمیت شده‌اند.

ابروهایش در هم گره می‌خورد .فکر می‌کند شاید چون مادرش زود تسلیم سرطان شد، آن‌قدر زود که خاطرات اهورا از او محدود به چند خاطره‌ی کم‌رنگ باشد.

چینی به پیشانی‌اش می‌افتد .شاید هم چون سکته‌ی پدرش همه‌شان را غافلگیر کرد و تا مدت‌ها همه در بهت رفتن یکباره‌اش مانده بودند .

فکش سخت می‌شود .شاید ...شاید خودکشی ارغوان باعث شده بود که زندگی لذت‌ها و ارزش‌های خودش را ازدست بدهد .ارغوانی که خودکشی کرد، چون دیر فهمید آبرویی برای خانواده نگذاشته است، چون خوب می دانست که باعث و بانی سکته و رفتن بی‌مقدمه‌ی پدرشان بود و شاید چون رویی برای نگاه کردن در صورت محمدامین نداشت.

هیچ تلاشی برای پس زدن صحنه‌ی آخر و آخرین نفس های ارغوان نمی‌کند .دقیقاً وقتی که ارغوان را با رگ های بریده‌شده و لباس‌های غرق خون بلند کرده بود . درست وقتی فریاد می‌زد» :چه غلطی کردی کثافت؟ «و ارغوان برای اولین بار جرئت کرده بود تا جواب برادر بزرگترش را ندهد.

تکرار آن صحنه جزو تکراری‌ترین اتفاقات زندگیش‌اش است .تکرار می‌کند تا فراموش نکند.

–داداش نمی‌آی؟ بلال‌ها آماده‌ست.

صدای اروند است که او را به خودش می‌آرود .اروند منتظر نگاهش می‌کند .دستش را از روی چهارچوب

پنجره برمی‌دارد .نگاهش را هم می‌گیرد و بلند جواب می دهد:

–تا دو دقیقه‌ی دیگه .

دو دقیقه برایش کافی است .برای این‌که سیگارش را آتش بزند .دستش را باقدرت درون موهای حالت‌دارش فروببرد و با خودش زمزمه کند» :چیزی تا پایان تسویه حساب من و تو نمونده بنیامین واعظی«!

بعداز دو دقیقه، وقتی فیلتر سیگارش را خاموش می‌کند و دستش را از موهایش بیرون می‌کشد، همان محمدامین همیشگی بشود که خوش‌اخلاق نیست، ولی برای پسرها وقت دارد .محمدامینی که مثل سال‌های قبل نمی‌خندد و جوانی نمی‌کند، ولی پای جوانی کردن پسرها ایستاده است.

#پست_هشتاد

.....

برکه بی‌حواس دنده‌ی ماشین را عوض می‌کند .آن‌قدر بد که دنده درست جا نمی‌رود و مجبورش می‌کند کارش را تکرار کند.

دقیقاً از لحظه‌ای که از بانک بیرون زده‌اند، یا نه ... درست بعداز آخرین جمله‌ی رئیس بانک تمام هوش و حواسش معطوف چیزی شده که شنیده است .با اطلاعاتی که به دست آورده، نه‌تنها به سؤالاتش جوابی داده نشده که بدتر یک سؤال و شاید چندین سؤال به آن‌ها اضافه کرده است .حس می‌کند مثل کسی که در کویر راهش را گم کرده، فقط بی‌هدف پیش می‌رود و مسیر اصلی را پیدا

نمی‌کند .شاید هم اصلاً جلو نمی‌رود و تنها به دور خودش می‌چرخد .

–این قضیه خیلی باگ داره برکه.

هدی بعداز مدتی سکوت و دود کردن دومین سیگارش این را می‌گوید و برکه با خودش فکر می‌کند» خیلی « جمله‌ی او اصلاً حق مطلب را ادا نمی‌کند .این ماجرا خیلی بیشتر از خیلی باگ دارد و چیزی که برکه نمی‌فهمد این است که چرا تا ته دلش شور می‌زند .تسویه شدن وامشان توسط بنیامین به این دل‌شوره دامن می‌زند .
واقعیت این است که با هیچ منطقی نمی‌تواند این کار بنیامین را توجیه کند .نه بنیامین خیّر بزرگ تهران است و نه خانواده‌ی برکه نیازمند و مستضعف .آن‌ها مثل بقیه ی مقروضین بانک راهی برای حل مشکلشان پیدا می کردند .چرا باید بنیامین بدون هیچ شناختی و تنها با یکی دو برخورد اتفاقی، این کار را می‌کرد؟

– یه جای کار لنگ می‌زنه برکه .یعنی باید عین رمانای آبکی باور کنیم که بنیامین با یه نگاه عاشق و شیفته‌ی تو

شده و بعدم مثل یه عاشق سینه‌سوخته رفته بدهی باباتو داده؟ !

برکه ماشین را کنار می‌کشد تا ماشین پشت‌سری در خط سبقت قرار بگیرد و در همان‌حال شمرده و متفکر جواب می‌دهد:

–حتی اگه ما اون‌قدر احمق باشیم که این داستان تخیلی رو باور کنیم، بازم یه پای این ماجرا می‌لنگه .اگه بنیامین این‌همه عاشق منه، پس اون فرارش پایین کوه، این‌که منو گذاشت و جون خودشو برداشت و فرار کرد چی می‌گه؟

هدی آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد .با پشت دستش چند ضربه‌ی آرام به دهان خودش می‌زند :

–الان مسئله اینه کجا گم‌وگور شده ...چرا بی‌خبر گذاشته و رفته و حتی از یه تلفنم دریغ می‌کنه؟

راهنما می‌زند و کمی بعد دوربرگردان را می‌پیچید .
خودش هم نمی‌فهمد دلخور است یا بیزار .شاید ترکیبی از هردو .آن‌هم از کسی که روزی قرار بود مسبب بهترین

اتفاق‌های زندگی‌اش باشد و الآن عجیب‌ترین و شاید ترسناک‌ترین حادثه‌ی تمام عمرش را باعث شده است:

–الان مسئله‌ی مهم‌تر اینه که با نبودنش من باید چه‌طور به یه آدمی که زبون و منطقش باهام متفاوته بفهمونم هیچ نقشی توی ماجرای اون روز کوه نداشتم!

هدی انگار که یاد چیزی افتاده باشد به‌سرعت به‌سمت او می‌چرخد:

–راستی، گفتی کی قراره بیاد سروقتت؟

برکه پشت چراغ‌قرمز توقف می‌کند و عصبی می‌خندد:

–چیزی نگفتم .به گفته‌ی خودش قراره من باهاش تماس بگیرم و بگم نامزدم توی کدوم سوراخ قایم شده !

ابروهای نازک و روشن هدی بالا می‌روند:

–مگه شماره‌شو داری؟

به‌راه می‌افتد و بی‌حوصله جواب می‌دهد:

–نه شماره‌شو دارم، نه می‌دونم کیه و چرا با بنیامین خصومت داره .حتی نمی‌فهمم قراره دفعه‌ی بعد چی

جوابشو بدم .من همون خری‌ام که توی گل گیر کرده هدی .فقط خدا کنه عواقب خریتم شامل حال خودم بشه . کاش مامان و بابام توی این ماجرا آسیب نبینن.

#پست_هشتاد_و_یک

***

–اون اولی سوخت الاغ!

–نه این‌که خیلی صلاحیت نظر دادن داری !چهارتا دونه بلال کباب کردی گذاشتی توی آب‌نمک، با کباب‌نشده‌ش فرقی نداره !

لحن اروند شاکی‌تر می‌شود:

–تو جوجه‌دوزاری می‌خوای به من بلال کباب کردن یاد بدی؟ ببین دیگه من چه‌قدر بدبختم !

خیال داشت تا پسرها در حیاط هستند یک سیگار خودش را مهمان کند، اما با سروصدای آن‌ها تصمیمش عوض می‌شود .

پشت پنجره می‌ایستد و تماشایشان می‌کند .اهورا و اروند در ضلع غربی حیاط، پای باربیکیو ایستاده‌اند و مشغول کباب کردن بلال‌هایی هستند که دیروز از کنار جاده خریده بود .بلال یکی از محبوب‌ترین خوراکی‌های پسرها بود .شاید همین علاقه هم باعث شده بود که یک باربیکیوی مدرن به حیاط قدیمیشان اضافه شود .

دست راستش را روی ستون بین دو پنجره می‌گذارد و با دقت بیشتر گوشه‌گوشه‌ی حیاط را نگاه می‌کند جایی که

اصلاً با حیاط‌های کنار دستش هم‌خوانی ندارد .در اصل ظاهر این خانه با این محله هم‌خوانی ندارد؛ خانه‌ای قدیمی در یکی از گران‌ترین نقاط تهران .

خانه‌ای که تا الآن باید بارها کوبیده شده و تبدیل به یک برج گشته باشد .اما نه‌تنها این اتفاق برایش نیفتاده که حتی بازسازی هم نشده است.

این‌جا همان خانه‌ی قدیمی مانده است، شاید چون داغ‌های پشت‌سر همی که بر جانشان نشسته، دل‌ودماغی برایشان نگذاشته است .شاید چون موزاییک‌های قدیمی کف حیاط، حوض مستطیل‌شکل وسط حیاط، درخت انجیر پیر و بدون محصول و حتی تک‌اتاق بودن این خانه‌ی بزرگ، با مصیبت‌های پشت‌سر هم بی‌اهمیت شده‌اند.

ابروهایش در هم گره می‌خورد .فکر می‌کند شاید چون مادرش زود تسلیم سرطان شد، آن‌قدر زود که خاطرات اهورا از او محدود به چند خاطره‌ی کم‌رنگ باشد.

چینی به پیشانی‌اش می‌افتد .شاید هم چون سکته‌ی پدرش همه‌شان را غافلگیر کرد و تا مدت‌ها همه در بهت رفتن یکباره‌اش مانده بودند .

فکش سخت می‌شود .شاید ...شاید خودکشی ارغوان باعث شده بود که زندگی لذت‌ها و ارزش‌های خودش را ازدست بدهد .ارغوانی که خودکشی کرد، چون دیر فهمید آبرویی برای خانواده نگذاشته است، چون خوب می دانست که باعث و بانی سکته و رفتن بی‌مقدمه‌ی پدرشان بود و شاید چون رویی برای نگاه کردن در صورت محمدامین نداشت.

هیچ تلاشی برای پس زدن صحنه‌ی آخر و آخرین نفس های ارغوان نمی‌کند .دقیقاً وقتی که ارغوان را با رگ های بریده‌شده و لباس‌های غرق خون بلند کرده بود . درست وقتی فریاد می‌زد» :چه غلطی کردی کثافت؟ «و ارغوان برای اولین بار جرئت کرده بود تا جواب برادر بزرگترش را ندهد.

تکرار آن صحنه جزو تکراری‌ترین اتفاقات زندگیش‌اش است .تکرار می‌کند تا فراموش نکند.

–داداش نمی‌آی؟ بلال‌ها آماده‌ست.

صدای اروند است که او را به خودش می‌آرود .اروند منتظر نگاهش می‌کند .دستش را از روی چهارچوب

پنجره برمی‌دارد .نگاهش را هم می‌گیرد و بلند جواب می دهد:

–تا دو دقیقه‌ی دیگه .

دو دقیقه برایش کافی است .برای این‌که سیگارش را آتش بزند .دستش را باقدرت درون موهای حالت‌دارش فروببرد و با خودش زمزمه کند» :چیزی تا پایان تسویه حساب من و تو نمونده بنیامین واعظی«!

بعداز دو دقیقه، وقتی فیلتر سیگارش را خاموش می‌کند و دستش را از موهایش بیرون می‌کشد، همان محمدامین همیشگی بشود که خوش‌اخلاق نیست، ولی برای پسرها وقت دارد .محمدامینی که مثل سال‌های قبل نمی‌خندد و جوانی نمی‌کند، ولی پای جوانی کردن پسرها ایستاده است.

#پست_هشتاد_و_یک

.....

جعبه‌ی پیتزای مقابلش تقریباً پر است .فقط دو تکه از آن را خورده و حس می‌کند به‌اندازه‌ی خوردن چند پرس غذا سنگین است .دراصل بدون هیچ تمایلی و تنها به اصرار هدی پشت کانتر آشپزخانه نشسته است .امروز بعداز برگشتن از بانک مستقیم به اتاقش رفت .بی‌خیال رسم مهمان‌نوازی شد .خودمانی بودنش با هدی هم باعث می شد عذاب وجدانی در این باره نداشته باشد .

با همان مانتو و شلوار بیرونی خودش را از پشت روی تخت انداخت و خیره‌ی سقف شد .باید فکر می‌کرد .باید کمی تمرکز می‌کرد .مشکل این‌جا بود که فقط با یک

اتفاق عجیب روبه‌رو نبود .او با چند اتفاق عجیب مواجه شده بود.

بنیامین آن کسی نبود که خودش را به برکه شناسانده بود . اصلاً انگار بنیامین قابل شناخته شدن نبود .کسی که ادعای عاشقی می‌کرد، در تحقیقات به‌شدت مورد تأیید بود، مردی به نام محمدامین بهداد او را یک سابقه‌دار معرفی می‌کرد و رئیس بانک از تسویه شدن وام پدرش توسط بنیامین واعظی می‌گفت .قسمت وحشتناک ماجرا این‌جاست که بعداز این اتفاق‌ها برکه از بنیامین به شناخت نرسیده و بدتر در مورد شخصیت او گیج شد.

برکه فکر کرد و فکر کرد .درنهایت بی هیچ نتیجه‌ای با هردو دست صورتش را پوشاند و به این فکر کرد که با این پازل غیرقابل چیدن چه کند؟ از آن بدتر تکلیفش با مرد ترسناک و بدون انعطافی که سراغ بنیامین را از او می‌گیرد چیست؟

یک ساعت بعد هدی در اتاقش را باز کرد .نگاهی به وضعیتش انداخت و بعد با لحنی بی‌تفاوت غر زد:

–بیا، برات پیتزا سفارش دادم شرمنده‌ت کنم .مهدیه خانم بیاد بهش می‌گم تو مورد مهمون‌نوازی هیچی به دخترت یاد ندادی .

حالا برکه بالای سر جعبه‌ی پیتزای مخلوط فقط حکم یک ببیننده را دارد و برای اولین بار با پیتزای محبوبش خودش را خفه نکرده است .حس می‌کند این روزها پا به مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌اش گذاشته است .مرحله‌ای که چندین درجه متفاوت از روزهای قبل‌از آشنایی‌اش با بنیامین است .حتی روزهایی که با بنیامین نامزد شده بود هم این حس را نداشت .احساس بزرگ شدن و گرفتار شدن.

–بخور اون پیتزا رو ...بعداً وقت داری برای فکر کردن !

با پشت دست جعبه را عقب می‌زند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد .لحنش ناامید است:

–مسئله این‌جاست که من نیازی به وقت ندارم .نیاز به یه سرِنخ دارم، یه نشونه برای این‌که بفهمم بنیامین کجاست . چرا با اون وضعیت منو ول کرد و رفت؟ اصلاً چه

غلطی کرده که این آدم خلافکار می‌دونه و دربه‌در دنبالشه؟!

هدی کمی فکر می‌کند و بعد بدون تعارف می‌پرسد:

–یعنی اگر پیداش کنی جاشو به این جناب بهداد می‌گی؟ دست از این دلسوزی مزخرفت که برای تمام جک وجونورای خدا خرج می‌کنی برمی‌داری دیگه !مگه نه؟

برکه چشمانش را تا آخرین حد درشت می‌کند .مژه‌های فرش با پشت پلک‌هایش تماس پیدا می‌کند .یاد جمله‌ی پر از خنده‌ی بنیامین می‌افتد که می‌گفت» :وقتی چشماتو تا ته باز می کنی و مژه‌هات به پشت پلکت می‌چسبه، ادم یاد شخصیت اول کارتون بلفی و لیلی‌بیت می‌افته«!

نمی‌داند این جمله چه‌قدر انرژی منفی برایش دارد که ناخودآگاه دستش را بالا می‌آورد و نوک انگشتانش را روی یکی از چشمانش می‌کشد:

–هدی، حالیته پای آبروی بابام وسطه؟ من به‌خاطر شرایط بابام اون تصمیم احمقانه رو گرفتم و بنیامینو قبول کردم .چه‌طور ممکنه وقتی موضوع آبروی بابامه، برای

آدمی مثل بنیامین دل بسوزونم؟ اونم کسی که منو وسط یه دردسر بزرگ ول کرده و رفته.

#پست_هشتاد_و_دو

هدی با خیال راحت دلسترش را می‌نوشد و درحال پایین آوردن لیوان جواب می‌دهد:

–این اتفاق هر بدی‌ای داشت، یه خوبی داره که تو رو از این وضعیت خرس مهربون بودن درآورد و تبدیلت کرد به ایکی‌یوسان .

.....

صدای زنگ گوشی‌اش باعث می‌شود تا کش مو را با سرعت بیشتری از دور موهایش باز کند و روی میز مقابل آیینه پرت کند .واژه‌ی» مامان «باعث می‌شود که بعداز یک روز سخت لبخند بزند .سلام می‌کند و مادرش به این شکل جواب می‌دهد:

–سلام دختر مامان .بگردم برای تنهاییت!

این بار با صدای بلند می‌خندد:

–والا به خدا اگه من تنها باشم .هدی قد سه نفره خودش.

–حالش خوبه؟

پشت پنجره‌ی اتاقش می‌ایستد و کمی پرده را کنار می زند:

–خوبه، سلام داره .شما چه خبر؟ اوضاع خوبه؟

لحن مادرش مثل همیشه ملاطفت دارد:

–آره شکر خدا .اون‌قدر خانواده‌ی سهیل عزت سرمون گذاشتن که شرمنده‌شون شدیم .باران هم از خر شیطون اومده پایین و چشم نخوره، خوش‌اخلاقه ...راستی سراغ تو رو هم گرفتن .بنده‌های خدا چه‌قدر شرمنده‌ن که دعوتت نکردن .ولی خب، می‌خواستن تو رو بگن باید خواهر و برادر بقیه‌ی عروس و دامادهاشونم می‌گفتن.

به حرکت جاروی رفتگر نگاه می‌کند و با آرامشی که قطعاً محصول هم‌صحبتی با مادرش است جواب می‌دهد:

–این باران قضیه رو سختش می‌کنه .وگرنه ما هیچ‌وقت نه از سهیل و نه از خانواده‌ش کم‌لطفی ندیدیم .

همزمان متوجه صدای هشدار گوشی‌اش می‌شود .پیام دارد .

مادرش نفسش را باصدا بیرون می‌دهد:

–باران دیگه...

بعد گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد و جواب کسی را می‌دهد:

–چشم، شما بفرمایید، منم الان تلفنم تموم می‌شه می‌آم.

پرده را می‌اندازد و لبه‌ی تخت می‌نشیند .به ران‌های لختش نگاه می‌کند و مادرش را مخاطب قرار می‌دهد:

–برو قربونت برم، دارن صدات می‌کنن

–زبونتو گاز بگیر دختر خوب، من قربون تو بشم ...دیگه هم لازم نمی‌بینم برای چیزی سفارش کنم .من دختر عاقلمو گذاشتمو و اومدم سفر .

نمی‌تواند نخندد .مادرش همزمان هم هندوانه زیر بغلش می‌گذارد و هم سفارش می‌کند؛ سیاست‌مدارانه:

–نه، سفارش نکن خوشگل خانم .قول می‌دم تا می‌آی سیگاری نشم.

مهدیه خانم دلخور نامش را صدا می‌کند و برکه لب‌هایش را به گوشی می‌چسباند .حتی سفتی گوشی هم نمی‌تواند یادآوری گونه‌ی نرم مادرش را در حس لامسه‌ی لب هایش کم‌رنگ کند.

او را می‌بوسد .آخرین قربان‌صدقه‌هایش را می‌شنود و با یک خداحافظی تماس را قطع می‌کند.

گوشی را کنار نمی‌گذارد .به این امید که پیامی از سمت باران باشد وارد صفحه‌ی پیام‌رسان می‌شود .خودش هم خوب می‌داند که آن گوشه‌وکنارهای ذهنش دلش پیامی از سمت بنیامین را می‌خواهد .پیامی که مضمونش توضیح دادن است .عذرخواهی کردن، شرمنده بودن .این تمایل برای این نیست که در فکرش به یک شروع دوباره با بنیامین فکر می‌کند؛ ابداً !اما واقعیت این است که بنیامین به او بدهکار است؛ یک توضیح، یک عذرخواهی و البته ابراز شرمندگی .

برکه نیاز دارد به این باور برسد که بنیامین او را یک ساده‌لوح احمق نمی‌داند و در دلش به ریش او نمی‌خندد . به این نیاز دارد که سادگی‌ها و اعتمادش به آدم‌ها حماقت شمرده نشود.

#پست_هشتاد_و_سه

گوشی را کنار نمی‌گذارد .به این امید که پیامی از سمت باران باشد وارد صفحه‌ی پیام‌رسان می‌شود .خودش هم خوب می‌داند که آن گوشه‌وکنارهای ذهنش دلش پیامی از سمت بنیامین را می‌خواهد .پیامی که مضمونش توضیح دادن است .عذرخواهی کردن، شرمنده بودن .این تمایل برای این نیست که در فکرش به یک شروع دوباره با بنیامین فکر می‌کند؛ ابداً !اما واقعیت این است که بنیامین

به او بدهکار است؛ یک توضیح، یک عذرخواهی و البته ابراز شرمندگی .

برکه نیاز دارد به این باور برسد که بنیامین او را یک ساده‌لوح احمق نمی‌داند و در دلش به ریش او نمی‌خندد . به این نیاز دارد که سادگی‌ها و اعتمادش به آدم‌ها حماقت شمرده نشود .

ازنظر برکه تمام آدم‌ها خوب و بی‌گناه‌اند .تمامشان قابل اعتمادند، مگر این‌که خلافش ثابت شود .این قانون برکه است و بنیامین با عملکردش نشان داده که چه‌قدر این قانون جای اما و اگر دارد.

با یک نگاه در صفحه‌ی پیام‌رسان متوجه می‌شود که نه از باران و نه از بنیامین هیچ پیامی ندارد .پیام ازطرف یک آی.دی ناشناس است .قبل‌از این‌که پیام را باز کند توجهش به پروفایل فرد پیام‌دهنده جلب می‌شود.

دستی مشت‌شده روی یک میز آهنی .آن‌قدر مشت بزرگ است و طوری محکم به‌هم فشرده شده که رگ‌های سبز روی آن با وضوح به‌چشم می‌آید.

لب‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد .چیزی از پروفایل نمی فهمد .کمی بعد روی اسم فرد می‌زند و صفحه‌اش باز می شود.

بار اول پیام را عادی می‌خواند و بعد به‌سرعت و برای بار دوم چشمانش روی کلمات حرکت رفت‌وبرگشتی پیدا می‌کنند؛ از اول جمله تا آخر آن و بالعکس» :یه روز دیگه هم گذشت .سه روز برای این‌که بهم زنگ بزنی و از جای نامزدت خبر بدی کافیه دیگه، نه؟ ازنظر من که خیلی منصفانه‌ست«.

پیام بعدی که شکل شماره‌ی موبایل است .یک شماره‌ی ثابت و رند.

بلافاصله درجه‌ی حرارت بدنش بالا می‌رود .انگار یک لیوان آب جوش را یک‌نفس سر کشیده است .عجیب این که سهم داغی دست‌ها و پشت گردن از بقیه‌ی قسمت‌های بدنش بیشتر است.

بدون فکر دستان عرق‌کرده‌اش را روی رانش‌هایش می کشد .از داغی دستان و خنکی پاهایش تازه به‌یاد می‌آورد که به عادت همیشه شلواری به پا ندارد.

بی‌خیال می‌شود .دست خیس از عرقش را بالا می‌آورد و تایپ می‌کند» :من نمی‌دونم کجاست، نمی‌دونمم باید از کجا پیداش کنم «.

پیام را ارسال می‌کند و بلافاصله پشیمان می‌شود .باید بیشتر می‌گفت، بیشتر توضیح می‌داد .پای آبرویشان وسط است .این مرد از قانون حرف می‌زند .از شریک جرم بودن برکه می‌گوید و همین دلایل کافی است تا برای بیشتر توضیح دادن دلیل داشته باشد .درحالی‌که حس می کند گلویش متورم شده، بزاقش را قورت می‌دهد و می نویسد» :ضمناً اون آدم دیگه نامزد من نیست .این نامزدی ازطرف ما به‌هم خورده و به خانواده‌ش هم اطلاع دادیم . دیگه هیچی بین ما نیست«...

این بار پیامش را ارسال نمی‌کند .دوباره از اول می خواند و باز حس می‌کند چیزی کم است .پیام را ادامه می دهد» :منم مثل شما دنبالش می‌گردم؛ چون باید یه سری

چیزا رو بهم توضیح بده .پیدا شدنش برای منم مهمه .
منتهی نمی‌دونم کجاست و چه‌جوری می‌شه پیداش
کرد «...

به نظر خودش توضیحاتش کامل و صادقانه است .
واقعیت را بی‌کم‌وکاست گفته است .شاید می‌بایست این
کار را زودتر می‌کرد .دراصل باید حتماً این کار را
زودتر از این‌ها انجام می‌داد .اگر همان روز جلوی مغازه
یا حداقل دیروز داخل ماشین این توضیحات را می‌داد،
احتمالاً امشب این پیام را دریافت نمی‌کرد.

پیام را ارسال می‌کند و نفسش را سنگین بیرون می‌دهد .
با نگاهی منتظر خیره به گوشی می‌ماند ...آن‌قدر که
صفحه‌ی گوشی خاموش می‌شود، اما باز هم آن را کنار
نمی‌گذارد .با صدای هشدار گوشی حس می‌کند یک گسل
در میان دست‌هایش فعال شده است .قفل صفحه را با
دستانی لرزان باز می‌کند .پیامی که ارسال شده فقط می
تواند از سمت یک مرد ترسناکِ نفرت‌انگیزِ بدون منطق
باشد:

–داستان جالبی بود .فقط حیف که من با داستانای تخیلی خوابم نمی‌بره...فقط سه روز دیگه!

#پست_هشتاد_و_چهار

.....

هدی رفته و او تنهاست .روی کاناپه دراز کشیده است . یک دستش را روی ران لختش می‌کشد و دست دیگرش از کاناپه آویزان است.

ساعتی قبل، دقیقا قبل‌از رفتن هدی فکر می‌کرد که به این تنهایی نیاز دارد .ولی به‌محض تنها شدن حس کرد سکوت محض خانه به‌شکل عجیب و متفاوتی حالش را بد می‌کند .

برکه هیچ‌وقت ترسو نبوده است .حتی وقت‌هایی که با باران فیلم ترسناکی می‌دیدند و باران در اوج فیلم، دقیقاً در ترسناک‌ترین قسمت آن جا می‌زد و با گفتن شب‌به‌خیر به خانه‌اش پناه می‌برد .برکه می‌ماند و ادامه‌ی فیلم با صحنه‌های پیش‌بینی‌نشده ...روح‌های تسخیرشده و زامبی های به‌راه افتاده .فیلم را تا انتها می‌دید و در آخر شانه‌ای بالا می‌انداخت و با خودش زمزمه می‌کرد» :یه فیلم بود دیگه، تموم شد ...بارانِ مسخره‌ی ترسو«!

الآن احساس می‌کند حالش مانند حال همان شب‌های باران است .می‌ترسد و دلش می‌خواهد به جایی فرار کند که نمی‌داند کجاست !

پیام دیشب محمدامین بهداد نشان داد که حق دارد از این آدم بترسد .از کسی که گوشی برای شنیدن نداشت، نرمش و شاید حتی منطق هم نداشت .

پیام دیشب نشان می‌داد که او فقط جواب سؤالش را می خواهد .این‌که بنیامین کجاست؟ محمدامین بهداد نمی دانست این سؤال خود برکه هم هست که جوابی برایش ندارد .باید این واقعیت را چه‌طور به آن مرد بدقلق و ترسناک می‌فهماند؟

چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند به افکارش نظم دهد . تمرکزش را روی پیدا کردن راه‌حلی برای این معضل عحیب می‌گذارد؛ بدون آن‌که به ترسش از این مرد فکر کند .تلاش می‌کند به آدم‌هایی که می‌توانند او را به بنیامین وصل کنند بیندیشد .به رفقای بنیامین، همسایه‌ها و خانواده اش.

گزینه‌ی آخر باعث می‌شود چشم‌هایش را باز کند و خیره ی سقف بشود؛ خیره‌ی لوستر بزرگ ارثیه‌ی مادرجون .

یک علامت سؤال و یک علامت تعجب در ذهنش کوچیک و بزرگ می‌شوند .این‌که آیا ممکن است مادر بنیامین بعداز گذشت این مدت هنوز هم از بنیامین بی‌خبر باشد؟ آن زن باافتخار از بی‌خبری‌اش از فرزندان خود می گفت .این بی‌خبری تا کجا ممکن است ادامه پیدا کند؟

امکان دارد بنیامین همین‌طور که با او تماسی ندارد، با آن ها نیز نداشته باشد؟ یا...

احتمال آخر باعث می‌شود که بی‌خیال تمایلش برای نشنیدن صدای زن شود .روی آرنج تکیه بدهد و خودش را به‌سمت میز مقابل کاناپه بکشاند.

برکه چند دقیقه‌ی قبل با مادرش و باران تماس گرفت، اما هیچ‌کدام جواب ندادند .به همین دلیل گوشی را نزدیک دستش گذاشت، چون می‌دانست به‌محض دیدن نام برکه روی گوشی‌هایشان تماس خواهند گرفت.

یرکه این بار گوشی را به نیت دیگری برمی‌دارد .نگاهی به ساعت روی گوشی می‌اندازد .ساعت یازده صبح است و زمان بدی برای تماس با ترکیه نیست.

شماره را می‌گیرد و همزمان با صدای بوق‌های آزاد تلاش می‌کند تا با نفس‌های عمیق لحنش را عادی و به‌دور از استرس نگه دارد.

صدای زن در گوشی می‌پیچد و برکه بعداز مکثی کوتاه سلام می‌کند .زن خونسرد و بی‌تفاوت جوابش را می‌دهد . طوری‌که برکه گمان می‌کند او را نشناخته است:

–خانوم واعظی، من برکه‌م

–بله جانم، شناختم .کاری داشتی؟

این را به‌نحوی می‌گوید که برکه حس می‌کند زیادی مصدع اوقات زن شده و وقتش را هدر داده است .برای کوتاه کردن گفتگویی که ظاهراً مورد علاقه‌ی هیچ‌کدام از طرفین نیست، سریع به‌سراغ اصل مطلب می‌رود:

–می‌خواستم ببینم شما از بنیامین خبر دارید؟

زن تک‌خنده‌ای می‌زند:

–بابات که یه‌جوری حرف می‌زد انگار دیگه نمی‌خواد ریخت پسر منو ببینه .چشم باباتو دور دیدی که که دنبالش می‌گردی؟

#پست_هشتاد_و_پنج

چشمانش را در کاسه می‌چرخاند و سعی می‌کند تمایلش را برای دادن یک جواب دندان‌شکن نادیده بگیرد:

–مسئله این چیزا نیست خانوم .راستش برای من یه مشکلی پیش اومده که باعث و بانیش بنیامینه .می‌خواستم اگه شما باهاش در ارتباطید یه پیام بهش بدید که من به خاطرش تو دردسر افتادهم .بیاد و برای مشکلی که درست کرده پاسخگو باشه.

انتظار دارد که زن بپرسد چه مشکلی، چه دردسری؟ یا حداقل نگران فرزند خودش بشود و بپرسد که این مشکل چه ارتباطی با بنیامین دارد، اما انتظارش به‌شدت بیهوده است:

–من خیلی وقته تماسی ازطرف بنیامین نداشتم، اما حتی اگر باهاش در ارتباط هم بودم، این کارو نمی‌کردم .از نظر من چیزی بین شما دوتا نیست .پسر منم حلال مسائل شما نیست .اگه خیلی حس می‌کنی به‌خاطر پسر من تو دردسر افتادی، با افتخار به همه بگو برای دو روز غیبت نامزدم، نامزدی رو به‌هم زدم .وقتی نسبتتو با پسر من انکار کنی، به احتمال زیاد مشکلت خودبه‌خود حل می‌شه!

برکه کلافه ازجا بلند می‌شود و با حالتی عصبی موهای بسته‌شده‌اش را از روی شانه به پشت می‌اندازد .اشتباه کرده است .این تماس از اول هم اشتباه بود، نباید روی این زن هیچ حسابی باز می‌کرد .

کوتاه و سرد جواب می‌دهد:

–حق با شماست خانوم .حتماً از همین شیوه استفاده می کنم !روزتون خوش ...

برعکس تصورش جواب» روز خوش «او را کشدار می شنود:

–روز تو هم خوش دختر خانوم!

تماس را که قطع می‌کند گوشی را روی کاناپه می‌اندازد . حس می‌کند سرش مثل زودپز مادرش سوت می‌کشد . انگار شبیه نقطه‌ی پرگار شده است .در جایش ایستاده، یک دایره به دورش تشکیل شده است و اتفاقات عجیب و انسان‌های بی‌منطق در این دایره به‌دورش می‌چرخند .

حس تنها بودن مثل کشیده شدن ناخن روی تخته‌سیاه دلش را ریش می‌کند .نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد .چه‌قدر دلش مادرش را می‌خواهد، چه‌قدر برای لمس حضور باران حریص است .کاش بودند .با بودنشان مشکلی حل نمی‌شود .راه نجاتی از دست محمدامین بهداد پیدا نمی کند، اما تنهایی از کلکسیون احساسات منفی‌اش کم می شود.

حس می‌کند آن‌قدر به وجودشان نیاز دارد که نمی‌تواند منتظر تماس گرفتن آن‌ها بماند .خم می‌شود و گوشی را برمی‌دارد .می‌داند که خانواده‌اش یک ساعت پیش از شمال به‌راه افتاده‌اند .باران این را صبح زود در پیام رسان اطلاع داد و پرسید» :می‌خوایم سر راه توی یه فروشگاه صنایع چوبی وایسیم خرید کنیم .تو چیزی نمی خوای؟«

برکه جواب داد» :چرا، یه شونه و آیینه‌ی چوبی برام بگیر«.

با وجود حال بدش با این فکر لبخند می‌زند و شماره‌ی باران را می‌گیرد .گوشی او آن‌قدر زنگ می‌خورد تا قطع می‌شود .متأسف سر تکان می‌دهد .صدای سیستم ماشین سهیل احتمالاً باعث نشنیدن باران شده است.

به‌سراغ شماره‌ی پدرش می‌رود .خیلی زود پیامی با مضمون در دسترس نبودنش توسط اپراتور شنیده می شود!

چینی به بینی می‌اندازد .حسی موذی و آزاردهنده تا درگاه ذهنش پیش می‌آید و برکه محکم آن را پس می‌زند .به این فکر می‌کند که آنتن‌دهی گوشی قدیمی پدرش خیلی اوقات بازی درمی‌آورد .

بلافاصله شماره‌ی مادرش را می‌گیرد .امیدوار است خیلی زود صدای جانم گفتن او را بشنود، اما اشتباه می کند؛ چون ...چون گوشی مادرش هم خاموش است!

#پست_هشتاد_و_شش

بلافاصله حجمی عظیمی از نگرانی به‌سراغش می‌آید . می‌تواند خودش را قانع کند که مادرش هم به دلیلی مشابه باران گوشی‌اش را جواب نمی‌دهد، اما واقعیت این است که احساساتی منفی در میان دلش چنبره زده‌اند.

همین است که با سرعت و صد البته نگران به‌سراغ شماره‌ی سهیل می‌رود .شماره را می‌گیرد .گوشی او بوق می‌خورد و باز هم مخاطب مورد نظر پاسخگو نیست!

ناامید و پریشان تماس را قطع می‌کند .لبه‌ی بالایی گوشی را به لبش می‌چسباند و با خودش فکر می‌کند چرا باید هر چهار نفرشان به‌شکلی پاسخگو نباشند.

قبل و قالی در دلش به‌پا می‌شود که شاید کمی افراطگونه است .هیچ پتانسیلی برای خوش‌بین بودن ندارد و این کارش را سخت می‌کند.

گوشی را پایین می‌آورد و با درنظر گرفتن عدم امکان پاسخگویی مستقیم، برای سهیل تایپ می‌کند:

–این چه وضعیه سهیل؟ چرا یکیتون تلفنشو جواب نمی ده؟ به‌محض دیدن پیامم یه زنگ بهم بزن .نگرانم کردید!

پیام را ارسال می‌کند و امیدوار است که خیلی زود سهیل متوجه آن بشود .

گوشی را پایین می‌آورد و نگاهش را در خانه‌ی خالی می چرخاند .مادرش معتقد بود که» وقتی او و باران در این خانه نیستند، انگار درودیوار خانه او را می‌خورند .«چه قدر خودش و باران به این جمله خندیده بودند و چه‌قدر امروز حس می‌کند این تنهایی به او نمود کرده است .حالا جمله‌ی مادرش را با همه‌ی عجیب‌وغریب بودنش درک می‌کند .

گوشی در میان دستش می‌لرزد .جان می‌گیرد .این لرزه برایش مانند دمی مسیحاییست .گوشی را باسرعت بالا می آورد و با دیدن شماره‌ی عجیب و ناآشنای روی آن چینی به بینی‌اش می‌اندازد .

گوشی را به گوشش می‌چسباند و جواب می‌دهد .سکوت آن سوی خط عجیب است .انگشت وسط و اشاره‌اش را اول به‌هم و بعد به چانه می‌چسباند و متفکر تکرار می‌کند:

–الو ...الو، چرا جواب نمی‌دید؟

بازهم سکوت !نمی‌تواند امیدوار باشد که تماس ازسمت خانواده‌اش است .این سکوت و آن شماره با اعداد پرت وپلا و ناآشنا مطمئنش می‌کند که تماس ازطرف آن‌ها نیست و ای‌کاش بود.

صدای نفس‌هایی را از آن سوی خط می‌شنود و به دلیل سکوت تماس‌گیرنده، به چند ثانیه نمی‌رسد که چراغ قرمز مغزش مانع از پراکندگی بیشتر ذهنش می‌شود . توقف و تأمل روی این ماجرا که شاید این تماس ازسمت بنیامین است.

این احتمال آن‌قدر برایش اهمیت دارد که بی‌قرار از جایش تکان بخورد، بی‌هدف به‌سوی آشپزخانه برود و ریسک سؤال را به‌جان بخرد:

–بنیامین تویی؟

هنوز در شوک این سکوت و منطق سؤالی که پرسید است که تماس ازسمت تماس‌گیرنده قطع می‌شود .هاج وواج گوشی را پایین می‌آورد .

امروز قرار است چه‌قدر درگیر اتفاقات نامعقول باشد؟!

#پست_هشتاد_و_هفت

با دست یقه‌ی هودی‌اش را از گردن فاصله می‌دهد .سعی می‌کند روی این سؤال تمرکز کند که چه‌قدر احتمال دارد این تماس ازطرف بنیامین باشد؟ کفه‌ی ترازوی احتمالاتش به همین سمت سنگینی می‌کند، آن‌هم وقتی که او چند دقیقه‌ی قبل با مادر بنیامین تماس داشت و از دردسری که در آن افتاده برایش گفت.

نگاهی به صفحه‌ی خاموش گوشی می‌کند .مشخص است که اقدام بعدی‌اش چیست .حتی نیاز به فکر کردن ندارد . صفحه را روشن می‌کند و انگشتش به‌سمت آخرین شماره در لیست تماس‌های اخیرش می‌رود.

برکه هنوز صفحه‌ی تماس را لمس نکرده است که نام و شماره‌ی سهیل روی گوشی روشن و خاموش می‌شود . انگار نفس‌هایش سهمیه‌بندی شده‌اند و حالا آن بخشی که نگران خانواده‌اش و منتظر تماسشان بوده به‌راحتی آزاد می‌شود:

–جانم سهیل؟ کجایید الان؟

اولین صدایی که در گوشش می‌پیچد صدای گریه‌ی غیرعادی درساست .طوری زجه می‌زند که برکه حس می‌کند درسا گریه نمی‌کند، هوار می‌کشد .

چهره‌اش در هم می‌رود و دوباره سهیل را صدا می‌کند:

–الو سهیل؟ چرا جواب نمی‌دی؟ این بچه چشه؟

با کمی تأخیر صدای سهیل را می‌شنود؛ نه صدای همیشگی او .صدای مردی که انگار آن‌قدر هوار کشیده که دیگر نایی ندارد:

–برکه !

متحیر از این لحن متفاوت او زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و با مکث جواب می‌دهد:

–بله ...چرا صدات این‌جوریه تو؟

این‌جا همان‌جاییست که گریه‌ی عجیب و متفاوت درسا اهمیت خودش را ازدست می‌دهد ...چون سهیل رفتاری از خودش نشان می‌دهد که برکه تا امروز به‌یاد ندارد .
سهیل با زاری و بیچارگی فریاد می‌زند:

–بدبخت شدیم برکه ...تا ته دنیا من و تو بدبخت شدیم!

***

بوی گلاب می‌آید، عطر عود در هوای خانه استشمام می شود .چند زن به‌جای مهدیه در آشپزخانه مشغولند .
خواهر سهیل به‌جای باران درسا را در آغوش گرفته و او

را به خودش چسبانده است .عمو عباس هم روی کاناپه‌ی همیشگی پدرش نشسته و بی‌اعتنا به حضور دیگران باصدا گریه می‌کند.

اما برکه ...برکه تمام مدت به دیوار هال خانه تکیه داده و خیره به سفره‌ی مشکی‌رنگ وسط اتاق است .دقیقاً جایی که هر شب سفره‌ی شامشان پهن می‌شود .دیس حلوا در کنار سینی خرما و گلدان رزهای سیاه سفره را پر کرده‌اند .با خودش فکر می‌کند که چه‌قدر این سفره با سفره ی یلدای چند شب پیششان متفاوت است .آن‌جا که عکس پدر و مادرش و باران سر سفره نبود؟

گل های روی سفره هم چیز دیگری بود؛ هرچیزی به غیراز رزهای سیاه.

#پست_هشتاد_و_هشت

برکه تلاش می‌کند نوع گل‌ها را به‌یاد بیاورد .می‌خواهد و نمی‌تواند .دراصل اجازه نمی‌دهند .صدای بلند قرآن که از جلوی در شنیده می‌شود با پچ‌پچ مهمان‌های اندکشان، اجازه‌ی تمرکز کردن نمی‌دهد .

تا می‌خواهد فکر کند، کلمات ناآشنایی می‌شنود .کلماتی که بیش‌ازحد غریب‌اند، بیش‌ازحد سنگین .

کلمات» بیچاره برکه «را بیشتر از بقیه می‌شنود .گاهی نیز کلمه‌ی قبر به گوشش می‌خورد .واژه‌ی کفن و تشییع جنازه هم در بین کلمات به‌گوش می‌رسند.

برکه می‌شنود و نمی‌فهمد چرا این کلمات متفاوت در خانه شان این‌همه تکرار می‌شوند؟

بیست و چهار ساعت از تماس سهیل گذشته است و بیست و چهار ساعت است که برکه درک درستی از شرایط ندارد .

نمی‌فهمد چرا در خانه‌شان باز است .چرا هرکسی از این در وارد می‌شود اول او را در آغوش می‌کشد و زار می زند .دلیل» الهی بمیرم«هایی را که نثارش می‌کنند نمی فهمد .

نگاه هدی از بالای کانتر آشپزخانه به اوست .برکه صورت خیسش را تماشا می‌کند و با خود می‌اندیشد که هدی و این لوس‌بازی‌ها؟!

صدای سهیل را از راهرو می‌شنود؛ صدای گریه‌اش را . انگار برای کسی حرف می‌زند .کسی که سعی دارد آرامش کند و نمی‌تواند .صدای سهیل غالب است:

–سپهر، حالا من چه خاکی توی سرم بکنم .من با یه بچه ی بی‌مادر چیکار کنم؟

برکه تلاش می‌کند باز هم فکر کند .سپهر برادر سهیل بود دیگر؟ چرا نمی‌تواند هیچ چیزی را درست به‌یاد بیاورد؟!

سرش را به‌سمت عمو می‌چرخاند .صورتش سرخ است . چند دقیقه‌ی قبل بارها در صورت خودش کوبید .با هر ضربه یکبار تکرار کرد» :داداشم ...«.چند نفر برای کنترل کردن او به‌طرفش یورش بردند .برکه اما از جایش تکان نخورد .می‌دانست بی‌معرفتی است.

عمو از دیروز بارها تلاش کرد او را از زمین بلند کند و روی کاناپه بنشاند، هرچند با مقاومت برکه نمی‌توانست . واقعاً نمی‌دانست چرا این‌همه در مقابل حال بد عمو عباسش بی‌تفاوت و منفعل است.

صدای شکستن چیزی از داخل آشپزخانه می‌آید و بعد صدای زار زدن یک زن .این بار انگار نوبت یکی از زن های داخل آشپزخانه است .

برکه دلش می‌خواهد بلند شود و بپرسد کدام‌یک از وسایل مادرش شکسته است .مادرش روی استکان‌های کمرباریکش حساس است .کاش از آن‌ها نشکسته باشد . دلش می‌خواهد و نمی‌تواند.

آخر باید فکر کند .به این‌که چرا رز های سر سفره سیاه است و گل شب یلدا چه بوده است .به این‌که چرا فرق گذاشته‌اند، عکس پدر و مادرش و باران کنار هم است و عکس او نیست!

باید فکر کند، به‌شرط آن‌که صدای بلند قرآن و پچ‌پچ بقیه بگذارد ...به‌شرطی که این جماعت مدام تکرار نکنند : »بیچاره برکه...«!

#پست_هشتاد_و_چهار

مانتو مشکی تنش خاکی است و او بی‌اعتنا به این مسئله روی کاناپه نشسته است .پاهایش را زیر تنه‌اش جمع کرده و دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشته است .زیر ناخن‌های شکسته‌اش ترکیبی از خون و خاک جمع شده است .رد باریکی از خون خشکیده روی چند جای صورتش در ذوق می‌زند .

نگاهش به هیچ‌کسی نیست، تسلیت‌های پر از تأسف را بی جواب گذاشته است .ذهنش مثل یک پیرزن خمیده، عصازنان روی ساعت‌های گذاشته حرکت می‌کند.

به اولین چیزی که می‌اندیشد همان» لااله‌الاالله«ی است که شنیده .به جمله‌ای که همیشه در اذان پدرش بلند ادا می شد و امروز از لب‌های کسانی که وقتی تابوت پدرش را از وسط همین خانه بلند کردند شنید ...بعداز این‌که کسی داد زد» :بلند بگو لااله‌الاالله «.

اولین بار صدایش با همین اتفاق آزاد شد؟ یا نه، شاید کمی قبل‌تر .مثلاً وقتی آن جعبه‌ی چوبی را وسط خانه گذاشتند و روی صورت باران را کنار زدند؟ وقتی سهیل خودش را می‌زد و درسا بلندتر جیغ می‌کشید ...

شاید هم اولین باری که از شوک درآمد !زمانی که کسی دستش را گرفت و درست وسط هال همین خانه بالای سر تابوت مادرش برد و به او التماس کرد» :خوب نگاش کن برکه جان، بعداً دلت نسوزه...«!

الآن همان» بعداً «است و او واقعاً دلش نمی‌سوزد .چون ساعتی قبل در کنار پدر و مادرش و باران، تلقین او را هم خوانده‌اند !چون وقتی سنگ‌های لحد را روی قبر باران می‌چیدند او خودش را در آن مکان کوچک جا گذاشت .آخر باران ترسو بود ...فیلم‌های ترسناک را نصفه رها می‌کرد و به خانه‌اش می‌گریخت!

برکه دلش نمی‌سوزد .دلی نمانده که بسوزد؛ جانی نمانده یا برکه‌ای !همه‌چیز با یک» الفاتحه «تمام شده است؛ کنار همان سه تل خاک.

چه‌قدر سعی کرد خاک‌های روی قبر مادرش را با ناخن کنار بزند و نتوانست .با همان دست‌های خاکی به صورت خودش کوبید .چه‌قدر به پای آن مردی که پدرش را روی دست بلند کرده بود افتاد و التماس کرد تمامش کند ...بگذارد پدرش برای او بماند!

هیچ‌کس صدایش را نشنید .پس آدم‌های دورش به چه کاری می‌آمدند؟ فقط بلد بودند شانه‌های او را به عقب بکشند و دست‌هایش را بگیرند و از صورتش فاصله بدهند؟ فقط بلند بودند کنار گوشش زار بزنند و بیچاره بیچاره کنند؟ آدم‌های بی‌خاصیتِ بی‌انصاف!

حالا این‌جا نشسته است .در خانه‌ای که باز هم بوی گلاب و عود از آن می‌آید .صدای قرآنش بلند است و یک سفره ی مشکی جای سفره‌ی رنگارنگ شب یلدا را گرفته . باز هم در خانه باز است .مردم می‌آیند و می‌روند و سهم او تنها آرزوی صبری است که برایش می‌کنند .

حالا این‌جا در خانه است و عزیزانش در سرمای استخوان‌سوز ماه دی، فقط با یک پارچه‌ی سفید زیر خاک!

چه‌قدر برای آمدن دی‌ماه امسال لحظه‌ها را شمرده و آرزو کرده بود کاش امسال سردترین زمستان عمرش باشد .چه زود به آرزویش رسید !این زمستان زندگیش بیش‌ازحد سرد است؛ یک زمهریر ترسناک!

–پاشو بیا تو آشپزخونه یه لقمه غذا بخور، فقط یه لقمه ... قول می‌دم برای بعدیش اصرار نکنم!

این خواهش ازسمت هدی است، رفیقی که ثانیه‌ای تنهایش نگذاشته است .رفیقی که حواسش هست بیشتر از بیست و چهار ساعت می‌شود که برکه لب به هیچ چیزی نزده است .خیلی بیشتر از بیست و چهار ساعت ...دقیقاً بعداز تماس سهیل و لحظه‌ی فروپاشی ستون‌های زندگی اش.

نگاه نمی‌کند از نظرش منظره‌ی دیوار روبه‌رو گزینه‌ی بهتری برای تماشاست که چشمانش را به هیچ سمت دیگری نمی‌چرخاند .مخصوصاً به آشپزخانه‌ای که مادرش در آن نیست و کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون که پدرش آن را پر نکرده است.

#پست_هشتاد_و_پنج

زمزمه می‌کند:

–ولم کن !

این نهایت تلاشش است .هدی مهربانانه دستش را بالا می آورد و چندتا موی روی صورت او را کنار می‌زند . خودش ساعتی قبل با پنبه‌ی خیس تا حدی صورت او را پاک کرد .حواسش نیست که نوک انگشتانش به یکی از زخم‌ها می‌خورد .جای زخم می‌سوزد، ولی برکه چهره درهم نمی‌کشد .این سوزش‌ها در مقابل درد اصلی‌اش یک شوخی خنده‌دار است.

–باید توان داشته باشی، قربونت برم .این جماعتی که دارن می‌آن و می‌رن، این خونه‌ای که پر و خالی می‌شه، به‌خاطر توئه .باید بتونی جواب تسلیتشونو بدی یا نه؟

نگاهش را از دیوار برمی‌دارد؛ مثل یک ربات .این برکه مهربان نیست، باملاحظه نیست .حتی مؤدب هم نیست:

–کی می‌گه بیان و برن؟!

هدی درمانده نگاهش می‌کند .برکه‌ی جدید و عجیب را که البته از نظرش برای هر رفتار نامعقولی حق دارد . صورت زخم و بی‌رنگ برکه او را می‌ترساند .صدایش را پایین‌تر می‌آورد و غلظت خواهش را بیشتر می‌کند:

–حداقل یه خرما بخور .ناهار که نخوردی، یه خرما بخور که جون داشته باشی...

نگاه برکه با حضور مردی که از در هال داخل می‌آید به آن سمت می‌چرخد .دیگر ادامه‌ی خواهش هدی را نمی شنود .خیره به مرد پر از جدیتی می‌شود که بدون هیچ تعارفی پا به خانه‌شان گذاشته است.

محمدامین یکبار نگاهش را در هال خانه می‌چرخاند . برکه را زود پیدا می‌کند .به مردی که برای گفتن خوشامد به او جلو می‌رود تسلیت می‌گوید .نگاهی به عمو و سهیل می‌اندازد .به هردو مرد دست می‌دهد و محکم و محترمانه تسلیت می‌گوید .بعد روی کاناپه‌ی مقابل برکه می‌نشیند .کسی درمورد هویتش نمی‌پرسد .قطعاً عمو تصور می‌کند که او از آشنایان سهیل است و بالعکس.

برکه خیره نگاهش می‌کند .مردی که تا دو روز قبل ترسناک‌ترین اتفاق زندگی‌اش به‌نظر می‌رسید و حالا از ابهت ترسناکش کم شده است .زندگی بازی‌های دهشتناک تری با او داشته .تهدیدهای این مرد، اتهام تخطی از قانون و حتی زندان حالا برای برکه درحد یک قلقلک هستند.

سنگین پلک می‌زند و بازهم نگاهش می‌کند؛ در سکوت، بی‌تفاوت !

نگاه محمدامین اما از نوع دیگری است .آمده بود تا آخرین فرصت برکه را تمام کند .یا از او اطلاعات بگیرد و یا او را با قانون طرف حساب کند .اما بنرهای سیاه

داخل کوچه و زخم‌های روی صورت برکه، گزینه‌ی سومی را باعث شدند.

با همان چشمان درشت چند دقیقه‌ای نگاهش می‌کند؛ صورت بی‌روح و چشمان مرده‌اش را.

این روزها برایش تکراری هستند .مرگ سه عزیز را با کمی فاصله تجربه کرده است و دختر روبه‌رویش مرگ سه نفر را باهم.

این دوئل بین چشم‌ها را او پایان می‌دهد .ازجا بلند می شود .لبه‌های کتش را جلو می‌کشد و با قدم‌های محکم و بدون عجله به‌سوی برکه می‌آید .

برکه هیچ عکس‌العملی به این نزدیکی نشان نمی‌دهد . واکنش‌هایش امروز به انتها رسیده‌اند .دیگر هم که چیزی برای ازدست دادن ندارد .همه‌چیز را یک‌جا ازدست داده است!

محمدامین در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن از او می ایستد .کمی به‌طرفش خم می‌شود .برکه هم سر بلند می کند .باز هم اتصال نگاه‌هایشان اتفاق می‌افتد.

محمدامین گوینده‌ی تنها جمله‌ی بینشان است:

–تسلیت می‌گم !

همین ...بعد بی آن‌که منتظر پاسخی باشد به پشت می چرخد و برای خارج شدن از خانه به‌سمت در هال می رود .با قدم های بلند، با قدم محکم.

#پست_هشتاد_و_شش

از ماشین پیاده می‌شود و پاهایش در برف فرومی‌رود . از لمس برف‌ها و صدایی که ایجاد می‌شود هیچ حسی نمی گیرد .خودش را بغل می‌کند .بی‌تفاوت به‌سمت خانه می رود .برایش مهم نیست که با قدم‌هایش نظم و سفیدی برف ها را برهم می‌زند .انگار سال‌ها از شب یلدای همین چند وقت پیش گذشته است یا شاید سال‌ها از عمر او گذشته . شاید او پیر شده و یک پایش لب گور است که حس‌هایش این‌همه تغییر هویت داده‌اند .

مقابل در خانه می‌ایستد و برای پیدا کردن کلید سرش را درون کیفش فرومی‌کند .پیدا کردن کلید در میان کیف درهم و برهمش کمی سخت است.

ساعتی پیش وقتش را با پدر و مادرش و باران گذرانده است .امروز برای پدرش پتوی سفری برد، پاهای پدرش به سرما حساسیت داشت و پادردهایش شروع می‌شد . برای مادرش یک شیشه پر از شکلات برد .قند مادرش زودبه‌زود می‌افتاد و برای باران ...برای باران هیچ چیزی نبرد .کنارش دراز کشید .دستش را روی خاک گذاشت و درحالی‌که سعی می‌کرد گردن گرم او را

تصور کند، گوشی‌اش را روشن کرد و به گالری‌اش رفت .یک فیلم چنددقیقه‌ای شروع شد .ترسناک نبود .یک فیلم کوتاه از درسا درحال بازی کردن با اسباب‌بازی‌های جدیدی که خانواده‌ی پدری‌اش اتاقش را با آن پر کرده‌اند.

یک ساعت که تمام شد ازجا برخاست، خودش را بغل کرد و به‌راه افتاد .صدای بدوبدوهای پشت‌سرش را نشنیده گرفت .می‌دانست که ژنده‌پوش‌های منتظر قبرستان نشین به پتوی روی پاهای پدرش رحم نکرده‌اند و به شکلات‌های مادرش .بیشتر در خودش جمع شد و با خودش تکرار کرد فردا باید پتوی دیگری بیاورد و شکلات بیشتری...

کلید را پیدا می‌یابد و در را باز می‌کند .کافیست دو پله‌ی کوتاه جلوی در را بالا برود تا به خانه‌ای برسد که از طبقه ی پایینش صدای گریه کردن و بهانه گرفتن درسا می‌آید و از طبقه‌ی بالای آن هیچ صدایی.

تمام خانواده‌ی سهیل بعداز مراسم هفت رفتند .تنها کسی که به‌خاطر درسا ماند عمه‌ی کوچکش بود که او هم فردا صبح به‌خاطر اعتراض‌های نامزدش راهی شمال می

شود .عمو عباس اما پیش او ماند و ظاهراً قصد رفتن هم نداشت .بودن و نبودنش برای برکه فرقی هم نمی‌کرد . جای خالی عزیزانش با حضور هیچ عزیز دیگری پر نمی شد.

اولین پله را بالا می‌رود و در را کامل باز می‌کند .پایش به پله‌ی دوم نرسیده صدای نسبتاً آشنایی را ازسمت راستش می‌شنود .

–چی شد؟

باسرعت سر می‌چرخاند .محمدامین بهداد ...نگاه خنثایی به صورت جدی او می‌اندازد و بعد خیلی عادی و بی هیچ عجله‌ای سرش را به‌طرف در می‌چرخاند:

–چی قرار بود بشه؟ پیداش نکردم .دراصل نگشتم که پیداش کنم!

–چرا فکر کردی که من با این جوابت قانع می‌شم؟

پله‌ی بعدی را هم راحت بالا می‌رود .عجله‌ای ندارد، همین‌طور دلیلی برای فرار از این مرد:

–دنبال قانع کردنتون نیستم .جوابم اینه و باید می‌دادم .شما نخواستی، قانع نشو !

بعد هم پا به راهروی خانه می‌گذارد .به پشت می‌چرخد تا در را ببندد .دست محمدامین روی بدنه‌ی در قرار می گیرد .نگاهش روی چشمان بی‌حالت او قفل می‌زند:

–دختر جون، من می‌دونم داغداری و از این بابت متأسفم، اما این دلیل نمی‌شه که بی‌خیال جواب سؤالم بشم . قانع نشدن من برات تبعات داره .اینو می‌دونی؟

لبخند کجی می‌زند .زخم لبش از جمع شدن پوستش می سوزد .ده روز گذشته و این زخم‌ها هنوز تازه‌اند:

–منتظر چی هستی پس؟ حالا که قانع نشدی تبعاتشو نشونم بده.

#پست_هشتاد_و_هفت

می‌گوید و به پشت می‌چرخد .پاگرد را رد می‌کند و به پله ها می‌رسد .در مقابل نگاه موشکافانه‌ی محمدامین بدون هیچ عجله‌ای بالا می‌رود .مثل کسی که ناچار است برود ...فرار نمی‌کند، چون چیزی برای ترس وجود ندارد .او بزرگ‌ترین ترس زندگی‌اش را لمس کرده است؛ ترسیدن از مرد پشت‌سرش که حرف از قانون و مجازات می‌زند یک شوخی به‌نظر می‌رسد و بس!

برکه پا به واحد خودشان می‌گذارد .عمو در خانه نیست، اما می‌داند که خیلی زود برخواهد گشت.

این روزها نهایت توان عمو برای کار کردن، یکی دو ساعت ماندن در مغازه‌ی لوازم برقی‌فروشی‌اش است؛

همین و بس .انگار بیشتر از این نمی‌تواند .شاید هم جانی برایش نمانده که برای ادامه‌ی زندگی به آن متوسل شود .

شالش را روی جالباسی داخل راهرو می‌اندازد و مانتویش را هم کنارش قرار می‌دهد .تک‌ضربه‌ی نسبتاً بلندی به در می‌خورد .قطعاً درسا یا ستاره، خواهر سهیل پشت در هستند .

لای در را کمی باز می‌کند .دست‌هایش برای باز کردن بیشتر در متوقف می‌شوند .محمدامین بهداد پشت در است .نگاهش برای لحظه‌ای روی موهای او می‌نشیند و بعد به‌سرعت به‌طرف پله‌ها می‌چرخد .خشک می‌گوید:

–باید بیام تو حرف بزنیم!

اگر برکه در این بی‌تفاوتی محض نبود شاید از نداشتن پوشش موهایش هل می‌شد و بعد با بیزاری تکرار می کرد» :باید؟«

اما الان آن‌قدر همه‌چیز ارزش خودش را ازدست داده که بی‌اعتنا می‌گوید:

–حرفی برای گفتن نمونده؛ منم قرار نیست کمکی بهتون کنم .می‌تونید اون اقدام قانونی رو که ازش حرف می‌زدید الان انجام بدین .من باهاش مشکلی ندارم.

محمدامین دستش را درون جیبش مشت می‌کند و نفسش را باصدا بیرون می‌دهد .با این توضیحات هم موضعش تغییری نمی‌کند و از قاطعیت کلامش کم نمی‌شود:

–منتظرم پوششتو درست کنی.

برکه سنگین پلک می‌زند و بعد در را رها می‌کند .بی حوصله شالش را از روی جالباسی می‌کشد و بدون نگاه به آیینه روی سرش می‌اندازد .مانتویش را هم به تن می کشد و بی‌خیال بستن دکمه‌هایش می‌شود .بافت مشکی رنگش حتی گردنش را هم پوشانده است.

بعد بدون هیچ کلامی به‌سمت هال خانه می‌رود .می‌داند که مرد احتیاجی به تعارف ندارد .پرروتر و دریده‌تر از این حرف‌هاست.

به هال که می‌رسد دست‌به‌سینه به دیوار آن‌تکیه می‌دهد .

محمدامین وارد خانه می‌شود و با حفظ ژست همیشگی اش که یک دست داخل جیب است به‌سمت کاناپه‌ی تک نفره می‌رود و می‌نشیند .ظاهراً هیچ کنجکاوی‌ای درمورد فضای خانه ندارد که نگاهش را مستقیم به برکه می‌دهد و می‌پرسد:

–یه دور دیگه کاری رو که من و تو باید انجام بدیم مرور می‌کنم تا به اون تبعاتی که برای تو زیادی سنگینه نرسیم . من امروز برای بار آخر می‌پرسم نامزدت بنیامین واعظی کجاست و تو اون‌قدر عاقل هستی که جاشو بهم بگی .همین و بعد هم خودبه‌خود پای تو از این ماجرا بیرون‌کشیده می‌شه...

نگاهی به سرتاپای دختر مشکی‌پوش مقابلش می‌اندازد و ابرویش را بالا می‌دهد:

–البته اگه واقعاً پات وسط ماجرا نباشه .

برکه انگار درمورد بی‌اهمیت‌ترین موضوع ممکن سؤال کند می‌پرسد:

–و بعد؟

آرنجش را روی دسته‌ی کاناپه قرار می‌دهد و پشت دو انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد .با اطمینان می‌گوید :

–و بعد همه‌چی تمومه و هیچ‌کدوممون مجبور نیستیم ریخت هم‌دیگه رو ببینیم!

#پست_هشتاد_و_هشت

برکه پاهایش را به‌صورت ضربدری در مقابل هم می گذارد و تکیه‌اش را راحت‌تر به دیوار می‌دهد:

–پای من وسط این ماجرا نیست .پس ازنظر من همین الانم ما می‌تونیم ریخت همدیگه رو نبینیم .این‌که شما اصرار دارید باور نکنید دیگه مشکل من نیست.

محمد امین لبخند کجی به گستاخی و بی‌تفاوتی‌اش می زند .دخترک بیش‌ازحد سرتق و بدقلق است .با طعنه می پرسد:

–چی باعث شد فکر کنی من حرفتو باور می‌کنم، اونم وقتی پای اون کوه منتظر نامزد خلافکارت بودی؟!

برکه دست‌هایش را می‌اندازد .اندکی بعد یک دستش را بالا می‌آورد .خیره به انگشتانش ناخن‌های شکسته‌اش را می‌شمرد و با حوصله جواب می‌دهد:

–باور نکنید !شما مجبور نیستید باور کنید؛ همین‌طورکه من مجبور نیستم شما رو قانع کنم.

محمدامین پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و می خندد؛ بی‌قید .این خنده جای‌گزین خنده‌ای است که طبیعتاً باید عصبی باشد:

–اشتباهت همین جاست دختر جون .این‌که تو مجبوری به من توضیح بدی و قانعم کنی ...وگرنه باید با اصطلاح متهم ردیف اول کنار بیای، اونم وقتی که باعث شدی متهم اصلی وقت فرار پیدا کنه .

برکه انگشتش را بالا می‌آورد .گوشه‌ی ناخنش را با دندان می‌کند و بعد بی هیچ عجله‌ای جواب می‌دهد:

–مجازات متهم ردیف اول چیه؟

دستش را می‌اندازد و سرش را بلند می‌کند:

–پنج سال حبس؟ ده سال؟

سؤالی سر تکان می‌دهد:

–حبس ابد؟

بعد با چهره‌ای کنجکاو بااشتیاق می‌پرسد:

–شایدم قصاص؟ اشد مجازات برای کسی مثل نامزد سابق من چیه؟

محمدامین چشم باریک می‌کند و موشکافانه رفتارهای غیرعادی او را تماشا می‌کند .برکه تکیه‌اش را از روی

دیوار برمی‌دارد و قدم‌زنان به‌سمت او می‌آید .دقیقاً مقابل پایش می‌ایستد .با آرامش سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

–من دنبال اشد مجازاتم .چون چند روزه که به حبس ابد محکوم شدم .این مجازاتا برام زنگ تفریحه!

هردو دستش را جلو می‌آورد و مچ دست‌هایش را به‌هم می‌چسباند:

–من هنوزم نمی‌دونم پلیسی یا نه جناب بهداد .اگه پلیسی، معطل چی هستی؟ چرا به دست من دستبند نمی‌زنی وقتی نمی‌تونم قانعت کنم؟ اگرم پلیس نیستی که می‌تونم روی همین کاناپه منتظر بشینم تا تو با پلیس تماس بگیری.

محمد امین دختر را نمی‌فهمد .دختری که همین چند روز پیش در ماشین بعداز شنیدن حرف‌هایش لرزید با این دختر زمین تا آسمان توفیر دارد .منطقی‌اش این است که برکه به‌خاطر ازدست دادن خانواده‌اش و نداشتن حامی، جای بنیامین واعظی رو لو بدهد و شر این قضیه را از سر خودش کم کند .بعد هم به عزاداری‌اش ادامه بدهد . رفتار دختر عجیب ناخوانا و غیرقابل پیش‌بینی است.

#پست_هشتاد_و_نه

نگاهش را به دست‌های چفت‌شده‌ی او می‌دهد و با کمی مکث، به‌خشکی در جوابش می‌گوید:

–جمع کن این سیاه بازی رو بچه جون .این رجزخونی جاش این‌جا نیست .نگهش دار برای یه وقت بهتر!

دستش را در جیب کتش فرو می‌کند و بسته‌ی سیگارش را درمی‌آورد .تک‌ضربه‌ای به ته بسته می‌زند و درحال بیرون کشیدن یک نخ از پاکت با پوزخند جواب می‌دهد:

–آبروتو چی تصور کردی؟ سنگ یه‌قل‌دوقل که باهاش تفریح کنی؟ داری آبروتو خرج آدمی می‌کنی که ارزششو نداره .این هزینه رو نگه دار یه جای دیگه صرف کن.

پاکت سیگار را روی میز پرت می‌کند و بعداز روشن کردنش اولین پک را محکم به سیگار می‌زند .سرتاپای برکه را برانداز می‌کند و درحالی‌که با انگشت شست و اشاره سیگار را پایین می‌آورد ادامه می‌دهد:

–یک کلمه ...نامزدت کجاست؟ بنیامین واعظی تو کدوم گوری قایم شده؟

برکه نگاهش را به سیگار بین دست‌های او می‌دوزد و طوری که انگار فکرش این‌جا نیست زمزمه می‌کند:

–گفتم نمی‌دونم.

–پس نمی‌دونی ...پای عواقبش هم وایسادی!

برکه نمی‌شنود .جمله‌ی تکراری دیگری در ذهنش اکو می‌شود» :نگران نباش خوشگل خانوم .قول می‌دم تا تو می‌آی سیگاری نشم«.

مادرش که نیامده است .سفرش ابدی شد!

دست‌هایش را پایین می‌آورد و می‌نشیند .محمدامین حرکت بی‌مقدمه‌ی او را نظاره می‌کند .برکه دستش را به طرف بسته‌ی سیگار دراز می‌کند .یک نخ بیرون می‌کشد و چند ثانیه به تماشای او می‌نشیند .محمدامین سیگار را بین انگشتانش نگه می‌دارد و مچ دستش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد .حرکات عجیب او را بادقت نگاه می‌کند .

برکه فندک را برمی‌دارد و سیگار را روشن می‌کند . مادرش که قرار نیست بیاید .چرا باید سر قولش بماند؟

سیگار را با یک حرکت آهسته تا نزدیک لب‌هایش می آورد .محمدامین چشم باریک می‌کند.

برکه سیگار را بین لب‌هایش جا می‌دهد .ناشیانه کامی می گیرد .دمی سنگین که او را به سرفه می‌اندازد .یک، دو و سه تک‌سرفه و دم بعد را می‌گیرد .

محمدامین انگشتانش را دوطرف لبش می‌گذارد .سیگار خودش درحال خاکستر شدن است و او متفکر دختری را تماشا می‌کند که برای یاد گرفتن پک زدن به سیگار تلاش می‌کند .

برکه پک سوم را می‌زند .مه کوچکی ایجاد می‌کند و از پشت مه به‌سمت او سر می‌چرخاند .با لحنی بی‌تفاوت ادامه می‌دهد:

–من نمی‌دونم بنیامین کجاست .قرار هم نیست دنبالش بگردم .چون نسبتی باهاش ندارم .اصراری ندارم که اینو بهتون ثابت کنم، چون عواقبش برام ترسناک نیست !یه روزی نگران آبروی خانوادهم بودم .الان خانواده‌ای ندارم، پس دلیلی نمی‌بینم بیش‌از این برای حفظ آبرو و بی گناهیم تلاش کنم!

بعد باز هم به اولین سیگار عمرش ناشیانه پک می‌زند .

محمد امین چند ثانیه خیره‌ی سیگار کشیدن دختر متفاوتی می‌شود که پایین پایش نشسته است .چند ثانیه تماشایش می کند و بعد ازجا بلند می‌شود .نگاهی به سیگار و فندک روی میز می‌اندازد و بعد بدون برداشتنشان به‌سمت در می‌رود.

دستش که روی دستگیره می‌نشیند صدای برکه متوقفش می‌کند:

–من این‌جام ...نه جایی رو دارم که برم نه کسی رو .هر موقع خواستی می‌تونی علیهم قانونی اقدام کنی ...منتها اگر قبلش یه‌جوری به بنیامین دسترسی پیدا کردی، یه خبری هم به من بده .منم باهاش یه تسویه حساب شخصی دارم .روزایی رو که به‌خاطرش از بابام دور شدم ازش طلب دارم .

محمدامین زبانش را داخل دهان می‌چرخاند و بعد دستگیره در را محکم پایین می‌کشد و از هال خارج می شود.

#پست_نود

***

لیوان آبش را برای بار دوم پر می‌کند و قلپی از آن می خورد .غذا در نظرش خرده سنگ‌هایی را می‌ماند که فرودادنش کار وحشتناکی است.

عمو در سرمای استخوان‌سوز این روزها تا آن سوی شهر، دقیقاً تا سر کوچه‌ی خانه‌ی قدیمیشان رفته است که از چلوکبابی محبوب او غذا را تهیه کند .حالا زیر نگاه سنگین و امیدوار او چه‌طور باید توضیح بدهد که بحث نوع غذا و کیفیت آن نیست .بوی برنج ایرانی و کباب بختیاری روزی می‌توانست اشتهای او را تحریک کند . روزی که با باران بر سر نان زیر کباب بحث می‌کرد و به پر شدن برنج پدرش از سماق می‌خندید .

برکه بعداز سه هفته هنوز احساس گرسنگی ندارد، دقیقاً مثل این‌که تمایلی به خوابیدن نیز ندارد .انگار نیازهایش هم مثل حس‌هایش به بی‌تفاوتی رسیده‌اند!

–اگه بخوام به‌خاطر منم که شده اون کبابتو خالی بخوری، خواسته‌ی زیادیه؟

برکه سرش را بلند می‌کند .به صورت درمانده و اصلاح نشده‌ی عمو نگاه می‌کند .بعد با لبخندی کم‌جان نگاهش را تا یقه‌ی لباس سیاه او پایین می‌آورد و صادقانه می‌گوید:

–خواسته‌ی زیادی نیست عمو .می‌خوام، ولی نمی‌تونم

عباس آقا ناامید قاشقش را کنار بشقاب خود قرار می‌دهد . باید با یادگار برادرش چه کند؟ باید او را چه‌طور به زندگی برگرداند؟ با این امانت باید چگونه تا کند، آن‌هم وقتی برادرش حتی در خواب‌هایش هم به او روی خوش نشان نمی‌دهد؟!

دستی به محاسن سیاه‌وسفیدش می‌کشد و باز برای برکه حوصله به‌خرج می‌دهد:

–باید کنار بیایم برکه .خیلی سخته، خیلی وحشتناکه، ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداریم .من و تو مجبوریم زندگی کنیم، چون زندگی جریان داره و ما انتخاب دیگه‌ای نداریم .

باز هم به‌سراغ لیوان آبش می‌رود .برخلاف این‌که تمایلی به غذا و خواب ندارد، این روزها عجیب عطش دارد . انگار از درون بدنش حرارت بلند می‌شود .نمی‌داند، شاید همین‌که کسی می‌گوید جگرم می‌سوزد وصف حال او در این روزهاست.

کمی از آب می‌خورد و بعد لیوان را به صورتش می چسباند .

نگاهش را به‌سمتی از سفره‌ی دونفره‌شان می‌دهد که خالی است .مادرش یک نفر بوده، اما انگار با رفتنش نیمی از جمعیت دنیای برکه کم شده است:

–عمو ...شما چه‌طوری با جای خالی زن‌عمو فرشته کنار اومدید؟ چه‌جوری به زندگی برگشتید و ادامه دادید؟

جوابی نمی‌گیرد .نگاهش را هم از جای خالی مادرش برنمی‌دارد .ادامه می‌دهد:

–من بودم و همه‌چی رو دیدم، اما بااین‌همه هنوز نمی‌تونم باور کنم که اونا رفته‌ن ودیگه نیستن ...شما که هیچ‌وقت

نفهمیدید زن‌عمو چه‌جوری فوت کرده و الان قبرش کجاست، چه‌طور نبودنشو باور کردید؟

#پست_نود_و_یک

برکه با حرکت آهسته سرش را به‌سمت عمویش می چرخاند .برعکس تصورش عباس آقا دوباره قاشقش را برداشته، سرش را بیشتر از قبل به زیر انداخته و درحال زیرورو کردن غذایش است:

–این دوتا ماجرا خیلی باهم فرق داره عمو جان .تو هم سعی کن فکرتو به چیزایی غیراز فوت و نبودن آدمای

دوروبرت بدی .سعی کن به خودت کمک کنی، نه این‌که مدام خودآزاری کنی .

به نظرش جواب عمو بیش‌ازحد کلی است و توقعی که او از برکه دارد بیشتر از اندازه‌ی معمول زیاد .او چه‌طور باید فکرش را به موضوعی غیر مرگ بدهد، وقتی حس می‌کند تمام این خانه و حتی وجود خودش بوی مرگ می دهد؟

صدای جیغی که از پایین می‌آید باعث می‌شود افکارش را پس بزند و چشمانش را با درد ببندد .صدای جیغ‌های عصبی، از ته دل و تکراری درسا بلندترین صدایی است که این روزها در این خانه شنیده می‌شود.

با صدای عمو چشمانش را باز می‌کند .لحن عمو غمگین تر و ناامیدتر از لحظه‌ای است که با ظرف‌های سلفون کشیده‌ی کباب از این در تو آمده است:

–پا شو عمو جون ...غذا که نمی‌خوری، حداقل پا شو برو پایین اون بچه رو آروم کن .جمع کردن سفره هم بمونه برای من.

چشمان بی‌حالتش را روی صورت عمویش ثابت نگه می دارد، آن‌هم درحالی‌که عباس آقا اصلاً نگاهش نمی‌کند.

.....

درسا به حالت قهر به تاج تخت کوچک و سفیدرنگش تکیه داده است .برکه همان‌طورکه لبه‌ی تخت درسا نشسته، تلاش می‌کند تا بدون جلب توجه دست کوچک او را بگیرد .دستی که به‌خاطر لمس چاقوی میوه‌خوری بریده است و رد کوچکی از خون روی انگشت اشاره‌ی آن به‌راه افتاده است .زخم آن‌قدرها عمیق نیست؛ حداقل نه به‌اندازه‌ی زخم‌های روی پیشانی و گونه‌ی درسا .زخم هایی که یادگار آن تصادف و نتیجه‌ی خرد شدن شیشه‌ی جلوی ماشین و پاشیدن آن بر سروصورت درسا هستند.

زخم دست درسا با یک چسب‌زخم حل می‌شود، اما اگر درسا اجازه بدهد .او مثل تمام این روزها دلیلی پیدا کرده برای این‌که صدایش را از گلوی کوچولویش آزاد کند و جیغ بزند .

سخت است در اوج بی‌حوصلگی، در روزهایی که حتی حوصله‌ی نگاه کردن به خودش را در آینه ندارد، برای

یک موجود کوچک و بی‌مادر صبوری خرج کند .
خودخواهانه دلش می‌خواهد که خواهر سهیل برگردد و این وظیفه‌ی دردناک را برعهده بگیرد .

روزی برای گرفتن درسا از باران و بردنش به طبقه‌ی بالا قلدری می‌کرد .بیشتر از بیست و یک روز است که باران نیست، او قلدری نکرده و درسا جز موارد خاص به طبقه‌ی بالا نیامده است.

دستش را به حالت نوازش از روی کمر او تا روی بازویش پیش می‌برد و فعلاً همان‌جا نگه می‌دارد.

#پست_نود_و_دو

برکه زبان یادگار خواهرش را خوب بلد است:

–من فکر می‌کردم تو روتختی عروسکیتو خیلی دوست داری و نمی‌ذاری کثیف بشه .خب، الان اگه نذاری انگشتتو چسب زخم بزنم که کثیف می‌شه و بعد دیگه نمی تونی شبا بندازیش روت.

درسا چانه بالا می‌اندازد .لحنش دیگر آن لحن بامزه‌ی قبل نیست .بیشتر شبیه دختربچه‌ایست که از همه‌چیز حرص دارد:

–نه، روتختیمو دوست ندارم؛ ازش بدم می‌آد!

نگاهی به در باز اتاق می‌اندازد .ظاهراً سهیل آن‌قدر بریده است که قرار نیست کمکی به او بدهد .باز هم بازوی درسا را نوازش می‌کند:

–پس حتماً من اشتباه می‌کردم که فکر می‌کردم دوستش داری ...خب پس، می‌تونیم یه کاری‌ام بکنیم ...من الان این چسب‌زخمو بزنم به انگشت تو که دیگه از انگشت

کوچولوت خون نیاد و لباست کثیف نشه، به‌جاش من و تو فردا بریم و به سلیقه‌ی خودت برات روتختی بخریم.

درسا با حرص دست برکه را پس می‌زند و جیغ‌جیغ‌کنان جواب می‌دهد:

–می‌خوام لباسم کثیف شه .اصلاً روتختی نمی‌خوام .من مامانمو می‌خوام .از تو و بابا سهیل و عمه ستاره هم بدم می‌آد.

.....

نیم ساعتی می‌شود که درسا خوابیده است .برکه نمی خواهد فکر کند که این دختر چه برسرش آورد تا بخوابد . این‌که تا لحظه‌ی آخر مقاومت کرد و نگذاشت چسب زخم دور انگشتش پیچیده شود .لباس و روتختی‌اش هم خونی شده و او درنهایت با بغض و عقده به خواب رفته است .

برکه به‌جای این‌ها، به‌جای فکر کردن به بدقلقی درسا فکر می‌کند که خودش بی‌مادرتر است یا درسا؟ کدامشان نبود مادر را بیشتر لمس می‌کنند؟ کدامشان بیشتر بدبخت شده‌اند؟ او، درسا، یا شاید هردو؟

دستش را آرام دراز می‌کند و روتختی را تا زیر گلوی او بالا می‌کشد؛ روتختی خونی را .باران کجاست تا ببینید و معترض شود؟

دلش می‌خواهد خم شود و روی موهای کوتاه درسا را ببوسد، اما انگار برای این کار هم انگیزه‌ای ندارد .

دستش را پیش برده و آباژور صورتی‌رنگ کنار تخت او را خاموش می‌کند .چراغ خاموش می‌شود، اما او دستش را از روی دکمه‌ی آن برنمی‌دارد .دنبال گرمای انگشت باران می‌گردد .

لبخند تلخی می‌زند و آرام از لبه‌ی تخت او برمی‌خیزد . از اتاق خارج می‌شود، ولی در را نمی‌بندد .احتمالاً امشب هم مثل قبل درسا نیمه‌های شب گریه خواهد کرد . باز بودن در به هشیار شدن سهیل کمک می‌کند.

پا به هال خانه می‌گذارد .تمام چراغ‌ها جز چند هالوژن خاموش‌اند .سهیل در مبل تک‌نفره فرورفته است .سرش را به پشتی آن تکیه داده و چشمانش را بسته است ...کاناپه های قرمزرنگ محبوب باران.

سعی می‌کند بی‌صدا قدم بردارد، اما ظاهراً اشتباه کرده ...سهیل بیدار است و با همانِ چشمان بسته می‌گوید:

–بشین برکه، باید حرف بزنیم# .پست_نود_و_سه

دلش می‌خواهد بگوید» :بذار برای یه وقت دیگه سهیل«.

اما لحن سهیل آن‌قدر با لحن سهیلِ قبل از این فاجعه متفاوت است که تمایلش را نادیده می‌گیرد .لحنش بیداد می کند که این سهیل پر از بیچارگیست.

به موازات کاناپه‌ای که سهیل نشسته و با فاصله‌ی یک کاناپه می‌نشیند .تاریک و روشن فضای خانه و البته

حالت نشستنشان باعث می‌شود چهره‌ی همدیگر را نبینند . اما برکه می‌تواند حدس بزند که رد زخم‌های روی پیشانی و گردن سهیل هنوز هم واضح‌اند .نه این‌که این‌روزها سهیل را ندیده باشد ...دیده، اما هر بار ترجیح داده به زخم های روی صورتش نگاه نکند؛ به یادگاری‌های شوم‌ترین اتفاق زندگی‌اش.

هنوز هم برکه نمی‌تواند صحنه‌ی تصادف را تجسم کند . شاید هم نمی‌خواهد .نمی‌خواهد تصور کند چه‌طور ماشینی باسرعت از لاین مقابل به کمر ماشین سهیل کوبیده شده !چرخیدن‌های بعدی ماشین و برخوردش با گاردیل را نمی‌تواند تصور کند .حتی نمی‌تواند بفهمد چه طوری پدرش در لحظه‌ی تصادف توانسته درسا را در آغوش خود پنهان کند تا سهم کوچک‌ترین مسافر ماشین فقط چند بریدگی و خراش باشد.

–اوضاعت چه‌طوره؟

سهیل این را می‌پرسد و برکه نگاهش را از روی کانتر به سینک پر از ظرف می‌اندازد...

» متنفرم از این‌که ظرفام شب نشسته بمونه .می‌ترسم خونه‌م پر از سوسک بشه «!

لبخندش بی‌معنی است:

–توقع داری چه‌طور باشم؟

صدای سهیل خسته است:

–توقعی ندارم .هرجوری که باشی حق داری ...فراموش کن چی پرسیدم!

نگاهش را از روی سینک برنمی‌دارد، اما جواب می دهد .بغض ندارد، ولی جمله‌اش رنگ‌وبوی دردِدل دارد . دردِدل با کسی که به‌اندازه‌ی او داغدار و درمانده است:

–کاش می‌شد همه‌چی رو فراموش می‌کردم .تمام خاطراتم از اونا .صداشون، مهربونیاشون .من به یه آلزایمر پیشرفته احتیاج دارم سهیل .

برکه تا الآن نمی‌دانست که بغض و پوزخند و شرمندگی چه ترکیب متفاوتی می‌سازند .مخصوصاً وقتی ازسمت یک مرد باشند:

–ببخشید که مرد بودن و حمایت کردنو یادم رفته و تو روزایی که باید پشتت باشم، ازت کمک می‌خوام!

سکوت می‌کند .نمی‌پرسد چه کمکی و تنها سرش را به سمت او می‌چرخاند .منتظر خیره‌ی نیم‌رخ تاریکش می شود .

سهیل او را نگاه نمی‌کند .نگاهش به روبه‌روست .شاید به دم‌پایی‌های روفرشی باران که هنوز کنار مبل است .شاید هم به ورودی آشپزخانه که دیگر هیچ‌وقت باران از آن وارد هال خانه‌اش نخواهد شد.

سهیل چند ثانیه زمان می‌خرد .آن‌قدر که بتواند به خودش مسلط شود و افکارش را به زبان بیاورد:

–می‌دونم خوب نیستی و هنوز نتونستی با شرایط جدید زندگیت کنار بیای .اینو می‌فهمم، اما مشکل این‌جاست که

تو تنها کسی هستی که می‌تونه توی این وضعیت درسا کمکم کنه.

موضوع صحبت مشخص می‌شود و برکه فکر می‌کند سهیل پرتوقع است یا او ظالم؟ کدامشان بی‌ملاحظه‌تراند؟

سهیل باید کمی انصاف داشته باشد و در این شرایط چنین درخواستی نکند ...یا خودش باید کمی انسان باشد و بفهمد که یادگار خواهرش به او احتیاج دارد؟

#پست_نود_و_چهار

دستش را زیر گلویش می‌گذارد و فشار می‌دهد .سرش را خم می‌کند .موهایش از دوطرف، صورتش را می پوشانند .سهیل ادامه می‌دهد:

–تو یه‌جورایی خودت درسا رو بزرگ کردی، قلقشو می دونی .کاری رو که من امشب نتونستم از پسش بربیام انجام دادی .درسا توی این روزا بیشتر از من یا خواهرام به تو احتیاج داره برکه .حداقل تا یه مدت ...بعداز این‌که درسا با نبودن باران کنار اومد.

دستش را بیشتر زیر گلویش فشار می‌دهد .چه‌قدر دیگر فشار لازم است تا خفه شود؟ دلش بال‌وپر دادن به این ایده را می‌خواهد .کلماتش خش دارند و او به‌سختی نظر بدون تعارفش را می‌گوید .انگار بعداز آن ماجرا دیگر همان برکه‌ای نیست که توان» نه «گفتن نداشت؛ بزرگ شده و شاید بی‌رحم:

–من اون برکه نیستم سهیل .من اون آدمی که درسا رو بزرگ کرد نیستم .من نمی‌تونم جای خالی بارانو بگیرم،

اونم وقتی که هنوز خودم با جای خالی مامانم کنار نیومدم !

جمله‌ی آخر مثل سرب در دلش رسوب می‌کند و ته‌نشین می‌شود .سهیل دستش را محکم درون موهایش فرومی‌کند:

–نمی‌خوام جای خالی بارانو پر کنی؛ بخوای هم نمی تونی .من فقط می‌خوام گاهی باشی .همینم برای درسا مفیده.

به کم‌توقعی سهیل فکر می‌کند و به بی‌رحمی خودش . درنهایت تنها جوابی‌که می‌تواند بدهد این است:

–سعی می‌کنم سهیل ...سعیمو می‌کنم.

» خوبه«ای که سهیل می‌گوید هیچ نشانی از خوب بودن ندارد .هردویشان می‌دانند که دیگر قرار نیست هیچ‌چیزی خوب باشد .این کلمات فورمالیته‌اند .حالت نمایشی دارند .

برکه ازجا برمی‌خیزد، اما صدای سهیل مانع از این می شود که اولین قدم را به‌سمت در بردارد .

سهیل یک کارت عابربانک روی میز چوبی مقابل پایش می‌گذارد و بدون آن‌که به برکه نگاه کند می‌گوید:

–این‌پیشت باشه برکه .لازمت می‌شه.

موهایش را پشت گوش می‌زند .تابه‌حال هیچ‌وقت به‌اندازه ی این روزها موهایش حوصله‌اش را سر نبرده‌اند .نتیجه ای را که در این چند روز، دقیقاً بعداز آخرین صحبتش با محمدامین بهداد به آن رسیده برای اولین بار علنی می‌کند و به‌زبان می‌آورد:

–لازمم نمی‌شه .کارتم موجودی داره، منم خرج چندانی ندارم.

سهیل ارنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و دست‌ها را در هم قفل می‌کند .خیره به زمین به تأیید سر تکان می دهد:

–بذار این کارتم پیشت باشه .این‌جوری خیال من راحت تره.

خودش را بغل می‌کند .نگاهی به کارت و بعد سهیل می اندازد .این بار بحث را خاتمه می‌دهد:

–خیال من‌ناراحته سهیل .من باید روی پاهای خودم وایسم .باید عادت کنم که خودمم و خودم .این کارت یه مانع بزرگه برای تصمیمی که دارم !بهش احتیاج ندارم.

.....

در اتاقش را که می‌بندد دست‌هایش را پشت بدنش می گذارد و به در تکیه می‌دهد .چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند حتی به کوبش وحشتناک شقیقه‌هایش فکر نکند .به این‌که رگ‌وپی بدنش کشیده می‌شود .دلش می‌خواهد به هیچ‌چیزی فکر نکند جز این که همه‌چیز یک کابوس وحشتناک، اما موقتی است.

#پست_نود_و_پنج

با چشمان بسته لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد تا حس خفگی را کم کند .بینی‌اش به‌تنهایی ازپس این کار برنمی آید .دیگر هیچ‌کدام از اتفاقات زندگی‌اش عادی نیست؛ حتی نفس کشیدنش.

نمی‌داند چه‌قدر در این حالت می‌ماند .شاید اگر صدای پیام‌های پشت‌سر همی که از گوشی‌اش شنیده می‌شود نبود، ترجیح می‌داد در همین حالت بماند.

تکیه‌اش را سخت از روی در برمی‌دارد و بی‌انگیزه و بدون عجله به‌سمت گوشی‌اش می‌رود .دولا می‌شود و گوشی را از روی تخت برمی‌دارد .وارد پیام‌رسان می

شود .سه پیام ازسمت شماره‌ای ناآشنا» :بابت اتفاقی که برای خانواده‌ت افتاد خیلی متأسفم«.

پیام را برای دوم می‌خواند .در هویت فرستنده دوبه‌شک است و به‌خاطر همین سراغ پیام بعدی می‌رود» :باید توی این روزا کنارت باشم و حمایتت کنم، اما شرمنده‌تم«!

پوزخندی که لب‌های برجسته‌ی برکه را پر می‌کند نشان از این دارد که هویت فرد برایش رونمایی شده است .پیام سوم جای شکی برایش باقی نمی‌گذارد» :می‌دونم از نظر تو این نامزدی تموم شده، اما از نظر من همه‌چی سر جاشه .به‌موقعش می‌آم سروقتت .هم برای حمایتت هم توضیح این‌که چرا بعداز ماجرای اون روز کوه نیستم«.

دلش می‌خواهد گوشی را به دیوار بالای سر تخت بکوبد، این کار را به جبران» خفه شو«یی که باید نثار بنیامین بکند انجام بدهد.

به‌جایش همان شماره را می‌گیرد .گوشی را با انزجار به گوش می‌چسباند و خیلی زود با پیغام خاموش بودن دستگاه مواجه می‌شود .گوشی را که پایین می‌آورد با

احساس زق‌زق کردن کف پاهایش کمی در جای خود جابه جا می‌شود .در همان حال هر سه پیام را علامت می‌زند و بعد به‌سراغ مخاطب خاص گوشی‌اش می‌رود .پیام‌ها را برای محمدامین بهداد فوروارد می‌کند و همین طور شماره را و بعد گوشی را روی تخت می‌کوبد.

حالا حس زق‌زق از پاهایش هم بالا می‌آید و یک‌جور دیگری حس خفگی دارد .دکمه‌ی شلوارش را باز می‌کند، لبه‌ی تخت می‌نشیند و شلوارش را بدون نرمش از پا خارج می‌کند .

ازجا بلند می‌شود و سراغ دراور می‌رود .کشو اول را بیرون می‌کشد .بسته‌ای سیگار و یک فندک آن‌جاست .

هردو را برمی‌دارد و به‌سمت پنجره‌ی اتاقش می‌رود . پشت پنجره می‌ایستد سیگار را از بسته خارج می‌کند ... آخرین نخ آن را .بسته‌ی خالی زیر پایش می‌افتد و سیگار بین لب‌های خوش‌فرمش قرار می‌گیرد .شعله‌ی فندک فضای تاریک اتاق را روشن می‌کند؛ همین‌طور سیگارش را...

پک می‌زند؛ حرفه‌ای‌تر از روزهای قبل ...بدون هیچ سرفه‌ای!

درحالی‌که دود مسیر دیدش را محدود می‌کند فندک را بالا می‌آورد و تماشایش می‌کند .یک فندک کاملاً سیاه و ساده .چهره ی صاحبش در مقابل چشمان برکه نقش می بندد .همان طور جدی و خشن .سرش را تکان می کند و تصویر را پس می‌زند.

انگشتانش را جمع می‌کند و فندک بین مشت کوچکش محصور می‌شود .مشتش را پایین می‌آورد، سرش را بالا می‌گیرد .به خودش فکر می‌کند، به درسای کوچک و بی مادر و باز هم پک می‌زند.

#پست_نود_و_شش

#عادله_حسینی

***

–سیم‌کارتو سوزونده .معلومه حواسش این بار خیلی جمعه .یه‌بار زندان رفتن حساب کارو دستش داده.

سعی می‌کند بر سر اهورا و اروند داد نزند .
سروصدایشان باعث می‌شود صدای حسام از پشت گوشی موبایل سخت به گوشش برسد .تا چند دقیقه‌ی قبل خودش هم بازیکن این والیبال سه‌نفره‌ی بدون قانون بود.

دستی به ته‌ریشش می‌کشد و روی یک پا می‌چرخد .
نفسش را از پره‌های بازشده‌ی بینی به‌سختی بیرون می دهد و می‌گوید:

–یعنی هیچی به هیچی .خیلی مسخره است که پسره‌ی بی شرف اون روز توی کوه فقط چند متر باهامون فاصله داشت و اون‌قدر راحت از دستمون سُر خورد.

صدای باز شدن شیر آب در گوشی می‌پیچد و بعد صدای ناراضی حسام:

–آش‌ولاش به‌دردنخور چه‌قدرم که خوش‌شانسه .دو دقیقه زودتر رسیده بودیم یا اون رفیقش دیرتر جنبیده بود، الان اوضاع یه جور دیگه بود.

اروند سرویس محکمی می‌زند .توپش باشدت به در کوبیده می‌شود و صدای گوش‌خراشی تولید می‌کند . محمدامین دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد .آستانه‌ی تحملش در این لحظه خیلی کم است .

در همان شرایط باز هم حسام را مخاطب قرار می‌دهد:

–بالاخره مجبوره یه خودی نشون بده برای آب کردن اون زیرخاکیا .تا کی می‌خواد مثل موش تو سوراخ بمونه؟

–دقیقاً .بعیده از مرز قاچاقی رد شده باشه .بچه‌ها تو ترکیه خانواده‌شو زیر نظر دارن .هیچ نشونی از بنیامین ندیدن.

جوابی نمی‌دهد .به‌جایش دستی که صورتش را لمس کرده تا روی دهانش پایین می‌آورد .به‌حالت مشت‌شده روی دهانش نگه می‌دارد و در فکر فرومی‌رود.

حسام از این سکوت استفاده می‌کند و با کمی تردید می پرسد:

–می‌گم محمد ...نمی‌خوای دیگه بری سروقت نامزدش؟ نکنه این دختره زبل‌گیری از خودش درآورده، شماره‌ی بنیامینو داده برای این‌که ما فکر کنیم این ماجرا یه سرش به اون نمی‌خوره؟ نکنه همه‌ش سیابازی خودش باشه...

با مکث ادامه می‌دهد:

–اصلاً نکنه خودش با یه خط دیگه به این خطش پیام داده، بعدم همون شماره و پیاما رو برای تو فرستاده .آخر سرم خطو سوزونده !بهش فکر کردی؟

محمدامین دستش را می‌اندازد، زبانش را داخل دهان می چرخاند و بعد زمزمه می‌کند:

–دختره بی‌خبره.

حسام روی حرفش مصر است:

–از کجا معلوم؟ من و تو از این نمایشا کم ندیدیم .بیا از خر شیطون پیاده شو، بذار پرونده‌ی بنیامینو قانونی بیارم روی کار و دختره رو بخوام برای بازجویی .

پوزخند می‌زند:

–اون‌وقت با کدوم مدرک می‌خوای پرونده‌شو بیاری روی کار؟

باسرعت و اطمینان جواب می‌دهد:

–تو به اونش فکر نکن .یه کاریش می‌کنم .تو فقط از خر شیطون بیا پایین.

این قضیه‌ی تسویه‌حساب شخصی رو بی‌خیال شو .بذار قانونی اقدام کنم...

#پست_نود_و_هفت

#عادله_حسینی

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

–ببین، من حس شیشمم مرگ نداره محمدامین .به جان خودم دختره از جاش خبر داره و خودشو به موش‌مردگی زده.

چهره‌ی برکه در مقابل چشمانش جان می‌گیرد .همان کسی که از نظر حسام خودش را به موش‌مردگی زده

است ...دختری که ناشیانه سیگار می‌کشد، بی‌تفاوت، از بی‌خبری‌اش از بنیامین می‌گوید .دختری که انگار خودش نیست .کسی که داخل ماشین از شنیدن نام قانون و متهم شدن لرزید نیست .دختری که دست‌هایش را به‌هم چسباند و منتظر دستبند به او زل زد، انگار فرد دیگری بود.

چشم باریک می‌کند .سعی دارد دختر را بیشتر به‌یاد بیاورد .تنها چیزی که عایدش می‌شود چشمان بی‌روح و خالی از زندگی‌اش است؛ بی‌تفاوتی محض و به‌شدت واضحش !

ابرو های پهنش را درهم می‌کشد .حسش چیزی می‌گوید و منطقش چیز دیگری .

به‌نظر او دخترک از همه‌چیز بی‌خبر است، اما منطقش حضور او را پای کوه یادآوری می‌کند.

صدای داد زدن اهورا می‌آید .شاکی است و از جرزنی اروند می‌گوید .صدایش را بالا می‌برد .آن‌قدر که به گوش حسام برسد :

–دختره رو بی‌خیال شو حسام .یه‌جور دیگه بنیامین واعظی رو پیدا می‌کنم.

حسام پوفی می‌کشد و او تماس را قطع می‌کند .گوشی را پایین می‌آورد .نگاه اروند به‌سمتش می‌افتد .دستی به سر بدون مویش می‌کشد و با رضایت می‌گوید:

–جناب سروان، اون ماس‌ماسَکو بذار زمین بیا تو میدون، ببینم چندمرده حلاجی !

فکش سخت می‌شود و باز هم بابت خطاب شدنش با این عنوان تذکری نمی‌دهد .اروند نمی‌داند که خلع درجه شدن، با تصور او از استعفا دادن برادرش چه‌قدر تفاوت دارد.

خم می‌شود و گوشی را لبه‌ی حوض می‌گذارد .به‌حالت کری خواندن جواب می‌دهد:

–سرباز وظیفه، هنوز جای سرویس قبلیم توی صورتت مونده .چی روی تو رو کم می‌کنه آش‌خور زیقی*؟

اروند از زیر تور رد می‌شود و مثل زمان قبل‌از تلفنی صحبت کردن محمدامین، هم‌تیمی اهورا می‌شود .با لودگی می‌گوید:

–جووووون !رجز خوندنتو عشقه .ما زمین‌خورده‌تیم جناب.

جوابی نمی‌دهد .به‌جای آن سرویسش را با قدرتی بیشتر از حد مورد نیاز می‌زند.

توپ در زمین اهورا و اروند می‌خوابد.

صدای بحث بین آن دو را بر سر این‌که کدامشان مقصرِ خوابیدن توپ بود نمی‌شنود .فکرش جای دیگری است . پیش دختری که سیگار می‌کشد، دست‌هایش را به‌هم می چسباند و برای خوردن دستبند به آن‌ها، با نگاهی منتظر، خیره‌اش می‌ماند.

*زیقی :آدم به‌دردنخور که توانایی انجام کاری را ندارد.

#پست_نود_و_هشت

#عادله_حسینی

-چقدر می‌شه؟

نگاهش را روی دسته‌گل پیچیده شده و آماده ثابت نگه می دار؛ با سرعت قیمت سه شاخه گلِ رز و دو میخک را حساب می‌کند .سر بلند و رو به زنِ چادری و منتظر روبه رویش با لبخندی تصنعی قیمت را می‌گوید .

زن سر تکان می‌دهد و کارتش را روی میز می‌گذارد . برکه درحالی‌که به سمت دستگاه کارت‌خوان خم می‌شود نگاهی به درسا می‌اندازد .درسای کوچک همچنان با پازل نسبتاً سختش درگیر است .لبخند می‌زند .کارت را

به زن برمی‌گرداند .در جواب تشکر او جمله‌ی مشتری پسندانه‌ای را که سه ماه است تکرار می‌کند بر زبان می آورد" امیدوارم راضی باشید."

زن می‌رود و او وقت می‌کند به سمت درسا برود .میزِ کوچکی که مناسب به قد و قواره‌ی درسا است سه ماهه که پشت میز کار مغازه قرار گرفته است .کمد کوچکی هم مختص وسایل یک دختر بچه‌ی سه_چهار ساله کمی آن طرف‌تر.

سه ماه است که برکه کارت حمایتی سهیل را رد کرده و سر پا ایستاده ...یا نه شاید بتوان این جمله را این‌طور اصلاح کرد که برکه چاره‌ای جز سر پا ایستادن نداشته . سهیل هست، عمویش هست اما هیچ‌کدام از این‌ها پدرش نیستند .نمی‌تواند اصرار آن‌ها را برای حمایت‌های مالی شان بپذیرد .همین طرز فکر باعث شده که با ماهیت وحشتناک بودنِ جای خالی پدرش کنار بیاید .جای او بایستد و به جای او گل‌ها را بپیچد، به دست مشتری‌ها بدهد، مثل یک بازیگر حرفه‌ای لبخند بزند و مثل یک نوار ضبط شده تکرار کند" امیدوارم راضی باشید."

صندلی پلاستیکی و پایه بلندش را مقابل میز کوچک درسا قرار می‌دهد .نگاهش را روی پازلی که خودش هم می‌داند از سن او بزرگ‌تر است نگه می‌دارد .این یک واقعیت دردناک است که درسا هم بعد از آن اتفاق بزرگ تر شده است .بازی‌های بیش از حد کودکانه برای کودکی که زجری وصف نشدنی را پشت سر گذاشته نمی‌تواند درسا را سرگرم کند.

تکه‌ای از پازل را برمی‌دارد و با هیجانی نمایشی می گوید:

-درسای بدجنس .قرار نبود تندتند درستش کنی .تا دیدی من مشتری دارم زرنگ بازی درآوردی رنگین کمونش رو تکمیل کردی .من دوست داشتم خودم اون رو درست کنم.

شانه‌های کوچکش را بالا می‌اندازد و تکه‌ی درون دستش را در جای خود قرار می‌دهد:

-خب منم دوست داشتم رنگین کمون رو بسازم .اصلنم خودت بدجنسی.

و بعد حرکت دست‌هایش برای برداشتن تکه‌ی بعدی تندتر و حریصانه‌تر می‌شود .برکه لبخند می‌زند و تمایلش برای بوسیدن سر او را نادیده می‌گیرد .اجازه می‌دهد درسا در فاز این دعوای زرگری باقی بماند و با اشتیاق مشغول باشد.

بوسه‌هایش را می‌تواند نگه دارد و آخر شب وقتی درسا سر روی بازویش می‌گذارد طلبش را با خودش تسویه کند .

مثل تمام این سه ماهی که درسا سر روی بازوی او می گذاشت و می‌خوابید و او تا نیمه‌های شب بیدار و خیره‌ی سقف می‌ماند .بیدار و خیره می‌ماند و فکر می‌کرد .به بی پدری‌اش، به بی‌مادری‌اش، به بی‌خواهری‌اش و به بی کسی‌اش...

#پست_نود_و_نه

#عادله_حسینی

در شیشه‌ای مغازه باز می‌شود و او سرش را از روی شانه می‌چرخاند .هدی پا به مغازه می‌گذارد .به عنوان اولین کار لبه‌های شالش را از هم باز می‌گذارد و انگار او مقصر است غر می‌زند:

_معلوم نیست آخر فروردینه یا اول مرداد .تلف شدم.

کنترل اسپیلت را از روی میز برمی‌دارد و درجه‌ی آن را پایین‌تر می‌آورد:

-کم غر بزن تا الان تو ماشینت زیر باد کولر بودی.

هدی جوابی نمی‌دهد .نگاهش را به درسا می‌دوزد . سوئیچ و کیفش را تقریباً روی میز کار رها می‌کند و با ابرویی بالا داده می‌گوید:

-بهبه درسا خانم رو ببین .سلام خوشگل‌خانم .راز موفقیت شما چیه که هر روز بهتر از دیروزی؟

درسا می‌خندد و دندان‌های ریز و سفیدش را به نمایش می گذارد .هدی را دوست دارد .انگار هم‌بازی‌اش را دیده است:

-تازه اگه بزرگ بشم به بابا می‌گم برام رج لب بخره تا خوشگل‌ترم بشم .

و با اشاره‌ی چشم لب‌های هدی را نشان می‌دهد.

برکه در حال جمع‌کردن برگ‌های ضایعاتی روی میز به حالت تأکید می‌گوید:

-البته قراره قبلش هم یاد بگیره به بزرگ‌ترش سلام کنه.

هدی خنده‌اش را از" رج لب "گفتن درسا آزاد می‌کند.

دست‌هایش را از آرنج روی میز می‌گذارد و به سمت درسا خم می‌شود:

_این برکه و بابا سهیلت رو بی‌خیال .خودم به وقتش بهت یاد می‌دم همه غلطی بکنی .می‌شی رفیق فابیریک خودم.

برکه نچی می‌گوید و درسا متعجب می‌گوید:

-الان فحش دادی؟

اشاره‌اش به کلمه‌ی" غلطی "در جمله‌ی هدی است .هدی چشمکی می‌زند و با رضایت می‌گوید:

-نه بابا .یه دریچه از آینده رو برات باز کردم.

درسا گیج و گنگ نگاهش می‌کند .هدی او را به حال خودش می‌گذارد و کمی به سمت برکه متمایل می‌شود:

-چه خبرا؟

لب‌هایش را به هم می‌سابد و صندلی پلاستیکی را سر جایش برمی‌گرداند:

-فعلا هیچی.

-از اون مرتیکه چی؟ خبری نیست؟

هر دویشان خوب می‌دانند که منظورش از مرتیکه بنیامین است.

روی صندلی می‌نشیند و آرنج‌هایش را روی میز ستون می‌کند .هر دو دستش از مچ بلاتکلیف به پایین خم می شوند :

-دیشب بازم با یه خط جدید پیام داد .

هدی با چندش چهره درهم می‌کشد:

-چی گفت مرتیکه‌ی بی‌شرف؟

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و بی‌هیچ حسی جواب می دهد:

-یه مشت چرندیات تکراری .این‌که دلش برام تنگ شده . این‌که شب تا صبح بهم فکر می‌کنه و یه‌سری خزعبلات این شکلی.

#پست_صد

#عادله_حسینی

هدی با سرعت روی تک کاناپه‌ی مخصوص مشتری می نشیند و با عجله می‌پرسد:

-جوابش رو دادی؟

با انگشتِ اشاره‌ی دست راستش چال روی چانه‌اش را لمس می‌کند و خیره به بیرون در عین بی‌تفاوتی می‌گوید:

-جوابی برای دادن ندارم .تمام پیام‌هاش رو فروارد کردم برای محمدامین بهداد.

هدی نگاهش را روی سبدِ گل‌های مصنوعی نگه می‌دارد و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد:

-اونم که طبق معمول فقط پیام‌ها رو می‌خونه .معلوم نیست چه غلطی می‌کنه که نه جوابی می‌ده نه عکس العملی نشون می‌ده .

و برکه با خودش فکر می‌کند قسمت دوم جمله‌ی هدی خیلی هم درست نیست .محمدامین بهداد عکس‌العمل نشان می‌دهد .عکس‌العملی که نشان از بی‌اعتمادی‌اش است . البته اگر بشود تعقیب شدن گاه و بیگاهش توسط او را عکس‌العمل نامید.

هدی می‌رود .البته بعد از این‌که خودش سر یخچال کوچک مغازه می‌رود و یک لیوان شربتِ آبلیمو خودش و درسا را مهمان می‌کند .

از تنش‌های تکراری و پر از انزجار بین خودش، مادرش و همسر جوان او می‌گوید و با سماجت نوبتِ آرایشگاه برکه را یادآوری می‌کند.

هوا رو به تاریکی می‌رود .برکه ظرف چهار مغز را کنار دست درسا می‌گذارد و نگاهی به ساعت می‌اندازد . یک ساعت دیگه ...با خودش قرار می‌گذارد که یک ساعت دیگر مغازه را ببندد و برود .برای امروز بس است .

صدای زنگِ گوشی‌اش توجهش را جلب می‌کند .تماس را برقرار می‌کند تا جواب سهیل را بدهد .سلام و احوالپرسی بین‌شان کوتاه رد و بدل می‌شود .صدای سهیل خسته است .اصلاً انگار خستگی جزء لاینفک صدای او شده .

-تا کی مغازه‌ای برکه؟

جوانی در مغازه را باز می‌کند و داخل می‌آید .برکه گوشی را از گوشش کمی فاصله و جواب سلام او را می دهد و بعد رو به سهیل می‌گوید:

-یک ساعته دیگه تقریباً .چطور؟

-گفتم اگه خیلی خسته نیستی امشب شام رو بیرون بخوریم دیشب به درسا قول پیتزا دادم.

خسته است؛ هم روحی و هم جسمی .آنقدر که مطمئن است حتی چلوکباب محبوبش هم از گلویش پایین نخواهد رفت چه برسد به پیتزا .دلش اتاقش را می‌خواهد و خیره شدن به سقف آن را .اما مثل تمام این سه ماه درسا را در اولویت خواسته‌هایش می‌گذارد:

-من مشکلی ندارم .مغازه رو بستی و راه افتادی خبر بده ما هم از اینجا راه بیفتیم .

تماس‌شان قطع می‌شود .مشتری یک شاخه گل رز را از بین رزهای انتخاب کرده روی میز گذاشته و توضیح می دهد که دلش یک تزئین فوق‌العاده و خاص را برای همین تک شاخه می‌خواهد.

برکه سر تکان می‌دهد و حتمانی می‌گوید .خودش به اطمینانی که می دهد اعتقادی ندارد.

رز را برمی‌دارد و برگ‌های اضافه‌اش را قیچی می‌کند . بعد از رفتن پدرش هیچ‌چیز این دنیا خاص و فوق‌العاده نیست.

#پست_صد_و_یک

***

از رستوران بیرون می‌زنند .برکه به‌عنوان اولین کار، حجم عظیمی از هوا را می‌بلعد .این روزها مدام حس می کند با کمبود اکسیژن مواجه است و این مسئله درمورد فضایی که چند دقیقه‌ی قبل در آن بودند و با بوی انواع غذاهای سنتی و فست‌فود پر شده بود شدیداً صدق می‌کند.

حضور مردی که چند قدم آن‌طرف‌تر بادکنک به‌دست ایستاده توجه درسا را خیلی زود به خود جلب می‌کند . سهیل رد نگاه او را می‌گیرد و به بادکنک‌ها می‌رسد . دستش را روی موهای خرگوشی او می‌کشد و باحوصله می‌پرسد:

–من می‌گم بادکنک قرمزه قشنگ‌تره .تو چی می‌گی؟

درسا باسرعت تحت تأثیر این سوال هیجان‌زده می‌شود:

–صولتی ...فقط صولتی!

لبخندِ گوشه‌ی لب سهیل نمایشی است .برکه تماشایش می کند .چه وجه مشترکی دارند، لبخندهای نمایشی‌شان چه تصاعدی زیاد شده است.

–خب، پس بریم جلو ببینیم کدومش خوشگل‌تره.

بعداز گفتن این جمله سر بلند می‌کند و به برکه می‌نگرد . احتمالاً دلش می‌خواهد برکه هم برای جالب نشان دادن این بحث و سر شوق آوردن درسا جمله‌ای بگوید .مثلاً به زیبا بودن بادکنک زرد اشاره کند .سهیل نمی‌داند که او به اندازه‌ی کافی از صبح تا شب سناریو می‌سازد و خودش به‌تنهایی بازی می‌کند .نمی‌داند برکه آن‌قدر خسته‌ی این کشیدن خودش و دوام آوردن است که دیگر نایی برای همکاری‌های اضافه‌بر سازمان ندارد.

نگاهش را از روی او برمی‌دارد و به تیبای سفیدش می دهد:

–من یواش‌یواش می‌رم سمت ماشین، شماها هم سر بادکنک به توافق رسیدید بیاین.

به این شکل انصرافش را اعلام می‌کند و بدون این‌که منتظر جوابی باشد قدم‌زنان به‌راه می‌افتد .می‌رود و فکر می‌کند کم‌کم درحال عادت کردن به رفتارهای جدید خودش است .به این برکه‌ی جدید ...برکه‌ای که بزرگ شده، سرسخت شده و یاد گرفته که نه گفتن خیلی هم چیز بدی نیست.

در چند قدمی ماشینش است که گوشی‌اش زنگ می خورد .مخاطبش عمو عباس است .ارتباط را برقرار می کند و سلام می‌دهد .احوالپرسیشان باتوجه به دیدارها و تماس‌های هرروزه‌شان کوتاه است.

–کجایی عمو جان؟ زنگ زدم خونه، جواب ندادی نگران شدم.

به ماشینش تکیه می‌دهد .پاهایش را ضربدری در مقابل هم می‌گذارد:

–خوبم عمو .با سهیل و درسا برای شام اومدیم بیرون.

مکث عباس آقا کمی غیرعادی است .برکه صدای سهیل و درسا را از این فاصله ضعیف می‌شنود .ظاهراً در رابطه با رنگ بادکنک کل‌کل دارند .از ذهن برکه می گذرد» بیچاره سهیل«...

می‌پرسد:

–ساکت شدید عمو؟!

عباس آقا صدایش را صاف می‌کند و بااحتیاط جواب می دهد:

–هستم عمو ...برکه جان، یه چیزی می‌خوام بگم که گفتنش سخته .دراصل نمی‌دونم باید چه‌جوری بگم که سوءتفاهمی پیش نیاد و تو دلخور نشی .

چندبار سنگین پلک می‌زند .دلش می‌خواهد بگوید خب، اگر این‌طور است اصلاً نگویید .چه اصراری دارید؟ بگوید من حوصله‌ی شنیدن حرف‌های خوب را هم ندارم،

چه برسد به حرفی که نگفته هم بوهای خوبی از آن به مشام نمی‌رسد.

#پست_صد_و_دو

دلش گفتن همه‌ی این‌ها را می‌خواهد، اما با خودش فکر می‌کند شاید بهتر باشد بشنود و تمامش کند:

–بگید عمو ...انشالله هیچ‌کدوم از نگرانی‌های شما اتفاق نمی‌افته.

عباس آقا پدرانه شروع می‌کند؛ دلسوزانه و محتاط:

–عمو جون، ما همه‌مون داریم یه بحرانو رد می‌کنیم . سخته، همه‌مون به زمان نیاز داریم و تو بیشتر از بقیه مون .منتها این وسط علاوه بر این بحران من یه نگرانی دیگه هم دارم !

مردِ بادکنک‌فروش بادکنک صورتی را به دست درسا می‌دهد .برکه لب‌های برجسته و بی‌رنگش را به‌هم می ساید و زمزمه می‌کند:

–اون چیه؟

عباس آقا تند می‌گوید؛ انگار می‌خواهد بگوید و خودش را راحت کند:

–این‌که این وسط به‌خاطر نیاز درسا به تو و سهیل و این همه نزدیکی و همخونگی، یه کشش و علاقه‌ای بین تو و سهیل به‌وجود بیاد که خب، اگه به‌شکل عقلانی و اخلاقی و قانونی باشه خیلی هم اتفاق بدی نیست، اما شیطون لعنتی...

پلک‌هایش را از درد روی‌هم می‌گذارد و محکم می‌گوید:

–عمو، لطفاً تمومش کنین .خواهش می‌کنم ادامه ندین.

موهای تنش از فکر و پیش‌بینی عمو راست می‌شود .پیش بینی‌ای که یک غیرممکنِ محال است .سهیل همسر باران است .هیچ‌کدامشان هنوز حتی رفتن باران را باور ندارند . این افکارِ بیمارگونه از کجا در ذهن عمو پا گرفته است؟

چندش‌آورترین چیزی که می‌توانست بشنود .دلش می خواهد الان چند دقیقه‌ی قبل بود و او تمایلش را عملی می کرد و می‌گفت» :خب نگید عموجون !چه اصراری دارید؟ ...«اما الان همان وقتی است که زود دیر شده است.

صدای عباس آقا این بار خواهشی‌تر است:

–برکه جان، من نگفتم قراره این اتفاق بیفته .من فقط یه بزرگ‌ترم که توی این دنیا چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده‌م .حق دارم به‌عنوان تنها بزرگ‌تر تو برات نگران باشم .اینو که قبول داری؟

» تنها بزرگ‌تر ...«شنیدن این واقعیت مثل قورت دادن شیشه‌خرده‌هاییست که تیز و برنده‌اند .روح و جسمش را می‌درند و پایین می‌روند .

سهیل و درسا به‌سمتش می‌آیند .چهره‌ی درسا بازتر از کل امروز است.

ظاهراً گرفتن بادکنک حتی از خوردن پیتزا هم برای درسا جذاب‌تر بوده است .

عمو منتظر شنیدن جواب او نمی‌شود و باملایمت ادامه می‌دهد:

–من اگه حرفی می‌زنم، چون مسئولم و امانت‌دار .اگه چیزی می‌گم برای اینه که پیر دنیادیده‌م و می‌دونم هیچی غیرممکن نیست ...اما الان اینا رو گفتم برای این‌که به چیز دیگه‌ای برسم.

برکه حس می‌کند» چیز دیگه «هم نمی‌تواند حرف خوشایندی باشد .کلافه کمی جابه‌جا می‌شود و عمو ادامه می‌دهد:

–هفته‌ی پیش بدون گفتن این توضیحات و دلایل نگرانیم بهت پیشنهاد دادم که بیای و توی آپارتمان من باهم زندگی کنیم .گفتم باوجود همه‌ی خوب بودن سهیل من توی اون آپارتمان معذبم .نمی‌تونم بیام اون‌جا با تو زندگی کنم؛ تو بیا این‌جا .پیشنهادمو رد کردی و فقط یه جمله گفتی که مسیر خونه‌ی من تا گل‌فروشی برات طولانی و سخته . منم بهت حق دادم، چون موافق بودم که طول مسیر واقعاً زیاده و برات مشکل‌ساز می‌شه؛ مخصوصاً تو زمستون.

با دست شالش را از گردن فاصله می‌دهد.

گلویش درد می‌کند .انگار چرک کرده، شاید هم چیزی راه آن را بسته است؛ گلوله‌ای که راه چشمانش را گم کرده.

#پست_صد_و_سه

عمو بعداز کشیدن نفسی عمیق ادامه می‌دهد:

–تو خوب می‌دونی که سهم‌الارث خدابیامرز بابات دست منه .سهم‌الارثی که باید همه‌ش به تو منتقل بشه .من فکر کردم می‌تونیم با این مبلغ یه آپارتمان توی منطقه‌ی امنی برات بخریم .اون‌جوری هم اون نگرانی من خودبه‌خود حل می‌شه و هم خیالم راحته تا خودم زنده‌م، دینی به گردنم نیست .هرچند که من تا روز آخر عمرم شرمنده‌ی نابرادر بودنم برای حسین هستم .حتی منتقل کردن این پول هم قرار نیست از بار عذاب‌وجدان من کم کنه!

آپارتمان در یک جای دیگر؟ در خانه‌ای که هرچه‌قدر می گشت، کمتر ردی از حضور مادرش پیدا می‌کرد؟

سهیل برای رعایت حال برکه عقب‌تر می‌ایستد، دست درسا را نگه می‌دارد تا برکه راحت تلفنش را تمام کند .

برکه او را می‌بیند و با خودش فکر می‌کند با چه لحنی می‌تواند یک سری چیزها را باید برای عمویش توضیح بدهد؟ چگونه از پاسیو پر از گل مادرش بگوید که نمی شود آن را به هیچ آپارتمان امنی انتقال داد !چه‌طور بگوید که هنوز صدای قدم‌های باران را درحال بالا و پایین کردنِ آن پله‌ها می‌شنود؟ یا این‌که به عمویش بفهماند او موقع شام خوردن کنار سفره جایی می‌نشیند که روزی پدرش می‌نشسته و آن‌قدر به خودش تلقین می‌کند تا بالاخره گرمای تن پدرش را حس می‌کند .آیا این‌ها را می توان به آپارتمان امن پیشنهادی عمو انتقال داد؟

همین‌ها کافی است تا با لحنی سرد و غریبه، ولی محکم این بحث را تمام کند:

–عمو، اجازه بدین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم .

نگران نباشید توی اون خونه اون‌قدر همه از زندگی بریدن که کسی درگیر افکار شیطانی نشه .درمورد سهم

الارث هم فعلاً دستِ خودتون باشه، چون من براش هیچ برنامه‌ای ندارم.

عباس آقا مظلومانه می‌پرسد:

–دلخورت کردم عمو جون ...خدا می‌دونه که چه‌قدر نگرانتم و از فکرت شب سرِ راحت زمین نمی‌ذارم.

دستش را در جیب بغل کوله‌اش فرو می‌کند و باز هم سرد جواب می‌دهد:

–دلخور نشدم .سه ماهه حس‌هام مردن دلخوری هم جزو همون حس‌هاست .مراقب خودتون باشید و شب راحت بخوابید .شبتون خوش.

تماس را که قطع می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد .سهیل متوجهش می‌شود .صورت سخت‌شده‌ی او به‌شکل واضحی به‌چشم سهیل می‌آید .برکه دلیلی برای حفظ ظاهر نمی‌بیند، مهلتی هم برای پرسیدن به او نمی‌دهد . دزدگیر ماشین را می‌زند و بی‌حوصله می‌گوید:

–درسا با ماشین خودت می‌آد دیگه؟

قبل‌از این‌که سهیل جوابی بدهد پشت فرمان می‌نشیند.

سر نمی‌چرخاند تا از شیشه‌ی کنار عکس‌العمل او را ببیند .به‌جای آن تمایل دارد امشب برای بار دوم از فکرش این جمله بگذرد که» بیچاره سهیل...«

فکر بیمار عمو درمورد مردی به خودداری سهیل عین بی‌انصافی است .

»بیچاره خودش «که تنها بزرگ‌ترش از جاذبه‌های جنسی او برای شوهرخواهرش می‌گوید و می‌ترسد.

ماشین را که روشن می‌کند باقدرت گاز می‌دهد و به‌راه می‌افتد .امید دارد چند دقیقه قبل‌از رسیدن سهیل به خانه برسد .آن‌قدر که وقت کند یک نخ سیگار خودش را مهمان کند .

وقت زیادی ندارد، چون باید تا پیش‌از این‌که سهیل درسا را برای خوابیدن بالا بفرستد، برای عوض شدن هوای اتاق پنجره‌ها را باز کند.

#پست_صد_و_چهار

***

–پفیوزِ بی‌شرف !

محمدامین این را با صورت کبود و برای چندمین بار زمزمه می‌کند .انگار لازم دارد این صفت‌ها را درمورد فاعل مورد نظر با خودش تکرار کند .

با دستش فرمان را بیشتر فشار می‌دهد و با انگشتان دست دیگرش محکم‌تر موهایش را می‌کشد.

حسام اما آن‌قدر جری است که زمزمه نمی‌کند .برعکس محمدامین او یک برون‌گراست که لازم دارد احساسات

در لحظه‌اش را با نفر دومی شریک شود .به‌خاطر همین اعتراضش را با هوار زدن ابراز می‌کند:

–چرا این‌جوری می‌شه محمد؟ مگه ما چه‌قدر از اون بی همه‌چیز فاصله داشتیم؟ از کجا فهمید ردشو زدیم؟

جوابی نمی‌دهد .به‌جایش ابروهای پهنش را بیشتر درهم فرومی‌کند .یک جای کارشان می‌لنگد .الان باید بنیامین واعظی زیر مشت‌های او جان داده باشد .او مانده باشد و جسم بدون جان بنیامین.

نه این‌که چند ساعت قبل‌از رسیدن آن‌ها او پناهگاهش را ترک کرده باشد .محاسباتش اشتباه از آب درآمده، آن‌هم فقط در حد چند ساعت .اما مسئله این‌جاست که بنیامین از کجا فهمیده تحت تعقیب است؟ از کجا فهمیده ردش را زده اند؟

صدای شاکی حسام باز هم بالاتر می‌رود:

–اِاِاِ ...اون حروم‌زاده تو مشتمون بودا .همه‌چی تموم شده بود .چه‌جوری فلنگو بست که ما حتی نفهمیدیم کدوم‌وری فرار کرده؟!

درجه‌ی کولر ماشین را زیاد می‌کند و بی‌اعتنا به محمد امین دریچه‌ها را به‌سمت خودش تنظیم می‌کند و پر از خشم کنترل‌نشده می‌غرد:

–این‌همه سگ‌دو زدن اخرشم هیچی به هیچی ...چه‌قدر از بچه‌های سازمان برای زدن رد اون بنیامین بی‌همه‌چیز استفاده کردیم .من یکی که قید همه‌چی رو زدم و افتادم دنبالش .حتی با این‌که می‌دونستم اگه دستم رو بشه که برای منافع شخصی بچه‌ها رو به‌کار گرفتم، کلاه منم لنگه ی تو پس معرکه‌ست و یه انفصال از خدمتم تو کاسه‌مه.

محمدامین نیازی نمی‌بیند تشکر کند و یا شرمنده‌ی او باشد .اصلاً جنس رابطه‌ی او و حسام از نوعی نیست که نیازی به بازی با کلمات و تشکر و سپاسگزاری‌های مرسوم باشد .هردو عادت دارند برای هم با تمام وجود مایه بگذارند و منتظر تشکری نباشند .

محمد امین دستش را پایین می‌آورد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند .گردن سبزه‌اش با رنگ سرخ ترکیب شده .آخرین روزهای فروردین است و گرگرفتگی و حال‌وروز او خبر از مردادماهی بودنش دارد .ذهنش روی دور تند است و روزهای گذشته را مرور می‌کند .پخش کردن عکس بنیامین واعظی در بین رفقایش که روزی همکارهایش بودند و همکاری تک‌تک رفقا با علم به غیرقانونی بودن این کار...

همین‌طور زیر نظر داشتن برکه توسط خود محمدامین باوجود اعتقاد و حس او به بی‌گناهی دخترک.

محمد امین این مدت دختری را زیر نظر داشت که مسیرش بین خانه و گلفروشی و آرامگاه، عجیب تکراری بود .دختر انگار جای دیگری برای رفتن نداشت .یک نوع تنهایی و بی‌کسی عجیب .روش زندگی برکه برای محمد جای سؤال داشت.

دختری که تنها همراه او خواهرزاده‌ی کوچکش و گاهی نیز همسر خواهرش بود .

درنهایت رد بنیامین واعظی زده شد، آن‌هم در نزدیک ترین شهر به مرز ترکیه .این کار نه از طریق تعقیب برکه، بلکه توسط رفقایی که رفاقت کردند و پای این ماجرا ایستادند انجام شد.

پیشنهاد دستگیری بنیامین توسط همان رفقا را حسام داد و محمدامین باقدرت آن را رد کرد .قرار نبود کسانی که حمایتش کردند مثل خودش درگیر انفصال از خدمت و ازدست دادن شغلشان شوند.

#پست_صد_و_پنج

او باید خودش بنیامین را دستگیر می‌کرد، با دست‌های خودش یقه‌ی او را می‌گرفت، به نزدیک‌ترین دیوار می چسباند و آن‌قدر او را می‌زد تا از جان دادنش مطمئن شود .این‌ها رویای دلچسبی بود که با فرار بنیامین درست چند ساعت قبل‌از رسیدن محمدامین و حسام تبدیل به یک کابوس واقعی شد .بنیامین باز هم فرار کرده است، دقیقاً مثل همان روز در کوه ...یا روزهایی که باید در زندان جان می‌داد، اما با یک سال زندان رفتن سروته کثافت کاری‌هایش جمع شد .بعداز گذراندن این مدت هم آزاد شده است؛ تنها به جرم شرکت در حفاری و با هدف پیدا کردن میراث فرهنگی...

وقتی ماشین را مقابل در خانه پارک می‌کند مشتش دور فرمان ماشین تبدیل به یک قلوه سنگ سخت شده است . رگ سبزرنگ روی گردن هم در بین سرخی گردن بلندش خودی نشان می‌دهد.

در را باز می‌کند و قبل‌از حسام پا به داخل حیاط می گذارد .اهورا با لباس‌های تیره و بیرونی‌اش روی ایوان

قدیمی خانه خیلی زود متوجهشان می‌شود .صورتش با دیدنشان از هم باز می‌شود:

–اِ ...سلام .اومدین داداش؟

پله‌ها را بالا می‌رود .صورتش همچنان کبود است، اما از انقباض عضلاتش کم کرده .قرار نیست پسرها چیزی از حال‌وروز طوفانی او بدانند:

–سلام .اروند کجاست؟

اهورا دست حسام را فشار می‌دهد و در جواب او با مکث و غم می‌گوید:

–رفت قنادی از این حلوا آماده‌ها بگیره .

به‌سمت در هال می‌رود .حسام همان‌جا پیش اهورا می ایستد و آرام با او مشغول صحبت می‌شود .محمدامین داخل می‌رود .احتیاجی نیست مثل حسام بایستد و به‌آرامی بپرسد حلوا برای چی؟

وارد اتاق می‌شود و در را به‌ضرب پشت‌سرش می‌بندد .
دکمه‌ی دوم و سوم پیراهنش را عصبی باز می‌کند .
اعصابش کشش باز کردن دکمه‌ی چهارم و پنجم را ندارد که پیراهن را باقدرت همان‌طور از تنش بیرون می‌کشد .
دو دکمه‌ی آخر هرکدام به‌طرفی می‌روند .پیراهن به گوشه ای پرتاب می‌شود .رکابی مشکی‌اش هم روی آن سقوط می‌کند .قانوناً باید سراغ بسته‌ی سیگارش برود که نمی رود .به‌جایش با نیم‌تنه‌ی برهنه و شلوار بیرونش وسط اتاق دراز می‌کشد .پاهایش را از زانو خم می‌کند و کفشان را روی زمین می‌گذارد .یک دستش را به موازات بدن مشت می‌کند و دست دیگرش را روی پیشانی فشار می دهد .

نگاه سرد، سخت و پر از نفرتش به سقف است .امروز می‌توانست در تاریخ زندگیش ثبت گردد ...دقیقاً مثل چند سال پیش در چنین روزی.

صدای در حیاط می‌آید .این یعنی اهورا و اروند بدون آن که سراغش بیایند رفته‌اند .خوب می‌دانند که قرار نیست محمدامین امروز را در کنارشان باشد .شاید حسام هم

همراهیشان کرده باشد .حسامی که خوب می‌داند باید او را تنها و به حال خودش بگذارد .

اهورا و اروند و حسام می‌روند تا در سالگرد یک داغ وحشتناک، این روز را در کنار یک سنگ سرد و سفید بگذرانند و او می‌ماند و فکر کسی که زیر آن سنگ خوابیده است.

چشم‌هایش را محکم می‌بندد .چند روز قبل‌از خوابیدن ارغوان زیر آن سنگ سفید را به‌خاطر می‌آورد.

روزی که پاهایش درگیر دست‌های کم‌جان ارغوان شده بود .ارغوان زار می‌زد و عاجزانه برای نرفتن او التماس می‌کرد» :داداش نرو، سروقت بنیامین نرو . خودتو توی دردسر ننداز .هر اتفاقی افتاده با رضایت خودم بوده .من فکر می‌کردم عاشق اونم .فکر می‌کردم هر غلطی می‌کنم برای اثبات عشقمه .بمون منو بزن، منو بکش، از این خونه بیرونم کن، اما برای خودت شر درست نکن«...

#پست_صد_و_شش

حوله‌ی تن‌پوش مادرش را به تن می‌کند .گره نه چندان محکمی می‌زند و دمپایی‌های روفرشی پدرش را می پوشد.

خسته به سمت تختش می‌رود جایی که بلوز و شلوار طوسی رنگش روی آن قرار دارد .حتی یک حمامِ آب سرد هم نتوانسته خستگی روزی که انگار بیش از حد طولانی شده بود را از تنش بیرون بیاورد .وحشتناک‌تر این‌که الان تازه باید به آشپزخانه می‌رفت و پای گاز می

ایستاد .باید قبل از به خواب رفتنِ درسا غذایی سر هم می کرد .آن هم غذایی که با ذائقه‌ی سخت و بهانه‌گیر درسا جور در بیاید .شش ماه است که به این پروسه عادت کرده .شش ماه است که جای باران برای درسا غذا درست می‌کند، جای پدرش دسته گل می‌پیچد و جای مادرش پای آن گاز می‌ایستد.

دستش را به سمت لباس زیرش می‌برد که صدای گوشی اش سرش را به سمت در اتاق می‌چرخاند.

لباس از بین دو انگشتش رها می‌شود و به سمت هال می رود .

گوشی را لبه‌ی پانسیون پیدا می‌کند .دقیقاً جایی که آخرین بار قبل از حمام رفتن آن‌جا نشسته و به تماشای گل‌هایی مشغول شده بود که روزی منظره موردعلاقه‌ی مادرش بود .

گوشی را برمی‌دارد و با دیدن نام هدی تماس را بی حوصله و کلافه جواب می‌دهد:

-دیگه چیه؟

هدی مثل کسی‌که دست زیر گرفته است با خواهش می پرسد:

-می‌گم یعنی نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟ الان می‌خوام زنگ بزنم برای خودم نوبت بگیرم، چی می‌شه یه نوبتم برای تو بگیرم؟ تنوع چیز بدی نیستا؟

کلاه تن‌پوش را روی سرش می‌کشد تا از ریزش بیشتر قطرات آب از روی موهایش جلوگیری کند:

-تا قبل از این‌که ابروهامو بردارم رو مخم بودی که تمیزی چیز بدی نیست .الان که دیگه خیالت راحته ابروهامو برداشتم، یه دونه مو هم توی صورتم نیست دنبال اینی که موهامو رنگ کنی؟ تو هیچ دغدغه‌ی دیگه ای جز موهای من نداری؟

هدی می‌خندد:

-خسته شدم از بس تکراری دیدمت .خدایی اخلاق که نداری حداقل یه‌کم به قیافه‌ات برس قابل تحمل بشی.

آبِ موهایش را سرسری می‌گیرد و کلاه حمامش را می اندازد .موهای حالت‌دارش صورت گرد و سفیدش را

قاب گرفته است .از همان جا نگاهی به آشپزخانه می اندازد و سعی می‌کند روی انتخاب یک غذای سریع تمرکز کند .و همزمان جواب هدی را می‌دهد:

-مگه من تعهد دادم اخلاق و قیافه داشته باشم؟ نار احتی هی سرِ خرو کج نکن سمت مغازه و گل‌فروشی .

هدی می‌داند که نباید بیشتر از این اصرار کند .رفیقش و روحیات جدیدش را خوب می‌شناسد .پس به شیوه‌ی رفاقتشان بحث را عوض می‌کند و با لودگی می‌گوید:

-به فِنّار که هیچ ویژگی‌ای نداری .خوب که دقت می‌کنم با رنگ و لعاب هم نمی‌شه گنجیشک رو قناری کرد.

لبخندِ روی لبش خیلی کمرنگ است .انگار فقط طرحی از لبخند است:

-خوبه تا یه حدی می‌شه روی شعورت حساب...

#پست_صد_و_هفت

و وقت نمی‌کند جمله‌اش را کامل کند چون درسا بدون در زدن در را باز کرده است و بدو بدو به داخل خانه می‌آید.

داد می‌زند و با گفتن این جمله به سمت تلویزیون می‌دود:

-همون مسابقه خوشگله رو داره الان.

البته این چیزی نیست که برکه را شوکه می‌کند .حضور سهیل دقیقاً در چهارچوب در، آن هم وقتی بهت‌زده و با چشمان درشت‌شده خیره‌ی اوست، دلیلِ اصلی شوکه شدن برکه است.

برکه برای لحظه‌ای نمی‌تواند هیچ حرکتی نشان بدهد . سهیل زودتر از او خودش را جمع می‌کند .اخم می‌کند، سر به زیر می‌اندازد و معذب توضیح می‌دهد:

-ببخشید، درسا بدون در زدن درو باز کرد.

خواهش می‌کنمی که بلغور می‌کند حتی به گوش خودش هم سخت می‌رسد .رو می‌گیرد و به سمت اتاقش می‌رود .

حسِ بدی دارد، حس بی‌نهایت بدی که نمی‌داند نام آن چیست .

نمی‌تواند دل خودش را به این خوش کند که فقط موها و مچ پاهایش بدون پوشش بوده است و خیلی به خودش سخت نگیرد .

وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد .به در تیکه می‌دهد و سعی می‌کند با بستن چند لحظه‌ای چشمانش تمرکز پیدا کند .چه بخواهد و چه نخواهد چند دقیقه‌ی بعد باید از این اتاق خارج شود .نایلون غذای درون دست سهیل نشان می‌دهد که حتی نمی‌تواند به بهانه ی غذا درست کردن خودش را در آشپزخانه حبس کند و چاره‌ای جز نشستن بر سر سفره با او ندارد.

حسی شبیه به سنگین شدن دارد، انگار علاوه بر سنگینی عرصه هم به جانش تنگ شده .برعکس هربار دلش می خواهد زودتر حوله‌ی تن‌پوش مادرش را از تن دربیاورد . به سمت تخت می‌رود؛ در میان راه نگاهی به آیینه می

اندازد و بعد ... بعد احساس می‌کند سقف اتاق بر سرش کوبیده می‌شود .تازه می‌فهمد تنگ شدن عرصه به جانش مربوط به حس الانش است نه چند دقیقه‌ی قبل .باز بودن یقه‌ی حوله‌اش و پیدا بودن برجستگی‌های بالاتنه‌اش واضح‌تر از آن است که بتواند خودش را دلداری بدهد که شاید سهیل چیزی ندیده است.

رعشه‌ای که از کفِ پاهایش بالا می‌آید مثل یک گردباد در تنش می‌پیچد .نابود می‌کند و پیش می‌آید .

یکی از دستانش با لرزش بالا می‌آید و تا نزدیکی یقه‌ی حوله‌اش پیش می‌آید .می‌لرزد و یقه‌ی لباسش را با دست می‌گیرد و بعد آن را میان مشت کوچکش مچاله می‌کند.

برای نجات دادن لب زیرینش از زیر فشار دندان‌هایش هیچ تلاشی نمی‌کند.

با وجود همین حالِ غیرعادی، خودش را تا لبه‌ی تخت جلو می‌برد.

تقریباً برای نشستن خودش را رها می‌کند .آرنج‌هایش را در ران‌هایش فرو می‌کند، سرش را به زیر می‌اندازد و

دست‌هایش را دو طرف آن می‌گذارد .باید چه کسی را نفرین کند؟ درسا و بی‌خیالی مخصوص دنیای بچگی‌اش را؟ خودش را؟ سهیل را؟ یا ضد سرقت نبودن در هال و باز شدنش از بیرون را؟

شاید باید بی‌پناهی و بیچارگی‌اش را نفرین کند .این‌که این جا در نهایت خانه‌ی سهیل است و او باید آن‌قدر این را با خودش تکرار می‌کرده که این‌قدر بی‌خیال در فضای آن راه نرود.

با دست‌هایش سرش را بیشتر فشار می‌دهد .

حسِ بدی دارد، حسِ بی‌نهایت بدی که نمی‌داند نام آن چیست.

#پست_صد_و_هشت

از داروخانه بیرون می‌زند .آن هم درحالی‌که حس می‌کند کمرش درحال نصف شدن است .به شدت به یکی از آن مسکن‌هایی که درون کیفش جا خوش کرده نیاز دارد و البته یکی از آن پدهای بهداشتی.

عرض خیابان را به سختی طی می‌کند و وقتی پشت فرمان ماشینش می‌نشیند" آی "کم جان اما پردردی می کشد.

استارت می‌زند و در حال بستن کمربند از آینه‌ی وسط نگاهی به عقب می‌اندازد .پوزخندی که می‌زند محصول چیزی است که در آینه می‌بیند .شاسی‌بلندی با شیشه‌های دودی که با فاصله‌ی تقریباً زیاد از تیبای او قرار گرفته . فاصله‌شان آنقدر زیاد است که شاسی‌بلند از داخل آینه مثل یک شی کوچک دیده می‌شود .اما آنقدر این ماشین برای

برکه آشناست که حتی با وجود فاصله و ابعاد کوچک هم به چشم می‌آید .

برکه حس می‌کند این اتفاق بخشی از زندگی‌اش شده است .تعقیب شدن‌های گاه و بی‌گاه توسط محمدامین بهداد . مردی که از نظر برکه همچنان یک موجود ترسناک و بدبین است .هنوز هم معتقد است که او شبیه نقش مردِ فیلمِ در آغوش یک قاتل است .همان‌قدر بدون انعطاف و تلخ.

هر بار برکه پیام‌های بنیامین را عیناً برای او ارسال کرده بود و باز هم این مرد قصدی نداشت تا به او اعتماد کامل کند .

حرف حساب این مرد چیست؟ بنیامین چه بر سرش آورده که او هیچ‌جوره ول کن این معامله نیست؟

از نظرش این مرد شبیه یک علامت سوال است .یک علامت سوال بزرگ و سیاه رنگ .دقیقاً مثل فندک سیاه رنگش که تقریباً هر روز لب‌های برکه را به یک نخ سیگار مهمان می‌کند.

با درد ماشین را به راه می‌اندازد و می‌بیند که شاسی‌بلند مشکی رنگِ او، با کمی تأخیر به راه می‌افتد .

بخشی از راه را که می‌رود حس می‌کند دل درد هم به کمردردش اضافه شده و او را به فیض می‌رساند .با یک دست فرمان را نگه می‌دارد و با دست دیگر شکمش را فشار می‌دهد.

دلش می‌خواهد معجزه‌ای اتفاق بیفتد و مسیر خانه نصف هر روز شود.

پروسه‌ی هر ماه‌یِ این هفت روزه‌اش همیشه به همین شکل است .تا شش ماه قبل مادری بود تا با کاچی‌هایش و با چای دارچینش و بیشتر از همه‌ی این‌ها با مادرانه‌هایی که خرج می‌کند از این دردها کم کند .اما الان شش ماه است که برکه عادت کرده که این هفت روز را در بی کسی بگذراند .دیگر نه خبری از کاچی‌های پر از چهارمغز است نه آن چای و دارچین پر عطر و نه مادرانه‌هایی که خرجش شود .

ذهنش آنقدر درگیر روضه‌خوانی است که در رفتن یکباره فرمان از میان دستش را دیر می‌فهمد .ماشین کمی

به سمت راست متمایل می‌شود و با ماشین جلویی برخورد می‌کند .

برکه پایش را روی ترمز می‌کوبد .ماشین به بدترین شکل ممکن متوقف می‌شود و ماشین جلویی دقیقاً وسط خیابان ترمز می‌کند.

حالا علاوه بر درد شکم و کمرش سرش هم تیر می‌کشد . از این شقیقه تا شقیقه‌ی دیگر، اما" ای وایی "که می‌گوید نتیجه‌ی گندی است که زده است.

#پست_صد_و_نه

راننده‌ی ماشین جلویی زودتر از او از ماشین پیاده می شود و درحالی‌که نگاهش به گلگیر عقب ماشین است با حرص درِ ماشین را به هم می‌کوبد .

برکه گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد .امیدوار است مرد از آن مردهای بدقلقِ بی‌اعصاب نباشد .هر چند که چهره‌ی مرد جای امیدی باقی نمی‌گذارد .

گوشه‌ی لبش را رها و در ماشین را باز می‌کند .پایش که به آسفالت می‌خورد سر مرد هم بلند می‌شود و با غیض تماشایش می‌کند:

-اون افسری که به تو گواهینامه داده کدوم پوفیوزی بوده؟

نگاهی سرسری به ماشین او می‌اندازد .در زیر نور چراغ های وسط خیابان جز شکستگی چراغ ماشین مشکل دیگری نمی‌بیند .سعی می‌کند بی‌ادبی مرد را نادیده بگیرد:

-جناب من مقصرم .اگر خودتون می‌تونید یه هزینه‌ی حدودی بگید تقدیمتون کنم در غیر این صورت من مشکلی ندارم زنگ بزنیم افسر بیاد.

و بعد از گفتن این جمله همزمان متوجه شاسی‌بلند مشکی رنگی می‌شود که کمی جلوتر، کنار خیابان توقف می‌کند.

مرد نگاه شاکی‌اش را از روی او برنمی‌دارد .چانه‌اش را به سمت او پرت می‌کند و به تمسخر می‌گوید:

-نه بابا .مگه می‌تونی مشکلی هم داشته باشی؟ وسط خیابونِ خلوت بلد نبودی مسیر مستقیم رو بری تِر زدی تو ماشین من رفته، لفظ قلم هم صحبت می‌کنی.

این یکی را نمی‌فهمد .این‌که دقیقاً کی یک همچین غلطی کرده و برای این مرد گستاخ لفظ قلم صحبت کرده .ماشین های پشتی برایش بوق می‌زنند .مشخص است که به توقف هر دو ماشین وسط خیابان اعتراض دارند .خسته، کلافه و درگیر دردهایی که دارد سر تکان می‌دهد:

-خیلی خب شما بفرمایید الان باید چه‌جوری خسارت شما رو جبران کنم تا شما رضایت بدید، بگید من همون کارو انجام بدم.

از گوشه‌ی چشم متوجه می‌شود که محمدامین بهداد به سمتشان می‌آید .ناخودآگاه اعضای بدنش منقبض می‌شود . گل بود به سبزه نیز آراسته شد .همین را کم داشت .

اینکه علاوه بر راننده‌ی بی‌اخلاق مقابلش با یکی دیگر از معضلات این چند ماه زندگیش هم درگیر شود .با مردی بدقلق‌تر از مرد روبه‌رویش.

مرد با نارضایتی به حرف می‌افتد و با توپی پر جواب می دهد:

-باید بریم صافکاری رفیقم که سمت غرب تهرانه.

چشمان برکه درشت می‌شود .درد وحشتناکی که در دلش می‌پیچد باعث می‌شود دستش را مشت کند و نامحسوس روی شکمش فشار بدهد .سعی می‌کند با ملایمت مرد را قانع کند:

-جناب یعنی هیچ صافکاری‌ای نزدیک‌تری همین سمت شرق نیست؟ من برام سخته این وقت شب تا اون‌جا بیام و برگردم.

-سختت بود مثل آدم رانندگی می‌کردی.

#پست_صد_و_ده

-زنگ زدم پلیس داره می‌آد.

صدای نفر سومی که هویتش برای برکه آشناست و برای مرد راننده کاملاً غریبه سر هر دو را به آن سمت می چرخاند .

برکه مشتش را بیشتر روی شکمش فشار می‌دهد .چهره اش هم بیشتر از دقایق قبل درهم است .می‌داند که نزدیک شدن این مرد به او هیچ منفعتی برایش ندارد .می‌داند که باید حالا نگران‌تر از قبل باشد.

راننده این‌بار شاکی محمدامین بهداد را مخاطب قرار می دهد:

-تو چی‌کاره‌ای آقا؟ به تو چه ربطی داشت که زنگ زدی؟

محمدامین یک دستش را درون جیب فرو می‌کند و چند قدمی به سمت او برمی‌دارد .چهره‌ی جدی‌اش ابداً با جملات بی‌ادبانه ی مرد درهم نمی‌شود .در یک متری او می‌ایستد و قاطع می‌گوید:

-فکر کن یه شهروند که با سد معبر کردن دوتا راننده که هیچی از قانون نمی‌دونن مشکل داره.

گوشه‌ی لبش به سمت پایین کشیده می‌شود:

-مشکل تو با اومدن پلیس چیه؟

مرد کمی مکث می‌کند و بعد سعی می‌کند عادی جواب بدهد:

-من؟ من مشکلی ندارم .مقصر این خانمه که باید به جای این تیبا پشت ماشین لباسشویی بشینه.

برکه با حرص چشمانش را روی هم فشار می‌دهد .دلش می‌خواهد با ماشین از روی خود راننده رد شود .این‌که مردِ راننده در مقابل کسی که برکه تمام تلاشش را می‌کند تا در مقابل او ضعف نشان ندهد، اینطور با او صحبت می کند به شدت روی اعصابش است .برکه چشمانش را باز می‌کند تا تند و تیزتر و بی‌ملاحظه‌تر از قبل جواب راننده را بدهد .چشم باز کردنش همزمان می‌شود با جوابی که محمدامین به راننده‌ی طلبکار می‌دهد:

-جداً؟ من چرا فکر می‌کردم نگرانی پلیس بیاد؟ چون ضمن این‌که هر دو ماشین جریمه می‌شن برای اینکه وسط خیابون وایسادن احتمالاً ماشین تو هم باید بره پارکینگ.

دو انگشتش را دور لبش می‌کشد .با چهره‌ای متفکر رو به راننده‌ای که جا خورده است ادامه می‌دهد:

-اگه اشتباه نکنم ماشینی که تا این حد ارتفاع خورده . اگزوز هاواردش آلودگی صوتی ایجاد می‌کنه و اون سیستم صوتی روشه، قانون رفتن به پارگینگ شامل حالش می‌شه.

و با سر به تعداد باندهای پشت شیشه‌ی عقب ماشین مرد اشاره می‌کند.

مرد راننده برای لحظه‌ای درمانده نگاهش را به اطراف می‌دهد و بعد نگاه پر اخمش را به برکه می‌دوزد و با چند لحظه تأخیر می‌گوید:

-خانم ماشین‌ها رو ببریم کنار خیابون!

برکه نگاهش را بین او و محمدامین می‌چرخاند .نگاه محمدامین تفریح‌کنان به مرد راننده است.

برکه در سکوت و با درد پشت فرمان می‌نشیند .مرد راننده هم .محمدامین به سمت ماشینش می‌رود.

برکه راهنما می‌زند و ماشین را به کنار خیابون می کشاند .دستش را روی دستگیره‌ی ماشین می‌گذارد تا پیاده شود که با حرکت سریع ماشین راننده از کنار ماشینش خشکش می‌زند .راننده‌ی ماشین تصادفی مثل کسی که قصد فرار دارد با سرعت از کنارش می‌گذرد و می‌رود . برکه با لب‌هایی که باز مانده‌اند خیره‌ی حرکت عجیب و نامعقول مرد می‌شود .از ماشین پیاده می‌شود و لای در ماشین می‌ایستد .صدای محمدامین دقیقاً از پشت سرش باعث می‌شود که به سرعت به آن سمت سر بچرخاند:

#پست_صد_و_یازده

-هزینه‌ی یه چراغ ماشینش رو از جیب بده بهتر از اینه که ماشینش بره پارکینگ و دردسرای بعدش.

باید تا حدی نفس راحت بکشد .اینکه از شر یک راننده‌ی بی‌ادب و بی‌منطق راحت شده اتفاق خوبی است .اما تا زمانی که این مرد نزدیکش است خبری از آن نفس راحت نیست .حتی اگر در گوشه‌ای از ذهنش به خودش اعتراف کند که او باعث کم شدنِ شر آن راننده است . خودش را معترض نشان می‌دهد:

-دلیلی نداشت شما دخالتی توی این موضوع داشته باشید . زده بودم، مقصر بودم و خسارتش رو می‌دادم .قرار نبود اتفاق وحشتناکی بیفته.

محمدامین دست در جیب جلو می‌آید .برکه با خودش فکر می‌کند که این مرد چه اصراری به حفظ این ژستش دارد . انگار یک دستش ایراد دارد که همیشه در جیب است .در مقابلش می‌ایستد و برکه بدون این‌که نارضایتی‌اش را از

این نزدیکی نشان بدهد .سرش را بالا می‌گیرد و بدون کم آوردن خیره‌ی چشمان بیش از حد تیره و ترسناک او می شود .زیر دلش تیر بدی می‌کشد .دستش را ناخودآگاه تا نزدیک شکمش می‌آورد و بعد با اعتقاد به این‌که نباید حال بدش را در مقابل این مرد علنی کند دستش را پایین می‌اندازد.

محمدامین نگاه بی‌تفاوتی به سر تا پایش می‌اندازد:

-خواستم یادت بدم یه وقتا مظلوم‌نمایی جواب نمی‌ده .باید با یه روش‌های دیگه‌ای از حقت دفاع کنی.

دلیل تأکیدش روی واژه‌ی مظلوم‌نمایی مشخص است و این همان چیزی است که برکه را شاکی می‌کند .روی نوک پا بلند می‌شود .از تفاوت قدی‌شان بیزار است:

-دلیلی برای مظلوم‌نمایی وجود نداره نه پیش این راننده‌ی بی‌ادب نه پیش هیچ آدم بدبین و بیمار دیگه‌ای .

یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد .با این‌کار پهن بودنش بیشتر به چشم می‌آید:

-یعنی می‌خوای بگی من اشتباه می‌کنم که تصور می‌کنم داری تلاش می‌کنی با مظلوم‌نمایی به حساب خودت منو روی یه انگشت بچرخونی؟

عصبی می‌خندد و ناباور سر تکان می‌دهد:

-این شر و ورا چیه؟ من چرا باید شما رو روی یه انگشت بچرخونم؟ چه فایده‌ای برام داره؟ من که با میل خودم دارم تک تک پیامایی که بنیامین برام می‌فرسته براتون ارسال می‌کنم .

به سمتش خم می‌شود .چشم باریک می‌کند و زیر نور چراغ‌های میان جاده خیره به چشمان عسلی او کلمات را می‌شمرد:

-شاید با مغز کوچیکت به این نتیجه رسیدی که اگه حسن نیتت رو به من نشون بدی حواسم از زیرآبی رفتنات پرت می‌شه!

حس می‌کند اشتباه شنیده .این مرد قطعاً یک بیمار است . یک متوهم روانی.

دست‌هایش را کنار بدنش مشت می‌کند و با نفرت داد می زند:

-چه زیرآبی‌ای؟ دلیلی هم برای این مزخرفاتی که ذهن بیمارت می‌سازه داری؟

و از این حرکتِ محکم چنان دردی در شکمش می‌پیچد که برای حفظ تعادلش یکی از دست‌هایش را روی سقف ماشینش می‌گذارد.

محمدامین حواسش به تک تک حرکات او است .با حوصله زمزمه می‌کند:

#پست_صد_و_دوازده

-نامزدت تو مشتم بود .تو یه قدمیش بودم که یکی آمار منو بهش داده و فراریش داده .از کجا بدونم اون یه نفر تو نیستی؟

دلش می‌خواهد گریه کند .اما قطعاً پا روی دلش خواهد گذاشت .گریه کردن در مقابل این مردِ سیاه دل آخرین کاریست که خواهد کرد .به جایش شالش را با حرص روی شانه می‌اندازد و باز هم صدایش را بالا می‌برد:

-اون بی‌شرف نامزد من نیست .ضمن این‌که من نه می دونم اون کجاست نه می‌دونستم گیرش آوردی .من به چه زبونی باید حرف بزنم که بفهمی حرفام عین واقعیته...

محمدامین موشکافانه نگاهش می‌کند .برکه نفسِ عمیقی می‌گیرد .سعی می‌کند درد را پس بزند.

تمام نگاهش را از بیزاری پر می‌کند و ادامه می‌دهد:

-دلم می‌خواد سر به تن هیچ کدومتون هم نباشه، نه تو، نه بنیامین .این حرفمم مثل قبلی عین واقعیته.

و بعد می‌چرخد و به او پشت می‌کند .قصد نشستن روی صندلی‌اش را دارد که صدای بی‌تفاوت او می‌شنود:

-بعد از این‌که رفتی خونه‌ات و با قرص آرام‌بخش دردت افتاد بشین فکر کن ببین چه‌جوری می‌تونی اعتماد منو جلب کنی و منو مطمئن کنی که با اون آدم در ارتباط نیستی!

نفسش را عصبی از بینی بیرون می‌دهد و چشم می‌بندد . این مرد یک جادوگر است که چشم نامرئی دارد .یک جادوگر که همزمان با نابود کردن او می‌تواند متوجه حال بد و غیرعادی‌اش هم باشد .

ترجیح می‌دهد که جوابی ندهد و این بحث نفرت‌انگیز را همین جا تمام کند .هم کلامی با این مرد مثل سر و کله زدن با برق فشار قوی است .در نهایت کسی که خشک و مغلوب می‌شود، اوست.

در سکوت پشت فرمان می‌نشیند و ماشین را به راه می اندازد .باید برود، یا حتی فرار کند .مردی که طرف حسابش است قرار نیست به این راحتی‌ها دست از سرش بردارد .باید برود آرام‌بخش بخورد، نه فقط برای آرام

شدنِ دردهای ماهانگی‌اش، باید برای آرام شدنِ اعصاب و روانش به آرام‌بخش متوسل شود.

محمدامین آنقدر این رفتن را تماشا می‌کند که اثری از تیبای سفید رنگ برکه در مسیر دیدش باقی نمی‌ماند .

دستش را از جیب خارج می‌کند و با دست دیگر کنار خال بزرگش را می‌خاراند .به چیزی که زمزمه می‌کند مطمئن است:

-می‌دونم که با اون حروم‌زاده در ارتباط نیستی .همون طور که می دونم چقدر دوست داری سر به تن من نباشه . اما تو تنها کسی هستی که می‌تونی منو به اون برسونی.

#پست_صد_و_سیزده

درسا با ذوق لبه‌ی پیراهن گلبهی‌اش را می‌گیرد و بالا و پایین می‌پرد:

-عین پلنسسا شدم خاله منو ببین.

و این" منو ببین "سومین منو ببینی است که درسا با هیجان و انرژی رو به او می‌گوید .لبخند خسته‌ای به این مثلاً پرنسس می.زند و اعتراضی نمی‌کند .به معنای واقعی کلمه انرژی ندارد .تقریباً نیمی از روز را در پاساژ ها مشغول انتخاب لباس برای درسا و پرو آن بوده است و دقیقاً از لحظه‌ای که به خانه رسیده‌اند درسا مُصر است که تک‌تک لباس‌ها را بپوشد و خودش را در آیینه‌ی قدی کنار هال ببیند.

-جولاب شلوالیشم پام می‌کنی خاله؟

برکه سعی می‌کند از میان نایلون‌هایی که دورتادورشان را احاطه کرده‌اند نایلون جوراب شلواری را پیدا کند . همزمان هم به این فکر می‌کند که سهیل چه قدم بزرگی برای تغییر روحیه‌ی درسا برداشته است.

در اصل ذوق این لحظه‌ی درسا به خاطر لباس‌های جدیدش نیست .درسا این مدت آنقدر از خرید لباس و اسباب‌بازی اشباع شده است که برای آن‌ها ذوق نکند.

اینکه می‌داند پدرش او را در مهدکودک ثبت‌نام کرده و خریدهای امروزش مربوط به حضورش در مهدکودک است و این چیزی است که باعث ذوق بیش از حد درسا شده است.

جوراب شلواری را در پای درسا مرتب می‌کند .کارش که تمام می‌شود خودش را کمی عقب می‌کشد و با لذت خوشحالی یادگار باران را به تماشا می‌نشیند.

درسا دور خودش می‌چرخد و با پف نه چندان زیاد پیراهنش ذوق می‌کند.

خنده‌هایش که ته می‌کشد با چشمان درشت و تیله‌ای‌اش خیره‌ی صورت برکه می‌شود:

-خاله تو لباستو دوست ندالی؟

برکه با خودش فکر می‌کند حتماً روزی دلش برای تلفظ اشتباه حرف" ر "از زبان درسا تنگ خواهد شد .

دولا می‌شود و در حال جمع‌کردن شال و مانتویش جواب می‌دهد:

-دوستش دارم .منتهی بعداً می‌پوشمش.

-الان بپوش دیگه .من خیلی قلمزشو دوست دالم.

موهایش را با یک دست جمع می‌کند و به عادت همیشه روی یک شانه می‌ریزد .دلش گفتن یک نه قاطع را می خواهد .اگر درسا بعد از مدت‌ها این همه ذوق‌زده و شاداب نبود حتماً این کار را می‌کرد .اما الان تنها کاری که به نظرش می‌رسد، تکمیل کردن حال خوب اوست.

نایلون بلوز قرمز رنگ را بین نایلون‌های خریدِ درسا پیدا می‌کند و با دیدن دوباره رنگش لبخند تلخی می‌زند .
قرمز !

چه رنگ ناآشنایی، قرمز، سبز، زرد، آبی ...تمام رنگ های زندگی او این روز ها خاکستری‌اند و بس .

لباس‌های درون خانه و بیرونش فقط از رنگ‌های خاکستری، سورمه ای و مشکی است و او نه تنها از این رنگ‌های تیره خسته نمی‌شود بلکه رنگ‌های روشن در نظرش زشت و وقیح به نظر می‌رسند.

بلوز قرمز رنگ را با اکراه به تن می‌کشد .

یک بلوز کاملا ساده و اسپورت.

-وای چه خوشگل شدی خاله جونم .دیدی چه لباس قشنگی بلات انتخاب کلدم.

به سمت او خم می‌شود .دستش را به طرف صورتش می برد؛ با شست گونه‌ی او را نوازش می‌کند و با چهره‌ای که راضی بودنش فقط یک سناریوی فانتزی است جواب می‌دهد:

-آره قربونت برم، آره خوش سلیقه‌ی من اگه تو نبودی شاید همون بلوز سرمه‌ایِ رو برمی‌داشتم و الان پشیمون می‌شدم.

****

#پست_صد_و_چهارده

-خوشگل شدم؟

درسا این‌بار این سوال تکراری را از سهیل می‌پرسد و سهیل جواب‌هایی مشابه جواب‌های برکه به او می‌دهد .

برکه کنترل را در دست می‌گیرد و شبکه‌ی تلویزیون را عوض می‌کند .

درسا تل طلایی رنگش را به سهیل نشان می‌دهد و او طوری به تل نگاه می‌کند که انگار از زیباییش حیرت‌زده است .کارش برکه را به خنده می‌اندازد و باعث می‌شود که وقتی درسا حواسش نیست سهیل سرش را به تأسف برای برکه تکان دهد .دقیقاً به این معنی که" چاره‌ای جز مجیز گفتن ندارم"

در جواب سهیل تنها سر تکان می‌دهد و باز هم بی‌هدف شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کند .خوب که فکر می‌کند این روزها گفت‌وگوهایش با سهیل به حداقل رسیده است .
انگار نه انگار که روزی سهیل برایش در ردیفِ بهترین رفیق‌هایش قرار داشته .روزی در مقابل باران می‌ایستاد و غر می‌زد که" رفیق منو اذیت کردی نکردیا "

از کجا به اینجا رسیده‌اند؟ چند ماه گذاشته است یا چند سال؟ چرا برکه فکر می‌کند این همه تغییرات برای چند ماه نامعقول است.

خودش هم خوب می‌داند که بعد از اتفاق چند روز پیش و آن‌طور دیده شدنش توسط سهیل با او معذب‌تر از قبل است البته نمی‌تواند انکار کند که حرف‌های عمو هم در راحت نبودنش تأثیر دارد.

هر چه هست نه دیگر او برکه‌ی قبلی است و نه سهیل، سهیل چند ماه قبل.

-لباس خاله لو دیدی؟ دیدی چه خوشگله؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی به سمت سهیل می‌اندازد .سهیل حتی لحظه‌ای به او نگاه نمی‌کند اما جواب درسا را می دهد:

-کلاً امروز تمام خریدهای شما خانم‌های جوان عالی بوده .حیف که نامردی کردید برای من جوراب نخریدید؟

-تو که یه عالمه جولاب دالی؟

کنترل را روی میز می‌گذارد تا سری به آشپزخانه بزند . جواب سهیل را درست نمی‌شود .به سمت گاز می رود؛ در قابلمه را برمی‌دارد .بوی قورمه‌سبزی نمی‌تواند معده اش را تحریک کند .

میلی به غذا ندارد .بیشتر خسته است .دلش می‌خواهد امشب از آن شب‌هایی باشد که درسا تصمیم می‌گیرد که طبقه‌ی پایین پیش پدرش بخوابد .دلش یک سیگار قبل از خواب می‌خواهد بی‌آنکه برایش اهمیتی داشته باشد که سیگار کشیدنش دیگر حالت تفریحی ندارد .او به این نخ های باریک و بی‌خاصیت وابسته شده است.

برنج را هم چک می‌کند .با اطمینان به دم کشیدن آن ترجیح می‌دهد شام را زودتر بیاورد .

شاید با این‌کار ساعتی زودتر خلوت و تنهایی نصیبش شود.

روی یک پا می‌چرخد تا از دونفر داخل هال درمورد میزان گرسنه بودن‌شان سوال کند.

سوالش درون دهانش خشک می‌شود وقتی نگاه دقیق سهیل با چرخیدنش از رویش برداشته می‌شود و به صورت درسای پر حرف دوخته می‌شود .

برکه دلش می‌خواهد به چشم‌هایش شک کند .دلش می خواهد خوش‌بین باشد و با خودش تکرار کند" چه مرگته؟

سهیله‌ها، شوهر باران، رفیق چند ساله‌ات، نه شوهر چشم چرون همسایه ...بار اولی هم نیست که نگات می‌کنه، بمیر با این افکار مسمومت"

با اصرار او خوش‌بینی جای افکار سمی‌اش را می‌گیرد.

دوباره می‌چرخد و سر جای قبلش قرار می‌گیرد .با فکری مشغول بزاقش را قورت می‌دهد و به سمت گاز می رود .دیگر درمورد گرسنه بودن و نبودن‌شان از سهیل و درسا نمی‌پرسد .برای برداشتن بشقاب‌ها به سمت کابینت می‌رود .حتماً گرسنه هستند دیگر، سوال کردن ندارد که.

کی بهت گفته رو تخت من بخوابی؟قراره اونقدر بوی عطر تنتو اینجا جا بذاری که من شب نتونم بخوابم؟ حواست هست من فقط شبا وقت استراحت دارم؟

وفا آرام پلک هایش را باز می کند .تحت تاثیر گرم شدن چشمانش است یا مردی که صورتش را مهمان موهایش کرده، خودش هم نمی داند اما صدایش شبیه به یک نجواست :

-تو الان دقیقا داری چیکار می کنی؟

حامی صورتش را کمی بالا می آورد، آنقدر که فاصله ی بین صورت هایشان آنقدر کم باشد که بازدم وفا دم خودش شود .نقطه نقطه صورت وفا را می گردد، لب هایش را بیشتر :

-کار خاصی نمی کنم .بدهیمو به خودم میدم .

کمی سکوت برقرار می شود .وفا است که زیر نگاه زیر و رو کننده ی حامی می پرسد :

-مامانم چی بهت گفت؟

حامی انگار بی اهمیت ترین سوال دنیا را جواب می دهد می گوید :

-اگه می خواستی بدونی می اومدی .

-نگو که دلت می خواست منم باشم .نمی گفتی، اما واضح بود دلت نمی خواست من تو قرار امروز باشم .

حامی یک دستش را از آرنج تا می کند و کنار تن وفا می گذارد .دستش مثل یک تکیه گاه عمل می کند .هنوز هم نگاهش به صورت وفا دخیل بسته :

-این چند ساعتی که من نبودم چیکار کردی؟

وفا با آرامش پلک می زند :

-به تو فکر می کردم !حواسم به تو بود .

گوشه ی لب حامی به بالا کشیده میشود .این دختر خطرناک بازی می کند .روی همان دستی که تکیه گاه بدنش شده خودش را کنار وفا روی تخت می کشد .جاگیر که می شود، شانه های وفا را به سمت خودش می کشد .

وفا با خنده می پرسد :

-چیکار می کنی؟

لب حامی به گوشش می چسبد و دست هایش حریص تر او را به سینه اش فشار می دهند :

-هیس .هیچی نگو .حواست به من باشه!

#پست_صد_و_پانزده

به بخاری که از فنجان چای بلند می‌شود خیره است .
روی زمین و کنار میزِ جلوی کاناپه‌ها نشسته و در ظاهر به حرف‌های عباس‌آقا گوش می‌کند .عباس‌آقا درحالی‌که روی کاناپه نشسته و فنجان چایش را در دست دارد از آخرین تماس پسرها از ترکیه می‌گوید .از اصرار آن‌ها برای اینکه عباس‌آقا همه چیز را بگذارد و به آن‌ها ملحق

شود و از انکار او بابت اینکه این‌جا یادگار برادرش را دارد و نمی‌تواند چشم از روی او بردارد.

عباس‌آقا می‌گوید و برکه آن‌قدر درگیر افکار خودش و آن چه قرار است بر زبان بیاورد است که نمی‌تواند تشکری کند و یا تأکید کند که او باید زندگی خودش را بکند چون برکه از پسِ خودش و زندگی‌اش برمی‌آید .فکر برکه درگیرتر از این حرف‌هاست .

-به پسرا گفتم اگر شرایطش پیش بیاد و اگر تو راضی باشی شاید من و تو یه سفر تفریحی رفتیم ترکیه اما فکر مهاجرت من به اون‌جا رو از سرشون بیرون کنن.

دستش را بالا می‌آورد و موهای دور گردنش را جمع و روی یک شانه می‌اندازد .نگاهش را از روی بخار چای به ظرف کریستالِ محبوب مادرش می‌دوزد و بدون نگاه کردن به عباس‌آقا آن‌چه در ذهن دارد را شمرده بر زبان می‌آورد:

-عمو ...شما می‌دونید مزنه‌ی رهن یه خونه توی همین منطقه حدوداً چقدره؟

عباس‌آقا چند لحظه در سکوت نگاهش می‌کند .سوال برکه خیلی بی‌مقدمه و بی‌ربط به صحبت‌هایش بوده است . کمی بعد فنجان را روی میز می‌گذارد و خودش را روی کاناپه جلو می‌کشد .امیدوار می‌پرسد:

-می‌خوای از این‌جا بری؟

می‌خواست از این‌جا برود؟ خودش هم درست نمی‌دانست . انگار در برزخِ ندانستن گیر افتاده است .نمی‌داند می‌تواند از خاطرات پدر و مادرش و باران بگذرد یا نه، نمی‌داند می‌تواند درسا را به امیدِ سهیل بگذارد و برود یا نه .اما حس می‌کند این‌جا ماندن سخت شده است، خیلی سخت‌تر از قبل.

فنجان را بالا می‌آورد و قبل از این‌که از محتویات آن بخورد نجوا می‌کند:

-نمی‌دونم عمو .فعلاً در حد یه فکره .

لحنِ عباس‌آقا نشان می‌دهد که به برادرزاده‌اش امید پیدا کرده است .برادرزاده‌ای که در حال جمع کردن خودش بعد از آن اتفاق هولناک است .برکه‌ای که از نظر مالی

خودش را مستقل کرده و حالا جرقه‌های مستقل زندگی کردن هم در کلامش پیداست:

-کار خوبی می‌کنی عموجون .اما تو اون‌قدر عاقل هستی که بدونی قبل از این‌که مبلغ رهن خونه مهم باشه امنیتش مهمه .اگر تو بخوای من می‌تونم بگردم برای پیدا کردن یه خونه‌ای که در وهله‌ی اول امنیت داره و بعد مبلغ رهنش مناسبه.

سر بلند می‌کند .نگاهش تا چانه‌ی عمویش پیش می‌رود . برای گفتن جمله‌ی بعد نمی‌تواند نگاهش را بالاتر ببرد:

-اجازه بدید برای اون خبرتون می‌کنم .اینا رو گفتم برای این‌که فکر کردم باید در کمال شرمندگی بگم که به سهم الارث بابا از اون خونه احتیاج دارم...

#پست_صد_و_شانزده

لب‌هایش را به هم می‌سابد و ادامه‌ی جمله‌ی سختش را می گوید:

-نمی‌دونم اون خونه رو چند فروختید و چقدر سهم باباست .منتهی امیدوارم بتونم با همون مبلغ یه خونه‌ی کوچیک بخرم .من آدم هر سال جابه‌جا شدن و اثاث‌کشی نیستم.

کمی سکوت برقرار می‌شود .از نظرِ برکه این سکوت نشانه‌ی خوبی نیست .خوش‌بینانه می‌تواند نشانه‌ی فکر کردن عمو باشد و بدبینانه نشانه‌ی دلخور شدنش.

برکه دومی را نمی‌خواهد .هر چند که مثل برکه‌ی چند ماه قبل ناراحتی و رضایت افراد از او، جز اولویت‌های اولش نیست.

چشمانش را برای دیدن حالت چهره‌ی عمو بالا می‌آورد . چیزی که می‌بیند نه نشانه‌ی تفکر است و نه دلخوری . حس می‌کند عمو معذب است .مردمک‌های بی‌قرار و فراری او برکه را به این نتیجه می‌رسانند و البته لحنی که کلافگی و تردید در آن موج می‌زند:

-آره ...آره عمو جون .همین که تو می‌گی عاقلانه‌ترین کاره .فقط ...فقط اگر قصد خرید خونه داری ...خب یعنی من یه کوچولو احتیاج به زمان دارم برای دادن کاملِ سهم الارث بابات.

لب‌های برکه از هم باز می‌مانند و مژه‌هایش تا نزدیکی پلک‌هایش پیش می‌روند .نمی‌فهمد .عمو خودش حرف برگرداندن آن سهم‌الارث را زده بود و حالا دقیقاً وقتی که برکه دنبال گرفتن آن مبلغ برای خرید خانه بود فاز عمو تبدیل به یک فاز عجیب و غریب شده بود.

پازل درون ذهن برکه بیش از حد بهم ریخته است و تکه هایش به هم نامربوط .مگر عمو خانه را نفروخته بود؟ پس چرا باید برای دادن کامل سهم‌الارث مشکل داشته

باشد؟ یعنی منظور این مدت عمو از برگرداندن سهم الارث در حد اجاره‌ی یک خانه بود و بس؟!

دلش نمی‌خواهد به افکار منفی‌اش اجازه‌ی پیش‌روی بدهد اما مسأله این است که جایی هم برای جولان دادن افکار مثبت باقی نمی‌ماند.

#پست_صد_و_هفده

درسا است که با کتاب رنگ‌آمیزی درون دستش از اتاق برکه بیرون می‌زند و رو به او می‌گوید:

-خاله ببین خوب لنگ کردم؟

برکه زیر نگاه معذب عمو با مکث و متفکر کتاب را از بین انگشتان کوچک او بیرون می‌کشد؛ تمرکز ندارد؛ اصلاً ندارد .اما این را خودش می‌فهمد نه درسایی که برای انجام تکالیف مهدش ذوق دارد .سعی می‌کند به لب هایش انحنایی شبیه لبخند بدهد .با وجود فکر مشغولش این کار کمی سخت است .نگاهش به روی درختی که درسا رنگ کرده می‌دهد:

-خیلی خوب شده خوشگل خانم ولی فکر کنم بتونی از اینم بهتر رنگ کنی .می‌خوای بذاری بعداً من کمکت کنم بهترش کنیم؟

درسا محکم سرش را به چپ و راست حرکت می‌دهد . موهای خرگوشی‌اش تکان می‌خورد و او با نارضایتی می گوید:

-نه نمی‌خوام .می‌خوام بابا سهیل که اومد بگم خودم تنهایی لنگ کردم نه با تو.

و بعد به در هال نگاه می‌کند و غر می‌زند:

-اصلاً چلا بابام نمی‌آد .مگه نگفتی املوز جمعه است و مهد ما تعطیله؟ چلا بابام تعطیل نیست.

برکه با خودش فکر می‌کند کاش جواب سوال‌های ذهن خودش هم به اندازه‌ی سوال‌های درسا راحت بود .کاش می‌توانست جوابی برای رفتارهای ضد و نقیض عمو داشته باشد:

-چون امروز جمعه است بابات فقط تا بعدازظهر مغازه است .نهارمون رو بخوریم و دوتایی یه کوچولو بخوابیم بابا هم می‌رسه، قولِ قول.

****

با حسِ خنکی بیش از حدِ خانه درسا را بیشتر به خودش می‌چسباند .چقدر بد که قبل از خوابیدن درجه‌ی اسپیلت را کم نکرده بود و به جای این رواندازِ ظریف پتو روی

خودشان نینداخته است .چه بدتر که آن‌قدر خواب بر او چیره شده که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد.

خوابیدن در فضای خنکِ هال و روی کاناپه‌ی سه نفره بدنش را کرخت و تمایلش را به خواب بیشتر کرده است.

زمان می‌گذرد .نه او و نه درسا فعلاً قصدی برای بیدار شدن ندارند .

کمی بعد برکه گرمای دستی را نزدیک صورتش حس می کند .گرمایی که دلچسب به نظر می‌رسد و چند لحظه‌ی بعد حس می‌کند که بدنش هم گرم‌تر از قبل است .انگار وزنه‌ای نه چندان سنگین روی تمام بدنش قرار می‌گیرد . این حس آن‌قدر واضح است که مغزش فرمان هوشیاری می‌دهد .با سرعت چشم باز می‌کند و اولین چیزی که می بیند سهیلی است که به سمت او خم شده .خیلی نزدیک به او، طوری که فاصله‌ی صورت‌هایشان خیلی زیاد به نظر نمی‌رسد.

دست خودش نیست که هین بلندی می‌کشد و بدون ملاحظه ی درسا از جا می‌پرد و روی کاناپه نیم‌خیز می‌شود.

عکس‌العملش آن‌قدر شدید است که سهیل به سرعت خودش را عقب می‌کشد و دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد:

#پست_صد_و_هجده

-نترس برکه منم ...یخ کرده بودید روتون پتو انداختم!

درسا نقی می‌زند، در جایش جابه‌جا می‌شود و دوباره به خواب می‌رود.

قلب برکه می‌کوبد .محکم و صدادارتر .مثل قلب خرگوشی که ساعت‌ها دویده و درنهایت صید شده.

با چشمانی که در درشت‌ترین حالت خود هستند، دستش لرزان به سمت این عضو زیادی فعال می‌رود.

سهیل هاج و واج حرکت دست او را دنبال می‌کند:

-تو چته برکه؟ ترسوندمت؟

بله ترسیده بود .آن هم در حد مرگ .جدیداً از او زیاد می ترسید .از سهیل و تمام نگاه‌ها، نزدیک شدن‌ها و حمایت های متفاوت با قبلش می‌ترسید .از سهیل و خوبی‌ها و توجه‌هایش می‌ترسید .مشمئز می‌شد، حسی شبیه به چندش آور بودن را حس می‌کرد.

بزاقش را سخت قورت می‌دهد .نمی‌تواند بگوید گرمای دستت هنوز روی صورتمه، چرا باید نترسم؟

-برم برات آب بیارم؟

لب‌هایش از هم باز می‌شوند اما برای جواب سرش تکان داده می‌شود.

و بعدترین اتفاق ممکن می‌افتد .مرور برخوردهای که بین او و سهیل اتفاق افتاده بود .آن روز که سهیل او را با

حوله دیده بود، نگاه دزدیدن‌های سهیل و سنگینی نگاه هایش وقتی که فکر می‌کرد برکه متوجه نیست.

اما فقط چند ثانیه درگیر مرور این‌ها می‌ماند و بعد تازه معنی اتفاق بدتر را می‌فهمد .آن هم درحالی‌که در این لحظه ذهنش یک یادآوری وحشتناک می‌کند .آن خواب، آن خواب لعنتی، آن دخمه، نزدیکی آن مرد، لمس شدنش و آن خال بزرگ بین انگشت شست و اشاره‌ی او.

ناخودآگاه با وحشت به دست سهیل خیره می‌شود .دست هایی که بلاتکلیف کنار بدنش افتاده‌اند .

سال‌هاست که این دست‌ها را می بیند؛ می‌داند که خالی وجود ندارد .اما انگار حالا که باران نیست، خودش آن برکه نیست و سهیل، سهیل قبل نیست و هر اتفاق غیر ممکنی ممکن است .

خالی نمی‌بیند اما دست لرزانش از روی قلبش به سمت گلویش حرکت می‌کند .

سهیل قدمی پیش می‌گذارد:

-آخه یه دفعه تو چت شد عزیز من؟ من وسط کابوس بیدارت کردم؟

دستش را به معنای استپ جلو می‌آورد و مانع از حرکت او می‌شود .وسط کابوس بیدار نشده بود دقیقاً وسطِ کابوس زندگی می‌کرد .

از جا بلند می‌شود .پتو و روانداز نازک از روی پایش سر می‌خورد .به سمت روشویی می‌رود درحالی‌که "عزیز من "جمله‌ی سهیل محتویات معده‌اش را تا گلویش جابه‌جا کرده.

#پست_صد_و_نوزده

**

"می‌خوام ببینمت"!

و این یک جمله‌ی ساده‌ی خبری نیست .این یک گردباد است که سریع در اندام برکه می‌پیچد و او را در هم می پیچاند.

بنیامین می‌خواست او را ببیند .خب باید خوشحال می‌شد . مگر همین را نمی‌خواست؟ مگر نمی‌خواست که او را ببیند، سوال‌هایش را بپرسد و طلبش را با او صاف کند؟ پس چرا الان هر حسی داشت جز موفقیت؟ نمی‌ترسد چون چیزی برای از دست دادن ندارد اما با این پیام بهم می‌ریزد.

صدای در مغازه یک سرعت‌گیر در مقابل افکارش می شود .وارد شدن و حضور یک دختر نوجوان از نظرش حکم یک هواخوری را برای ذهنِ گیج شده‌اش دارد .

دختر سلامی می‌دهد و به سمت سبد گل‌های مصنوعی می رود .جواب سلامش رو با ذهنی مشوش می‌دهد و درحالی که حرکات او را دنبال می‌کند با خودش فکر می‌کند بالاخره با خودش چند چند است؟ دنبال این است که بنیامین را پیدا کند؟ یا خودش را گول می‌زند که دنبال پیدا کردن اوست؟

حس می‌کند بنیامین با همه‌ی ادعای عاشق‌پیشه بودن و با وجود ظاهر آرام و بی‌خیالش یک موجود خطرناک است که هر کاری از او برمی‌آید .حس می‌کند بنیامین می‌تواند به اندازه‌ی محمدامین خطرناک باشد یا نه شاید حتی خطرناک‌تر.

مردی که بتواند نامزدش را در اوج خطر رها کند، فرار کند و برود و بعد غیب شود کسی که معلوم نیست چه سابقه‌ی طلایی‌ای دارد که فردی مثل محمدامین با این پشتکار به دنبالش است، قطعاً یک مرد آنرمال است که باید به شکل کامل از زندگی‌اش حذف شود .اینکه او مدت ها قبل انصرافش را از این نامزدی اعلام کرده، حضور بنیامین را در زندگی‌اش به طور کامل حذف نکرده است .

برکه مدت‌هاست که دنبال تسویه‌حساب شخصی با این آدم و بعد حذف کامل اوست .اما نمی‌داند چرا با وجود این برنامه‌ریزی باز هم دلش دور بودن بنیامین و ندیدن او را برای همیشه می‌خواهد.

-خانم قیمت این سبد چنده؟

سر بلند و مسیر انگشت دختر را دنبال می‌کند .لبخندی مشتری‌مدار می‌زند .با چپاندن کلمه‌ی" قابلی نداره "در ابتدای جمله‌اش قیمت را بلغور می‌کند.

دختر به سبدِ گل‌های دیگر نگاه می‌کند و نفس برکه با شنیدن صدای پیام‌رسان گوشی‌اش یک‌بار دور باطل می زند و بعد آزاد می‌شود .پیام دوم باز هم از همان شماره‌ی جدید و ناآشنای بنیامین:

#پست_صد_و_بیست

"دلم برات لک زده .برای اون چال روی چونه‌ات .برای اینکه تو حرف بزنی و من بمیرم برای تلفظ حرف" ش " تو حرفات".

دلش می‌خواد برایش تایپ کند" خفه شو ...لطفاً"

ولی به جایش هر دو پیام را علامت می‌زند و برای محمد امین بهداد ارسال می‌کند .نمی‌داند چه منطقی پشتِ کارش است .مخصوصاً وقتی آن شبِ تصادف محمدامین نشان داده بود که اعتمادی به او و اعتقادی به رو راست بودنش ندارد.

دختر سبد گلی روی میز می‌گذارد و درحالی‌که کوله‌اش را روی میز می‌گذارد تا کارت عابربانکش را بیرون بیاورد می‌گوید:

-همین رو می‌برم خانم ...فقط لطفاً یه کارت از اینا که روش می‌نویسه گل برای گل به سبدم بزنید.

چند دقیقه‌ی بعد در مغازه بسته می‌شود .برکه چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و بعد از باز کردن‌شان با اکراه گوشی را برمی‌دارد .دلش نمی‌خواهد پیام‌های جدید او را بخواند .اما این‌بار دو پیام از دو مخاطبِ متفاوت دارد . پیام محمدامین بهداد را قبل از پیام بنیامین می‌خواند:

"ازش بپرس کی و کجا قرار بذاریم؟"

کلافه موهای درون صورتش را کنار می‌زند و بعد

به سراغ پیام بنیامین می‌رود و خیلی زود متوجه می‌شود که احتیاجی به پرسیدن سوال محمدامین نیست چون بنیامین برایش نوشته است:

" خیلی زود می‌آم سر وقتت .زودتر از چیزی که تصور کنی .شاید یکی از همین شبا بی‌خبر، وقتی خوابی تختت رو باهات شریک بشم، بغل دستت دراز بکشم و تا صبح نفست بکشم و تو مثل یه تابلوی قشنگ نقاشی می‌مونی که برای تماشا کردنت دلتنگم".

پوزخند می‌زند .بنیامین او را چه تصور کرده؟ یک دختر ساده‌لوحِ بی‌مغز؟

یک ابلهِ بی‌ارزش که بعد از آن‌چه که بنیامین به سرش آورده منتظر و دلتنگ اوست؟

هر چند بنیامین تقصیری ندارد .او این برکه‌ای را که ده سال بزرگ‌تر و شاید پیرتر شده را نمی‌شناسد .

جوابی به بنیامین نمی‌دهد .به جایش جواب او را برای محمدامین فروارد می‌کند .بی‌آنکه بابت کلماتی که بنیامین استفاده کرده و حالا محمدامین می‌خواند شرمسار باشد . ارزش‌های زندگی‌اش تغییر کرده‌اند و البته اهدافش هم.

#پست_صد_و_بیست_و_یک

****

شام در سکوت صرف می‌شود .نه اینکه فقط برکه دلش نخواهد که مرد روبه‌رویش حرفی بزند .این‌بار انگار بیشتر سهیل است که حرفی برای گفتن ندارد .سهیلی که ابروهایش به هم نزدیک است، جدی و متفکر است .برکه نمی‌داند این حس اشتباه اوست یا واقعاً رد کمرنگی از دلخوری در رفتارهای سهیل مشخص است.

سهیلی که جواب سلام سرد او را سرد داده است .
برخلاف همیشه از اوضاع مغازه سوالی نکرده است و از کمبودهای خانه نپرسیده است .

لوبیا پلوی‌شان را در سکوت می‌خورند .جالب اینجاست که درسای کوچک هم متوجه بی‌حوصلگی پدر و خاله‌اش است که او هم برعکسِ همیشه بین غذا نق نمی.زند و به زیاد بودن غذایش اعتراضی نمی‌کند.

برکه به تنهایی سفره را جمع می‌کند .تنها همکاری سهیل این است که بشقاب غذای خودش و درسا را در آشپزخانه می‌گذارد و بعد وقتی هنوز برکه وقت نکرده غذاهای اضافی را به قابلمه برگرداند صدای بلند و غریبه‌ی سهیل را از هال می‌شنود:

-من دارم می‌رم پایین؛ درو از داخل قفل کن.

این حذف شدن اسم برکه از اول جمله‌اش به اندازه‌ی اینکه برعکس همیشه ننشسته تا چای بعد از شامش را بخورد به خوبی گویای این است که سهیل، سهیل همیشه نیست .این سهیل سرسنگین و دلخور برای برکه غریبه است و به حس تنهایی و بی‌کسی‌اش دامن می‌زند .اما نمی تواند انکار کند که از فاصله‌ی ایجاد شده راضی است .در اصل نفعش در این است .

کمی بعد صدای در هال می‌آید .برکه نمی‌داند چطور سهیل، درسا را راضی کرده که بدون اعتراض با او همراه شود اما هر چه هست او امشب تنهاست، تنهای تنها.

زیر کتری را خاموش و لیوان شخصی مادرش را از چای پر می‌کند .برق آشپزخانه را خاموش می‌کند و همراه با لیوان چای به سمت اتاقش می‌رود .در طول این مسیر کوتاه به سهیل و به دلیل دلخوری‌اش فکر می‌کند . نمی‌تواند علت دقیقی برای آن پیدا کند .قانوناً کسی که باید دلخور باشد باید خودش باشد نه سهیل .سهیل می‌تواند شرمنده و خجالت‌زده باشد که ظاهراً نیست .برای لحظه ای جرقه‌ی کم‌جانی در ذهنش جان می گیرد.

نکند ...نکند او دچار سوءتفاهم شده؟

#پست_صد_و_بیست_و_دو

سرش را از این خوش‌بینی کودکانه تکان می‌دهد .هنوز گرمای دست سهیل در نزدیکی صورتش در حافظه‌ی حس لامسه‌اش جاری است .سنگینی نگاه سهیل روی صورتش وقتی او مثلاً حواسش نبود در مغزش تثبیت شده.

پا به اتاقش می‌گذارد و بدون هیچ عجله‌ای به سمت پنجره می‌رود .نمی‌داند قرار است بقیه‌ی ساعت‌های امشب را چطور بگذراند .اولین بار است که این ساعت درسا کنارش نیست و وقتش را پر نمی‌کند .نمی‌تواند انکار کند که این یکی بیش از حد آزاردهنده است .درسا تنها یادگاری باران و تنها عضوی از خانواده است که برایش باقی مانده .اما درنهایت می‌داند که این فاصله گرفتن از سهیل تبعات دارد .دور شدن از درسا یکی از تبعات آن

است و قطعاً تبعات دیگرش معذب شدنش از ماندن در این خانه است .

لیوان چای را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و با دو انگشت پرده را کنار می‌زند .شانه‌اش را به دیوار سمت پنجره تکیه می دهد و خیره‌ی کوچه‌ی خلوت‌شان می‌شود .چیزی جز ماشین‌هایی که پشت سر هم پارک شده توجهش را جلب نمی‌کند .البته این چیزی است که فقط چند ثانیه‌ی اول به آن اعتقاد دارد .خیلی زود در ابتدای کوچه متوجه یک ماشین آشنا می‌شود .شاسی‌بلندی که بعضی از روزها تعقیبش می‌کند .پوزخند خسته‌ای می‌زند .محمدامین بهداد با خواندن آخرین پیام بنیامین زود به هول و ولا افتاده است .

داخل ماشین به لطف شیشه‌های دودی ماشین و البته فاصله‌ی زیاد بین‌شان مشخص نیست .اما قطعاً محمد امین پشت فرمان آن ماشین نشسته و خیره‌ی پنجره‌ی اتاق اوست.

متفکر موهایش را روی شانه با یک دست جمع و دوباره رها می‌کند.

تصمیمی که به سرش می‌زند کمی جای ریسک دارد .در اصل چون مخاطب تصمیمش محمدامین است بحث ریسک وسط است .این مردِ بدقلق بارها ثابت کرده که گوش شنوایی ندارد .اما شاید ...شاید بد نباشد برکه این‌بار حرف‌هایش را به شکل دیگری به گوش این مرد برساند.

زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و با مکث تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد .به سمت مانتو و شالش که بالای تخت افتاده می‌رود .

چند لحظه‌ی بعد آماده‌ی بیرون رفتن از اتاق است اما قبل از رفتن لیوان چای را برمی‌دارد و بعد از اتاق بیرون می زند.

#پست_صد_و_بیست_و_سه

چشم‌هایش شبیه یک خط باریک و کشیده‌اند و با دقت قدم های دختر را به سمت ماشین تماشا می‌کند.

دختری که دکمه‌های باز مانتویش و شال شلی که بر سر دارد نشان می‌دهد که با عجله از خانه بیرون زده و ظاهراً مقصدش ماشین اوست.

محمدامین زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند .منطق لیوان چای درون دست او را نمی‌داند و از آن مهم‌تر منطق قدم‌هایی که به سمتش برداشته می‌شوند.

چند لحظه‌ی بعد دختر کنار ماشین است و در ماشین را باز می‌کند .محمدامین نگاهش را از روبه‌رو برنمی‌دارد ولی همزمان با نشستنِ برکه روی صندلی جلو ماشین راحت می‌پرسد:

-چرا اینجایی؟

برکه نمی‌داند که او از گوشه‌ی چشم هم می‌تواند ریز به ریز حرکات او ببیند .شغلش باعث این توانایی منحصر به فرد است.

راحت می‌بیند که برکه نیم‌رخ او را با دقت بررسی می کند .لب‌های برجسته‌اش را بهم می‌سابد و بعد جواب می دهد:

-فکر کنم من باید بپرسم چرا اینجایید که نمی‌پرسم.

سر تکان و با آرامش جواب سوال او را می‌دهد:

-من اینجام چون حس کردم لازمه من و شما با هم حرف بزنیم.

گوشه‌ی لبش به تمسخر به سمت بالا کشیده می‌شود:

-حتماً هم درمورد این‌که تو جای بنیامین رو بلد نیستی.

برکه اهمیتی به لحنِ پر از تمسخر او نمی‌دهد .لیوان چای را به سمت او می‌گیرد:

-نه فکر نکنم لازم باشه در این مورد حرف بزنیم .اینو اونقدری که باید من گفتمو، شما شنیدید .این‌که حرف منو باور کنید یا نه به خودتون مربوطه .

محمدامین با مکث نگاه از روبه‌رو برمی‌دارد و به صورت او می‌دهد .نگاهش سرد سرد است .انگار لحن خودمانی برکه هیچ تأثیری در این نگاه یخ‌زده نداشته است.

برکه زیر نگاه مستقیم او لبخند می‌زند و با سر به لیوان اشاره می‌کند:

-داغش مزه می‌ده، البته اگه الان دیگه داغ باشه.

آدم شناس است .آنقدر که می‌داند محتویات لیوان نمی‌تواند برایش خطرناک باشد .همان‌طور که می‌تواند تشخیص بدهد چقدر این دختر روی رفتارش مسلطتر از چند ماه قبل است.

دست راستش را دراز می‌کند و لیوان چای را می‌گیرد . دستی که آن خال درشت را ندارد .لیوان را می‌گیرد و به لب‌هایش نزدیک می‌کند.

برکه با رضایت حرکتش را دنبال می‌کند:

-یادم رفت قند بیارم.

-به تلخی عادت دارم.

و برکه با خودش فکر می‌کند در این مورد چقدر با این مرد بدقلق و گوشت‌تلخ تفاهم دارد .او هم به تلخی عادت کرده و زندگی تلخش را بدون اعتراض ادامه می‌دهد.

#پست_صد_و_بیست_و_چهار

#عادله_حسینی

مرد خیره به روبه‌رو چایش را می‌خورد .برکه منتظر این نمی‌شود که او برای بار دوم دلیل اینجا بودنش را بفهمد .دستی به شالش می‌کشد، تمرکزی می‌گیرد و به حرف می‌افتد:

-من می‌دونم که من و شما هیچ‌کدوم از هم خوشمون نمی آد .به نوعی هر کدوم مخل آسایش هم هستیم.

کمی مکث می‌کند .هیچ تغییری در حالت چهره‌ی محمد امین ایجاد نشده و برکه فکر می‌کند گفتن جمله‌ای که او برای بیانش این همه جسارت خرج کرده چقدر برای این مرد عادی است.

یک‌بار لبش را از داخل گاز می‌گیرد .این‌کار دقیقاً حکم نیشگون گرفتن از ران پایش را دارد .برای اینکه به خودش یادآوری کند" بقیشم بگو و قالشو بکن ..حالا که اومدی تمومش کن"

-من فکر کردم با وجود حس منفی‌ای که من و شما بهم داریم اما اهدافمون مشترکه .به نوعی هر دو توی یه جبهه ایم و دقیقاً در مقابل بنیامین.

محمدامین لیوان نسبتا خالی را در جای مخصوص بین دو صندلی می‌گذرد:

-تەشو بگو.

لبخندِ از سر استیصالی می‌زند:

-از نظر من این تازه سرشه ...این‌که توی این ماجرا ما می‌تونیم مکمل هم باشیم.

گوشه‌ی لب محمدامین باز هم به سمت بالا کشیده می‌شود و این بارِ منفی را برای برکه به ارمغان می‌آورد که انگار توسط او جدی گرفته نمی‌شود:

-همیشه اینقدر فسفر می‌سوزونی و ایده‌های بکر می‌دی؟

برکه ناراضی سر تکان می‌دهد .به سرعت شال سُر خورده به روی شانه را به روی سر برمی‌گرداند و در ساختن جمله‌ی بعدی عجله می‌کند:

-می‌شه اینقدر پوزخند نزنید و کنایه‌ای صحبت نکنید؟ اگه شما پشت در خونه‌ی منید دلیلش اینه که معتقدید از طریق من می‌تونید به بنیامین برسید ...همین‌طور که اگر الان من توی ماشین شما هستم چون اطمینان دارم تنها کسی که برای رسیدن به بنیامین می‌تونه کمکم کنه شمایید.

با دست راستش روی فرمان ضرب می‌گیرد .و از آینه‌ی بغل ابتدای کوچه را چک می‌کند:

-خیلی روی توانایی‌هات حساب باز کردی.

و باز هم یک جمله با هدف دست‌کم گرفتن او ...با این تفاوت که این جمله نمی‌تواند تأثیری در اطمینان کلام برکه ایجاد کند:

-دقیقاً ...من روی توانایی‌هام حساب باز کردم؛ چون تنها حربه‌ای هستم که می‌تونه بنیامین رو از سوراخش بیرون بکشه.

آرنجش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و انگشت اشاره‌اش را تکیه‌گاه سرش می‌کند .ابروهای پهنش به هم نزدیکترند و او را جدی‌تر از آن‌چه هست نشان می‌دهند:

-و چرا اون بی‌شرف تا الان از سوراخش بیرون نیومده؟

و این سوال یعنی جای امیدی وجود دارد:

-چون من بهش روی خوش نشون ندادم ...چون از سمت من ناامیده .من می‌تونم با توجهم، با ابراز علاقه‌ام، با جواب دادن پیام‌هایی که تا امروز بی‌جواب مونده بنیامین رو از پناهگاهش بکشم بیرون .باهاش تسویه‌حساب کنم و بعد میدون رو بدم به شما و برای همیشه خودمو کنار بکشم.

یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد:

-تسویه‌حساب؟!

#پست_صد_و_بیست_و_پنج

#عادله_حسینی

می‌داند توضیح دادن نشانه‌ی ضعف است اما نه اینجا ... نه اینجا که باید اعتماد این مرد را جلب کند:

-آره تسویه حساب ...بنیامین با من، با زندگیم بد کرد .من باهاش رو راست و صادقانه وارد یه رابطه شدم اما اون باعث شد که تهش شرمنده‌ی خودم بشم و شرمنده‌ی تک تک آدمای دور و برم .من خانوادمو تو روزایی از دست دادم که هر سه نفرشون غصه‌دار ضربه‌ای بودن که خوردم.

بنیامین واعظی اون چیزی نبود که نشون می‌داد.

با دندان گوشه‌ی لبش را می‌خاراند .به همان نقطه‌ای رسیده‌اند که او می‌خواسته .شاید حتی در جایگاه بهتری قرار دارند .می‌دانست که این دختر از بنیامین واعظی خبری ندارد همان‌طور که می‌دانست او تنها راه رسیدنش به آن بی‌وجدان است .اما این‌که این دختر قصد همکاری

دارد کارش را راحت تر می‌کند .یک پرتاب سه امتیازی...

چهره‌اش هیچ نشانی از رضایت ندارد .یک چهره‌ی جدی و قاطع:

-چطوری باهاش نامزد و وارد رابطه شدی وقتی حتی یه شناختی نسبی هم ازش نداشتی؟

و این سوال قطعاً یک جواب کوتاه ندارد .برکه کمی بیشتر به سمت او می‌چرخد .خیره‌ی چهره‌ی بدون انعطاف او می‌شود.

باورش سخت است .باور اینکه این‌وقت شب در یک فاصله‌ی حداقلی با این مرد نشسته و از تمایلش به همکاری با او می‌گوید آن هم درحالی‌که هیچ‌کسی حتی سهیل از اینجا بودنش خبر ندارد، برای خودش هم سخت است.

نمی‌داند چطور توانسته تا این حد به این مرد اعتماد کند آن‌هم وقتی هیچ‌وقت جز تندی و تلخی و حتی تهدید از او چیزی ندیده است.

نمی‌داند کارش تا چه حد درست است اما حالا که تا اینجا آمده بود باید تا تهش می‌رفت .باید از حماقت‌هایش می گفت؛ از مخالفت خانواده‌اش و از پافشاری احمقانه‌ی خودش؛ پس شروع می‌کند .

از آشنایی‌اش با بنیامین در گل‌فروشی می‌گوید .از برخورد در ظاهر تصادفی‌شان در بانک .از مهلتی که بنیامین از رئیس بانک برای قسط‌های پدرش گرفته بود و بعده‌ها مشخص شد که قسط‌ها توسط او تسویه شده.

برکه از روز حادثه می‌گوید .از تماس هیراد؛ از این‌که برکه خودش پیشنهاد رساندن بنیامین را داده بود .از آن موتور، آن چمدان و صبر کردنش پایینِ کوه برای سر درآوردن از کار بنیامین .

محمدامین تمام مدت شنونده است .در سکوت گوش می کند .در سکوت دختری را تماشا می‌کند که هنگام تعریفِ آن‌چه در این رابطه بر سرش آمده به جنگ انگشت‌های ظریفش رفته است .

نور تیرِ چراغ برق مثل یک خط مستقیم روی چشمان او افتاده .محمدامین در هنگام شنیدن فقط می‌تواند چشمان او

را تماشا کند .چشمانی که درشتی‌شان توجه او را جلب نکرده است، صداقت‌شان زیر ذره‌بین نگاه اوست.

او دختری را تماشا می‌کند که تمام خودش را وسط گذاشته .حتی از گفتن جزئیاتی مثل وضعیت مغازه‌ی بنیامین، یا نحوه‌ی اعلام بهم خوردن نامزدی توسط حسین آقا به مادر بنیامین دریغ نمی‌کند.

محمدامین به او گوش می‌کند درحالی‌که به این باور می رسد که بنیامین بی‌شرف بالاخره یک جا در کلامش صداقت داشته آن هم وقتی از ناز حرف‌زدن دختر و تلفظ متفاوت حرف" ش "از دهان او می‌گفت.

#پست_صد_و_بیست_و_شش

#عادله_حسینی

نگاهش را در اطراف می‌چرخاند و پوفی می‌کشد .به نردبانی که داخل انباری است نیاز دارد و خبری از کلید انباری در این خانه نیست که نیست .احتمالاً آخرین بار سهیل از انباری روی پشت‌بام استفاده کرده و کلیدش هم دست خودش است.

یک‌بار موهایش را روی شانه جمع و دوباره رها می‌کند؛ عادت همیشگی‌اش که دلیل منطقی‌ای برای آن ندارد.

کشو را می‌بندد و به سمت جالباسی داخل راهرو می‌رود . اوضاع لباسش بدک نیست .بلوز و شلوار ورزشی سفید رنگ .مدت‌هاست که مثل قبل بدون شلوار در این خانه راه نمی‌رود .ترک عادت کرده است .یعنی گزینه‌ی دیگری هم روی میز وجود ندارد.

شال را روی سرش می‌اندازد و در خانه را باز می‌کند . درحالی‌که حس می‌کند از آن روزها قرن‌ها فاصله دارد . روزهایی که با پاهای برهنه و بدون شلوار، تنها با یک تونیک بلند در این خانه راه می‌رفت و به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد امنیت نداشتنش بود.

پله‌ها را کمی تند پایین می‌رود .هر چند که می‌داند هر چقدر هم که عجله کند باز هم امروز دیرتر از هر روز به مغازه می‌رسد.

در را می‌زند .نفس تند شده‌اش را مدیریت می‌کند و منتظر می‌ماند.

سهیل در را باز می‌کند .او سلام می‌کند و جوابی که از او می‌گیرد یک سلام سرد است و بس .صبح‌بخیری نمی شوند و حالش پرسیده نمی‌شود.

از دلش می‌گذرد" سهیلِ غریبه " و بعد عادی، طوری‌که انگار متوجه این همه سردی نیست می‌پرسد:

-سهیل کلید انباری بالا دست توئه؟

سهیل نگاه خالی‌اش را از روی او برمی‌دارد و به پشت می‌چرخد .جواب او را در حالی می‌دهد که به سمت آشپزخانه می‌رود:

-آره احتمالاً .می‌آرم برات.

همین؛ نمی‌پرسد که کلید را برای چه می‌خواهی و این یعنی برای آوردن آن نردبان سنگین نمی‌تواند روی او حساب کند .هر چند که مدت‌هاست ترجیحش کمک نگرفتن از هیچ بنی‌بشری است .حتی اگر آن آدم سهیلی باشد که روزی رفیق بود، برادر بود، حامی بود و حالا نیست.

سهیلی که سرد است، غریبه است و برکه حس می‌کند دلخور است .

تکیه‌اش را به چهارچوب در می‌دهد .اثری از درسا نیست و برکه حدس می‌زند که او هنوز خواب است و احتمالاً امروز هم مثل روزهای دیگر دیر به مهدش می رسد.

#پست_صد_و_بیست_و_هفت

نگاهش را در خانه‌ی خالی از حضور باران می‌چرخاند .
باران یک‌جوری نیست که انگار از اول نبوده است .
انگار بودنش یک خواب بوده، یک رویای صادقه .حتی اگر آن تابلوفرش محبوبش هنوز روی دیوار باشد و لکه ی نسکافه‌ای که روی مبل باران را غصه‌دار می‌کرد در ذوق بزند.

-اگه نمی‌ترسی با من زیر یه سقف باشی برو تو اتاقِ درسا بیدارش کن .مهدش دیر شد.

جمله‌ی سهیل مثل یک جریانِ فشار قوی از مغزش عبور می‌کند .مثل یک سطلِ آب خنک که بی‌هوا به صورتت پاچیده می‌شود .

چند ثانیه، فقط چند ثانیه وقت دارد جمله‌ی سهیل را تحلیل کند و جوابی به آن بدهد که همان تایم کوتاه هم با حضور سهیل در مقابلش از دست می‌دهد.

سهیل به چهره‌ی گیج و گنگ او پوزخندی می‌زند و با سر به اتاق خواب اشاره می‌کند:

-کلید تو کشوهای آشپزخونه نبود می‌رم جاهای دیگه رو بگردم .برو درسا رو بیدار کن .قول می‌دم تا وقتی تو توی اون اتاقی من پامم اونجا نذارم و بهت هیچ تعرضی نکنم...

با دست خودش را نشان و با کلماتی وزن‌دار و نگاهی یخ زده ادامه می‌دهد:

-در این‌که من اونقدر بی‌ناموسم که به ناموس خودمم رحم نمی‌کنم شکی نیست منتهی می‌تونم برای چند دقیقه افسار نفسمو دستم بگیرم تو نگران نباش.

شدت این جمله دیگر در حد یک جریان فشار قوی و یک سطلِ آب نیست .بیشتر شبیه این است که کسی ناغافل هُلت بدهد .از ارتفاعی که ایستاده‌ای سقوط کنی و فرود آمدن با کوبیده شدن سرت روی یک تکه سنگ سخت همزمان شود.

لب باز می‌کند تا چیزی بگوید .خودش هم دقیقاً نمی‌داند چه باید بگوید ولی این سکوت نباید دنباله‌دار شود .هر چند که تارهای صوتی‌اش هیچ خروجی‌ای ندارند.

سهیل پوزخندش را تکرار می‌کند .سرتاپای او را نگاه می کند و بعد به سمت اتاق خواب‌شان می‌رود.

او که می‌رود برکه سعی می‌کند خودش را پیدا کند .خود شوکه شده‌اش را .

به سختی به پاهایش تکانی می‌دهد و به سمت اتاق درسا مسیرش را مشخص می‌کند.

وقتی آب دهانش را قورت می‌دهد گلویش چرکی به نظر می‌رسد و همزمان به این فکر می‌کند که سهیل کاملاً متوجه‌ی دلایل دوری کردن او بوده است .متوجه است که برکه از تمام نزدیکی‌ها، توجهات و نگاه‌های وزن‌دار سهیل برداشت خوبی نداشته و دچار حسی مشمئزکننده شده .

متوجه شده و آن را با بدترین نوع ادبیات در صورت برکه کوبیده است .لحن پر از کنایه و منظوردار چند دقیقه ی قبل نشان می‌دهد که چقدر از این برداشت‌های برکه و عکس‌العمل‌هایش شاکی است .چقدر طلبکار است و چقدر دلخور...

#پست_صد_و_بیست_و_هشت

رفتار متفاوت سهیل برای او دو معنا دارد .حالت اول این که او دستِ پیش گرفته که پس نیفتد و با شلوغکاری اصل قضیه را بی‌اهمیت نشان بدهد و حالت دوم این‌که برکه دچارسوءتفاهم شده .قسمت دردناک ماجرا اینجاست که در هر دوی این حالت‌ها برکه متضرر است.

در هر دو حالت او متضرر است چون رفیقش، برادرش نامرد از کار درآمده و در حالت دوم متضرر و شرمنده است چون گندی زده که جمع شدنش ممکن نیست .

به اتاق درسا می‌رسد .با قدم‌هایی که بیش از حد کند هستند تا تخت او پیش می‌رود .درسا خواب خواب است . خیره به چهره‌ی بی‌خبر او می‌شود و گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد .سهیل آدم شلوغکاری نیست، حداقل تا

چندماه قبل که نبود .اما مسأله اینجاست که برکه نمی تواند به دیده‌هایش شک کند .چشم‌ها که دروغ نمی‌گویند.

یقه‌ی لباسش را می‌گیرد و کمی از گردنش فاصله می دهد .چشمانش را روی هم فشار می‌دهد .آنقدر محکم که مژه‌های فر و بلندش در هم فرو می‌رود .باید تمرکز کند، افکارش را جمع کند و به یک نتیجه‌گیری درست برسد.

باید بفهمد این وسط کی متهم است؟ سهیل با نگاه خریدارش یا خودش با افکار بیمارگونه‌اش؟

ممکن است شرایطش او را آنقدر بدبین کرده باشد که دچار مالیخولیا شده و یا واقعاً سهیل نقش بازی می‌کند و رفتارهایش با کلام معترضش هم‌خوانی ندارد؟

گرمای دست سهیل روی پوست صورتش در حافظه‌ی لامسه‌اش ماندگار شده و حالا جمله‌ی آخر او هم می‌رود تا جای پایش را در حافظه‌ی طولانی مدتش محکم کند

"در این‌که من اونقدر بی‌ناموسم که به ناموس خودمم رحم نمی‌کنم شکی نیست منتهی می‌تونم برای چند دقیقه افسار نفسمو دستم بگیرم تو نگران نباش "

درسا در جایش تکان می‌خورد و صورتش را بیشتر در بالشت فرو می‌کند .قاعدتاً باید او را بیدار کند .مهد درسا بیشتر از کمی دیر شده است.

کمی فکر می‌کند و بعد به جای خم شدن به سمت او به در اتاق نگاه می‌کند .لب‌هایش را به هم می‌مالد و بعد از کمی راه آمده را برمی‌گردد .باید با سهیل صحبت کند .با این‌که موضوع صحبت شرم‌آوری است اما، باید با او صحبت کند.

#پست_صد_و_بیست_و_نه

در اتاق سهیل کاملاً باز است .او را در حال بیرون کشیدن کشو های عسلی تماشا می‌کند .آن هم درحالی‌که روی دو زانو نشسته است و پشتش به سمت برکه است.

سر و صداهایی که می‌شنود نشان می‌دهد که سهیل برای پیدا کردن کلید تمام وسایل کشو ها را بهم می‌ریزد .از نظر برکه همین کار هم می‌تواند یک نشانه باشد .یک نشانه برای نشان دادن بهم‌ریختگی سهیلِ همیشه صبور.

-این‌جوری که تو می‌گردی احتمالاً بیشتر گم می‌شه.

صدایش برای چند ثانیه حرکت دست سهیل را متوقف می کند اما نمی‌تواند باعث بشود که به سمتش بچرخد .چند ثانیه بعد سهیل دوباره مشغول می‌شود و با تمسخر جواب می‌دهد:

-نترسیدی اومدی توی اتاقی که من هستم؟ اونم اتاق خوابم.

رک‌گوییش برکه را اذیت می‌کند .درنهایت او یک دختر مجرد است که شنیدن یک جمله با مضمون جنسی آزارش می‌دهد .حتی اگر گوینده به لغز آن را بگوید.

سعی می‌کند موضوع صحبت را مدیریت کند .به سمت او قدم برمی‌دارد .درحالی‌که دیگر واقعاً از تنها بودن با او راحت نیست:

-بلند شو .من پیداش می‌کنم بعدشم باهم صحبت می‌کنیم.

سهیل بی‌اهمیت ادامه می‌دهد:

-درباره‌ی چی صحبت می‌کنیم؟ مگه نه اینکه خودت با خودت حرفاتو زدی، یه طرف به قاضی رفتی و تهش منو محکوم کردی به یه بی‌ناموسِ بی‌وجدان، که حتی به عضو خانواده‌ی خودشم رحم نمی‌کنه ...حرفی نمی‌مونه برکه .من کلید رو پیدا می‌کنم و بعدشم هر کدوم به کارامون می‌رسیم.

برکه دلش می‌خواهد حرف بزند اما نه به این روشی که سهیل در پیش گرفته است .سهیل اصرار دارد که از

بدترین و وقیح‌ترین کلمات استفاده کند تا اوج دلخوری‌اش را نشان بدهد.

کف دست عرق کرده‌اش را به شلوار سفیدش می‌کشد و دقیقاً شبیه مرغ سرکنده نگاهش آرام و قرار ندارد .برای لحظه‌ای نگاهش به صندلی باران، در مقابل میز توالت می‌نشیند .و ثانیه‌ای باران را می‌بیند، دقیقاً وقتی روی این صندلی می‌نشست و درون آیینه خودش را تماشا می‌کرد و به شبیه هم نشدن خط چشم‌هایش معترض بود.

به آن سمت می‌رود .به جای باران می‌نشیند .سعی می‌کند به گم شدن گرمای تن او روی صندلی فکر نکند .نگاهش را به نیم‌رخ دلخور سهیل می‌دهد و بعد درحالی‌که سعی می‌کند لحنش به لحن خودمانی چند ماه پیش نزدیک باشد می‌گوید:

-این‌قدر بد بودن بهت نمی‌آد سهیل‌خان ...دلخوری، بشین حرف بزن چرا گیر دادی به آرایه‌ی کنایه.

کلید انباری در میان انگشتان سهیل است وقتی با حرص کشو را می‌بندد و جواب می‌دهد:

-مگه تو نشستی حرف زدی با من؟ مگه تو، اون‌موقع که باید از مشکلت می‌گفتی دوری نکردی و هر حرکت منو بد تعبیر نکردی؟ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره خانم متوهم؟

از جا بلند می‌شود و نگاه برکه با او قد می‌کشد .حس می کند شبیه مجرمی شده که از هر جمله‌اش به ضرر خودش استفاده می‌شود.

سهیل کلید را با صدا روی سطح کشو می‌اندازد و با چهره ای که در هم است ادامه می‌دهد:

#پست_صد_و_سی

-من احمق هر حرکت معنادارت رو ربط می‌دادم به بلایی که سرت اومده .می‌گفتم یه دختر جوونِ که سه تا از اعضای خانوادش رو از دست داده اونم دقیقاً بعد از بهم‌خوردن نامزدیش .نمی‌دونستم اصلاً بحث یه چیز دیگه است .مشکل منم .من یه مصیبت جدیدم بی‌اونکه روح خود بی‌شعورم خبر داشته باشه.

آرنجش را روی میز توالت می‌گذارد .چهار انگشتش را به پیشانی تکیه می‌دهد و نگاهش را به وسایل بدون استفاده‌ی روی میز می‌دوزد .به خط چشمی که شش ماه است در آن باز نشده و قطعاً خشک شده .زمزمه می‌کند:

-متأسفم سهیل...

و این غلیظترین تأسفی است که تا این لحظه از عمرش به زبان آورده .آن هم درحالی‌که سهیل هنوز با دلیل از خودش رفع اتهام نکرده است .اما لحنِ حق به جانب و

دلخور او برکه را به این نتیجه می‌رساند که بابت افکارش باید متأسف باشد.

-این چند وقت هربار نگاهت کردم جاخوردی و بهم ریختی .هربار باهات حرف زدم یه‌جوری جوابم رو دادی که حرف بینمون ادامه پیدا نکنه ...آخه مگه من خاک بر سر اولین بار بود که نگاهت می‌کردم، اولین بار بود که باهات حرف می‌زدم .مگه من همونی نبودم که وقتی باران بود به شوخی به بازوم مشت می‌زدی؛ مگه من همونی نیستم که صدای باران رو درمی‌آورد و به تو چشمک می‌زد ...باران رفته !آره رفته .اما من که همون سهیلم چی باعث شده که فکر کنی چون تو تنهایی و توی خونه‌ی منی، من می‌تونم این همه بی‌صفت بشم که نگاهم و نزدیکیم بهت یه منظور کثیف پشتش باشه؟!

چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند تک‌تک اتفاقاتی که او را به نتیجه‌ی مورددارش رسانده به یاد بیاورد .سعی می کند چیزی برای دفاع کردن از خودش پیدا کند .اتفاقی که به پشتوانه‌ی آن بتواند برای تصورات غلطش برای سهیل دلیل بیاورد .لازم است چیزی بگوید حتی اگر کلامش

فقط جنبه‌ی توجیه داشته باشد .این سکوتش نشان از این دارد که بی‌هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای به افکار مسمومش بال و پر داده است .با چشمان بسته به حرف می‌افتد:

-آره تو همون سهیلی ولی من دیگه همون برکه نیستم . جای خالی باران چیزی نیست که بتونیم انکارش کنیم . تنهایی من و تو توی این خونه حتی با وجود مرد بودن و متعهد بودن تو خیلی قابل قبول نیست سهیل .تو دیگه بارانو نداری، من پشت و پناه ندارم و من و تو توی این شرایط زیر یه سقفیم .اینا عادی نیست، حداقل با فرهنگ ما و دید مردمون عادی نیست.

چشمان بسته‌اش باعث می‌شود که نتواند عکس‌العمل سهیل را ببیند اما سکوت او نشان می‌دهد که می‌خواهد بیشتر بشنود و بداند.

-ضمن اینکه من قبل از اینکه سه تا عزیزم رو از دست بدم درگیر یه بحران شدم .در اصل درگیر دوتا بحران شدم .هنوز با اونا کنار نیومده بودم که اون اتفاق برای خانواده‌ام افتاد .

چشمانش را باز می‌کند و خیره‌ی پارکت کف اتاق می شود:

-از آدمی که اون روزها رو گذرونده توقع یه رفتار نرمال نداشته باش سهیل.

سهیل شاکی جواب می‌دهد:

-بس کن برکه .من و تو اونقدر داغونیم و دغدغه داریم که نباید خودمونو درگیر حرف مردمی بکنیم که کارشون حرف زدنه...اما الان از این موضوع مهم تر اینکه اون بحرانای قبل از فوت خانواده‌ات چی بود؟ چی بود که الان داره خودشو نشون می‌ده؟

باید چه بگوید؟ بگوید که به از بعد از نامزدی‌اش به عالم و آدم بدبین شده؟ باید از بنیامینی بگوید که اولین تجربه‌ی لمس شدنش را به بدترین شکل ممکن به خوردش داده بود؟ از کسی که برکه با تمام وجود به او اعتماد کرده بود و به بدترین شکل از او ضربه خورده بود؟ اصلاً این‌ها گفتنی بودند؟ برفرض اگر حیا را می‌خورد، آبرو را قی می‌کرد و از بی ملاحظه‌گی های بنیامین در لمس کردنش می‌گفت باز هم سهیل بابت افکار مسمومش به او حق می

داد؟ یک نه قاطع جوابی است که به خودش می‌دهد .وقتی خودش قانع نمی‌شود چه توقعی از سهیل دارد؟ سهیلی که نه نقشی در آن بحران‌ها داشته و نه در تمام این مدت کاری جز حمایت انجام داده.

#پست_صد_و_سی_و_یک

لب می‌زند، آن‌قدر ضعیف که امید ندارد صدایش به گوش سهیل برسد:

-گفتنی نیست، نمی‌تونم بگم و بابتش متأسفم.

سهیل ناباور می‌خندد:

-نمی‌تونی بگی و بابتش متأسفی؟ یعنی بعد از این‌که مدت ها منو یه نامرد متجاوز تصور کردی فقط می‌تونی بگی متأسفی؟

سرش را بلند می‌کند و مثل کسی که در کار خودش هم مانده عاجز سر تکان می‌دهد:

-چی بگم که باور کنی بابت رفتار این مدتم شرمنده‌ام؟ همین الان گفتم بعد چیزایی که از سر گذروندم توقع یه رفتار نرمال رو نداشته باش ازم.

سهیل محکم دستش را به صورتش می‌کشد .نفسش را صدادار بیرون می‌دهد و نگاهش را بی‌هدف به تابلوی بالای تخت‌خوابش می‌دهد .بعد از کمی خیره به آن زمزمه می‌کند:

-جالبه؛ خیلی جالبه .من نگران اینم که تو سردت نشه روی تو پتو می‌ندازم و تو طوری از خواب می‌پری و عکس‌العمل نشون می‌دی که من به خودمم شک می‌کنم و

حالا دقیقاً زمانی که خودت اومدی و پیشنهاد می‌دی تا درمورد همین موضوع باهم حرف بزنیم تو جز متأسف بودن حرفی برای گفتن نداری.

لبخند تصعنی و پر از دردی می‌زند:

-گفتم که نرمال نیستم سهیل ...ببین تو هم کم‌کم داری بهش می‌رسی.

سهیل دست‌به‌سینه به دیوار تکیه می‌دهد .چند لحظه در سکوت تماشایش می‌کند .برکه‌ای را که حداقل ده سال بزرگتر از روزی است که به بنیامین جواب مثبت داد . برکه‌ای را که روزی، در توصیف او به باران گفته بود "برکه آدم رو یاد شاعرا می‌ندازه باران .اون‌قدر که لطیفه و به هر چیزی که ذره‌ای قشنگی داره توجه نشون می‌ده"

و حالا برکه‌ای را می‌بیند که نه شباهتی به شاعرها دارد و نه توجهی به زیبایی‌های اطرافش .از نظرش برکه بیشتر شبیه یک زن است در آستانه‌ی فصلی سرد.

شمرده لب می‌زند:

-داری با این مدل زندگی کردنت خودت رو اذیت می‌کنی برکه و البته منو .از این برکه‌ی جدیدی که ساختی یه‌کم فاصله بگیر .یه‌کم مثل قبل باش .این به نفع هر دومونه.

برکه مصمم سر تکان می‌دهد و از جا بلند می‌شود:

-قبول دارم .قبول دارم چقدر کنار اومدن سخته؛ همون قدر که مطمئنم هیچ‌وقت قرار نیست به اون برکه‌ی سابق برگردم .چون این‌بار رو قبول دارم تصمیم گرفتم که از اینجا برم .یه زندگی مستقل به نفع هردومونه سهیل .چون احتمالاً قراره حالا حالاها توی این پوسته‌ی آنرمالم باقی بمونم.

سهیل جا می‌خورد .اما نه آن‌قدری که برکه پیش‌بینی می کرد .بهت‌زده می‌پرسد:

-بری؟ مگه جایی رو داری که بری؟

سوالش در ذوق می‌زند .خیلی زیاد .اما منصفانه جای این سوال دقیقاً همین‌جا بود .کف دست‌هایش را به هم می‌سابد و نگاهش را در اتاق می‌چرخاند:

#پست_صد_و_سی_و_دو

-پیدا می‌کنم ...با عمو درموردش به توافق رسیدیم.

-تو آدم تنها زندگی‌کردن نیستی!

-من آدم بدون مامان و بابا و باران زندگی‌کردن هم نبودم . اما دارم زندگی می‌کنم .آدما خیلی پوست کلفتن سهیل .به شرایطشون عادت می‌کنن، حتی به بدترین شرایطشون .

جوابی که از سهیل نمی‌گیرد به سمت او می‌رود .در اصل به سمت کشویی که کلید روی آن قرار دارد .کلید را برمی‌دارد و بین انگشتانش فشار می‌دهد .مثل کسی که مازوخیسم دارد و دوست دارد که آزار ببیند .سنگینی نگاه سهیل را متوجه است و برعکس روزهای قبل این نگاه را جنسی معنا نمی‌کند .یک نگاه متفکر و پر حرف که احتمالاً در حال دست و پنجه نرم کردن با تصمیم جدید برکه است.

سکوت اتاق سنگین است و برخلاف تصورش سهیل برای منصرف کردن او هنوز آن را نشکسته است.

به سمت در اتاق می‌رود .دقیقاً لحظه‌ای که در حال خارج شدن از اتاق است صدای او متوقفش می‌کند.

-نمی‌تونم برای نگه داشتنت اصرار کنم .نمی‌خوام تلاش و حمایت این‌بارم یه معنای مورددارری به خودش بگیره اما می‌خوام بدونی که این‌جا خونه‌ی توئه، بدون هیچ منتی .اگر تصمیتت به رفتن جدیه می‌تونی بری اما دلم می خواد این رو گوشه‌ی ذهنت نگه‌داری که این‌جا همیشه خونته و درش همیشه به روت باز.

لبخند دردمندی می‌زند .سهیل اصراری به نگه داشتنش ندارد .همین را می‌خواسته اما نمی‌داند چرا حالا که اتفاق افتاده بیشتر احساس بی‌کسی می‌کند .احساس تنها ماندن و مهم نبودن .

زمزمه می‌کند:

-ممنونم سهیل .

و این را برای حفظ خرده‌های غرورش می‌گوید و بس . هر چند که منصفانه باید بابت این مدت قدردان شوهر خواهری باشد که وظیفه‌ای نداشته و حمایتش کرده.

-و یه چیز دیگه برکه...

نمی‌پرسد چی و منتظر می‌ماند تا آن چیز دیگر را خودش توضیح بدهد.

-دلم می‌خواد مطمئن باشی که هرجای دنیا که باشی من حواسم بهت هست و تو می‌تونی توی هر شرایطی روی من حساب باز کنی .دلم می‌خواد خودت به این یقین برسی که اگر تو تنها زن روی این کره‌ی خاکی باشی و زیباییت چشمگیرتر از اینی که هست بشه حس من قرار نیست

فراتر از حس یه شوهرخواهر به خواهر زنش یا حس یه رفیق به رفیقش بشه .این رو به خاک باران و جون درسا قسم می‌خورم.

برای این یکی باید واقعاً ممنونش باشد که هست اما توانی برای تشکر کردن ندارد .تمام توانش را برای هضم این که سهیل هیچ اعتراضی به رفتنش ندارد گذاشته است.

این‌بار به جای تشکر سر تکان می‌دهد .برنامه‌ی امروزش مشخص است .کلید انباری را بالا می‌گذارد، بی خیال تمام برنامه‌های امروز می‌شود و به سراغ عمو می رود .او برای زودتر رفتن از اینجا سهم‌الارثش را می خواهد .دقیقاً از این لحظه در این خانه سربار است.

#پست_صد_و_سی_و_سه

#عادله_حسینی

کلید را با دستان خیس از عرقش درون قفل فرو می‌کند . هنوز یادش است که این در قدیمی کمی بدقلقی می‌کرد تا باز شود .اما انگار امروز قرار است بیشتر از کمی بدقلقی کند .در حال کلنجار رفتن به در ذهنش یک عقب گرد می‌کند به سه روز پیش .به همان روزی که صبحش با حرف‌زدن با سهیل گذشته بود و ظهرش به هم صحبتی با عمو.

به ساعت‌هایی که دقیقاً روبه‌روی عباس‌آقا نشسته، کلافگی‌اش را تماشا کرده و با سماجت پرسیده بود:

-مشکل چیه عمو؟ مسأله‌ی شما چیه که از یه طرف از دادن سهم‌الارث حرف می‌زنید از طرف دیگه وقتی من پیگیرش می‌شم مهلت می‌خواین؟

عباس‌آقا دستی به پیشانی سرخش کشیده و برکه مصرانه پای این بحث ایستاده بود :

-شما که شب یلدا خودتون اومدید پیش بابا و پیشنهادِ دادنِ سهم‌الارث رو دادید .خودتون به من گفتید سهم بابا رو از فروش خونه‌ی آقاجون می‌دید تا من دیگه تو خونه‌ی سهیل زندگی نکنم .توی این فاصله چه مشکلی پیش اومده که از من مهلت می‌خواین؟

در حیاط با صدای بدی باز می‌شود .برکه اما قدرت قدم پیش گذاشتن ندارد .انگار می‌ترسد با اولین قدم از خواب بپرد .صحنه‌ای که می‌بیند فقط می‌تواند خواب و رویا باشد نه بخشی از واقعیت.

صدای عموش خسته و عاجز در گوشش می‌پیچد:

-هنوزم سر حرفم هستم قربونت برم .پول نصف اون خونه سهم بابات بوده و حالا حق توئه .من از تو عجولترم

برای پس دادنش چون دینیه که به گردنمه .منتهی من چه اون‌موقع که با بابات حرف زدم چه دفعه‌ی بعدی که به خودت پیشنهاد رفتن از خونه‌ی سهیل رو دادم منظورم این بود که خورد خورد اون پول رو پس بدم .الانم در حد رهن کردن خونه برای تو پول توی حساب هست اما برای خرید یه خونه توی یه جای موجه نه ...یعنی فعلاً نه.

یادش است که سرش را عقب کشیده بود و با نگاهی پر از نفهمیدن عمویش را تماشا کرد .یادش است که با تردید و شاید احتیاط پرسیده بود:

-من نمی‌فهمم عمو؟ یعنی شما خونه رو فروختید و سهم بابا رو خرج کردید که الان توی پس دادنش مشکل دارید؟

پایش را داخل حیاط می‌گذارد .روی موزائیک‌های قدیمی ای که حکم یک جاده را تا ساختمان این حیاط دارند .جاده ی موزائیکی و باریکی که از دو طرف با زمین خاکی و پر از درخت محاصره شده بود .

قدم‌های او سست برداشته می‌شود مثل جواب عمو که که بعد از مکثی طولانی انگار جانی برای گفتنش نداشت:

-من پولی خرج نکردم .یعنی پولی نبود که خرج کنم چون من اصلاً اون خونه رو نفروختم.

پاهایش می‌لرزند و پیش می‌روند .

مثل مردمک‌هایش که نمی‌دانند باید اول کجا را تماشا کنند.

ساختمان تاریک روبه‌رویش را؛ خاک ترک خورده‌ی حیاط را یا درختانی که اکثراً یا خشک شده‌اند یا شکسته اند .از عمر خالی ماندن این خانه پنج سال گذشته یا پنجاه سال؟

حضورش چند گربه را از چند نقطه‌ی حیاط فراری می دهد.

انگار زمان برای رد شدن از فضای این خانه روی دور تند افتاده است.

#پست_صد_و_سی_و_چهار

#عادله_حسینی

پیش می‌رود و نگاهش را بدون تمرکز به نقطه نقطه‌ی حیاط می‌دهد .روی دو درخت انجیر کمی بیشتر مکث می کند .آخر تنه‌ی آن دو درخت محل بسته شدن تاب او و باران بود .لانه‌ی آجری خرگوش‌هایشان هنوز سر جایش است، و انباری قدیمی و غیراصولی هم پابرجاست .
پدرش قرار بود این انباری را درست کند .آخر آن‌جا تاریک بود و جز یک دریچه‌ی کوچکِ نور منبعی برای نور نداشت و مادرش هیچ‌وقت پایش را در آن نمی گذاشت .

دستش را روی تنه‌ی درخت خرمالو می‌کشد و می‌رود .تا امروز فکر می‌کرد خرمالوهای آن سهم صاحب‌خانه‌ی

جدید می‌شود و سهم گنجشک‌ها .خشک شدن این درخت قدیمی که عمرش از عمر برکه هم بیشتر بود برایش قابل تصور نبود.

باز هم پیش می‌رود .این‌بار نگاهش به ساختمان تاریک روبه‌رویش است .به جایی که روزی بهشت برکه بود و امروز هیچ شباهتی به بهشت کوچک او ندارد.

پشت پنجره می‌ایستد و خیره‌ی تاریکی‌های مقابلش می شود .حتی وقت مرور کردن هم، صدایش در گوشش بلند تکرار می‌شود .بیچاره عمو عباسش.

-نفروختید؟ نفروختید و بابا رو مجبور کردید زن و بچه شو برداره و توی اون سن و سال بره مستاجری؟
نفروختید و یه عمر بابا فکر می‌کرد حقش رو خوردید و شما سکوت می‌کردید؟ ...عمو شما دقیقاً چی‌کار کردید، می‌شه توضیح بدید تا منم بفهمم؟

عمویش خودش را روی صندلی جلو کشیده و دست‌هایش را گرفته بود .لحن حرف‌زدنش را می‌شد التماس‌کردن هم تصور کرد:

-هر کاری که کردم، درست یا غلط قصدم منفعت و آرامشتون بوده .به خاک خودش قسم قصدم این بوده .حق نداری غیر از این فکری بکنی .

-قصدتون چی بوده عمو؟ دربه‌دری ماها، مستاجریمون، سربار شدنمون خودنه‌ی سهیل ...متوجه اینا هستید و می گید قصدتون منفعت و آرامشمون بوده؟

کف دست‌هایش را روی شیشه‌های پر از خاک می‌گذارد و صورتش را جلو می‌برد .حالا بهتر می‌تواند فضای متروکه و خالی خانه‌ای را ببیند که روزی به دلبازی و باصفایی شهره بود.

-درمورد دلیلش یه روزی باهات صحبت می‌کنم اما امروز نه، خواهش می‌کنم بیشتر از این نپرس ...امروز فقط ازت می‌خوام که بهم مهلت بدی تا این‌بار واقعاً اون خونه رو بفروشم و سهم تو رو تمام و کمال بدم تا بتونی خونه بخری.

خنده‌اش در آن لحظه بیش از حد عصبی بود .ادای کلماتش هم پر از ناباوری:

-شما اون خونه رو نفروختید و تمام این سالا به ما گفتید که فروختید .اتهامِ خوردن حق برادرت رو به جون خریدید و دم نزدید .بعد الان که مجبور شدید واقعیت رو به من بگید تازه می‌خواین خونه رو بفروشید که با پولش بتونید برای من خونه بخرید؟ ...عمو چرا من حس می‌کنم هیچ‌کدوم از کارتون نرمال نیست؟

عباس آقا درمانده دستش را درون موهایش فرو کرده بود:

-سال‌هاست هیچ‌چیزِ زندگی من نرمال نیست برکه .فکر خودت رو درگیر کارای غیرعقلانی من نکن و بچسب به زندگی خودت.

#پست_صد_و_سی_و_پنج

#عادله_حسینی

برکه ایستاده بود .عمویش را تماشا کرده بود، عمویش را در بیچاره‌ترین حالت ممکن تماشا کرده بود .پر شده بود از سوال‌هایی که هر کدامشان یک اَبَر سوال بودند .

آن هم درحالی‌که ظاهراً عمو نه قصدی برای جواب دادن به آن‌ها داشت و نه توانی .در آن لحظه سوال‌های بی جوابش را برای وقتی دیگر گذاشته بود و جمله‌ی بعدی اش را تبدیل به یک جمله‌ی کاملاً خبری کرده بود:

-لزومی نداره اون خونه رو بفروشیم تا برای من خونه بخریم .هیچ جا به اندازه‌ی همون خونه جای زندگی کردن نیست.

سر عمو آرام و ناباور بالا آمده بود .چشمان سرخش را به صورت او دوخته بود به امید ردی از شوخی، پیدا نکرده بود که با جدیت گفته بود:

-امکان نداره، امکان نداره قبول کنم....

با صدایی از جا می‌پرد .شیشه‌ی پنجره از جا درآمده و با صدای وحشتناکی فرو ریخته بود .فشار دستش روی شیشه زیاد نبود، اما ظاهراً عمر آن تمام شده بود.

حالا از پنجره‌ی بدون شیشه راحت می‌تواند داخل خانه را ببیند .خانه‌ای را که دست‌نخورده است .همان خانه‌ی بعد از رفتن‌شان است .هنوز میخی که روزی تابلوی وان‌یکاد مادر رویش قرار داشت سر جایش است .دقیقاً زیر همین تابلو، پشتی مخصوص آقاجون و تشک زیرش قرار داشت .آقاجون همان‌جا می‌نشست تا از همین پنجره حیاط باصفای خانه‌ی قدیمی‌اش را ببیند.

صدای زنگ گوشی‌اش تصویر خوش‌روی آقاجون و تابلو مادرش را کنار می‌زند .دستش را درون جیب کیفش فرو می‌کند .منتظر این تماس بوده است .

-جانم عمو!

صدای عمو خسته است .برکه ربطش می‌دهد به یکه به دو هایی که این‌مدت عمو با او داشته و می‌داند که چقدر این ربط دادن درست است:

-جانت سلامت .کارگرا وسایل رو بار زدن از خونه‌ی سهیل راه افتادن تا نیم ساعت، چهل‌وپنج دقیقه‌ی دیگه اونجاییم.

-منتظرم عمو و ممنونم.

تماس قطع می‌شود و او لبخند می‌زند .بعد از مدت‌ها یک لبخند واقعی حقش است .قرار است مستقل زندگی کند آن هم در خانه‌ای که هیچ‌وقت از آن دل نکنده است .دو سه روز بحث کردن با عمو، دلخور شدن او و سکوتِ حالت قهر مانندش نتوانسته بود برکه را منصرف کند .او به اندازه‌ی عمو در این خانه سهم داشت، حرمت عمو واجب بود اما نمی‌توانست از حقش بگذرد .ارزش مادی این خانه برایش مهم نبود .اما بی‌خیال ارزش معنوی و خاطراتش نمی‌شد.

گوشی را درون جیبش برمی‌گرداند و با مکث نگاهش را از داخل ساختمان بر می‌دارد .نگرانی‌اش بابت پشیمان شدن عمویش باعث شده بود که زمان را از دست ندهد و حتی برای تمیزکردن این خانه قبل از آوردن وسایلش وقت را هدر ندهد .عمویی که با دلخوری و نارضایتی زیر بار این قضیه رفته بود هر لحظه ممکن بود که پشیمان شود .

نگاهش را دوباره در حیاط می‌چرخاند .حیاط خشک و برهوت .می‌شد، یعنی می‌توانست این حیاط را چیزی شبیه قبل کند .این خانه به او انگیزه‌ی زندگی کردن داده بود .حسی که بعد از رفتن پدر و مادرش و باران دیگر وجود نداشت .

از ساختمان فاصله می‌گیرد .وارد قسمت‌های خاکی حیاط می‌شود و به سمت دو درخت انجیر می‌رود .دلش تماشای رد تاب‌شان را روی درخت‌ها می‌خواهد .با نزدیک شدنش دو گربه از گوشه‌ی دیوار فرار می‌کنند .برکه فرار کردن‌شان را تماشا می‌کند و با خودش فکر می‌کند این حیاط جولانگاه گربه‌ها شده است.

#پست_صد_و_سی_و_شش

#عادله_حسینی

بازویش درد گرفته است .نصب پرده جزو آن کارهایی است که همیشه از آن فراری بوده است .سرش زود گیج می‌رفت و دستش خسته می‌شد.

این کار را همیشه مادرش و یا باران انجام می‌دادند .
مادرش بدون اعتراض و باران با غرغر به اینکه با همین لوس‌بازی‌هایش همیشه از زیر زدن پرده در رفته بود.

کار نصب پرده تمام می‌شود اما از نردبان پایین نمی‌آید . همان بالا می‌نشیند و گوشه‌ی پرده را کنار می‌زند .درسا ذوق‌زده دنبال بچه گربه‌ها کرده است .گریه‌هایش از رفتن برکه از آن خانه با دیدن فضای این خانه به دست فراموشی سپرده شده بود .او بود و حیاط بزرگ خانه‌ای که برای یک کودک آپارتمان‌نشین حکم یک پارک بدون امکانات را داشت.

هر چند که بین همین بازی‌هایش هم چند باری این سوالِ دردناکش را پرسیده بود" خاله تلو خدا حالا که تو از پیش ما لفتی منو بیال پیش خودت .من این‌جا اصلاً حوصله‌ام سل نمیله"

و برکه هربار با درد چشم بسته بود .واقعاً باید به کودکی که مادر نداشت و به او وابسته شده بود چه جوابی می‌داد؟

هر بار برای ندادن یک جواب منفی به چشمان منتظر و براق او حواسش را پرت کرده بود .به همین گربه‌هایی که تعدادشان بیش از حد نرمال بود متوسل شده بود و ذهن یادگار باران را به سمتی جز ماندن در این خانه کشانده بود.

-برکه پس کی قراره این گاز رو وصل کنه؟ امشب شام چی بخوریم.

پرده را می‌اندازد و پله‌های نردبان دو طرفه را پایین می آید:

-سهیل گفت شام می‌گیره می‌آره .خودشم می‌آد گاز رو وصل می‌کنه.

آخرین پله را که پایین می‌آید .دستش را به کمر می‌زند و نگاهش را به تابلوهایی که هنوز به دیوار وصل نشده‌اند می‌دهد .خیره به تابلوی وان‌یکادی که جایش مشخص است بلند هدی را مخاطب قرار می‌دهد:

-اونجایی کتری برقی رو بزن یه چایی بذار .

-سیاه بود.

منظورش را نمی‌فهمد که متعجب روی یک پا می‌چرخد . از بالای اپن او را در حال چیدن پارچ و لیوان‌ها در کابینت‌های بالایی می‌بیند:

-کی؟!

هدی دولا می‌شود و در حال برداشتن دو لیوان دیگر جواب می‌دهد:

-نوکر در خونه‌تون.

خنده‌اش می‌گیرد .غر زدن‌هایش هیچ تناسبی به عملکردش ندارد .به معنای واقعی کلمه از صبح پا به پای برکه برای تمیز کردن و چیدن این خانه انرژی گذاشته است .

نگاهش را به گلدان‌های طبیعی مادر روی کانتر می اندازد .روزی پدرش دیوار بین آشپزخانه و هال را تا نیمه خراب کرده بود و آشپزخانه را به اصطلاح اپن کرده بود .باران مسخره‌اش کرده بود " آخه پیرمرد این خونه‌ی کلنگی رو چه به آشپزخونه‌ی اپن؟ مثلاً اومدی مدرن بازی دربیاری؟ همون بهتر کابینتای فلزیش که مال عهد دقیانوسه جلو چشم نباشه".

پدرش چه خونسرد جوابش را داده بود تا با یادآوری جواب آن روزش، امروز برکه تا ته دنیا بسوزد.

#پست_صد_و_سی_و_هفت

#عادله_حسینی

"بچه جون خیلی مونده که بفهمی من نه مدرن بودن این خونه برام مهمه نه اون کابینتای سفید قدیمی .این دیوار رو برداشتم تا حتی یه لحظه هم نباشه که مهدیه خانومم جلوی چشمم نباشه .اصلاً خانمم همیشه یا باید بغل دستم باشه یا جلو چشمم.

و حالا همان شده بود که می‌خواست .زنش بغل دستش بود .صبح تا شب، شب تا صبح و برکه مانده بود و حسرت دیدن مهدیه پشت این کانتری که به خاطر او ایجاد شده بود.

-اووی .رفتی تو هپروت یا کما؟

با صدای هدی از جا می‌پرد .هاج و واج موهای روی شانه‌اش را یک‌بار با دست جمع و دوباره همان جا رها می‌کند:

-چیزی گفتی تو؟

-نه لب می‌زدم که استعدادت رو توی لب‌خونی بسنجم...

و بعد شاکی ادامه می‌دهد:

-یه ربعه دارم می‌پرسم آچار فرانسه داری؟ این شیر آب از وقتی فلکه‌ی آب رو باز کردیم چیکه می‌کنه و رو اعصابه منه .خودمون سفتش کنیم تا عموت یا سهیل بیان اصولی درستش کنن.

احتیاجی به فکر کردن نیست .می‌داند که داخل وسایلی که از خانه‌ی سهیل آورده هیچ ابزاری نیست .تمام ابزارهای پدرش را برای سهیل گذاشته بود .به سمت در هال می رود:

-می‌رم تو انباری رو ببینم .شاید از قدیم ابزاری چیزی مونده باشه.

در حال بستن در صدای غر زدن هدی را می‌شنود:

-انگار ...داشته .نمی‌تونسته صبر کنه اول بیایم تمیز کنیم، ایرادای فنی خونه هم گرفته بشه بعد اثاث بیاره.

در هال بسته می‌شود و برکه در حال پوشیدن دمپایی‌ها با خودش فکر می‌کند کاش هدی غر نزد او که با حس سربار بودن آشناست کاش غر نزد .هر چند که هدی چیزی از آن‌چه بین او و سهیل گذشته خبر ندارد.

در انباری با صدای بدی باز می شود" .دوتا برادر دلتون رو خوش کردید که انباری ساختید .این انباریه یا دخمه؟ حداقل نکردید سیم کشی کنید و یه لامپ آویزون کنید توش ".

نفسش را سنگین بیرون می‌دهد .ظاهراً قرار است بیشتر ساعت‌های اولین شب حضورش در این خانه با مرور خاطراتش بگذرد .قرار است داغش تازه‌تر شود و این شروع با تلخی به کامش بنشیند .در تاریکی فضا پا به درون انباری می‌گذارد.

واژه‌ی دخمه کمی خاص‌تر از روزی که مادرش این جمله را گفته بود در گوشش پژواک می‌شود

انباری تاریک است و این مجبورش می‌کند تا با احتیاط قدم بردارد .

انباری یک دریچه‌ی کوچک دارد و تنها روشنایی آن از همان جاست .ساعت‌های غروب است و نور از همان جا راه گرفته و بخش کمی از فضا را روشن کرده است.

نگاهش را به باریکه‌ی نور می‌دهد و برای لحظه‌ای حس می‌کند این صحنه و این فضا را جایی دیده است .

صدای زنگ در حیاط باعث می‌شود که نگاهش را از باریکه‌ی نور بردارد و از انباری بیرون بزند، درحالی‌که حواسش نیست این فضا، تعبیر فضای کابوسش است.

****

#پست_صد_و_سی_و_هشت

#عادله_حسینی

روی تختش دراز می‌کشد .به محض فرود آمدن کمرش روی تخت دردی در سرتاسر آن می‌پیچد و تازه متوجه می‌شود که امروز چه بر سر خودش آورده.

هدی روی تشک پایین تختش ساعتی پیش به خواب رفته است .در اصل می‌تواند با اطمینان بگوید که او از خستگی بی‌هوش شده .هدی مانده بود .نه برکه تعارف به ماندن کرده بود و نه او برای ماندن کسب تکلیف .اصلاً نوع رفاقت‌شان تعارف بردار نبود .مانده بود چون هنوز

بخشی از کارها باقی‌مانده بود و چون از خستگی پای رفتن نداشت .

اتاق دیگر این خانه‌ی دو خوابه به عمو تعلق گرفته است . او هم نیم ساعت پیش وقتی از قفل بودن در هال مطمئن شده بود، شب‌بخیر گفته بود و برای خوابیدن به اتاقی که برایش آماده شده رفته بود.

عمو دلخور بود، این حتی در رفتارهای عادی‌اش هم مشهود بود اما این دلخوری نتوانسته بود چیزی از احساس مسئولیتش نسبت به برکه کم کند.

این‌که در میان حرف‌هایش به این اشاره کرده بود که احتمالاً بیشتر شب‌ها را در این خانه خواهد بود نه آپارتمان کوچک و لوکسش نشان از همان دلنگرانی‌ها داشت.

قاعدتاً باید از خستگی بی‌هوش شود اما نمی‌داند چرا بی خواب شده است .شاید هیجان‌زده است، شاید هنوز باور ندارد که اینجاست، در خانه‌ی رویاهایش .خانه‌ای که در این چند سال بارها تا پشت آن آمده بود و تلاش کرده بود که داخل آن را تصور کند .این خانه را دوست داشت با

اینکه شاید اینجا هیچ ویژگی تجملاتی و به روزی نداشت .
به پهلو می‌شود و لبخند می‌زند .بعد از مدت‌ها چیزی
باعث رضایتش شده است.

کمی در همان حالت می‌ماند .همچنان چشمانش با خواب
غریبه است .دستش را دراز می‌کند و از روی عسلی
کنار تخت گوشی‌اش را برمی‌دارد .شاید چند دقیقه نگاه
کردن به گوشی چشمانش را خسته کند .باید زودتر
بخوابد، برای فردا کلی کار نکرده دارد .پس‌فردا باید گل
فروشی را باز کند .اوضاع موجودی کارتش آن‌قدر که
باید خوب نیست.

وارد شبکه‌ی اجتماعی می‌شود و اولین چیزی که می‌بیند
یک پیام از یک شماره‌ی ناشناس است .هنوز پیام را باز
نکرده اما فکر اینکه این پیام می‌تواند از سمت بنیامین
باشد باعث می‌شود که به سرعت روی تخت بنشیند .

پیام این است" میان یه عالمه مشغله و اوضاع بهم ریخته
ام دلتنگی برای تو و فکر تنها بودنت شده مهم‌ترین دغدغه
ام".

پیام را می‌خواند .دوبار و سه‌بار.

با دندان پایین لبش را می‌خاراند .یک کار بی‌دلیل برای زمان خریدن و فکر کردن به کار درست.

کمی بعد به ساعت بالای گوشی نگاه می‌کند .دوازده و ربع؛ دیر وقت است .یعنی برای تماس گرفتن با کسی اصلاً زمان مناسبی نیست .مخصوصاً اگر آن فرد یک مرد باشد .یک مرد خشک و بدون انعطاف.

همه‌ی این‌ها را می‌داند و با علم به این‌ها از صفحه‌ی پیام رسان خارج می‌شود .

از تخت پایین می‌آید.

در حال رفتن به سمت در هال برای اولین بار به مردی زنگ می‌زند که چند روز پیش داخل ماشین به او قول همکاری داده بود و در جواب سکوتش را تماشا کرده بود .

در هال را با آرام‌ترین حالت ممکن باز می‌کند و بله‌ی جدی محمدامین را می‌شنود.

#پست_صد_و_سی_و_نه

#عادله_حسینی

برای جواب دادن چند ثانیه مکث می‌کند .در این حد که بتواند خودش را جمع‌وجور کند و مسلطتر صحبت کند آن هم درحالی‌که حس می‌کند صحبت‌کردن با این مرد در حالت عادی هم کار راحتی نیست چه برسد به این ساعت از شب.

-سلام ببخشید بد موقع تماس گرفتم.

برخلاف تصورش لحن محمدامین از این تماس بد موقع شاکی نیست .خیلی راحت انگار منتظر تماسش بوده جواب می‌دهد:

-سلام .مشکلی پیش اومده؟

لبه‌ی سیمانی باغچه می‌نشیند .با یک دست موهای روی شانه‌اش را جمع و سعی می‌کند روی آن‌چه قصد گفتنش را دارد تمرکز کند:

-مشکل جدیدی که نه پیش نیومده در اصل من برای مشکلی که سر حلش اون‌شب باهم توی ماشین به توافق رسیدیم زنگ زدم.

-می‌شنوم.

باز هم عادی می‌گوید اما برکه حس می‌کند صدای این مرد در حالت عادی هم یک زنگِ خاصی دارد.

راه رفتن گربه‌ی یک دست مشکی را کنار در ورودی تماشا می‌کند و در کمال صداقت جواب می‌دهد:

-بنیامین پیام داده ابراز نگرانی و دلتنگی برای من کرده؛ من هنوز جوابش رو ندادم .زنگ زدم تا شما بهم بگید چی بهش بگم.

یک تیر و دو نشان .از توضیحی که داده دو هدف دارد . اول این‌که واقعاً محمدامین راهنمایی‌اش کند و دوم اعتماد این مرد چغر را به دست بیاورد.

برعکس تصورش صدای محمدامین از چیزی که شنیده ذوق‌زده نشده است .اصلاً این مرد احساساتی هم برای برانگیخته شدن دارد؟ حتماً به جواب این سوال در هنگام خواب فکر خواهد کرد اما الان با دقت فقط شنونده است.

-کار خاصی قرار نیست بکنی .تو هم به شیوه‌ی خودش ادامه می‌دی .از دلتنگیت می‌گی، ابراز نگرانی می‌کنی بابت وضعیتش به علاوه‌ی این‌که نشون می‌دی که بابت نبودنش دلخوری.

از جا بلند می‌شود .نمی‌داند چرا استرس گرفته است .به سمت درخت خشک شده‌ی انگور می‌رود و با تردید می پرسد:

-همین؟ یعنی باهاش جایی قرار نذارم؟

حس می‌کند لحنِ محمدامین برای اولین بار به‌جای پوزخند، خنده دارد .شاید به سادگی برکه می‌خندد:

-دخترجون کافی یه همچین چیزی ازش بخوای، دیگه در حد همین پیام‌ها هم ارتباطش رو باهات قطع می‌کنه .الان وقتش نیست.

اخم‌هایش را درهم جمع می‌کند .دلش نمی‌خواهد این کار طولانی بشود .دوست دارد هر چه زودتر ارتباطش با بنیامین و این مرد قطع شود.

کف دستش را روی پوسته‌های درخت می‌کشد .کار آزاردهنده‌ایست ولی ادامه می‌دهد:

-به نظرتون چقدر این بازی زمان می‌بره؟ من تا کی باید این نقش مسخره رو بازی کنم؟ دلم می‌خواد زودتر همه چی تموم بشه .من حسابم رو با بنیامین تسویه کنم و از اونجا به بعد بسپارمش به شما و بچسبم به زندگیم.

صدای قدم‌های محمدامین در گوشی شنیده می‌شود:

-قرار بود با این آدم یه عمر زندگی کنی .اگه به این فکر کنی که چه شانسی بهت رو کرده که دیگه قرار نیست یه عمر تحملش نکنی، اون‌وقت تحمل کردنش برای یه مدت کوتاه خیلی هم سخت نیست.

#پست_صد_و_چهل

#عادله_حسینی

لرز واضحی در تنش می‌پیچد .این لرز هیچ ربطی به هوای اردیبهشت ماه آن هم در روزهای آخر آن ندارد .از فکر یک عمر زندگی‌کردن با کسی که او را به زور بوسیده و لمس کرده بود و در اوج خطر او را پایین کوه

رها کرده و باعث شده بود که به‌خاطر نامزدی با او پدرش تا مدت‌ها به صورتش نگاه نکند می‌لرزد .

"آخ "این کلمه را دردناک و ناخودآگاه به زبان می‌آورد . نه از فکر لمس شدن اجباری بدنش و رها شدن ناجوانمردانه‌اش در دل خطر .از فکر این‌که در روزهای آخر پدرانه‌های پدرش را از دست داده بود، این آخ را به زبان می‌آورد.

دست خراشیده‌اش را عقب می‌کشد و مشت می‌کند . چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و عصبی با لحنی که انگار تعارفی با مخاطبش ندارد جواب می‌دهد:

-تحمل کردنش برای یه مدت کوتاه هم سخته، محبت‌کردن به اون آدم و ابراز دلتنگی بهش حالم رو بهم می‌زنه.

چشم باز می‌کند و با بیزاری سر تکان و ادامه می‌دهد:

-اما من پای این ماجرا تا تهش وایمیسم .پای تموم اون حرفایی که توی ماشین بهتون زدم هم وایمیسم .با این‌که می‌دونم دیدنش و تنها موندن باهاش چقدر خارج از تحمله.

جواب مرد را با کلمات مطمئن و شمرده می‌شنود:

-قرار نیست باهاش تنها بمونی .اون حیوون قرار نیست هیچ‌وقتِ دیگه با هیچ دختری تنها بمونه.

حس می‌کند مفهوم جمله‌ی محمدامین کمی گنگ است .هر چند که حسی شبیه به حمایت به او می‌دهد .

سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-خوبه .می‌رم پیام‌هاش رو جواب بدم.

و جوابی که می‌گیرد این جمله است:

-من بیدارم .

تماس را قطع می‌کند .این‌بار کمرش را به درخت خشکیده ی انگور تکیه می‌دهد .وارد صفحه‌ی پیام‌رسان می‌شود . برای بنیامین تایپ می‌کند:

-منم دلتنگتم .هم دلتنگ هم دلگیر .شب و روزم با فکر کردن بهت می‌گذره.

و دعا می‌کند ابراز علاقه و دلتنگی‌اش مشکوک به نظر نرسد.

از چیزی که خودش نوشته عقش می‌گیرد .هر چند که جمله‌ی آخرش عین واقعیت است او زیاد به این عاشق نمای نامرد بزدل فکر می‌کند.

پیامش دو تیک می‌خورد و جوابش زود ارسال می شود:

-به به چه عجب خانم خانما قابل دونستن جواب دادن .
زود می‌آم سر وقتت هم دل نگرانیت رو رفع می‌کنم هم دلخوریتو.

اسید معده‌اش مثل تمام زمان‌هایی که عصبی می‌شود ترشح می‌کند .چند استیکر دلخور می فرستد، کمی مکث می کند و دوباره تایپ می‌کند .از خودش بیزار است وقتی برایش می‌نویسد:

-این مدتی که نبودی و تنها بودم تازه فهمیدم بودنت چقدر نعمته، چقدر دوستت دارم .این دوری هر بدی‌ای داشت این خوبی رو هم داشت که بفهمم برای بهم‌زدن نامزدی عجله کردم .

-چه بد که نیستم تا جواب این علاقه‌ت رو اون‌جوری که لایقشه بدم .قبلاً هم گفتم این نامزدی از نظر من سر

جاشه .من بی‌خیالت نمی‌شم .هلاک توام و هرچی که بهت مربوط می‌شه .مخصوصاً ناز صدات، وقتی با لذت درمورد چیزی حرف می‌زنی و اندام همه‌چی تمومت وقتی هر شب قبل خواب تصورش می‌کنم.

حس می‌کند آدم بیشتر ادامه دادن نیست .نه واقعاً دیگر نمی‌تواند با آدمی‌صحبت کند که تمام افکار بیمارگونه‌اش محدود به جسم است .این مرد از آن‌چه که بر سرش آورده نه شرمنده است و نه عذاب‌وجدان دارد.

دستانش می‌لرزد وقتی از چت‌هایشان شات می‌گیرد و عکس را برای محمدامین ارسال می‌کند.

منتظر نمی‌شود تا تیک خوردن پیام را ببیند .به صفحه‌ی بنیامین برمی‌گردد .شکلک خجالت کشیده‌ای ارسال می کند و بعد" به امید دیدار و شب‌بخیر عزیزمی "تایپ می کند .

با این‌کار برای امشب به این گفت‌وگوی تهوع‌آور پایان‌می دهد .دکمه‌ی کنار گوشی را لمس و صفحه‌ی آن را خاموش می‌کند .

همان‌طور که کمرش، به درخت تکیه داده شده سر می خورد و پایین می‌رود.

روی خاک باغچه می‌نشیند درحالی‌که سعی می‌کند به یاد بیاورد بسته‌ی سیگارش در کدام کارتون باز نشده است.

#پست_صد_و_چهل_و_یک

#عادله_حسینی

***

-چرا این مدت پیام‌هام رو جواب نمی‌دادی؟

دلش می‌خواهد تایپ کند" چون حالم ازت بهم می‌خوره " اما می‌نویسد:

-چون ازت دلخور بودم، نباید منو توی اون شرایط خطرناک رها می‌کردی و می‌رفتی و بعدم تا چند روز گوشیت رو خاموش می‌کردی.

این عاقلانه‌ترین جوابی است که می‌تواند برای مخاطب باهوشش تایپ کند.

پیام ارسال می‌شود و او وقت می‌کند تا سرش را بالا بیاورد و به شیرموز روی میز نگاه کند .تا چند دقیقه قبل چقدر برای خوردن این نوشیدنی محبوب انگیزه داشت . دقیقاً قبل از رسیدن اولین پیام بنیامین .امروز اولین

روزی بود که ساعت ظهر به جای قفل‌کردن در مغازه و استراحت‌کردن در همان‌جا تصمیم گرفته بود که خودش را یک شیرموز مهمان کند .

-حق داری، هر چی بگی حق داری، من جبران می‌کنم برات .کاری می‌کنم که اون روزا رو فراموش کنی.

پوزخند می‌زند و به صندلی کافی‌شاپ تکیه می‌دهد .آن روزها فراموش هم می‌شدند؟ این مرد هنوز او را برکه‌ی احمقِ روزهای نامزدی می‌داند .این برکه‌ی جدید هنوز معرف حضورش نیست.

از سنگینی نگاهی سرش را از روی گوشی بلند می‌کند و روی شانه سر می‌چرخاند .نگاه متعلق به پسر جوانی است که با دیدن توجه او لبخند و چشمکی می‌زند.

لبخند پسر را بی‌جواب می‌گذارد .از دلش می‌گذرد دلِ خوش سیری چند؟ و برای بنیامین تایپ می‌کند:

-جبران کردنش سخته، از پسش برمی‌آی؟

ارسال می‌کند درحالی‌که احساس می‌کند دهانش طعم بادام تلخ گرفته است .با اکراه لیوان شیرموز را برمی‌دارد و خیره به گوشی قلپی از آن می‌خورد.

پیام بعدی ارسال می‌شود:

-تو فقط بشین و تماشا کن .فقط کافیه من باشم و تو و فضای دونفره تا جبران کردن رو برات معنی کنم.

شیرموز هم نمی‌تواند طعم تلخی دهانش را بگیرد .اصلاً انگار شیر آن فاسد است که احساس تهوع به او دست می دهد .نوع جبران کردن بنیامین کاملاً مشخص است .
چطور این‌قدر احمق بوده که روزی این مرد را شریک یک عمر زندگی می‌دیده؟ مردی که زاویه‌ی دیدش فقط روی مسائل جنسی تنظیم شده است .چقدر پدرش از عجله کردنش در این انتخاب گفته بود و او چطور خودش را به خواب زده و نشنیده بود؟

پیام بعدی در حالی برایش ارسال می‌شود که برکه با تکرار فکرکردن به حماقت‌هایش از خودش بیزارتر می شود.

-راستی یه چیزی اون روز توی کوه بعد از این‌که من و هیراد با موتور رفتیم کسی مزاحمت نشد؟

حس می‌کند دیوارهای کافی‌شاپ به سمتش حرکت می کنند .این مثلاً مرد، بعد از چندماه تازه یادش افتاده که بپرسد آن روز چه بر سر برکه آمده بود .هر چند که احتمالاً حالا هم از این جهت پرسیده که مبادا محمدامین از طریق برکه به دنبال او باشد .بنیامین برای نزدیک شدن دوباره به او جانب احتیاط را می‌سنجد وگرنه که برای پرسیدن این سوال خیلی دیر است .این مرد ...سریع واژه‌ی مرد را در ذهنش خط می‌زند و این جمله را جایگزین می‌کند که این نامرد بویی از انسانیت نبرده است.

با انزجار از جا بلند می‌شود و به سمت صندوق می‌رود .

کارت را روی میز صندوق‌دار می‌گذارد، رمز آن را می گوید و دوباره نگاهش را به سوال او می‌دهد .باید خودش را به نفهمیدن بزند یا یک نه قاطع بگوید؟ خودش هم نمی داند کار درست چیست .از کافی‌شاپ بیرون می‌زند .قدم هایش برای پیش رفتن کندند و انگشتانش برای تایپ

کردن مردد .کوچک‌ترین اشتباهی می‌تواند بنیامین را هوشیار کند.

#پست_صد_و_چهل_و_دو

#عادله_حسینی

برای بار دوم در عرض این چند روز به سراغ شماره‌ی محمدامین می‌رود .این‌بار مثل بار قبل مردد نیست، گفت‌و گوی تلفنی چند شب قبل‌شان به او ثابت کرده بود که این مرد آن‌قدر ها هم که برکه تصور می‌کند ترسناک نیست.

شماره را می‌گیرد و خیره‌ی ماشینش در آن سمت خیابان می‌شود .

با جواب دادن او سلامی می‌کند و کمی در جایش جابه‌جا می‌شود .جواب سلامش را می‌گیرد .لحن محمدامین طوری است که برکه حس می‌کند از تماس زود هنگام او نه تنها متعجب نیست که منتظر هم بوده است.

-ببخشید من دوباره مزاحم شدم .بنیامین یه سوالی پرسیده که من نمی‌دونستم بهتره چه جوابی بهش بدم .اینه که به شما زنگ زدم.

محمدامین با مکث اما راحت جواب می‌دهد و برکه نمی داند پشت این مرد در ظاهر خونسرد و راحت چه اژدهای خفته‌ای خوابیده است:

-چی پرسیده؟

کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا می‌کند و بند آن را سفت تر می‌چسبد:

-درمورد اون روز تو کوه می‌پرسه .می خواد بدونه اون روز شما سر وقت من اومدید یا نه؟

-خانم چند لحظه...

برکه با سرعت سر بلند می‌کند و متعجب خیره‌ی زن چادری، قد بلند و درشت اندام کنار دستش می‌شود .جواب محمدامین را درست نمی‌شنود چون همزمان می‌شود با سوال پرسیدن خودش از زن.

-با من هستین خانم؟

زن با جدیت تمام جواب می‌دهد:

-بله .لطفاً کارت‌شناسایی‌تون رو بدید.

برکه خشکش می‌زند .واژه‌ی کارت‌شناسایی باعث می شود که او تازه متوجه بی‌سیم درون دست زن و مامور نیروی انتظامی که چند قدم عقب‌تر از زن ایستاده است بشود.

او که خلافی نکرده است این جمله با سرعت اما تردید از سرش می‌گذرد، انگار خودش هم به خودش شک کرده که شاید خلافی کرده و یا شاید این‌ها از برکات ادامه‌داره نامزدی با بنیامین است.

بهت‌زده جواب می‌دهد:

-کارت‌شناسایی چرا؟ چی شده؟

زن مثل یک ربات با صدایی که انگار ضبط شده تکرار می‌کند:

-کارت شناسایی لطفاً!

و دستش را به سمت او دراز می‌کند.

صدای بلند محمدامین را می‌شنود:

-اون‌جا چه خبره؟

جواب او را با زمزمه‌ی" نمی‌دونم "می‌دهد .کارتش را از جیب کوله‌اش خارج می‌کند و به سمت زن می‌گیرد و مستأصل از زن می‌پرسد:

-حداقل یه توضیحی بدید من که کاری نکردم.

زن کارت را می‌گیرد .با بی‌سیم درون دستش ماشین ون را که مزین به آرم نیروی انتظامی است نشان و کوتاه توضیح می‌دهد:

-مانتوت جلو بازه .لطفاً سوار ون بشید.

و همزمان صدای جیغ دختری که به اجبار او را سوار ون می‌کنند در خیابان می‌پیچد:

-به شما چه که ساپورت پامه، شماها برید پای ننه‌تون شلوار کردی بکنید .آخه من نمی دونم شما چرا گ...ه خور همه چی هستید.

و برکه ناخودآگاه سرش را پایین می‌آورد و پوشش خودش را نگاه می‌کند .مانتویش جلو باز است اما در پوشش زیر آن ایرادی نمی‌بیند .صدای زن نگاهش را از ظاهرش جدا می‌کند .

-راه بیفت خانم .بجنب...

و با این جمله بازویش اسیر دست زن می‌شود.

صدای داد محمدامین را این‌بار کلافه می شنود:

-گشت ارشاده .بپرس کجا می‌برنت ...اصلاً تو الان کدوم سمت تهرانی.

برکه در شوک اتفاقی که افتاده زمزمه می‌کند:

-ونک.

و بعد با کشیده شدن بازویش به سمت ون می‌رود.

#پست_صد_و_چهل_و_سه

#عادله_حسینی

گوشی موبایل، خاموش درون دستش است و مثل کسی که هنوز در بهت اتفاق که افتاده است سنگین پلک می‌زند و دخترانی که صندلی‌های دیگر ون را پر کرده‌اند را تماشا می‌کند.

تقریباً اکثریت‌شان در حال صحبت با گوشی موبایل‌شان هستند .این چیزی است که همان زن چادری با دیسیپلین از آن‌ها خواسته بود .این‌که با خانواده‌هایشان تماس بگیرند و آدرس پاسگاه را بدهند تا برایشان لباس مناسب بیاورند.

صدای صحبت‌کردن‌ها درهم شده است یکی گریه می‌کند و به مخاطب پشت گوشی به التماس می‌گوید" بابا به خدا من مثل همیشه تیپ زدم، نمی‌دونم چرا بهم گیر دادن"!

و آن دختر روسری قرمز طلبکار در گوشی داد می‌زند "بس کن مامان .من همینم که هستم ده بار دیگه هم تعهد بدم بازم همینم .بس کن نصیحت کردنت رو؛ می‌تونی لباس برام بیار، نمی‌تونی قطع کن برو برای خودت روضه بخون".

و برکه تنها کسی است که نه گریان است و نه عصبی و تنها کسی است که گوشی پدر و مادرش ماه‌هاست که خاموش است.

باید به چه کسی زنگ بزند؟ به عمویی که امشب خارج از شهر است و دیروقت می‌آید، به هدی‌ای که اگر پایش را در پاسگاه بذارد قبل از برکه باید او تعهد بدهد و یا به سهیل؟

سهیلی که همچنان حامی و دلسوز است و هرچند روز یک‌بار جویای احوالش است اما برکه حس می‌کند با اتفاقات افتاده دیگر چیزی به عنوان صمیمیت بین‌شان نیست، با هم معذبند و هرچه بین‌شان هست احترام است و بس.

-پیاده شید.

این جمله از سمت مأمور مرد نیروی انتظامی، هم خبری است و هم به شدت دستوری .اخم‌های برکه با همه‌ی حس وحال مبهمش، از ادبیات مرد درهم می‌شود و قبل از بقیه ی دخترها از جا بلند و پیاده می‌شود .دلش نمی‌خواهد برای بار دوم با این ادبیات مخاطب قرار بگیرد.

صندلی‌های داخل سالن اکثراً پر هستند و تعدادی از دخترها و زنانِ بازداشت شده ایستاده‌اند.

برکه دست‌به‌سینه به صندلی تکیه داده است .نگاه سردش به دیوار روبه‌روست و فکرش پیش اینکه انگار تقدیر برای او از دنده‌ی چپ بلند شده و قصد کوتاه آمدن ندارد . از آن دنده‌ی مزخرف و ناجوانمردانه‌اش .وگرنه این حجم از بد آوردن بیشتر شبیه یک تسویه‌حساب شخصی است تا تقدیر یک دختر بیست ساله.

دخترها یک‌به‌یک وارد اتاق می‌شنوند، تعهد می‌دهند و بعد گریان، افسرده و یا معترض با پوششی متفاوت از پاسگاه خارج می‌شوند .نمی‌داند چه در انتظار خودش است و بعد از تعهد دادن باید چه فکری برای پوشش بکند؟

برای لحظه‌ای نگاهش به نگاه مرد تازه‌واردی که لباس فرم نیروی انتظامی به تن دارد و نگاهش بین دخترها می چرخد گره می‌خورد.

#پست_صد_و_چهل_و_چهار

#عادله_حسینی

مرد با دیدنش لبخند کمرنگی می‌زند و بعد به سمت همان اتاقی می‌رود که تک‌تک دخترها برای تعهد دادن می روند .حس می‌کند چهره‌ی مرد آشناست اما برای یادآوری اش فشاری به حافظه‌اش نمی‌آورد .

چند دقیقه بعد برکه با صدای بلند به همان اتاق فراخوانده می‌شود .

پوزخند دردناکی می‌زند و از جا بلند می‌شود .قرار است برود و تعهد بدهد که دکمه نداشتن مانتویش تکرار نمی شود .جا دارد که با صدای بلند به این ماجرا بخندد البته اگر یادش بیاید خندیدن چه شکلی است .

پا به اتاق می‌گذارد همان مرد تازه‌وارد و سرخوش گوشه ی اتاق ایستاده است و خیره‌ی اوست .

-بیا جلو.

این را افسری می‌گوید که پشت میز نشسته است .با قدم های سنگین تا نزدیک میز پیش می‌رود .برخلاف تصورش برگه‌ای برای تعهد روی میز مقابلش قرار نمی گیرد .افسر کارت‌شناسایی‌اش را روی میز می‌گذارد و کوتاه و جدی جواب می‌دهد:

-دفعه‌ی دیگه یه‌جوری لباس بپوش که پات به این‌جا باز نشه.

و بعد با سر در را نشان می‌دهد:

-به سلامت.

اخم‌هایش همچنان درهم است اما بین لب‌هایش از عجیب بودن این ماجرا باز می‌ماند .لب‌هایش را بهم می‌زند تا چیزی بگوید اما منصرف می‌شود .نگاهش را به بین افسر و مرد آشنا می‌چرخاند، کارتش را برمی‌دارد و بعد بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌زند .مشخص است که این آزادی بدون تعهد را به آن مرد مدیون است .اما واقعاً این مرد کیست و دلیل حمایتش چیست؟

می‌داند که آن مرد یک توضیح به او، و برکه یک تشکر به او بدهکار است .اما شاید بهتر باشد این بدهی بیرون از این فضا تسویه شود .فضایی که جای او نیست و از نظر برکه حتی جای آن دختر ساپورت‌پوش هم نیست.

پایش که به سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو می‌رسد دلش فرار کردن می‌خواهد، رفتن از این شهر را می‌خواهد .اَبَر شهری که دیگر اثری از پدر و مادرش در آن نیست و باران در آن قدم نمی‌زند .به‌جای همه‌ی این‌ها تنهایی هست و بدبیاری‌هایی که انگار سهمیه‌اش شده‌اند .انگار این‌ها عقوبت گناهی است که خودش هم نمی‌داند چیست .

خودش را بغل می‌کند و نگاهش را از سنگفرش‌ها برمی دارد .کاش آن مرد نسبتاً آشنا بیرون بیاید، از دلیل کارش بگوید، برکه تشکرش را بکند و بعد برود که برود .به هیچ چیزی فکر نکند حتی به پیام بی‌جواب مانده‌ی بنیامین .

سر که بلند می‌کند نگاهش در نگاه محمدامین می‌نشیند . دست‌به‌سینه به ماشینش تکیه داده و پاهایش به‌حالت ضربدر مقابل هم قرار دارند .موشکافانه او را تماشا می کند .برکه فقط چند ثانیه تماشایش می‌کند و بعد با قدم‌هایی که انگار خالی‌اند به‌سمت او می‌رود .حضور او حکم یک جرقه را دارد .یک جرقه برای معرفی آن مرد آشنا .آن مرد را آن روز پایین کوه با محمدامین دیده است.

#پست_صد_و_چهل_و_پنج

#عادله_حسینی

قطعاً دلیل اینجا بودن آن مرد و حمایتش همین مردی است که برکه به سمتش می‌رود .برکه نمی‌داند چرا خود محمدامین به‌جای رفیقش پا به پاسگاه نگذاشته است اما یک چیز را خوب می‌داند آن هم این‌که آزادی‌اش را مرهون حضور محمدامین است و حضور محمدامین را مدیون نیاز او به برکه برای رسیدن به بنیامین است .او یک وسیله است و بس.

مقابل محمدامین می‌ایستد .سرش را بلند می‌کند .مردمک هایش می‌لرزند .باید از این مرد تشکر کند حتی اگر او به خاطر منافع خودش برکه را از آن فضا و بدون تعهد بیرون کشیده باشد .لب باز می‌کند و زمزمه می‌کند:

-ممنونم .

قرار بود فقط تشکر کند .این لرزش و این بغضِ خارج از برنامه، با تشکر ساده و بی‌تکلفش ترکیب شده‌اند .

محمدامین حال و روزش را از نظر می‌گذارند .تکیه‌اش را از در ماشینش برمی‌دارد و در را باز می‌کند .نگاهش به روبه‌رو است وقتی خونسرد می‌گوید:

-سوار شو.

برکه مخالفتی با سوار شدن ندارد وقتی قدم‌هایش خیلی کارایی ندارند اما باید از رفیق محمدامین تشکر کند .
صدایش همچنان روی ویبره است وقتی این جمله را می گوید:

-منتظرم دوستتون بیاد تشکر کنم.

محمدامین انگار توضیح او را نمی‌شنود که جمله‌اش را تکرار می‌کند:

-سوارشو.

و برکه این‌بار بدون اعتراض سوار می‌شود .بیشتر از این توضیح دادن در توانش نیست .وضعیت روحی‌اش

طوری است که می‌تواند باعث شود که بی‌خیال مبادی ادب بودن باشد.

محمدامین خودش در ماشین را می‌بندد و ماشین را دور می‌زند .پشت فرمان نشستنش همزمان می‌شود با بیرون زدن حسام از پاسگاه .حسام با یک نگاه ماشین او را پیدا می‌کند و به‌سمتش قدم تند می‌کند .برکه سرش را به صندلی ماشین تکیه داده و چشمانش را بسته است .حسام هم ماشین را دور می‌زند .خم می‌شود و نگاه گذرایی به برکه می‌اندازد و بعد خیره‌ی رفیقش می‌شود .محمدامین در حال روشن کردن ماشین بدون آن‌که نگاهش کند مخاطب قرارش می‌دهد:

-جبران می‌کنم حسام.

برکه با شنیدن این جمله چشمانش را باز می‌کند و سرش را آرام به سمت آن دو می‌چرخاند .حسام با لبخندی صاف می‌ایستد احترام نظامی‌ای می‌گذارد و جواب می‌دهد:

-جبران شده است جناب سروان.

محمدامین به راه می‌افتاد .صورت برکه هنوز به سمت اوست .خسته و بدون تعارف نیم‌رخ جدی او را نگاه می کند .چشمان او را بیشتر از ته‌ریش و فک زاویه‌دارش . چشمانی که انگار حتی با خیابان روبه‌رو هم سر جنگ دارند و زیر سایه‌ی مژه‌های صاف و بی‌حالت و ابروهای پهنش جدی‌تر به‌نظر می‌رسند.

نگاهش را از روی او جم نمی‌دهد و به حالتی شبیه نجوا می‌پرسد:

-تو پلیسی؟ سروانی؟

و حواسش به ضمیر مفردی که جای شما گفتنش را گرفته نیست.

#پست_صد_و_چهل_و_شش

#عادله_حسینی

محمدامین دو انگشتش را محکم دور دهانش می‌کشد و بعد از کمی جواب می‌دهد:

-بودم.

ماضی بودن جمله‌اش می‌تواند دلیل سوال‌های بعدی باشد . این که چرا پلیس بوده و چرا الان نیست؟

نمی‌داند چقدر شانس این را دارد که این سوال را بپرسد و جواب بگیرد اما مسیر ناآشنایی که در پیش‌رو دارند باعث می‌شود که چیز دیگری بگوید:

-ماشینم ونکه .کجا داریم می‌ریم؟

محمدامین از آیینه‌ی وسط نگاهی به عقب می‌اندازد و سوال او را با سوال جواب می‌دهد:

-شب باید تا چه ساعتی خونه باشی؟

برکه زبانش را روی لبش می‌کشد و کوتاه جواب می‌دهد:

-حدود نه.

سرش را تکان می‌دهد و خوبه‌ای نجوا می‌کند.

برکه نمی‌فهمد این کجایش خوب است .چندبار پلک می زند و درنهایت وقتی از توضیح بیشتر از سمت او ناامید می‌شود دوباره می‌پرسد:

-کجا داریم می‌ریم؟

راهنما می‌زند و دور برگردان را دور می‌زند .همزمان جواب می‌دهد:

-یه جایی بیرون از تهران.

هر لحظه و با هر جواب این مرد تعداد سوال‌هایش از این مرد تصاعدی بالا می‌روند .لبش را تر می‌کند و با چشمانی که که در عین خستگی از بی‌حالتی درآمده‌اند، می‌پرسد :

-بیرون از تهران؟ چرا؟

محمدامین نگاه گذرایی به صورت رنگ پریده و پر بهت او می‌اندازد .سوال دختر سوال خوبی است .جای امیدواری دارد .اینکه دختر با همه‌ی خوب نبودنش راحت از کنار یک سفر چند ساعته با یک مرد نسبتاً غریبه نمی‌گذرد، خیلی خوب است .

در حال زیاد کردن درجه‌ی کولر توضیح می‌دهد:

-می‌ریم یه‌جا سمت جاده‌ی فیروزکوه؛ یه مزرعه‌ی پرورش ماهی .هم من کارم رو انجام می‌دم، هم بهت می گم به پیام او نانجیب چه جوابی بدی و هم درمورد یه سری چیزا باهم به توافق می‌رسیم.

برکه در حال تجزیه و تحلیل برنامه‌ایست که او چیده است، که محمدامین شیشه‌ی کوچک آب‌معدنی را از در سمت خودش بیرون می‌کشد و به‌سمت او می‌گیرد و خونسرد ادامه می‌دهد:

-نمی‌دونم لازمه کدوم یکی از آشناهات رو در جریان بذاری که کجا داری می‌ری .اما برای یکی‌شون لوکیشن جایی که داریم می‌ریم رو بفرست.

#پست_صد_و_چهل_و_هفت

#عادله_حسینی

دست چپش داخل جیب است .در همان حالت به حرف های مهندس روبه‌رویش گوش می‌دهد و همزمان متوجه ی دختری که چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده، است.

-جناب بهداد متأسفانه علت مرگ تمام قزل‌ها اینه که دستگاه هواده از کار افتاده و اکسیژن به ماهی‌ها نرسیده.

بدون سر برگرداندن و از گوشه‌ی چشم می‌بیند که برکه گوشی‌اش را به جیب کوله‌اش برمی‌گرداند .قطعاً به پیشنهاد او برای اطلاع‌دادن به حضورش در این‌جا به یکی از آشناهایش عمل کرده است.

جوابِ مهندسِ متأسف و ناراحتِ روبه‌رو را، جدی می دهد:

-پیشنهادت چیه؟ تعمیر دستگاه یا تهیه‌ی دستگاه جدید؟

مرد لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و نگاهی به حوضچه‌ی قزل‌ها می‌اندازد .حوضچه‌ای که الان بیشتر شبیه گورستان قزل‌هاست .نمی‌فهمد چطور مرد روبه رویش نسبت به این ضرر هنگفت عکس‌العمل تندی نشان نمی‌دهد .قاعدتاً باید این مرد مثل اسفند روی آتش باشد . وقتی برآورد سرانگشتی خسارت‌ها هم عدد بزرگی را نشان می‌دهد :

-تعمیر این دستگاه یه ریسک بزرگه مهندس .این دستگاه ها دیگه از رده خارجن .موتورهاشون هم به نوعی یکبار مصرفن .برای همون زمانی‌که پدر مرحومتون بالا سر

کار بودن باتوجه به محدودیت دستگاه، توی بازار بد نبودن، ولی برای الان دیگه نه.

محمدامین چشم باریک می‌کند و بادقت توضیحات مهندس کاربلد مزرعه را گوش می‌کند .فعلاً حرفی برای گفتن ندارد، درحالی‌که توجهش به حرکت برکه به‌سمت حوضچه‌ها هست .مهندس هراتی ادامه می‌دهد:

-پیشنهاد من اینه دستگاه هواده اسپلش جایگزین بشه .این دستگاه قابل اعتمادتره و در صورت خرابی هم قابل تعمیرن که در هرحال من معتقدم باید حضور نیروی انسانی شبانه‌روزی بالای سر حوضچه‌ها برقرار باشه .

محمدامین به تأیید چندباری به سرش تکان می‌دهد و نگاهش را در فضا می‌چرخاند .چیزی که توجهش را جلب می‌کند تلاش کارگرهای دپرس برای بیرون آوردن لاشه‌ی ماهی‌ها از درون حوضچه‌ها نیست .ایستادن برکه بالای سر حوضچه‌ی قزل‌ها آن‌هم درحالی‌که با یک دست دهانش را پوشانده و متأثر خیره‌ی لاشه‌ی ماهی‌هاست، نگاهش را جلب می‌کند.

بدون آنکه نگاهش را بردارد جواب هراتی را می‌دهد:

-یه برآورد بکنید و هزینه‌های دستگاه اسپلش رو بهم اطلاع بدید .بقیه‌ی دستگاه‌های قدیمی هم باید عوض بشن.

-حتماً جناب مهندس .تو اولین فرصت خبر می‌دم خدمتتون.

خوبه‌ای زمزمه می‌کند و از کنار او می‌گذرد.

به‌سمت حوضچه‌ها می‌رود .چند نفر از کارگرها متوجه نزدیک شدنش می‌شوند و به‌دنبال پیدا کردن ردی از عصبانیت و خشم به چهره‌اش دقیق می‌شنود .همگی برای این کارفرمای جدی اما منصف متأسفند .کارفرمایی که با هیچ‌کسی گرم نمی‌گیرد اما در دادن حق‌شان و گاهی حتی بیشتر از حق‌شان هیچ کوتاهی‌ای نمی‌کند.

صابر از جمع کارگرها جدا می‌شود و به‌سمتش قدم تند می کند .حرکت سریعش توجه برکه را جلب می‌کند و ناخوادگاه خیره‌ی او و محمدامین می‌شود.

#پست_صد_و_چهل_و_هشت

#عادله_حسینی

صابر با چشمانی سرخ مقابل محمدامین می‌ایستد .گریه کرده است .این مرد کرد بیش‌ازحد احساساتی است:

-به‌خدا مهندس من هر دوساعت یه‌بار تو محوطه دور زدم .هیچ مشکلی نبود .بعد از نماز یه‌کم خوابیدم وقتی بلند شدم دیدم این بلا سرمون اومده.

محمدامین از عمد نگاهش را به سبدهای پر از ماهی‌های مرده نمی‌دهد .نگاهش می‌تواند شرمندگی مرد مقابلش را بالا ببرد:

-کاریه که شده .امروز* فینگرلینگ‌های جدید هم می‌رسن حواست باشه.

صابر دست‌های مشت شده‌اش را کنار بدنش محکم تکان می‌دهد:

-نباید می‌شد آقا؛ نباید می‌شد .ماهیا آماده‌ی تحویل بودن . قرار بود دو روز دیگه بار بزنیم.

متوجه نگاه خیره‌ی برکه به‌سمت‌شان است .بی‌توجه به حالِ عصبی صابر خونسرد جواب می‌دهد:

-با هراتی هماهنگ باش برای نصب دستگاهای جدید . الانم زودتر این بساط رو جمع کنید و به کارتون برسید.

صابر با همان نگاه شرمنده چند لحظه تماشایش می‌کند . می‌داند که باید شماتت بشود و نمی‌شود .نه الان و نه چند ساعت پیش وقتی با محمدامین تماس گرفته بود و او بعد از شنیدن توضیحات پر از شرمندگی او تنها گفته بود:

-من الان تهرانم و کار واجب دارم .انجام بشه می‌آم اون جا .

صابر نمی‌دانست کار واجب محمدامین چیست و حالا هم حضورِ دختر جوان همراه او را نمی‌دانست باید چطور به آن کارِ واجب ربط بدهد.

اما این را فهمیده بود که توبیخی در کار نیست .نه پشت تلفن و نه به شکل حضوری .کارفرمایش از کنار این حادثه ساده می‌گذشت هر چند که تبعات مالی این حادثه قطعاً خیلی هم برای او ساده نبود.

صابر سرش را پایین می‌اندازد .محمدامین نگاه گذرایی به مرد شرمنده‌ی روبه‌رویش می‌اندازد .متضرر شده است .خیلی هم زیاد؛ خیلی بیشتر از چیزی که صابر می داند و بابت آن شرمنده است .نمی‌تواند انکار کند که با این ضرر چقدر از برنامه‌هایش بهم می‌ریزد .اما دلیلی ندارد این‌ها را کسی غیر از خودش بداند.

از کنار او می‌گذرد و در حال گذشتن شانه‌ی او را فشار می دهد و عادی می‌گوید:

-بجنب صابر .خیلی کار هست.

به‌سمت برکه می‌رود .برکه این نزدیک‌شدن را تماشا می کند .دو دو زدن چشمان دختر نشان می‌دهد که مرگِ دسته جمعی این همه ماهی چقدر او را بهم‌ریخته است .لبخندش از احساس دم‌دستی برکه آن‌قدر محو است که به چشم نمی آید.

در یک متری او می‌ایستد و با دست مسیر باغ مانند مزرعه را نشان می‌دهد:

-اون‌جا صحبت می‌کنیم.

متوجه نگاه زیر چشمی کارگرها و تعجب‌شون از همراهی او با یک دختر، هست .اهمیتی نمی‌دهد و بلافاصله بعد از حرکتِ برکه پشت سر او به راه می‌افتد.

از گرمای روزهای اول خرداد کلافه است اما قطعاً قصد ندارد با پیشنهادِ صحبت‌کردن در سویتش حس امنیت را از او بگیرد.

.....

*بچه ماهیه انگشت قد

#پست_صد_و_چهل_و_نه

#عادله_حسینی

به‌سمت آلاچیقی که در قسمت پر از درخت مزرعه قرار دارد می‌روند و می‌نشینند .نگاه برکه بدون تعارف این فضا را می‌کاود و برایش مهم نیست که محمدامین حواسش به چرخش نگاه او در این محوطه است .نگاه خسته و کدرش باتعجب فضایی را که هم مزرعه‌ی

پرورش‌ماهی است و هم به نوعی باغ است و هم یک ساختمان چوبی‌مدرن دارد و این فضا را برایش کمی عجیب کرده است را تماشا می‌کند .

محمدامین به صندلی‌اش تکیه می‌دهد .دست راستش را روی میز می‌گذارد، دست چپش را روی ران پا قرار می دهد و خیره‌ی او می‌شود.

برکه متوجه سنگینی نگاه او است اما نگاهش را از روی درخت چناری که سربه‌فلک کشیده برنمی‌دارد .با صدایی که خسته است می‌پرسد:

-اون موقعی که من تماس گرفتم که به پیام بنیامین چه جوابی بدم توی مسیر این‌جا بودید، درسته؟ به‌خاطر من برگشتید؟

محمدامین احتمال می‌دهد که دختر فقط این را حدس زده است و یقینی درمورد آن ندارد .جوابی به این سوال نمی دهد چون دنبال شنیدنِ تشکر و عذرخواهی او نیست .باید این گفت‌وگوی دونفره را در مسیر درست هدایت کند؛ به نفع هردویشان است .پس جواب می‌دهد:

-جواب سوال بنیامین رو دادی یا نه؟

برکه لب‌هایش را بهم می ساید، ظاهراً امروز قرار است خیلی از سوال‌هایش بی‌جواب بماند .اهل بدقلقی نیست؛ هیچ وقت نبوده، مخصوصاً الان که اینجاست تا با این مرد درمورد مسأله‌ی مشترک‌شان به تفاهم برسند.

همزمان با کشیدن یک نفس عمیق خودش را رها می‌کند و به صندلی تکیه می‌دهد:

-نه جوابی داشتم بدم نه وقت اون رو؛ چون همون لحظه گشت‌ارشاد سوار ونم کرد.

سرش را تکان می‌دهد خودش هم دقیقاً همین فکر را می کرد فقط باید مطمئن می‌شد که شد .خونسرد ادامه می‌دهد:

-ازت پرسیده بود که اون‌روز توی کوه بعد از فرارش کسی مزاحمت شده یا نه.

لبخند کجی می‌زند اما مشتش را محکم‌تر فشار می‌دهد:

-براش بنویس آره؛ دونفر از کوه اومدن پایین و در موردت از من سوال کردن.

برکه ناباور می‌خندد:

-بنویسم آره؟ یعنی بهش بفهمونم که ما با هم در ارتباطیم؟ شوخی می‌کنید دیگه!

و آن‌قدر شوخی را خاص تلفظ می‌کند که یکی از ابروهای محمدامین بالا می‌رود .نمی‌فهمد دختر چه اصراری به‌خاص تلفظکردن کلمات دارد.

محمدامین انگار که درمورد یک موضوع پیش‌پا افتاده صحبت می‌کند، بی‌تفاوت جواب می‌دهد:

-این درست‌ترین جوابیه که باید بدی؛ اون آدم می‌دونه که حتماً بعد از اون ماجرا من و حسام می‌اومدیم سروقتت . اگر تو غیراز این جواب، جواب بدی حتماً اون بی‌شرف شک می‌کنه.

برکه خودش را به‌سمت میز می‌کشد .آرنج‌هایش را روی آن می‌گذارد و دستش‌هایش را درهم قفل می‌کند .توضیح محمدامین جای تأمل دارد .خیره به میزِ سبزرنگ فرفروژه متفکر جواب می‌دهد:

-خب با این توضیح من، اون بازم سوال می‌پرسه که بعدش بین من و شماها چی گذشته.

#پست_صد_و_پنجاه

#عادله_حسینی

-کافیه بهش بگی که اون‌روز ترسیدی و به ما دونفر جواب دادی که اصلاً بنیامین و هیراد رو نمی‌شناسی و از اون‌روز هم دیگه، ما رو ندیدی .

برکه سری به موافقت تکان می‌دهد .بعد از کمی مکث خم می‌شود و از کنار پایش کوله و بعد گوشی‌اش را برمی

دارد و زیر نگاه مستقیم محمدامین برای بنیامین تایپ می کند:

-بعد از رفتن شماها دوتا آدم اومدن سروقتم و ازم پرسیدن که سرنشینای موتوری رو که از بالای کوه اومدن پایین رو می‌شناسم یا نه .منم ترسیده بودم ولی نشون ندادم که ترسیدم، فقط گفتم نه و اونا هم رفتن.

ارسال شدن پیام کاملاً دروغش را تماشا می‌کند .

پیام تیک نمی‌خورد و برکه امیدوار است که بنیامین در این تأخیر چند ساعته سیم‌کارتش را نسوزانده باشد .نگاه خیره‌اش همچنان به پیامِ دیده نشده است .با خودش فکر می‌کند شاید در این فاصله زمان خوبی برای پرسیدن مهم ترین سوال این لحظه‌ی ذهنش باشد .این مرد برایش در هاله‌ای از ابهام است .این مردی که ترسناک به‌نظر می رسد اما در اتفاق دردناک امروز دستش را گرفته بود بی آن‌که پای وظیفه‌ای درمیان باشد.

-گفتید پلیس بودید و الان نیستید .این یعنی استفعا دادید از این شغل؟

محمدامین می‌بیند که دختر بااحتیاط چشمانش را از روی صفحه‌ی گوشی تا صورت او بالا می‌آورد .به‌نظرش حرکات دختر یک اسلوموشن خاص دارد و شاید هم بلندی مژه‌هایش این تصور را ایجاد می‌کند .ظاهراً این سوال برای دختر خیلی اهمیت دارد که قصد فراموش کردن و یا حداقل نپرسیدنش را ندارد .جواب دادن به این دختر ضرری برایش ندارد .گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا کشیده می‌شود و راحت جواب می‌دهد:

-نه عذرم رو خواستن .اصطلاح تخصصی‌ترش میشه انفصال از خدمت.

برکه به یک‌باره سرش را کامل بالا می‌برد .جواب محمد امین شوکه‌اش کرده است:

-چرا این اتفاق افتاد؟ کار غیرقانونی کردید؟

محمدامین بااطمینان سر تکان می‌دهد و ریزبینانه ری اکشن‌های او را زیر نظر می‌گیرد:

-دقیقاً .کار غیرقانونی کردم و کارم رو از دست دادم.

و بعد تغییر حالت‌های سریع برکه را به تماشا می‌نشیند . یخ‌کردن نگاه بی‌جانش را و باز ماندن میان لب‌هایش را . عکس‌العمل‌های دختر ناباوری‌اش را فریاد می‌زند.

می‌تواند بیشتر صبر کند تا برکه خودش به حرف بیفتد و بپرسد" چه کاری؟"

اما پریدن واضح پلکش نشان می‌دهد که این دختر از فکر همراه شدن با یک آدم قانون‌شکن چه فشار روانی‌ای را تحمل می‌کند .بنیامین واعظی این دختر را مارگزیده کرده است.

با انگشتانش روی میز ریتم می‌گیرد:

-عذرم رو خواستن چون زودتر از قانون دست‌به‌کار شدم تا حق یه حروم‌لقمه رو کف دستش بذارم.

نفس حبس شده‌ی برکه طوری آزاد می‌شود که حجم سینه اش به شکل واضحی فروکش می‌کند و بعد از این نفس نسبتاً راحت، چشمانش را می‌بندد .

این‌بار گوشه‌ی چشمانش هم چین می‌خورد و لبخند واضحی می‌زند دختر در همین چند ثانیه در ذهنش از او یک جانی آدم‌کش ساخته بود.

#پست_صد_و_پنجاه_و_یک

#عادله_حسینی

صدای پیامک گوشی به‌شکل واضحی برکه را از جا می پراند و چشمانش را باز می‌کند .محمدامین در سکوت منتظر می‌ماند .قطعاً اگر پیام از سمت بنیامین باشد بدون سوال پرسیدن هم برکه از آن خواهد گفت.

این دختر تا این‌جا که ثابت کرده برای همکاری در زدنِ ردِ بنیامین و دستگیری‌اش ثابت‌قدم و صادق است .او حرف‌های آن شبش درون ماشین و در کوچه‌ی تاریک را به مرحله‌ی عمل رسانده است .دوبار شات گرفتن از پیام های بنیامین و ارسالش برای محمدامین هم نشان از آن دارد که پای حرفی که زده ایستاده است .

هنوز نگاه برکه از روی گوشی کنده نشده‌است که برای بار دوم صدای پیامک گوشی بلند می‌شود .برکه گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و او مطمئن می‌شود پیام دوم آزار دهنده‌تر از پیام قبلی بوده است .به لطف شغلی که داشته می تواند از تک‌تک ری‌اکشن‌های آدم‌های اطرافش برداشت درستی داشته باشد.

موشکافانه به تماشای این می‌نشیند که برکه خیره به گوشی با بی‌دقتی تمام شال مرتب خود را باز و نامرتب به روی شانه می‌اندارد.

برای محمدامین واضح و مُبرهن است که وقت‌کشی می کند؛ وقت‌کشی برای توضیح آن‌چه که از سمت بنیامین برایش ارسال شده که به احتمال قوی و به‌یقین چیز های خوبی نیست و گفتنش برای دختر سنگین است.

برای بیشتر معذب‌نکردن او نگاهش را از روی او برمی دارد و به‌سمت حوضچه‌ها می‌دهد:

-می‌رم تا توی سوئیت و زود برمی‌گردم.

و بلند می‌شود .هنوز از پشت میز عقب نرفته که برکه گوشی را روی میز می‌گذارد و به‌سمت او هل می‌دهد . سرش و نگاهش بالا نمی‌آید اما صدایش حالت خفگی دارد:

-دوتا پیام داده لطفاً خودتون جوابش رو بدید.

نگاهی به او و نگاهی به گوشی می‌اندازد .نمی‌نشیند، همان‌طور ایستاده گوشی را به‌سمت خودش می‌کشد.

صفحه‌ی پیام‌رسان باز است و دو پیام آخر در مقابل چشمانش.

چشم باریک می کند و می‌خواند" خوبه که به نسبت من و تو شک نکردن و به پر و پات نپیچیدن .نمی‌خوام به‌خاطر من به دردسر بیفتی".

#پست_صد_و_پنجاه_و_دو

#عادله_حسینی

و پیام دوم این است" یه شب که اون سهیل نچسب رفته بود ولایتش و تو اون خونه تنها بودی بهم یه خبر بده .دلم یه عالمه رفع دلتنگی می‌خواد؛ از همونایی که من تشنه اش بودم و تو اون‌قدر شرم داشتی که مدام عین ماهی از بین دستام سر می‌خوردی و من رو حریص‌تر می‌کردی".

از کنار گوشی برکه را نگاه می‌کند .دختر انگشتانش را از بین هم رد کرده و درهم فشار می‌دهد .بنیامین درمورد هر چیزی مزخرف بگوید در مورد شرم دختر علم کامل دارد .انگشتانی که روی میز در هم تنیده‌اند و سر جنگ باهم دارند هم به این واقعیت صحه می‌گذارد.

محمدامین زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند .بی‌صفتِ، بی‌ذات دقیقاً دست روی دخترهایی می‌گذارد که با شرم و حیا آشنایند؛ دست نخورده‌اند و بکر بودن‌شان بیشتر کامش را شیرین می‌کند .البته اگر درمورد این دختر هدف بنیامین فقط کام گرفتن باشد که محمدامین شک دارد .احتمالاً بنیامین دنبال چیزی بیشتر از این حرف هاست.

در جواب پیام اول تایپ می‌کند" اون سوال جواب کردنا همون روز تموم شد .ظاهراً حرفم رو باور کردن که سر وقتم نیومدن .برای من الان مشکل اصلی دلتنگی و تنهاییه".

محمدامین جواب اول را ارسال می‌کند و برای دادن جواب پیام دوم مکث می‌کند .باید چه جوابی بدهد که هم نقشه‌شان لو نرود و هم این حرام‌لقمه‌ی بی‌صفت خرکیف نشود؟!

ابروهای به‌قول حسام ترسناکش گره کوری می‌خورند . صدای پر از خستگی و درماندگی برکه را در همین حالت می‌شنود:

-من دیگه توی خونه‌ی سهیل زندگی نمی‌کنم .منتهی نمی دونستم باید اینو به اون آدمی که داره منو خیلی می ترسونه بگم یا نه.

دختر دیگر در آن خانه‌ی دو طبقه زندگی نمی‌کرد .این را الان فهمیده چون مدت‌هاست دختر را تعقیب نمی‌کند .

دقیقاً از زمانی که با هم طبق یک قراره ننوشته در یک جبهه قرار گرفته بودند و همدیگر را همراهی می‌کردند .

برای پرسیدن آدرس جدید او عجله‌ای ندارد؛ چون الان لازمش ندارد .در قاموس مردانگی‌اش نمی‌گنجد که برای گیر انداختن آن بی‌وجدان آدرس این دختر بی‌پناه را در اختیارش قرار بدهد .برای گیر انداختن او راه‌های دیگری هم هست .مخصوصاً وقتی بنیامین به برکه اعتماد کرده است .برایش می نویسد:

"سهیل فعلاً قرار نیست بره شهرستان .یه‌جا بیرون قرار بذاریم و رفع دلتنگی کنیم".

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه

#عادله_حسینی

پیام‌ها زود تیک دوم را می‌خورند و بنیامین مشغول تایپ کردن می‌شود .نفس محمدامین گردباد می‌شود و بعد بازدم می‌شود .بنیامین واعظی در حال چت‌کردن با او بود بی‌آنکه خودش بداند .یک‌جورهایی در دسترسش بود و نبود .چقدر زندگی‌اش را پای پیداکردن او گذاشته بود . چقدر روی شغلش به‌خاطر او قمار کرده بود و به آن‌چه که باید می‌رسید، نرسیده بود .حالا بنیامین این‌جا بود .دم دستش نبود اما به لطف فضای مجازی در دسترس بود .

دست چپش درون جیب مشت می‌شود و رگ‌های سبز و برجسته‌ی دست راستش به دور گوشی خودی نشان می دهند.

دندان‌های ردیف بالایش انگار روی جگر بنیامین قرار گرفته‌اند که قصد خردکردن دندان‌های ردیف پایین را می کنند.

گوشی درمیان دستش با قدرت فشرده می‌شود و پیام بنیامین در همین شرایط برایش ارسال می‌شود" الکی نبود که از اولش از این سهیل‌خان نچسب خوشم نمی‌اومد . مرتیکه‌ی چای شیرین همه‌ش مخل آسایشه ...اونو ولش کن، یه فکر دیگه‌ای می‌کنم .بیرون که نه، به وقتش یه مکان امن پیدا می‌کنم و باهات قرار می‌ذارم .اکی؟"

پره‌های بینی محمدامین از هم باز می‌شوند و نفسش سینه اش را می‌سوزانند و بیرون می‌آیند.

قصد خردکردن گوشی درون دستش را دارد .طوری که انگار انگشتانش زیر گردن بنیامین نشسته است .دوباره یک مکان و دوباره قراره آن حیوان‌صفت انسان‌نما با یک دختر .

پتانسیل این را دارد که در جواب اکی گفتن او قید تمام نقشه‌هایش را بزند؛ بی‌خیال تمام ادبیات دنیا شود و با یک وویس آن‌چه را که باید و نباید به بی‌شرف‌ترین مخاطب دنیا نسبت بدهد .با این فکر گوشی را روی میز برمی گرداند و دست راستش را درون موهایش فرو می‌کند . محکم، قدرتمند، بی‌ملاحظه .باید روی خودش مسلط

شود؛ قرار نیست با خودداری نکردن همه‌چیز را خراب کند .او بابت خودداری نکردن‌هایش تاوان‌های سنگینی داده است .انفصالش از خدمت فقط یکی از آن‌هاست .

برکه تک‌تک حالت‌های این مرد را تماشا می‌کند .مردی که برای مردن ماهی‌ها و ضرر هنگفتی که کرده بود حتی اخم هم نکرده بود و حالا بعد از خواندن آخرین پیام بنیامین فاصله‌ای تا انفجار ندارد.

#پست_صد_و_پنجاه_و_چهار

#عادله_حسینی

برای فهمیدن علت این حال متحولش آن‌هم در عرض چند ثانیه گوشی را به‌سمت خودش می‌چرخاند و پیام آخر بنیامین را می‌خواند .یک‌بار می‌خواند، دوبار می‌خواند و بار سومی وجود ندارد وقتی چشمانش از شدت بالا رفتن ضربان قلبش بسته می‌شوند .حالا علت حال و روز محمد امین مشخص است او تا ته قصه‌ی قرار گذاشتن بنیامین و برکه را خوانده است .باید از خجالت بمیرد اما نمی‌میرد . در این لحظه ترس حس غالبش است .بنیامین واقعاً قصد یک خلوت دونفره را با او داشت .بنیامینی که حالا در نظرش آن بنیامین عاشق‌پیشه نبود، یک خلافکار بود که به‌خاطر خودش می‌توانست برکه را در بدترین شرایط رها کند و برود .سرش را از این افکار تکان می‌دهد . الان وقت فکرکردن به ناتو بودن بنیامین نیست؛ این کار آن‌ها را از هدف‌شان دور می‌کند.

چند ثانیه زمان لازم است تا به ترسش فائق بیاید و منطقی تر به این موضوع نگاه کند .با خودش تکرار کند مگر همین را نمی‌خواستند؟ هم خودش و هم محمدامین، مگر

به دنبال بیرون کشیدن بنیامین از سوراخی که در آن قایم شده، نبودند؟

با این فکر چشمانش را باز می‌کند .محمدامین را نگاه نمی کند؛ این تصمیمی است که باید به‌تنهایی بگیرد .گوشی را بیشتر به‌سمت خودش می‌کشد و قبل از این‌که منصرف شود برای بنیامین تایپ می‌کند" اکی".

همین .یک کلمه‌ی کوچک سه حرفی که قطعاً پیامدهایش بزرگ خواهد بود .

سرش را باز هم بلند نمی‌کند تا عکس‌العمل محمدامین را از این تصمیم خودسرانه ببینید .مشتی که درون جیبش است در مسیر چشمان برکه است و صدای نفس‌های عصبی‌اش در مسیر گوش‌هایش .کمی بعد پاهای او از میز فاصله می‌گیرد و برکه دورشدن‌شان را می‌بیند .به سمت همان سوئیت چوبی می‌رود .

دورشدنش باعث می‌شود که برکه سر بلند کند .فاصله‌شان زیاد است اما برکه می‌تواند حلقه شدن هر دو دست او را پشت گردنش ببیند.

برکه یک چیزی را نمی‌فهمد .این‌که او با بنیامین قرار گذاشته است اما چرا این مرد بیشتر بهم ریخته‌است؟

**

#پست_صد_و_پنجاه_و_پنج

#عادله_حسینی

-هفت متر دروازه رو نمی‌بینه اما اون تیرک چند سانتی رو خوب می‌بینه که تا الان ده دفعه است توپ رو کوبیده به تیرک .

اروند این را باحرص می‌گوید و شاکی پوست تخمه را درون بشقاب می‌کوبد؛ آن‌قدر محکم که پوست تخمه به کف ظرف می‌خورد و به بیرون پرت می‌شود .برعکس او حسام شنگول است؛ بر سر چهار ظرف معجون پر و پیمان شرط بسته‌اند و تا این‌جا که تیم محبوب اروند با باخت مفتضحانه‌اش او را به‌خرج انداخته است.

-می‌گم آب خنک برای همین وقتاست دیگه .برای این‌که با ماتحتت بشینی توش از شدت سوختگیت کم بشه.

اهورا از عمد به جمله‌ی حسام با صدای بلندتری می‌خندد تا کفر اروند را دربیاورد .اشتباه می‌کند که فکر می‌کند اروند کم می‌آورد و نقطه‌ضعف نشان می‌دهد:

-اتفاقاً من از آب سرد برای پایین تنه‌ام زیاد استفاده می کنم؛ کابردهای دیگه‌ای هم داره.

حسام پس کله‌ای به او می‌زند و با خنده" بچه مزلفی " نثارش می‌کند.

محمدامین در حال خشک کردن موهایش از اتاق بیرون می‌آید .نگاهی به وضعیت اسفناک هال خانه می‌اندازد و جدی می‌گوید:

-اتفاقاً لوله‌ی جاروبرقی هم کاربردهای دیگه‌ای داره اگر باهاش این خونه تمیز نشه.

هر سه نفر به‌سمتش سر می‌چرخانند .حسام بی‌خیال، اهورا با چشمانی از کاسه بیرون‌زده و اروند باقیافه‌ای ترسیده؛ اروند خودش را ترسیده‌تر از چیزی که هست هم نشان می‌دهد و در همان حالت می‌پرسد:

-فقط داداش یه سوال، کاربرد دومش با وازلینه یا بدون وازلین؟

این‌بار حسام غش‌غش می‌خندد و با کف دست محکم روی ران پایش می‌کوبد .عاشق کم نیاوردن این بچه پرروست؛ به‌نوعی اروند ورژن آپدیت شده‌ی خودش است.

اهورا صورتش را به‌سمت تلویزیون می‌چرخاند تا خنده اش در مقابل محمدامین لو نرود و اروند همچنان حالت چهره‌اش را حفظ می‌کند .

محمدامین چینی به پیشانی می‌اندازد و سختی چهره‌اش را حفظ می‌کند .لبخند فقط طرح کمی به فکش داده که خیلی هم مشهود نیست .به‌سمت میز تلفن می‌رود و در حال برداشتن گوشی‌اش می‌گوید:

-تو به وازلینش فکر نکن؛ تعداد بخیه‌ها رو بشمار.

صدای" گل "گفتن داد مانند اهورا سر اروند را به‌سمت تلویزیون می‌چرخاند و صدای کف‌زدن حسام را بلند می کند .باز هم تیم محبوب اروند گل خورده است.

#پست_صد_و_پنجاه_و_شش

#عادله_حسینی

محمدامین پیام‌هایش را چک می‌کند؛ صفحه‌ی پیام‌رسانش شلوغ است .اما اولین چیزی‌که توجهش را جلب می‌کند سه پیام از سمت برکه است.

چین‌های روی پیشانی‌اش بیشتر می‌شود .یعنی ممکن است بنیامین پیام دادن را تا این وقت شب ادامه داده باشد؟ تکرار این سوال و جواب‌ها خطرناک است .برکه آن‌قدر بی‌تجربه است که ممکن است در مقابل آن مرد هفت‌خط خودش را و نقشه‌شان را لو بدهد.

صفحه‌ی او را باز می‌کند .برخلاف تصورش خبری از شات‌های مرتبط به چت‌های بنیامین نیست.

خود برکه برایش تایپ کرده است.

-سلام شبتون خوش .پیام دادم که بابت امروز تشکر کنم شما هیچ وظیفه‌ای نداشتید که تا کلانتری بیاین و مانع از تعهد دادنم بشید؛ اونم وقتی خودتون روز شلوغ و بدی داشتید .این تشکر رو باید امروز توی مزرعه می‌کردم ولی خب همه‌چی یه‌جوری پیش رفت که فراموش کردم.

اشاره‌اش به، بهم‌ریختن حال روحی‌اش بعد از پیام‌های بنیامین واضح است.

پیام دوم برکه این است:

-نمی‌دونم اجازه دارم بپرسم چرا این‌کار رو برام کردید یا نه؟ شما نسبت به من وظیفه‌ای نداشتید .حتی من نمی‌تونم فکر کنم که این کار رو به‌خاطر هدف مشترکمون کردید . چون تعهد دادن من توی کلانتری لطمه‌ای به قرارمون و برنامه‌هامون نمی‌زد.

محمدامین با دو انگشتش دور دهانش را لمس می‌کند و روی پیام سوم مکث بیشتری می‌کند:

-هر چند که این سوال‌ها نمی‌تونه چیزی از حس قدردانی من کم کنه .من ممنون و مدیون شما هستم و این‌که ...این

که حس می‌کنم که شما از معدود مردای اطرافم هستید که خوش‌اخلاق نیستید و حتی ترسناک به‌نظر می‌رسید اما خیالم راحته صدمه‌ای از سمت‌تون بهم نمی‌رسه.

-جوون ...لبخند و پیام‌بازیت رو برم جناب‌سروان.

با صدای اروند با مکث سر بلند می‌کند .لبخند زده است؟ این را دقیق نمی‌داند اما اگر لبخندی در کار باشد قطعاً برای این است که دختر وقتی از حس اعتمادش هم به او می‌گوید باز هم بی‌تعارف به ترسناک بودن و خوش‌اخلاق نبودنش اشاره می‌کند.

فکرش درگیر این‌هاست که نگاهش به نگاه مشکوک و پر حرف حسام می‌افتد .

از کنار نگاه حسام مثل جمله‌ی اروند بی‌اهمیت رد می شود و برای برکه تایپ می‌کند:

-آدرس خونه‌ی جدیدت رو برام بفرست ...ضمناً اجازه داری سوالت رو بپرسی اما برای گرفتن جواب سوالت باید صبر کنی تا به‌وقتش.

ارسال می‌کند و گوشی را روی میز تلفن می‌گذارد .بی‌آن که به تشکر برکه جوابی داده باشد.

****

#پست_صد_و_پنجاه_و_هفت

#عادله_حسینی

سهیل درحال تایپ‌کردن است .همان‌طور که دمر روی تخت خوابیده و یک دستش را زیر چانه عمود کرده منتظر ارسال پیام اوست .سرعت سهیل درتایپ‌کردن خیلی پایین است و این حوصله‌اش را سر می‌برد.

اتاقش تاریک است و تنها روشنایی آن مربوط به صفحه ی گوشی و البته نور ماه است.

همان‌طور که چانه‌اش روی دستش است به‌سمت پنجره سر می‌چرخاند .سایه‌ی درخت خشکیده‌ی توت به لطف نور ماه روی پنجره افتاده است و منظره‌ای که ایجاد کرده چیزی شبیه به صحنه‌ی تکراری فیلم‌های ژانر ترسناک است .

"محض رضای خدا یه چراغ خواب برای اتاقت بخر و شبا موقع خواب روشن کن .این اتاقِ تاریک و منظره‌ی درختای خشک‌شده‌ی پشت پنجره‌ی اتاق همه‌ش باعث می شه من فکر کنم دارم فیلم کلبه‌ی وحشت رو می‌بینم"

برکه به‌حرف هدی بی‌خیال خندیده و با مردم‌آزاری جواب داده بود:

"تو کلبه‌ی وحشت که درختا همه سبز بودن؟ یادت نیست دخترِ پشت یکی از همون درختا پسر رو چال کرد و یهو پسره از تو قبر پا شد و دست انداخت زیر گلوی دختره؟"

هدی هینی کشیده بود و فحش غلظت‌داری نثارش کرده و با حرص جواب داده بود:

"تا روزی که چراغ خواب نخری و عموت رو مجبور نکنی روشنایی حیاط رو درست کنه دیگه شبا این‌جا نمی مونم"

هردویشان خوب می‌دانستند که تهدید هدی چقدر توخالی است .حتی اگر برکه هم می‌خواست هدی بی‌خیالش نمی شد؛ همین هم شد .چند شب بعد باز هم هدی مهمانش بود و موقع خواب همین حرف‌ها را تکرار کرده بود.

با صدای پیام‌رسان گوشی‌اش نگاهش را از پنجره برمی دارد و به پیام سهیل می‌دهد.

-من چرا باید به تو دروغ بگم برکه؟ من پولی به حسابت نریختم .وقتی می‌دونم این کار اذیتت می‌کنه و این مدت ثابت‌کردی که دوست‌داری روی پای خودت وایسی دلیلی نداره به‌نظرت احترام نذارم.

#پست_صد_و_پنجاه_و_هشت

#عادله_حسینی

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد .معمای پنج میلیونی که به‌حسابش آمده بود به‌قوت خودش باقی بود .چه کسی می توانست این پول را به‌حساب او ریخته باشد؟ فکر

کردن به این سوال تکراری که از صبح دست از سرش برنمی‌داشت را برای بعد می‌گذارد و جواب سهیل را می دهد .بعد از آن‌چه که بین‌شان گذشته و راحت شدن خیالش بابت توهم بودن افکار منفی‌اش نسبت به او، مراقب است که او را از خود دلخور نکند .یک‌بار این کار را کرده و قصد دوباره تکرار کردنش را ندارد .آن‌هم درحالی‌که تعداد آدم‌هایی که در زندگی برایش باقی مانده به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسد و سهیل یکی از مهم‌ترین آن‌هاست.

-اصلاً بحث دروغ گفتن نیست، اتفاقاً چون می‌دونم باهام رو راستی ازت پرسیدم .اگرم پرسیدم دلیلش اینه که می بینم مدام نگرانمی فکر کردم شاید این پولم یه ربطی به همون نگرانیات داشته باشه.

پیام را ارسال می‌کند و باقی حرف‌هایش را در پیام دوم جا می‌دهد:

-با پیامت مطمئن شدم اون پول از سمت تو نیست و خوشحال شدم .مرسی که به خواسته‌هام احترام می‌ذاری سهیل و این برای من از هر کمک مالی‌ای بهتره و ضمن

این‌که من اصلاً به کمک مالی احتیاج ندارم .اون مغازه بیش‌تر از خرج یه نفر درآمد داره .

سهیل مشغول تایپ می‌شود و برکه با حس خستگیِ دستش فشار چانه‌اش را کمتر می‌کند.

-خداروشکر که اون مغازه هست تا تویی که آدم کمک گرفتن از آدمای دورت نیستی اذیت نشی ...خب من می رم بخوابم برکه، صبح باید زودتر بلند شم برم بازار؛ تو کاری نداری؟

یک شب‌خوش تایپ و ارسال می‌کند درحالی‌که فکر می کند سهیل هم از لیستش خطخورده است .عمو هم که سر شام او را مطمئن کرده بود که این پول از سمت او نیست و هدی هم که شرایط نسبتاً نرمال او را می دانست و دلیلی برای این کار نداشت .

پوفی می‌کشد و دستش را از ساعد خم می‌کند، روی تخت می‌گذارد و صورتش را روی آن .دلش نمی‌خواهد به بنیامین فکر کند و به این احتمال که این واریزی از سمت اوست .چیزی شبیه به موضوع وام؛ دلش نمی خواهد زیر دین آدمی باشد که خودش تا آخر دنیا مدیون

برکه است؛ آدمی که خاطرات مشترکش با او مصادف بود با خاطره‌ی تلخ دلخوری‌ها و سرد شدن‌های پدرش با او و بنیامین تا ابد حسین آقا را در روزهای آخر به برکه بدهکار است.

#پست_صد_و_پنجاه_و_نه

#عادله_حسینی

با صدای بلند در هال سرش با سرعت به‌سمت در بسته‌ی اتاقش می‌چرخد .صدای باز شدن در هال آمده اما صدای بسته شدنش نه .برای لحظه‌ای نگران می‌شود؛ امشب

حال عمو خوب نبود .چهره‌اش بهم ریخته و رنگ پریده بود و در توضیح برای برکه سردرد را دلیل حال نه چندان خوبش بیان کرده بود.

عمو زودتر خوابیده و قفل کردن در هال را به او سپرده بود .برکه این‌کار را انجام نداده بود؛ نه این‌که تنبلی کرده باشد، فراموش کرده بود .شاید هم چون این‌کار به‌نظرش اهمیت چندانی نداشت، فراموش کرده بود .

نمی‌تواند انکار کند که کمی نگران شده است .دست‌هایش را ستون بدنش می‌کند و باسرعت از روی تخت بلند می شود .با احتیاط در اتاقش را باز می‌کند و از همان‌جا به در هال نگاه می‌کند .هال خانه راهرویی ندارد و درِ آن از همین فاصله در معرض دید است.

اشتباه نکرده و در هال کاملاً باز است .یعنی ممکن است کسی وارد خانه شده باشد؟ دلش زمزمه‌ی" امکان ندارد " را می‌خواهد اما توانش را ندارد .بزاقش را به‌سختی قورت می‌دهد و پاورچین تا اتاق عمو پیش می‌رود .حس می‌کند به‌شکل عجیبی فاصله‌ی دو اتاق بیشتر از قبل است .به اتاق می‌رسد و با دیدن در باز اتاق او و تخت خالی

اش چشمانش درشت می‌شود و نفس حبس شده‌اش به یک باره آزاد می‌شود .ظاهراً جای نگرانی وجود ندارد، اما جای تعجب چرا .عمو قطعاً به سرویس‌بهداشتی گوشه‌ی حیاط رفته است اما باز کردن در هال با صدای زیاد و باز گذاشتن آن جزو خصلت‌های عمویش نیست .
مخصوصاً وقتی این حیاط پر از گربه است و با هربار باز شدن در، حشرات با سرعت وارد خانه می شوند و عمو بیشتر از برکه به این قضیه حساس است.

برای بستن در هال به آن سمت می رود .هنوز در را کامل نبسته که عمو را ایستاده وسط حیاط می‌بیند .فضای تاریک حیاط اجازه نمی‌دهد که خوب صورت او را ببیند اما با کمی دقت متوجه می‌شود که عمو با هر دو دست سرش را گرفته و وسط حیاط ایستاده است.

#پست_صد_و_شصت

#عادله_حسینی

عمویش خوب نیست .از این فاصله سریع‌ترین و منطقی ترین نتیجه‌گیری‌اش از حالت عجیب عمویش این است.

از هال خارج می‌شود و همزمان با پوشیدن دمپایی‌هایش در هال را می‌بندد.

به‌سمت عمو قدم تند می‌کند و نگران می‌پرسد:

-چی شده عمو؟ چرا وسط حیاط وایسادی؟

حالا نزدیک‌تر شده و متوجه است که عمو همان‌طور که با هر دو دست سرش را گرفته نگاهش را بدون تمرکز در حیاط می‌چرخاند .حتی از روی برکه‌ی نگران هم می گذرد اما حالت‌هایش تغییر نمی‌کند.

برکه دقیقاً مقابلش می‌ایستد اما بی‌توجهی عمو به سوالش نگران‌ترش می‌کند .حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده است که عمو جوابی به نگرانی‌اش نمی‌دهد .آن‌هم درحالی‌که این مرد با هر چیزی که برکه را نگران کند مشکل دارد.

-قربونت برم حرف بزن بگو چی شده .داری می‌ترسونی من رو عمو.

جمله‌ی دومش را با تأکید گفته است به این امید که عمو با دیدن نگرانی او توضیحی بدهد.

لب‌های عمو به‌هم می‌خورد و همچنان نگاهش مستأصل در فضای حیاط می‌چرخد .از بین لب‌هایش چیزی شبیه این جمله زمزمه می‌شود:

-نباید می‌شد .اصلاً نباید می‌شد.

ابروهای برکه به سرعت بالا می‌روند .با سرعت موهایش را از روی شانه عقب می‌اندازد:

-چی نباید می‌شد عمو؟ چی شده؟ خب یه کلام جواب بده عموجون.

و باز هم نه توجه عمو به حضورش جلب می‌شود و نه جوابی به سوالاتش داده می‌شود.

برکه حس می‌کند تبدیل به یک آدم نامرئی شده که عمو او را نمی‌بیند؛ صدایش را نمی‌شنود و در حال و هوای خودش غرق است.

عمو دست‌هایش را پایین می‌آورد و بی‌توجه به او به‌سمت راست حرکت می‌کند .دست‌هایش را در مقابل بدنش تکان تکان می‌دهد و مثل کسی که چیزی گم کرده است دور خودش می‌چرخد.

لب‌های برکه از تعجب باز می‌ماند؛ حرکات عمویش اصلاً عادی نیست .انگار عمو هیچ درکی از محیط اطرافش و حضور برکه ندارد و فقط و فقط در حال خودش است.

برکه با مکث به‌دنبالش می‌دود و از پشت بازویش را می گیرد درحالی‌که می‌تواند پیش خودش اعتراف کند که حالا حتی از دقایقی قبل هم نگران‌تر است .عمویش به شکل فوق‌العاده‌ای غیرعادی رفتار می‌کند.

-چرا این‌جوری می‌کنی عمو؟ صدای من رو نمی‌شنوی یعنی؟

#پست_صد_و_شصت_و_یک

#عادله_حسینی

عباس آقا باز هم جلو می‌رود و بازویش از بین انگشتان ظریف برکه آزاد می‌شود .برکه چهره‌اش را نمی‌بیند اما

صدایش را شبیه یه زمزمه می‌شنود .زمزمه‌ای که شبیه ناله است، شبیه گریه‌کردن .پر از درماندگی و عجز:

-کجا دنبالت بگردم؟ کجا بذارم برم؟

برکه چشم باریک می‌کند و ناباور نجوا می‌کند:

-داری تو خواب راه می‌ری؟

و انگار این سوال را از خودش پرسیده که یک جواب مثبت و قاطع در جواب این سوال در ذهنش می‌پیچد.

عصبی می‌خندد و با کف دست پیشانی‌اش را فشار می دهد .چند ثانیه در همین حالت می‌ماند و بعد سعی می‌کند مدیریت شرایط را در دست بگیرد .به‌سمت عمو می‌رود . نمی‌داند این را کجا شنیده که کسی که در خواب راه می رود را نباید بیدار کند فقط باید او را به رختخوابش برگرداند .نمی‌داند چقدر این جمله پایه‌ی علمی دارد اما الان گزینه‌ی دیگری هم ندارد .به‌سمت عمویش می‌رود . این‌بار باید بازویش را محکم‌تر بگیرد و او را به‌سمت ساختمان هدایت کند.

عمویش را در تختخواب می‌خواباند و آرام پتوی مسافرتی را روی تنش می‌کشد .برخلاف تصورش برگرداندن عمو به‌سمت ساختمان و تخت کار خیلی سختی نبود .در اصل همین که بازوی او را گرفته بود و مسیر حرکتش را به این سمت تغییر داده بود کفایت می کرد .عمو حین گفتن همان جملات بی‌معنی و نافهموم قدم هایش را در مسیر درست برداشته بود و به‌محض رسیدن به تخت چشمانش را بسته بود .

برکه چند لحظه بالای سر او می‌ایستد .انگار می‌خواهد از خواب بودن او مطمئن شود .کمی بعد از اتاق او خارج می شود .این‌بار بستن در هال را لازم می‌داند .

در را قفل می‌کند و به‌محض این‌که به اتاقش برمی‌گردد دوباره روی تخت دراز می‌کشد و گوشی‌اش را برمی دارد .این‌بار نه برای چت‌کردن یا چک‌کردن پیام‌ها با این طرز فکر که بنیامین شاید پیامی داده باشد.

وارد صفحه ی گوگل می‌شود و تایپ می‌کند" علت راه رفتن در خواب چیست؟"

نگاهش عجولانه روی اطلاعات مقابلش می‌نشیند" کم خوابی، مصرف نوشیدنی‌های الکلی، مشکلات مجاری تنفسی، اختلالات عصبی مثل استرس نگرانی یا افسردگی، آسیب روحی که ریشه در کودکی داشته باشد، سردردهای میگرنی"...

هیچ‌کدام از علت‌ها با منطقش جور درنمی‌آید .عمویش کم خواب نیست، از مشروبات الکی بیزار است و مشکلات تنفسی ندارد .برکه با دو انگشت دسته‌ی باریکی از موهای حالت‌دارش را لمس می‌کند .ذهنش روی جمله‌ی اختلالات عصبی مثل استرس، نگرانی و افسردگی تمرکز کرده است.

***

#پست_صد_و_شصت_و_دو

#عادله_حسینی

متفکر و برای بار چندم چاقوی کره‌ای را روی نان سنگگ می‌کشد .عمویش صبح زود از خواب بلند شده و نان سنگگ خریده و چای دم کرده بود.

خودش در اتاق برکه را زده بود و با رویی باز اما چهره ای خسته با حفظ لبخندش گفته بود:

-بلندشو خانم خوش‌خواب گلای تو مغازه‌ت پلاسید.

برکه صورت او را گشته بود و سلام و صبح‌بخیرش را با فکری مشغول داده بود .

می‌دانست که عمو چیزی از اتفاقات دیشب به یاد ندارد . این را هم به لطف گوگل فهمیده بود .چیزی که نمی‌دانست این بود که آیا باید درمورد ماجرای عجیب دیشب و در خواب راه رفتن او و جملات عجیب و بی‌معنی‌اش چیزی به عمو بگوید یا نه؟

تمام تایم کوتاه صبحانه خوردن‌شان برکه به این فکر کرده بود که کار درست چیست و درنهایت به هیچ نتیجه ای نرسیده بود جز این‌که شاید عمو با شنیدن ماجرای دیشب خجالت‌زده شود و خجالت کشیدن یک مرد مسن خیلی دردناک است.

عمو زودتر از سر سفره بلند شده و عزم رفتن کرده بود . شغل او اداری است اما باتوجه به این‌که یک‌بار بازنشسته و دوباره دعوت به‌کار شده است باعث شده بود که مثل بقیه‌ی کارمندان احتیاجی به تایم زدن نداشته باشد.

-من دارم می‌رم برکه .راستی شب برای یخچال خرید می کنم تو دیگه چیزی نگیر.

برکه سر بلند و مستقیم نگاهش می‌کند؛ نه اشتباه نمی‌کند چهره‌ی عادی و همیشگی عمویش رنگ‌پریده است .از

فکر بیمار شدن او و از دست دادنش لرز خفیف و نامحسوسی به تنش می‌نشیند.

-کاری نداری بابا جان؟

عمو این را در حال رفتن به‌سمت در هال می‌گوید.

قلب برکه مثل هر باری که واژه‌ی بابا از دهان عمو تلفظ می‌شود، نمی‌لرزد .در این لحظه فقط دلش می‌خواهد بگوید چرا، اتفاقاً با شما خیلی کار دارم .اما وقتی خودش هم نمی‌داند دقیقاً چه کاری دارد یک به‌سلامتِ کم‌جان نثار عمویش می‌کند و با بسته شدن در هال لقمه‌ای را که بارها چاقو را روی آن کشیده، وسط سفره رها می‌کند.

#پست_صد_و_شصت_و_سه

#عادله_حسینی

حس‌هایش آن‌قدر منفی‌اند که حتی اگر بخواهد هم نمی تواند به خودش تلقین کند که نگرانی‌هایش بی‌مورد است.

شال یشمی‌اش را روی سر مرتب می‌کند؛ آماده‌ی رفتن است .به‌سمت کوله‌اش می‌رود و آن را برمی‌دارد و به عنوان آخرین کار گوشی‌اش را از شارژ جدا می‌کند .

قبل از این‌که گوشی را در جیب کوله جا بدهد یک‌بار دیگر پیام‌رسانش را چک می‌کند و حس می‌کند به بیماری وسواس مبتلا شده .انگار هر لحظه استرس آمدن یک پیام جدید از سمت بنیامین را دارد و بیمارگونه به خودآزاری مشغول است که منتظر این پیام‌های آزاردهنده است.

چک کردنش خیلی هم بی‌مورد نیست؛ از یک شماره‌ی جدیدِ دیگر پیام دارد" ناقابل بود خوشگل خانم .کم ما رو به زیاد خودت ببخش برکه بانو".

چشمانش را با حرص روی هم فشار می‌دهد .فشار لب هایش هم آن‌قدر زیاد است که گودی روی چانه‌اش بیشتری خودی نشان می‌دهد حدسش درست از کار درآمده و پول را بنیامین واریز کرده است .این مرد از راه دور سعی می‌کند دقیقاً وسط زندگی برکه باشد.

چشمانش را باز می‌کند .انگشتانش عصبی روی کیبورد گوشی حرکت می‌کنند .امیدوار است عصبانیتش روی لحن کلماتش تأثیر نگذارد:

-شرمنده کردی من رو .اما واقعاً لزومی به این کار نبود من مشکلی مالی ندارم و در انتهای پیامش چند ایموجی قلب می‌گذارد.

بنیامین انگار روی گوشی خیمه‌زده است که با سرعت جوابش را می‌دهد:

-حتی اگر نیاز هم نداشته باشی من باید وظیفه‌ام رو نسبت بهت انجام بدم .پس‌اندازش کن یا برای خودت طلا بخر ... راستی خونه‌ی نو مبارک خانم تودار.

گوشی ناخودآگاه از میان انگشتانش رها می‌شود و روی زمین می‌افتد .لرزش انگشتانش واضح است .ناخوادآگاه با ترس سر می‌چرخاند و وحشت‌زده اتاقش را تماشا می کند .چرا فکر می‌کند زیر ذره‌بین این مرد است؟ چرا حس می‌کند این مرد خیلی نزدیک است؟

#پست_صد_و_شصت_و_چهار

#عادله_حسینی

صدای پیام گوشی‌اش را از روی میز کار می‌شنود .
نگاهش باعجله به آن سمت می‌رود اما برای تمایلش به خواندن پیام مجبور است صبوری خرج کند.

دسته‌گلی که مشغول پیچیدن آن است و دو دختر نوجوانی که آن‌طرف میز خیره‌ی دست‌های او هستند این جبر را موجب می‌شود .

-شما از کی یاد گرفتی این‌قدر خوشگل دسته‌گل درست کنی؟

حس می‌کند دخترها بیش از حد کنجکاوند .این چندمین سوالی‌ست که با هیجان می‌پرسند و برای اویی که تمام فکر و ذکرش پیش پیامی است که محمدامین برایش ارسال کرده، این سوال‌ها حکم بازی با اعصابش را دارد.

ربان گلبهی را دور دسته‌ی‌گل می‌پیچد و پاپیون درست می‌کند؛ کوتاه و بی‌حوصله جواب می‌دهد:

-از پدرم.

هیجانِ صدای یکی از دخترها بالاتر می‌رود:

-وای خوش‌به‌حالتون .می‌گن آدم باید از همه‌چیز شانس بیاره اینجا رو میگنا .یکی مثل شما باباش گل‌فروش می شه و بهتون پیچیدن گل یاد می‌ده یکی مثل بابای من کارش تعویض روغنی می‌شه و شب‌به‌شب با بوی روغن سوخته می‌آد خونه .

پوزخند می‌زند .کلمه‌ی پوزخند مضحک‌ترین بخش جمله ی دختر است .دختر مقابلش هنوز آن‌قدر به بلوغ فکری نرسیده که بفهمد شانس این است که پدر دارد.

دسته‌گل را روی میز می‌گذارد، و در حال جمع کردن ضایعات روی میز، بی‌حوصله می‌گوید :

-مبارک باشه.

-کارت روش نمی‌زنید؟ از اینا که جمله‌ی عاشقانه روشه؟

قانوناً باید خودش می‌پرسید که کارت بزنم یا نه؟ اما واقعیت این است که در این لحظه اصلاً نمی‌تواند دل به کار بدهد.

امروز به‌محض رسیدن به مغازه قبل از انجام هر کاری این پیام را برای محمدامین ارسال کرده و برای گرفتن جوابش لحظه‌شماری کرده بود.

"بنیامین می‌دونه من توی خونه‌ی سهیل زندگی نمی‌کنم؛ حتی آدرس خونه‌ی جدیدمم داره .این آدم من رو زیر نظر گرفته"

پیام را ارسال کرده بود و از آن لحظه تمام هوش و حواسش پیِ گوشی‌اش بوده است .خودش هم حس‌وحال خودش را نمی‌فهمد؛ نمی‌داند چرا با این پیام این همه بهم ریخته است، حتی نمی‌داند اطلاع دادنش به محمدامین چه فایده‌ای دارد و از دست او چه کاری برمی‌آید .اما حس کرد با در جریان گذاشتن او از استرسش کم می‌شود .فکر این‌که کسی در این ماجرا شریکش است و پابه‌پایش جلو می‌آید نفسش را سبک‌تر می‌کند .

حالا بعد از گذشت دوساعت و چند دقیقه و بعد از حضور این دو دختر صدای پیامک گوشی‌اش بلند شده و تمام تمرکزش را گرفته است.

به‌محض این‌که دخترها رضایت به رفتن می‌دهند و دسته گل را برمی‌دارند گوشی را به‌سمت خودش می‌کشد.

در حال باز کردن قفل گوشی در جواب تشکر و خداحافظی آن‌ها سری تکان می‌دهد و حریصانه نگاهش را به پیام محمدامین می‌دهد:

#پست_صد_و_شصت_و_پنج

#عادله_حسینی

-دور از تصور نبود .اون آدم قصد نداره بی‌خیالت بشه پس این‌که یکی رو بذاره که آدرست رو پیدا کنه عجیب نیست.

حس می‌کند محمدامین متوجه عمق فاجعه نیست .عصبی با دندان‌هایش به جان پوست لبش می‌افتد و تایپ می‌کند:

-خب اگر این‌جوریه پس تا الان متوجه ارتباط من و شما هم شده .متوجه‌اید این چقدر وحشتناکه؟

حس می‌کند عجزِ جمله‌اش در ذوق می‌زند .نمی‌داند چطور است که درماندگی‌اش را در مقابل این مرد در معرض دید می‌گذارد بی‌آن‌که به خط خطی شدن غرورش فکر کند .

افتادن اسم محمدامین روی گوشی موبایلش نشان می‌دهد که او هم متوجه‌ی حالات روحی دختر است .لحن نرمش هم نسبت به‌دفعات قبل روی این موضوع صحه می گذارد .محمدامین شمرده و مطمئن این کلمات را ادا می کند .طوری‌که انگار می‌خواهد جمله‌اش را به برکه تلقین کند:

-اون از رابطه‌ی من و تو اصلاً خبر نداره.

چینی به پیشانی می‌اندازد و با اکراه می‌گوید:

-این اطمینان از کجا می‌آد؟ چه‌جوری این‌قدر مطمئنید؟

محمدامین خنده‌ی مردانه و کوتاهی می‌کند .لرزش صدای برکه او را وادار می‌کند که ملایم‌تر صحبت کند و قضیه را کم اهمیت‌تر جلوه بدهد .دختر بیش از حد دست‌وپایش را گم کرده، آن‌هم درحالی‌که برای هول‌کردن و ترسیدنش خیلی زود است:

-بنیامین اگه یه درصد بفهمه بین من و تو رابطه‌ای هست دور تو رو یه خط قرمز پررنگ می‌کشه .اون آدم از من می‌ترسه ...خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکر می‌کنی می‌ترسه.

تکه‌ای از پوست لبش کنده می‌شود و سوزش شدیدی در لبش به راه می‌افتد.

باز هم گوینده محمدامین است .بیشتر توضیح می‌دهد تا بیشتر دختر را آرام کند:

-اون آدم منع قانونی نداره .یه زمانی به جرم قاچاق عتیقه دستگیر شد و حبسشم گذروند .شیش ماه پیش توی اون کوه دوباره یه زیر خاکی درآورد که تا الان آبش کرده و خرش از پل گذشته و اگر قرار بود قانون گیرش بندازه تا الان انداخته بود .آزادیش یعنی این‌که قسر در رفته.

مکثی می‌کند و با حوصله ادامه می‌دهد:

- اگه الان توی یه سوراخی قایم شده چون اون روز توی کوه من رو دید و جونش رو برداشت و فرار کرد .می دونه من تا پیداش نکنم بی‌خیال نمی‌شم و اینم می‌دونه که اگر پیدایش کنم خیلی براش بدتر از اونی می‌شه که قانون گیرش بندازه.

با حسِ خیس‌شدن لبش به‌سمت روشویی انتهای مغازه می رود .حس می‌کند وسط ماجرایی قرار گرفته که هیچ جوره با روحیاتش نمی‌خواند .دنیای او تا چندماه پیش در آرزویش برای برف باریدن، انتظارش برای رسیدن گل های نرگس و ذوقش برای اشتباه گفتن کلمات از زبان درسا بود .او را چه به واژه‌هایی مثل عتیقه، زندان، حبس...

شیر آب را باز می‌کند .آب گرم است و این برای نوک انگشتان یخ زده‌اش خوب است:

-هنوزم نمی‌خواین بگید که چی‌کار کرده که این همه دنبال اینید که تقاص پس بده؟ چی‌کار کرده که قید کارتون رو و درجه‌تون رو زدید؟

صدای قدم‌هایی محمدامین را می‌شنود و بعد صدای خودش را .کاملاً مشخص است که این مرد تمام تلاشش را می‌کند تا کلماتش از حالت عادی خارج نشوند و برکه را نترسانند .این دختر به اندازه‌ی کافی کم آورده است وگرنه که خشم و بیزاری عضو ثابت کلمات محمدامین هستند وقتی فاعل جمله‌هایش بنیامین است:

#پست_صد_و_شصت_و_شش

#عادله_حسینی

-هرچی کمتر بدونی کمتر اذیت می‌شی .

و این جمله با این‌که عادی ادا می‌شود و معنای واضحی ندارد باز هم سنگین است .

انگشتان برکه زیر آب مشت می‌شنود .قطره‌ی درشت خون دقیقاً در میان روشویی می‌افتد و در مسیر جریان آب قرار می‌گیرد و برکه زمزمه می‌کند:

-دارید منو می‌ترسونید با این‌که مشخصه تلاش می‌کنید که آروم باشم .دارم به این نتیجه می‌رسم که بی‌خیال تسویه حساب شخصیم با بنیامین بشم و همه‌چی رو برای شما بذارم و از این بازی بیام بیرون.

گوشی را با شانه نگه می‌دارد و دست آزادش را لبه‌ی روشویی می‌گذارد و وزنش را روی آن می‌اندازد .

موهای حالت‌دارش آشفته دو طرف صورتش را قاب می گیرند:

-اصلاً مگه بخوامم می‌تونم کارایی که باهام کرده رو تلافی کنم؟ من قد این آدم هفت‌خطِ ناتو نیستم .نمی‌دونم چی با خودم فکر کردم که به این نتیجه رسیدم می‌تونم تقاص تمام نامردیایی که باهام کرد رو ازش بگیرم .

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود و درنهایت برکه با ضعف اما مطمئن می‌گوید:

-من از این بازی انصراف می‌دم .بنیامین واعظی رو با تمام بدیایی که در حقم کرده به خدا واگذار می‌کنم چون یه بخش مهمی از زندگیم رو اون نابود کرده و نمی‌تونم باقی زندگیم رو به‌خاطر درگیر بودن با اون نابود کنم .این آدم ناخواناتر و پیچیده‌تر از چیزیه که من از پسش بربیام.

چند ثانیه زمان می‌گذرد .در سکوت و سنگین و در نهایت محمدامین کلمات را می‌شمارد:

-حق داری که بخوای کنار بکشی، منطقی‌ترین کار برای یه دختر به سن و شرایط تو همینه اما مساله اینه که حتی تو هم قید اون رو بزنی اون قیدت رو نمی‌زنه و دلیلش هم فقط تمایلش روی اندامت و تلفظ کلماتت نیست؛ این فقط ظاهر ماجراست .اون آدم هدفمندتر از چیزی که تو فکر

می‌کنی و حتی من فکر می‌کنم داره خودش رو بهت نزدیک می‌کنه.

"ای وایی "که از میان لب‌های برکه آزاد می‌شود اصلاً اختیاری نیست .حالا هر دو دستش را کنار روشویی می گذارد و با درد چشم می‌بندد .او چه منفعتی می‌تواند برای بنیامین داشته باشد؟ او از جانش چه می‌خواست؟

داشت چه بر سرش می‌آمد؟ او فقط یک‌بار یک انتخاب اشتباه کرده بود !یک‌بار این مرد را مرد رویاهایش دیده و احمقانه با او شروع کرده بود .این همه تاوان دادن برای یک اشتباه که از یک جایی به بعد تصحیح شده بود حقش نبود.

صدای محمدامین را در حالی می‌شنود که دیگر هیچ جمله ای نمی‌تواند خیالش را راحت کند:

-گوش کن برکه .قرار نیست هیچ آسیبی بهت برسه من بیشتر از چیزی که تو فکر کنی حواسم به خودت و محل سکونتت هست ولی هر جایی فکر کردی که نمی‌تونی ادامه بدی بدون این‌که به من بگی می‌تونی رابطه‌مون رو به بنیامین لو بدی و خیالت راحت باشه که اون دیگه پشت

سرشم نگاه نمی‌کنه .تو برای این کار اختیار داری؛ حتی اگه با این کارت برای همیشه دستم از اون پست‌فطرت کوتاه بشه.

مهم نیست که اولین بار توسط این مرد به‌نام خوانده شده آن هم بدون پسوند و پیشوند خانم .

بدون بستن شیر آب به دیوار کنار روشویی تکیه می‌دهد . بی‌جان سر می‌خورد و تا پایین می‌آید:

-چه‌جوری می‌تونید هم امنیت من رو تضمین کنید هم اون رو گیر بندازید؟

صدای باز شدن دری می‌آید و آخرین جمله‌ی قاطع محمد امین این است:

-برای هر دوش برنامه دارم .خیلی زود هماهنگ می‌کنم برای این‌که یه‌جایی هم رو ببینیم و حرف بزنیم.

#پست_صد_و_شصت_و_هفت

#عادله_حسینی

عباس نایلون‌های درون دستش را عصبی روی کابینت رها می‌کند .بی‌اهمیت به شکستن احتمالی شیشه‌ی خیارشور و یا حتی له شدن آلبالوهای محبوب برکه در نایلون دیگر .

هیچ‌چیز در این لحظه اهمیتی ندارد جز تکرار جمله‌ی پر از درماندگی‌اش با این مضمون" چه غلطی بکنم؟ "

کلافه دستی به صورتش می‌کشد و با خودش اعتراف می کند که دقیقاً هیچ غلطی از دستش برنمی‌آید.

چه خوب که برکه هنوز به خانه برنگشته و لازم نیست توضیحی بابت رفتار عجیب‌وغریب و حال غیرعادی‌اش به او بدهد .

این تنهایی برایش لازم است تا بیشتر خودآزاری کند و خودش را به یقین برساند که باتلاقی که روزی فقط تا مچ پاهایش را گرفته بود و کمی بعد به زانوهایش رسیده بود حالا قصد تصرف تمام وجودش را دارد .تصویر برکه سریع در مقابل چشمانش جان می‌گیرد و او با درد چشمانش را روی هم فشار می‌دهد.

چشم که باز می‌کند هر دو دستش را لبه‌ی کانتر آشپزخانه می‌گذارد و وزنش را روی آن‌ها می‌اندازد.

سرش که بین شانه‌هایش خم می‌شود به این فکر می‌کند که از کجای مسیر را اشتباه رفته است و چرا هیچ دور برگردانی نیست؟

او یک‌بار اشتباه کرده اما برای تصحیح آن اشتباه بارها و بارها اشتباه بزرگ‌تری کرده است.

صدای پیامک گوشی‌اش بلند می‌شود .با بیچارگی چشم باز می‌کند و قدمی رو به عقب برمی‌دارد .گوشی را مثل یک شی نجس از داخل جیب شلوارش بیرون می‌کشد و چشمانش در اوج ناتوانی روی کلمات می نشینند:

-فکرات رو کردی؟

دست و پای الکی می‌زند وقتی تایپ می‌کند:

-نمی‌تونم کاری بکنم؛ چندبار این رو بگم.

-واقعاً؟ اگه یه کارمند قدیمی میراث فرهنگی نتونه کاری بکنه پس کی می‌تونه؟ ...راستی دلم برای برادرزاده‌ات تنگ شده .مخصوصاً برای اون چال روی چونه‌ش.

جملات آخر فقط شکلی از تعریف و تمجید را دارند . بیشتر حکم یک تهدید را دارند و عباس این را خوب می فهمد .دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و تایپ می‌کند:

-دست از سر برکه بردار وگرنه بد می‌بینی.

چند شکلک خنده و در نهایت این پیام را در جواب اخطاری که می‌دهد می‌گیرد:

-اونی که می‌تونه تو رو تهدید کنه منم نه تو .یادت که نرفته؟

**

#پست_صد_و_شصت_و_هشت

#عادله_حسینی

برکه ماشین را به داخل حیاط می‌آورد و در جایی خالی، بین تنه‌های خشک درختان پارک می‌کند.

از ماشین پیاده می‌شود و با سرعت به سمت صندوق عقب می‌رود .بی‌اهمیت به خاکی شدن مانتوی دودی رنگش جعبه‌های گل را از صندوق بیرون می‌کشد و کنار یکی از درخت‌ها می‌گذارد .بعد از اینکه نایلون‌های خاک، کود برگ و بیلچه را هم کنار جعبه‌ها قرار می‌دهد با عجله به داخل خانه می‌رود.

برای کاری که قصد انجامش را دارد کمی ذوق‌زده است . راه رفتن چند شب پیش عمو در خواب و حال عصبی دو روز پیشش او را به این فکر انداخته بود .این‌که عمو احتیاج به روحیه دارد و البته این مسأله در مورد خودش هم صدق می‌کرد.

خودش که صبح تا شبش با گل‌ها می‌گذرد اما باز کمبودشان را هر شب وقتی پا به این حیاط خشک می گذارد را حس می‌کند .

کتری را آب می‌کند و روی گاز می‌گذارد و در این فاصله لباسش را با یک بلوز و شلوار نخی عوض می‌کند و موهایش را یک‌بار دور هم حلقه و بعد با یک گیره به پشت سرش وصل می‌کند .دلش نمی‌خواد موهای بلندش سرعت عملش را پایین بیاورند؛ باید قبل از آمدن عمو کارش را تمام کند.

گوشی‌اش را یک‌بار چک می‌کند اما هیچ پیامی ندارد . عجیب این است که به همان اندازه که تمایل دارد که از بنیامین پیامی نداشته باشد برای رسیدن پیام محمدامین

بهداد بی‌صبر است .پیامی که قطعاً هر زمانی که برسد زمان و مکان قرار ملاقت‌شان را مشخص می‌کند.

از اتاقش بیرون می‌زند و به سمت آشپزخانه می‌رود .چند دقیقه‌ای استکانی آب جوش که یک چای کیسه‌ای در آن قرار دارد و قندان پر از نقلش را برمی‌دارد و به حیاط می رود و روی سقف ماشینش می‌گذارد.

به سمت خریدهاش می‌رود و لبه‌ی یکی از جعبه‌ها را می گیرد و به سمت گوشه‌ی حیاط می‌کشد .می‌داند که این حیاط دویست متری برهوت‌شده با دو جعبه‌ی گل با صفا نخواهد شد .اما بالاخره باید از یک جایی شروع کند .به محل مورد نظرش که می‌رسد صاف می‌ایستد و دستش را به پهلو می‌زند .

با نگاهش یک فضای پنج_شش متری را در نظر می گیرد و لبخند می‌زند .از آن لبخندهای دلچسبی که حالت چشمانش را جذاب‌تر می‌کرد .از نظرش برای شروع همین مساحت کافی است .می‌تواند هر روزی بخش دیگری از حیاط را صفا بدهد و آنقدر این کار را ادامه بدهد که حیاط کویر مانندشان چیزی شبیه به همان باغ

کوچک سال‌های حضور پدر و مادرش و باران در این خانه شود .

دستش را می‌اندازد و برای خوردن چای و برداشتن بیلچه اش به پشت می‌چرخد .

همزمان به عمو عباس فکر می‌کند .به شام نخوردن دیشبش و به لرزش دستانش زمان خوردن قرص فشار خونش؛ به سکوت عجیبش و به تکرار واضح پرش پلکش .حال عمویش خوب نیست؛ حال تنها کسی که شبیه پدرش است و بوی او را می‌داد .

شاید این‌کار حال او را بهتر می‌کرد .حتی شاید از دلیل استرس‌هایش برای برکه می‌گفت .شاید...

#پست_صد_و_شصت_و_نه

#عادله_حسینی

به نفس‌نفس افتاده است .کارش سخت‌تر از چیزی است که فکر می‌کرد .خاک باغچه‌ها سال‌هاست که آب نخورده و بیشتر شبیه به سنگ شده است تا خاک .باغچه‌ای که روزی در آن تا چشم کار می‌کرد گل بود و درخت‌هایی که هرس و سم‌پاشی شدن‌شان هیچ‌وقت به تعویق نمی‌افتاد.

به سختی خاک‌های سخت و مرده‌ی سطحی را کنار می زند؛ وضعیت خاک در قسمت‌های پایین‌تر امیدوار کننده تر است.

با بیلچه خاک‌های زیرین را زیر و رو می‌کند؛ با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را می‌گیرد و بعد جعبه‌ی گل را به‌سمت خودش می‌کشد .هنوز جعبه کامل دم دستش

قرار نگرفته که صدای زنگ خانه بلند می‌شود؛ سر می چرخاند .منتظر کسی نیست ...نه سهیل و نه هدی.

با تعلل از جا بلند می‌شود و به سمت در می‌رود .پشت در می‌ایستد و بدون آن‌که دستش به‌سمت قفل آن برود می پرسد:

-کیه؟

صدای زنانه و ناآشنایی جوابش را می‌دهد:

-می‌شه در رو باز کنید؟

با شنیدن صدای زن خیالش حداقل از بابت پوشش نداشتن سرش راحت می‌شود .در را باز می‌کند و با دیدن چهره‌ی غریبه‌ی زن سلام آرامی می‌کند .برعکس او زن با لبخند و خودمانی جوابش را می‌دهد:

-سلام خوب هستید؟

برکه هنوز جواب نداده که زن ظرف آش درون دستش را کمی بالاتر می‌گیرد:

-بفرمایید .امیدوارم دوست داشته باشید.

این‌بار لبخند کم‌جانی را چاشنی صورتش می‌کند .همزمان دستکش‌های خاکی را از دست در می‌آورد، کمی آن‌طرف تر پرت می‌کند و دستش را به‌سمت زن دراز می‌کند:

-ممنونم قبول باشه ازتون.

زن باحوصله ظرف را به او می‌سپارد و با آرامش جواب می‌دهد:

-اگه خدا قبول کنه.

برکه بعد از گرفتن ظرف منتظر خداحافظی او می‌ماند . از نظرش او کار دیگری نخواهد داشت؛ اما اشتباه می کند.

زن با حفظ لبخندی که انگار به عمیق بودن آن اصرار دارد کمی به پشت می‌چرخد و خانه‌ی دو طبقه‌ی پشت سرش را نشان می‌دهد:

-راستیاتش ما همسایه‌ی جدید هستیم .این آش هم بیشتر یه بهانه بود برای آشنایی با همسایه‌های محل.

برکه حس می‌کند زن زیادی وقت اضافه دارد .یعنی آشنا شدن با اهالی محل در این درجه از اهمیت قرار دارد که کسی به‌خاطر آن آش بپزد؟

سعی می‌کند با بازویش چندتار مویی را که روی بینی‌اش افتاده‌اند و می‌تواند زمینه‌ی چند عطسه‌ی جانانه را ایجاد کنند کنار بزند و همزمان لبخندی سرسری نثار زن می کند:

#پست_صد_و_هفتاد

#عادله_حسینی

-آهان انشالله که موفق باشید.

جواب مسخره‌ای داده است اما واقعاً چیز بهتری به‌نظرش نمی‌رسد .جواب زن نشان می‌دهد که قصد کوتاه‌کردن صحبت و خداحافظی‌کردن را ندارد:

-والا درمورد شما که امیدوارم خیلی موفق بشم و بیشتر بتونم باهاتون آشنا بشم آخه من توی اون خونه‌ی دوطبقه تنهام و شما نزدیک‌ترین همسایه به من هستین.

و با خنده اضافه می‌کند:

-در اصل تا اومدن شوهرم از مأموریت تنهام .اینه که با سمج‌گیری دارم برای خودم هم‌صحبت جور می‌کنم.

سماجت واقعاً واژه‌ی برازنده‌ای است برای زن .
اصرارش برای آشنایی بیشتر در عین این‌که برکه را کلافه کرده اما باعث می‌شود که کمی بیشتر به ظاهر زن توجه کند .یک زن سی‌وچند ساله که چشمان یشمی‌اش بیشتر از هر چیزی در چهره‌اش جلب توجه می‌کند .
روسری به‌شکل لبنانی‌اش صورت کشیده و گندمی‌اش را

قاب گرفته است .اما بیشتر از همه‌ی این‌ها قد و چهارشانه بودن زن جلب توجه می‌کند که در مقابل قد متوسط برکه بیشتر هم به چشم می‌آید.

بررسی ظاهر همسایه‌ی جدید را تمام کرده و سکوت زن نشان از این دارد که احتمالاً بعد از آن توضیحات منتظر دعوت شدن به‌داخل خانه است چیزی که برکه دلیلی برای آن نمی‌بیند .بی‌تفاوت سرش را می‌چرخاند و نگاهش را برای لحظه‌ای به کار نصفه مانده‌اش می اندازد .یعنی واقعاً تا زمان آمدن عمو کار کاشتن گل‌ها تمام می‌شود؟ همزمان با فکر کردن به این سوال، راحت جواب زن منتظر را می‌دهد:

-انشالله همسرتون زودتر از مأموریت برگردن و خیلی زود از تنهایی دربیاین.

نشان دادن عدم تمایلش برای برقراری ارتباط کمی از چهارچوب ادب به دور است اما شرایط زندگی‌اش این طور ایجاب می‌کند که خیلی زود به آدم‌ها اعتماد نکند .او چوب زود اعتماد کردنش را یک‌بار خورده و همچنان می

خورد .قطعاً برای بار دوم مارگزیده نخواهد شد حتی اگر طرف حسابش زن همسایه باشد.

چهره‌ی راضی زن با این جواب معنادار حتی ذره‌ای درهم نمی‌شود .برعکس درحالی‌که قدمی به عقب برمی دارد و کف دست‌هایش را به‌هم می‌چسباند با لبخندی پر انرژی جواب می‌دهد:

-امیدوارم از اونایی باشید که دعاتون زود می‌گیره .خوش حال شدم از آشناییتون خانمِ؟

برکه بی‌حوصله و سریع جواب می‌دهد:

-برکه.

زن ابرویی بالا می‌اندازد:

-برکه جان ...راستی منم سمانه‌ام .روزت خوش عزیزم.

زن می‌رود و برکه در را می‌بندد .به در بسته خیره می ماند و همزمان با خودش فکر می‌کند زن به شکل عجیبی سمج و رودەدراز نبود؟

#پست_صد_و_هفتاد_و_یک

#عادله_حسینی

****

تکیه‌اش به دیوار سیمانی حیاط است .زانوهایش روی زمین عمود است و دست‌هایش از مچ روی زانوهایش قرار دارد .قاعدتاً باید دست‌کش‌ها را از دست بکند و به سویی پرتاب کند و بعد به داخل خانه برود و به اتاقش پناه بیاورد.

اما به‌جای همه‌ی این‌ها به تماشا نشسته به تماشای بخشی از حیاط که باید الان زیباترین قسمتش باشد اما دلگیرترین آن است.

گل‌هایی که زیر پا له شده‌اند، جعبه‌ای که به یک سمت دیگر حیاط پرت شده و بیلچه‌ای که به درخت تنومند توت کوبیده شده است تماشا کردن ندارد ولی برکه تماشایشان می‌کند.

باور اتفاقات نیم ساعت قبل کمی غیرممکن است .عکس العمل عمو بعد از وارد شدن به حیاط نباید آن چیزی می شد که اتفاق افتاده است.

برکه در حال کندن چاله برای بوته‌های آخر گل بود که عمو کلید به در حیاط انداخته بود و او با لبخند سر بلند کرده بود، می‌خواست باز شدن چهره‌ی درهم عموعباس را ببیند اما چیزی که دید آن چیزی نبود که تصور می کرد.

نگاه عباس روی بیلچه‌ی درون دستش نشسته بود و روی گودالی که ایجاد کرده بود .داد نزده بود بیشتر غریده بود و گفته بود که" داری چه غلطی می‌کنی؟"

و برکه زمان پیدا نکرده بود که بهت‌زده از خودش بپرسد عمویش این توهین را به او کرد؟ آن هوار را بر سر او زد؟

وقت نکرد چون چشمان از حدقه درآمده‌اش پیام وحشتناک تری را به سمتش مخابره کرد.

له شدن گل‌ها زیر پای عمویش چیزی بود که حتی مغزش هم از پذیرفتنش عاجز بود.

عمویش زده بود، له کرده بود، نابود کرده بود، هوار زده بود و در تمام این مدت دست برکه روی بیلچه خشک‌شده باقی‌مانده بود.

وقتی چیزی برای نابودکردن باقی‌نمانده بود عمو به‌داخل خانه رفته و برکه نفهمیده بود چند دقیقه‌ی بعد و چه‌طور تا این قسمت حیاط پیش آمده و کمرش را به دیوار تکیه داده بود.

دست چپش را از روی زانو برمی‌دارد و مچ دست راستش را فشار می‌دهد؛ دستش درد می‌کند .حس می‌کند علت آن نمی‌تواند خستگی کاشتن سه جعبه‌ی گل باشد . انگار دست او به‌جای ساقه‌های نازک گل‌ها له شده است؛

مثل دل مچاله شده‌اش .مچ دستش را می‌مالد و طوری‌که خودش هم سخت می‌شنود زمزمه می‌کند" این آدم واقعاً عمو بود؟"

و با خوش فکر می‌کند غیر از تأیید جوابی برای این سوال ندارد اما اگر تأیید کند با باورهای قبلی‌اش چه کند؟ با شناختی که از این مرد دارد چه کند؟

چه‌طور می‌شود این مرد همان مردی باشد که روزی پایه ی ثابت گل و گلکاری این حیاط بود .مردی که آفت‌زدن درخت انجیر برایش از آرتروز گردن خودش مهم‌تر بود . اصلاً همه‌ی این‌ها به کنار مردی که نیم‌ساعت قبل صدایش را روی سرش انداخته بود و مخاطبش برکه بود واقعاً همان مردی بود که در روزهای کودکیِ برکه حتی طاقت نداشت پدرش به او تشر بزند؟

#پست_صد_و_هفتاد_و_دو

#عادله_حسینی

باید در این لحظه بیش از حد دلخور باشد اما بیشتر گیج است .نمی‌فهمد این عمو چرا با عموی روزهای قبل و سال‌های قبل این‌همه متفاوت است.

صدای باز و بسته شدن در هال باعث نمی‌شود که نگاهش را از صحنه‌ی رقت‌انگیز له‌شدن گل‌ها بردارد .نشستن عمو را کنار دستش می‌فهمد .حتی متوجه تکیه‌دادن او به دیوار هم هست .شاید کمر او بیشتر از کمر خودش نیاز به تکیه‌گاه دارد که بعد از تکیه دادن آخ دردمندی می‌گوید.

همچنان در حال ماساژ دادن مچ دستش است وقتی صدای عمویش را با بالاترین سطح شرمندگی می‌شنود:

-غلط کردم عمو جون ولی نمی‌دونم که می‌تونم ازت بخوام که ببخشی یا اینم یه غلط اضافه‌ی دیگه است.

برکه قهر کردن را بلد نیست .اما می‌تواند دنیا تا دنیا دلخور باشد .تمام تنش از حس درد کشیدن گل‌ها درد می کند .اما الان بیشتر از اینکه وقت دلخوری و سکوت کردن باشد وقت پرسیدن است .نگاهش را از روبه‌رو برنمی‌دارد و شمرده می‌پرسد:

-شما چتونه عمو؟ چرا یه مدت دارید کارایی می‌کنید که ازتون بعیده؟

عباس خسته جواب می‌دهد:

-خودمم از خودم متعجبم برکه من آدم غلطی که چند دقیقه ی قبل کردم نبودم من آدم غلطایی که توی این چند سال کردمم نبودم اما خودمم موندم که چه‌جوری کردم.

هیچ‌چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمد جز اقرار به ارتکاب اشتباه .سرش را از روی شانه می‌چرخاند و خیره به نیم رخ او با لحنی آرام و نگران می‌پرسد:

-چه اشتباهی کردید عمو که نتیجه‌اش شده این حال روحی و این رفتارای غیرعادی؟ بگید و بذارید با هم حلش کنیم . من و شما که غیر از هم دیگه کسی رو نداریم.

سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و دردمند می‌گوید:

-حل شدنی نیست بابا جان؛ حل شدنی نیست.

زبانش را روی لبش می‌کشد .استرس در تمام گلبول‌های خونش تزریق می‌شود .آن اشتباهِ حل نشدنی که عمو از آن می‌گوید اما ماهیتش را مشخص نمی‌کند می‌تواند نگران‌کننده باشد:

-خیلی خب حتی اگر حل هم نمی‌شه بهم بگید مشکل چیه ...شاید بعد از گفتنش سبک‌تر شدید.

عمو نگاهش می‌کند .غمگین، مظلومانه و دردمند .لبخند تلخی هم به حس‌های منفی چهره‌اش اضافه می‌کند و بعد دستش را به سمت دست او دراز می‌کند.

همان مچ دردمندش را می‌گیرد و با انگشتانش فشار کمی به آن می‌آورد:

#پست_صد_و_هفتاد_و_سه

#عادله_حسینی

-حرف‌زدن درموردش فقط می‌تونه نابودترم بکنه نه سبک تر .الان تنها کمکی که تو می‌تونی بهم بکنی اینه که دلت برای این آدم روسیاه بسوزه، بهش ترحم کنی و قبول کنی که کمکش کنی تا خرابی رو که به‌بار آورده تا حدی جبران کنه .

و با اشاره‌ی سر به باغچه‌ای که خودش نابود کرده اشاره می‌کند .برکه در سکوت فقط نگاهش می‌کند؛ قانع نشده است .پر از سوال است و پر از اضطرابی که دلیلش

رفتارهای غیرعادی و جملات غیرعادی‌تر عمو است .
برکه برای عمویی که در خواب راه می‌رود، دائماً بهم ریخته و نگران است و با دیدن یک گلکاری ساده رفتاری می‌کند که هیچ‌جوره با عقل جور درنمی‌آید قطعاً باید نگران باشد.

عمو مچ دست او را به سمت خودش می‌کشد .صدایش مثل صدای فروریختن یک شیشه‌ی ترک برداشته است به علاوه‌ی بغضی که برای صدای مردانه و همیشه محکمش زننده است:

-پاشو عمو جون؛ باید بریم گل بخریم و بیایم اینجا رو درست کنیم .این‌جوری حداقل بهم تلقین می‌شه که فقط و فقط خراب‌کردن و نابودکردن بلد نیستم و گاهی بلدم آبادم بکنم .

**

ته‌سیگارش را درون ظرف خاموش می‌کند و به سمت تخت می‌رود و خودش را از پشت روی تخت می‌اندازد . دلش یک معجزه می‌خواهد .چیزی شبیه به بی‌هوش شدن و فکر نکردن به امروز .در تصور ساده‌لوحانه‌اش قرار بود امروز یک روز متفاوت و پرانرژی باشد .یک روز خوب که بعد از تمام شدنش حال خودش و عمو بهتر از دیروز و دو روز قبل باشد.

امروز تمام شده بود الحق که متفاوت هم بود اما پرانرژی و خوب...؟!

پوزخند می‌زند ...محکم و صدادار.

دست دراز می‌کند و گوشی موبایلش را از روی عسلی کنار تخت برمی‌دارد .حالا که خوابش نمی‌آید باید کاری بکند؛ کاری به جز یادآوری وحشیانه‌ی له‌شدن گل‌ها زیر پاهای عمو و تلاش برای باور کاری که از عمویش بعید بود .حتی گل‌های جدیدی که خریده و کاشته بودند هم نتوانسته بود در کمرنگ کردن آن صحنه‌ی ضبط شده در مغزش تأثیری داشته باشد.

بعد از باز کردن قفل گوشی اولین چیزی که توجهش را جلب می‌کند تماس ازدست‌رفته‌ای است که از سمت محمد امین بهداد است .منتظر تماسش بوده است و آن را از دست داده .حدسش سخت نیست که او تماس گرفته تا محل و زمان قرار برای صحبت‌کردن را مشخص کند .لبش را از داخل گاز می‌گیرد و سنگین پلک می‌زند .

ساعت یک‌ونیم شب است .اما اهمیتی نمی‌دهد و شماره‌ی او را لمس می‌کند .تماس را برقرار می‌کند نه فقط برای اینکه تماس بی‌پاسخ او را جبران کرده باشد .تماس می گیرد چون نیاز دارد قبل از دیوانه‌شدن با کسی صحبت کند.

#پست_صد_و_هفتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

صدای بله گفتن محمدامین را می‌شنود و تقریباً سلامش را نجوا می‌کند.

نگاهش به سقف است ولی جواب سلامش و این توضیحات را می‌گیرد.

-زنگ زدم که بگم من فردا از ساعت پنج بعدازظهر به بعد آزادم ولی هرساعتی و هرجایی که برای تو راحت تره هماهنگ می‌کنیم و قرار می‌ذاریم.

برکه آرام پلک می‌زند و گوش می‌کند .قاعدتاً باید جوابی بدهد و موافقت یا مخالفتش را برای قرار فردا اعلام کند اما سکوت تنها انتخابش است .

محمدامین سکوتش را ناشی از ترسش برداشت می‌کند که توضیح می‌دهد:

-تو تحت تعقیب نیستی و من این رو با اطمینان بهت می گم .بنیامین بهت اعتماد داره و تعقیبت نمی‌کنه اون یک بار هم فقط برای پیداکردن آدرس جدیدت آدمش رو جلوی خونه‌ی شوهر خواهرت گذاشته بود.

برکه دست آزادش را روی شکمش مشت می‌کند و باز هم فقط شنونده می‌ماند.

محمدامین با چند لحظه تأخیر جدی و مشکوک می‌پرسد:

-چی شده که روزه‌ی سکوت گرفتی؟

به پهلو می‌چرخد و پاهایش را در شکم جمع می‌کند .این بار نگاهش به پنجره‌ی اتاق و درخت لخت پشت آن است:

-وقتی بهم می‌ریزی غیر از سیگار کشیدن چی‌کار می کنی؟

این‌بار نوبت محمدامین است که سکوت کند و شنونده باشد.

برکه بیشتر در خودش جمع می‌شود و چشمانش را از درد می‌بندد .تنش نه، تمام زندگی‌اش درد می‌کند:

-من سیگاری رو که تو می‌کشی بارها امتحان کردم . بهش عادت کردم وابسته شدم ولی آروم نه، نشدم.

صدای محمدامین با ملاحظه‌تر از وقتی است که در مورد سکوت عجیب او سوال پرسیده بود:

-چیز جدیدی شده؟ بنیامین دوباره پیام داده؟

پشت پلک‌های بسته‌اش تصویر له شدن گل‌ها زیر لگد های عمو زنده می‌شنود .چهره‌ی جدید و ترسناک عمو جان می‌گیرد و برکه در حال تماشایشان درمانده زمزمه می کند:

-آره چیزی شده؛ حس می‌کنم شدم آلیس و افتادم توی سرزمین عجایب و یه عالمه اتفاقات غیرعادی که پشت سر هم برام می‌افته که من تو مواجهه باهاشون خیلی ناتوان و تنهام.

صدای بسته و یا شاید هم باز شدن دری را می‌شنود و بعد صدای مردی را که انگار او را از پس جملات گنگ و نامفهومش هم درک می‌کند:

-من هیچ‌وقت هیچ جوونی رو به اعتمادکردن به یه آدم غریبه تشویق نمی‌کنم .اما اگر حس می‌کنی من یه غریبه ی قابل‌اعتمادم حرف بزن شاید تونستم کاری بکنم.

با چشمان بسته و با دست آزادش به پتوی روی تخت چنگ می‌زند .این جمله دردمندترین جمله‌ای است که می تواند بگوید؛ عاجزانه‌ترین درد و دلی که می تواند بکند:

#پست_صد_و_هفتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

-مشکل این‌جاست که من آشنایی ندارم؛ خدا آشنایی برام باقی نذاشته .همه‌ی آدمای دورم غریبه‌ان حالا یکی قابل اعتماد یکی غیرقابل اعتماد؛ ولی در نهایت همه غریبه ان؛ حتی انگار اونایی که فکر می‌کردم آشنا هستن هم نمی شناسم دیگه .

و باز چهره‌ی جدید عمو در حافظه‌ی سمجش پررنگ می شود .گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و مظلومانه برای مخاطب ساکت و ظاهراً صبورش ادامه می‌دهد:

-تو به‌عنوان یه آدم غریبه‌ی قابل‌اعتماد بهم بگو من چی کار کنم؟ الان که بریدم چی‌کار کنم که بتونم ادامه بدم؟ منی که از نامزدم رو دست خوردم، سه تا داغ روی دلمه و آدمای دورم هر کدوم شدن یه بار روی شونه‌هام، چه جوری ادامه بدم؟

کمی سکوت برقرار می‌شود .عرق سرد روی کمر برکه سر می‌خورد وقتی او از این سکوت استفاده می‌کند و ادامه می‌دهد:

-بشینم یه گوشه‌ی این زندگی عجیب و دردناک و اون‌قدر تماشاش کنم که بگذره و تموم شه یا چی؟ تویی که مشخصه خودت توی این زندگی خیلی کشیدی چی‌کار کردی؟ وایسادی درستش کردی یا سیگارت رو عوض کردی؟

محمدامین با لحنی جدی می‌پرسد از آن لحن‌هایی که نشان می‌دهد صاحبش عزمش را برای انجام کاری جزم کرده:

-تا ندونم قضیه چیه نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.

گوشی را بیشتر به گوش می‌چسباند آن‌قدر که دردش می گیرد .جوابش فکری است که در تمام مدت کاشتن گل‌ها همراه با عمو به آن فکر کرده است:

-بدبختی اینه که خودمم نمی‌فهمم قضیه چیه و داره چه اتفاق جدیدی می‌افته .می‌دونم اتفاقای خوبی تو شرف افتادن نیست اما نمی‌دونم اون...

صدای بلند در هال از جا می‌پراندش و به‌سرعت سرش را به سمت در اتاق می‌چرخاند .صدای در ظاهراً آن‌قدر

بلند بوده که به گوش محمدامین هم می‌رسد و باعث می شود که بلند و محکم بپرسد:

-چی شد؟ صدای چی بود؟

برکه خودش را به‌سمت لبه‌ی تخت می‌کشد درحالی‌که حس می‌کند دیگر نمی‌کشد و کم آورده است از تخت پایین می‌رود و در همان‌حال می‌نالد:

-کاش این‌جا بودی شاید تشخیص می‌دادی داره چی می‌شه من که دیگه هیچی نمی‌فهمم ...باید قطع کنم عموم به کمکم احتیاج داره.

****

وارد کافه می‌شود .در اصل به متفاوت‌ترین کافه‌ای که در عمرش دیده است پا می‌گذارد .کافه‌ای که در اصل

یک خانه‌ی قدیمی مرمت‌شده است؛ کافه کتاب دار الخلافه با معماری زمان پهلوی.

این مکان انتخاب خودش است نه این‌که دلش گشتن و چای خوردن در یک نقطه‌ی خاص تهران را بخواهد .این مکان را انتخاب کرده و لوکیشنش را برای محمدامین فرستاده بود چون با مطب روانشناسی که ساعت هشت شب نوبت گرفته است فاصله‌ی چندانی ندارد .روانشناسی که قرار است به حرف‌هایش در مورد رفتارهای عجیب و ضد و نقیض عمو گوش کند و نظردهنده باشد .از دیشب برایش بگوید و از چند شب پیش؛ از در خواب راه رفتن‌های عمو و حرف‌های بی سر و تهش .از درستی یا نادرستی کارش بپرسد، این‌که هنوز به عمو چیزی درمورد در خواب راه رفتنش نگفته تا مردی به سن پدرش خجالت‌زده نشود.

#پست_صد_و_هفتاد_و_شش

#عادله_حسینی

نگاهش را در فضای کافه می‌چرخاند .سطح حیاط از پنج اتاق کافه خیلی پایین‌تر است .برکه هم ذوق و انگیزه‌ی زیادی برای دیدن اتاق‌ها ندارد .نزدیک‌ترین نیمکت چوبی را انتخاب می‌کند؛ دقیقاً در حدفاصل حوض آبی رنگ و گرد وسط حیاط.

پشت میز می‌نشیند و کوله‌اش را روی آن می‌گذارد و نگاهش را به شمعدانی‌های دور حوض می‌دوزد .یک ربع تا ساعت شش و زمان قرارش با محمدامین مانده است .قانوناً باید از رویارویی با او معذب باشد آن‌هم

وقتی دیشب از درماندگی و عجزش برای او رونمایی کرده است اما جالب است که چنین حسی ندارد .انگار این آدم با همه‌ی ناخوانا بودن و ظاهر سرسختش تنها گزینه‌ی اطرافش است که برکه می‌تواند خود واقعی و فرو ریخته اش را برایش در معرض دید بگذارد .

برکه دلیل اعتمادی که به مرد دارد را نمی‌فهمد شاید چون این مرد روزی یک مرد قانون بوده است، شاید چون از بنیامین ضربه خورده و شاید چون حمایتش را آن روز مقابل کلانتری به رخ برکه کشیده بود.

با درد لبخند می‌زند و با خودش فکر می‌کند شاید هم چون خودش کسی دیگر را ندارد، بی‌کسی‌هایش میدان را برای حضور این مرد مهیا کرده است.

-سلام.

با سرعت سر بلند می‌کند محمدامین از کنارش می‌گذرد و روی نیمکت چوبی روبه‌رو جای‌گیر می‌شود .برکه جواب سلام او را می‌دهد و با یک نگاه سطحی مرد اسپورت‌پوش و خوش‌ظاهر مقابلش را آنالیز می‌کند؛ از نظر خودش بیش از حد متفاوتند .بین اویی که تمام دیشب

را نخوابیده و امروز با وجود رنگ و روی زردش حتی از زدن یک ضد آفتاب هم دریغ کرده است با مرد روبه رویش هیچ سنخیتی ندارد .مردی که با موهای حالت دارش، پیراهن سفید جذبش و عطر سردش نشان می‌دهد که درمورد خوش‌پوش بودن هم قانونمند است.

-چرا چیزی سفارش ندادی؟

این را محمدامین در حالی می‌گوید که نگاهش را با دقت به صورت برکه دوخته است .

برکه به صندلی تکیه می‌دهد و کف دستش را روی میز می‌گذارد .نمی‌داند چرا تصور می‌کرد محمدامین به‌عنوان اولین سوال از حال دیشبش می‌پرسید و از حرف‌های پر از درماندگی او و از دلیل قطع شدن تماسش .

کوتاه جواب می‌دهد:

-منتظر بودم شما بیاین.

محمدامین به لب‌های بی‌رنگ او نگاه دقیق‌تری می‌اندازد و بعد برای یکی از گارسون‌ها دست بلند می‌کند.

#پست_صد_و_هفتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

****

ظرف ناگت مقابلش به نصف رسیده است و این باورش برای خودش هم سخت است .اینکه در این شرایط روحی و در این ساعت از روز نیمی از غذایی را که مرد روبه رویش سفارش داده را خورده است، برای خودش هم جای تعجب دارد.

آن هم درحالی‌که امروز ساعت ناهار در مغازه حتی به غذایی که همراه برده بود لب نزده بود .یک‌جور سیری

کاذب که قطعاً از فشارهای روحیِ رویش نشأت می گرفت.

با پشت دست ظرف غذا را کنار می‌زند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد .زیر چشمی نگاهی به ظرف غذای مقابل محمدامین می‌اندازد .فقط بخش کمی از آن خورده شده و این نشان می‌دهد که احتمالاً مرد روبه‌رویش فقط به قصد همراهی کردن با او برای خودش هم غذا سفارش داده است.

نگاهش را برمی‌دارد و به فواره‌ی وسط حوض آب می دهد .تمام تایم غذا خوردن‌شان در سکوت گذشته بود اما حالا که هیچ‌کدام‌شان مشغول نیستند زمان مناسبی برای شروع کردن صحبت‌هاییست که برکه فقط محوریت آن را می‌داند نه جزئیاتش را .

-تمام امروز به حرف‌هایی که قراره امروز شما بزنید و باهاش من رو متقاعد کنید که همه‌چی تحت کنترله فکر کردم.

و بعد برای دیدن عکس‌العمل او نگاهش را به‌سمت او می چرخاند .محمدامین شیشه‌ی آب معدنی را به‌سمت خودش

می‌کشد و انگار موضوع صحبت‌شان خیلی روتین و تکراری است که راحت جواب می‌دهد:

-به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

برکه نگاهی به ژست او می‌اندازد .دست چپش روی ران پایش است و با دست راست لیوان یکبارمصرف را از آب پر می‌کند و نزدیک دست او می‌گذارد .برکه یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد:

-هیچی، دقیقاً هیچی ...ممنونم من تشنه نیستم.

محمدامین می‌شنود و جوابی نمی‌دهد .به‌جایش کمی در جای خود جابه‌جا می‌شود و با دو انگشت و کمی سخت گوشی موبایلش را از جیب شلوار راسته‌اش درمی‌آورد و رمز آن را باز می‌کند .انگشتش را روی صفحه‌ای می‌زند و بعد گوشی را روی میز می‌گذارد، می‌چرخاند و به سمت برکه هل می‌دهد .برکه نگاهش را از روی او می کند و به صفحه‌ی گوشی می‌دهد .تصویری که می‌بیند عکس یک دختر است؛ یک دختر که دست‌به‌سینه به یک درخت تکیه داده .از روی شانه به‌سمت راستش نگاه می کند و می‌خندد .

نیم‌رخ دختر زیباست .ابروهای پهن و خوش حالتش و برجستگی لب‌هایش بیشترین دلیل زیبایی دختر هستند . نمی‌فهمد چرا محمدامین صحبتش را با نشان دادن این عکس شروع کرده است .بدون آن‌که نگاهش را از روی عکس بردارد زمزمه می‌کند:

-این کیه؟

-خواهر من!

#پست_صد_و_هفتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

سر برکه با حرکت اسلوموشن بالا می‌آید .باید دلیل اینکه شروع حرف‌هایشان با دیدن عکس خواهر اوست را بداند .باید ربط این دختر را با موضوع صحبت‌شان را بداند .

محمدامین خونسرد با انگشتان دست راستش روی میز ریتم می‌گیرد و درحالی‌که تک‌تک حالات او را زیر نظر دارد ادامه می‌دهد:

-و البته خاطرخواه احمقِ نامزد سابق تو.

این‌بار بین لب‌های برکه از هم باز می‌ماند .مثل ماهی که از آب بیرون مانده لب می‌زند تا بیشتر بپرسد .محمدامین حالت‌هایش را می‌بیند و کارش را راحت می‌کند .
باحوصله پلک می‌زند و ادامه می‌دهد:

-ادعای عاشقی‌ای که بنیامین برای تو داره حتی نصف ادعایی نیست که برای ارغوان داشت .ارغوان شیفته‌ی آدمی شده بود که فکر می‌کرد مجنونشه.

تارهای صوتی برکه به سختی این جمله را می‌سازند:

-بنیامین نامزد خواهر شما بود؟

نگاهش را در فضا می‌چرخاند و با حوصله جواب دختر را می‌دهد .قصد ترساندن این دختر مظلوم و تنها را ندارد .پس کلماتش عادی ادا می‌شنود و تمام فشار رویش را با دست مشت شده‌ای که روی ران پایش نشسته تخلیه می‌شود:

-نامزد نبودن .رابطه‌شون یه دوستی مخفیانه بود که قرار بود به نامزدی ختم بشه .یعنی خواهر ساده‌ی من خوشبینانه تصور می‌کرد که قراره به نامزدی و یه رابطه ی رسمی ختم بشه.

لب‌هایش آنقدر خشک شده‌اند که برکه حس می‌کند هر لحظه ممکن است ترک بخورند .حس خفگی باعث می شود که دستش را بالا بیاورد و شال آزادش را آزادتر کند و سخت می‌پرسد:

-چی شد که این رابطه رسمی نشد و شما شدی دشمن قسم خورده‌ی بنیامین؟

محمدامین باز هم از نگاه کردن به او خودداری می‌کند . زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و درنهایت محکم جواب می‌دهد:

-ارغوان خودکشی کرد.

برکه به یک‌باره عقب می‌کشد .چهره‌اش ترکیبی از ناباوری و وحشت است وقتی کمرش به پشتی صندلی می چسبد:

-چرا؟

با دست راست گوشی را به‌سمت خودش می‌کشد و نگاهی به چهره‌ی ارغوان می‌اندازد و در حال قفل کردن گوشی با صدایی دو رگه زمزمه می‌کند:

-حیثیتش رو از دست داده بود و بنیامین پای کاری که کرده بود نمونده بود.

"یاخدا ..."برکه سر تکان می‌دهد و این کلمه را می‌نالد .آن چه که شنیده بیشتر از ظرفیتش است .بنیامین کسی که عاشقانه او را لمس می‌کرد، نفس می‌کشید و برایش حریص بود .کسی که اصرار داشت برکه را با خودش و بدنش عادت بدهد حیثیت یک دختر دیگر را گرفته بود؟ حیثیت خواهر این مرد را؟

#پست_صد_و_هفتاد_و_نه

#عادله_حسینی

دلش می‌خواهد بلند شود، زیر همه چیز بزند و فرار کند . از فکر اینکه او می‌توانست یک ارغوان دیگر باشد می تواند تا ته دنیا بدود و پشت سرش را هم نگاه نکند.

دلش برای خودش می‌سوزد که آمده بود تا با حرف‌های این مرد امیدوار شود اما چیزی‌که می‌شنود مثل مزه کردن طعم سیانور است .دلش برای این مرد هم می سوزد؛ مردی که برجستگی رگ گردنش نگران‌کننده به

نظر می‌رسد اما او به عادی تلفظ کردن کلمات در مقابل برکه اصرار دارد.

لیوان آبش را برمی‌دارد .ظاهراً محمدامین این لحظات را پیش‌بینی کرده که این لیوان آب الان کنار دستش است؛ قلپی از آب را می‌خورد .لیوان را کمی پایین می‌آورد و به امید رفع خشکی لب‌هایش آن‌ها را به‌هم می‌ساید.

نگاهش را به بازی عصبی انگشتان او روی میز می‌دهد . خبر ندارد که اوضاع دست دیگرش بدتر است .مردد می پرسد:

-بنیامین بهش تجاوز کرد؟

و بعد برای دیدن حالت او بدون بلند کردن سرش چشمانش را به‌سمت بالا می‌کشد .چیزی‌که در میان چهره ی عادی محمدامین جلب توجه می‌کند دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش است:

-نه تجاوزی در کار نبود .ارغوان به میل خودش به اون رابطه تن داده بود .اون دیوونه‌وار همه چیزش رو پای

اون بی‌شرفی گذاشته بود که می‌دونست داره چی‌کار می کنه.

برکه دیگر چیزی نمی‌بیند .چیزی نمی‌شنود .انگار فقط می‌تواند به این فکر کند که او واقعاً تکرار ارغوان است فقط با این تفاوت که پایان قصه‌شان مثل هم نیست .گوشه ی لبش را به دندان می‌گیرد و ذهنش را با این فکر مسموم پر می‌کند که گوش او هم از عاشقانه‌های بنیامین پر بود و زبان او هم برای اعتراض به نزدیک شدن‌های او قاصر بود .بنیامین یک فرمول را روی دو نفر پیاده کرده بود یا این دو نفر هر دو به یک اندازه احمق بودند و بنیامین نیازی به استفاده از یک روش دیگر نداشت؟

سرش را کامل بالا می‌گیرد .خیره‌ی چشمان مشکی و در ظاهر آرام محمدامین می‌شود .آنقدر این کار را ادامه می دهد تا محمدامین نگاهش کند .چند ثانیه چشمان درمانده اش مهمان چشمان سر سخت می‌ماند و درنهایت با عجز می‌پرسد:

-چرا دارید اینا رو به من می‌گید؟ قرار بود خیال من رو راحت کنید ولی شما فقط دارید من رو می‌ترسونید.

گوشه‌ی پلک محمدامین می‌پرد و تعداد چین‌های روی پیشانی‌اش بیشتر می‌شود .سرش را به‌سمت ورودی کافه می‌چرخاند و ناراضی زمزمه می‌کند:

-قصدم ترسوندنت نیست؛ قصدم آگاه کردنته .تو حقته که بدونی اون بی‌همه چیز آدم عاشقی کردن نیست و حتی تشنه‌ی رابطه‌ی جنسی هم نیست .اون به ارغوان و بعد به تو هدفمند نزدیک شده .هدفمندتر از تأمین نیازهای مردونه‌اش نزدیک شده.

#پست_صد_و_هشتاد

#عادله_حسینی

با بخشی از توضیحات قاطع محمدامین موافق بود و با بخشی دیگرش اصلاً نه .بنیامین آدم عاشقی کردن نبود ادعایش را داشت اما عاشق نبود .در این مورد با محمد امین هم نظر است اما از نظرش بنیامین عطش رابطه‌ی جنسی را داشت .این را در چندبار باهم بودن‌شان ثابت کرده بود .

مچ پاهایش را معذب درهم قفل می‌کند و لیوان آب را روی میز می‌گذارد .به این فکر می کند که چطور باید این ها را توضیح بدهد یعنی واقعاً باید برای این مرد از جزئیات خلوت‌هایش با بنیامین بگوید؟ این‌کار با وجود تربیت او غیرممکن به نظر می‌رسد حتی با وجود اینکه پیام‌های مثلاً عاشقانه‌ی بنیامین را برای او ارسال می کرد .

نگاهش را از چشمان او می‌گیرد و به‌جایی بین چانه و گردنش می‌دهد:

-با اون بخشی که می‌گید بنیامین آدم عاشقی کردن نیست موافقم .اما درمورد هدفمند نزدیک شدنش به من نظری ندارم چون من چیزی ندارم که بنیامین بخواد به‌خاطرش با سیاه‌بازی بهم نزدیک بشه.

و سکوت می‌کند .اجازه می‌دهد محمدامین خودش به آن قسمت سانسور شده برسد .خودش به این نتیجه برسد که بنیامین تشنه‌ی رابطه‌ی جنسی است.

محمدامین خودش را روی میز جلو می‌کشد؛ کلمات را شمرده و مطمئن ادا می‌کند:

-به مرور با بقیه‌ی جمله‌مم موافق می‌شی حتی اگر اون موقع هم مثل الان از گفتنش اذیت بشی.

برکه کلافه از مسیر صحبتی که آزاردهنده است چشمانش روی هم فشار می‌دهد، آنقدر محکم که مژه‌های بلندش در مژه‌های کوتاه پلک پایینش فرو می‌رود .ادامه‌ی توضیحات محمدامین را در همین حالت می‌شنود:

-اما در مورد بخش دوم حرفات ...ما باید دقیقاً به همین برسیم .اینکه تو چی داری که خودت ازش بی‌خبری و بنیامین برای دست یافتن بهش با برنامه بهت نزدیک شده.

روزی برکه برای جلب کردن اعتماد این مرد داخل ماشین در جلوی خانه‌ی سهیل تمام قصه‌ی خودش و بنیامین را موبه‌مو برای این مرد تعریف کرده بود و محمدامین از نحوه‌ی نزدیک شدن او به برکه اطلاع کامل داشت.

برکه حس می‌کند یک کلاف بهم ریخته به دستش داده‌اند که نه تنها سرش پیدا نمی‌شود که هر لحظه بیشتر درهم پیچیده می‌شود .چند تار درون صورتش را کنار می‌زند و خسته اما تند می‌پرسد:

-مثلاً چی؟ یه آدم یا باید جایگاه ویژه‌ای تو این جامعه داشته باشه که من ندارم یا یه اوضاع اقتصادی فوق‌العاده که باز اونم من ندارم ...بحث ظاهر و چهره هم که کلاً رده هیچ احمقی به‌خاطر ظاهر یه دختر با نقشه بهش نزدیک نمی‌شه.

دلش می‌خواهد بپرسد ارغوان چه داشت که بنیامین با نقشه به او نزدیک شد .نمی‌پرسد و به این امید منتظر می ماند که محمدامین در این‌باره خودش توضیحی بدهد.

گوشه‌ی لب محمدامین به سمت بالا کشیده می‌شود و طرح واضحی از یک لبخند مردانه در چهره‌اش جا خوش می کند .یکی از ابروهای برکه بالا می‌رود و با دقت بیشتری او را نگاه می‌کند.

#پست_صد_و_هشتاد_و_یک

#عادله_حسینی

حکمت این لبخند را میان این بحث عذاب‌آور را نمی‌فهمد . اما به یک نتیجه‌ی جالب می‌رسد آن هم اینکه این مرد لبخندزدن هم بلد است .در دیدارهای اول آخرین اخلاقی را که می‌توانست به این مرد نسبت بدهد خوش‌اخلاقی بود .با وجود این لبخند و آن لیوان آب امروز می‌تواند کمی خلاف آن روز فکر کند .هر چند که استارت کم شدن حس‌های منفی‌اش در مقابل این مرد آن روز مقابل کلانتری اتفاق افتاده بود .

محمدامین با حفظ لبخندش با تفریح جواب می‌دهد:

-به‌نظر من علاوه بر نداشتن جایگاه و وضعیت اقتصادی فوق‌العاده، شامه‌ی کارآگاهی هم نداری .تو باید بازرس تجسس بخش جنایی می‌شدی تا تمام قتل‌ها رو مرگ طبیعی اعلام کنی.

برکه چینی به بینی می‌اندازد" مرد لبخند می‌زند، حمایت می‌کند و مزاح می‌فرماید".

برکه بی‌حوصله و با حرص این ویژگی‌ها را در مورد این مرد در مغزش لیست می‌کند و با خودش فکر می‌کند که این مرد دیگر چه ویژگی‌های اخلاقی‌ای دارد که به ظاهرش نمی‌آید؟

کمی سرش را کج می‌کند و تلاش می‌کند لحنش شاکی شدنش را از لحن مرد نشان ندهد:

-شما که شامه‌ش رو دارید بگید؛ بگید چرا بنیامین واعظی باید با هدف خودش رو به من نزدیک کنه؟ اون چیه که من دارم و خودم ازش بی‌اطلاعم و بنیامین ازش باخبره؟!

برخلاف تلاش و تمایلش لحنش شاکی است و این لبخند مردانه‌ی محمدامین را عمق می‌دهد.

هنوز جوابی نداده که صدای زنگ گوشی محمدامین بلند می‌شود .او به معنای یک لحظه صبر کردن انگشت اشاره اش را بالا می گیرد و نگاهی به صفحه‌ی گوشی می اندازد .برکه از این فاصله نام اروند را روی گوشی می بیند.

محمدامین موبایل را به گوش می‌چسباند و جواب می‌دهد:

-بگو اروند!

برکه ناخوادگاه به گفت‌وگوی تلفنی او دقیق می‌شود انگار می‌خواهد بیشتر درمورد این مرد بداند .مردی که اخلاق هایش متفاوت‌تر از چیزی است که ظاهرش نشان می‌دهد.

-تو گفتی ماشین رو برای ساعت ۹ می‌خوای نه الان.

محمدامین از روی شانه سر می‌چرخاند و نگاهش به سایه بان‌های چتر مانند کافه است اما توجهش از گوشه‌ی چشم به برکه‌ایست که ناشیانه به مکالمه‌ی او گوش می‌دهد.

اروند در حال توضیح دادن است و اینکه برنامه‌ی یکی از رفیق‌هایش تغییر کرده و قراره چند نفری‌یشان ساعتی جلوتر افتاده است .اروند می‌داند که باید برای برادر بزرگ‌ترش کامل توضیح بدهد تا بتواند او را قانع کند . چند ماه است که گواهینامه گرفته است و گه‌گاهی محمدامین ماشین را در اختیارش می‌گذارد .از نظر اروند این یک ویژگی خاص از این برادر سخت‌گیر و مهربان است .اینکه حواسش به ریزریز کارهای او هست اما به همان اندازه حواسش به نیاز او و اهورا برای جوانی کردن هم است.

-من توی یه کافه‌م اروند برات لوکیشن می‌فرستم وقتی رسیدی زنگ بزن بیام بیرون کافه و سوئیچ رو برات بیارم.

-مخلصیم به خدا جناب سروان، مخلصیم.

جوابی به پاچه‌خواری او نمی‌دهد .گوشی را پایین می آورد و همزمان حواسش است که دختر روبه‌رویش با عجله نگاهش را از روی او برمی‌دارد.

#پست_صد_و_هشتاد_و_دو

#عادله_حسینی

طرح کمرنگی از لبخند روی لبش دارد وقتی گوشی را روی میز می‌گذارد .نگاهی به دختر روبه‌رویش می اندازد که در ظاهر خودش را مشغول تماشای فواره‌ی حوض نشان می‌دهد.

-نوشیدنی چی می‌خوری؟

این‌بار صدای گوشی برکه بلند می‌شود .درحالی‌که مشغول بیرون آوردن گوشی‌اش است جواب می‌دهد:

-من غذا زیاد خوردم دیگه چیزی میل ندارم.

محمدامین با او موافق نیست هنوز بخش مهمی از حرف هایشان باقی‌مانده است و شاید از این‌جا به بعد بهتر باشد یک نوشیدنی شیرین جایگزین آب باشد .

برای بار دوم گارسون را صدا می‌زند و برعکس برکه بدون جلب توجه و خیلی راحت به گفت‌وگوی برکه گوش می‌کند.

چهره‌ی برکه کاملاً از هم باز شده وقتی به سهیل، نامی سلام می‌کند .محمدامین به گارسون سفارش دو لیوان هات

چاکلت و دو ظرف کیک خیس سفارش می‌دهد و همزمان به لحن خودمانی برکه با مخاطبش گوش می‌دهد .
تحقیقاتش کامل کامل است .سهیل سرمد؛ دیپلمه، اهل مازندان و طلا فروش است .شوهر تنها خواهر برکه و بدون هیچ پیشینه‌ی قضایی.

-مسخره نشو سهیل قرار شد اگه باختی یه شب شام من و درسا رو ببری رستوران هتل هما اصلاً فکرشم نکن بذارم با یه همبرگر خونگی سر و ته باختت رو هم بیاری.

محمدامین چشم باریک می‌کند .برکه را در حالی تماشا می کند که لبخندش از ته دل است و با انگشت اشاره روی میز طرح‌های فرضی می‌کشد .چهره‌ی دختر را تا به حال این‌قدر باز ندیده است .حس می‌کند رابطه‌ی برکه با سهیل خیلی دوستانه است و حتی شم پلیسی‌اش اجازه می دهد که به فراتر از این‌ها هم فکر کند .امروز بلافاصله بعد از دیدن برکه متوجه حال نه چندان مساعد او شده بود و حالا سبک جواب دادن او به سهیل نشان می‌دهد که این دختر باوجود روحیه‌ی بدش هم، از هم‌کلامی با شوهر خواهرش لذت می‌برد .

-اولاً که دوست من اسمش هدی است نه هما؛ ثانیاً مشکل من اسم رستوران نیست که از این راه‌حل‌های بی‌مزه می دی، بخوام برم خونه‌ی دوستم غذا بخورم خودم بلدم، می خوام جیب تو رو خالی کنم که می‌کنم .ثالثاً بی‌ریخت خودتی نه رفیق من .

گارسون میز را می‌چیند و برکه متعجب به میز و بعد به محمدامین نگاه می‌کند .مطمئن است که قبل از جواب دادن تماس واضح گفته است که چیزی میل ندارد .نگاه خیره و موشکافانه‌ی او را روی خودش می‌بیند و تازه متوجه می‌شود که مرد روبه‌رویش با چه دقتی مکالمه‌ی او را گوش می‌دهد.

چینی به پیشانی می‌اندازد .چهره‌اش مثل لحظاتی قبل باز نیست .اما جواب مخاطبش را با همان لحن قبلی می‌دهد:

-من این شام رو از تو می‌گیرم فقط برای این‌که روت رو کم کنم تا دیگه توی موضوعی که تخصص نداری ادعا نکنی و شرط نبندی الانم باید برم شب بهت پیام می‌دم.

تماس را که قطع می‌کند مردمک‌هایش را برای دیدن او بالا می‌آورد .برخلاف او محمدامین نگاهش را برنمی

دارد .برکه گوشی را به جیب کوله‌اش برمی‌گرداند و بی تعارف می‌گوید:

#پست_صد_و_هشتاد_و_سه

#عادله_حسینی

-گوش دادن به تماس خصوصی دیگران کار زشتیه !

محمدامین یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد روی دختر کمی بیش از حد زیاد است .باحوصله جواب می دهد:

-حق داری ناراحت بشی چون خودت اصلاً این اخلاق رو نداری.

طعنه‌ی کلامش به شکل عمدی واضح است .برکه صاف روی صندلی می‌نشیند و چهره درهم می‌کشد و ناراضی می‌پرسد:

-تیکه می‌ندازید؟

-ویژگی‌های اخلاقیت رو می‌شمارم .تمام مدتی که من صحبت می‌کردم داشتی خودت رو با گوش دادن به صدای آب سرگرم می‌کردی اون‌قدر که چشمات چپ شده بود.

برکه گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد؛ پس مرد متوجه دقت او به مکالماتش بوده است .اینکه فضول به نظر برسد برایش سنگین تمام می‌شود .اما کنجکاوی نکردن درمورد این مردی که نقشِ موقتی اما پررنگی در زندگی اش پیدا کرده کمی غیرممکن به‌نظر می‌رسد .معذب از شرایط پیش آمده شالش را باز می‌کند و مرتب روی شانه می‌اندازد .نگاه محمدامین به روی موهای حالت‌دار اطراف گردن سفید او می‌افتد .اگر روی بنیامین شناخت

نداشت می‌توانست با ظاهر جذاب این دختر به این نتیجه برسد که او فقط به این دختر کشش جنسی دارد .اما مسأله این است که این دلیل به تنهایی نمی‌تواند با منطقش جور دربیاید.

برکه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد .عذرخواهی کردن هیچ وقت برایش کار سختی نبوده است آن‌هم وقتی به کار زشتش واقف است .سرش را تکان می‌دهد و صادقانه زمزمه می‌کند:

-ببخشید نباید مکالمه‌ی تلفنی‌تون رو گوش می‌کردم؛ نمی دونم چرا کنجکاو شدم.

محمدامین لیوان هات‌چاکلت را به‌سمت خودش می‌کشد و خونسرد جواب می‌دهد:

-باهات موافق نیستم .به‌عنوان یه دختری که به اقتضای شرایط مجبور شدی با یه مرد وقت بگذرونی لازمه که کنجکاوی بکنی و روش شناخت پیدا کنی .این رو یادت نره که تو حق داری به هیچ‌کدوم از مردای دور و برت اعتماد نکنی مگه اینکه حسن نیتشون ثابت بشه.

برکه حس می‌کند این مرد می‌تواند ذهنش را بخواند .این که برکه قصد کرده بود با گوش‌دادن به مکالمات او به شخصیتش پی ببرد با جمله‌ی آخر محمدامین هم‌سو و هم جهت است.

لزومی نمی‌بیند برای مردی که دقیقاً افکار خودش را تکرار می‌کند زیر و رو بکشد .ژست او را در حال خوردن نوشیدنی تماشا می‌کند .حس می‌کند زاویه‌ی دیدش نسبت به او تغییر کرده؛ روزی او را یک مرد ترسناک می‌دید که برکه را به یاد بازیگر نقش مرد فیلم "در آغوش یک قاتل "می‌انداخت و حالا این مرد در چشمش یک خوش‌پوش جدی و دلسوز است که شوخی های مختص شخصیت خودش را دارد .هر چند که نمی تواند انکار کند که هنوز کمی از او می‌ترسد بی‌آن‌که ترسش ربطی به عدم‌امنیت و اعتماد داشته باشد:

-بهتون نمی‌خوره ولی روحیات دخترها رو می‌شناسید . مخصوصاً استرس‌شون از وقت گذروندن با جنس مخالف رو حتی اگر بهش اعتماد کرده باشن.

نقطه‌ی پایان جمله‌ی برکه با صدای هاج و واج یک نفر سوم گذاشته می‌شود .

-سلام داداش.

#پست_صد_و_هشتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

محمدامین سر بلند می‌کند و برکه از روی شانه به‌سمت مرد جوانی که با فاصله‌ی کمی از او ایستاده است سر می چرخاند .چشمان پسر طوری روی برکه می‌چرخد که انگار یک موجود مریخی را تماشا می‌کند .

-چقدر زود رسیدی نزدیک بودی؟

برکه از نگاه خیره و شوکه‌ی پسر یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد .سخت نیست فهمیدن اینکه این پسر همان اروندی است که محمدامین منتظرش است و با توجه به تنها جمله‌ای که پسر گفته تکلیف نسبتش هم با محمدامین مشخص است.

نگاه خیره و ناباور پسر قصد برداشته شدن از روی برکه را ندارد .برکه دلش می‌خواهد به تمسخر بپرسد" شناختی یا شناسنامه لازمی؟ "اما باتوجه به نسبت او با مرد روبه رویش مراعات می‌کند و برای تغییر فضا با لبخندی مودبانه می‌گوید:

-سلام خوب هستید؟

صدای قرار گرفتن سوئیچ روی میز هم نمی‌تواند نگاه مصر و متعجب او را تغییر حالت بدهد .اروند بزاقش را قورت می‌دهد و با تأخیر نجوا می‌کند:

-جلل الخالق!!!

محمدامین هشدارگونه مخاطب قرارش می‌دهد:

-سوئیچ رو می‌خوای یا قراره اونقدر دست‌دست کنی که منصرف بشم؟

نگاه اروند به سختی از روی برکه کنده می‌شود و با حرکتی آهسته روی صورت محمدامین می‌نشیند .انگار این اخطار را نشنیده یا شنیده و خودش را به پررویی زده که این‌بار رو به او می‌گوید:

-بدبختی اینه چیز میزی هم نزدم که بگم تو هپروتم.

محمدامین با اشاره‌ی سر به سوئیچ روی میز اشاره می کند و با حالتی شبیه به اولتیماتوم می‌گوید:

-سوئیچ.

اروند نگاه دوباره‌ای به برکه می اندازد؛ چهره‌اش شبیه به یک پسربچه‌ی خنگ شده است .هر چند که در نشان دادن تعجبش اغراق هم می‌کند .این‌بار که به‌سمت محمدامین که سر می‌چرخاند لیوان نصفه خورده شده‌ی کاپوچینوی او را برمی‌دارد و یک نفس بالا می‌رود و همزمان با برگرداندن لیوان روی میز با احتیاط می‌پرسد:

-داداش می‌خوای معرفی کنی که منم زودتر شرم رو کم کنم؟

دست محمدامین که به‌سمت سوئیچ می‌رود حساب کار دستش می‌آید و تقریباً روی میز شیرجه می‌زند و سوئیچ را برمی‌دارد .گوه خوردم غلیظ و با سرعتی می‌گوید که باعث درهم کشیده شدن چهره‌ی برکه می‌شود .

همراه با سوئیچ قدمی به عقب برمی‌دارد و برای بار چندم برکه را برانداز می‌کند .انگار از محمدامین ناامید شده است که رو به او می‌گوید:

-ببخشید اون موقع یادم رفت جواب سلامتون رو بدم؛ سلام به روی ماهتون شما چطورید خانمِ...

#پست_صد_و_هشتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

برکه خنده‌اش می‌گیرد .پسر روبه‌رویش بیش از حد بدگمان و فضول است و این اخلاقیاتش را مخفی هم نمی کند .لب‌هایش را باز می‌کند تا جوابش را بدهد که محمد امین با صدای جدی و اخطارگونه‌اش مانع می‌شود:

-اروند یا همین الان میری و به دور دورت می‌رسی یا سوئیچ رو می‌ذاری و مستقیم می‌ری خونه تا من بیام.

اروند دستی به سر بدون مویش که سرباز وظیفه بودنش را علنی می‌کند می‌کشد و قدم‌های بعدی را هم رو به عقب برمی‌دارد:

-خب در هر حال باید برم ظاهراً و انتخاب دیگه‌ای ندارم پس همون با سوئیچ می‌رم که حداقل یه جاییم کمتر بسوزه.

برکه به ادبیات متفاوت اروند با برادرش فکر می‌کند . دقیقاً مثل ظاهرشان که جز قد بلندشان هیچ شباهت دیگری با هم ندارند .

اروند می‌رود و محمدامین طوری که انگار لزومی نمی بیند درمورد برادرش توضیحی بدهد با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند .کمی زمان می‌خرد تا رشته‌ی کلام را برلی قبل از آمدن اروند و تماس‌های تلفنی‌شان پیدا کند .خیره به صورت برکه ادامه می‌دهد:

-ببین لازمه یه‌کم روی شرایطتت تمرکز کنی .خوب گوش کن برکه، بنیامین توی کار زیر خاکی و....

صدای زنگ گوشی‌اش باعث می‌شود تا نچی بکند و چشمانش را روی هم فشار بدهد و به برکه این مجال را بدهد تا برای لحظه‌ای او را با چشمان بسته تماشا کند .در نظر برکه ته ریش او با ابروهای پر پشتش ترکیب خاصی ایجاد کرده .ترکیبی که می‌تواند جذاب باشد .

محمدامین چشم باز می‌کند و برکه دست‌به‌سینه به صندلی تکیه می‌دهد .او نگاهی به نام روی گوشی می‌اندازد و در همان حال می‌گوید:

-ظاهراً قراره امروز هر چیزی باعث بشه صحبتای ما کامل نشه؛ کوتاه جواب می‌دم و می‌آم.

گوشی را برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود .احتمالاً تماسش چیزی است که نباید برکه شنوده‌اش باشد .از پشت تماشایش می‌کند؛ هیکل پری دارد .نه از آن شش تکه‌ها اما دقیقاً شبیه هیکلی مناسب برای یک پلیس .دست چپش را درون جیب قرار داده و با دست راست گوشی را به گوشش چسبانده .برکه دلیل اینکه این مرد اکثراً با این ژشت تکراری است را نمی‌فهمد .همیشه یک دست درون جیب دارد و با یک دست اکثر کارهایش را انجام می‌دهد.

-پارتنرشی؟

هین خفه‌ای می‌کشد و بیشتر به صندلی می‌چسبد .

اروند یک دستش را روی لبه‌ی پشتی صندلی او گذاشته و یک دستش را روی میز .به‌سمت برکه خم شده و کاملاً مسلط به اوست وقتی هیجان‌زده این را می‌پرسد.

#پست_صد_و_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

برکه دوست دارد به او بتوپد اما تپش قلب تند شده‌اش فقط این اجازه را می‌دهد که چهره درهم بکشد و شاکی بگوید:

-معلومه که نه این چه سوال مسخره‌ایه؟

-کجاش مسخره است !مسخره اینه که تو داری یه چیز تابلو رو انکار می‌کنی.

روی صندلی کمی به‌سمت او می‌چرخد .این آدم با این همه تفاوت واقعاً برادر تنی محمدامین است؟

-چرا نمی‌ری از خودش بپرسی؟

اروند یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و راحت می گوید:

-چون عین سگ ازش می‌ترسم، به شوکه بودن چند دقیقه ی قبلم نگاه نکنیا از این‌جا تا ماشین یه‌جوری خر کیف شدم که انگار ساندیس بهم دادن .

برکه نمی‌خواهد بخندد اما می‌خندد .پسر با آن موهای کم پشت و پراکنده‌ی روی صورتش بی‌ادب اما بامزه است:

-بر فرض دوست دخترش باشم چیش به تو می‌رسه؟

و بلافاصله از ذهنش می‌گذرد چه چیز عجیبی!

برق چشمان اروند وضوح عجیبی دارد و تصدیق عجیبی بر واقعیت ذوق‌زدگی‌اش است:

-جناب سروان تارک دنیامون یه حال‌وحولی کرده، چی بهتر از این قراره بهم برسه؟

برکه وقت نمی‌کند جواب دندان‌شکنی به پسر بی‌حیا و راحت کنار دستش بدهد .چون متوجه نزدیک شدن محمد امین می‌شود .آن‌هم با چهره‌ی ترسناکی که حتی برکه را

هم می‌ترساند .نمی‌داند چرا به داد اروند بی‌خبر از همه‌جا می‌رسد و با سرعت می‌گوید:

-برگشت ...بدو برو!

اروند با عجله سر بلند می‌کند و بعد طوری درمی‌رود که میز کنار دستش را هم متوجه فرار خود می‌کند.

محمدامین با نگاهی که خط و نشان می‌کشد بدرقه‌اش می کند .هنوز ننشسته است که صدای برکه را در حال برداشتن کوله‌اش می‌شنود:

-می‌شه دیگه بریم؟ من نوبت دکتر دارم می‌ترسم نوبتم سوخت بشه.

می‌ایستد و محمدامین ناراضی دستی به ته‌ریشش می‌کشد و به تأیید سر تکان می‌دهد:

-می‌ریم ...فقط یه بخش کوتاه اما مهمی از حرفام موند باید توی اولین فرصت یه قرار مجدد بذاریم.

برکه کوله‌اش را روی شانه می‌اندازد و شالش را روی آن مرتب می‌کند و به این فکر می‌کند که بعد از ساعتی هم کلامی هنوز نمی‌داند این مرد چطور قرار است مراقبش

باشد و بدون آسیب‌زدن به او بنیامین را پیدا کند .هنوز نمی‌داند ایده‌ی مرد درمورد دلیل نزدیکی بنیامین به او چیست و این‌ها یعنی صحبت‌های امروزشان آن‌قدر که باید مفید نبوده است.

همین‌ها باعث می‌شود که این پیشنهاد به ذهنش برسد و بگوید:

-شما که ماشین ندارید می‌تونید تا یه مسیری با من بیاین و حرفاتون رو کامل کنید.

#پست_صد_و_هشتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

هیجان‌زده است و استرس دارد .دقیقاً مثل زمانی که کنار افسر راهنمایی و رانندگی پشت فرمان نشسته بود و آزمون عملی رانندگی را می‌داد.

اینکه محمدامین بهداد با شخصیت خاصش در صندلی کنار دستش نشسته حس آن روزش را تداعی می‌کند.

کمربندش را می‌بندد و استارت می‌زند و همزمان از گوشه‌ی چشم به محمدامین نگاهی می‌اندازد که سرش را کامل چرخانده و از شیشه‌ی بغل خیابان را نگاه می‌کند . در نظرش از اینکه زیر ذره‌بین او نیست کارش را راحت تر می‌کند .

کلاچ را می‌گیرد و دنده می‌دهد .درحالی به راه می‌افتد که حس می‌کند ماشینش زوزه می‌کشد .آن هم درحالی، که یک هفته‌ی پیش سهیل ماشین را برای سرویس برده بود.

صدای محمدامین را درحالی می‌شنود که نگاهش هنوز از شیشه‌ی بغل به خیابان است:

-دستی رو بخوابون بعد راه بیفت.

گوشه‌ی لبش را به سرعت گاز می‌گیرد و به این فکر می کند که تصورش اشتباه بوده که فکر می‌کرده که زیر ذره بین این مرد نیست .

کمی از مسیر را که پیش می‌روند سر محمدامین از روی شانه به سمتش می‌چرخد .پوفی که می‌کشد حتی درست از لب‌هایش هم خارج نمی‌شود .دلش می‌خواهد بگوید "محض رضای خدا یه ور دیگه رو نگاه کن من تازه مسلط شدم روی ماشین "

اما نمی‌گوید و به‌جایش فقط شنونده می‌شود .صدای محمدامین جدی اما نرم است:

-من سر اولین چهارراه پیاده می‌شم چون از اون‌جا به بعد مسیرمون یکی نیست.

برکه تنها با سر حرف او را تأیید می‌کند و همزمان فاصله شان را تا چهار راه بعدی حدودی می‌سنجد؛ زیاد نیست . یعنی از نظر او آنقدر نیست که محمدامین بتواند به هر دو سوال او جواب کاملی بدهد .هر چند که این مدت به او ثابت شده سطح توانایی‌های مرد کنار دستش کمی بالاتر از تصورات اوست.

-اول خیالت رو بابت سوالی که به‌خاطرش من و تو قرار امروز رو گذاشتیم راحت کنم .

به نظر برکه شروع خوبی است .او اول باید بداند محمدامین چطور امنیت او را تأمین می‌کند و با اطمینان به اینکه آسیبی به او نمی‌رسد او را داخل این بازی نگه می‌دارد.

محمدامین با کف دست راست چند ضربه‌ی آرام بر روی رانش می‌کوبد و نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد .نگاه برکه به خیابان است اما به اینکه سنگینی نگاه او از روی نیم‌رخش کم شود رضایت دارد.

-نگاه من هر لحظه با توئه حتی اون زمانی‌که فکر می کنی هیچ‌جوره در دسترس نیستی من حواسم بهت هست.

با هر دو دست محکم‌تر فرمان را نگه می‌دارد .پیشانی سفیدش پر از چین می‌شود و با لحنی که هم ناباوری دارد هم نارضایتی می‌گوید:

-نمی‌فهمم حرفتون رو .چه‌جوری یه همچنین چیزی ممکنه.

آرنج دست راستش را لبه‌ی پنجره‌ی بسته می‌گذارد و با حوصله توضیح می‌دهد:

#پست_صد_و_هشتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

-برای من ممکنه؛ اونم وقتی از اینجای ماجرا به‌خاطر من وسط این بازی هستی و دیگه خودت میلی به گرفتن انتقام نداری.

حس می کند با وجود این همه توضیحات ذره‌ای به اطلاعاتش افزوده نشده و کلافه زمزمه می‌کند:

-می‌شه واضح توضیح بدید چه‌جوری هر لحظه مراقب منید؟ اونم توی شرایطی که انفصال از خدمت شدین و حتی توی اداره‌ی پلیس هم نیستید که بگیم از اون نظر دستتون بازه آقا محمد .

برای خودش هم کمی عجیب است که او را آقا محمد خطاب کرده و انگار خطاب کردن او با عنوان‌های آقا محمدامین یا آقای بهداد بر سر زبانش نمی‌چرخد .لحنش ناخواسته کمی خودمانی شده است اما اهمیتی ندارد؛ آن‌هم وقتی این مرد دقایقی قبل او را تنها برکه خطاب کرده بود.

محمدامین با حوصله به او گوش می‌کند .می‌تواند استرس و کلافگی را از تک‌تک کلمات او استخراج کند .

-ببین این که من جزء نیروهای پلیس نیستم دلیل نمی‌شه که توانایی‌هام رو از دست بدم .من اون‌جا نیستم اما حداقلش اینه که با توجه به تجربه‌هام و البته حمایت رفقام دستم برای انجام خیلی کارا باز است.

برکه دنده‌ی ماشین را عوض می‌کند؛ ناخوادآگاه سرعتش را کم می‌کند .دوست دارد دیرتر به آن‌چهارراه برسند؛ دیرتر رسیدن یعنی زمان بیشتری برای شنیدن .این است که پایش با آرامش بیشتری روی پدال می‌نشیند.

محمدامین تک‌تک این‌ها را متوجه است .حتی با وجود نگاه‌های گذاریش متوجه کم شدن چین‌های روی پیشانی او هم هست .ادامه می‌دهد:

-مثل الان که با منی نه، ولی بقیه‌ی مواقع یه ماشین هست که با فاصله پشت سرت داره می‌آد و موظفه تا رسیدن تو تا مقصد همراهیت کنه .

لب‌های برکه از هم باز می‌ماند و چشمانش درشت می شود.

محمدامین با دست راست عابری را نشان می‌دهد و توجه برکه را به بی‌احتیاطی او در رد شدن از خیابان جلب می کند و باز هم توضیح می‌دهد:

-تمام مدت خونه‌ت زیر نظره حتی اگر در ظاهر کسی توی اون کوچه نباشه ...اینه که با اطمینان می‌گم فعلاً

بنیامین بهت شک نداره و از سمت اون و یا رفقاش تحت تعقیب نیستی .

حس می‌کند رانندگی کردن در این لحظه دیگر کار او نیست .راهنما می‌زند و ماشین را به کنار خیابان می کشاند؛ ماشین را روشن رها می‌کند .و به سرعت و کامل به سمت او می‌چرخد .چشمانش آنقدر درشت شده‌اند که فرو رفتن مژه‌هایش در پلک‌هایش جلب توجه می‌کند . صدایش برخلاف دفعات قبلی که درمورد این موضوع صحبت می‌کردند خسته نیست، بیشتر هیجان‌زده و شاید امیدوار است:

-چطور تونستید بدون اینکه من بفهمم این‌همه مدت مراقب من باشید .اصلاً چطور بدون اینکه کسی توی اون کوچه باشه خونه‌ی من زیر نظره؟

محمدامین نگاهی گذرا به ساعت گوشی‌اش می‌اندازد:

-اگر قرار بود تو بفهمی یعنی اونقدر کار غیرحرفه‌ای انجام شده که بنیامین هم می‌تونه بفهمه .تجربه‌ای که ازش

حرف می‌زدم دقیقاً همین‌جا به کار می‌آد ...در ضمن نوبت دکتر رو از دست ندی.

#پست_صد_و_هشتاد_و_نه

#عادله_حسینی

نگاهی سرسری به ساعت ماشین می‌اندازد .امکان گذشتن نوبتش وجود دارد اما الان اولویتش به نتیجه رسیدن صحبت‌هایشان است.

به آخرین جمله‌ی محمدامین فکر می‌کند اما حرفی برای گفتن ندارد .انگار در این لحظه بیشتر درگیر حسی شبیه به امنیت و اعتماد است .حس‌هایی که قاعدتاً نباید به یک مرد غریبه داشته باشد اما دارد .ضمن اینکه دیگر حسی شبیه غریبگی، کمی کم لطفی به نظر می‌رسد .

-اما درمورد مسأله‌ی دوم و اینکه چرا تو باید برای بنیامین واعظی مفید باشی و اون هدفمند خودش رو به تو نزدیک کنه.

شاخک‌هایش به کار می‌افتد و این‌بار او حریصانه خیره‌ی نیم‌رخ محمدامین می‌شود .دلش می‌خواهد کلمات روی دور تند بیفتد، از نظرش این یک بدشانسی حساب می‌شود که این مرد برای حرف‌زدن اصول خودش را دارد.

محمدامین با دست راست دور دهانش را لمس می‌کند و بعد دو انگشتش را روی چانه نگه می‌دارد و کلمات را باحوصله و شمرده ادا می‌کند:

-در اصل جواب این سوال رو تو باید بدی اما من بهت برای رسیدن به جواب این سوال ایده و جهت می‌دم.

برکه با تمام وجود گوش می‌شود .نمی‌خواهد حتی یک کلمه از توضیحات این مرد را از دست بدهد .

محمدامین به سمتش سر می‌چرخاند .گوشه‌ی لبش از دیدن چهره‌ی مشتاق و بی‌طاقت او به سمت بالا کشیده می شود .شخصیت برکه برایش جالب است؛ آن‌هم وقتی خوب می‌داند که فشاری که روی او هست متناسب با سن و شرایطش نیست.

دستش را پشت صندلی برکه می‌گذارد و کمی به سمت او خم می‌شود .عقب کشیدن او را می‌فهمد .بی‌آن‌که با بدن او تماسی داشته باشد دست راستش را دراز می‌کند و درحالی که ماشین را خاموش می‌کند به حرف می‌افتد:

-لازمه که یه‌کم به شرایطتت فکر کنی و به آدمای دور و برت .همزمان به بنیامین و کارهاش فکر کنی و بتونی ربط کارای بنیامین رو به یکی از آدمای اطرافت یا مثلاً به یه چیز ارزشمند و عتیقه‌ای که داری پیدا کنی .باید ببینی خودت، آدمای اطرافت و حتی دارایی‌شون کدوم می تونه به آدمی مثل بنیامین که توی حفر قاچاق اشیاء عتیقه است ربط پیدا کنه.

ابروهای پهن برکه به حالت تفکر درهم می‌شوند .دارایی که ندارد، این را سریع در ذهنش خط می‌زند .تعداد آدم های دورش هم محدود است و هر کدام‌شان هم به شکل فوق‌العاده‌ای سرشان در کار خودشان است و نمی‌توانند به بنیامین و حرفه‌ی او درمورد عتیقه‌جات...

و ناگهان یک مکث ...یک استپ ...یک شوک غیر منتظره و یک توقف اجباری به ذهنی که با سرعت پیش می رود .دستش ناخودآگاه بالا می‌آید .انگار می‌خواهد دستش را به‌جایی چنگ بی‌اندازد؛ شاید به دست‌های این مرد برای غرق نشدن در حس وحشتناک و ناشناخته‌اش . بنیامین قاچاقچی عتیقه‌جات بود و عمویش کارمند رسمی میراث فرهنگی! شغل عمویش به نوعی حفاظت و اسکورت محموله‌های تاریخی و فرهنگی بود وچقدر تا الان کور بود که نتوانسته بود شباهت کار غیرقانونی بنیامین را با کار قانونی عمو درک کند .

ناخن‌هایش در پشتی صندلی او فرو می‌رود.

نفسش حبس شده و او در فضایی که انگار یک خلاء محض است زمزمه می‌کند:

-وای عموم...

#پست_صد_و_نود

#عادله_حسینی

*****

کلید را به در حیاط می‌اندازد و بعد از داخل شدن با آرام ترین حالت ممکن در را می‌بندد .ساعت دو نصفه شب است و تاریکی ساختمان نشان می‌دهد که پسر ها خواب

هستند .امشب دیر به خانه آمده چون صحبت‌هایش با حسام در آپارتمان کوچک و مجردی او کمی طول کشیده بود .

نگاهش را در حیاط می‌چرخاند .ماشینش سر جای همیشگی پارک شده .اروند راس ساعتی که محمدامین تعیین کرده بود به خانه برگشته بود و با تلفن رسیدنش را اطلاع داده بود .حساب کار دستش است که با وجود شیطنت‌هایش هیچ‌وقت در مقابل برادر بزرگش گردن کشی و بدقولی نمی‌کند.

به پله‌های ایوان می‌رسد اما فقط یک پله را بالا می‌رود و روی پله‌ی دوم می‌نشیند .خوابش نمی‌آید چون فکرش بیش از حد مشغول است .این مشغولیت محصول هم صحبتی‌اش با حسام نیست؛ صحبت‌های پایانی‌اش با برکه ذهنش را دچار تشویش کرده است.

"-وای عموم ...عموم توی میراث فرهنگیه"!

نفس نفس‌زدن‌های دختر بعد از گفتن این جمله هنوز یادش است .سینه‌اش جوری بالا و پایین می‌شد که دست به طغیان برداشتن قلبش را علنی نشان می‌داد.

هنوز یادش است که سعی کرده بود با آرامشِ کلامش اوضاع متشنج پیش آمده را مدیریت کند.

"-گوش کن ...این اطلاعاتی که تو داری من کامل‌ترش رو دارم .می‌دونم عموت کارمند اداره‌ی میراث فرهنگیه همون‌طور که اطلاعاتم درمورد تمام آدمای دور تو تکمیله .منتهی مسأله اینجاست که اونقدر پرونده‌ی عموت سفیده که با وجود بازنشسته شدن دعوت به کار شده .اون آدم یکی از معتمدترین پرسنل سازمانیه که داره توش کار می‌کنه .ارتباط عموت و بنیامین ممکنه ولی با منطق شخصیت عموت جور در نمی‌آد".

و برکه ساکت شده بود .بی‌قراری مردمک‌هایش درمیان چهره‌ی آرام و جدی محمدامین نشان می‌داد که برای ذره ای تمرکز روی افکارش چه تلاشی می‌کند و درنهایت بعد از چند دقیقه سکوت زمزمه‌ای کرده بود که دلیل افکار مشوش این لحظه‌ی محمدامین شده بود.

"عموم آدم بدِیِ این قصه نیست من مطمئنم ولی به اینکه با بنیامین ارتباطی نداشته باشه نه، مطمئن نیستم ...عمو یه شبی بابت نامزدی من با بنیامین ابراز تأسف کرد و

بهم گفت نمی‌تونه امیدوار باشه که این نامزدی واقعاً مبارک باشه؛ بی‌اون‌که بنیامین رو دیده باشه ...عمو نمی تونه بدون شناخت روی بنیامین این جمله‌ی منفی رو گفته باشه"

یک دستش را درون موهایش فرو می‌کند .کمی محکم و بی‌اهمیت به کشیده شدن تارهای درشت و حالت‌دار مویش.

برکه درست می‌گفت عباس صیامی نمی‌توانست این جمله را بی‌هدف گفته باشد .بی‌شک یک سر این قصه به او می خورد .اما کدوم سر!؟ این چیزی است که فکر محمدامین را مشغول کرده است .حسام معتقد بود که نقش این آدم قطعاً منفی است .اما محمدامین قصد نداشت تا پیدا کردن مدرکی معتبر برای این آدم که تنها دارایی دختر بود به دید منفی نگاهش کند و کار را به حسام و قانون بسپارد.

دستش را پایین می‌آورد و بلند می‌شود .باید هرطور شده ساعتی را بخوابد .مغزش به ریکاوری احتیاج داشت؛ کلافِ این قصه پیچیده‌تر از چیزی است که فکر می‌کرد.

وارد هال خانه می‌شود .اروند و اهورا با فاصله‌ی کمی از هم خوابیده‌اند.

#پست_صد_و_نود_و_یک

#عادله_حسینی

اهورا دمر خوابیده است و اروند دست‌به‌سینه به پهلو .بی سروصدا از کنارشان می‌گذرد هنوز به در اتاقش نرسیده که صدای اروند را می‌شنود:

-داداش...

به پشت می‌چرخد و در تاریکی هال به سختی می‌تواند چشمان باز او را ببیند .نجوا می‌کند:

-بیدارت کردم؟

اروند ملحفه‌ی رویش را کنار می‌زند و در جایش می نشیند .سرش را به‌سمت او بالا می‌گیرد و آرام جواب می دهد:

-بیدار بودم؛ منتظرت بودم بیای.

ابروهای پهنش به هم نزدیک می‌شود .این توضیح اروند می‌تواند نگرانی داشته باشد .به‌سمتش قدم برمی‌دارد و کنار پای او روی دو زانو می‌نشیند .لحن نگرانش را کنترل می‌کند؛ این کار برای سانسور نشدن حرف‌های برادر جوانش لازم است:

-اتفاقی افتاده؟ با رفقات بودید مشکلی پیش اومد؟

اروند می‌خندد و سر تکان می‌دهد .دستی به پشت سر کم مویش می‌کشد و شوخ می‌گوید:

-نه بابا چرا جناییش می‌کنی جناب سروان حتماً باید اتفاق بدی بیفته که بخوام با داداش بزرگه حرف بزنم؟!

می‌تواند طبق اصول و شمه‌ی پلیسی‌اش بگوید" منتظر ماندن تو آن‌هم این وقت شب برای حرف‌زدن نمی‌تواند خیلی عادی باشد"!

اما سکوت می‌کند و با چشم باریک کردن میدان را برای حرف زدن به او می‌دهد.

اروند خنده‌اش را به خنده‌ی کجی تبدیل می‌کند:

-می‌دونم گفتن این حرفا به تریپم نمی‌آد اما دلم می‌خواست بیدار بمونم و بهت بگم که چقدر برات خوشحالم.

حالا یکی از ابروهایش بالا می‌رود .اروند براش خوشحال است؟ !کوتاه می‌پرسد:

-بابته؟

اروند دست آزادش را روی زانوی برادرش می‌گذارد و قیافه‌اش را کج و کوله می‌کند:

-ما خودمون ذغال فروشیم جناب به سیا کردن‌مون فکر نکن .هردوتامون می‌دونیم چرا من خوشحالم منتهی اگه تو دوست داری به زبون بیارمش منم با تکرار کردنش حال می‌کنم ...بابت همراه امروزت توی کافه‌ست که خوشحالم.

پوفی می‌کشد و سرش را می‌چرخاند:

-چرت و پرت نگو .می‌گیری می‌خوابی صبح یه توبیخ جانانه بابت رفتار امروزت از من طلب داری .

اروند خودش را به‌سمت او می‌کشد و با هیجان بیشتری ادامه می‌دهد:

-منت خودت و توبیختم دارم جناب سروان .منت خودت و فاز خاطرخواهیت رو هم دارم داداش بزرگه .

دستش را دراز می‌کند و ملحفه را از روی زمین برمی دارد و تخت سینه‌ی او می‌کوبد .هشدارگونه جوابش را می‌دهد:

-توهم زدی زیادی زرت و پرت می‌کنی .هیچ‌چیزی اون جوری نیست که تو فکر می‌کنی .ضمناً این یه اخطاره، نفهمم جفنگیات ذهن شیش و هشتت رو با اهورا شریک شدی.

قصد بلند شدن می‌کند که فشار دست اروند روی زانویش بیشتر می‌شود .لحنش خواهش دارد، با لحن همیشه پر از پررو بودن و مدعی بودنش متفاوت است:

-داداش مثلاً اگه یه چیزی بین تو و اون دختر باشه چی می‌شه؟ من قول می‌دم پررو نشم تو فقط انکارش نکن .

عصبی می‌خندد و از جا بلند می‌شود .همینش مانده که این جوجه‌ی تازه از تخم درآمده دنبال این باشد که رابطه‌ی نداشته را گردنش بخواباند# .پست_صد_و_نود_و_دو

#عادله_حسینی

به پشت می‌چرخد ولی ظاهراً اروند قصد کوتاه آمدن ندارد که با عجله ادامه می‌دهد:

-داداش من خودم هفت خط روزگارم .من نگاهت رو به اون دختر دیدم .اصلاً جناب سروان ما رو چه به کافه رفتن اونم با یه دختر رنگ و لعاب‌دار ...می‌دونم که انکار می‌کنی چون نمی‌خوای من پررو بشم و بیفتم دنبال دختربازی .اما مسأله اینه که من از اون بچه پرروایی هستم که دختربازیام رو کردم و می‌کنم .علنی شدن رابطه

ی اخلاقی تو و اون دختر تأثیری توی گندکاریای من نداره بهخدا.

دختر بازی اروند !خب از این هم مثل بقیهی شیطنتهای او خبر داشت .به رویش نمیآورد چون اینطور صلاح میدید .اما ظاهراً اروند راضی بود که قبح این کار را هم بریزد فقط به این امید که به هردویشان ثابت کند که برادرش درگیر یک رابطهی احساسی دلچسب است .

کوبنده میگوید و بهسمت اتاق قدم برمیدارد:

-بکپ اروند .داری حوصلهم رو سر میبری.

اروند پی همه چیز را به تنش مالیده که که قبل از بسته شدن در، آخرین جملهاش را میگوید:

-داداش همهی زندگی تو من و اهورا نیستیم .همهی زندگی تو داغ ارغوان نیست .تو نمیگی اما من خوب می فهمم اونقدر داغونی که دائم خال روی دستت رو که با خال دست ارغوان یکی بود مخفی میکنی تا کمتر ببینیش و بتونی بهخاطر ما ادامه بدی ...داداش یهکم خودخواه باش .لذت بردن تو از اون دختر نمیتونه نشونهی این

باشه که برای من و اهورا کم می‌ذاری یا داغ ارغوان رو فراموش کردی.

در را می‌بندد .تمایل عجیبی به بستن دهان اروند هم دارد . شاید اگر اهورا خواب نبود بیشتر به این گزینه فکر می کرد.

پیراهن جذب و شلوارش را لبه‌ی بالای تخت می‌اندازد . تنها با یک لباس زیر روی تخت دراز می‌کشد .دستش را از ساعد تا می‌کند و روی چشمانش می‌گذارد.

باید بخوابد؛ این قانونی است که برای ذهن بیش از حد هوشیارش در نظر می‌گیرد .به حرف‌های صد من یک غاز اروند فکر نمی‌کند .اصلاً قرار نیست به هیچ‌چیز دیگری هم فکر کند حتی به لحن خاص برکه موقع مخاطب قرار دادنش .اولین بار بود که آقا محمد خطاب شده بود آن هم با آن لحن خاص.

#پست_صد_و_نود_و_سه

#عادله_حسینی

***

مایع سفیدکننده را با بی‌احتیاطی روی سینک ظرفشویی می‌ریزد و با اسکاچ به جان آن می‌افتد .نمی‌داند دلیل اینکه این همه با قدرت این کار را انجام می‌دهد چیست ! فقط می‌داند که باید کاری انجام بدهد؛ کاری به غیر از نشستنش کنار عمو و تماشای فیلمی که تا دیشب دو نفره تماشایش می‌کردند.

آرزو می‌کند کاش می‌توانست آنقدر روی افکارش تمرکز داشت و اختیار دارشان بود که تمام فکر و ذکرش سفید

شدن همین سینک ظرفشویی باشد نه فکر کردن به عمویی که از دیروز غروب با عموی روزهای قبل فرق دارد .دوست ندارد به این فکر کند که عمویش می‌تواند آدم دیگری باشد فراتر از آنچه که برکه از او می‌داند.

عمویش آنقدر دغدغه‌ی فکری‌اش شده که پیام‌های تهوع آور بنیامین در اولویت بعدی قرار گرفته‌اند .فقط چند ساعت از آن چت‌های آزاردهنده می‌گذرد؛ از اینکه بنیامین قربان‌صدقه‌اش رفته بود و او در مقابل، ابراز دلتنگی کرده بود .از درخواست بنیامین برای گرفتن چند عکس جدید از او؛ از تردید برکه و ترس مشکوک شدن بنیامین بابت تأخیر عکس .حتی آنقدر وقت نداشت که برای انجام این کار با محمدامین مشورت کند .عکس‌ها را ارسال کرده بود و حالش از خودش که در این عکس ها زیباتر افتاده بود بهم خورده بود .بنیامین با خنده و تمسخر از پوشیدگی بیش از حد لباس‌های او گفته بود و برکه از بی‌پوشش بودن موهایش در مقابل کثیف‌ترین نامحرم دنیا با درد چشم بسته بود.

شیر آب را باز و لیوان را پر از آب می‌کند .صدای عمو را از داخل هال و دقیقاً پشت سرش می‌شنود:

-برکه عمو چه بوی شوینده‌ای راه انداختی .ریه‌هات رو داغون می‌کنی که این‌جوری؛ بسه دیگه بیا فیلمت رو ببین .

برکه لیوان آب را روی سینک خالی و به شسته شدن کف ها نگاه می‌کند و به این پوزخند می‌زند که ریه‌هایش هنوز از قلب و مغز به فنا رفته‌اش اوضاع بهتری دارند .دیروز روانشناس کمک چندانی نکرده بود و پیشنهاد داده بود که خود عمو برای روانکاوی به مطبش برود و برکه درمیان حرف‌های او به این فکر کرده بود که نیاز عمویش به روانکاو بیش‌تر است یا خودش؟ !عمویش در خواب راه می‌رود و برکه در بیداری حس می‌کند که خواب می‌بیند.

#پست_صد_و_نود_و_چهار

#عادله_حسینی

کارش که تمام می‌شود بی‌اهمیت به لکه‌های سفیدی که جلوی شومیز سرمه‌ایش افتاده‌اند هر دو دستش را پر از آب می‌کند و به صورتش می‌پاشد .دست‌هایش زبر شده‌اند و بوی شوینده می‌دهند .کارش را تکرار می‌کند به این امید که ذهنش هم شست‌وشو داده شود و درنهایت چیزی از این فکر باقی نماند، عمویی که در رابطه با او ملاحظه ی همه چیز را می‌کرد تا برکه آسیبی نبیند نمی‌تواند با بنیامین در ارتباط باشد.

کارش که تمام می‌شود شیر آب را می‌بندد و به تماشای سقوط قطرات آب می‌ایستد .دوست دارد یک احمقِ ساده لوحِ خوش‌بین باشد و همه چیز را یک سوءتفاهم تعبیر کند .از اینکه شغل عمو و خلاف بنیامین هر دو در یک

حیطه‌اند و اینکه عمو بی‌هیچ دلیل خاصی نامزدی‌اش را نامبارک خوانده بود و از شنیدنِ خبرِ به‌هم خوردن آن ابراز خوشحالی کرده بود، همگی اتفاقی بودند.

****

عباس در اتاقش را باز می‌کند و داخل می‌رود .فکرش را بیرون جا گذاشته است .دقیقاً پیش دختری که امروز نگاهش نکرده و از او فرار کرده بود .

فکرش پیش برکه‌ای جا مانده که امشب زودتر از او از کنار سفره‌ی کوچک دونفره‌شان بلند شده بود و برای دیدن فیلم همراهی‌اش نکرده بود.

تنها یادگار برادرش از او ناراحت است؛ اینکه واضح است .اما اینکه چرا ناراحت است چیزی است که نمی داند .

یکی_دو روز گذشته را مرور می‌کند .رفتاری که باعث دلخوری او شده باشد را به یاد نمی‌آورد .نمی‌داند درستش این است که بی‌تعارف علت ناراحتی او را بپرسد یا اجازه بدهد که برکه هر زمانی که صلاح می‌داند به حرف بیفتد .قلق دخترها را نمی‌داند .دو پسر داشته که البته قلق آن‌ها را هم نمی‌دانسته و برای همیشه دوری‌شان نصیبش شده است.

پیراهنش را در می‌آورد و به چوب‌رختی اتاقش می‌زند . برق اتاق را خاموش می‌کند و به سمت تخت‌خوابش می رود و لبه‌ی آن می‌نشیند .دلش شور می‌زند؛ از آن گواهی بد دادن‌های واضح.

نمی‌داند باید نگران چه باشد .از آن مهم‌تر نمی‌داند ناراحتیِ برکه چقدر می‌تواند نگران‌کننده باشد .می‌داند که نباید فعلاً استرس این را داشته باشد که برکه ممکن است اطلاعاتی به دست آورده باشد که نباید به دست بیاورد.

#پست_صد_و_نود_و_پنج

#عادله_حسینی

بنیامین کارش گیر اوست و غیرممکن است چنین حماقتی بکند و از برگ آسش استفاده کند.

عصبی دستی به صورتش می‌کشد .او فقط یک‌بار حماقت کرده بود اما قرار بود تا کجا تاوان بدهد؟ !

صدای چند پیام پشت سر هِم گوشی‌اش باعث می‌شود که توجهش به گوشی موبایلش در داخل جیب شلوارش جلب شود و از جا بلند شود.

کمتر از یک دقیقه‌ی بعد دوباره لبه‌ی تخت نشسته است و در حال باز کردن صفحه‌ی پیام رسانش است .اسم بنیامین دستش را روی تخت مشت می‌کند و شقیقه‌هایش همزمان با حرکت چشمانش روی پیام‌ها نبض می‌گیرند.

"خبری ازت نیست عباس آقای صیامی؟ گفتم تو بی معرفتی من یه خبری ازت بگیرم".

پیام دوم را تندتر می‌خواند" گفتم چندتا عکس برات بفرستم نظرت رو درموردشون بدونم .نگاه کن ببین کدومش قشنگ‌تره برای بک‌گراند گوشیم "و در مقابل چشمان ناباورش هر سه عکس دانلود می‌شنود.

برکه تنها فرد درون عکس‌هاست .دقیقاً داخل حیاط لعنتی همین ساختمان و کنار همان گل‌های تازه کاشته شده .

چشمان عباس در خون غوطه‌ور می‌شوند .باور اینکه فرستنده‌ی عکس‌ها برکه است کار راحتی نیست.

بالا رفتن فشارش همزمان می‌شود با ارسال یک عکس دیگر .عکسی که این‌بار محتویاتش چت‌های عاشقانه‌ی بین برکه و بنیامین است.

مایع گرمی از بینی‌اش راه می‌افتد و کمی بعد قرمزی خون روی عرق‌گیر سفیدش پخش می‌شود .

پیام بعدی بنیامین مثل ناقوس مرگ در حافظه‌ی بینایی‌اش به سلول‌های خاکستری مغزش مخابره می‌شود:

-این پیام‌های عاشقانه و این عکسایی که از صدتا عکس سکسی برای من تحریک‌کننده‌تره، از طرف دختر برادرته عباس صیامی .خودش با رضایت و اشتیاق برام فرستاده، نه به اجبار و تهدید ...انتخاب با خودته یا اون نسخه‌ی خط میخی و سند اون زیر خاکی رو برام جور می کنی یا تا آخر عمر وقتت رو می‌ذاری برای جمع کردن عکسای دختر برادرت از توی گوشیا .اونم وقتی لخت روی تخت من و توی بغلم داره می‌لوله.

#پست_صد_و_نود_و_شش

#عادله_حسینی

خودش را لبه‌ی تخت می‌کشد و همزمان با بلند شدن موهای موج‌دارش را با یک دست جمع می‌کند و روی شانه می‌ریزد.

شب سختی را گذرانده است؛ تمام شب به عمویش فکر کرده و به بنیامین .سعی کرده سناریوی رابطه‌ی آن‌ها را بچیند و درنهایت چیزی جز شب زنده‌داری نصیبش نشده بود.

از اتاقش بیرون می‌زند .تنش درد می‌کند و این برای اویی که امروز باید به بازار گل برود و مغازه‌ی نسبتاً خالی‌اش را پر کند ابداً خوب نیست.

درِ هال را باز می‌کند و در حال پوشیدن دمپایی‌هایش است که حضور فردی را از گوشه‌ی چشم متوجه می

شود .هینی می‌کشد و ناخوادآگاه قدمی به عقب برمی‌دارد . صورتش که کامل به سمت فرد می‌چرخد با دیدن عمویش فقط برای یک لحظه خیالش راحت می‌شود .

فردی که به دیوار پاچلاقی *هال تکیه داده است فقط کسی شبیه به عمویش است.

عباس پاهایش را دراز کرده، نگاهش به روبه‌رو یعنی دقیقاً به در حیاط است و در جواب واکنش برکه هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد حتی چرخاندن سرش به سمت او .

آنقدر حالتش غیرعادی است که برکه متعجب صدایش می کند:

-عمو!!!...

جوابی نمی‌گیرد .نمی‌فهمد که چرا عمویش این وقت صبح باید به این حالت اینجا نشسته باشد و هیچ واکنشی به حضور او و صدا کردنش نداشته باشد.

به سمتش قدم برمی‌دارد و روبه‌رویش می‌ایستد.

-عمو چر...

و همزمان با کشیدن هین بلندش دستش برای پوشاندن لب هایش بالا می‌آید .خون خشکیده‌ی روی صورت او و زیرپوش سفیدرنگش و سفیدی بیش از حد صورت عمو آنقدر می‌ترساندنش که سناریوی ناتمام او و بنیامین برای لحظه‌ای به دست فراموشی سپرده می‌شود.

به سرعت روی دو زانو می‌نشیند و با ترس دستش را روی بازوی او می‌گذارد .با سرعت و اضطراب او را تکان می‌دهد و می‌پرسد:

-تو رو خدا یه چیزی بگو عمو .من که سکته کردم!

مردمک چشمان عمو حرکت می‌کند و روی صورت او استپ می‌کند .سفیدی چشمانش به سرخی زده و ظاهری که از چهره‌یِ عمویِ همیشه مهربانش ساخته یک ظاهر ترسناک و نامعقول است.

لب‌های عمو به‌هم می‌خورد .برعکس همیشه قصدش مهربانی خرج‌کردن و رفع نگرانی او نیست .انگار این سوال را ساعت‌هاست در ذهنش آماده دارد:

-رابطه‌ات با بنیامین چیه؟

سوالش آنقدر وزن دارد که برکه ناخوادگاه دستش را عقب می‌کشد و در حالت نشسته هم تعادلش را از دست می‌دهد .نوک انگشتان یک دستش را به‌عنوان تکیه‌گاه روی زمین می‌گذارد و به معنی نفهمیدن سر تکان می دهد .واقعاً هم نمی‌فهمد .دو روز است که از خودش می پرسد که رابطه‌ی عمو با بنیامین چیست و حالا او همین سوال را از برکه می‌پرسد.

.....

*پاچلاقی به در و پنجره‌ای اطلاق می‌شود که چسبیده به هم باشند اما با یکدیگر هم تراز نباشند و اختلاف ارتفاع از کف داشته باشند.

#پست_صد_و_نود_و_هفت

#عادله_حسینی

چشمان عباس بدون کوتاه آمدن منتظر جواب است .
صدای جیغ زدن دو گربه در گوشش می‌پیچد و پشت بندش سوال دوم عمویش اخطارگونه:

-مگه اون نامزدی قبل از فوت حسین تموم نشده بود؟ رابطه‌ی تو با آدمی که هیچ نسبتی باهات نداره چیه؟

و برکه فکر می‌کند چرا دقیقاً سوال‌هایی که شب و روزش را یکی کرده از زبان عمو و خطاب به خودش می‌شنود؟ !خودش شاکی باید باشد که هست، پس این لحن

توبیخ‌گونه‌ی عمو روی چه حسابی است؟ افکارش نظم ندارند و ساده‌ترین و دم دستی‌ترین چیزی که در ذهنش است این سوال است:

-این سوالا چیه اول صبح؟ چی شده که این حال و روز الانتونه و این بحث رو انداختید وسط عمو؟

صدای عمو می‌لرزد؛ انگار او هم ترسیده است .با اینکه لحنش شاکی و شاید ناامید است:

-سوال من رو با سوال جواب نده برکه .بگو اونقدر بچه نیستی که یه رابطه‌ی بدرد نخورِ تموم شده رو فقط به خاطر تنهاییت شروع کنی .بگو و قانعم کن که دختری که من بزرگ کردم نمی‌تونه اونقدر احمق و بی‌فکر باشه که از یه سوراخ دو بار گزیده بشه .

انگشتانش را روی زمین خاکی حیاط فشار می‌دهد .
سوالات عمو زاویه‌ی دید او را نسبت به بنیامین مشخص می‌کند .عمو از بنیامین بیزار است این مشخص است اما هیچ‌کدام از سوال‌هایش را به جواب نمی‌رساند.

دلیلی نمی‌بیند که برای پرسیدن مثل این دو روز ملاحظه و تردید داشته باشد .حالا که حرف بنیامین آن هم به این شکل غیرعادی وسط افتاده سکوت کردن و نپرسیدن احمقانه‌ترین کار است .خنده‌ای عصبی می‌کند و در مقابل نگاه منتظر عمو سر تکان می‌دهد:

-من جواب قانع‌کننده‌ای برای سوال‌هاتون دارم عمو اما قبلش می‌خوام بدونم شما هم جوابی دارید که بتونه من رو قانع کنه؟ می‌تونید به من بگید از کجا می‌دونید من و بنیامین با هم در ارتباطیم؟ چرا نامزدی ما رو اون موقع نامبارک می‌دونستید و الان نگران رابطه‌ی احتمالی ما هستید؟

آب دهانش را قورت می‌دهد؛ چشم باریک می‌کند و در حال سر تکان دادن ادامه می‌دهد:

-عمو می‌تونید بگید که ارتباط شما با آدمی که یه روزی به جرم قاچاق عتیقه‌جات سه سال حبس کشیده با شمایی که شغلتون دقیقاً مرتبط با میراث فرهنگی این کشوره، چیه؟ اونم آدمی که از فکر نزدیک شدنش به من حال و روزتون این شده.

#پست_صد_و_نود_و_هشت

#عادله_حسینی

سکوت عباس نشان از آچمز شدنش دارد .نگاهش ناباور در میان صورت مطمئن برکه دور می‌زند .دختر برادرش با اطمینان از چیزهایی می‌پرسد که عباس سه سال جنگیده بود تا برای کسی سوال نشود .

با مکافات پدر در حال احتضارش را مجبور کرده بود تا این خانه را به نامش بزند و درنهایت خودش را یک

کلاهبردار بی‌وجدان نشان داده بود تا برادرش را از این خانه دور کند و انگ نابرادری را به جان خریده بود تا ... تا زنده بماند.

صدایش انگار روی ویبره رفته است وقتی خارج از اختیارات او می‌لرزد:

-من چه ارتباطی می‌تونم با یه قاچاقچی عتیقه داشته باشم؟ می‌فهمی چی می‌گی برکه؟

برکه چشم باریک می‌کند و دلسوزی‌اش از وضعیت جسمی عمو را برای بعد می‌گذارد؛ از خون لخته شده‌ی پشت لب عمو تا بی‌رنگی و لرزش صدایش را .

پا روی دلش می‌گذارد و مچگیرانه می‌پرسد:

-یعنی شما بدون شناخت از اون آدم از نامزدی ما ناراضی بودید؟ یعنی شما بدون ارتباط با اون آدم متوجه شدید که رابطه‌ی من و بنیامین دوباره داره شکل می گیره...؟ اونم در حالتی که غیر از خودمون دو نفر کسی دیگه‌ای در جریان نیست

و در ذهنش اسم محمدامین را به صدر لیست بالا اضافه می‌کند .تنها کسی که در جریان جزئی‌ترین رابطه‌ی سوری او و بنیامین هست به جزء عکس‌های ارسالی دیشب.

ریزبه‌ریزِ ری‌اکشن‌های عمو را زیر نظر می‌گیرد و همزمان به این فکر می‌کند که ناخودآگاه چقدر شبیه محمدامین بهداد شده است.

در مقابل نگاه موشکافانه‌اش عباس از جا بلند می‌شود؛ مثل کسی که عرصه به جانش تنگ آمده .برکه سرش را بلند و او را تماشا می‌کند .عباس دست محکمی به صورتش می‌کشد و نگاهش را در فضای حیاط آوار و سرگردان می‌کند و نجوایش را دلخور و البته نگران به گوش او می‌رساند:

-چی می‌خوای بگی تو؟ می‌خوای بگی من دارم کمک یه خلافکار می‌کنم تا قاچاق عتیقه بکنه؟ کمک آدمی که نزدیک شدنش به دختر برادرم کابوس زندگیمه؟

برکه به سرعت از جا بلند می‌شود .آنقدر سریع که برای لحظه‌ای سرش گیج و چشمانش سیاهی می‌رود .بی حوصله موهایش را به پشت سر می‌اندازد و تند می‌گوید:

-من هیچی نمی‌خوام بگم عمو چون اصلاً نمی‌تونم بفهمم چی به چیه .سوالامم بر حسب چیزهاییه که خودتون ازم پرسیدید ...شما می‌گید من دارم اشتباه می‌کنم که این چیزا برام سوال شده ...خیلی خب از اشتباه درم بیارید .قانعم کنید و بذارید شرمنده بشم که به وجود رابطه‌ی بین شما و بنیامین شک کردم.

#پست_صد_و_نود_و_نه

#عادله_حسینی

عباس دستش را محکم درون موهایش فرو می‌کند .
عصبی پلک‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد و به این فکر می کند که نه می‌تواند جواب سوالات برکه را بدهد و نه نمی تواند؛ در هر حال اتفاق خوبی در انتظارش نیست .اما سوالات برکه آنقدر اصولی و با پشتوانه‌ی فکر و منطق هستند که راهی به جز جواب دادن برایش نمانده باشد.

با چشمان بسته هم متوجه می‌شود که برکه یک قدم به او نزدیک می‌شود .کمی بعد دست ظریف برکه روی سینه اش می‌نشیند و لحنش ملایم‌تر و خواهشی‌تر می‌شود:

-عمو من دختر برادرتم؛ دختر خودتم .اون چیزی که داری از من مخفی می‌کنی چیه؟ بهم بگو ...اگر قرار نیست من محرم باشم پس کی محرمته .مگه ما دو تا غیر از هم کس دیگه‌ای رو هم داریم؟

برکه نمی‌داند یک وقت‌هایی همه چیز طوری پیش می رود که محرم‌ها هم نامحرم می‌شوند .چشمانش را با مکث باز می‌کند .انگار در همین فاصله تعداد چین‌های اطراف چشمش بیشتر شده است .به چهره‌ی ناز و معصوم برکه نگاه می‌کند و به این فکر می‌کند که مجبور است بخشی از ماجرا را برای او بگوید .نه همه‌اش را و نه قسمت‌های اصلی‌اش را .به گفتن قسمتی از آن محکوم است چون با سوال‌هایی که پرسیده امکان تکذیب صد در صدی رابطه‌اش با بنیامین غیرممکن است .دستش را بالا می‌آورد و روی دست برکه روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌دهد و عاجزانه به حرف می‌افتد.

-چیز خاصی وجود نداره عمو؛ یعنی هست ولی برای الان نیست .من سال‌ها قبل یه خبطی کردم که نباید می کردم.

لبخند دردناکی می‌زند و جمله‌اش را کامل‌تر می‌کند:

-تو راست می‌گی من بنیامین رو می‌شناسم و یه زمانی باهاش ارتباط داشتم .ولی این ارتباط برای خیلی سالِ قبل هست .برای قبل از فوت آقاجون.

تصاعدی شدن تپش‌های قلبش را می‌فهمد .برای شنیدن عجول است اما تمام تلاشش را برای خوددار به نظر رسیدن می‌کند.

سرش را کج می‌کند و شمرده و با ملایمت می‌گوید:

-درمورد همون ارتباط سال‌های قبل بگید عمو .لطفاً کامل و بدون سانسور بگید .منم قول می‌دم بعدش با حرفام خیال شما رو بابت خودم و ارتباطم با بنیامین راحت راحت کنم .

عباس به تأکید چند باری سرش را تکان می‌دهد و بعد نگاهش را به قسمت کوچک گل‌کاری شده‌ی حیاط می دهد .قسمتی که هیچ تناسخی با قسمت‌های دیگر حیاط بر هوت مانندشان ندارد.

#پست_دویست

#عادله_حسینی

-چند سال پیش وقتی هنوز بازنشسته نشده بودم یکی از بچه‌های سازمان که خیلی هم خوش‌نام نبود اومد سر وقتم .آدم موجهی نبود و تا حدودی می‌دونستیم غیرقانونی یه کارایی می‌کنه.

ولی این رو فقط ما همکارای جز می‌دونستیم نه مدیرای رده بالا .بعد از کلی زمینه‌چینی از یه آدمی حرف زد که دنبال یه نسخه‌ی اصلی گنجه .حرف از شراکت زد و از این گفت که خودش از پس این‌کار برنمی‌آد اما من با

توجه به پستم می‌تونم یه کارایی بکنم .جدیش نگرفتم؛ اون آدم آدم حسابی نبود و منم اهل خلاف نبودم .با توپ پر ردش کردم تا بره و بهش اولتیماتوم دادم که دیگه سمتم پیداش نشه.

نفسش را خسته بیرون و ادامه می‌دهد:

-اون روزا اوج درگیری‌های من و زن عموت بود .ببشتر دعواهای ما توی همین خونه بود و تو یه بخشیش رو خوب یادته...

گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد .اتفاقاً بخش اعظمی از اون دعواها را به یاد داشت .تمایل زن عمو و پافشاری اش برای گرفتن خانه‌ای مستقل و تلاش مادرش برای آرام کردن زن عمو .فراری شدن پسرها از این خانه‌ی بدون آرامش و مهاجرتشان به ترکیه و هم خانه شدن با یکی از رفقای خانوادگی، روزهای پر از دلتنگی را برای برکه تداعی می‌کرد .جای خالی محسن و جواد تا مدت‌ها در این خانه در ذوق می‌زد.

برکه حتی شب‌نشینی‌های پدرش و آقاجون را در همین حیاط به یاد داشت که برای حل کردن مشکل عمو و

خریدن خانه‌ای جدا به دنبال راه حل بودند آن‌هم وقتی جزء این خانه سرمایه‌ی دیگری نداشتند و این خانه تنها سرپناه همه‌شان بود .برکه شبی را به یاد دارد که پدرش حرف فروش مغازه و خریدن خانه را به عمو زده بود و عمو تمام قد مخالفت کرده بود .غیرتش قبول نمی‌کرد که پیشنهاد برادرش را بپذیرد .آن مغازه تنها منبع کسب درآمد برادرش بود که او به سختی و بدون هیچ حمایتی خریده بود.

برکه سرش را تکان می‌دهد .مرور خاطرات را می‌تواند برای وقتی دیگر بگذارد .چشمان درشت و کشیده‌اش را روی چهره‌ی کلافه‌ی عمو که نگاهش همچنان به گوشه‌ی حیاط است ثابت نگه می‌دارد و حریصانه مثل کسی که باقی ماجرا را می‌داند و فقط نیاز به تأیید دارد می‌پرسد:

-اصرار زن عمو باعث شد که پیشنهاد همکارتون رو قبول کنید مگه نه؟

عباس چشمانش را با درد می‌بندد و برکه بقیه‌ی حدسی را که می‌داند کاملاً درست است به زبان می‌آورد:

-اون آدم از طرف بنیامین اومده بود سر وقتتون؟ درسته؟

#پست_دویست_و_یک

#عادله_حسینی

عمو در جواب دو سوال برکه کف دستش را روی پیشانی اش فشار می‌دهد و فقط یک‌بار و آن هم به سختی سر تکان می‌دهد .صدای" هین "گفتن برکه، یک قدم به عقب برداشتنش و لرزیدن لب‌های او را با شرمندگی می‌بیند . می‌داند که هر لحظه جایگاهش را بیشتر از قبل در مقابل یادگار حسین از دست می‌دهد اما این مسیر راه برگشتی

ندارد .باید برای سوال‌های ذهن او جوابی در نظر بگیرد چون راه دیگری ندارد و اینکه باید او را برای همیشه از بنیامین بترساند و دور نگه دارد.

-آره مجبور شدم پیشنهادش رو قبول کنم و بنیامین رو ببینم .دقیقاً وقتی مجبور شدم که زن‌عموت بحث طلاق رو وسط انداخته بود .با طلاق دادنش مشکلی نداشتم، تحمل کردن یه زنِ بی‌منطق که شرایط رو درک نمی‌کرد برای منم سخت شده بود .منتهی مسأله اینجا بود که زن عموت تو فکر اجرا گذاشتن مهریه‌اش بود و احتمال اینکه وقتی من هیچ مالی نداشتم و آقاجون توی عقدنامه ضمانت مهریو رو کرده بود قانون دست روی این خونه بذاره کم نبود.

برکه درگیر توضیحات عمو نیست .حتی تلاشی برای به یادآوردن روزهایی که حرفی از طلاق در این خانه پیچیده بود نمی‌کند .ذهنش تبدیل به یک میخ فولادین داغ شده که این جمله را روی مغزش کنده‌کاری می‌کند" آره مجبور شدم پیشنهادش رو قبول کنم و بنیامین رو ببینم "

عرق سردی که از روی کمرش سُر می‌خورد و تا چالی آن پیش می‌آید با گرمای یک صبح خردادی تناقض دارد .

عباس حال او را می‌بیند و توضیحات ننگینش را کامل می کند:

-قرار گذاشتیم و بنیامین رو دیدم .خوش سر و زبون و خونگرم بود .رفتارش با بقیه‌ی آدمای غیرقانونی فرق داشت .نشست حرف زد و قانعم کرد که هیچ خطر و آبروریزی‌ای حداقل برای من وجود نداره .یه نقشه معتبر از من می‌گیره و بعد از درآوردن زیر خاکی و آب کردنش یک سوم از مال برای منه و بعد هیچ‌کدوم ما اون یکی رو نمیشناسه.

از کاری که می‌کرد سر درنمی‌آوردم .این رو به خودشم گفتم .خندید و بدون نظر خواستن از من حرفاش رو نوشت و امضاء کرد و تعهد داد که حرفاش رو به مرحله ی عمل می‌رسونه .

عباس فشار دستش را بیشتر می‌کند .با بیزاری روی بازی گربه‌ها چشم می‌بندد و با نفرتی که انگار مخاطبش خودش است ادامه می‌دهد:

-و من اونقدر توی مخمصه‌ای که زن‌عموت برام درست کرده بود گیر کرده بودم که زیر اون کاغذ نزدم و نگفتم اونقدر احمق نیستم که نفهمم این تعهد دادنا برای یه کار غیرقانونی هیچ ارزش قانونی‌ای نداره .سعی کردم یه احمق خوش‌بین باشم و اعتماد کنم...

#پست_دویست_و_دو

#عادله_حسینی

چشمانش را باز و به برکه نگاه می‌کند و نگاه ناامید شده ی او را روی خودش می‌بیند .دست مشت شده‌ی او را هم

کنار بدنش می‌بیند و البته فشار دندان‌های او روی لبش را .چه بر سر این دختر آورده؟ به این سوال فکر می‌کند و عصبی می‌خندد:

-خودم رو قانع کردم که کارم برخلاف قانون و کتاب خدا نیست فقط با قوانین این مملکت نمی‌خونه و بعد اعتماد کردم .کلی دردسر و خطر رو به جون خریدم .نقشه‌ای که جز میراث فرهنگی و تاریخی این کشور بود رو از موزه بیرون کشیدم و به دست اون آدم رسوندم.

حالت چهره‌ی برکه مثل کسی است که قصد دارد زار بزند؛ در اصل باید خون گریه کند .پاهایش را بیشتر روی زمین فشار می‌دهد طوری که خالی شدن زیر پایش را از شنیدن حرف‌های عمو کمتر حس کند .مشت‌هایش را تنگ‌تر و محکم‌تر می‌کند و سخت‌تر می‌پرسد:

-باورم نمی‌شه عمو که بیدارم و دارم اینا رو ازتون می شنوم .بیچاره من که دارم این حرفا رو از زبون خودتون می‌شنوم، نه کسی دیگه و نمی‌تونم سرتون داد بزنم و بگم بس کنید اینا تهمته نارواست و به عموی من نمی‌چسبه.

عباس شرمنده است و این شرمندگی با تمام شرمندگی‌های عمرش فرق دارد .او تنها کسی است که برای برکه باقی مانده، باید تکیه‌گاهش باشد اما حالا با چشم خرد شدن دختر، ترسیدن و درمانده شدنش را می بیند .

دلش می‌خواهد دست دراز کند، دست‌های سفید و ظریف او را بگیرد و با خواهش بگوید" بیا بقیه‌ش رو بذاریم برای بعد، بیا فعلاً بیشتر از این خودمون رو اذیت نکنیم " اما مسأله این است تأخیر در گفتن باقی ماجرا نمی‌تواند تأثیری در جو اسفناک بین‌شان ایجاد کند .آب از سرش گذشته که باقی ماجرا را می‌گوید:

-به یک ماه نرسید که مبلغ قابل توجهی تو حسابم بود با یه پیام از سمت بنیامین که کار ما با هم تموم شده .نمی دونستم این مبلغ واقعاً یک سوم قیمت یه عتیقه‌ی آب شده است یا نه ولی برام فرقی هم نمی‌کرد اونقدر بود که اون آپارتمانی که الان هنوز دارمش رو باهاش بخرم و دهن زن‌عموت رو ببندم.

برکه سر تکان می‌دهد و چشم باریک می‌کند .کلماتش پر از دلخورند؛ پر از تمایل به قهر .خسته است، بریده .آن

روی خوب زندگی که بقیه از آن حرف می‌زنند دقیقاً کدام طرف زندگی اوست؟

-و اونقدر طعم اون پول بی‌زحمت زیر دندنتون مزه کرد که ارتباطتون با بنیامین تا امروز ادامه پیدا کرده مگه نه؟

عباس کف دستش را به معنای استپ بالا می‌آورد .برای جواب دادن عجله دارد اما ظاهراً عجله‌ی برکه از او هم بیشتر است که تلخ ادامه می‌دهد:

#پست_دویست_و_سه

#عادله_حسینی

-اونقدر این ارتباط براتون مفید بود که از نامزدی من و بنیامین ناراضی باشید و نگران لو رفتن رابطه‌تون با اون باشید.

عباس عصبی هر دو دستش را کنار سرش تکان می‌دهد . صورت قرمز شده‌اش برای بار دوم در کمتر از بیست‌و چهار بالا رفتن فشارش را نشان می‌دهد که برای خودش اهمیتی ندارد و برکه حواسش به آن نیست .نگاهش را می دزد و می‌گوید:

-اینجوری نیست برکه .به خاک برادرم ارتباط من و بنیامین از سمت من همون جا قطع شد .بنیامین دست بردار نبود و پیغام پسغام می‌داد .بازم دنبال نقشه‌ی معتبر بود .دور و بر خودش پر بود از نقشه‌های جعلی که بعد از هر بار دستگاه زدن هیچ عتیقه‌ای رو نشون نمی‌داد . من مخالفت می‌کردم، دوری می‌کردم، تهدیدش می‌کردم و اون هی پاش رو جلوتر می‌ذاشت.

برکه عصبی موهایش را پشت سر می‌اندازد و خیره‌ی خون خشک شده‌ی پشت لب او می‌ماند و فقط گوش می کند.

-دست بردار نبود؛ گستاخ‌تر شده بود .داشت پاش رو روی خط قرمزای من می‌ذاشت .تهدیدش کردم که اگر باز بیاد سمتم می‌رم سر وقت قانون و پی همه چیز رو به تنم می‌مالم .یه چند وقتی پیداش نبود من فکر می‌کردم از تهدید من ترسیده اما بعدش فهمیدم که سه سال زندان بوده به جرم قاچاق عتیقه.

فکر می‌کردم از شرش راحت شدم اما وقتی خبر نامزدیش با تو رو بعد از آزادیش شنیدم فهمیدم این آدم مثل یه انگله که به زندگی من چسبیده حتی اگه نتونه از خون خودم تغدیه کنه به بقیه‌ی آدمای مهم زندگیم می چسبه تا همیشه برای من یه تهدید به نظر برسه و دست من زیر ساطورش باشه .

به سرتاپای عزیز کرده‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کند .فکر بازیچه شدن این موجود دوست‌داشتنی، عزارئیل جانش می‌شود .

در اوج بیچارگی با این جمله حسن‌ختام حرف‌هایش را اعلام می‌کند:

-دقیقاً مثل پیام‌های دیشبش .چت‌هایی که با هم کردید و عکسایی که براش فرستادی رو برای من فرستاد و من رو تهدید کرد .تهدید بابت اینکه اونقدر دوباره خودش رو به تو نزدیک کرده و اعتمادت رو به دست آورده که اگر نسخه‌ای رو که می‌خواد به دستش نرسونم دیگه این‌بار با آبروی تو تلافی می‌کنه.

**

#پست_دویست_و_چهار

#عادله_حسینی

از پشت پنجره به تلاش مرد تعمیرکار نگاه می‌کند .لوله های آب حیاط ترکیده است و این مرد آمده تا لوله‌های جدید را جایگزین لوله‌هایی بکند که خیلی سال است عمر آن‌ها به پایان رسیده.

صدای شاکی اهورا را از داخل آشپزخانه می‌شنود:

-خیلی الاغی اروند .ازت پرسیدم تخم‌مرغ می‌خوری یا نه ...گفتی نه؛ حالا که برای خودم درست کردم نشستی تا تهش رو داری بالا می‌آری.

صدای اروند پر از لودگی و بی‌خیالی است:

-حالا مگه چی شده خسیس؟ اصلاً تو هم بیا تخمای من رو بخور، اگه گفتم چرا؟

از همان‌جا با صدای بلند و اخطارگونه مخاطب قرارشان می‌دهد:

-دیرتون بشه باید با ماشین خط برید.

و این جمله‌ی خبری بیشتر از اینکه به دیر شدن کلاس زبان اهورا و کار اداری اروند اشاره کند حکم یک اخطار را برای پایان بحث آن‌ها دارد.

دقایقی بعد اهورا و اروند درِ حیاط را می‌بندند و همزمان بلند شدن صدای زنگ گوشی‌اش باعث می‌شود که نگاهش را از فعالیت تعمیرکار بردارد.

دستی به گردنش می‌کشد و برای پیدا کردن گوشی سر می چرخاند .روی کاناپه‌ی تک نفره پیدایش می‌کند .

دیدن نام برکه باعث می‌شود که متفکر چینی به پیشانی بی اندازد.

تماس که برقرار می‌شود صدای او را سنگین‌تر از همیشه می‌شنود:

-سلام آقا محمد.

خودش را درگیر نوع صدا زدن دختر و حذف شدن بخش دوم اسمش نمی‌کند .تماس او قطعاً تماس مهمی است و این تمام تمرکزش را می‌گیرد .

جواب برکه را می‌دهد و منتظر می‌ماند.

-باید ببینمتون؛ می‌شه؟

دستی به ته ریشش می‌کشد .لرزش صدای برکه را حس می‌کند .آن هم درحالی‌که متوجه است لحن دختر عجله دارد.

از همان فاصله کمی به پهلو می‌چرخد و از پنجره نگاهی به حیاط می‌اندازد:

-می‌شه ...فقط من توی خونه یه‌کم درگیرم .می‌تونی بذاریش برای دو ساعت دیگه؟

صدای بوق کشدار ماشینی را می‌شنود .با تکیه بر شم پلیسی‌اش می‌تواند حدس بزند که برکه در حال رانندگی مورد عنایت یک راننده‌ی دیگر قرار گرفته است .لحن برکه لحن کسی است که کم آورده و صبرش سر آمده اما از خواسته‌اش کوتاه نمی‌آید:

-نه متاسفانه نمی‌تونم تا اون موقع صبر کنم .آدرس خونه تون رو لطف می‌کنید؟

#پست_دویست_و_پنج

#عادله_حسینی

ماشین را پارک می‌کند و در حال پیاده شدن نگاه دوباره ای به در خانه می‌اندازد .طبق آدرسی که برایش ارسال شده همین خانه باید خانه‌ی محمدامین باشد .شاید اگر وقت دیگری بود به تفاوت این خانه با وجود بنای قدیمی‌اش با خانه‌های مدرن و اعیان‌نشین اطرافش فکر می‌کرد.

اما الان به تنها کاری که فکر می‌کند خالی کردن مغز در حال انفجارش است .

به سمت خانه قدم برمی‌دارد و عینک آفتابی‌اش را روی سرش می‌گذارد .حس می‌کند دلش می‌خواهد زمان روی دور تند بیفتد و از قسمت سلام و احوالپرسی و تعجب محمدامین از حضور عجولانه‌ی او بگذرند و او محتویات رو به فوران ذهن و مغزش را برای محمدامین روی داریه بریزد و بپرسد حالا با وجود این اطلاعات جدید و عذاب‌آور باید چه کنند؟ استراتژیشان در مقابل بنیامینی که انگار وسط یک مثلث ایستاده چه باید باشد و او ، عمو و محمدامین بهداد در اضلاع این مثلث باید چطور جابه‌جا شوند؟

زنگ را می‌زند و منتظر می‌ماند .نگاهش روی در آهنی بزرگ سفید رنگ ثابت می‌ماند و از ذهنش می‌گذرد احیاناً نباید زنگ می‌زد و محمدامین برای صحبت به داخل ماشین او می‌آمد؟

زنگ دوم را در حالی می‌زند که انگار پا به خانه‌ی این مرد گذاشتن برایش جذابیت دارد .پا گذاشتن به خانه‌ای که روزی دختری در آن زندگی می‌کرده که دلش برای بنیامین سر خورده بود و درنهایت به بدترین شکل ممکن تقاص این عاشقی را پس داده بود .

صدای برداشته شدن آیفون می‌آید و بعد صدای آشنای مرد پرتکرار این روزها:

-بیا تو...

لبش را به داخل می‌کشد و در را هل می‌دهد .با احتیاط پا به حیاط می‌گذارد .

نگاهش روی دور تند حیاط را بررسی می‌کند .یک حیاط بزرگ قدیمی، یک حوض خالی از آب، تک درخت تنومند بالای حوض، تور والیبال و باربیکیوی گوشه‌ی حیاط به علاوه‌ی حضور تعمیرکاری که با لوله‌های کنار

دیوار درگیر و پشتش به برکه است، این‌ها برداشت برکه در یک نگاه از این فضای جدید است.

حضور محمدامین روی پله‌ها اجازه‌ی کنکاش بیشتر را از او می‌گیرد هر چند که او هم دیگر برکه‌ی سال‌های قبل نیست که افسوس حوض بدون آب و جای خالی شمعدانی‌های دور آن را بخورد.

این برکه با برکه‌ای که روزی نسبت به هر زیبایی کوچکی هم عکس‌العمل نشان می‌داد یک دنیا فاصله دارد .این برکه درگیر روزهای آشفته، پر از تنهایی و خاکستری‌اش است.

سلامش را طوری می‌دهد که به گوش محمدامین برسد .

او سرتا پای دختری را که برای این دیدار عجله داشت تماشا می‌کند .شال طوسی رنگ، مانتوی تنگ سورمه‌ای و کفش مشکی دختر نشان می‌دهد که دختر چقدر با عجله لباس پوشیده است.

جوابش را می‌دهد؛ نگاهش را از روی او می‌گیرد و با دست میز و صندلی روی ایوان را نشان می‌دهد.

برکه نگاهی به مرد مشغول گوشه‌ی حیاط می‌اندازد و قدم هایش را با تردید برمی‌دارد .آنقدر حواسش هست که محمدامین برای صحبت کردن فضای باز حیاط را در نظر گرفته تا او معذب نشود اما برکه درگیر یک وسواس فکری دیگر است .حضور این مرد تعمیرکار و شنیدن احتمالی حرف‌هایشان، این چیزی است که برکه نمی خواهد.

#پست_دویست_و_شش

#عادله_حسینی

پله‌ها را متفکر بالا می‌آید؛ یک پله مانده به ایوان برسد می‌ایستد .حالا تفاوت قدیشان غیرطبیعی است .سرش را کاملاً بالا می‌گیرد و خیره به صورت جدی محمدامین زمزمه می‌کند:

-این آقای تعمیرکار....

به جای بقیه‌ی جمله‌اش در سکوت خیره‌ی او می‌ماند . امیدوار است که محمدامین حدیث مفصل بخواند از این جمله‌ی ناقص و در عین حال فکر می‌کند کی اینقدر به این مرد اعتماد پیدا کرده که خودش برای هم‌صحبتی با او زیر یک سقف تمایل نشان می‌دهد؟

محمدامین با آرامش از مسیر راهش کنار می‌رود و جواب می‌دهد:

-هر آدمی که پاش رو توی خونه‌ی من می‌ذاره معتمده، حتی اگر تعمیرکار خونه باشه .ضمن اینکه فاصله اونقدری هست که صحبت‌هامون شنیده نشه.

و این جمله چیزی شبیه به تزریق آرامش در میان گلبول های خونش است .نمی‌فهمد چطور این مرد می‌تواند با یک جمله اینقدر تأثیرگذار باشد اما این را می‌فهمد که جایی برای نگرانی به خاطر حضور آن نفر سوم وجود ندارد.

با قدم‌های مطمئن‌تری تک پله‌ی باقی‌مانده را بالا می‌آید و پشت میز فرفروژه جاگیر می‌شود .کوله‌اش را روی میز رها می‌کند و عینکش را روی آن می‌گذارد .محمدامین رو به‌رویش می‌نشیند و برخلاف تصور برکه اولین سوالش درمورد حضور عجیب او نیست:

-تو خوبی؟

خوب؟ نه نبود، نیست و شاید هیچ‌وقت خوب نشود.

سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش را به چشمان جدی و ابروهای پهن او می‌دوزد .واقعاً روزی از حالت چهره‌ی

این مرد می‌ترسید؟ پس چرا حالا اینجا بود فقط برای اینکه ترسش را بریزد؟ صادقانه سر تکان می‌دهد:

-نه خوب نیستم .اومدم باهاتون حرف بزنم بلکه خوب بشم.

دست راستش را روی میز مشت می‌کند و خودش را کمی به سمت او می‌کشد .شمرده و با حوصله می‌گوید:

-تا یه لیوان آب خنک می‌آرم می‌تونی افکارت رو منظم کنی و بعد بدون عجله از همه‌ش بهم بگی؟

این‌بار محکم‌تر سر تکان می‌دهد .آنقدر که شالش تا نیمه ی سرش سر می‌خورد:

-نه لطفاً فقط بشینید .من برای حتی یه لحظه زودتر حرف زدن و یه لحظه دیرتر دیونه شدن عجله دارم.

نگاه محمدامین از موهای حالت‌دار خرمایی او تا دو_دو زدن و بی‌قراری مردمک‌هایش پیش می‌آید .با مکث زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و بعد از تکیه دادن به صندلی‌اش با لحنی موافق جواب می‌دهد:

-خیلی خب؛ شروع کن، می‌شنوم.

و برکه شروع می‌کند .از پیام‌های دیشب که با بنیامین رد و بدل کرده تا عکس‌هایی که اصرار کرده بود که بفرستت .نزدیک شدن ابروهای محمدامین به هم را می بیند و بی‌وقفه ادامه می‌دهد .گفتن از حال عجیب عمو، از خون پشت لب‌ها و روی عرق‌گیر سفیدش تا نوع آشنایی و ارتباط او با بنیامین را بدون هیچ سانسور و فاکتورگیری‌ای تعریف می‌کند .

حتی از گفتن ماجرای زن‌عمو و آن خانه‌ی کذایی هم غافل نمی‌شود .به نظرش هر جزئیاتی می‌تواند برای مرد کاربلدِ روبه‌رویش کارایی داشته باشد.

#پست_دویست_و_هفت

#عادله_حسینی

صدایش می‌لرزد و مظلومانه از تغییر روش بنیامین برای تهدید کردن عمو می‌گوید .اینکه قصد دارد عمویش را با برکه و ریختن آبرویش تهدید کند.

برعکس به اینجا که می‌رسد مکث می‌کند .یک استپ برای نفس تازه کردن و گفتن از باقی ماجرایی که نمی داند عکس‌العمل محمدامین بعد از شنیدنشان چه خواهد بود .نمی‌داند باید بترسد یا نه؛ اما نگاهش را از چشم‌های جدی این مرد و حالت شکستگی ابروهایش تا گردن او پایین می‌آورد .یک هر چه باداباد می‌گوید و بعد به حرف می‌افتد .در کمال صداقت از رونمایی رابطه‌ی خودش و محمدامین برای عمویش می‌گوید .از این می‌گوید که برای راحت کردن خیال عمویش از تمام قرارهای بینشان

گفته .از همدستی او و محمدامین تا رابطه‌ی سوری و نمایشی با بنیامین برای به دام انداختن آن روباهِ مکار.

محمدامین فقط گوش می‌کند .استرس کلام دختر و تردیدش را می‌فهمد .کم نیست؛ اینکه این دختر اعتماد می کند و از کار غیرقانونی تنها عضو باقی‌مانده از خانواده اش برای او می‌گوید اصلاً کم نیست .آن هم با علم به این موضوع که این مرد روزی مرد قانون بوده و همچنان با قانون در ارتباط است.

به اینجا که می‌رسد ساکت می‌شود .شاید انتظار دارد این مرد سکوت طولانی‌اش را بشکند و با اولین جمله موضعش را در مقابل حرف‌های او مشخص کند .سکوت محمدامین باعث می‌شود که کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شود .چند باری سنگین پلک می‌زند و درنهایت خیره به بالاترین دکمه‌ی پیراهن جذب او می‌گوید:

-عمو الان اونقدری که باید، درمورد نوع رابطه‌ی من و شما می‌دونه .فکر می‌کردم توضیحاتم خیالش رو راحت می‌کنه و مطمئنش می‌کنه که علاوه بر اینکه رابطه‌ای بین من و بنیامین نیست بلکه به لطف حمایت شما خطری

هم من رو تهدید نمی‌کنه .اما با وجود همه‌ی توضیحاتِ من عمو اصرار داره که شما رو ببینه ...آدرس و شماره تلفنت رو می‌خواست .من اطلاعاتی درمورد شما بهش ندادم چون فکر کردم اول باید باهاتون حرف بزنم .هم برای تعریف ماجرای امروز هم گرفتن اجازه برای دادن اطلاعاتتون به عمو!

به اینجای حرفش که می‌رسد سکوت می‌کند .سرش را بلند نمی‌کند اما چشمانش را بالا می‌کشد .گفتنی‌ها را گفته اما هنوز سبک نشده است .خوب می‌داند تا لحظه‌ای که عکس‌العمل این مرد را نبیند از سبک شدن خبری نخواهد بود .آن هم به شرطی که واکنش او طبق شناخت برکه از این مرد اتفاق بیفتد.

آب دهانش را سخت قورت می‌دهد و با تردید می‌پرسد:

-نمی‌خواین یه چیزی بگین؟

محمدامین با حفظ جدیتش دستی به گردنش می‌کشد .لحنش کمی عصبی است:

-چرا ...می‌خوام دو تاچیز بگم .اول اینکه روی چه حسابی برای اون بی‌شرف عکس فرستادی؟ و دوم اینکه همه‌ی ماجرا نمی‌تونه اون چیزی باشه که عموت برات تعریف کرده.

ابروهای برکه بالا می‌پرد .تعجبش دو دلیل دارد .اول اینکه فکر نمی‌کرد فرستادن عکس‌های نسبتاً پوشیده‌اش در این درجه از اهمیت باشد و موضوع اولین جمله‌ی محمدامین شوند و دوم اینکه کدوم جمله‌اش باعث شده محمدامین به صداقت کامل عمویش شک کند؟

-جناب آقای بهداد کار من تمومه، فلکه‌ی اصلی آب رو هم باز کردم هیچ‌کدوم از لوله‌ها نشتی نداره .با من کاری ندارید؟

برکه ناخودآگاه به سمت مرد تعمیرکار سر می‌چرخاند . محمدامین از جا بلند می‌شود و برای تسویه حساب با مرد پله‌های ایوان را پایین می‌رود.

با نگاهش قدم‌های او را بدرقه می‌کند و باز هم فکر می کند؛ فکرهایش هیچ ربطی به تنهایی دو نفره‌ی چند دقیقه ی دیگرشان ندارد .

برکه فقط به دلیل اعتراض محمدامین برای فرستادن عکس‌ها و دلیل اعتقادش به سانسور شدن حرف‌های عمو فکر می‌کند.

#پست_دویست_و_هشت

#عادله_حسینی

محمدامین مقابل تعمیرکار می‌ایستد و در حال بیرون آوردن کیف پولش به توضیحات او گوش می‌دهد .برکه

تماشایشان می‌کند اما تلاشی برای شنیدن حرف‌های بی اهمیت‌شان نمی‌کند.

تا زمان برگشتن محمدامین وقت دارد که صحبت‌هایش را اولویت‌بندی کند .علاوه‌بر گرفتن جواب دو سوالی که برایش پیش آمده موضوع مهم دیگری هم نگرانش می کند، موضوعی که شاید اوج نگرانی این لحظه‌اش باشد و آن خطری است که می‌تواند از سمت محمدامینی که روزی مرد قانون بوده عموی خطاکارش را تهدید کند.

صدای بسته شدن در حیاط خبر از تمام شدن زمان کوتاهش را می‌دهد .محمدامین را در حال برگشتن با همان ژست تکراری فرو رفتن دست چپ در جیب شلوار مشکی و قدم‌های مطمئن و بدون عجله‌اش تماشا می‌کند.

محمدامین چهره‌ی مشوش او را تماشا می‌کند و متوجه است که دختر عجول حتی بعد از شریک کردن او در حرف‌هایی که از عمویش شنیده، حالش خوب نیست . انگار نگرانی‌های دختر به قانون پایستگی اعتقاد دارند؛ تموم نمی‌شوند .فقط از شکلی به شکل دیگر تغییر می‌کند.

به ایوان می‌رسد ولی روی صندلی نمی‌نشیند .یک طرف میز و دقیقاً سمت راست برکه می‌ایستد؛ از بالا تماشایش می‌کند .دختری را که به شال سر خورده‌اش اهمیتی نمی دهد و حالا خیره به میز است .

کمی خم می‌شود و دست راستش را روی میز می‌گذارد . نگاهش را گاهی از روی طوسی‌های یک‌دست شال او تا روی تارهای مویی که نرم به نظر می‌آیند پیش می‌برود و برمی‌گرداند .با حوصله شروع به توضیح دادن می‌کند آن هم بی‌آن‌که احتیاجی به شنیدن سوال‌های برکه داشته باشد:

-نباید عکس‌هات رو برای اون بی‌وجدان می‌فرستادی . اینکه تو اون عکسا پوشیده بودی توجیه خوبی نیست وقتی باعث شدی که اون حروم لقمه دفعه‌ی بعد بیشتر پیش بره و بیشتر ازت بخواد .همون‌جوری که خودت اون شب توی ماشین برام تعریف کردی که توی دوران نامزدی فاصله‌ش رو در حد یه نامزد باهات حفظ نمی کرده.

برکه سر بلند می‌کند؛ فاصله‌ی صورت‌هایشان کم می شود .چشمان درشتش به شکلی علنی بی‌قرارند .

محمدامین این بی‌قراری را از فاصله‌ی نزدیک تماشا می کند و درمیان افکار زمخت و مردانه‌اش می‌تواند این را اعتراف کند که چشمان دختر مظلومند؛ مظلوم و ...زیبا .

برکه سنگین پلک می‌زند و زمزمه می‌کند:

#پست_دویست_و_نه

#عادله_حسینی

-من توی نشون دادن عکس‌العمل مناسب، در مقابل خواسته‌های اون آدم عاجزم .حواستون هست طرف حساب من یه خلافکاره هفت‌خطه؟

لبخندی که محمدامین می‌زند به چشم نمی‌آید اما چهره‌اش را نرم‌تر نشان می‌دهد .دختر حرف حساب می‌زد؛ این دختر الان باید درگیر انتخاب دستنبدهای چوبی رنگ رنگی‌اش باشد نه مشغول دنیای سرسختی که ناخودآگاه به آن پا گذاشته بود .تکان خوردن سیبک گلوی او را در اثر فرو دادن آب دهانش می‌بیند و با ملایمت قبلی ادامه می دهد:

-آره درست می‌گی .یه فکری به حال این مسأله می‌کنیم؛ اونم برای اینکه شرایطی مهیا بشه که وقتی بنیامین پیامی می‌ده من به جای تو جواب بدم.

هک شدن پیام‌رسانش !برکه از توضیح محمدامین فقط می‌تواند به این نتیجه برسد که البته نسبت به آن موضعی ندارد و مخالف آن نیست.

اصلاً از هر چیزی که ارتباط او و بنیامین را به حداقل برساند استقبال می‌کند .اینکه محمدامین جای او را در چت کردن با بنیامین بگیرد خوب نیست، عالی است.

حس ناامنی‌ای از فاصله‌ی کم بین‌شان ندارد که بی‌اهمیت زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و متفکر می‌گوید:

-درمورد عمو ...چرا باید فقط با شنیدن حرفای من عموم رو به این متهم کنید که همه‌چیز رو نگفته و با سانسور حرف زده.

شمرده و باملایمت جواب او را می‌دهد .این دختر آنقدر بزرگ شده و در دل ماجرا قرار دارد که حق دارد با واقعیت روبه‌رو شود اما سعی می‌کند واقعیت را با حوصله به سمع و نظرش برساند:

-چون اگر تمام ماجرای بین عموت و بنیامین در حد رد و بدل کردن یه نسخه‌ی گنج بود بنیامین اون زمان نمی تونسته عموت رو تهدید کنه .اونم وقتی پای خودش خیلی بیشتر از عموت گیره تو این داستان .اون خیالش راحته که عموت نمی‌تونه بر علیه‌ش شکایتی بکنه که علاوه بر تهدیدهای قبلیش سوءاستفاده از عکسای تو رو هم اضافه

کرده .پس رسیدن به این نتیجه که عموت یه خبط و خلافی کرده که بزرگ‌تر از خلاف بنیامینه و دست بنیامین برای تهدید کردنش بازه، سخت نیست.

لرزش مردمک‌های قهوه‌ای برکه تصاعدی بالا می‌رود . بغض ندارد اما چانه‌اش برای لحظه‌ای می‌لرزد و چال روی آن فرو رفته‌تر به نظر می‌رسد:

-مثلاً چه خلافی؟ قاچاق؟

#پست_دویست_و_ده

#عادله_حسینی

محمدامین پریدن پلک او را می‌بیند؛ می‌بیند که جمله‌ی " شاید بدتر از قاچاق " را به این جمله تغییر می‌دهد:

-آره شاید خطای عموت همین باشه!

عکس‌العمل بعدی برکه خیلی سریع است .قرار گرفتن دست ظریف و یخ کرده‌اش روی دست مردانه‌ی محمدامین و فشاری که نشان از استرسش دارد .آن‌هم درحالی‌که نگاهش ملتمس به صورت او چسبیده:

-شما که نمی‌خوای عموم رو تحویل قانون بدی مگه نه؟ من بهتون اعتماد کردم که الان اینجام .شما خوب می دونی که عموم تنها کسیه که برام مونده ...بعدم تمام حرفای شما حدس و احتماله شاید اصلاً خطای بزرگ تری نکرده باشه عموم .شاید شما به خاطر شغلی که داشتی زیادی بدبینی .مگه نه؟

محمدامین به تعدد کلمه‌ی" شاید "و" مگه‌نه "در جمله‌ی او فکر می‌کند اما نه به اندازه‌ی درد کلمات او هنگام ادای جمله‌ی" تنها کسیه که برام مونده."

چشمان‌شان از روی هم جم نمی‌خورد؛ انگار به هم چسبیده‌اند .لبخند مردانه‌ای می‌زند و دست چپش را از جیب در می‌آورد .روی دست سرد دختر می‌گذارد و فشار می‌دهد .فاصله‌شان نباید در این حد کم باشد اما هست:

-کسی نمی‌تونه تنها کسی رو که برات مونده ازت بگیره . اگر کسی حتی به این قضیه فکر کنه من اینجام که نذارم؛ قرار نیست تو بابت اعتمادی که به من کردی متضرر بشی .اینا رو اینقدر با خودت تکرار کن که حتی خودتم نتونی بهش شک کنی.

چند ثانیه سکوت برقرار می‌شود .انگار برکه زمان لازم دارد که شنیده‌هایش را با خودش تکرار کند و باورشان کند .همان چیزی که این مرد از او خواسته بود .نتیجه‌ی این سکوت چند ثانیه‌ای آزاد شدن نفس حبس شده‌اش روی صورت مردانه‌ای که بیش از حد به صورتش نزدیک است می‌باشد .

محمدامین فقط برای لحظه‌ای پذیرای این گرماست؛ نمی داند چرا خودش را مجبور می‌کند که عقب بکشد .

هر چند که انگار ذهنش در چند ثانیه‌ی قبل جا مانده است .

صدای باز شدن در حیاط باعث می‌شود که نگاهش را بدون عجله از روی چشمان امیدوار برکه بردارد؛ چشمان مظلوم، امیدوار و ...زیبا.

دستش را آرام از روی دست او عقب می‌کشد.

فرو رفتن دست چپش در جیب شلوار همزمان می‌شود با صدای سوت کشدار اروند و" نه بابا "گفتن هاج و واج اهورا.

#پست_دویست_و_یازده

#عادله_حسینی

برکه از کنار بدن محمدامین نگاهی به سمت در حیاط می اندازد .یک مرد جوان و دیگری یک نوجوان با موهای فر و دهانی که از تعجب باز مانده .حدسش برای برکه سخت نیست که پسر نوجوان، باید برادر کوچک‌تر محمدامین باشد.

مرد جوان هم که همان سرباز وظیفه‌ی متوهمی که در کافه از معاشرت ساده‌ی او و محمدامین داستان ساخته بود.

صدای محمدامین را در حالی می‌شنود که روی یک پا به سمت آن‌ها چرخیده:

-چرا اونجا وایسادید؟ منتظر فرش قرمزید؟

اروند نگاه خیره‌اش را از روی برکه برنمی‌دارد و در همان‌حال با دست ضربه‌ی محکمی به پشت گردن اهورا می‌زند:

-هی من می‌گم برای خونه رفتن زوده هی تو شاش داشته باش.

اهورا شوکه از ضربه‌ای که خورده نگاهش را از روی برکه برمی‌دارد و با دست جای ضرب را می‌گیرد" مگه مریضی!؟"

این را با اعتراض می‌گوید اما صدایش در زیر صدای محمدامین و لحن هشداردهنده‌اش گم می‌شود:

-بیا برو تو خونه که من و تو امشب خیلی کارا با هم داریم.

برکه کوله‌اش را به سمت خودش می‌کشد .حرف‌هایشان با محمدامین به یک نقطه‌ی نسبتاً قابل قبولی رسیده است . اینکه محمدامین به جای او جواب پیام‌های بنیامین را بدهد و اینکه محمدامین در جریان ماجرای عمو و بنیامین قرار گرفته بی‌آنکه امنیتش از سمت محمدامین به خطر بیفتد نتیجه‌ی نسبتاً رضایت‌بخش این گفت‌وگو است.

همزمان با بلند شدنش جواب اروند را رو به محمدامین می‌شنود:

-داداش من می‌گم کارای نصفه‌ی الانت رو تکمیل کن اگه جونی برات موند منم آخر شب در خدمتم.

برکه اخم‌هایش را در هم می‌کشد .این پسر سادیسم دارد که او و محمدامین را به بدترین شکل به‌هم ربط می‌دهد.

-تموم می‌کنی چرت و پرت‌هات رو یا با یه زبون دیگه حالیت کنم؟

و لحنش آنقدر کوبنده است که دست اروند که در حال کشیدن بازوی اهورا به سمت در حیاط به قصد برگشتنشان است خشک می‌شود .

برکه با حفظ اخم غلیظی که بر چهره نشانده و بی‌اهمیت به نگاه خیره‌ی آن دو، مقابل محمدامین می‌ایستد .با فکر به معنای جمله‌ی اروند نگاه کردن در چشمان مرد روبه رویش کمی معذبش می‌کند؛ سعی می‌کند حالتش را مخفی نگه دارد و جمله‌اش را عادی و آرام ادا کند:

-من منتظر خبرتون می‌مونم .هم برای هک کردن پیام رسانم و هم تعیین قرار ملاقات با عمو ...شما با من کاری ندارید؟

محمدامین با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند؛ در نگاه او ردی از تأثیر کلام اروند نیست:

#پست_دویست_و_دوازده

#عادله_حسینی

-خبرت می کنم ...ماشین داری؟

کوله‌اش را روی شانه جابه‌جا می‌کند و کوتاه جواب می دهد:

-بله ...بابت همه چی ممنونم و خداحافظ...

جواب خداحافظی‌اش را که می‌گیرد پله‌های ایوان را پایین می‌رود .جدیت چهره‌اش را حفظ می‌کند و به شدت مراقبت می‌کند که نگاهش به سمت اروند نیفتد.

چند قدمی با هر دو فاصله دارد که سلام عجولانه و شاید ترسیده‌ی اهورا را می‌شنود؛ ناخوادآگاه به سمت او سر می‌چرخاند .نمی‌داند چرا از این سلام بدموقع و حالت هاج و واج چهره‌ی او به خنده می‌افتد .لبش را از داخل گاز می‌گیرد تا خنده‌ی نا به‌جایش مرد جوانِ بی‌تربیت کنار دست او را پرروتر نکند.

سری تکان می‌دهد و جواب سلامش را زیر لب زمزمه می‌کند.

دقیقاً در حال رد شدن از مقابلشان است که صدای اروند را با لحنی آرام می‌شنود؛ مشخص است که مراقب است صدایش به گوش برادر بزرگ‌تر و سخت‌گیرش نرسد:

-بودی حالا ....ما می‌رفتیم داداشم خوشحال‌تر می‌شد!

بند کوله‌اش را سفت‌تر می‌گیرد و با اکراه چینی به بینی اش می‌اندازد .منطقی‌اش این است که جواب این احمقِ متوهم را ندهد اما تمایلش چیز دیگری است .نگاهش را از روی در حیاط برنمی‌دارد؛ فقط قدم‌هایش را کندتر می کند و جواب گستاخی او را می‌دهد:

-اگر برادرش نبودی می‌گفتم چیزی مصرف می‌کنی که اینقدر متوهمی ...من رو نمی‌شناسی برادرتم نمی‌شناسی؟ نمی‌فهمی آدمی با این شخصیت نمی‌تونه اون آدم بی‌کار خوش‌گذرون توی ذهن بیمارت باشه؟

محمدامین از روی ایوان چشم باریک می‌کند .چهره‌ی برکه را نمی‌بیند اما دقیق شدن اروند روی نیم‌رخ او نشان از این دارد که شنوده است و یک گفت‌وگوی نه چندان مناسب بینشان اتفاق افتاده است.

پله‌های ایوان را پایین می‌آید .اروند این نزدیک شدن را می‌بیند و دستی به سر بدون مویش می‌کشد و این‌بار با لحنی که نه لودگی دارد و نه شوخی جواب می‌دهد:

-اتفاقاً چون برادرم رو می‌شناسم نمی‌تونم به حضور دونفره‌تون توی این خونه عادی نگاه کنم .چون تو اولین دختری هستی که فاصله‌ات باهاش به حداقل رسیده.

برکه پوزخند می‌زند؛ بیشتر از این توضیحی برای این آدم ندارد .قدم‌هایش را سرعت می‌دهد و بی‌حوصله می گوید:

#پست_دویست_و_سیزده

#عادله_حسینی

-خوش باش با این دلایل مسخره‌ات؛ منتهی لطفاٍ نتیجه گیریت رو فقط برای خودت نگه‌دار.

محمدامین به یک متریشان رسیده که اروند لبخند کجی می زند و با رضایت جواب می‌دهد:

-تو هم به نتیجه‌ای که من گرفتم می‌رسی حالا فقط ممکنه یه‌کم با تأخیر ...البته اگه تا الان نرسیده باشی و تو مرحله ی انکار نباشی.

-یک کلمه‌ی دیگه ازت نشنوم اروند...

این جمله‌ی توبیخی، زیادی اولتیماتوم دارد .مشخص است که اروند دقایق خوبی را پیش‌رو ندارد .برکه در حیاط را باز می‌کند و نمی‌بیند که اروند بدون دلخور شدن احترام نظامی می‌گذارد.

برکه در را می‌بندد و باز هم نمی‌بیند که اروند در حال گذشتن از مقابل محمدامین و چهره‌ی سر سخت و شاکی اش چشمکی نثار او می‌کند و با پرروگری هشدار چند لحظه‌ی قبل او را زیر پا می‌گذارد:

-چوب جادو داری جناب سروان؟ لوله‌کش رو تبدیل به سفید برفی می‌کنی؟

****

کاسه‌ی خالی را درمیان دستش فشار می‌دهد و منتظر شنیدن صدای زن همسایه از آیفون می‌شود .نگاهی به کاسه‌ی گل‌سرخی می‌اندازد .مدت‌ها پیش زن همسایه داخل همین کاسه برایش آش آورده بود و او آنقدر مشغولیت داشت که تازه امروز قبل از رفتن به گل فروشی تصمیم گرفته بود کاسه را به زن برگرداند .با خودش فکر می‌کند بهتر نبود داخل کاسه را پر از شکلات می‌کرد؟ کاری که همیشه مادرش برای برگرداندن ظروف نذری می‌کرد .نفسش را چیزی شبیه

به یک آه از بینی بیرون می‌دهد .دقیقاً کجای زندگی‌اش شبیه مادرش بود که این باشد؟

-ای جانم خوش اومدی عزیزم.

پیچیدن صدای زن همسایه در آیفون باعث می‌شود که سر بلند کند .قبل از اینکه وقت کند چیزی بگوید در باز می شود و صدای قرار گرفتن آیفون بر سر جایش در گوشش می‌پیچد.

در تا نیمه، باز می‌شود و برکه می‌تواند داخل حیاط را ببیند .روزی معصوم خانم و دختر بیوه‌اش داخل این حیاط زندگی می‌کردند .نمی‌داند در این سه سالی که آن‌ها در خانه‌ی سهیل زندگی می‌کردند چه اتفاقی برای پیرزن افتاده بود که راضی شده بود دل از این حیاط باصفا بکند و آن را بفروشد.

برای لحظه‌ای نگاهش به ماشین داخل حیاط می‌افتد؛ به نظرش ماشین آشنا به نظر می‌رسد .یک ماشین آمریکایی با رنگ خاص آبی فیروزه‌ایش .نمی‌داند ماشین را کجا دیده ولی مطمئن است دیده است و یا حداقل این ماشین دقیقاً کپی ماشین درون ذهن اوست.

صدای دمپایی‌های زن داخل حیاط می‌پیچد و باعث می شود که فکر کردن به ماشین را کنار بگذارد و یک لبخند مودبانه روی لب بنشاند.

#پست_دویست_و_چهارده

#عادله_حسینی

سمانه با رویی باز به استقبالش می‌آید .چادر رنگی به سر دارد اما برعکس بار قبلی آرایش متناسبی به چهره دارد که چهره‌اش را دلنشین‌تر کرده است .برکه سلام می‌کند و منتظر می‌شود تا او به در برسد.

-سلام به روی ماهت چرا اون‌جا وایسادی برکه جون بیا تو...

در جایش جابه‌جا می‌شود و ظرف را جلو می‌برد؛ با ملایمت پلک می‌زند و مؤدبانه جواب می‌دهد:

-ممنونم باید برم سر کار داره دیرم می‌شه .کاسه‌تون مونده بود هی یادم می‌رفت براتون بیارمش .خیلی ممنون بابت آش خوشمزه‌تون.

سمانه می‌خندد و دستش را برای گرفتن کاسه جلو می برد .لای چادرش باز می‌شود و برکه می‌تواند تاپ نیمه‌تنه اش را ببیند.

-نوش جونت عزیز دلم؛ برای کاسه هم عجله‌ای نبود . نهایتاً یه روز به بهانه‌ی گرفتن کاسه خودم رو به صرف چایی خونه‌ت می‌نداختم.

لبخند کجی می‌زند و" خونه‌ی خودتونه‌ای "شلُ_ول تحویل زن می‌دهد.

سمانه چادرش را دوباره کیپ می‌کند و برکه می‌تواند نتیجه‌گیری کند که آن ماشین، آرایش ملایم زن و تاپ نیم تنه‌اش نتیجه‌ی برگشتن همسر زن از ماموریت باشد . احتمالاً تعارف زن هم برای داخل آمدن صرفاً از روی ادب بوده است .هر چند که برکه درنهایت برنامه‌ای برای رفت و آمد و خودمانی شدن با این زن ندارد.

بدون اینکه برگردد قدمی به عقب برمی‌دارد:

-خب با اجازه‌تون من رفع زحمت می‌کنم.

زن انگار قصد ندارد این مکالمه را از دست بدهد که از ته دل سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آخه مگه عروسکی مثل تو می‌تونه مزاحمم باشه؟

با خودش فکر می‌کند این زن قطعاً دوره‌ی زبان‌بازی دیده است و با نمره‌ی کامل درسش را پاس کرده است.

سرش را کمی بالا می‌گیرد تا جوابش را بدهد .کارش همزمان می‌شود با افتادن پرده‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی دوم .

چهره‌ی کسی را که این‌کار را کرده ندیده اما دیدن بخشی از پیراهن و شلوار مردانه‌اش در حال افتادن پرده جنسیت او را مشخص می‌کند.

لب‌هایش را به هم می‌ساید و خیره به پنجره بدون تمرکز جواب می‌دهد:

-لطف دارید با اجازه!

#پست_دویست_و_پانزده

#عادله_حسینی

سمانه مسیر نگاهش را می‌بیند اما به پشت نمی‌چرخد .
فقط" خدا به همراهت عزیز دلم"ش را کمی سریع‌تر از جملات قبل می‌گوید.

برکه به پشت می‌چرخد و صدای بسته شدن در خانه‌ی همسایه را می‌شنود .با خودش فکر می‌کند مرد همسایه زن خودش را رصد می‌کرد یا او را؟

پشت فرمان ماشین می‌نشیند و استارت می‌زند .ناخودآگاه صحنه‌ی افتادن پرده و اندام مرد در حافظه‌اش تکرار می شود .به راه می‌افتد و لبخند می زند؛ در و تخته جور بود؛ مرد و زن درشت اندامِ احتمالاً ورزشکار.

*

آخرین دسته‌ی گل‌ها را درون گلدان بزرگ سفالی جا می دهد و صاف می‌ایستد؛ خسته شده است .خرید از بازار

گل و جابه‌جا کردن‌شان در عین جذابیت همیشه انرژی زیادی از او می‌گرفت.

صدای زنگ گوشی‌اش روی میز کار باعث می‌شود که از تماشای گل‌ها دل بکند و به آن سمت قدم تند کند .نام سهیل از جمله نام‌های تکراریه روی گوشی‌اش است:

-سلام باز که تو مصدع اوقات شدی ...کار و زندگی نداری تو؟

بی‌انصافی می‌کند خودش هم خوب می‌داند .البته که ابعاد جنبه‌ی سهیل را در نظر می‌گیرد و این شوخی بی‌مزه را می‌کند.

صدای سهیل را درمیان یک صدای ناآشنا می‌شود:

-به خدا اگه این تهمت ناروا به من بچسبه .من خیر سرم ستاره‌ی سهیلم، کلی کلاس دارم برای خودم، کم پیدام چه برسه به مصدع اوقات شدن .تازه از اوناشم نیستم که تا یه چاله چوله دیدم بدوم پُرش کنم بشم برکه‌ای، مردابی باتلاقی چیزی.

نمی‌تواند با صدای بلند به جواب او نخندد .سهیل ذهن اکتیو و خلاقی دارد و همیشه می‌داند کجا باید چه جوابی بدهد.

خنده‌اش که تبدیل به یک لبخند روی لب‌هایش می‌شود کمرش را به میز کار تکیه می‌دهد:

-خوبی تو؟ درسا خوبه؟

-بدک نیستم .تو چطوری؟ آمپر ماشینت دیگه بالا نرفت؟

پاهایش را ضربدر در مقابل هم می‌گذارد و از در تمام شیشه‌ی مقابلش خیره‌ی پیاده‌رو می‌شود:

-نه خدا رو شکر فعلاً که نرفته .دست خودت و رفیق مکانیکت درد نکنه .تو کجایی که اینقدر سر و صداست؟

#پست_دویست_و_شانزده

#عادله_حسینی

سهیل گوشی را فاصله می‌دهد و اول جواب فرد دیگری را می‌دهد:

-آره داداش تو موتورش هم یه آب بگیر .

و بعد مجدداً آن را به گوش می‌چسباند:

-مغازه خبری نبود اومدم تا کارواش؛ گفتم تا ماشین شسته می‌شه یه زنگ به تو بزنم ببینم اگر برنامه‌ی شبت خالیه بیام دنبالت یه شهربازی بریم؛ دیشب قولش رو به درسا دادم.

برکه قبل از جواب دادن یک حساب سر انگشتی می‌کند . چند روز است سهیل درسا را مغازه نیاورده و او چقدر دلتنگ است؟ روزی عادت داشت که دو_سه روز در هفته چند ساعتش در این مغازه با حضور درسا بگذرد و پنجشنبه شب‌ها درسا و سهیل شام را مهمان خانه‌اش باشند .حالا این دو_سه روزها به هفته‌ای یک‌بار رسیده هر چند که برنامه‌ی پنج‌شنبه شب سر جایش است .این فاصله‌های ایجاد شده دلش را برای یادگار باران می‌برد . با وجود دلتنگی و شاید کمی دلخوری‌اش قطعاً جوابش به این دعوت مثبت است:

-من برنامه‌ای برای شب ندارم؛ فقط امروزم درسا رو نمی‌آری مغازه؟

صدای سهیل کمی شرمنده است:

-ببخشید برکه ولی امروز بعدازظهر هم معلم پیانوش می آد خونه .بیارمش اونجا دیگه نمی‌تونم راضیش کنم سر ساعت برگردونمش خونه .پشتش باد می‌خوره دیگه باهاش داستان دارم.

لبخند تلخی می‌زند ...فاصله‌ی آوردن درسا به مغازه زیاد شده است .نمی‌داند باید این فاصله‌های ایجاد شده را عمدی تصور کند و یا دست از بدبینی بردارد و همه را به نوع تشخیص سهیل برای پر کردن وقت درسا ربط بدهد .

در جایگاهی هم نیست که به شیوه‌ی تربیتی سهیل اعتراض کند و بگوید پر کردن تمام تایم‌های آن بچه با کلاس‌های آموزشی نمی‌تواند خلاء‌های آن بچه را پر کند . اصلاً در آن جایگاه نیست ...مخصوصاً وقتی که پا روی دلش و وابستگی‌اش به درسا گذاشته بود و از آن خانه رفته بود .

چاره‌ای ندارد جزء اینکه با گفتن" خیلی خب ...برای شب منتظرم"

این بحث را تمام کند .تماس که قطع می‌شود گوشی را روی میز می‌گذارد و دست‌به‌سینه می‌شود .هدی نیست تا به ژستش " لامصب پسرکش "بگوید .

نگاهش همچنان به پیاده‌رو است و فکرش پیش اینکه چندسال بعد چقدر از درسا حق دارد؟ اصلاً حقی از او دارد یا باید منتظر روز های سخت‌تر باشد؟

#پست_دویست_و_هفده

#عادله_حسینی

صدای جیغ‌های از ته دل مردم حتی از دیوار شیشه‌ای رستوران هم به گوش می‌رسد.

آزاد شدن صدا درنهایت قدرت از حنجره‌ی مردمی که ساعتی برای بالا و پایین کردن آدرنالین خونشان در این شهرِ معروف به شهربازی دور هم جمع‌اند.

برکه حرکت دست سهیل را هنگام ریختن سس قرمز روی پیتزای درسا دنبال می‌کند و به تفاوت خودش و آن

مردم بیرون فکر می‌کند .به اینکه آن‌ها مردم عادی هستند یا او؟ اویی که شبیه هیچ‌کدام از آن زن‌های بیرون نیست.

این هیجانات برایش جذابیتی ندارد، حتی اگر به اصرار سهیل و برای خراب نکردن شب او، دوتا از پرهیجان ترینِ این دستگاه‌ها را سوار شده باشد.

انگار او در سن بیست سالگی تبدیل شده به زنی در آستانه ی فصلی سرد.

-زیادی تنده!

با سرعت سر بلند می‌کند و سهیل را نگاه می‌کند .سهیل با سر به ظرف ناگت او اشاره می‌کند:

-ناگتش رو می‌گم .باید ما هم مثل درسا پیتزا سفارش می دادیم.

سری به تأیید تکان می‌دهد درحالی‌که در واقعیت اصلاً به طعم ناگت دقتی نکرده که بخواهد موافق یا مخالف صادقی باشد.

-آره نسبتاً تنده ...از بازار چه خبر؟

و سوال دومش در اصل حکم یک اجبار را برای خودش دارد .یک اجبار برای در این لحظه بودن و شاید اجبار برای اینکه کمتر به تفاوت خودش و بیست ساله‌های بیرون این رستوران فکر کند.

سهیل در قوطی پپسی را باز می‌کند؛ صدای خالی شدن گاز آن بلند می‌شود.

-هیچی ...مثل همیشه تورم و نواسان قیمت .فروش داریم، اونی که باید طلا بخره از اینم قیمت بره بالاتر می‌خره، ولی خب خودمونم نمی‌دونیم نیم ساعت بعد می‌تونیم با همون پول، جنس فروش رفته رو جایگزین کنیم یا نه.

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و یک دستمال کاغذی از میان جعبه‌ی چوبی بیرون می‌کشد:

-این مشکل کل بازاره که البته برای کار تو حادتره.

سهیل قوطی نیمه شده را پایین می‌آورد و برای لحظه‌ای صورت برکه را می‌گردد .کسل بودن او را متوجه است حتی با وجود حفظِ ظاهرهای او برای همراهی با درسا و خودش:

-تو بگو چه خبر؟ کنار اومدی با فضای قدیمی اون خونه و گربه‌هاش؟

برکه با دو انگشت چتری‌های درسا را از مقابل چشمانش کنار می‌زند .باید یک روزش را در هفته‌ی پیش‌رو خالی کند و او را برای کوتاه کردن موهایش آرایشگاه ببرد، این وضعیت می‌تواند چشم‌های درسا را ضعیف کند .بی تفاوت جواب می‌دهد:

-آدما به شرایطشون عادت می‌کنن .ضمن اینکه من اون خونه رو به خاطر بافت قدیمی و خاطراتش دوست دارم ...گربه‌ها هم اگه نصفه شب که خواب‌آلودم نپرن جلوی پام مشکل دیگه‌ای باهاشون ندارم .بیشتر عمو بهشون آلرژی داره.

#پست_دویست_و_هجده

#عادله_حسینی

سهیل دست‌به‌سینه می‌شود و بی‌تعارف می‌پرسد:

-پس یعنی این بی‌حوصله بودنت ربطی به اون خونه و شرایطش نداره دیگه ...نه؟

لبخند کجی می‌زند .سهیل هنوز هم رفیقش است؛ شاید کمی کمرنگ‌تر از قبل، ولی هست.

-نه ربطی نداره .یه‌کم درگیری فکری دارم!

سهیل چشم باریک می‌کند:

-درگیری فکری با کسی؟

سرش را می‌چرخاند و از شیشه خیره‌ی حرکت سفینه‌ی فضایی می‌شود .قطعاً قصد ندارد تمام آنچه که این مدت بر او گذشته را امشب دوره کند .ضمن اینکه گفتنش به

سهیل نمی‌تواند برایش رهاوردی داشته باشد جز درگیر کردن فکر اویی که به اندازه‌ی کافی با یک بچه‌ی چهار ساله و آن خانه‌ی خالی از حضور باران درگیری دارد.

فکرش را برای لحظه‌ای از ماجرای همکاری قدیمی عمو و بنیامین، پیام‌های عذاب‌آور بنیامین و رابطه‌ی خاصش با محمدامین آزاد می‌کند و کوتاه جواب می‌دهد:

-چیزی برای نگرانی وجود نداره سهیل .یه مسأله‌ی کوچیکه که خودم از پسش برمی‌آم.

و بعد برای اینکه مانع از هر دلخوری احتمالی شود به سمت صورت چهره و نگاه موشکافانه‌ی او سر می چرخاند و خودمانی جواب می‌دهد:

-اگرم از پسش برنیومدم هم که تو هستی دیگه ...دقیقاً مثل مشکل بالا رفتن آمپر ماشینم که آخرشم گردن تو خوابید .

و متظاهرانه می‌خندد ...دروغ گفته است .این مشکل اگر حل نشود هم قرار نیست آن را با سهیل به اشتراک بگذارد .نه اینکه نتواند روی او حساب باز کند ولی واقعیت این است که دلش نمی‌خواهد به آبروی عمویش

چوب حراج بزند و آن را برای نفر سومی تعریف کند .
این فکر در ذهنش مهر تأیید خورده و تصویب شده اما یک جمله‌ی موذیانه گوشه ی ذهنش زمزمه می‌شود

"محمدامین هم نفره سومه‌ها"

-خاله من دیگه نمی‌تونم بقیه‌ش رو بخورم.

روی صندلی به سمت درسا می‌چرخد .دستش را دور بازوی او می‌اندازد؛ لبخندش هیچ ربطی به فرو ریختن دلش ندارد .دلی که هربار از درست حرف زدن درسا می ریزد .درسایی که انگار به جبر، زودتر از سنش بزرگ شده.

صدای پیامک گوشی‌اش را می‌شنود ولی جواب او را می دهد:

-عیب نداره درسا خوشگله؛ منم بقیه‌ی غذام موند .تازه باید جا داشته باشیم برای فالوده‌ی آخر شبی که بابات می خواد مهمونمون کنه.

و چشمکی به انتهای جمله‌اش وصل می‌کند .چشمکی که از نظر خودش نه شیطنتی دارد و نه انرژی‌ای.

و بعد فشاری به بازوی کوچک او می‌آورد.

حواسش هست درسا امشب بیشتر او را مخاطب قرار داده تا پدرش را .انگار نیاز دارد که مخاطب بیشتر جملاتش کسی از جنس باران باشد.

#پست_دویست_و_نوزده

#عادله_حسینی

دست آزادش را درون کیفش فرو می‌کند و گوشی‌اش را خارج می‌کند .زندگی‌اش به شیوه‌ای پیش می‌رود که نمی

تواند نسبت به پیامک‌ها بی‌اهمیت باشد و خواندن آن‌ها را به بعد موکول کند .

پیام از سمت محمدامین است.

"شرایطش رو داری بهت زنگ بزنم؟"

به مراعات‌ها و ملاحظه کردن‌های این مرد جدی و قانونمند عادت دارد .چیزی که نفهمید این است که این مرد با روحیه‌ی نظامی‌اش چطور می‌تواند اینقدر حواسش به جزئیات باشد.

سرش را بلند می‌کند اما به سهیل نگاه نمی‌کند .در حال بلند شدن عادی می‌گوید:

-من یه تلفن واجب دارم .چند دقیقه‌ی دیگه پیشتونم.

-منم می‌آم خاله .

این را درسا با سرعت می‌گوید .مخالفتی نمی‌کند ولی حواسش هست که سهیل سکوت اختیار کرده است.

دست درسا را می‌گیرد و از میز فاصله می‌گیرند .به سمت آکواریوم آب شور رستوران می‌رود تا در همین دقایق کوتاه هم سر درسا را گرم کرده باشد وگرنه برای

خودش هر چیزی که او را به یاد بنیامین و روزهای با او بودن بی‌اندازد تهوع‌آور است .مثل همین آکواریوم زیبا.

خودش شماره‌ی محمدامین را می‌گیرد؛ با بوق سوم تماس برقرار می‌شود .سلام و احوالپرسی بین‌شان رد و بدل می شود و بعد برکه است که زودتر سر اصل مطلب می‌رود . قصد ندارد تماسش را طولانی و با غیبتش سهیل را حساس کند.

-چیزی شد؟

صدای محمدامین را طوری می‌شنود که انگار از سر و صداهای دورش فاصله گرفته .باحوصله جوابش را می دهد:

-با عموت برای دو روز دیگه قرار گذاشتم!

زبانش را روی لبش می‌کشد .ایده‌ای برای خوب یا بد بودن این دیدار ندارد .زمزمه می‌کند:

-خب!

-و اینکه طبق قرارمون اگر قرار باشه گوشیت رو هک کنم باید این رو در نظر بگیری که تمام پیام‌هات برای منم ارسال می‌شه.

سرش را بلند می‌کند و نگاهش با نگاه خیره‌ی گارسون رستوان تلاقی می‌کند .پسر جوان لبخند ریز و معناداری می‌زند .برکه بی‌تفاوت نگاهش را برمی‌دارد و راحت توضیح می‌دهد:

-بله در جریانم .از نظرم مسأله ای نیست.

این حرف قلبی‌اش است ...واقعاً مشکلی ندارد .تعداد مخاطب‌هایش محدود است .پیام‌هایشان هم پیام‌های مورردداری نیست .جز پیام‌های هدی که باید فکری برای آن می‌کرد.

-خیلی خب پس من امشب گوشیت رو هک می‌کنم .فقط باید کدی که برات ارسال می‌شه رو برای من بفرستی.

دست درسا را رها می‌کند و موهایش را از نیمه‌ی صورتش کنار می‌زند:

-حواسم هست، می‌فرستم ...چیز دیگه‌ای هم هست؟

#پست_دویست_و_بیست

#عادله_حسینی

با مکث جواب می‌گیرد:

-آره هست ...بابت حرفای اروند متأسفم .گاهی بیش از حد بی‌مزه می‌شه.

جا می‌خورد .بعد از آن روز اصلاً به حرف‌های آن دل مشنگِ متوهم فکر نکرده بود .در اصل آنقدر صنم دارد که یاسمن در آن گم است.

اما نمی‌تواند با خودش اعتراف نکند که عذرخواهی کردن جناب سروان آن هم به خاطر اشتباه کسی دیگر برایش چقدر جالب است .می‌خندد ...خنده‌اش بی‌اختیار اما کاملاً واقعی است:

-در اون درجه از اهمیت نبود که بخوام بهش فکر کنم اما با شما درمورد بی‌مزه بودنش هم عقیده‌ام.

سکوت محمدامین شاید نشان از تعجبش دارد .انگار او بیشتر منتظر گله‌گی کردن دختر بود تا این لحن خندان.

مانتوی برکه که کشیده می‌شود سرش را به سمت درسا پایین می‌آورد و مخاطب ساکتش را خطاب قرار می‌دهد:

-من آخر شب باهاتون هماهنگ می‌شم شما پیام‌رسان منو هک کنید منم کد رو براتون می‌فرستم.

****

به سمت میز برمی‌گردند .تمام قدم‌هایی که برمی‌دارد نگاه خیره سهیل را به همراه دارد .به میز که می‌رسد برای عوض کردن این جو معنی‌دار بی‌تفاوت می‌گوید:

-هستی تا ظرفا رو بشوری؟

سهیل زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و بعد جدی و شمرده می‌پرسد:

-یه سوال می‌کنم فقط؛ اونم اینکه درگیری که گفتی از سمت همین آدمیه که جلوی من نتونستی باهاش حرف بزنی؟

به گزینه‌هایی که روی میز دارد فکر می‌کند .به انتخابش بین نه و آره‌ای که هیچ‌کدام هم حق مطلب را ادا نمی‌کردند .در اصل این تماس از سمت کسی بود که قصد داشت درگیری‌های او را کمک کند .طبق قانون ننوشته‌اش برای بازگو نکردن آنچه که این مدت پشت سر گذاشته بالای ابرویش را می‌خاراند و با لحن مثلاً راضی‌اش سعی می‌کند اوضاع را بر وفق مراد نشان بدهد:

-چی فکرت رو این همه مشغول کرده سهیل؟ یه تماس دلچسب بود که فقط روم نشد جلوی تو جوابش رو بدم . همین!

سهیل خودش را روی میز جلو می‌کشد .نگران است و این را مخفی نمی‌کند .دقیقاً مثل یک رفیق، یک برادر، یک شوهرخواهر که بیشتر از نسبتش هوادار برکه است:

-این تماس دلچسب احیاناً از سمت بنیامین که نیست برکه؟ نه؟ قرار که نیست از یه سوراخ دوبار گزیده بشی؟

برکه آب دهنش را سخت قورت می‌دهد .باید چه بگوید؟ اینکه تماس از سمت بنیامین نیست اما به خاطر حضور ترسناک اوست؟

دهان باز می‌کند تا با گفتن یک نه این قائله را بخواباند درحالی‌که نمی‌داند جمله‌ی سهیل هنوز تمام نشده است:

-من نگرانتم برکه؛ حق هم دارم .بنیامین بی‌وجدان گم و گور شده بود و تو نامزدی رو بهم زدی .چند روز پیش سمت شرق تهران دیدمش، اون من رو ندید.

و بعد با غلظت بیشتری از نگران کلمات را ادا می کند:

_ برکه نکنه اون نامرد قراره دوباره بیاد سر وقتت؟ نکنه اومده و تو دوباره خام زبون چربش شدی؟

#پست_دویست_و_بیست_و_یک

#عادله_حسینی

عمو نیامده است !پوست لبش را با دندان می‌کند و خیره به صفحه‌ی گوشی می‌ماند .هدی بی‌خیال از دل دردهای وحشتناکِ دوره‌ی ماهانه‌اش می‌گوید و برکه به گوشی از دسترس خارج شده‌ی عمو فکر می‌کند .

-فکرش رو بکن من دارم از دل درد می‌میرم اون وقت اون پتیاره بهم می‌گه در عوض درس عبرتی می‌شه برات که توی پریودیت نری قلیون بکشی.

برکه خوب می‌داند که منظوره هدی از پتیاره مادرش است؛ زنی که بعد از فوت پدر هدی با پسری هم‌سن هدی ازدواج کرده بود .مشکل هدی ازدواج دوباره‌ی مادرش نبود، بلکه با شخصیت ناپدری جوانش نمی‌توانست کنار بیاید .دقیقاً از همان روزها واژه‌ی نامأنوس و بدور از ادب پتیاره جزء کلمات تکراری هدی شد و اعتراض هربار برکه با یک" برو بابا دل مشنگ "پاسخ داده شد.

همان‌طور که روی کاناپه‌ی مقابل در هال دراز کشیده در جایش کمی جابه‌جا می‌شود تا هم گوشی و هم درِ هال در مسیر دیدش قرار بگیرد .انگار با این کار بیشتر به آمدن عمو امیدوار می‌شود.

-یکی نیست بهش بگه آخه زنیکه گوز چه ربطی داره به شقیقه .من قلیون کشیدم چرا باید دل دردم بیشتر بشه؟ خوبه خودش می‌دونه دردای این یه هفته‌م به خودِ هیچی ندارش رفته و به جای یه دوا_درمون خونگی غر میزنه.

برکه حوصله ندارد مثل همیشه تایپ کند" داری حالم رو بهم می‌زنی هدی دوتا کلمه هم آدم‌وار تایپ کن تنوعی بشه "

به جایش نگاهی به ساعت بالای گوشی می‌اندازد .ساعت یک ربع به دوازده برای آمدن عمو واقعاً دیر است .آن‌هم درحالی‌که او به تنها ماندن برکه در این وقت شب و در این خانه حساس است .تایپ می‌کند:

-هدی عموم هنوز نیومده!

برای چند ثانیه نشانه‌ای از تایپ کردن او نمی‌بیند .انگار او هم متعجب است؛ عباس و حساسیت‌هایش را می شناسد .ضمن اینکه از نظرش ماندن در این خانه‌ی مخوف حتی به شکل دسته جمعی هم حماقت است چه برسد به تنها ماندن آن‌هم در این وقت شب:

-واقعاً؟ زنگ زدی بهش؟

سوال هدی مثل تیک تیک ساعتِ روی دیوار روی اعصابش است:

-معلومه که زنگ زدم ...در دسترس نیست.

-عجب ..شب جمعه هم نیست که بگم عباس جون رفته شیطونی کنه .نکنه سه‌شنبه است رفته استقبال شب جمعه.

و ایموجی متفکری که می‌گذارد نشان می‌دهد که به شکل جدی نبودن عباس را به همین مسائل ربط می‌دهد.

گوشی را به لب می‌چسباند و خیره‌ی سقف می‌شود .باید چطور پیگیر نبودن عمو شود؟ عمویش ساعت هشت با محمدامین قرار داشت .قانوناً زمان آن نباید بیشتر از یک ساعت شده باشد .این تأخیر چند ساعته را باید پای چه چیزی بگذارد؟

#پست_دویست_و_بیست_و_دو

#عادله_حسینی

تنها راه باقی‌مانده پرسیدن از محمدامین است؛ با این کار موافق نیست .دلش نمی‌خواهد از او سراغ عمویش را بگیرد و تنها ماندنش را علنی کند .دلش نمی‌خواهد ترحم جمع کند اما با همه‌ی این‌ها مطمئن است اگر تا یک ساعت دیگر عمو برنگردد پا روی تمایل دلش خواهد گذاشت و از او درمورد جایی که عمو احیاناً بعد از قرارشان رفته است خواهد پرسید .البته به شرطی که عمو در این‌باره توضیحی به مرد تازه آشنایی مثل محمدامین داده باشد.

گوشی روی لبش می‌لرزد؛ آن را فاصله می‌دهد و می خواند:

-ببین بنا رو بذار روی اینکه گوشیش شارژ تموم کرده و خاموش شده .یه پیامک بده به محض اینکه گوشیش رو

روشن کنه می‌بینه و خبرت می‌کنه ...الانم می‌خوای من آژانس بگیرم بیام پیشت؟

آنقدر بی‌حوصله تایپ می‌کند که دوباره مجبور می‌شود کلمه‌ی غلطدارش را اصلاح کند:

-مگه من گفتم می‌ترسم؟ گفتم نگران عمومم که اومدن و نیومدن تو تأثیری هم توی رفعش نداره؛ اونم توی غرغروی بدرد نخور.

و منتظر گرفتن یک جواب طوفانی با بدترین ادبیات ممکن می‌شود.

-به درک که به دردت نمی‌خورم ...به تخم چپ پسر سیاه همسایه‌مون .من بخوام بیام که به اجازه‌ی توئه بی‌شعور احتیاج ندارم .ضمن اینکه اگه عباس جون تا یه ساعت دیگه شیطونی‌هاش رو به اتمام نرسونه و نیاد من با آژانس اونجام.

برکه با یادآوری چیزی با سرعت و کلافه روی کاناپه می نشیند و با یک دست موهایش را روی یک شانه می اندازد .چطور یادش نبود؟ از دیشب گوشی‌اش توسط

محمدامین هک شده بود .یعنی او خیلی راحت می‌توانست این پیام‌ها را بخواند .هم پیام‌های مایه‌ی خجالت هدی و هم پیام‌هایی را که نیامدن عمو را علنی می‌کرد .هیچ ایده ای بابت اینکه این مرد پیام‌ها را می‌خواند یا نه، ندارد، هر چند که خود او صادقانه هشدار داده بود که با هک کردن، تمام پیام‌های برکه در معرض دیدش قرار می گیرد .

به این‌ها فکر می‌کند که عاجزانه برای هدی تایپ می‌کند:

-هدی محض رضای خدا یه‌کم روی ادبیاتت موقع تایپ کردن کار کن .همه‌ی جفنگیاتت رو جمع کن وقتی دیدیم رو در رو بهم بگو نه توی تایپ!

-روی چه حسابی اونوقت؟

جواب دادن به این سوال برایش مثل این می‌ماند که بخواهد یک کتاب را در فصل پایانی رها کند و از فصل اول خط به خط برای کسی که هیچ از آن نمی‌داند تعریف کند .همین‌قدر خسته‌کننده و تکراری .نگاهی به شیشه‌های در هال می‌اندازد و به تاریکی حیاط؛ نه ...عمویش امشب به نیامدن اصرار دارد.

#پست_دویست_و_بیست_و_سه

#عادله_حسینی

با لرزش گوشی درون دستش از جا می‌پرد .برخلاف دقایق اول الان واقعاً هیچ تمایلی ندارد که وقتش را با چت کردن با هدی پر کند با این امید که زمان زودتر بگذرد.

-مُردی؟ من از بغل پام خون داره سُر می‌خوره می‌ره پایین !اون‌وقت تو چرا علائم حیاتی نداری؟

عصبی سر تکان می‌دهد؛ هدی امروز از آن دنده‌ی لج درآرش بلند شده:

-چون شاید گوشی تو یا گوشی من خاک بر سر یه روزی یه جایی بیفته دست یکی .مثلاً دزدیده بشه یا هر چی ... بذار یه ذره آبرو محض تنوع برامون بمونه ...الانم باید برم دستشویی تو هم برو یه چایی دارچین بخور برای دل دردت.

پیام را که ارسال می‌کند .صفحه‌ی گوشی را خاموش می کند و گوشی را کنار ران‌پایش روی مبل می‌اندازد .حالا سکوت خانه واضح‌تر به نظرش می‌رسد .حتی کولر قدیمی و بدرد نخور خانه هم امشب فضا را سردتر از همیشه کرده است .چند ثانیه خودش را بغل می‌کند؛ انگار حاصلی نمی‌بیند که با سرعت از جا بلند می‌شود .کولر را خاموش می‌کند و در هال را محکم باز می‌کند .صدای جیغ و فرار گربه‌ای را می‌شنود اما بی‌اهمیت به سمت کلید تنها چراغ حیاط بزرگ و متروکه‌شان می‌رود .آن را هم روشن می‌کند و بعد انگار به نقطه‌ی پایان خط رسیده است که نمی‌داند باید در ادامه چه‌کار کند.

به سمت درخت خشک شده‌ی انجیر می‌رود .دستش را از ساعد تا می‌کند و روی درخت می‌گذارد؛ پیشانی‌اش را به آن تکیه می‌دهد و نگاهش را به در می‌دوزد.

#پست_دویست_و_بیست_و_چهار

#عادله_حسینی

صدای چرخیدن کلید درون قفلِ در مثل صدای شرشر آب روی سنگ‌های درشت کف رودخانه حس زندگی دارند . تکیه‌اش را برمی‌دارد و قدم‌هایش را تند می‌کند.

به نیمه‌ی حیاط رسیده که عمو در را باز می‌کند و وارد حیاط می‌شود .برکه می‌تواند بخندد، می‌تواند همزمان گریه کند .عمویش اینجاست و این خطِ پایان تمام استرس های این چند ساعت است .لبش را باز می‌کند تا سلام کند و بعد اعتراضش به این نبودن و در دسترس نبودن گوشی اش را نشان بدهد که زبان و کلمات با هم درون دهانش می‌ماسند.

چهره‌ی بهم ریخته و ناآرام عمو و چشمان سرخش چیزی نیست که بشود برای آن خندید یا از شوق گریست.

در جایش یک توقف اجباری می‌کند .انگار یک مانع نامرئی راهش را سد کرده .عمو بی‌جان تا مقابلش می‌آید . انگار هر قدمش در اوج ناتوانی برداشته می‌شود؛ به حداقل فاصله با او که می‌رسد زمزمه می‌کند:

-ببخشید که دیر اومدم .بعد از قرار با محمدامین بهداد نیاز داشتم با خودم خلوت کنم.

کف دست خیس از عرقش را با حرکت آهسته به پارچه‌ی شلوارش می‌کشد .الان دلیل حال عمو از نتیجه‌ی دیدار او

با محمدامین برایش مهم‌تر است .با بهت و ترس نجوا می کند:

-این چه سر و وضعیه عمو؟ چرا این شکلی هستید؟

عباس دستی به پیشانی و بعد سرش می‌کشد و درنهایت خستگی جواب می‌دهد:

-فقط خسته‌ام ...با محمدامین صحبت کردم؛ طرف زیادی آدم حسابیه .قرار شد طبق قراری که با تو گذاشته برای گیر انداختن بنیامین ادامه بدید .حتی اگر لازم شد منم همکاری می‌کنم تا این ماجرا تموم بشه و بعد...

جمله‌اش را نصفه می‌گذارد و چشمانش را با حالتی متشنج و درمانده می‌بندد .چشمانش را که باز می‌کند ابداً به صورت برکه نگاه نمی‌کند .راهش را کج می‌کند و از کنار او می‌گذرد .برکه با دهانی باز رفتنش را تماشا می کند .کمی بعد می‌چرخد و او را در حال باز کردن در هال از پشت تماشا می‌کند .نمی‌تواند بی‌خیال جمله‌ی نصفه و عجیب او شود .صدایش را کمی بلند می‌کند تا به گوش او برسد و با اصرار می‌پرسد:

-و بعد؟

-بعد تو هیچ‌وقت دیگه این جناب سروان رو نمی‌بینی .
حتی اتفاقی!!!

در هال با صدای بدی بسته می‌شود و شیشه‌اش می‌لرزد و انعکاس لرزیدن آن، هم در مردمک‌های چشم برکه بازتاب می‌شود و هم در قلب او!...

******

#پست_دویست_و_بیست_و_پنج

#عادله_حسینی

شاخ و برگ و ضایعات کف مغازه را جارو می‌کند؛ امروز خیلی شلوغ بوده است؛ آنقدر که گل‌های رز تمام شده بود و از مریم‌ها و میخک‌ها هم تعداد زیادی باقی نمانده بود .آمار تعداد دسته‌گل‌هایی که پیچیده بود و اکلیل روی‌شان پاشیده بود و ربان بسته بود از دستش خارج است .اما آمار تعداد کارت‌هایی که روی دسته‌گل‌ها چسبانده بود را دقیق دارد .تعداد کارت‌ها با تعداد دفعاتی که بغض کرده بود برابری می‌کرد .هفده عدد کمی نیست؛ نه برای چسباندن کارت" مادرم، روزت مبارک " و نه برای جاگیر شدن گلوله‌ای که اصرار داشت از گلویش تا چشم‌های مظلومش پیش بیایند .حالش در این

لحظه چیزی شبیه به غروب‌های جمعه است .مثل تنها ماندن در کویری که انتهایش مشخص نیست.

صدای تکراری باز شدن در مغازه باعث می‌شود که این بغض هم به سرنوشت قبلی‌ها بپیوندند .فرو داده شود و احتمالاً جایی کنج دلش تلنبار شود .

دخترجوان نگاهش را ناامید در بین گل‌ها می‌چرخاند و در همان حال می‌پرسد:

-ای وای خانم شما هم گل رزتون تموم شده؟

وسایل روی میز را مرتب می‌کند و کوتاه جواب می‌دهد:

-بله متاسفانه!

دخترک دمغ‌تر می‌شود و با نارضایتی نگاهش را به دسته گل‌های مصنوعی می‌دهد:

-شانس من قحطیش اومده توی این شهر ...سومین گل فروشی‌ای هستید که سر می‌زنم؛ برعکس مامانم هم عاشق رزه.

برکه موهای آزادش را پشت گوش می‌زند .شال مشکی اش خیلی عقب رفته است؛ شالی که رنگش متناسب با حال امروزش است.

دختر جوان جوابی که از برکه نمی‌گیرد به قصد ترک کردن مغازه به سمت در می‌رود .برکه رفتنش را تماشا می‌کند و بعد صدایش می کند:

-خانم...

زن به سرعت و کمی امیدوار به سمتش می‌چرخد .
احتمالاً با خودش فکر می‌کند فروشنده جایی را برای تهیه ی گل رز به او معرفی خواهد کرد .برکه چند لحظه این چهره‌ی منتظر را تماشا می‌کند .نمی‌فهمد چطور یکی از همان بغض‌های دفع شده مسیر برگشت را در پیش می گیرد و این‌بار تا چشمانش پیش می‌آید .اولین قطره‌ی اشکش که می‌چکد شمرده به حرف می‌افتد:

-سه تا گل‌فروشی خیلی کمه .تمام گل‌فروشیای این شهر رو به خاطر مادرت زیر پا بذار .خوشحال باش که مادرت عاشق گل رزه از اون روزی بترس که گل گلایُل

دستت بگیری و بری بالای سرش وایسی و اون هیچ اعتراض نکنه که گل توی دستت چرا رز نیست.

قطره‌های اشکش به شکل اغراق‌آمیزی درشتند .دختر متأسف نگاهش می‌کند؛ احتیاجی ندارد که سوالی بپرسد . دلیل حال برکه مشخص است .متأسفمی زمزمه می‌کند و درحالی‌که معذب قدمی به عقب برمی‌دارد ادامه می‌دهد:

-خدا بیامرزتشون و باقی عمر شما باشه.

دخترک می‌رود و برکه با درد چشم می‌بندد .باقی عمر او باشد؟ مادرش اگر عمری داشت چرا خودش نکرده بود که حالا باقی عمر او باشد؟ چه دعای مسخره‌ای بود این دعا...

****

#پست_دویست_و_بیست_و_شش

#عادله_حسینی

مرد میانسال بدون هیچ وسواسی دسته گل مصنوعی را انتخاب می‌کند و کارت می‌کشد .برکه خسته روی صندلی می‌نشیند و نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد .باید به سهیل زنگ بزند؛ باید از حال درسا سوال کند .حتماً حال و هوای روز مادر در مهد، درسا را اذیت کرده است.

صدای پشت سر هم هشدارِ پیام‌رسان گوشی‌اش اما پیش دستی می‌کند .گوشی را به سمت خودش می‌کشد تا پیام های ارسال شده را بخواند.

مخاطبش همانی است که برکه آرزو دارد آخرین کسی باشد که پیامش را می‌بیند .بنیامین مثل دفعات قبل شماره اش را تغییر نداده و این یعنی آنقدری که باید به برکه اعتماد دارد .سه پیام پشت سر هم:

"سلام خانم خانما".

"روزت مبارک عروسک خوردنی".

"یه سوال تخصصی دارم ازت ...تو هم مثل من دلت برای خلوتای دونفره‌مون تنگ شده؟"

تمایل عجیبی دارد برایش تایپ کند" چرا نمی‌میری؟ چرا نمی‌ری گُم بشی؟ یعنی باید همه‌ی آدمای دور من برن و توی انگل موندگار بشی؟"

اما مسأله این است که باید خوددار باشد و صبوری خرج کند .کار تکراریه تمام این مدت که حوصله‌اش را سر برده است.

طبق قراری که دارند .گوشی‌اش را برمی‌دارد و به محمدامین یک تگ زنگ می‌زند و بعد گوشی را روی میز قرار می‌دهد .دستش را مشت می‌کند، از آرنج روی میز قرار می‌دهد و شقیقه‌اش را به مشتش تکیه می‌دهد . خیره به صفحه‌ی بنیامین منتظر می‌ماند.

بیشتر از دو دقیقه زمان نمی‌برد که این جواب روی پیام اول ریپلای می‌شود:

" سلام .تو خوبی؟"

جواب پیام دوم هم این است:

"عید تو هم مبارک باشه".

با خودش فکر می‌کند اگر قرار بود خودش هم جواب بدهد دقیقاً همین جواب‌ها را می‌داد .اما جواب پیام سوم هیچ ربطی به تفاهمش با محمدامین در جواب دادن به پیام ها ندارد:

"منم دلم برای خلوت‌هامون تنگ شده .اونقدر این روزا کسل و تنهام که زیاد یاد اون روزا می‌کنم .عموم قراره به

زودی برای یه کاری یه روز کامل رو بیرون شهر باشه .
اگه شرایطش بود خبرت می‌کنم بیای خونه‌م".

برکه پیام را یک‌بار می‌خواند، دوبار می‌خواند، ده بار می خواند .مسأله اینجاست که اگر صدها بار هم بخواند نمی تواند پیام سوم محمدامین را باور کند .محمدامین با او چه کرده است؟

#پست_دویست_و_سی_و_سه

#عادله_حسینی

صدای در مغازه را که می‌شنود با سرعت سر بلند می کند .یک پسر بچه‌ی حدوداً ده ساله در را باز کرده است . تمام تلاشش را می‌کند تا هوار نزند ولی باز هم صدایش برای گفتن این جمله‌ی معمولی زیادی بلند است:

-گل تمومه شده!

دست پسر روی دستگیره می‌ماند و بعد بدون هیچ حرفی در شیشه‌ای را می‌بندد و می‌رود .

حس می‌کند تارهای صوتی‌اش بیش‌فعال شده‌اند .انگار تمایل دارند از محفظه‌ی تنگ گلو خودشان را رها کنند و رکودار بلندترین هوار زدن دنیا شوند.

انگشتان ظریفش لرزان دور گوشی می‌نشینند؛ اول با تردید و بعد محکم و با انزجار .شماره‌ی محمدامین را می گیرد .خیالش راحت است که تماسش بی‌پاسخ نخواهد ماند .گوشی‌اش در دسترسش است که آن جواب را داده؛ که آنقدر راحت از کیسه‌ی خلیفه بخشیده است.

او و بنیامین در یک خانه‌ی در بسته؟ آن مرد با خودش چه فکری کرده است و نمی‌داند چرا فکر می‌کند
پتانسلیش را دارد که جمله‌اش را تغییر بدهد؛ مثلاً واژه‌ی "مرد "را به" نامرد "تغییر دهد .واژه‌ای که شاید تا چند دقیقه‌ی قبل اصلاً در نظرش شایسته‌ی مردی مثل محمدامین نبود .

سلام محمدامین را می شنود اما مثل هربار جوابش را نمی‌دهد.

صدایش را بالا می‌برد ...تارهای صوتی‌اش واقعاً از کنترل خارج شده‌اند:

-چی فکر کردی با خودت؟

سکوت مخاطبش شاید نشان از شوکه شدنش دارد شاید هم می‌خواهد بیشتر بشنود.

با کف دستش محکم روی میز فلزی می‌کوبد .صدای بدی تولید می‌شود و کف دست خودش هم درد می‌گیرد:

-چی فکر کردی با خودت؟ چه‌جوری به این نتیجه رسیدی که من اونقدر بچه و خامم که طعمه می‌شم تا تو انتقامت رو بگیری؟

چانه‌اش می‌لرزد؛ انگار چانه‌اش روی یک گسل فعال است:

-چقدر ظاهر و باطنت با هم فرق داره جناب سروان؟ این مدت یه‌جوره دیگه خودت رو به من نشون دادی .بهم یاد دادی به هیچ مردی اعتماد نکنم، اصرار کردی که بهم بفهمونی حق دارم با تمام مردای دنیا محتاط باشم چون می تونن بهم آسیب برسونن.

همان دست آسیب دیده را مشت می‌کند و محکم به سمت پایین پرت می‌کند:

-دون می‌پاشیدی محمدامین بهداد مگه نه؟ گفتی بچه است، تنهاست، مادر مرده‌ست؛ اعتمادش رو که جلب کنم تمومه؛ دیگه از اونجا به بعد خر خودمه .

و چشمان خودش هم پر می‌شود ...دقیقاً مشخص است که چه کلمه‌ای غدد اشکی‌اش را فعال کرده است ...وای به او که مادر مرده است.

دندانش را عصبی روی لب پایینش می‌کشد و با انزجار سر تکان می‌دهد .همزمان مراقب است تا سد چشمانش نشکند؛ نمی‌خواهد گریه کند .گریه کردن اجازه‌ی ادامه دادن را از او می‌گیرد .باید حسابش را با این مرد تسویه کند:

-فرق تو با بنیامین چیه؟ اون می‌خواست ازم سوءاستفاده کنه و تو هم همین رو می‌خوای؛ اون از من تن و بدنم رو می‌خواست و تو می‌خوای با تن و بدن من اون رو گیر بندازی.

و خودش از چیزی که می‌گوید چندشش می‌شود .کارش به کجا رسیده؟ چقدر به سیم آخر زده که اینقدر راحت از حراج شدنش می‌گوید؟

#پست_دویست_و_سی_و_چهار

#عادله_حسینی

-می‌تونی یه لیوان آب بخوری؟ کنار دستت هست؟

طبیعتاً لحن محمدامین نباید اینقدر عادی باشد؛ اما هست . عادی، آرام و شاید حتی دلجویانه .

سر تکان می‌دهد .کلمات را می‌جود و ادا می‌کند:

-کار من از این گذشته که با آب آروم بشم .این گند این جوری جمع نمیشه آقا محمد؛ خیلی خراب کردی خیلی.

-با چی آروم می‌شی بگو همون کار رو کنم؟

دلش می‌خواهد محمدامین در دسترسش بود .با مشت و با نهایت قدرتش به سینه‌ی او می‌زد اما الان امکاناتش در حد گفتن این جمله است:

-فقط دست از سرم بردار ...فکر کن من نیستم .برای گیر انداختن بنیامین روی توانایی‌های خودت حساب باز کن نه تن و بدن من.

-صدات گرفته یه نفس عمیق بکش .من امروز وقتم کاملاً آزاده و تا هر وقت که بخوای هستم و تو می‌تونی سرم داد بکشی.

دلش می‌خواهد این‌بار سرش را به میز بکوبد .کاش در جواب داد زدن‌هایش فریاد می‌شنید یا تماس را روی هم قطع می‌کردند و همه‌چیز را همین‌جا تمام می‌کردند .این ملایمت و حوصله به خرج دادن محمدامین کارش را سخت می‌کند .خودش را روی صندلی می‌اندازد و کف دستش را روی پیشانی فشار می‌دهد .چشمانش را می‌بندد و زمزمه می‌کند:

-ولم کنی، دست از سرم برداری همه‌چی خودبه‌خود خوب می‌شه .هم حال خودم هم حال صدام.

-باشه اینم فکر خوبیه .می‌تونیم در ادامه به توافق برسیم که همه چی رو همین‌جا تموم می‌کنیم .چون درنهایت این یه توافق دونفره بوده بین من و تو که وقتی یکیمون از توافق خارج می‌شه قانوناً همه‌چی تمومه .ولی به این فکر کردی که حتی اگر رابطه‌ی من و تو همین جا کات بشه بنیامین قرار نیست بی‌خیال تو بشه؟ به این فکر کردی که برای تو و عموت، بنیامین همیشه یه تهدیده اونم در حالتی که قطعاً عموت همه‌چیز رو درمورد رابطه‌ی خودش و بنیامین بهمون نگفته؟

حس می‌کند سرما از نوک پاهایش راه گرفته و بالا می آید .این مرد چرا حرف او را نمی‌فهمد؟ چرا نمی‌فهمد هیچ کدام از این‌ها به اندازه‌ی تنها بودن او و بنیامین نمی‌تواند به برکه آسیب برساند؟ آن‌هم مردی که حتی خودش برای تنها ماندن با برکه موافق نبود .او را به مزرعه‌ی پرورش ماهی می‌برد اما به سوئیش نه .تعمیرکار داخل

خانه‌اش را رد نمی‌کرد تا با برکه تنها نباشد .این مرد اختلال چند شخصیتی دارد؟

با همان چشمان بسته و مثل کسی که بریده و کم آورده زمزمه می‌کند:

-نگران اینی که بنیامین همیشه برای من یه تهدیده و یه جوری برنامه‌ریزی می‌کنی که من و اون توی خونه‌ی من تنها باشیم؟

محمدامین تک خنده‌ای می‌زند .خنده‌اش رنگی از ناباوری دارد:

-چی باعث شد که فکر کنی من می‌ذارم با اون بی‌شرف تنها باشی؟

چشمانش را آرام باز می‌کند؛ متفکر چندبار پلک می‌زند و منتظر می‌ماند .محمدامین با آرامش و تفریح می‌گوید:

-قراره من و تو و بنیامین با هم توی خونه‌ی تو تنها باشیم.

#پست_دویست_و_سی_و_پنج

#عادله_حسینی

سکوتش نشأت گرفته از بهت جوابی است که می‌گیرد .
او، بنیامین و محمدامین با هم در خانه‌ی او .
کمی ...نه، خیلی بیشتر از کمی غیرممکن به‌نظر می رسد .انگار محمدامین از یک اتفاق نشدنی حرف می‌زند .
خشم، ترس و انزجار حالا هر کدام جای خود را به علامت سوال‌ها و علامت تعجب‌ها داده‌اند .انگار نه انگار که تمام دقایق قبل را در حال تجسم کردن تنهایی‌اش

با بنیامین و ماهی گرفتن محمدامین از آب گل‌آلود بوده است .با توضیح یک جمله‌ای محمدامین حس‌هایش به سرعت تغییر ماهیت داده بودند .با دستش شال آزادش را آزادتر و خیره به زمین نجوا می‌کند:

-نمی‌فهمم!!!...

لحن محمدامین لحن پدرانه‌ایست که ناز دخترش را می خرد:

-حق داری ...من موظفم برات باحوصله توضیح بدم ولی نه الان و نه پشت گوشی .دارم می‌رم مزرعه؛ اگه بتونی باهام بیای فکر می‌کنم بد نباشه .رو در رو حرف زدن به نفع هر دومونه؛ هم تو می‌تونی موقع توضیح دادن من صداقتم رو تشخیص بدی هم من شرایطش رو پیدا می‌کنم تا بتونم تشخیص بدم چی باعث شده که اونقدر بهم‌ریخته باشی که اعتمادت رو به من از دست بدی و سطح من رو در حد یه مرد بی‌وجدانِ سوءاستفاده‌گر پایین بیاری.

*

هوا در حال تاریک شدن است و جاده‌ای که به مزرعه منتهی می‌شود خلوت .اما این چیزی نیست که برکه به آن فکر می‌کند حتی به مکث عمو بعد از شنیدن خبر این سفر و جواب مثبت اما با تردیدش هم فکر نمی‌کند .این‌ها همه در حاشیه‌اند وقتی باید برای اولین‌بار با ماجرایی روبه‌رو شود که مشابهش را فقط در سینمای هالیوود تماشا کرده است.

محمدامین در حین رانندگی باحوصله از نقشه‌ی طراحی شده‌اش گفته بود؛ حتی از گفتن جزئیات هم دریغ نکرده بود .در میان توضیحاتش گاهی نگاهی به سمت برکه انداخته بود؛ برکه‌ای که بدون تعارف چشمانش را به صورت او دوخته و لب‌هایش از حیرت شنیده‌هایش باز مانده بود .لبخند مردانه‌ی محمدامین نتیجه‌ی چهره‌ی بهت زده‌ی او بود .با حفظ همان لبخند تمام گفتنی‌ها را گفته و سوالی برای پرسیدن باقی نگذاشته بود.

برکه حس می‌کرد مثل روزهایی که عمو دستش را می گرفت و دور خودش می‌چرخاند سرش از حجم اطلاعاتی

که گرفته گیج می‌رود .نمی‌دانست باید روی کدام قسمت تمرکز کند .حتی نمی‌دانست چرا اینقدر همه چیز زیادی حساب شده است و جای سوال و اعتراضی باقی نمانده است.

یک ربع !از نظر محمدامین همین تایم برای پیش رفتن کارشان کافی خواهد بود و از نظر برکه یک ربع معطل کردن بنیامین آن‌هم وقتی محمدامین کنار گوشش بود خیلی هم زمان زیاد و غیرقابل تحملی به‌نظر نمی‌رسید.

#پست_دویست_و_سی_و_شش

#عادله_حسینی

دیدن جاده‌ی آشنا و درنهایت درب بزرگ مزرعه نشان می‌دهد مدت زمان زیادی سکوت کرده است و محمدامین هم این سکوت را نشکسته تا برکه برای تحلیل شنیده هایش وقت داشته باشد.

***

دست از تماشای محمدامین و صابر برمی‌دارد .محمدامین در حال بررسی کاغذهای درون دستش و شنیدن توضیحات صابر است .صابری که گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کند و برکه می‌داند قطعاً این نگاه نتیجه‌ی همراهی او با محمدامین در این ساعت از شب است.

قدم زنان تا نزدیک حوضچه‌ها پیش می‌رود .چراغ‌های روشن قسمت مانند باغ مزرعه در حد کفایت این قسمت

را هم روشن کرده است .البته نه در حدی که بتواند داخل حوضچه‌ها و ماهی‌ها را ببیند .کنار یکی از حوضچه‌ها می‌ایستد .نمی‌داند محمدامین چقدر کار دارد و کارش چقدر واجب بوده که این وقت شب برای انجامش وقت گذاشته اما این را می‌داند که این فضا را دوست دارد و برای ترک کردنش عجله‌ای ندارد .

حضور چیزی در کنار یکی دیگر از حوضچه‌ها باعث می‌شود که چشم باریک کند .بیشتر که دقت می‌کند متوجه ی دختر بچه‌ای می‌شود که لبه‌ی حوضچه نشسته و پاهایش را آویزان کرده" .یا خدا"ی نگرانی زمزمه می کند؛ می‌ترسد با داد زدن و صدا زدن محمدامین و کارگرش باعث ترسیدن دختر و پرت شدنش به داخل حوضچه شود.

سعی می‌کند بدون ایجاد سروصدای اضافه به آن سمت برود بی‌آنکه نگاهش از روی دختر جم بخورد .در چند قدمی‌اش است که دختر سر بلند می‌کند و برخلاف تصور برکه نه می‌ترسد و نه تعجب می‌کند .پاهایش را بیشتر تکان تکان می‌دهد و چشمانش را درشت می‌کند:

-با محمدامین اومدی ماهی‌ها رو ببینی؟

ابروهایش برای بالا پریدن دلیل دارند .دختر چقدر راحت کارفرمای سی و چند ساله‌ی پدرش را محمدامین خطاب می‌کند .با احتیاط جلوتر می‌رود و تمام مدت حواسش هست دختر به سمت حوضچه خم نشود:

-آره با محمدامین اومدم؛ تو چرا اینجایی؟ چرا نمی‌ری اون طرف که بابات هست و روشن‌تره؟

و بعد آرام روی دو زانو کنار او می‌نشیند .دختر سرش را محکم تکان می‌دهد و به تبع آن موهای خرگوشی‌اش هم محکم تکان می‌خورد:

-مگه تاریکی ترس داره؟

و بعد انگار کشف جالبی کرده که ذوق‌زده چشم درشت می‌کند:

-تو می‌ترسی؟

با تکان خوردن او قلبش سر می‌خورد .دختر همسن درسا است ...فکر کردن به اینکه درسا در این شرایط مشابه باشد حالش را بد می کند .او خوش شانس است که سهیل

لحظه‌ای از درسا غافل نمی‌شود .برعکسِ صابر که تمام فکر و ذکرش توضیح دادن به کارفرمایش است.

#پست_دویست_و_سی_و_هفت

#عادله_حسینی

به سرعت با یک دستش بازوی او را می‌گیرد .با این پیش بینی که از خطر احتمالی افتادن او پیش‌گیری کند:

-از اینکه توی تاریکی توی جای خطرناکی باشم آره می ترسم؛ این اسمش بی‌احتیاطیه؛ می‌دونی بی‌احتیاطی چیه؟

روناک چندباری پلک می‌زند و بعد با تردید می‌پرسد:

-بی‌احتیاطی مثل همونه که محمدامین بهم می‌گه نباید بی در زدن برم تو جایی که آقاها هستن؟

زبانش را روی لبش می‌کشد و از خودش می‌پرسد مادر بی‌خیال این بچه کجاست؟ سر تکان و جواب می‌دهد:

-آره اونم بی‌احتیاطیه ...حالا می‌آی با هم بریم جاهای روشن‌تر اینجا رو به من نشون بدی.

برق چشمان سیاه دخترک در تاریکی هم مشخص است؛ با سرعت از جا بلند می‌شود .تمام مدت دست برکه مراقبتش می‌کند .دست برکه را می‌گیرد، می‌کشد و با هیجان می‌گوید:

-بریم اونجاها رو نشونت بدم ببینی من و بابا صابر چه جای خوشگلی زندگی می‌کنیم.

لبخند می‌زند و خودش را به دست دختر می‌سپارد .خطر رفع شده است و حالا می‌تواند به این فکر کند که توصیه

های محمدامین حتی به این دختربچه هم احتیاط کردن در مقابل مردها است.

از همان فاصله نگاهی به پشت سرش می‌اندازد .از این زاویه که نمی‌تواند محمدامین را ببیند؛ حتی نمی‌داند کار او تمام شده یا نه .پنج دقیقه است که دستش توسط این دختر کشیده می‌شود و او سعی می‌کند با افتخار فضای سرسبز محوطه را نشانش بدهد .روناک نمی‌داند که برکه این فضا را در روز روشن دیده است .در این فاصله برکه اسمش را پرسیده بود و به زیبایی اسم او فکر کرده بود .اسمش را به دختر بچه گفته بود و از همان لحظه برکه صدا شده بود؛ نه برکه خانم.

-برکه اون تاب رو ببین ...اون رو بابا صابر برام بسته اما اروند بهم می‌گه یه روز تابم رو می‌دزده و می‌بره خونه‌ی خودشون.

از شنیدن اسم اروند نچی می‌کند و بعد با ملایمت می‌گوید:

-روناک می‌خوای برگردیم شاید بابات نگران بشه .می تونی بقیه‌ی جاها را دفعه‌ی بعد که اومدم نشونم بدی.

روناک نگران از برگشتن برکه و تنها ماندنش دست او را محکم‌تر می‌کشد و با عجله می‌گوید:

-نه نرو دیگه ...هنوز سوئیت محمدامین مونده .بیا بریم نقاشی‌هایی رو که کشیدم و محمدامین زده به دیوار نشونت بدم.

و محکم‌تر دست برکه را به سمت سوئیت چوبی می‌کشد.

#پست_دویست_و_سی_و_هشت

#عادله_حسینی

دستش همچنان در دست روناک کشیده می‌شود وقتی وارد سوئیت چوبی محمدامین می‌شوند.

هنوز در پشت سرشان بسته نشده که برمی‌گردد و نگاهی به محوطه می‌اندازد .از اینجا که اصلاً دید مناسبی ندارد و نمی‌تواند تشخیص بدهد محمدامین کجاست .در درستی کارش شک دارد؛ اینکه بی‌اجازه پا به حریم خصوصی یک مرد مجرد می‌گذارد قطعاً خیلی با اخلاقیات هم خوانی ندارد ولی نمی‌تواند انکار کند برای دیدن محیط زندگی او کنجکاو است .شاید دلش می‌خواهد با دیدن فضای زندگی‌اش بیشتر با روحیه‌اش آشنا شود .حالا اینکه این آشنا شدن به چه کارش می‌آید را خودش هم نمی داند.

-بیا این‌طرف برکه ...محمدامین می‌گه من یه هنرمندم که اینا رو کشیدم .

و دقیقاً برکه را به سمت آشپزخانه و یخچال می‌کشاند .

سر برکه و چشمانش برای چرخیدن در فضا حداکثر سرعت را دارند .سوئیت فراتر از تصورش است ...این ایده که سوئیت با حداقل امکانات برای استراحت یکی_دو ساعته ساخته شده حالا در سر برکه خط خورده است .شاید اگر حالا طرز فکرش در مورد محمدامین به اندازه‌ی روزهای اول آشناییشان منفی بود با خودش فکر می‌کرد یک سوئیت با سنگ مرمر با روحیه‌ی او جورتر است اما حالا به نظرش تناقضی بین این فضای خاص و دلچسب، مخصوصاً انبوه درختان پشت پنجره‌اش با روحیه‌ی مرد همراهش وجود ندارد .

سوئیت چوبی بیش از حد مدرن است و امکاناتش برای یک سکونت دائمی هم جواب‌گو است .

-ببین این محمدامین، اینم اهوراست .اهورا رو می‌شناسی برکه؟

مسیر انگشت اشاره‌ی او را دنبال می‌کند و به کاغذ روی یخچال می‌رسد .در جواب او" آره‌ای "زمزمه می‌کند و با دقت به نقاشی نگاه می‌کند .کیفیت نقاشی دو آدم توسط یک دختر چهارساله مشخص است .هر چند که موهای

فرفری آدم کوچکتر و ابروهای پهن آدم بزرگتر لب‌های برکه را کش می‌آورد .برکه منطقی برای بقیه‌ی جزئیات نقاشی ندارد .مخصوصاً برای خط خطی‌های روی یک دست کسی که مثلاً محمدامین است.

نگاهش را از روی نقاشی برمی‌دارد و باز در سوئیت می چرخاند .بوی چوب را نفس می‌کشد و همزمان رونـاک کوچک و منتظر را مخاطب قرار می‌دهد:

-منم مثل محمدامین معتقدم تو یه هنرمندی.

***

#پست_دویست_و_سی_و_نه

#عادله_حسینی

محمدامین چشم باریک می‌کند اما برکه را داخل محوطه نمی‌بیند .آخرین بار او را دست در دست روناک در نزدیکی فضای سبز مزرعه دیده بود .حالا نه اثری از او هست و نه روناک اما چراغ‌های روشن سوئیت تکلیفش را تا حدی مشخص می‌کند .

-روناک کجایی؟

بی‌آنکه به سمت صابر بچرخد جوابش را می‌دهد:

-با مهمان من رفته توی سوئیت...

صدای قدم‌های صابر تند می‌شود:

-می‌رم صداش کنم آقا ...غافل می‌شم می‌ره اونجا .کاش اینقدر برای اونجا رفتن بهش راحت نمی‌گرفتید .آخر می ترسم یه خراب کاری بکنه من رو خجالت‌زده کنه.

دست چپش را درون جیب فرو می‌کند و به راه می‌افتد:

-کاریش نداشته باش صابر .الانم برو به کارت برس ... ضمناً برای چیزی خجالت بکش که واقعاً مایه‌ی خجالت باشه نه شیطونی یه بچه‌ی چهارساله که وقت شیطونی کردنشه.

صدای قدم‌های صابر متوقف می‌شود صدایش مثل همیشه مطیع و محجوب است:

-چشم آقا ...فقط اگه می‌شه خودتون صداش کنید .هنوز شام نخورده می‌ترسم دوباره معده دردش شروع بشه.

به تأیید سر تکان می‌دهد؛ نمی‌داند صابر می‌بیند یا نه .اما به هر حال با او موافق است .روزی معده درد این دخترک کوچک یکی از معضلات ذهنی او هم بود .

به پشت در می‌رسد؛ ضربه‌ای به آن می‌زند و منتظر می ماند.

صدای بدو بدو کردن روناک را می‌شنود و گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده می‌شود .امشب او را فقط از فاصله‌ی دور دیده است .صحبت‌هایش با صابر آنقدر مهم و ضرب الاجل بوده‌اند که دیدن تنها موجود کوچک مزرعه به

تعویق بیفتد .حرکت دستگیره‌ی در نشان از تلاش او برای باز کردن در دارد .برای کمک به دست‌های کوچک، دستگیره را پایین می‌کشد و به محض باز شدن در دستش را عقب می‌کشد تا حس ناتوانی را در او ایجاد نکرده باشد.

-سلام.

این سلام کشیده و پر ذوق را دوست دارد .کمی خم می شود و با نوک انگشت ضربه‌ای به بینی کوچک او می زند:

#پست_دویست_و_چهل

#عادله_حسینی

-سلام خانم خانما .چه‌جوریاست امشب تحویل نمی‌گیری؟!

و همزمان حضور برکه را پشت سر او می‌بیند .صورتش را نمی‌بیند اما حس ششمش قدم‌های کندش را نشان از معذب بودنش تفسیر می‌کند.

-می‌خواستم بهت نشون بدم که وقتی من می‌آم کنار حوضچه، بچه ماهیا میان روی آب که من رو ببینن .بابا صابر حرفم رو باور نمی‌کنه می‌خواستم به تو نشون بدم ولی با برکه اومدیم که نقاشیم رو نشونش بدم.

لب‌هایش را به حالت متفکر روی هم فشار می‌دهد و نگاه خیره‌اش را به پارکت‌ها و شاید پاهای برکه می‌دوزد:

-باید جالب باشه !الان که تو باید بری شام بخوری ولی فکر کنم دفعه‌ی بعد اول باید بیام ببینم تو چی‌کار کردی

که بچه ماهیا به خاطرت شبم میان روی آب و دیده می شن.

روناک انگار از باور شدن و جدی گرفته شدنش جان می گیرد که" آخ جون "کشیده‌ای می‌گوید و بدو بدو کنان از کنار محمدامین می‌گذرد.

بعد از رفتنش محمدامین صاف می‌ایستد و با آرامش به صورت برکه نگاه می‌کند .اشتباه نکرده است صورت برکه معذب بودنش را داد می‌زند .لبخند کج و کوله‌ای می زند و درحالی‌که به هر جایی نگاه می‌کند جز صورت محمدامین؛ کف دست‌هایش را به هم می‌ساید:

-ببخشید که برای اینجا اومدن با روناک مخالفتی نشون ندادم و همکاری کردم .دلیلش فقط یه کنجکاوی ساده بوده .این ساختمون چوبی از دفعه‌ی قبل فکرم رو مشغول کرده بود.

و بعد برای خارج شدن از در قدم‌هایش را به سمت او بر می‌دارد.

محمدامین یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد .لبخند مردانه اش بیش از حد به چهره‌اش می‌آید .انگار این لبخندهای کم تکرار دقیقاً در جای درستشان استفاده می‌شنود .قبل از اینکه برکه از فضای کم بین او و در رد بشود و خارج شود با دست راست داخل سوییت را نشان می‌دهد و با حوصله می‌گوید:

-روناک نقاشی‌هاش رو نشون داده .یه دورم با من بیا داخل سوئیت ...باهات کار دارم.

آزاد شدن نفس راحت او را می‌بیند .حتی متوجه اینکه لبش را از داخل گاز می‌گیرد هم هست .خودش را مجبور می‌کند تا نگاهش را از روی چال روی چانه‌ی او بردارد و با قدمی که برکه عقب عقب برمی‌دارد لبخند عمیق‌تری بزند.

خودش هم کامل داخل سوئیت می‌شود اما در را کامل نمی بندد .این به نفع هردویشان است.

#پست_دویست_و_چهل_و_یک

#عادله_حسینی

پشت سر برکه به راه می‌افتد .برکه دست‌به‌سینه به کانتر طرح چوب آشپزخانه تکیه می‌دهد و او هیچ تعارفی مبنی بر نشستن به او نمی‌کند؛ در اصل اجازه می‌دهد تا او آزادی عمل داشته باشد و این گفت‌وگوی دو نفره در فضایی خودمانی‌تر اتفاق بیفتد تا خروجی بهتری داشته

باشد .از کنار او می‌گذرد و درحالی‌که پا به آشپزخانه می گذارد، می‌پرسد:

-تشنه نیستی؟

-نه ممنون.

شیشه‌ی کوچک آب معدنی را برای خودش و یک قوطی رانی برای او از درب یخچال خارج می‌کند .مسیر آمده را برمی‌گردد .پشت برکه به اوست و او در حال گذاشتن قوطی رانی روی کانتر است که صدای برکه را با کمی شرمندگی می‌شنود:

-من باید یه چیزی رو براتون توضیح بدهم!

معذب بودن برکه حین گفتن این جمله باعث می‌شود که سر جایش باقی بماند .شاید بهتر باشد در مسیر دید او قرار نگیرد تا راحت‌تر حرفش را بزند .می‌بیند که برکه کلافه در جایش جابه‌جا می‌شود و می‌گوید:

-در مورد پیام‌های گوشیم ...خب شما به من هشدار دادید که بعد از هک شدن گوشیم توسط شما تمام پیام‌های

خصوصی من براتون ارسال می‌شه و منم گفتم که مشکلی ندارم.

مکثی می‌کند و بعد کمی جان‌دارتر ادامه می‌دهد:

-یعنی الانم می‌گم که مشکلی در این‌باره ندارم .چون چیزی برای مخفی کردن ندارم و اینکه آدمای دور و بر من به تعداد انگشتای دستمم نمی‌رسن و من کلاً خیلی پیام ندارم .منتهی یادم رفت بگم گاهی شاید یه سری پیام‌هایی برام می‌آد که شاید خیلی اخلاقی نباشن که اکثراً هم از سمت هدی دوستمه .من نمی‌تونم نوع رابطه‌م با شما رو براش توضیح بدم و بهش حالی کنم یه‌کم آدم‌وارتر پیام بده اینه که فکر کردم باید با شما حرف بزنم و بابت اون پیاما عذرخواهی کنم.

سکوت برکه نشان می‌دهد که نقطه‌ی پایان جمله‌اش را گذاشته است .شیشه‌ی آب معدنی را هم کنار قوطی رانی می‌گذارد و کامل از آشپزخانه بیرون می‌زند .دقیقاً مقابل برکه می‌ایستد و در مقابل چشمان منتظر او با آرامش گوشی را از جیبش درمی‌آورد .وارد صفحه‌ی پیام‌رسانش می‌شود و گوشی را مقابل چشمان برکه می‌گیرد .مردمک

های برکه بی‌قرار روی صفحه‌ی پیام‌رسانی می‌چرخد که متعلق به خودش است .پیام‌های بنیامین، پیام‌های سهیل، پیام‌های عمو، پیام‌های دوست دوره‌ی دبیرستانش و پیام های هدی .به استثناء اسم بنیامین کنار تمام پیام‌ها اعداد سبز رنگی وجود دارد که نشان می‌دهد محمدامین هیچ کدام از پیام‌ها را نخوانده است .هر چند که آخرین پیام هدی که بدون باز کردن هم قابل خواندن است چیزی‌که حیثیتش را خدشه‌دار می‌کند" راستی برکه اون‌دفعه که خونریزیت خیلی زیاد بود گفتی از کدوم مارک نوار بهداشتی گرفتی و راضی بودی؟"

کلافه کف دستش را به پارچه‌ی مانتوی مشکی‌اش می کشد و آرزو می‌کند خدا هدی را که محوریت همیشگی حرف‌هایش همین است لعنت کند.

#پست_دویست_و_چهل_و_دو

#عادله_حسینی

محمدامین گوشی را پایان می‌آورد .صورت رو به سرخی او را از نظر می‌گذراند و درحالی‌که از کنار بدن او گوشی را روی کانتر می‌گذارد با آرامش جواب می دهد:

-حریم خصوصیت، حریم خصوصیت باقی میمونه .قرار نیست با هک شدن پیام‌رسانت این قانون نادیده گرفته بشه .من فقط اون‌قدری پا به این حریم گذاشتم که از سمتت اجازه بهم داده شده.

حسی شبیه بزرگ و محترم دیده شدن از سمت این مرد دارد؛ برای این مرد جنتلمن بودن نسبت مناسبی است .با این همه مطمئن است که باید یک توضیحی بدهد، حداقل در مورد پیام آخر هدی که قطعاً به سمع و نظر مرد مقابلش رسیده است:

-ممنونم بابت این همه با ملاحظه بودنتون و متأسفم بابت پیام‌های هدی.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد بابت پیام‌های دخترانه‌ی درون گوشی شخصی‌اش از کسی عذرخواهی کند .شاید هم الان اشتباه کرده است .شاید این عذرخواهی و بردن نام هدی باعث شود که توجه محمدامین بیشتر به سمت پیام‌های هدی جلب شود.

یکی از ابروهای محمدامین که به شوخی بالا می‌رود مطمئن می‌شود که اشتباه کرده است .نباید نامی از هدی می‌برد .

-آره دوست تو هدی دقیقاً مثل برادر من اروندە ...سخته کنترل کردنشون .هردوشون می‌تونن باعث خجالت

کشیدن آدمای دورشون بشن بی‌اونکه ذره‌ای برای خودشون اهمیت داشته باشه.

پس پیام آخر را دیده است !این پیامِ جمله‌ی آخر محمدامین است .وای بر او ...کمرش را بیشتر به کانتر فشار می‌دهد و تمایلش را برای گاز گرفتن لبش نادیده می‌گیرد .هر چقدر خجالت‌زده شدنش را کمتر نشان بدهد بیشتر به نفعش است .تمام حس و حالش را در یک لبخند ملایم خلاصه می‌کند و رو به او جواب می‌دهد :

-بهتون نمی‌آد کنترل کردن چیزی براتون سخت باشه و از پسش برنیاین .

محمدامین با حفظ حالت ابروی بالا رفته‌اش تکانی کوچک و سوالی به سرش می‌دهد و برکه این‌بار آرام می خندد:

-غلو نمی‌کنم .واقعاً اینکه می‌گید از پس اروند برنمیاین با شناخت من ازتون جور درنمی‌آد .کلاً حس من بهتون اینه که نتونستن تو کارتون نیست.

محمدامین برای لحظه‌ای مکث می‌کند .اولین‌بار است که این دختر از حس و شناختش نسبت به او می‌گوید .آن‌هم بی‌آنکه محمدامین سوالی پرسیده باشد .جمله‌بندی او با آن حالت خاصش در تلفظ کردن کلمات هم این اولین‌بار را برایش جالب‌تر کرده است.

برداشتش از اینکه برکه با زبانش لبش را تر می‌کند این است که هنوز جمله‌اش را تمام نکرده است .قصد ادامه دادن دارد اما برای گفتن تردید هم دارد؛ ظاهراً اشتباه هم نکرده است.

برکه هر دو دستش را عقب می‌برد و لبه‌ی کانتر را می گیرد .نگاهش را از کنار گردن محمدامین به فضای سالن می‌دهد و صادقانه ادامه می‌دهد:

-گاهی زیاد بهتون فکر می‌کنم .به این توانا بودنتون، به عرضه‌تون برای جمع کردن این زندگی و مدیریت دوتا برادرتون بعد از فوت بقیه‌ی خانواده‌تون؛ فکر می‌کنم چه جوری می‌تونید اینقدر سرسخت باشید و از پس همه‌چی بربیاین اونم وقتی که من توی اول این مسیر گیر کردم.

حسرت کلام دختر و اعترافش به درماندگی بعد از بحران وحشتناکی که از سر گذرانده را به وضوح درک می‌کند .

-من اونقدری که تو فکر می‌کنی نه سرسختم و نه توانا.

#پست_دویست_و_چهل_و_سه

#عادله_حسینی

برکه با سرعت چشمانش را به سمت چشمان او برمی گرداند .چشمانی که سیاه، سیاهند اما به شکل عجیبی آرامش را القا می‌کنند و ترسناک ...نه اصلاً نیستند.

-من از پس خیلی چیزها برنیومدم برکه .خیلی چیزها رو می‌تونستم و اونقدر درست نکردم که دیر شد .خیلی جاها هم می‌خواستم و نتونستم که درستش کنم.

ناباور پلک می‌زند و زمزمه می‌کند:

-باور نمی‌کنم!

به تأیید چند تکان کوچک به سرش می‌دهد و راحت می گوید:

-حق داری ...چون ظاهر من رو می‌بینی و به سروان بودنم فکر می‌کنی .تو محمدامینی رو که نتونست برای نجات مادر سرطانیش کاری کنه ندیدی .تو کم‌کاری مرد روبه‌روت رو وقتی باید با خواهرش رفاقت می‌کرد و نکرد و درنهایت چوبش رو خورد ندیدی.

لبخند تلخی به صورت حریص از دانستن برکه می‌زند:

-تو هیچ‌وقت با عذاب‌وجدان کم‌کاری‌هات دست و پنجه نرم نکردی همینه که الان درگیر مسائل پیش‌پا افتاده‌تری هستی.

پرسیدن این سوال جسارت می‌خواهد اما حس می‌کند برای هم‌کلامی با این مرد و بیشتر دانستن محدودیتی ندارد .انگار خود محمدامین با رفتارش این مجوز را صادر کرده است:

-به خاطر کم‌کاریت در حق ارغوانه که من رو این‌همه حمایت می‌کنی؟ که وقتی اون‌جوری پشت گوشی بی انصافی می‌کنم در حقت، حوصله به خرج می‌دی و وقت می‌ذاری که برام همه‌چی رو توضیح بدی؟!!!

جمله‌ی آخرش با پشیمانی ترکیب شده و این چیزی است که محمدامین درک می‌کند .شاید یک‌جور عذرخواهی در لفافه برای دختری که مارگزیده است و برای بد قضاوت کردن خیلی هم مقصر نیست.

با آرامش پلکش را روی هم می‌فشارد و بعد از باز کردن شان همچنان لبخند کجش را حفظ می‌کند .البته لبخندی که به تلخی دقایقی قبل نیست:

-آره یکیش اینه .

سرش را تکان می‌دهد؛ شالش سُر می‌خورد و عقب می رود و مصر می‌پرسد:

-یکی دیگش چیه؟

-اینکه من بهت مدیونم ...اینکه من به تنهایی از پسش برنمی‌اومدم .اما تو کنارم وایسادی تا دوتایی حلش کنیم و این ماجرا رو برای همیشه تمومش کنیم.

چشمانش درشت می‌شود و مژه‌هایش پشت پلک‌هایش فرو می‌رود؛ ناباور می‌خندد:

-داری دستم میندازی؟ من کنارت وایسادم یا تو پشتم وایسادی؟ منی که با اومدن اسم بنیامین چهارستون بدنم می‌لرزه و حتی توانِ تایپ کردن باهاش رو ندارم!؟ منی که از فکر اینکه یه روزی تو گذشته، نامزد یه آدم

خلافکار بودم تو زمان حال، حالم از خودم بهم می‌خوره، تو دلت رو به من خوش کردی؟

دستش را از کنار بدن برکه رد می کند، با فاصله و بدون هیچ برخوردی و کمی به سمت او خم می‌شود .نه آنقدر زیاد که او احساس خطر کند؛ مسلط به بدن او و خیره به او .چشمانش را به چشمان او می دوزد و خیره به عسلی روشن آن‌ها زمزمه می‌کند:

#پست_دویست_و_چهل_و_چهار

#عادله_حسینی

-من دلم رو به دختری خوش کردم که با صداقت پای این ماجرا وایساده .می‌تونستی از ماجرای عموت به من نگی ؛ می‌تونستی اجازه ندی گوشیت رو هک کنم و الان خجالت‌زده‌ی پیامای رفیقت نباشی .می‌تونستی این مدت نوع رابطه‌ی من و خودت رو به بنیامین لو بدی و خیالت راحت باشه که دیگه حتی سایه‌ی اون بی‌وجدانم دور و بر خودت نمی‌بینی .تو دستت برای خیلی کارا باز بود و نکردی.

عطر تلخ مرد بیش از حد خوش بوست ...دلش می‌خواهد صورتش را نزدیک‌تر ببرد و از فاصله‌ای کمتر این عطر را بو کند .احمقانه است که در این لحظه به این فکر می‌کند .سرش را دوباره تکان می‌دهد و این‌بار شال مسیر شانه‌هایش را در پیش می‌گیرد .جوابی که زمزمه می‌کند متفاوت‌ترین جوابی است که می‌تواند بدهد:

-انگار شما هم به من فکر می‌کنید .اونم اونقدر زیاد که به جسارتی توی وجودم می‌رسید که خودم ازش خبر ندارم.

جوابش لب‌های محمدامین را به شکلی واضح به خنده وادار می‌کند .همزمان مراقب است چشمانش جای خالی شال را روی موهای برکه پر نکند .هر چند که برای موهای سرکش و حالت‌دار اطراف صورت او کاری نمی تواند بکند:

-منطقی نیست که مدام به اینکه به یه مرد فکر می‌کنی و بهت فکر می‌کنه اشاره می‌کنی؛ حتی اگر اون فکر کردن توی بحث کاری باشه .اینم مربوط به همون جسارتت می شه که این قسمتش خیلی خوب نیست.

و بعد دستش را عقب می‌کشد و صاف می‌ایستد .برکه حرکاتش را دنبال می‌کند .دلش می‌خواهد بپرسد چرا اصرار داری خودت را با بقیه‌ی مردها جمع ببندی؟ توئی که با همه فرق داری .اما در سکوت فقط او را تماشا می کند .

هر دو دست محمدامین که به سمت صورتش می‌آید چشم می‌بندد .قاعدتاً باید بترسد اما مردی که در رابطه با مردها اینقدر هشدار می‌دهد و حتی خودش را استثناء قائل نمی‌شود چطور می‌تواند ترسناک باشد؟!

محمدامین لبه‌ی شال او را از دو طرف می‌گیرد و آرام روی سرش می‌کشد .جمله‌ی بعدش ترکیب عجیبی است؛ ترکیبی از قاطعیت، مردانگی و مهربانی:

-هیچ مردی اونقدر خوددار نیست که به سُر خوردن شالت روی یه همچین موهایی بی‌تفاوت باشه .این فرمول درمورد هیچ مردی استثناء نداره حفظش کن و تا همین پنجشنبه که قراره با بنیامین توی خونه‌ات قرار بذاریم بیشتر از همیشه با خودت تکرارش کن.

#پست_دویست_و_چهل_و_پنج

#عادله_حسینی

-برکه ظرف داروها کجاست؟

پارچ را از زیر شیر آب عقب می‌کشد و روی سینک ظرفشویی می‌گذارد؛ به سمت عمو برمی‌گردد .عمویش آن سمت کانتر ایستاده و منتظر خیره‌ی اوست .گوشه‌های چشمش قرمز است و پیشانی‌اش پر از چین.

لبه‌ی شالش را روی شانه می‌اندازد و نگران می‌پرسد:

-فشارتون بالاست؟

عباس لبخند کم جانی می‌زند؛ قصد نگران کردنش را ندارد .چشمان درشت برکه وقتی نگران می‌شود مظلوم‌تر دیده می‌شوند و دلش را بیشتر می‌لرزانند:

-نه فشارم نیست، نگران نباش .سرم درد می‌کنه که اونم با یه مسکن خوب می‌شه.

برکه برمی‌گردد و در حال بستن شیر آب با سرعت می گوید:

-تو کشو اتاقم مسکن دارم الان براتون می‌آرم.

-نه تو کارت رو بکن ...اون پسر برق‌کاره منتظر آبه.

منظورش از برق‌کار پسر جوانی است که مشغول نصب دوربین‌های مدار بسته است .دوربین‌هایی که قرار است در داخل حیاط، هال و حتی اتاق برکه نصب شوند.

هنوز جوابی نداده که عمویش دوباره صدایش می‌کند؛ این بار آرام‌تر .تغییر لحنش باعث می‌شود که برکه این‌بار از سینک فاصله بگیرد و به سمت کانتر برود .خیره به چهره ی عمو که ترکیبی از تفکر و نگرانی است زمزمه می‌کند:

-جونم عمو...

عباس از روی شانه نگاه محتاطی به سمت دیگر هال می اندازد .دقیقاً به محلی که پسر جوان مشغول است .

حواسش هست که توجه او به سمت‌شان نیست ولی با این حال با دل‌نگرانی نجوا می‌کند:

-آب رو که گذاشتی براش برو تو اتاقت .تا زمان تموم شدن کارشون منم بهتر شدم و برای بدرقه و تشکر می‌آم بیرون.

چشمانش درشت می‌شود .این دوز از بی‌ملاحظگی را از عمویش باور ندارد .عمویش جمع بسته و مشخص است که منظورش فقط پسر برق‌کار نیست ناباور می‌خندد:

-عمو به نظرتون زشت نیست دوتامون بریم تو اتاقمون اونم وقتی مهمان داریم؟

عباس دستی به موهای جوگندمی‌اش می‌کشد .خیره‌ی کانتر و از سر ناچاری سر تکان می‌دهد:

-زشت بودنش که زشته.

و بعد تردید را کنار می‌گذارد و جمله‌اش را این‌طور کامل می‌کند:

-قبلاً هم گفتم نمی‌خوام خیلی دور و بر اون آدم باشی . خودم برای کارها باهاش هماهنگم؛ حضور تو بی‌مورده.

این‌بار جمع نبسته و واضح است که منظورش از" اون آدم "پسر برق‌کار نیست .برکه منظورش را می‌فهمد که با اصرار کلمات را می‌شمارد و برعکس عباس بی‌خیالِ در لفافه حرف زدن و استفاده از ضمایر می‌شود:

-عمو قبلاً هم گفتم از سمت محمدامین بهداد قرار نیست خطری شما رو تهدید کنه .اگر قرار بود ماجرای شما و بنیامین رو به پلیس لو بده خیلی زودتر می‌تونست این‌کار رو بکنه که دیدید نکرد .نگرانی‌تون در مورد نزدیکی این آدم به من و دردسر احتمالیش برای شما بی‌مورده.

#پست_دویست_و_چهل_و_شش

#عادله_حسینی

عباس درمانده نگاهش می‌کند .نه می‌تواند خودش را توضیح بدهد و نه این توضیح ندادن به نفعش است .نمی داند باید چطور برکه را از مردی که موجه است و حسن نیتش را ثابت کرده است دور نگه دارد .چطور و با چه دلیل محکمه‌پسندی؟

نگاه خیره و منتظر برکه نشان از این دارد که منتظر قانع شدن یا حداقل شنیدن توضیح بیشتر است .دست عباس برای هر دو این کارها بسته است .کلافه نگاهش را برمی دارد و عقب می‌رود:

-می‌رم از تو اتاقت مسکن بردارم و یه‌کم دراز بکشم.

این بی‌جواب گذاشتن یعنی از موضعش برای رفتن برکه به اتاقش کوتاه آمده که در اصل کار دیگری هم از دستش برنمی‌آید.

برکه رفتنش را تماشا می‌کند .حس می‌کند او هم کم‌کم به حدس محمدامین یقین پیدا می‌کند، وقتی با اطمینان گفته بود" همه‌ی ماجرا نمی‌تونه اون چیزی باشه که عموت برات تعریف کرده"

****

با سینی پارچ و لیوان در نزدیکی نردبانی که پسر جوان روی آن ایستاده می‌ایستد .محمدامین را نمی‌بیند و می‌داند که باید داخل حیاط به دنبال او بگردد .هر چند که نمی‌داند که او دقیقاً داخل حیاط چه‌کار می‌کند .

نگاهش را از شیشه‌های در هال به حیاط می‌دهد .انگار هنوز باور حضور این مرد در خانه‌اش برایش سخت است .نمی‌تواند انکار کند که حضور امروزش در این خانه مثل جواب دادن او به پیام‌های بنیامین وزنه‌های

روی شانه‌های ظریف و خسته‌اش را کمتر کرده است . انگار به یک‌باره از یک فضای خفقان و بدون اکسیژن به جایی پر از هوای خنک پرت شده است.

این در دسترس بودن محمدامین دقیقاً همان چیزی است که در این لحظات به آن احتیاج دارد .لحظاتی که روی دور تند پیش می‌روند تا به پنج‌شنبه و حضور بنیامین بپیوندند .

-بفرمایید آب خنک.

همزمان با این حرف با اکراه نگاهش را از شیشه‌ها برمی دارد و سینی را بالاتر می‌گیرد .حواسش هست که نگاهش زیادی به دنبال محمدامین می‌گردد.

-دستت درد نکنه آبجی.

به آبجی گفتن پسر جوان لبخند کم‌رنگی می‌زند .پسر لیوان آبش را پر می‌کند و برمی‌دارد و برکه دستش را پایین می‌آورد .در هال که باز می‌شود لبخند محوش برای ادامه‌دار بودن دلیل دارد.

محمدامین نگاهش می‌کند و برکه از همین فاصله خسته نباشیدی زمزمه می‌کند.

محمدامین در جوابش ممنونی می‌گوید .در را بیشتر باز می‌کند، کنار می‌ایستد و با سر حیاط را نشان می‌دهد .

برکه سینی را روی میز مقابل مبل‌ها می‌گذارد .نمی‌داند محمد امین داخل حیاط با او چه کاری دارد فقط می‌داند باید برود حتی اگر عمویش چند دقیقه‌ی پیش به او هشدار داده باشد.

*

#پست_دویست_و_چهل_و_هفت

#عادله_حسینی

هر دو وسط انباری تاریک و قدیمی ایستاده‌اند .محمدامین با حوصله توضیح می‌دهد و برکه فقط حرکت دست راست او را می‌بیند .گوش‌هایش نه اینکه نشنوند ...می شنوند اما برای تحلیل حرف‌هایش با مغزش همکاری نمی کنند.

محمدامین از حضور خودش در این انباری و قرار گرفتن مانیتور در این فضا می‌گوید، از اینکه اگر بنیامین داخل هال نشسته، محمدامین داخل این انباری نشسته و نگاهش را لحظه‌ای از دوربین برنمی‌دارد .محمدامین با اقتدار و بیزاری از این می‌گوید که هر غلط اضافه‌ی

بنیامین و نزدیک‌شدنش به برکه می‌تواند باعث بشود که محمدامین قید نقشه‌ی روی اصولش را بزند و همان لحظه با مشت و لگدهایش با او تسویه حساب کند .کاری که قبلاً هم کرده است و نتیجه‌اش حکم انفصال از خدمتش شده است.

-گوشت با منه یا از انگشتای دستم خوشت اومده؟

یک جمله نامتعارف با لحنی که برخلاف جدی‌ات دقایق قبل طنز دارد و گوش و مغزش را به همکاری وادار می کند.

لب‌هایش را به‌هم می‌ساید .قطعاً لازم است که از محمدامین بخواهد توضیحاتش را یک‌بار دیگر تکرار کند .اما قبلش از چیز عجیبی که درگیرش کرده و تمرکزش را گرفته است بگوید .نگاهش را به دریچه‌ی کوچک نور می‌دهد و باریکه‌ی نور را دنبال می‌کند . عجیب است که برای گفتن حسش برای او ابایی ندارد:

-بار اولی نیست که اومدم توی این انباری اما نمی‌دونم چرا این‌بار یه حس عجیبی دارم بهش .انگار قبلاً اینجا یه

تجربه‌ی تلخی داشتم درحالی‌که هیچ‌وقت اینجا برام اتفاقی نیفتاده.

محمدامین چشم باریک می‌کند و با مکث، کامل به سمت او می‌چرخد .صدای خرد شدن سنگریزه‌ها زیر کفشش در فضا می‌پیچد .دقیقاً در مقابلش و در حداقل فاصله با او می‌ایستد:

-حس جدیدیت به این انباری به خاطر ماجرای پنج‌شنبه است؟

مسیر نور را تا روی زمین دنبال می‌کند و بعد همان نگاه درگیرش را تا صورت جدی محمدامین بالا می‌آورد .
چندبار پلک می‌زند و بعد با تردید می‌گوید:

-نه ...یعنی نمی‌دونم .قاعدتاً نباید به خاطر پنج‌شنبه باشه چون پنج‌شنبه شما اینجایی پس باید حسم به این فضا مثبت باشه که نیست .دارم تلاش می‌کنم یادم بیاد این حسم مربوط به چه چیزیه...؟ !!!این چیزیه که فکرم رو مشغول کرده و نمی‌ذاره تمرکز داشته باشم.

محمدامین لب باز می‌کند تا چیزی بگوید، صدای گوشی موبایلش اجازه نمی‌دهد .

تماسش را جواب می‌دهد .با فرد پشت خط زیاد در ارتباط است؛ منتظر تماسش هم بوده که بدون سلام و احوالپرسی تنها می‌گوید:

-بگو...

به توضیحات مخاطبش گوش می‌دهد و چهره‌ی کلافه‌ی برکه را از نظر می‌گذارند .او در این فضا خوب نیست اما چرا؟ !این چیزی است که نمی‌داند و با توضیحات گنگ برکه هم به هیچ جوابی نرسیده است .

با دست مسیر خروج را به برکه نشان می‌دهد .برکه جلوتر از او به راه می‌افتد و از انباری خارج می‌شود و محمدامین کوتاه جواب مخاطبش را می‌دهد:

-آره هنوز هستم بیارش.

#پست_دویست_و_چهل_و_هشت

#عادله_حسینی

پا به حیاط که می‌گذارند موبایلش را در جیب شلوار مشکی‌اش فرو می‌کند و نگاهی به هال خانه می‌اندازد . احتمالاً باید کار برق‌کار معتمدش رو به پایان باشد .

-روز پنج‌شنبه برای چه ساعتی با بنیامین قرار می‌ذارید؟

سرش را به سمت او می‌چرخاند .حواسش هست که صدای برکه هنگام ادای این جمله ارتعاش دارد.

دستش را پشت گردنش می‌گذارد .فشار روی او را می فهمد که سعی می‌کند با تکرار توضیحاتی که او داخل انباری نشنیده مانع از بیشتر اذیت شدنش شود:

-قرارمون برای شبه که کسی توی کوچه نباشه و حسام بتونه بدون دردسر کارش رو بکنه ...اما شب و روزش برای تو نباید مهم باشه برکه وقتی من توی همین خونه کنارِ توأم ...حسام اون بیرونه و تمام تمرکز و حواسش به این خونه‌ست و عموت همزمان داره داخل هال رو می بینه.

لای لب‌های برجسته‌اش از شنیدن این توضیحات باز می مانند .اگر واقعاً محمدامین این‌ها را داخل انباری توضیح داده او با خودش چه بد کرده که نشنیده .نمی‌داند
هورمونی که در بدنش ترشح می‌شود چیست اما هر چه هست حس بدی که دقایقی قبل در انباری تجربه‌اش کرده بود و استرس ناشی از حرف زدن‌های مکرر در مورد اتفاقات پنج‌شنبه جای خودشان را به حسی شبیه امنیت می دهند .کاش می‌شد محمدامین تا پنج‌شنبه در این خانه می ماند ...وقت ندارد به فکر کودکانه‌اش بخندد.

موهای کنار صورت و شالش را با هم پشت گوش می‌زند و ناباور می‌پرسد:

-عمو داخل هال رو می‌بینه؟ از کجا؟ چه‌جوری؟

گوشه‌ی لب محمدامین از تغییر حالت او به بالا کشیده می شود .این‌بار صدای زنگ خانه مهلت توضیح دادن را از او می‌گیرد.

سر برکه ناراضی به سمت در می‌چرخد .الان دلش فقط شنیدن می‌خواهد ضمن اینکه منتظر هیچ کسی نبوده است .نه سهیل نه هدی و نه هیچ کس دیگری.

-با من کار دارن ...باز می‌کنم.

جوابی نمی‌دهد و با نگاهش او را بدرقه می‌کند .عمویش داخل هال را می‌بیند؟ چطور ممکن است وقتی طبق برنامه قرار نیست عمو داخل خانه یا حتی حیاط باشد؟

از پشت محمدامین را برانداز می‌کند و فکر می‌کند کاش او می‌ماند و جواب این سوالش را می‌داد و بعد می‌رفت.

محمدامین را در حالی تماشا می‌کند که در حیاط را باز می کند .برایش جالب است که بداند چه کسی می‌تواند درِ خانه

ی او را زده باشد و با محمدامین کار داشته باشد .حدسش روی حسام است .رفیقی که بارها او را با محمدامین دیده اما چیزی که می‌بیند تمام حدسش را زیر سوال می‌برد .
زن همسایه‌ی روبه‌رویی است که پا به حیاط می‌گذارد .
برکه با تصور اینکه محمدامین اشتباه کرده و کسی که در زده قطعاً با برکه کار دارد جلو می‌رود .اما انگار باز هم قرار است تصوراتش بهم بریزد چون سمانه برگه‌ای به سمت محمدامین می‌گیرد و بعد با حس نزدیک شدن برکه با خنده دست بلند می‌کند و می‌گوید:

-یادت باشه آخرشم من رو خونت دعوت نکردی خوشگل خانم.

#پست_دویست_و_چهل_و_نه

#عادله_حسینی

دستش می‌لرزد و در نتیجه‌ی این لرزش لیوان دوم به لیوان اول برخورد می‌کند؛ صدای بدی ایجاد می‌شود هر چند که شکستگی‌ای اتفاق نمی‌افتد .هر دو دستش را لبه‌ی کانتر می‌گذارد و به لیوان‌ها نگاه می‌کند .قرار است بنیامین با کدام لیوان شربت سکنجبین بخورد؟ دلش می خواهد با دستش محکم سینی را هل بدهد و از آن طرف کانتر به پایین پرت کند .هر چند که ایده‌ی بهتری هم دارد؛ دلش می‌خواهد لیوان‌ها را از شربت پر کند و با سینی به سمت انباری پرواز کند .کنار محمدامین و تنگاتنگ او بنشیند .حضور او را لمس کند و به پشتوانه‌ی این حضورِ نزدیک چیزی از لرزش دست‌هایش باقی نماند.

سر بلند می‌کند و به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند .یک ربع مانده تا ساعت نُه شود؛ ساعتی که او و بنیامین در این خانه قرار دارند .هر چند که درست‌ترش این است، این قرار بین بنیامین و محمدامین است بی‌آنکه بنیامین بداند که فرستنده‌ی پیام‌ها و تعیین کننده‌ی روز و ساعتِ قرار برکه نبوده است.

کانتر را دور می‌زند و به سمت اتاقش می‌رود .هنگام رد شدن از وسط هال از پنجره نگاهی به سمت حیاط و انباری می‌اندازد .کاش زمان داشت و یک‌بار دیگر به سراغ محمدامین می‌رفت .کاری که در این یک ساعت آخر به بهانه‌های مختلف تکرارش کرده بود .آنقدر بهانه هایش واهی و بی‌دلیل بود که بار آخر محمدامین با سر به فضای خالی کنار خودش اشاره کرده بود .برکه نشسته بود و محمدامین صفحه‌ی مانیتور مقابلش را نشان داده و با حوصله و نرم و آرام برایش توضیح داده بود" من اینجام ولی لحظه‌ای نگاهم رو از روت برنمی‌دارم، این نقشه در صورتی تا آخر اجرا می‌شه که بنیامین دنبال غلط اضافه نباشه".

به اتاقش می‌رسد و یقه‌ی کیپ و آستین بلند شومیزِ سفیدش را در آینه نگاه می‌کند .به شکل وسواس‌گونه‌ای حس می‌کند که لباسش زیادی به تنش چسبیده است .آن‌هم درحالی‌که تا قبل از این از فکر بی‌قواره بودن این لباس آن را در انتهای کمدش به حال خود رها کرده بود .
مضطرب نگاهش را به بالا تنه‌اش می‌دهد .ممکن است سفیدی لباس زیرش از روی شومیز آستردارش مشخص باشد؟

به صورت بدون آرایشش نگاه می‌کند .سمانه تأکید کرده بود که عادی رفتار کند ...دقیقاً مثل روزهای نامزدی‌اش با بنیامین.

او یادآوری کرده بود که بنیامین یک مرد باهوش است و سر و وضع غیرعادی برکه می‌تواند شاخک‌هایش را فعال کند.

سفارش‌های سمانه تنها باعث شده بود که کمی کرم‌پودر و رژگونه به صورتش اضافه بشود .از رنگ و لعاب دادن به لب‌هایش به شدت پرهیز کرده بود .لب‌هایی که روزی بدون رضایتش اسیر لب‌های بنیامین شده بودند همان بهتر

که امروز دافعه داشته باشند و بی‌رنگ به نظر برسند .
حتی مثل یک مازوخیسم از پوست پوست شدن لب‌هایش
هم که محصول کنده‌کاری دندان‌هایش است راضی است .
سمانه عدم تمایلش و حال آشفته‌اش را دیده بود و
اعتراضی نکرده بود .فقط لحظه‌ی آخر قبل از اینکه به
خانه‌اش برگردد شانه‌ی او را فشار داده بود، خواهرانه و
پر از دلسوزی و با اطمینان گفته بود:

-بهت حق می‌دم که بترسی اونم وقتی هم سنت کمه، هم
دنیای دخترونه‌ات نمی‌تونه این ماجراها رو هضم کنه .اما
دلم می‌خواد بهت بگم اون مردی که امروز توی انباری
می‌شینه اونقدر جونمرده که نذاره این لب‌ها اسیر لب‌های
نجس بنیامین بشه .فقط کافیه به چیزایی که بهت گفته عمل
کنی".

سمانه گفته بود و به خانه‌ی خودش رفته بود .خانه‌ای که
عمو داخل آن پشت مانیتور می‌نشست و داخل خانه را می
دید .خانه‌ای که حسام در آن آماده باش بود که نقشه را با
دقت به آن جایی که باید برساند .حسام با آن ماشین
خارجی آبی فیروزه‌ای.

از آینه دل می‌کند و به سمت شال روی تخت می‌رود .
شال آبی انتخاب دلچسبی نیست وقتی دلش می‌خواهد همین شال مشکی ساده و نخی روی سرش بماند.

خم می شود و بدون نرمش شال را برمی‌دارد و با شال روی سرش تعویض می‌کند .نگاهی به ساعت می‌اندازد؛ پنج دقیقه تا نُه وقت دارد .می‌تواند امیدوار باشد که بنیامین تأخیر داشته باشد؟ حداقل آنقدری که او بتواند یک بار دیگر کنار مرد داخل انباری بنشیند!

با این فکر درجا می‌چرخد تا به سمت در اتاق برود .
صدای زنگ قدیمی و بلبلی خانه قدم‌های انگیزه‌دارش را کُند و حتی متوقف می‌کند .اشتباه کرده است ...بنیامین برای دیدن او مشتاق‌تر از آن است که تأخیر داشته باشد.

#پست_دویست_و_پنجاه

#عادله_حسینی

صدای زنگ بلبلی برای بار دوم در گوشش می‌پیچد .هیچ حسی در پاهایش ندارد وقتی قدم‌هایش را روی موزاییک های شکسته‌ی حیاط می‌گذارد؛ انگار قطع نخاع شده است .مسیر به نظرش کوتاه‌تر از همیشه شده است . چشمانش باید متأثر از استرسی که دارد درشت شده باشند اما بیشتر بی‌حال و مظلومند .سر می‌چرخاند و به در بسته ی انباری نگاه می‌کند ...محمدامین اینجاست .تکرار این جمله تنها لطفی است که در این لحظه می‌تواند در حق خودش بکند .بزاقش را سخت قورت می‌دهد و برخلاف تمایلش نگاهش را به سختی از انباری برمی‌دارد و به در حیاط می‌دهد .تا چند لحظه‌ی دیگر این در باز می‌شود؛ تا

چند لحظه‌ی دیگر مردی پا به این حیاط می‌گذارد و در را پشت سرش می‌بندد که برخلاف ظاهر مهربانش یک سابقه‌دار است، یک خلافکار .مردی که روزی به دختری به نام ارغوان تجاوز کرده ...مردی که اگر ماجرای کوه اتفاق نیفتاده بود شاید تا الان به او هم تجاوز کرده بود.

دستش روی قفل در می‌نشیند .بزاقش اسیدی شده‌اند ... ذوب می‌کند و پایین می‌رود .نفسش راه خروج را گم می کند و دستش نفرت انگیزترین عضو بدنش می‌شود و در را باز می‌کند.

بنیامین است .مردی که در چهارچوب در ایستاده، با همان لبخند مهربان و آشنا بنیامین است.

قدمی به عقب برمی‌دارد .احتیاجی ندارد که ظاهر او را با قبل مقایسه کند؛ این مرد همان مرد است .با همان موهایی که به سبک رپرها کوتاه شده .با همان شلوار لی آبی آسمانی و تی‌شرتی که با طرح‌های شلوغش انگار جیغ می‌زند.

بزاقی ندارد که قورت بدهد .زبانش به خشک شده است و نهایت تلاشش این می‌شود:

-سلام!

همین !درصورتی‌که می‌داند این کافی نیست .قرار بود خودش را برای این دیدار مشتاق نشان بدهد .رفتارش نباید با پیام‌هایش تناقض داشته باشد .پیام‌هایی که سرشار از مفاهیم دلتنگی و اشتیاق به دیدار بود.

-دلم برات تنگ شده بود.

و این جمله را برای جبران کم‌کاریش با صدایی که انگار بعد از ده‌ها سرفه آزاد شده می‌گوید.

بنیامین تماشایش می‌کند ...مهربان و با لذت .انگار در حال تماشای یک تابلوی نقاشی است .قدم پیش می‌گذارد و وارد حیاط می‌شود و بدون آنکه به پشت بچرخد با دستش در را می بندد .نگاه دلتنگش اما از روی چشمان برکه تا روی گونه‌اش پایین می‌آید، به گونه‌هایش می‌رسد و بعد مسیر چال چانه‌ی او را در پیش می‌گیرد.

نگاهش همان‌جا می‌ماند و با آرامش و لبخند جواب می دهد:

-من برات دلتنگ نبودم !هلاکت شده بودم .هلاک خودت و این چال روی چونه‌ت و اون لبایی که هر بار که تکون می‌خورن و یه کلمه می‌سازن نابودم می‌کنن.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_یک

#عادله_حسینی

نمی‌داند عکس‌العمل درست در این لحظه چه چیزی است .محمدامین این جزئیات را نگفته است .

دست‌های بنیامین برای در آغوش کشیدنش از هم باز می شوند و با حفظ لبخند منتظر می‌ماند .منتظر می‌ماند تا دختری که بارها ابراز دلتنگی کرده و به این دیدار تمایل نشان داده خودش در میان این دست‌ها جا بگیرد.

برکه لب‌هایش را روی هم می‌کشد؛ منتظر این لحظه بوده است .محمدامین از احتمال وقوع آن گفته و با حوصله ری اکشن مناسب را برایش توضیح داده.

احتیاجی نیست به شکل نمایشی صدایش را گرفته نشان بدهد، شانس با او یار بوده که صدایش از اولین جمله‌ای که به این مرد گفته گرفته است .لبخندش زورکی اما جذاب است و به صورت گرد و نازش زیادی می‌آید:

-دلم نمی‌خواد با ویروس آنفولانزا ازت پذیرایی کنم و فردا بهم خبر بدی که مریض شدی و افتادی بیا بریم داخل.

بنیامین چند لحظه در سکوت و ریزبینانه نگاهش می‌کند . گرفتگی صدایش و بی‌رنگی لب‌هایش صداقت کلامش را تأیید می‌کند.

دست‌هایش را پایین می‌اندازد .لبخند برکه کمی طبیعی‌تر می‌شود .بنیامین قدمی به سمتش برمی‌دارد و برکه آنقدر پاهایش را روی زمین فشار می‌دهد تا مانع از فرار کردن بی‌اختیارشان شود.

بنیامین در حداقل فاصله با او می‌ایستد .به سمتش خم می شود" هین "وحشتناکی از گلویش تا پشت دندان‌هایش آزاد می‌شود .بنیامین بوسه‌ای روی شال او می‌زند و بدون دلخوری می‌گوید:

-ویروس این‌طوری منتقل نمی‌شه .هر چند که ویروس گرفتن از تو هم لذت خودش رو داره.

دستش آرام کنار بدنش مشت می‌شود و ناخن‌هایش در پوستش فرو می‌روند .با خودش فکر می‌کند چند دقیقه از یک ربع زمانی که محمدامین و حسام خواسته بودند گذشته است؟ چند دقیقه‌ی دیگر باید این آدم را تحمل کند؟

لبش را از داخل گاز می‌گیرد .به پهلو می‌چرخد و با دست خانه را نشان می‌دهد .تزریق کردن ذوق به صدایش کار سختی است .تلاشش را می‌کند اما نمی‌داند چقدر موفق می‌شود:

-بیا بریم خونه‌ای که یه زمانی همه‌مون توش زندگی می کردیم رو نشونت بدم .

دست‌های بنیامین از پشت سر روی هر دو بازویش می نشیند و سرش تا نزدیک گوش او پایین می‌آید:

-من برای دیدن هر چیزی که برای تو جذابه هیجان دارم.

برکه برای برداشتن اولین قدم عجله دارد .اولین قدمی که بلند برداشته می‌شود تا دست‌های مرد منزجر کننده‌ی پشت سرش از بازوهایش جدا شود.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_دو

#عادله_حسینی

داخل خانه می‌شوند اما انگار برکه نگاهش را پشت در انباری جا گذاشته است.

"تا جایی که می‌تونی با بهانه‌های مختلف ازش فاصله می گیری"

هنوز زنگ صدای گوینده‌ی این جمله هنگام ادای این جمله در گوشش زنگ می‌خورد .راهش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند و با صدایی که همچنان گرفته است او را مخاطب قرار می‌دهد:

-بشین تا من دوتا شربت بیارم.

بنیامین نگاهش را در خانه می‌چرخاند .خانه‌ای که فضایش خیلی هم برایش ناآشنا نیست .آخرین روز حضورش در این خانه را به یاد می‌آورد .او و دونفر دیگر که یک نفرشان برای همیشه حذف شد .در حال نشستن روی مبل می‌گوید:

-گفتی عموت امشب نمی‌آد؟

برکه در یخچال را باز می‌کند و پارچ شربت سکنجبین را خارج می‌کند .انگشتانش را دور دسته‌ی پارچ فشار می دهد به این امید که کمی از فشار رویش را به آن منتقل کند:

-ظاهراً برنامه‌اش عوض شده .امشب برمی‌گرده ولی نه به این زودی .ضمن اینکه راه بیفته زنگ می‌زنه.

"برکه به محض اینکه حسام کارش رو بکنه عموت بهت زنگ می‌زنه و می‌گه نزدیک خونه است .تو روی آیفون با عموت حرف می‌زنی تا بنیامین بشنوه و بلافاصله گورش رو گم کنه"

-امیدوارم خیلی دیر راه بیفته.

در جواب این جمله‌ی او لبخندی می‌زند .از همان‌هایی که از گریه غم‌انگیزتر است .در حال پر کردن لیوان اول می گوید:

-دلم می‌خواست شرایط یه‌جوری بود تو و عموم رو به هم معرفی می‌کردم .ولی خب امشب و تنها بودن ما تو این خونه صورت خوشی نداره و وقتش نیست.

بنیامین به کاناپه تکیه می‌دهد و دستش را لبه‌ی مبل می گذارد:

-اتفاقاً منم دوست دارم با عموت آشنا بشم .تو دوره‌ی نامزدیمونم چندباری ازش برام گفته بودی هر چند که به قول تو الان وقتش نیست.

لیوان دوم را پر می‌کند و با خودش زمزمه می‌کند" اصلاً هم که عموم رو نمی‌شناسی روباه مکار"

با سینی شربت از آشپزخانه بیرون می‌زند و با لبخند سر تکان می‌دهد .

روی همان کاناپه‌ی سه نفره‌ای که بنیامین نشسته است می نشیند؛ نه خیلی دور نه خیلی نزدیک.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_سه

#عادله_حسینی

چشمانش اصرار دارند روی لیوان‌ها ثابت بمانند .دلش نمی‌خواهد روی موجود کنار دستش که یک دروغگوی

نفرت‌انگیز است بچرخد .چشمانش از نگاه کردن به این مرد حذر می‌کنند؛ علی‌الخصوص دست‌ها و لب‌های این مرد که روزهایی را برایش تداعی می‌کنند که به عشق بازی اجبار می‌شد و چیزی به‌عنوان لذت عایدش نمی‌شد.

-برکه توی پیام‌ها بهت گفتم الانم رو در رو تکرار می‌کنم که بابت اتفاقی که برای خانواده‌ات افتاده خیلی متأسفم . من وظیفه داشتم که اون روزا رو کنارت باشم اما به اقتضای شرایط کم کاری کردم و نبودم .می‌خوام بدونی که چقدر خودم بابت اون روزا متأسف و شرمنده‌ام.

دست دراز می‌کند و لیوان شربت را برمی‌دارد .با خودش فکر می‌کند کاش راهی بود که زمان باقی‌مانده را بنیامین خفه می‌شد .نه از دلتنگی‌هایش می‌گفت و نه از شرمندگی اش .به اندازه‌ی کافی زمانی در چشم این مرد هالو به نظر رسیده و دستمایه شده است .کاش راهی بود که او برای همیشه یا حداقل در این لحظه لال می‌شد.

لیوان شربت را به سمت او می‌گیرد .چشمانش را مجبور می‌کند تا صورت جدی او پیش بیاید و لب‌هایش را به چیزی شبیه لبخند وادار می‌کند:

-تا گرم نشده بخور.

بنیامین دستش را دراز می‌کند و به جای لیوان دست او را می‌گیرد:

-می‌تونی ببخشی؟

گوشه‌ی پلکش می‌پرد .برای خودش که خیلی واضح است ، امیدوار است برای بنیامین وضوح نداشته باشد.

این پانزده دقیقه‌ی لعنتی چرا کش آمده؟ حسام چی‌کار می کند که تمامش نمی‌کند و عمویش زنگ نمی‌زند؟

-به وقتش جبران می‌کنی ...من آدم تلافی کردنم.

و به قسمت دوم جمله‌اش اعتقاد عجیبی دارد .نگاه بنیامین پرش پلک او را شکار می‌کند .لیوان را از میان انگشتان او می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

-خودتم بخور؛ فکر کنم هیجان‌زده‌ای !خوب نیستی .

چقدر با این موجود متعفن موافق است .در حال خم شدن و برداشتن لیوان نامحسوس خودش را کمی عقب‌تر می کشد .

لیوان خالی بنیامین که روی میز برمی‌گردد .فاصله‌ها هم خاصیت خودشان را از دست می‌دهند .بنیامین دستش را دراز می‌کند و دست روی بازوی برکه می‌گذارد:

-شربتت رو که خوردی از اون روز توی کوه برام بگو.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#عادله_حسینی

شربتش طعم زهر می‌دهد تا وقتی کوچک‌ترین رابطه‌ای بین او و این نامرد باشد .این تماس کوچک هم می‌تواند او را به جنون برساند .

لیوان را روی میز برمی‌گرداند و تلاش می‌کند طوری این کار را انجام بدهد که دستان بنیامین از بازویش جا شود .این اتفاق نمی‌افتد و جملاتش ناخودآگاه حالت عصبی ای به خودش می‌گیرند:

-چیزی نگفته‌ای باقی نمونده .بارها تو پیام‌ها در موردش حرف زدیم .تو در رفتی و منم سوار ماشینم شدم و برگشتم و دیگه هیچ‌وقت اون دوتا مردی رو که تو نگران برخورد من باهاشون بودی ندیدم.

بنیامین چشم باریک می‌کند متوجه تغییر حالت‌های برکه هست:

-تو از تکرارش عصبی می‌شی؟

تند جواب می‌دهد تا دلیل بهم ریختگی‌اش همین به نظر برسد:

-البته که عصبی می‌شم؛ تو من رو توی دل خطر رها کردی و فرار کردی .متوجهی چقدر کارت نامردی بود؟

بیشتر به سمت برکه خم می‌شود و در نتیجه فشار دستش هم بیشتر می‌شود:

-متأسفم و جبران می‌کنم .این رو بهت قول می‌دم و نشون می‌دم.

نباید این‌کار را بکند و می‌کند ...تحمل کردن این آدم برایش غیرممکن است پس دست او را کنار می‌زند .

"هر جا دیدی لمست کرد پسش بزن حتی اگر به قیمت خراب شدن تمام برنامه‌ها باشه .اگر عقب نکشید من از انباری می‌آم بیرون و به شیوه‌ی خودم پسش می‌زنم .قرار نیست ما به هر قیمتی به اون نتیجه‌ای که می‌خوایم برسیم"

انگار هربار تکرار جملات محمدامین حکم یک انرژی‌زا را برایش دارد .با صدایی متشنج‌تر اما به همان اندازه محکم جواب می‌دهد:

-خوبه؛ متأسف باش و جبران کن.

بنیامین چشم باریک می‌کند .حس می‌کند بهم ریختگی برکه نمی‌تواند فقط مربوط به یادآوری آن روز باشد.

مکث می‌کند ...فکرش مشغول است؛ برکه عادی نیست . این غیرعادی بودنش می‌تواند مربوط به دلخوری‌اش باشد اما انگار یک چیزی در رفتارهای او جور در نمی آید .حس دلخوری را از حال و روز او و رفتارش می گیرد اما دلتنگی ...نه حسش نمی‌کند .برکه او را پس می زند و این بعد از مدت‌ها دوری و دلتنگی اصلاً عادی نیست.

برای مشخص شدن یک چیزهایی برای خودش از جا بلند می‌شود .دقیقاً مقابل پای برکه روی زمین روی دو زانو می‌نشیند و در مقابل چشمان ترسیده و بی‌قراری مردمک های او دست‌هایش را از هم باز می‌کند و مهربان و باحوصله می‌گوید:

-عصبی هستی، دلخوری، حق داری .می‌خوام آرومت کنم حتی اگه به قیمت این باشه که توی ویروس آنفولانزات باهات شریک بشم.

برکه به شکل واضحی خودش را عقب می‌کشد .کمرش بیشتر به پشتی کاناپه تکیه داده می‌شود .منتظر پیشنهاداتی از این دست بوده است و جوابش را از دیشب آماده کرده است:

-آرومم کن، منم بهش احتیاج دارم اما نه تا وقتی که بهم نامحرمیم .من دلم تکرار روزای محرم شدنمون و با هم بودنم رو می‌خواد .اما تا وقتی نامحرمیم من از این تماسا نه لذت می‌برم نه آرامش می‌گیرم.

دلش می‌خواد بعد از گفتن این جمله محتویات معده‌اش را روی هر دونفرشان بالا بیاورد .این مرد دلیل تمام ناآرامی هایش است؛ دلیل تمام استرس‌ها و بی‌خوابی‌هایش .مردی که آدم هر کاری هست ...حتی تجاوز.

با جمله‌ی آخرش بدبینی و تردید تا حد زیادی از افکار بنیامین حذف می‌شود .حذف می‌شود چون مشابه این رفتارها را در دوره‌ی نامزدی از برکه دیده است .معذب بودنش حتی در روزهای نامزدی و محرمیت‌شان.

دست‌هایش را می‌اندازد و با ملایمت می‌گوید:

-سخت می‌گیری برکه، ما دلامون بهم محرمه.

و با گفتن این جمله از جا بلند می‌شود و به سر جایش برمی‌گردد .برکه لیوان خالی او و لیوان نسبتاً پر خودش را درون سینی برمی‌گرداند و با صدای گرفته‌اش به حرف می‌افتد:

-می‌رم یه‌کم از انباری میوه بیارم .می‌خوام همزمان با میوه خوردن هر چی رو که تا الان ازم مخفی کردی برام تعریف کنی .مخصوصاً اینکه اون روز توی کوه چی‌کار داشتی و توی اون چمدون‌ها چی بود .

بلند می‌شود و نگاه بنیامین با او بالا می‌آید:

-من میوه نمی خوام برکه ...بشین تا درمورد هر چیزی که برات سواله توضیح بدم.

کف دست‌هایش را به هم می‌مالد .نگاهش را در خانه می چرخاند و تلاش می‌کند تا عادی بگوید:

-من میوه می‌خوام؛ از دیشب به‌خاطر هیجان دیدنت هیچی نخوردم .خیلی طول نمی‌کشه چند دقیقه‌ی دیگه پیشتم.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی باشد به سمت در هال می رود .همزمان نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد؛ پانزده دقیقه تمام شده است .به انباری می‌رود تا دلیل زنگ نزدن عمویش را بپرسد ...همه‌اش همین نیست، به انباری می‌رود چون باید حضور محمدامین را لمس کند تا برای تحمل کردن موجود کثیف داخل هال توان داشته باشد.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#عادله_حسینی

تا انباری راه نمی‌رود ...پرواز می‌کند .حس می‌کند باید باز هم محمدامین را با چشم‌هایش ببیند .انگار جز چشم هایش به عضو دیگر بدنش اعتمادی ندارد حتی به مغزی که حضور او را با اطمینان یادآوری می‌کند .

به نزدیکی در انباری که می‌رسد چشمانش به لطف لایه ای که روی آن‌ها را گرفته است تار می‌شوند .کم آورده است !از همنشینی با آن کلاشِ دغل‌باز کم آورده است .از همنشینی با کسی‌که روزی برای با او بودن از پدرش هشدار گرفته بود و بی‌اعتنایی خرج کرده بود.

در را باز می‌کند و تقریباً خودش را به درون آن‌جا پرت می‌کند .به انباری تاریکی که به لطف این ساعت از شب تاریک‌تر هم به نظر می‌رسد .

تنها منبع روشنایی این فضای کوچک و تاریک نوری است که از دریچه‌ی کوچک آن و به خاطر لامپ‌های حیاط به آن‌جا راه گرفته است .محمدامین را می‌بیند که

برعکس تصوراتش ایستاده است .با حضور برکه نگاهش را از مانیتور برمی‌دارد و در سکوت به او می‌دهد .از اینجا بودن برکه شوکه نیست .آنقدر که باید در آن مانیتور کوچک دیده و شنیده است.

برکه چهره‌ی او را به لطف تاریکی فضا نمی‌بیند .باریکه ی نور به شکل کج از زیر گردنش گذشته و تا سه کنج انباری پیش رفته است .نمی‌داند محمدامین از اینجا بودنش و از عملکرد خارج از برنامه‌ی او شاکی است یا نه؛ فقط همین را می‌داند که باید اینجا باشد حتی اگر اینجا بودنش هزینه‌هایی مثل ناراضی کردن این مرد همیشه هوادارش باشد.

انگشتانش را روی دیوار می‌کشد .دستش را از دیوار جدا می‌کند و تا نزدیکی او پیش می‌رود .صدایش می‌لرزد ... انگار برای پدرش حرف می‌زند بی‌آنکه نگران مسخره و توبیخ شدن باشد .

-دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم ...ببخشید اگه خراب کردم .

در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن از محمدامین می‌ایستد و صادقانه می‌گوید:

-می‌دونم که همه چی رو ده‌بار برام توضیح دادی ...می دونم صدبار تکرار کردی که لحظه‌ای نگاهت رو از روم بر نمی‌داری .اما من اونقدر از تنها بودن با اون آدم وحشت دارم و نابود شدم که نگاه تنهات بدردم نمی‌خورد . من باید حست می‌کردم؛ باید با دیدنت خودم رو مطمئن می کردم.

مظلومانه سر تکان می‌دهد .این‌کار را نمی‌کند تا دل مرد مقابلش برای خارج از نقشه عمل کردنش بسوزد .در این لحظه واقعاً مظلوم است و جز مرد مقابلش پناهی ندارد:

-باید می‌اومدم؛ مثل تمام ساعتای امروز که به هر بهانه ای اینجا بودم که به خودم اطمینان بدم که هستی ...اونقدر بهم ریخته بودم که فقط فکر بودنت آرومم نمی‌کرد ...من باید حست می‌کردم.

می‌بیند که سر محمدامین به سمت مانیتور می‌چرخد .رد نگاه او را می گیرد .بنیامین در قاب مانیتور در حال دیدن عکس‌های روی دیوار است .عکس خانوادگیشان که خانواده‌ی عمو و آقاجون را هم شامل می‌شود.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_شش

#عادله_حسینی

کمی بعد محمدامین نگاه برمی‌دارد .برکه قاعدتاً حالا باید برگردد؛ حالا که از حضور او مطمئن شده اما انگار هنوز پای رفتن ندارد .درجایش کمی جابه‌جا می‌شود و عقب عقب می‌رود آنقدر که به دیوار زیر دریچه‌ی نور تکیه می‌دهد .

محمدامین تماشایش می‌کند .از نظر برکه منطقی‌ترین کار این است که برای کارِ خودسرانه‌اش توبیخش کند اما در مقابل چشمان خسته‌ی برکه به سمتش می‌رود .دقیقاً تا مقابل پایش پیش می‌رود؛ یک دستش را بالای سر برکه می‌گذارد و دست دیگر را کنار بدنش .برکه برای دیدن حالت چهره‌ی او حریص است اما چشمانش در این تاریکی فقط یک تصویر کلی دارند که حس‌ها در آن نامشخص‌اند.

سر محمدامین آرام تا نزدیک گوش برکه پیش می‌آید . برکه منتظر شنیدن اعتراض اوست و به آن رضایت هم دارد اما صدای محمدامین مثل کسی است که قصد ستایش فرد مقابلش را دارد:

-دختر تو عالی بودی؛ بهتر از اونچه که من تصور می کردم .می‌دونستی تحمل و مقاومتت من رو هم حیرون کرده؟

لب‌های برکه از هم باز می‌ماند .همچنان نمی‌تواند صورت او را ببیند اما می‌تواند در تصورش چشمان سرسخت او را مهربان ترسیم کند .مثل تمام وقت‌هایی که

در مقابلش ملاحظه کرده و شاید این‌بار و در این شرایط بیشتر از همیشه.

-برکه اینکه تونستی در مقابل اون آدم اونقدر عالی نقش بازی کنی که شکش خیلی زود به اطمینان تبدیل بشه چیز کمی نیست !این رو می‌دونی؟

با خودش زمزمه می‌کند که اینجاست، در حصار دست های حمایت‌گر محمدامین .مهمان نفس‌های داغ اوست و شنونده‌ی لحن محکم اما با ملاحظه‌اش .این‌ها نمی‌تواند دروغ باشد؛ این‌ها اینقدر واقعی‌اند که این‌بار که بر خواهد گشت حضور محمدامین را جوری دیگر به خاطر بسپارد .

محمدامین برای لحظه‌ای سر می‌چرخاند و به مانیتور نگاه می‌کند .مشکلی نمی‌بیند که مجدداً به سمتش برمی گردد و با حوصله زمزمه می‌کند:

-چند دقیقه‌ی دیگه همه چی تموم می‌شه .قبل از اومدن تو من از سمانه پیام داشتم که کار حسامم کم کم داره تموم می شه .بعدش دیگه تو از این بازی حذف می‌شی و ما

خودمون ادامه می‌دیم و اون چیزی که از امروزِ تو، توی ذهن من می‌مونه یه دختر قدرتمنده که من رو متحیر کرد.

حس می‌کند خالی شده است .انگار نه انگار که او تا لحظاتی قبل در تسخیر حس‌های منفی‌اش بود؛ در احاطه ی باور کم آوردن .دستش را آرام بالا می‌آورد ...خیلی آرام و با حوصله و بعد یک طرف صورت محمدامین می گذارد .صورتی که هنوز هم دید واضحی روی آن ندارد . دستش را روی ته ریش او می‌فشارد .زبری آن‌ها دستش را خراش نمی‌دهد، باور بودنش را واضح‌تر می‌کند . زمزمه‌اش به گوش خودش هم خاص شنیده می‌شود .شاید واقعاً بنیامین هر چیزی را دروغ گفته الا خاص تلفظ شدن کلمات از دهان او را:

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#عادله_حسینی

-اما من از امروز فقط این تو یادم می‌مونه که به پشتوانه ی بودنت تونستم چیزایی رو که توی خوابم تحملش برام سخت و غیرممکن بود رو تحمل کنم.

و بعد شستش را به حالت نوازش روی صورت او حرکت می‌دهد تا باور بودن او را در تک‌تک سلول‌های تنش تزریق کند.

حس می‌کند که محمدامین عقب می‌کشد .نه آنقدر که دستش و صورت او از هم جدا شوند، آنقدر که فشار دست برکه کم شود .صدایش ناراضی است اما در میان لحن ملایمش جاگیر می‌شود:

-البته من و تو بعد از امروز یه بار دیگه همدیگه رو می بینیم برای اینکه من تو رو توبیخ کنم بابت اینکه چرا

یادت رفته که به هیچ مردی نباید بیش از حد نزدیک بشی حتی مردی که بهش اعتماد داری.

همین است !همین خصلت این مرد است که او را در نگاه برکه امین‌ترین و بی‌خطرترین کرده است .دلیل این اعتراف و این همه بی‌پروایی آن‌هم در این لحظات خاص را نمی‌فهمد اما از آن لذت می‌برد و راضی است .دلش می خواهد زمان بخرد، اینجا بماند و برای برگشتن تأخیر داشته باشد .ادامه‌ی این بحث را هم دوست دارد هم منفعتش در آن است:

-نزدیک شدن به تو هیچ خطری نداره امنیت و آرامش تنها چیزی که از این نزدیکی می‌گیرم .

محمدامین کلافه و برای بار چندم سر می‌چرخاند و به مانیتور نگاه می‌کند .از سمت بنیامین همچنان چیز خطرناکی نمی‌بیند .او به چک کردن فضای خانه مشغول است .حسام و دلیل سرعت عمل پایینش را نمی‌فهمد و برای موقعیتی که با برکه در آن قرار گرفته هیچ تعریفی ندارد .نزدیکی‌ای که نباید اتفاق می‌افتاد .اتفاقی که به نفع هیچ‌کدامشان نیست اما پیش آمده است.

سر که می‌چرخاند کمی فاصله می‌گیرد و برای جمع کردن این ماجرا با هر دو دستش بازوی برکه را می‌گیرد اما فشار نمی‌دهد .به نفع هردویشان است که از این فضا دور شوند .برکه نمی‌داند که حتی یک مردِ امین هم، مرد است حتی وقتی دختر مقابلش فقط از حس خوب آرامشی که از او می‌گیرد بگوید و لمسش کند:

-می‌تونیم امشب رو بگذرونیم و بعداً خیلی زود باهام بشینیم و راجع‌به این موضوع حرف بزنیم .الان تو برمی گردی تو خونه و من قول می‌دم که عموت تا پنج دقیقه‌ی دیگه بهت زنگ می‌زنه

و بعد به حالت تلقین می‌پرسد:

-حله برکه؟

برکه خیلی آرام‌تر از لحظاتی که پا به این فضا گذاشته سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-حله.

انگار واقعاً همه‌چیز حل شده است .با اینکه بنیامین همچنان در همین خانه است.

سر می‌چرخاند تا به دست‌های پر از حمایت او روی بازویش نگاه آخر را بی‌اندازد و بعد برای تمام کردن این بازی از انباری خارج بشود .نگاهش روی دست چپ او می‌نشیند اما ...اما نمی‌تواند نگاهش را بردارد آن‌هم وقتی که یک خال بزرگ بین انگشت شست و اشاره‌ی محمدامین در مسیر دیدش است .وقتی تمام بدنش در انحصار تن محمدامین است و وقتی باریکه‌ی نور از آن دریچه‌ی کوچک تا سه کنج دیوار راه گرفته است.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هشت

#عادله_حسینی

انگار به پلک‌هایش وزنه‌هایی از جنس سرب متصل است که هر بار که بسته می‌شوند تمایلی به باز شدن و دیدن منظره ی روبه‌رویشان را ندارد.

متوهم شده است یا شاید آب را سراب می‌بیند که دست های حمایت‌گر محمدامین را مزین به ضایعه‌ای می‌بیند که کابوس آن شب، روزهایش را ترسناک کرده بود .

همین است ...وضعیت‌شان دقیقاً همین است .آن دخمه‌ی درون خواب همین انباری است، باریکه‌ی نورِ کابوسش با آنچه که در این لحظه، دست محمدامین را قابل رؤیت کرده است یکی است .حالت ایستادن لعنتی‌شان و حتی فاصله‌ی بین‌شان هم توفیری ندارد .

تفاوت وجود دارد اما نه آنقدر که شوک وارده را پس بزند .دست‌های بزرگی که در کابوسش برجستگی بالا تنه اش را لمس کرده بودند حالا روی بازوهایش نشسته‌اند.

باید به تفاوت‌ها دل خودش کند .باید به سکوت مرد درون خواب فکر کند و به لحن پر از حمایت مردِ روبه‌رویش که چند لحظه‌ی قبل معترض این نزدیکی بود.

-برکه با توأم...

نمی‌داند چندبار مخاطب قرار گرفته است که این‌بار همزمان با نامیده شدنش بازویش هم تکان داده می‌شود.

دلش می‌خواهد بازویش را از میان انگشتان محمدامین بیرون بکشد .او که با ملاحظه بازویش را گرفته، چرا نمی‌تواند؟ این را نمی‌فهمد.

تلاشش و تکان‌های بی‌جانش تنها به خم شدن زانوهایش منجر می‌شود .مغزش انگار درگیر ثبت یک سوال روی نوار مغزی‌اش است .سوالی که یک علامت سوال دارد و بی‌شمار علامت تعجب" یک جوانمرد می‌تواند متجاوز باشد؟"...!!!

بازوهایش این‌بار محکم‌تر اسیر پنجه‌های محمدامین می شوند و او را به سمت بالا می‌کشند .

محمدامین لَخت شدن و وزن گرفتن بدن برکه را می‌فهمد . سکوت عجیب او، زل زدن به دستش و تغییر وضعیت روحی‌اش با این سرعت نمی‌تواند یک اتفاق عادی باشد و به همان اندازه نمی‌تواند بی‌دلیل باشد.

باید شرایط را مدیریت کند .برکه را روی پاهایش نگاه می دارد و این‌بار سخت‌تر از دفعات قبل به سمت مانیتور می چرخد .بنیامین یک دستش را به کمر زده و با دو انگشت متفکر دور دهانش را لمس می‌کند .برعکس دفعات قبل نگاهش به در هال خانه است نه قاب عکس ساکنین این خانه .برای کسی مثل محمدامین سخت نیست تشخیصِ اینکه بنیامین به علت دیر کردن برکه فکر می‌کند.

به سمت برکه برمی‌گردد؛ تجربه‌ی این یکی را نداشته است .اینکه در بغرنج‌ترین لحظات، درگیر دختری شود که دلیل بهم ریختگی‌اش بعد از یک آرامش محض اصلاً مشخص نیست .نگران خراب شدن همه‌چیز است اما نه به اندازه‌ای که حال برکه نگرانش می‌کند .صدایش را تا

حد ممکن پایین می‌آورد و با ملایمت اما با سرعت به حرف می‌افتد:

-گوش کن برکه هر لحظه ممکنه بنیامین دنبالت بیاد .دو حالت داره یا تو می‌تونی الان ادامه بدی یا اونقدر حالت بده که توانی نداری .انتخاب با توئه فقط باید سریع انتخاب کنی و نتیجه رو به من بگی.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_نه

#عادله_حسینی

نگاه برکه به سختی از روی دستش کنده می‌شود .
محمدامین برای دیدن صورت او در این حداقل نور چشم باریک می‌کند .حالت چهره‌اش مشخص نیست اما تند به هم خوردن پلک‌هایش و لرزش لب‌هایش قابل تشخیص است:

-تو کی هستی؟

چشمانش درشت می‌شود .کم‌کم وقت را از دست می‌دهند . در شرایطی هستند که چند ثانیه غفلت می‌تواند همه‌چیز را به‌هم بریزد و دقیقاً در این شرایط برکه سوالی پرسیده که در عین سادگی عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین سوالی است که شنیده.

به پشت می‌چرخد .بنیامین حالا بدون عجله به سمت در هال قدم برمی‌دارد .الان وقت این را ندارد که بپرسد "چته تو دختر " به جایش با عجله و عصبی می‌پرسد:

-می‌تونی ادامه بدی برکه یا نه جوابش یک کلمه است.

احتمالات ذهنش به سمت نه گفتن برکه می‌رود و بعد زمانی که ندارد تا این تغییر برنامه را به سمع و نظر حسام برساند را تخمین می‌زند .کارش سخت نیست بلکه کم‌کم به سمت غیرممکن شدن سوق پیدا می‌کند.

-می‌تونم!

و این جمله‌ی پر از ضعف را در عین ناباوری، دختری می‌گوید که می‌لرزد و نتوانستن ویژگی بارزش به نظر می‌رسد.

آرام دست‌هایش را عقب می‌کشد .از استواری پاهای او که مطمئن می‌شود خودش را هم به عقب می‌کشد .

بنیامین داخل تصویر در هال را باز می‌کند .برکه انگار شبحی از خودش است .حالش هیچ شباهتی با حال برکه ای که دست روی یک طرف صورتش گذاشته بود و از این نزدیکی خطرناک دفاع کرده بود ندارد .تکیه‌اش را سخت از دیوار برمی‌دارد .شقیقه‌های محمدامین می‌کوبد . نگاهش بین برکه و مرد در حال حرکت داخل مانتیتور جا به‌جا می‌شود .حس نگاهش هم به سرعت تغییر حالت می

دهد .دائما از نگرانی به نفرت و از نفرت به نگرانی تبدیل می‌شود.

برکه انگار روی ابرها راه می‌رود و با همین حال به سمت در انباری می‌رود .بنیامین پا به حیاط می‌گذارد.

محمدامین محکم دستی به صورتش می‌کشد و از پشت، رفتن برکه را تماشا می‌کند .حسام باید همین الان تمامش کند حتی اگر نتوانسته باشد کارش را تمام کرده باشد .
برکه بیشتر از این توان ادامه دادن ندارد .برکه‌ای که تا دقایقی قبل پر از اطمینان و قدرت بود حالا توانی ندارد و باز هم با خودش تکرار می‌کند که این اصلاً عادی نیست.

برکه از انباری خارج می‌شود و در را پشت سرش می بندد .محمدامین احتیاجی ندارد در مانیتور نگاه کند صداها واضح است .صدای دختری که انگار از خواب پریده و گیج گیج است در جواب صدای کریهی که چیزی شبیه به صدای کرکس‌ها می‌ماند.

-رفتی از سر باغ میوه بچینی؟ که ظاهراً همونم نچیدی دسته خالی برگشتی!؟

-انباری چراغ نداره طول کشید خربزه‌ها رو پیدا کنم بعدم یادم افتاد خربزه برای سرماخوردگیم بده کلاً بی‌خیالش شدم.

#پست_دویست_و_شصت

#عادله_حسینی

-باید از اول بی‌خیال می‌شدی؛ الان وقت میوه خوردن نیست .اونم وقتی بعد از ماه‌ها هم دیگه رو دیدیم و عموت ممکنه هر لحظه پیداش بشه و نذاره رفع دلتنگی کنیم.

****

سعی می‌کند خودش را پیدا کند .در این فاصله‌ای که از در هال تا کاناپه‌ها هم قدم بنیامین است تلاش می‌کند از شوک چند دقیقه‌ی قبل برای لحظاتی هم که شده خارج شود.

کابوس؟

خال؟

محمدامین؟

تلاشش مثل این است که بخواهد با دست‌هایش مسیر تابش خورشید را ببندد ...همین‌قدر مذبوحانه.

-خوبی؟

بنیامین موشکافانه نگاهش می‌کند و این را می‌پرسد . سعی می‌کند لبخند بزند؛ می‌زند اما بیشتر شبیه یک دلقک می‌شود تا دختری که ادعا می‌کند از هم صحبتی با مرد روبه‌رویش ذوق‌زده است:

-آره چطور مگه؟

بنیامین با سر کاناپه را نشان می‌دهد:

-شبیه آدمای خوب نیستی !بشین.

برکه قدمی به عقب برمی‌گردد .اگر تا قبل از انباری به سختی می‌توانست بنیامین را تحمل کند از بعد آن و شوکی که انگار دقیقاً وسطش ایستاده است، اصلاً نمی‌تواند.

کابوس؟

خال؟

محمدامین؟

حس می‌کند دچار لکنت زبان شده است .کلمات را طوری ادا می‌کند که انگار تارهای صوتی‌اش روی آن‌ها تسلطی ندارد و سُر می‌خورند:

-می‌رم از تو یخچال میوه بیارم.

مچ دستش بی‌ملاحظه اسیر دست بنیامین می‌شود .نباید دستش را عقب بکشد، نباید اعتراض کند، نباید در این دقایق آخر همه‌چیز را خراب کند اما چطور؟

-می‌شه این پذیرایی کردن ادامه‌دارت رو ول کنی؟ مطمئن باش الان وقت نشون دادن زنیت‌گریت به من نیست .فکر می‌کردم تمایلت به این دیدار بعد از چند ماه دوری چیز دیگه‌ای باشه.

حرفی برای گفتن ندارد .به جایش به دست بنیامین دور دست خودش نگاه می‌کند .بین انگشت شست و اشاره‌ی این مرد متجاوز هیچ خالی نیست.

-بشین.

می‌نشیند ...در اصل با این یکی موافق است .پاهایش کم آورده‌اند مثل تک‌تک اعضای بدنش .بنیامین که کنارش

جاگیر می‌شود و به سمتش می‌چرخد سعی می‌کند نگاهش را دلتنگ و چهره‌اش را مشتاق شنیدن نشان بدهد .در بازیگری بی‌استعداد است، آن‌هم با شرایط روحیه‌ی این لحظه‌اش .امیدوار است بنیامین امشب از تمام هوش و زیرکی‌اش برای تشخیص نابلدی او استفاده نکند:

-کجا بودیم؟

برکه حتی نمی‌تواند تمرکز کند چه برسد به اینکه فکر کند قبل از رفتن به انباری صحبت‌شان به کجا رسیده بود .باز هم تکرار حرف‌های دیشب محمدامین به دادش می‌رسد . محمدامینی که دیشب چقدر صبر خرج کرده بود تا برکه وقت داشته باشد تمام جملات او را حفظ کند تا امروز بتواند مسیر گفت‌وگو را مدیریت کند .محمد امین !پشتیبان دلسوز روزهای بی کسی‌اش و مرد متجاوز کابوسش.

سخت است اما محمدامین و هر چه مربوط به او هست را برای چند لحظه در ذهنش به عقب می‌راند.

خودش را از کشف و یادآوری آخرین صحبت هایشان ذوق‌زده نشان می‌دهد :

-آهان قرار بود تو از ماجرای اون روز کوه بهم بگی.

#پست_دویست_و_شصت_و_یک

#عادله_حسینی

-آهان قرار بود تو از ماجرای اون روز کوه بهم بگی.

بنیامین سری به موافقت تکان می‌دهد .پیش‌بینی این سوال را کرده و جواب‌هایش آماده است .

در نظرش برکه همان دختر بکر چندماه پیش است که نمی تواند برایش خطری داشته باشد .هر چند که هوشمندانه متوجه‌ی استرس او هست .استرسی که بعد از برگشتنش از انباری واضح‌تر شده است .با کمی دو_دوتا چهارتا می تواند این استرس را به تنها بودن‌شان و اخلاقیات برکه ربط بدهد .دستش را لبه‌ی کاناپه می‌گذارد و نگاهش را روی چال چانه‌ی او ثابت می‌کند:

-ببین یه سری چیزا هست که نه خلافه، نه ظلمه .فقط با قانونای این مملکت جور در نمی‌آد .این رو قبول داری برکه؟

دلش می‌خواهد تخت سینه‌ی او بزند، فاصله‌شان را زیاد کند و با نفرت کلمات را در صورت او بجود و بگوید "توئی که توی خلاف کردن و ظلم کردن هم نخبه‌ای، با قانونای این مملکت مشکل داری؟"

اما نمی‌گوید .چشم درشت می‌کند و خودش را مشتاق شنیدن نشان می‌دهد:

-مثلاً چی؟!

بنیامین به حالت بی‌نظیر چشمان کشیده‌اش لبخند می‌زند . همان‌طور که از چال روی چانه‌اش غافل نمی‌شود .چالی که انگار چال‌تر از همیشه است و بنیامین با زیرکی متوجه است که برکه لبش را از داخل گاز می‌گیرد . چیزی که باز هم می‌تواند به هیجانات او بابت تنهایی‌شان ربط دهد و منطقش را جور و قانع کند .اما همزمان بویایی اش در حال استشمام عطری است که از سمت برکه منتشر می‌شود و بنیامین مطمئن نیست که لحظات ورودش این عطر را استشمام کرده باشد .عطری خنک و خاص است.

-مثل زیرخاکی، آنتیک .مثل هر چیزی که از زمان نسل های قبل برای امروز ما توی خاک این مملکت دفن شده؛ اما درآوردنش و فروختنش تو این مملکت جرمه و فاعلش مجرمه.

برکه سعی می‌کند عادی رفتار کند .خیلی تأیید کردن این مرد می‌تواند شاخک‌های او را تکان بدهد:

-اینایی که تو می‌گی میراث فرهنگی این کشورن .اگر فروخته بشن و از کشور خارج بشن چی از تاریخمون برای نسل‌های بعد می‌مونه؟

هردو ابروی بنیامین بالا می‌پرد .اظهار نظر برکه شاید با منطقش جور نباشد اما ادای یک جمله‌ی طولانی و معترض آن‌هم درحالی‌که هر کلمه از دهان او در نظرش خاص تلفظ می‌شود همان چیزی است که می‌خواهد .
ناباور می‌خندد:

-به‌به برکه خانم ...شما معترض شدنم بلدی؟

برکه دلش نمی‌خواهد اشاره‌ی ریز او را دریافت کند .این تمثیلِ نامردی، دقیقاً به روزهایی اشاره می‌کند که برکه را لمس می‌کرد.

#پست_دویست_و_شصت_و_دو

#عادله_حسینی

برکه رضایتی نداشت اما اعتراضی هم نمی‌کرد .از نظرش اعتراض کردن، او را به یک دختر بد تبدیل می کرد.

چقدر حالش از یادآوری آن برکه بهم می‌خورد و چقدر بین این دو برکه فاصله هست.

لب‌هایش را بهم فشار می‌دهد و حالت متفکری به چهره اش می‌دهد:

-بحث اعتراض نیست...

صدای زنگ گوشی‌اش مثل صدای آن گوینده‌ی معروفی است که روزی آزادی خرمشهر را مژده داده بود.

تلاش می‌کند بلند شدنش خیلی سریع و پر از تمایل به نظر نرسد .آن‌هم درحالی‌که اشتیاقش برای پرواز کردن به سمت گوشی وصف نشدنی است.

به سمت کانتر می‌رود .نگاهی به صفحه‌ی گوشی و نام عمو می‌اندازد و بعد چهره‌ی ناراضی‌ای به خودش می گیرد .این‌بار در کارش عجیب موفق است .حس تمام شدن این دیدارِ نامبارک و عذاب‌آور توانش را مضاعف کرده است:

-عمومه.

ای بابا گفتن بنیامین را می‌بیند و گوشی را جواب می‌دهد:

-جانم عمو!؟

صدای عباس خسته است .با همان صدای خسته جواب می دهد:

-اون بیشرف رو دک کن بره ...کار حسام تمومه.

برکه لبخندش را به سختی به حالتی شبیه نگرانی تبدیل می‌کند:

-همین فروشگاه شهروند سر کوچه؟ نه چیزی که نمی خوام عمو .تعجب کردم؛ چه زود رسیدید.

بنیامین با نارضایتی چیزی زیر لب زمزمه می‌کند که برکه نمی‌شنود .شاید هم دقتش کم است که نمی‌شنود وقتی تمام تمرکزش روی بلند شدن با اکراه بنیامین است و نفسی که بعد از بارها دور باطل زدن راحت از سینه‌اش آزاد می‌شود.

****

صدای عمو انگار چند سال پیرتر از قبل است .عمویی که حالا مطمئن است درگیر یک مخفی‌کاری بزرگ است

که اگر نبود بعد از تمام شدن ماجرای امروز نباید این‌قدر ارتعاش و ضعف داشته باشد.

-کاش می‌شد همین امروز تمومش کنید و تحویل قانون بدینش .اینکه ردیاب به ماشین اون پفیوز وصل کنید و منتظر فرصت بشید نمی‌تونه از نگرانی‌های من برای برادرزادهم که وارد این بازی شده کم کنه.

همان‌طور که روی کاناپه خوابیده و چشم بسته باز هم گوش می‌کند .اینبار صدای محمدامین را مؤدبانه اما بدون انعطاف می‌شنود .مثل کسی که دقیقاً می‌داند چه‌کار می کند و به برنامه‌هایش مطمئن است:

-با چه مدرکی اون رو تحویل قانون بدیم؟ به اینش فکر کردید؟ هر اقدامی می‌تونه جای ما رو با اون عوض کنه و اون می‌تونه بشه شاکی و اعاده‌ی حیثیت کنه.

#پست_دویست_و_شصت_و_سه

#عادله_حسینی

عمو ساکت می‌شود و برکه به پهلو می‌چرخد .طوری که پشتش به در هال است .انگار می‌ترسد چشمانش خارج از اراده‌ی او باز شوند و از پشت شیشه‌ها حرکت دست‌های محمدامین را ببیند .دست‌های او !چه ترس شگفت‌انگیزی.

-گوش کنید در رابطه با این آدم من یه بار با عجله و احساسی رفتار کردم و عواقبش رو هنوزم دارم می‌بینم . اما این‌بار نه ...این‌بار با ردیابی که به ماشینش وصله قدم

به قدم باهاشم و تو زمان مناسبش با مدرک اون بی‌شرف رو تحویل قانون می‌دم ...ضمن اینکه قرار نیست هیچ خطری برادرزاده‌ی شما رو تهدید کنه .این رو من تضمین می‌دم و پاش ایستادم .

کلمه‌ی تهدید در گوش برکه پژواک می‌شود .انگار کسی با چشم بسته هم او را وادار به دیدن خال می‌کند .کابوسش مثل قطار روی ریل مغزش به راه می‌افتد و برکه صورتش را در پشتی کاناپه فرو می‌کند .کاش این خواب آنقدر واقعی نبود تا برکه به آن می‌خندید و خوش‌بینانه با خودش تکرار می‌کرد" خواب ظن چپه."

اما مسأله اینجاست که آن کابوس انگار در دسته‌بندی خواب‌ها نیست .انگار جزئی از واقعیت است؛ انگار برکه در بیداری آن را تجربه کرده است.

-تضمین شما چطور می‌تونه روحیه‌ی آسیب‌دیده‌ی برکه رو برگردونه؟ شما دنبال رسیدن به هدفتون هستید اما من الان فقط به یادگار برادرم فکر می‌کنم که انگار توی یه روز چند سال شکسته شده .برای این مشکلم تضمین دارید؟

مکث محمدامین حائز اهمیت است .آن‌هم درحالی‌که در تمام مدت صحبت‌هایش با عمو برای دادن هیچ جوابی تعلل نکرده بود .می‌دانست دقیقاً کجا باید چه جوابی بدهد . بدون تأخیر و محکم جواب می‌داد و جای اما و اگری باقی نمی‌گذاشت .اما این سکوتش نشان از این دارد که این بار برای جواب دادن به هزینه کردنِ زمان نیاز دارد . برکه با خودش فکر می‌کند کاش خوابش ببرد و صدایش را نشنود اما زود به این دروغ پیش خودش اعتراف می کند .اینکه گوش‌هایش آماده‌ی شنیدن هستند کذب بودن این خواسته را بر ملا می‌کند .منعطف شدن صدای محمدامین را حس می‌کند .انگار قانون این مرد این است که در رابطه با هر چه که به او مرتبط می‌شود مهربان و با حوصله‌تر باشد:

-بله منم امروز متوجه خوب نبودن برکه شدم؛ مخصوصاً از یه جایی به بعد ...شاید یه بخشی از حالش طبیعیه یه بخشیش نه .به خاطر همین فکر می‌کنم باید باهاش حرف بزنم .شاید لازمه یه سری چیزا رو براش توضیح بدهم شایدم اون یه سری حرفا برای گفتن به من داره.

جای‌شان عوض شده .این‌بار عباس هست که بدون تأخیر و قاطع جواب می‌دهد:

-نه اصلاً .قرار ما از اول این بود که از بعد امروز برکه از این بازی حذف بشه و دیگه اون هیچ ارتباطی به آدمای این ماجرا نداشته باشه .به هیچ عنوان زیر بار نمی رم که ببینیدش .لطفاً خواسته‌تون رو تکرار نکنید و ما رو به حال خودمون بذارید.

#پست_دویست_و_شصت_و_چهار

#عادله_حسینی

-سرعت عملت افتضاح بود !افتضاح...

حسام تکه‌ی بزرگی از هندوانه را به چنگال می‌زند و تا نزدیک دهنش می‌برد .قبل از خوردنش بی‌خیال جواب می دهد:

-چی‌کار می‌کردم برادر من؟ اول باید از امنیت کوچه مطمئن می‌شدم بعد می‌رفتم سرِ نصب ردیاب به ماشین اون نفله یا نه؟

هندوانه را داخل دهانش می‌چپاند و حین جویدن آن مجدد می‌گوید:

-بعدم حالا چه یه ربع، چه بیست‌وپنج دقیقه .مگه چقدر فرق دارن با هم که اینقدر با من چونه می‌زنی و اون روی خوشگلت رو به من نشون می‌دی؟ طرف حسابمون یه مجرم معمولیه نه گروه بزرگ مافیا که چند دقیقه این ور و اون‌ور شدن زمان، کار دستمون بده .تا اینجا هم که همه‌چی موفقیت‌آمیز بوده.

محمدامین همان‌طور ایستاده نگاه ناراضی‌اش را از روی او برمی‌دارد و از پنجره‌ی هالِ خانه به حیاط می‌دهد .باید به حسام چه بگوید؟ باید چطور توضیح بدهد که فرق دارد، یک ربع با بیست‌وپنج دقیقه خیلی فرق دارد وقتی یک پای این ماجرا دخترِ جوان و تنهایی است که برای هر دقیقه طولانی شدن این ماجرا توان بیشتری از دست می‌دهد.

ساعت دو نصفه شب است و بیشتر از یک روز کامل گذشته است .یک روز کامل از زمانی که در ظاهر همه چیز تمام شده است .ردیاب به ماشین بنیامین نصب شده و او از اینجا به بعد به نوعی دم دستش بود .انگار این ماجرا وارد مرحله‌ی جدیدش شده بود .فصل تازه‌اش و شاید فصل پایانی‌اش.

محمدامین قانوناً باید راضی باشد .همه‌چیز آن‌طوری که باید پیش رفته است .اما حسش آن حس رضایتی نیست که توقع داشته است.

شاید این نارضایتی مربوط به حالِ عجیب و غیرعادی برکه درون آن انباری تاریک است و شاید هم به خاطر

تمایل عجیبش برای هم‌کلام شدن با او بعد از رفتن بنیامین.

هم کلامی‌ای که اتفاق نیفتاده بود چون برکه حتی برای خداحافظی پا به حیاط نگذاشته بود و بعد از آن هم عباس صیامی مدیریت اوضاع را به دست گرفته و اختیاردار شده بود.

صدای حسام همچنان در حال جویدن هندوانه در گوشش می‌پیچد:

-والا به خدا اون دختره برکه از دیشب داره نفس راحت می‌کشه که از دست من و تو و اون بنیامین لجن برای همیشه راحت شده اونوقت تو از دیشب نفس من رو بریدی سر دو دقیقه این‌ور و اون‌ور شدن.

همان‌طور دست در جیب و با جدیت سرش را روی شانه می‌چرخاند تا آن‌طور که باید جوابش را بدهد .اما چیزی که باعث مکثش می‌شود حضور بی‌خبر اروند است آن‌هم درحالی‌که به چهارچوب در اتاق تکیه داده است و خیره ی آن‌هاست .چهره‌اش نشان می‌دهد که برخلاف تصور

محمدامین او خواب نبوده است و نگاه باریک شده‌اش از دقت او روی محور صحبت‌های او و حسام خبر می‌دهد.

به جای حسام او را مخاطب قرار می‌دهد:

-مگه نگفتی می‌خوای بخوابی که پنج صبح پادگان باشی؟

اروند زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و بعد با تردید می‌پرسد:

-این دختره برکه جزئی از ماموریتت بوده و ارتباطت باهاش تمومه؟

جمله‌ی اروند هیچ بخش نامعقولی ندارد اما شکستگی ابروی محمدامین را بیشتر می‌کند:

#پست_دویست_و_شصت_و_پنج

#عادله_حسینی

-برو بخواب؛ ساعتتم کوک کن، من قرار نیست بیدارت کنم.

اروند سماجت می‌کند .خنده‌اش عصبی است:

-اسکلمون کردی جناب سروان؟ دختر می‌آری خونه می بری کافه سنتی که ماموریتت رو انجام بدی .بابا ایول داری جناب .من فکر می‌کردم من بزن در روام؛ نمی دونستم ارث بردم.

محمدامین چشمانش را با حرص روی فشار می‌دهد و اخطارگونه جواب می‌دهد:

-من کسی رو خونه نیاوردم .ضمن اینکه خودت اصرار داشتی که توهم بزنی و شر و ور تحویل من و اون دختر بدی .حالا هم یا برو بخواب یا توی بحثی که بهت ربط نداره بیشتر از این وارد نشو.

حسام بی خیال هندوانه خوردن می‌شود و با دقت بحث بین دو برادر را تماشا می‌کند .اهورا ساعتی پیش برای خوابیدن به اتاق رفته بود و او برعکس اروند واقعاً خواب بود.

اروند تکیه‌اش را از چهارچوب در برمی‌دارد و ناباور و شاید ناامید جواب می‌دهد:

-یعنی اون همه نزدیکی و اون نگاه خاص تو به صورت اون دختر فقط نتیجه‌ی توهم من بود دیگه؟

محمدامین این‌بار روی یک پا کامل به سمت او می‌چرخد . طوری محکم جمله‌ی آخرش را می‌گوید که حتی اروند با همه‌ی گستاخی‌هایش جایی برای ادامه دادن نداشته باشد:

-جمله‌ی بعدیت جز شب‌بخیر به حسام چیز دیگه‌ای باشه اتفاق خوبی برات نمی‌افته.

اروند جسارت ادامه دادن ندارد اما پوزخندش را دریغ نمی‌کند .نگاه کدرش را از روی محمدامین می‌کند و درحالی‌که قدم به عقب برمی‌دارد بدون نگاه کردن به حسام با لحنی خاص می‌گوید:

-شب‌بخیر حسام.

اروند می‌رود و سکوتی که برقرار می‌شود انگار با سرب ترکیب شده که تا این حد سنگین است.

نگاه حسام برای دقایقی متفکر به جایی نامعلوم است . کمی بعد از جا بلند می‌شود و در همان حین می‌گوید:

-امشب ظاهراً از جیش، بوس و لالا فقط قسمت اولش قابل عملی کردنه.

و بعد راهش را به سمت در هال کج می‌کند .

محمدامین باز هم به تاریکی حیاط خیره می‌شود .خوب است که حسام از توضیحات اروند فقط کنجکاو شده و آنقدر او را می‌شناسد که بداند الان زمان خوبی برای پرسیدن نیست.

از این زاویه نمی‌تواند صندلی‌های روی ایوان را ببیند ولی تصورشان می‌کند .صندلی‌ای که روزی برکه روی آن نشسته بود و مرزهای اعتماد را جابه‌جا کرده بود و از ماجرای رابطه‌ی عمویش و بنیامین برایش گفته بود.

برای لحظه‌ای به تصویر نه چندان واضح خودش در شیشه‌ی مقابلش نگاه می‌کند .به یک طرف صورتش ... دست برکه را نمی‌بیند اما تصورش می‌کند .دست نرم و ظریفی که چه بدون ترس روی صورتش نشسته بود.

چشم می‌بندد .باید بخندد یا به حال خودش گریه کند؟ اینکه چشم می‌بندد تا برای اولین‌بار گرمای دست یک دختر را بهتر تصور کند برای او در این سن و با این شرایط خنده دار است یا گریه‌دار؟

دختری که پیام‌هایش از دیروز قطع شده بی‌آنکه محمدامین بداند کدام رفتار نابه‌جایش دختر را به این دوری کردن واضح وادار کرده است .آن‌هم بعد از آن نزدیکی افراطی و بدون ترسش داخل انباری.

آن‌هم وقتی محتوای آخرین پیام دختر در دو شب پیش این بوده است" نمی‌شه یه عکس بزرگت رو قاب کنی بدی

من بزنم به دیوار هال هر وقت از بنیامین ترسیدم نگاهت کنم؟"

#پست_دویست_و_شصت_و_شش

#عادله_حسینی

قطرات آب سر و صورتش را هدف قرار داده‌اند .
چشمانش زیر ضربات آب بسته‌اند و شاید دلیل اینکه از زیر دوش کنار نمی‌آید همین است .اینکه باید چشم‌هایش بسته باشند تا بتواند ادامه بدهد.

دست‌هایش دست‌های او نیستند؛ آن‌ها متجاوزهایی هستند که قصد بازسازی یک صحنه را دارند؛ بازسازی کابوس یک تجاوز.

دست‌هایش به شکل ضربدر بازوهای خودش را لمس می کنند .کمی بعد جابه‌جا می‌شوند و تا گردنش پیش می‌روند و چند لحظه‌ی بعد می‌لرزند و تا برجستگی بالا تنه‌اش برمی‌گردند.

ارتعاش بدنش زیاد می‌شود و او در این نقطه مکث می کند .همین بود دیگر !کابوسش دقیقاً نه ولی تقریباً به همین شکل بود .با این تفاوت که در این لحظه کمرش به دیوار نچسبیده است و تاپ سفیدش از روی شانه‌هایش سرنخورده است .با این تفاوت که دست‌های ظریف خودش تنش را لمس کرده نه یک دست بزرگ با رگ

های سبز و خالی که حتی اگر فراموشی هم بگیرد فراموشش نخواهد کرد.

مازوخیسمش ادامه دارد .انگار به این خودآزاری اصرار دارد که با چشمان بسته و زیر شلاق قطرات آب تلاش می کند این صحنه‌سازی را به آن کابوس نزدیک‌تر کند .تلقین می‌کند که این دست‌ها برای خودش نیستند .انگار این‌ها دست‌های محمدامین هستند .دست‌هایش برای بار دوم روی بدنش جابه‌جا می‌شوند اما ...چند ثانیه بیشتر روی دست‌هایش مسلط نیست .دست‌ها، ناتوان کنار بدنش آویزان می‌شوند .انگار حتی وقتی دست‌هایش در نقش دست‌های محمدامین هم فرو می‌روند تجاوز را بلد نیستند .

چشمانش را سخت و سنگین باز می‌کند .قطرات آب متصل به مژه‌هایش مسیر دیدش را تار می‌کنند و او به این فکر می‌کند که این نمایش تمام است بی‌آنکه به نتیجه ای رسیده باشد.

****

از بالای دود سیگار به دیوار روبه‌رو خیره است .
مو هایش خیس باقی مانده‌اند .مهم نیست که خیسی‌شان به تی‌شرتش سرایت می‌کند .اولویت‌هایش تغییر کرده .خیلی چیز ها اهمیت خودشان را از دست داده‌اند .مثل سردردی که به زودی دچارش می‌شود و حاصل خیسی مو هایش است و یا بوی سیگاری که حتماً از در چوبی اتاق رد می شود و مشمام عمو را پر می‌کند.

کمرش را بیشتر به بالای تخت فشار می‌دهد .صدایِ جیرجیرک دقیقاً از پشت پنجره‌ی اتاقش با مرور پیام بنیامین و جوابِ محمدامین همزمان می‌شود .

"دیروز روز فوق‌العاده‌ای برام بود .دیدنت رو بعد از چندماه دلتنگی لازم داشتم .هر چند که زود اومدن عموت و معذب بودن تو از محرم نبودنمون نذاشت کاملاً رفع دلتنگی کنم .قرار دفعه‌ی بعد رو باید زودتر بذاریم .ضمن

اینکه با خوندن یه آیه و قبلت رو گفتن مشکل دیگه‌ت هم قابل حله".

ذهنش زود از روی پیام بنیامین می‌گذرد .انگار اصرار دارد که جواب محمدامین را بیشتر مرور کند.

#پست_دویست_و_شصت_و_هفت

#عادله_حسینی

"فکر نکنم بتونیم زود قرار بذاریم .عموم وسایل پذیرایی رو دید .اونقدر سوال و جواب کرد که مجبور شدم بگم اینجا بودی .بیشتر از اون چیزی که من فکر می‌کردم شاکی شد .نمی‌فهمم چرا بدون اینکه تو رو دیده باشه این همه نسبت بهت گارد داره".

فیلتر سیگار را بین انگشتان ظریفش نگه می‌دارد و به مسیر باریک دود خیره می‌ماند .مگر نه اینکه کارش با محمدامین تمام بود؟ پس چرا باید محمدامین همچنان به جایش جواب بنیامین را بدهد؟ آن‌هم جوابی که کلمه به کلمه‌ی آن هدفمند بود .محمدامین به نوعی برکه را از هر دیدار زود هنگامی دور کرده بود .دیداری که اگر اتفاق می‌افتاد قطعاً بنیامین در آن خیلی بیشتر پیشروی و جسارت داشت .

آن‌هم درحالی‌که شاید باید از اینجا به بعد خودش را کنار می‌کشید .

سوزش دستش باعث می‌شود که ناخودآگاه فیلتر را به سمتی پرتاب کند .انگشتش را بین لب‌هایش می‌گیرد . معادلات ذهنش درست درنمی‌آید .در اصل درست درمی

آید به شرطی که آن کابوس را در حد کابوس بودن باور داشته باشد، حتی با وجود واقعی و ملموس بودنش.

شاید اگر برکه‌ی چندماه پیش بود اوضاع فرق می‌کرد . برکه‌ی احساساتی‌ای که با قطرات باران حرف می‌زد، دیدن یاکریم را به فال نیک می‌گرفت و با لگدمال شدن برف‌ها غصه‌دار می‌شد .برکه‌ای که خجالت و ملاحظه در صدر اخلاقیاتش بود.

شاید اگر او همان برکه بود باور آن کابوس بر دیگر باورهایش غلبه می‌کرد اما مسأله این است که این برکه همان زن معروفی است که موهایش را دار زده، ناخن هایش را قطع کرده و رنگ لب‌هایش را با پشت دست پاک کرده.

این برکه دیگر آدم بلاتکلیف بودن نیست .شاید باید سنگ هایش را با صاحب آن کابوس وا بکند .شاید باید با او از آن کابوس واقعی بگوید.

انگشتش را از میان لب‌هایش خارج می‌کند و موهایش را از صورتش کنار می‌زند .موهای حالت‌داری که صاحب آن کابوس بابت‌شان با جدیت هشدار داده بود.

"هیچ مردی اون‌قدر خوددار نیست که به سُر خوردن شالت روی یه همچین موهایی بی‌تفاوت باشه"

در جایش به پهلو دراز می‌کشد .با خودش فکر می‌کند اصلاً محمدامین از این به بعد به او فکر هم می‌کند؟ اصلاً دیدار دوباره‌ای اتفاق می‌افتد که او از کابوسش بگوید؟

چشم‌هایش را می‌بندد و به این فکر می‌کند که اگر قرار نیست دیداری اتفاق بیفتد اصلاً چرا باید تکلیف حسش را به این مرد مشخص کند؟ قانوناً باید او را، حمایت‌هایش را و نقش پررنگش در کابوسش را به بایگانی ذهنش بسپارد.

نمی‌داند چرا انگشتانش به ملحفه‌ی روی تخت چنگ می اندازد ...حرکتش غیر عادی است .غیرعادی‌تر این است که انگار دلش ریخته و خالی شده است .یک سقوط بی هوا و آزاد؛ ندیدن محمدامین!؟

برای اولین‌بار دلش سیگار دوم را می‌خواهد، سیگار دوم با همان فندک یک دست مشکی.

#پست_دویست_و_شصت_و_هشت

#عادله_حسینی

دسته گل را تحویل زن محجبه می‌دهد و در جواب تشکر مهربانانه‌ی او لبخند می‌زند .

زن به سمت در می‌رود اما قبل از اینکه در را باز کند دست مردانه‌ای آن را باز می‌کند و مؤدبانه عقب می‌ایستد تا زن خارج شود.

برکه دست مرد را نگاه می‌کند؛ احتیاجی نیست برای شناخت هویت مرد سر بلند کند .او این دست‌های بزرگ را خوب می‌شناسد.

قدم‌های مرد به داخل برداشته می‌شود و در شیشه‌ای بسته می‌شود .قاعدتاً باید خودش را سرگرم کار نشان بدهد و بی‌توجهی خرج کند.

اما اینکار را نمی‌کند .با نگاهش قدم‌های او را تا رسیدن به میز بزرگ آهنی همراهی می‌کند و بعد از متوقف شدن شان" سلام "را زمزمه می‌کند.

سلامش نرم جواب داده می‌شود .

و بعد سکوتی اتفاق می‌افتد که برکه با آن موافق نیست.نه اینکه معذبش کند ...برکه مدت‌هاست در حضور این مرد انقباضاتش را کم کرده و معذب نمی‌شود .با سکوت موافق نیست چون تمام دیشب روی آن تخت به حرف زدن و حل کردن معمای کابوسش فکر کرده بود .معمایی که حل کننده‌اش فقط می‌تواند این مرد باشد.

-یه شاخه گل می‌خوام.

آرام سرش را بلند می‌کند .چشمان درشتش خسته و متعجب روی چهره‌ی او می‌نشیند .محمدامین با دقت و حوصله تماشایش می‌کند.

برکه یک دستش را لبه‌ی میز می‌گذارد .نمی‌پرسد سمت خودتان گل‌فروشی نیست؟ !زبانش را روی لب می‌کشد و با مکث می‌پرسد:

-چه گلی؟

دست چپش را در جیب فرو می‌کند .برکه بی‌آنکه نگاهش را جابه‌جا کند متوجه این حرکت هست .دست چپ همان دست مزین به خال است .محمدامین با آرامش پلک می‌زند:

-به انتخاب خودت؛ هر گلی که حس می‌کنی قشنگ‌تره.

زبانش را روی لبش می‌کشد و با مکث میز را دور می زند .محمدامین روی یک پا به سمتش می‌چرخد و حرکاتش را دنبال می‌کند .برکه به سمت گلدان سفالی رزها می‌رود .از نظرش همه‌ی گل‌ها قشنگ‌اند و نرگس قشنگ‌تر که فعلاً فصلش نیست.

یک شاخه رز شاداب را از بین ده‌ها گل بیرون می‌کشد و باز زیر سنگینی نگاه او به پشت میزش برمی‌گردد .گل را روی میز می‌گذارد ...سر بلند می‌کند .حواسش هست که محمدامین نگاهش نمی‌کند بیشتر انگار تماشایش می کند.

بالای ابرویش را می‌خاراند و می‌پرسد:

-تزئینش کنم یا توی شیشه بذارمش؟

-هیچ کدوم .همین جوری ساده می‌خوامش.

جوابش جواب عجیبی نیست .این جمله را قبلاً زیاد از دهان مشتری‌های دیگه شنیده است اما انگار این‌بار این جمله، خاص در گوشش می‌پیچد یا شاید او روی کلمات حساس شده است.

کف دست‌هایش را به هم می‌چسباند و سر تکان می‌دهد:

-باشه ...هر جور میلتونه.

پیش‌بینی می‌کند که محمدامین تا چندلحظه‌ی دیگر این‌جا را ترک می‌کند بی‌آنکه برکه مجالی برای حرف زدن پیدا کرده باشد .اما نمی‌داند چطور با منطق این قضیه کنار

بیاید که او فقط برای گل خریدن از یک سمت دیگر تهران به این سمت آمده باشد.

ساعد محمدامین از آرنج تا می‌شود و روی میز گذاشته می‌شود .برکه او را در حالی تماشا می‌کند که به سمتش خم می‌شود و نرم و با حوصله به حرف می‌افتد:

-تو خرید گل که خیلی کمک کردی .حالا می‌تونی کمک کنی که امروز برای رفتن به مزرعه همسفر داشته باشم؟

و بعد منتظر خیره‌اش می‌ماند .

قدرت و نرمش !برکه نمی‌تواند بفهمد چطور یک مرد همزمان می‌تواند هر دوی این خصلت‌ها را در رفتارهایش نشان بدهد.

لبخند کم‌جانی می‌زند .می‌تواند .می‌تواند و می‌خواهد که همسفر این مرد شود .باید حرف بزنند قبل از آنکه باورِ آن کابوسِ بیمارگونه بر باورهایش از شناخت این مردِ قدرتمند و نجیب غلبه کند.

****

#پست_دویست_و_شصت_و_نه

#عادله_حسینی

دلش می‌خواهد شیشه‌ی سمت خودش را بی‌اهمیت به کولر ماشین پایین بدهد و بوی خاک را نفس بکشد .برای

بار چندم است که این جاده‌ی خاکی پر پیچ‌وخم که یک طرفش را کوه‌های سنگینی احاطه کرده و طرف دیگرش را دره‌های پر از درخت، تماشا می‌کند.

انگشت ظریفش را روی دکمه می‌گذارد .باد به داخل ماشین هجوم می‌آورد و حملات ضربتی‌اش به سمت شال و موهای او بیشتر می‌شود .برکه از شدت باد چشم باریک می‌کند اما نگاهش را از شیشه‌ی بغل دستش برنمی دارد و در همان حال سکوت ممتد بین‌شان را خودمانی‌تر از قبل می‌شکند:

-اینکه امروز برای خریدن گل به جای تمام گل‌فروشی های نزدیک به خودتون مغازه‌ی من اومدید و اینکه از من خواستید که همسفرتون باشم نمی‌تونه خیلی اتفاق عادی‌ای باشه مگه نه؟

سوالش بیش‌ازحد بی‌مقدمه است .مخصوصاً وقتی‌که تا الان فقط درمورد ترافیک و مزرعه صحبت کرده‌اند.

"مگه نه "جمله‌اش مصادف می‌شود با سری که به سمت محمدامین می‌چرخاند .نگاه محمدامین برای لحظه‌ای در

بازیگوشی موهای حالت‌دار او در حد فاصل شال و گردنش می‌نشیند و بعد باز به جاده دوخته می‌شود .

شاید باید زودتر خودش در این‌باره توضیح می‌داد اما سکوت کرده بود ...سکوتش دو دلیل داشت .اول اینکه ترجیح می‌داد در فضایی مثل فضای مزرعه که ثابت شده برای برکه دلنشین است با او صحبت کند و دیگر اینکه درگیر یک سری ابهامات جدید و شخصی با خودش بود . ابهاماتی مثل آزاردهنده بودن این فکر که دیگر دلیلی برای ادامه رابطه‌ی او و این دختر وجود ندارد .

اصرار برکه برای تماشا کردن نیم‌رخش و انتظارش برای شنیدن باعث می‌شود که کلمات را نرم ادا کند .در حد لطافت دختر کنار دستش:

-آره گل خریدن بهانه بود .مخصوصاً وقتی گل‌فروشی هایی که گلای تازه‌تری دارن و قیمت‌هاشون هم منصفانه تره، توی مسیرم زیاد بود.

گوشه‌های چشم خودش از جوابی که داده چین می‌خورد . برکه اما چشم باریک می‌کند .از آن تیپ دخترهایی نیست که با هر جمله‌ای آماده‌ی کل‌کل کردن و رو ترش کردن

باشد .جبهه گرفتن در مقابل شوخی عادی محمدامین ناممکن‌ترین عکس‌العملش است.

چشم باریک می‌کند تا مرد کنار دستش از اصل مطلب بگوید .مردی که ثابت کرده است برای هر کاری فکر کرده عمل می‌کند.

باد به استقامت شالش غلبه می‌کند .شال سر می‌خورد و تا نزدیکی شانه‌هایش سقوط می‌کند .نگاه محمدامین همچنان به روبه‌روست وقتی دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و در درگاه در فرو می‌کند .برکه تک‌تک حرکات او را با حوصله تماشا می‌کند.

چند لحظه‌ی بعد همان شاخه گلی که محمدامین از او خریده بود روی ران‌هایش قرار می‌گیرد .چشمانش همراه با گل پایین می‌رود و صدای محمدامین با حوصله ادا می شود:

-برای توئه!

زبانش را روی لبش می‌کشد و بدون نگاه برداشتن از روی سرخی گل زمزمه می‌کند:

-بابت؟

دست‌هایش را محکم‌تر دور فرمان قفل می‌کند .نگاهش را کنترل می‌کند تا برای بار دوم به تماشای موهای خوش حالت برکه نرود که آن‌وقت توجیه‌ی برای مردانگی‌اش ندارد .نجوا می‌کند و جواب می‌دهد:

-بابت عذرخواهی .بابت کار بدی که نمی‌دونم کی انجام دادم و باهاش تو رو اذیت و دلخور کردم.

****

#پست_دویست_و_هفتاد

#عادله_حسینی

در را باز می‌کند و اجازه می‌دهد برکه اول وارد سوئیت چوبی شود .برکه تشکر آرامی می‌کند و پا به درون سوئیت می‌گذارد .نگاه محمدامین از روی شاخه گل رزی که همچنان در میان انگشتان ظریف برکه است کنده می شود و پشت سر او وارد می‌شود .برخلاف دفعات قبل در را می‌بندد .صابر از ماری گفته بود که چندباری بچه‌ها در فضای مزرعه آن را دیده بودند و موفق به گرفتنش نشده بودند.

خیالش بابت اعتماد برکه به خودش راحت است و مطمئن است این بسته شدن در فکر دختر همراهش را خراب نخواهد کرد .این دختر همان کسی است که دو روز پیش قبل از آمدن بنیامین به هر بهانه‌ای وارد انباری می‌شد و کنارش می‌نشست تا اضطرابش را پوشش بدهد .همان دختری که از نزدیکی به او و لمس صورتش ابایی نداشت .هر چند که چند دقیقه‌ی بعد اتفاقات دیگری در رفتارهای برکه اتفاق افتاده بود.

سوییچ و موبایلش را روی کانتر رها می‌کند و درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رود او را مخاطب قرار می‌دهد:

-برکه بشین تا من بیام.

جوابی نمی‌گیرد .به سمت یخچال می‌رود و در آن را باز می‌کند .خم می‌شود تا پاکت شیر کاکائو را بردارد که صدای برکه را دورگه و دقیقاً از پشت سرش می‌شنود . کلماتی که انگار معذب ادا می‌شوند:

-من نه خرافاتی‌ام نه خیلی معتقدم به اینکه خواب‌ها حتماً تعبیر دارند.

یکی از ابروهای محمدامین بالا می‌رود .پاکت شیرکاکائو را به حال خود رها می‌کند و بعد از بستن در یخچال به سمت برکه می‌چرخد .برکه را در حالی تماشا می‌کند که نگاهش به پارکت‌های طرح چوب است و خودش را بغل کرده است!

از جمله‌ی بی‌مقدمه‌ی او هیچ سر درنیاورده است اما کلافگی برکه نیاز به توضیح ندارد" .گفتن برایش سخت است!"

محمدامین فعلاً در همین حد از جمله‌ی او نتیجه‌گیری می کند اما با ملایمت کمی به سمت او خم می‌شود:

-برکه می‌خوای بشینیم و تو راحت حرفت رو بزنی؟

برکه عصبی می‌خندد و نگاهش را تا چانه‌ی او بالا می آورد:

-نه الان فقط می‌خوام بگم و تمومش کنم .حس یه آدمی رو دارم که افکارش بیماره .می‌دونه نباید به افکار بیمارش میدون بده؛ می‌دونه نباید بازگوشون کنه اما انگار توانش رو نده.

بزاقش را سخت قورت می‌دهد و درمانده ادامه می‌دهد:

-باید دلیل بهم ریختن بی‌مقدمه‌ام توی انباری رو بهت بگم و دلیل اینکه چرا تو این دو روز تشکر نکردم .من بهت مدیونم بابت تمام امنیتی که زمان حضور بنیامین برام فراهم کردی محمدامین ...آقا !

فاصله‌ای که بین" محمدامین و آقا "در جمله‌اش می‌افتد لبخند محوی را روی لب‌های محمدامین طراحی می‌کند . محمدامین دستش را پیش می‌برد ...دقیقاً به سمت پایین شال برکه .انگشت اشاره‌اش را لبه‌ی شال او می‌گذارد و آن را بالا می‌آورد ...دقیقاً تا چانه‌ی برجسته‌ی برکه . انگشت پوشیده‌اش زیر چانه‌ی او می‌نشیند و برکه را به سر بلند کردن وادار می‌کند .کلمات را طوری ادا می‌کند که انگار می‌خواهد آن‌ها را به برکه تلقین کند:

-من با حذف کلمه‌ی آقا از پسوند اسمم مشکل ندارم .اما با این حال بهم ریخته‌ی تو چرا .این مشکلی که به قول خودت بیمارگونه است و نباید بهش اهمیت بدی یعنی اونقدر بزرگه که به خاطرش صدات بلرزه؟

#پست_دویست_و_هفتاد_و_یک

#عادله_حسینی

محمدامین خودش هم نمی‌فهمد چطور و از کی لرزیدن صدای یک دختر این همه حائز اهمیت شده است .انگار وقتی طرف حسابش برکه است خودش را نمی‌فهمد .می تواند با خودش صادق نباشد و این توجه ویژه را پای این بگذارد که برکه تا حدودی هم سن‌وسال ارغوان است اما

مسأله این است که با خودش صادق است .صادق و ناباور!

چانه‌ی برکه روی انگشتش می‌لرزد و او انگشت‌های دیگرش را به حالت مشت در می‌آورد تا هیچ حرکتی خلاف قوانینش انجام ندهند.

-من می‌دونم نباید اسمش رو مشکل گذاشت .حتی اینم می دونم گفتنش در شأن من و شنیدنش حق تو نیست .می‌دونم باید فراموشش کنم و این‌قدر پررنگش نکنم .اما مسأله اینه که نگفتنش باعث می‌شه که این بحث توی ذهن من تموم نشه.

گلویش می‌سوزد؛ آب دهانش اسیدی شده است .محمدامین با سکوتش به او میدان می‌دهد تا حالا که شروع کرده تمامش کند:

-چیزی که می‌خوام بگم تا مدت‌ها من رو بهم ریخته بود و از مردای دورم می‌ترسوند .نمی‌دونم شاید دلیل اون حجم از بهم ریختگیم تو اون روزا محصول رفتارای بنیامین و رعایت نکردناش بود .یه مدت بعد دقیقاً بعد از حذف بنیامین از زندگیم و از دست دادن خانواده‌ام تقریبا

فراموشش کرده بودم تا اون‌روز تو انباری وقتی داشتم از حس خوب امنیتی که با بودنت بهم می‌دی می‌گفتم یه چیزی باعث شد که اون روزا برام تداعی بشه.

ابروهای محمدامین به هم نزدیک می‌شود و چین‌های روی پیشانی‌اش بیشتر .محمدامین لحظات را دقیق به یاد دارد .او به لطف حرفه‌اش حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد و هیچ‌چیز عجیبی از اون لحظات جز استرس از دست دادن زمان در ذهنش نیست .حالا او برای شنیدن مُصر است حتی با وجود اینکه تأکید کرده بود که افکارش بیمارگونه است .زمزمه می‌کند:

-خب ...بقیه‌اش؟

برکه چشم‌هایش را می‌بندد .به قانون مرگ یک‌بار شیون یک‌بار تکیه می‌کند .چانه‌اش هم انگار تکیه‌گاه دارد . خودش را محکم‌تر بغل می‌کند:

-می دونم خیلی عجیب و غیرعادیه اما من اون‌روزا بدون اینکه دیده باشمت خوابت رو دیدم .صورتت نه اما دستات ...انگار خیلی قبل از اینکه ببینمت خواب دست

هات رو دیدم .دست چپت دقیقاً همین خال رو داشت و تو توی خواب....

یک‌بار لبش را گاز می‌گیرد و بعد از آزاد کردنش با چشمان بسته عاجزانه می‌گوید:

-تو توی خواب با همین دستات تنم رو لمس می‌کردی!

نمی‌داند با چه جرأتی این جمله را برای این مردِ با ملاحظه ادا کرده فقط می‌داند از واژه‌ی تجاوز فاکتور گرفته است.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_دو

#عادله_حسینی

چشمانش بعد از گفتن این جمله انگار بهم بخیه خورده‌اند که در محکم‌ترین حالت ممکن به‌هم چسبیده‌اند.

گوش‌هایش بی‌صبرانه منتظرند تا به جای چشم‌هایش عکس‌العمل محمدامین را بعد از شنیدن توضیح عجیب و بی‌انصافانه‌اش از بین کلمات درک کنند.

-من توی خواب لمست کردم؟

محمدامین جمله برکه را با خنده‌ای ناباور و پرسشی تکرار می‌کند!

برکه هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .حتی سرش را هم به تأیید تکان نمی‌دهد .تمرکزش روی شنیدن است و روی داغ شدن غیرعادی پشت سرش از انتظار و شاید استرس است .حرف خوبی نزده است این را خوب می داند اما به گفتن این حرف بد نیاز داشت .مکث محمدامین

برای جواب دادن آزاردهنده است .کلماتش بدون اشاره اما تأکیدی ادا می‌شوند:

-من از تعبیر خواب سر در نمی‌آرم برکه ولی ظاهراً تو هم سر در نمی‌آری که خودت رو این‌همه درگیرش کردی.

لحن محمدامین جدی است .توبیخش نمی‌کند اما نرم هم نیست.

مثل کسی که قصد دارد تکلیف یک چیزی را مشخص کند و قالش را بکند باز هم ادامه می‌دهد:

-من نمی‌دونم دقیقاً من رو توی اون خواب چطور تصور کردی .همون‌طور که نمی‌دونم چطور یه خواب می‌تونه اون‌قدر تأثیرگذار باشه که حال و روزت توی انباری اون بشه و من حس کنم بین دستام داری از حال می‌ری .اما جواب این سوالا اونقدر برام مهم نیست که این سوال مهمه...

محمدامین جمله‌اش را در اینجا متوقف می‌کند و برکه لب زیرینش را عصبی از این تأخیر به داخل دهانش می‌کشد .

با خودش اعتراف می‌کند که بحث بین‌شان آزاردهنده است اما او همچنان از گفتن پشیمان نیست.

-چشمات رو باز کن.

باز هم یه جمله‌ی مقتدرانه که البته طلبکار نیست .فشار انگشتش را هم زیر چانه‌ی برکه زیاد می‌کند.

بین پلک‌های برکه با حرکتی آهسته فاصله می‌افتد و اولین چیزی را که به تماشا می‌نشیند شکستگی ابروهای او و نزدیکی افراطی‌شان بهم است .محمدامین چشن باریک کرده و می‌پرسد:

-این سوال که اگه تعبیر خواب نمی‌دونی و فکر می‌کنی تمام اون چیزی که توی خواب دیدی قراره توی واقعیت اتفاق بیفته، یعنی من رو هم نمی‌شناسی؟ توی این مدت با شخصیت و خط قرمزهامم آشنا نشدی؟

برکه جزبه‌جز صورت او را با حوصله می‌گردد .حس می کند تمام اعضای صورت او با حالت‌های‌شان، نارضایتی شان را از این بحث نشان می‌دهند .ابروها، چشم‌ها و لب های او.

زمزمه می‌کند:

#پست_دویست_و_هفتاد_و_سه

#عادله_حسینی

-می‌شناسمت که الان اینجام .اونم با وجود نارضایتی عموم .می‌شناسمت که تمام این دو روز از بازسازی کابوسم توی خواب هم شرمنده بودم .

گفتن جمله‌ی دوم خجالت‌آور است .او به نوعی به محمد امین تفهیم کرده که دو روز تمام هردویشان را در آن حالت نامناسب تصور کرده است .اما از گفتنش پشیمان نیست .باید این افکار منفی را با او شریک شود تا با کمک خود او پس‌شان بزند .آن هم درحالی‌که این سوال موذی را در سرش پس می‌زند که" مگه قراره مدام ببینیش که دنبال مثبت نگه داشتن شخصیتشی؟"

محمدامین ناباور می‌خندد و دست چپش را در هوا تکان می‌دهد:

-برکه تو دو روز تمام نشستی من و خودت رو تو بدترین حالت ممکن تصور کردی اونم به خاطر یه کابوسی که می‌تونه دلیلش شب دیر خوابیدن و بد غذا خوردنت باشه؟ دختر تو چرا اصرار به خودآزاری داری؟

روی کلمه‌ی خودآزاری اصرار می‌کند و برکه با خودش فکر می‌کند پس چرا از دیگر آزاری نمی‌گوید؟ از آزاری که بی‌انصافانه سهم خود محمدامین شده است .چرا اعتراض و دلخوری‌اش را در دفاع از خودش نشان نمی دهد؟

و همزمان نگاهش سمت دست چپ او می‌رود .سمت همان خالی که بدون توجه هم قابل دیدن است و باز هم تداعی آن خواب و یادآوری حرکت این دست روی برجستگی‌های تنش .چیزی در میان دلش خالی می‌شود . دلش می‌خواهد از دست او به خود او پناه ببرد .چشمانش را ببندد و بی‌شرمانه سرش را به سینه‌ی او تکیه بدهد و نبیند .با خودش فکر می‌کند که شاید یک دو شخصیتی است که از فکر لمس شدنش در خواب توسط محمدامین فرار می‌کند و در بیداری لمس او را تنها راه امنیت می داند.

شاید دقایقی بعد درست بعد از حرف‌های محمدامین حسش به این خال، بی‌حسی مطلق باشد .مغزش این احتمال را به شدت تأیید می‌کند و دلش گواهی خوب می دهد.

برکه خال را تا افتادن دست محمدامین کنار بدنش دنبال و با خواهش زمزمه می‌کند:

-من دنبال پیدا کردن تعبیر خوابم نرفتم .از هیچ آدم مطلعی هم در موردش نپرسیدم .امروز با خودِ صاحب

اون خواب همراه شدم تا کمکم کنه بتونم یه خوابی رو که همه چیزش شبیه واقعیت بود نه خواب، فراموش کنم .
اومدم تا مردی که توی انباری به نزدیکی بینمون تذکر می‌داد بهم بگه چه‌جوری می‌شه یکی رو تو خواب ببینی که قبلاً ندیدی و نمی‌شناسی .اونم توی انباری خونه‌ت با همون روشنایی و همون سبک نزدیکی .من دنبال اینم که بهم کمک کنی .تویی که نذاشتی من حتی با چت کردن با بنیامین آسیب ببینم این‌بارم نذاری به خاطر شبیه بودن اون کابوس به واقعیت، زندگی تلخم رو بیشتر از این به کام خودم تلخ کنم.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

سرش را بالاتر می‌گیرد .فشار انگشت محمدامین کم می شود و انگار این را نمی‌خواهد .چشمانش را با اصرار به چشمان او می‌دوزد .مردمک‌هایش روی براقی چشمان مشکی او می‌لرزد و مظلومانه ادامه می‌دهد:

-من تو رو به خاطر یه خواب متهم نمی‌کنم .من نه بچه‌ام و نه یه دختر احساساتی که حسش به توانایی مغزش غالبه ...من فقط دارم ازت کمک می‌خوام .من رو دعوا کن، طلبکار شو، دلخور شو و داد بزن .من نمی‌دونم؛ فقط با قدرت یه کاری بکن که من حتی توی ذهنمم جرات تجسم اون کابوس لعنتی رو نداشته باشم .

نمی‌داند حکمت آن لبخند کج و کمرنگ روی لب‌های محمدامین چیست .انگشت محمدامین آرام از زیر چانه‌اش

برداشته می‌شود و برکه حس ایجاد یک سیاه‌چاله را دقیقاً در همان نقطه پیدا می‌کند.

محمدامین دست چپش را به عادت همیشه در جیب شلوارش فرو می‌کند و دست راستش را به پهلو می‌زند . برای لحظه‌ای نگاهش را در فضای آشپزخانه می‌چرخاند و در نهایت روی گلی که به عنوان عذرخواهی به برکه داده و حالا روی کانتر قرار دارد متوقف می‌کند.

آدمی است که همیشه جسارت قبول کردن اشتباهاتش را داشته است .اشتباه در نوع رابطه‌ای که با ارغوان داشته . اشتباه در عکس‌العمل عجولانه‌اش در مورد بنیامین و خراب کردن همه چیز.

حالا هم حسی شبیه به اشتباه کردن دارد .اشتباه نه از نوعی که درمورد ارغوان و بنیامین کرده است .درمورد برکه اشتباه کرده که آن‌طور که باید خودش را به او نشناسانده است .این دختر در اوج تنهایی، در بدترین روزهای زندگی‌اش و برای همراهی در یک پروسه‌ی عذاب‌آور با او همراه شده است .این شناخت سطحی از او

برای دختری که هیچ پشتوانه‌ای نداشت کم کاری بود .
شاید که نه، قطعاً باید جبران مافات می‌کرد.

دست راستش را بالا می‌آورد و دور دهانش را لمس می کند .چشمان درشت و منتظر او را از نظر می‌گذراند .
دیشب وقتی به این فکر کرده بود که دیگر دلیلی برای ارتباط با این دختر ندارد به این چشم‌ها بیشتر از بقیه‌ی اجزای صورت او فکر کرده بود و حالا همین چشم‌ها منتظر کمک هستند .

باید ذهن دختر را از کاری که در آن نقشی نداشته پاک کند و برای این‌کار باید خودش را بیشتر به او بشناساند.

انحنای گوشه‌ی لبش بیشتر می‌شود و با سر پشت سر برکه و داخل هال را نشان می‌دهد:

-بریم تو هال کارت دارم.

برکه سنگین پلک می‌زند .سری به تأیید تکان می‌دهد و در سکوت به پشت می‌چرخد .محمدامین دست در جیب، پشت سر او به راه می‌افتد و سعی می‌کند حتی به تصور لمس کردن او در خواب هم فکر نکند .کمی سخت است

آن هم وقتی برکه واضح و با تکرار از آن گفته است اما ...باید بتواند.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

-بشین تا بیام.

این را محمدامین می‌گوید و برکه درحالی‌که می‌نشیند با نگاهش قدم‌های بلند او را به سمت سه پله‌ی چوبی دنبال می‌کند .سه پله‌ای که ظاهراً به راهرویی که دو اتاق خواب و سرویس‌بهداشتی است ختم می‌شود.

بعد از نشستن زانوهایش را به هم می‌چسباند و کف دست هایش را روی آنها می‌گذارد .برای بار دوم است که در این فضا حضور دارد و این‌بار برای تماشای آن خیلی کمتر از قبل معذب است.

دفعات قبل با احتیاط این فضا را مرور می‌کرد، شاید حتی نمی‌خواست در ذهن خودش یک فضول به نظر برسد اما این‌بار حسش یک حس متفاوت است .این‌بار راحت‌تر از دفعات قبل در این سوئیت چوبی نشسته و فضای خاص و دلچسبش را تماشا می‌کند .متوجه است که این راحت بودن نتیجه‌ی فاصله‌ایست که بین او و صاحب این سوئیت کم شده است .معذب بودنی که بعد از ماجراهای پیش آمده‌ی بین‌شان و تعریفِ خوابِ بی‌شرمانه اش برای این مرد به حداقل خود رسیده است.

با صدای قدم‌های محمدامین نگاهش را از دیوارهای بدون تابلو و بدون تزئینات برمی‌دارد و به میز مقابلش می دهد.

محمدامین به سمتش قدم برمی‌دارد و با فاصله روی همان کاناپه‌ی دو نفره جاگیر می‌شود .برکه به دست‌های او نگاه می‌کند، فقط چند ثانیه به خال دستش و بعد طولانی‌تر به وسیله‌ی درون آن‌ها .با تردید می‌پرسد:

-آلبومه.

محمدامین در حال باز کردن آن لبخند کمرنگی می‌زند:

-آره دیگه ...اون شب پیام دادی یه عکس از من می‌خوای تا بزرگ کنی و بزنی به دیوار ...آلبوم آوردم خودت انتخاب کنی.

برکه ناز می‌خندد .خودش متوجه سبک دلبرانه‌ی خندیدنش نیست اما حواس مرد کنار دستش خیلی جمع است.

با حفظ خنده‌اش جواب می‌دهد:

-این واسه وقتی بود که قرار بود تو خونه میزبان بنیامین بشم .الان اگه عکست رو بزنم به دیوار عموم بیرونم می کنه .بعد خودت باید این‌جا رو که من عاشقش شدم بهم اجاره بدی.

محمدامین برای لحظه‌ی خیره‌ی نیم‌رخ خندان او می‌شود . ذهنش درگیر خصومت بی‌دلیل عباس صیامی با خودش نیست، می‌داند که از دلیل آن زود سر درخواهد آورد . ذهنش قلقلک شده‌ی این جمله است" بعد خودت باید این‌جا رو که من عاشقش شدم بهم اجاره بدی."

محکم پلک می‌زند و نگاه برمی‌دارد .حس می‌کند این دختر ناخواسته آدم را داخل یک میدان مغناطیسی هل می دهد.

تمرکز و نگاهش را به صفحه‌ی اول آلبوم می‌دهد .سعی می‌کند تمام توجهش را روی کار هدفمندش بگذارد و شروع می‌کند؛ دقیقاً از اولین عکس در بالای صفحه . دست چپش را زیر آلبوم می‌گذارد تا قبل از کامل شدن حرف‌هایش آن خال در مسیر دید برکه نباشد و انگشت اشاره‌ی دست راست را روی اولین عکس قرار می‌دهد:

#پست_دویست_و_هفتاد_و_شش

#عادله_حسینی

-تو از این جمع شش نفره فقط من، اهورا و اروند رو می شناسی ...باید یه چیزایی در مورد سه نفر دیگه بدونی تا بتونی حرفای من رو درک کنی.

برکه با رضایت کمی به سمت او می‌چرخد .فاصله‌ی بین شان کمتر می‌شود و او با اشتیاق نگاهش را به عکس می دوزد:

-خب.

محمدامین دستش را عقب می‌کشد تا او بهتر ببیند و شروع می‌کند:

-نسبت‌ها که مشخصه؛ پدرم، مادرم و ارغوان که قبلاً عکسش رو توی گوشیم دیدی.

برکه سر تکان می‌دهد و در اثر آن دسته‌ی کوچک تار مویی از پشت گوشش آزاد می‌شود .محمدامین بدون نگاه کردن به او ادامه می‌دهد:

-مادرم توی این عکس سرطان داره ...سرطان معده .اونم بدون اون‌که زمان انداختن این عکس هنوز ازش مطلع باشیم .اون زمان من دو سالی بود که وارد نیروی انتظامی شده بودم.

برکه نگاهش را میخ چهره‌ی ظریف زن نگه می‌دارد و "ای وایش "را واضح ادا می‌کند .با وجود این‌که فوت این

زن را می‌دانسته اما این چیزی از دردناک بودن قضیه کم نمی‌کند .از نظرش مرگ هر مادری یک فاجعه‌ی بدون جبران است .

محمدامین ادامه می‌دهد:

-چند وقت بعد با شروع دردای وحشتناکش همه‌چی معلوم شد که البته خیلی هم دیر شده بود .روند درمان نتونست هیچ کمکی بهمون بکنه .از دستش دادیم و عذاب‌وجدان اینکه هیچ‌وقت نتونستم براش کاری بکنم شد بخش جدا نشدنی افکار من .

برکه متوجه است که عذاب‌وجدان محمدامین بی‌مورد است اما درکش می‌کند .درکش می‌کند چون بارها خودش با این عذاب دست و پنجه نرم کرده است که چرا وقتی مادرش برای رفتن به آن سفر کذایی به خاطر تنهایی برکه امتناع می‌کرد برکه او را با اصرار راهی کرده بود.

"متاسفم"ی که می‌گوید هم برای محمدامین است و هم خودش .او واقعاً برای هردویشان متأسف است.

محمدامین جوابی نمی‌دهد .نمی‌خواهد فضای بین‌شان با کلماتی مثل تأسف و تسلیت بگذرد ...هدف بزرگ‌تری دارد.

انگشتش را روی عکس پایین صفحه‌ی آلبوم می‌گذارد . روی عکس پدرش که در لباس نیروی‌انتظامی است .در اصل پدرش در عکس بالا هم حضور دارد اما یونیفرم تنش که ماهیت شغلی او را نشان می‌دهد کمک بزرگی برای ادامه‌ی توضیحاتش است:

-پدرم سرهنگ بود .تو روزایی که هنوز لباس مشکی عزا به تنش بود یه کله گنده‌ی قاچاق عتیقه رو دستگیر و زندایی کرد.

سر برکه با سرعت بالا می‌آید!

قشنگ متوجه است که شروع این توضیحات قرار است به کجا ختم شود و چقدر برای شنیدن مشتاق است .دستش را لبه ی پشتی کاناپه می‌گذارد و با اصرار زمزمه می کند:

-خب بقیه‌اش...

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

-اون آدم یه آدم معمولی نبود که به طمع پولدار شدن دنبال حفاری و نهایتاً پیدا کردن یه کوزه‌ی پر از اشرفی یا یه

مومیایی که با گنجینه‌هاش دفن شده باشه و بعدشم بره دنبال عشق و حالش.

محمود واعظی یه مال‌خر اساسی بود که سال‌ها بود اکثر کسانی که توی این مملکت زیرخاکی درمی‌آوردن می رفتن سر وقتش .نه برای خریدن مال مشکلی داشت و نه با وجود رابطه‌هاش توی رد کردنش از مرز.

"محمود واعظی "اسم و فامیل آشنایی که تپش قلب برکه را تصاعدی می‌کند .ناخن‌هایش در پارچه‌ی مبل فرو می رود و خیره به نیم‌رخ محمدامین با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آید زمزمه می‌کند:

-محمود واعظی پدر بنیامین واعظی؟!

سر محمدامین که به سمتش می‌چرخد حالت جدی چهره اش روی تأییدیه ذهن برکه تأیید معتبرتری می‌گذارد.

برکه با دست آزاد دهانش را می‌پوشاند اما نگاهش را از روی محمدامین تکان نمی‌دهد .چرا تا الان فکر می‌کرده قصه‌ی خصومت محمدامین با بنیامین فقط مربوط به ارغوان است؟ چطور حدس نمی‌زده که ممکن است سر

این داستان به جای دیگری بخورد ...به یک منبع دیگر مثل قصه‌ی پدر محمدامین و پدر بنیامین!

محمدامین سر می‌چرخاند و آلبوم را ورق می‌زند .اینبار انگشتش را روی هیچ عکسی نمی‌گذارد .دو صفحه‌ی باز شده حاوی عکس‌های پدر او با لباس نیروی انتظامی و در فضای مختلف است .برکه تک‌تک عکس‌ها را با دقت تماشا می‌کند .چهره‌ی جدی و مقتدر مرد درون عکس‌ها او را به یاد سرداران فاتح می‌اندازد.

دلش می‌خواهد با اصرار بپرسد خب بعد از دستگیری محمود واعظی چی شد؟ وقت نمی‌کند چون محمدامین خیره به دیوار روبه‌رو خودش به حرف می‌افتد:

-بیشترین حد حبس براش بریده شد .رد مال و ضبط اموالش هم توی پرونده‌اش قرار گرفت .محمود واعظی بعد از سال‌ها دم به تله ندادن بدجوری گیر قانون افتاده بود و چیزی از اموالش باقی نمونده بود .اونقدر اینا براش گرون تموم شده بود که خودش رو توی زندان خلاص کرد.

دست برکه با سرعت پایین می‌افتد و با چشمانی از حدقه بیرون زده با عجله می‌پرسد:

-خودش رو کشت؟ !

تعداد چین‌های روی پیشانی محمدامین خیلی به چشم می آیند وقتی او جدی و بدون اضافه‌گویی جواب می‌دهد:

-با خوردن تریاکی که هنوز معلوم نیست توی زندان چه جوری به دستش رسیده بود.

برکه چندان متاسف نیست .یک آدم ناهنجار به زندگی خودش پایان داده، آن هم آدمی که تمام ژن خودش را به پسرش به ارث داده و هنوز آدمی با خصوصیاتش روی این زمین قدم می‌زند و داستان او و ارغوان‌ها را رقم می زند.

یادآوری ارغوان باعث می‌شود که ناخوادگاه خودش را به سمت محمدامین بکشد .جو بین‌شان طوری نیست که به خوب و بد بودن سوال‌هایش فکر کند و در پرسیدن ملاحظه کند:

-چه جوری پای ارغوان به این ماجرا باز شد؟ یعنی ارغوان نمی‌دونست که بنیامین پسر محمود واعظیه؟

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

و نمی‌داند چرا دستش را پیش می‌برد و آلبوم را از بین دست‌های محمدامین بیرون می‌کشد .شاید برای ورق زدن

و دیدن بقیه‌ی عکس‌ها عجله دارد .محمدامین آلبوم را به دست او می‌سپارد و آرنج‌هایش را روی ران‌هایش مستقر می‌کند .به جلو خم می‌شود و سرش را می‌چرخاند و نگاهش را به پاهای برکه روی زمین می‌دوزد .جدی اما با حوصله برای برکه توضیح می‌دهد:

-جو خونه طوری نبود که بابا هیچ‌وقت از کارش حرف بزنه .منم تا روزی که پام به دانشگاه افسری و بعد نیروی انتظامی باز نشده بود همیشه یه اطلاعات حداقلی از کارای بابا داشتم .ارغوان که به لطف دختر بودنش و دنیای خاص خودش هیچی نمی‌دونست.

برکه آلبوم را ورق می‌زند .چهار عکس داخل دو صفحه‌ی مقابلش بیشتر از ارغوان و اروند هستند .اروندی که داخل عکس‌ها هم سن اهورای این‌روزها به نظر می رسد .ارغوان هم شاید همسن این روزهای خودش باشد شاید هم کمی بیشتر .حالت‌های بی‌خیال و راضی چهره هایشان را از نظر می‌گذارند و به محمدامین گوش می دهد.

-ارغوان بنیامین رو با یه مردونگی شناخته بود .روزی که توی یه ماجرای صوری کیفش رو یه موتور سوار زده بود و بنیامین مثل یه ناجی سر رسیده بود و اونقدر نمایشی اون موتورسوار رو تعقیب کرده بود تا تونسته بود بعد یه درگیری نمایشی توی یه کوچه‌ی بن‌بست کیف ارغوان رو ازش بگیره و بهش برگردونه .بنیامین با این کارش ارغوان رو مدیون خودش کرده بود و شده بود پتروس ذهنش .

انگشتانش را بیشتر درون هم فرو می‌کند تا از ارتعاش صدایش کم کند و برکه را نترساند .ادامه می‌دهد:

-دقیقاً کاری که توی بانک با تسویه وام بابات با تو کرده بود و گفته بود از رئیس بانک براتون وقت گرفته .
بنیامین امید داشته تا تو زود با پرس‌وجو متوجه این فداکاریش بشی که تو زود متوجه نشدی و بنیامین با راه های دیگه خودش رو بهت نزدیک کرد.

یک شباهت دیگر بین او و ارغوان .بنیامین برای هردویشان تقریباً از یک فرمول استفاده کرده، فقط شاید

او خوش‌شانس‌تر است که خروجی‌اش با ارغوان متفاوت است.

حس می‌کند از داخل می‌سوزد .اما دلش نمی‌خواهد این گفت‌وگو را برای خوردن یک لیوان آب قطع کند .برای لحظه‌ای نگاهش را از آلبوم تا دست‌های درهم قفل شده‌ی محمدامین و رگ‌های سبزشان پیش می‌رود .باز هم دلش می‌خواهد دستش را پیش ببرد انگشتان او را از قید هم آزاد کند و مانع از ادامه این خودآزاری نامحسوس شود اما این‌بار هم تمایلش را برای کامل شدن این بحث، نادیده می‌گیرد.

آلبوم را باز ورق می‌زند .دو صفحه‌ی بعدی بیشتر عکس های اهورا و اروند هست و برکه بی‌دقت از روی‌شان رد می‌شود.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_نه

#عادله_حسینی

-اون اتفاق جرقه‌ی یه آشنایی بین ارغوان و بنیامین می شه .دقیقاً نمی‌دونم رابطه‌شون چطور شکل گرفت و پیش رفت .اطلاعات من در این حده که بنیامین به نیت انتقام با سیاست و صبر جلو اومده بود .نرم نرم و بدون هیچ عجله ای پیش رفته بود .اون بی‌شرف هر بار یه رفتار جنتلمنانه و دخترکش برای ارغوان رو می‌کرده، یه جوری مردونگیش رو نشون می‌داده و بعد عقب می ایستاده و اونی که بیشتر برای این رابطه خودش رو مصر نشون می‌داده و کشش داشته ارغوان بوده.

محمدامین ساکت می‌شود و برکه وقت پیدا می‌کند تا با خودش فکر کند؛ بالاخره یک تفاوت بین او و ارغوان پیدا شد .اینکه او خوبی‌ها و مردانگی‌های بنیامین را می دید اما برخلاف ارغوان هیچ کشش و تمایل جنسی‌ای به او نداشت .هر چه بود حس قدرشناسی بود و بس.

در تمام طول آن نامزدی کذایی انگار علاقه‌اش را به این آدم به خودش تلقین می‌کرد .علاقه‌ای که درنهایت هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود و لمس‌های جنسی‌ای که تنها به خواسته‌ی بنیامین بود و هربار او را به جنون می‌رساند.

این‌بار بدون ورق زدن آلبوم سرش را به سمت محمدامین می‌چرخاند .نگاه محمدامین همچنان خیره‌ی پاهای او است .با ملاحظه و نرم با سوالش مسیر گفت‌وگو را هدایت می‌کند:

-اون روزا هیچ‌کدومتون متوجه تغییر رفتار ارغوان نشدید؟

نگاه محمدامین جابه‌جا نمی‌شود .چهره‌اش در ظاهر عادی است جز پره‌های باز شده‌ی بینی‌اش:

-ارغوان اون روزا بهتر بود اما شاید همه‌مون ربطش می دادیم به اینکه بحران فوت مامان رو پشت سر گذاشته . جو اون خونه زیادی مردونه بود .ارغوان کسی رو نداشت که باهاش زیاد حرف بزنه.

پوزخندش رنگ درد دارد:

-اونقدر از مردای زندگیش کم توجهی دیده بود که جذب یه بی‌ناموسی شده بود که جای همه‌ی ماها بهش توجه می کرد و براش وقت می‌گذاشت.

عذاب‌وجدان جز کنترل نشده‌ی صدای محمدامین است . طوری از" مردای زندگی "ارغوان می‌گوید که انگار قصد لعنت کردن‌شان را دارد، شاید هم فقط لعنت کردن خودش را.

برکه نگاهش را از فک سخت شده‌ی او برمی‌دارد .می داند که بزرگواری این مرد است که از فاجعه‌ای که بر سرشان آمده برای او می‌گوید تا تکلیف یک سری از مسائل را برای برکه مشخص کند .نگاهش را برمی‌دارد

چون فکر می‌کند شاید زیر نگاه مستقیمش ادامه دادن برای محمدامین سخت‌تر باشد.

#پست_دویست_و_هشتاد

#عادله_حسینی

آلبوم را ورق می‌زند .فقط یک عکس داخل دو صفحه است .آن هم درحالی‌که پدر محمدامین داخل رختخواب نشسته است و اهورا و اروند با چهره‌هایی که اصلاً بی خیالی عکس‌های قبل را ندارد دو طرفش نشسته‌اند .

خبری از محمدامین و ارغوان نیست و چهره‌ی پدرشان این‌بار مثل یک سردار شکست خورده در نگاه برکه تفسیر می‌شود نه یک سردار فاتح.

-توی بی‌خبری ما رابطه‌ی عاطفی ارغوان و بنیامین پیش می‌رفت .ارغوان از بودن با اون پست‌فطرت راضی بود بدون اون‌که بدونه که طعمه‌ی انتقام آدمی شده که پدرمون رو مسبب مرگ پدرش می‌دونه .

نفس‌های تند شده‌ی محمدامین را می‌فهمد و صدایی که با تمام تلاشش برای نترساندن برکه پر از انزجار و غلظت اند .انگشتان برکه یک طرف صفحات آلبوم قفل می‌شوند و لبش از داخل مهمان دندان‌هایش .نباید هینی بکشد، ای وایی بگوید، بغضی بکند .باید در سکوت شنونده باشد تا بیشتر از این مرد کنار دستش نشکند.

-پیش رفتنشون به تختخواب بنیامین کشیده شده بود .
تجاوزی اتفاق نیفتاده بود؛ ارغوان با میل خودش به حیثیت و آبروش چوب حراج زده بود و هم‌خوابه‌ی اون کفتار شده بود .اونقدر بهش اعتماد داشت که اعتراضی به عکسهایی که بنیامین به عنوان یادگاری می‌گرفت نداشت.

"هین "و این هین بلند، دستی که از آلبوم رها می‌شود و همراه دست دیگر در کنار بدنش مشت می‌شود و سری که با وحشت به عقب کشیده می‌شود جز برنامه‌های برکه نبود اما حماقت ارغوان تمام برنامه‌هایش را بهم زده بود.

بسته شدن محکم پلک‌های محمدامین و پریدن شقیقه‌ای که دقیقاً در مسیر دیدش قرار دارد حکم یک زنگ خطر را برای برکه دارد .نگران این مرد است، خیلی زیاد نگران محمدامین است و این غلظت نگرانی را از بعد از فوت خانواده‌اش خیلی وقت است که در مورد کسی تجربه نکرده است .او هم چشمانش را برای ثانیه‌ی روی هم می فشارد، تمرکز می‌کند و بعد از باز کردن‌شان با ملایمت می‌گوید:

-به نظرم ادامه ندیم .بقیه‌ش مشخصه محمدامین.

محمدامین چشم باز می‌کند و نگاهش را به آلبوم می‌دهد، به عکس پدرش که درون بستر بیماری است .سرد و قاطع جواب می‌دهد:

-تو نگران چی هستی؟ اینکه من بگم و نابود بشم؟ من به وقتش نابود شدم و مجبور شدم سرپا بایستم .به خاطر

اهورا، اروند به خاطر به خاک سیاه نشوندن اون لاشخور بی‌همه‌چیز .تکرار اون روزا دیگه الان نمی‌تونه من رو از پا دربیاره فقط توی تصمیمم راسخ‌ترم می‌کنه.

-نمی‌تونم نگرانت نباشم.

برکه این جمله را با صداقت زمزمه می‌کند .جمله‌اش باعث می‌شود که او سر بلند کند و جزبه‌جز صورت او را بگردد .مردمک‌های لرزان برکه را روی صورتش می‌بیند و خالی شدن حفره‌ای را در عضو تپنده‌ی سمت چپ سینه‌اش احساس می‌کند.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_یک

#عادله_حسینی

عضو تپنده‌ای که انگار دقایقی قبل داخل آشپزخانه خارج از اختیارات او دچار روزنه‌ای شده بود و حالا این روزنه می‌رفت تا بزرگ‌تر شود و حفره‌ای شود که نباید بشود.

نگاهش را از روی برکه برمی‌دارد .فکر و تمرکزش را هم محدود می‌کند .حس می‌کند که یک سری چیزها در حیطه‌ی کنترل مغزش نیست و این برایش اصلاً خوب نیست .چشمانش را به قفل دستانش می‌دوزد و سعی می کند با تعریفِ انتهای این قصه، هم ذهنش را مدیریت کند و هم به آنچه که به خاطرش این آلبوم را بعد از سال‌ها باز کرده و با نفر دومی به تماشا نشسته، برسد .سخت ترین قسمت ماجرا را با اکراه و انزجار ادامه می‌دهد:

-بنیامین عکسا را برای بابا پست کرده بود .نه عکسای دونفرشون رو، بلکه عکسای لخت ارغوان رو که توی بدترین حالت ممکن، با یه چهره‌ی راضی که معلوم بود به هیچ‌چیزی مجبور نشده .

برکه احساس می‌کند کسی تمام رگ‌های بدنش را می کشد، به دختری فکر می‌کند که چه ارزان خودش را فروخته است .به خودش فکر می‌کند که با کمی تفاوت می توانست ارغوان دیگری باشد و به محمدامینی که چه می کشد تا این‌ها را بازگو می‌کند.

این‌بار بدون هیچ عکس‌العمل واضحی و فقط با تأسف جایی نزدیک گردن و یقه‌ی محمدامین را تماشا می‌کند و به ادامه‌ی این مصیب‌نامه در سکوت گوش می‌دهد.

-من اون روز ماموریت بودم وقتی برگشتم که خیلی چیزا خراب شده بود .بابا عکسا رو پرت کرده بود تو صورت ارغوان و باهاش درگیر شده بود .جای سالم توی تنش نذاشته بود و دست ارغوان به خاطر شدتِ ضربات شکسته بود و سر خود بابا که محکم به دیوار اتاق کوبیده شده بود .

چند ساعت بعد بابا به خاطر سکته ی مغزی بستری بود.

برکه بالا و پایین شدن غیرعادی سینه‌ی مردانه‌ی او را می‌بیند و با خودش فکر می‌کند ممکن است آدم‌ها هنگام تعریف و مرور مصیب‌هایشان هم سکته کنند؟ ترس حس واضح این لحظه‌اش می‌شود .فاصله‌ی کم بین‌شان را خیلی کمتر می‌کند .دستش را روی بازوی او می‌گذارد و با تمام وجود خواهش می‌کند:

-بسه تو رو خدا .نمی‌خوام بقیه‌ش رو بشنوم.

محمدامین می‌شنود و اهمیتی نمی‌دهد .اراده کرده تا تهش را بگوید او مرد کارهای نصفه و نیمه نیست:

-اون روزا نمی‌دونستم باید کدوم طرف اون زندگی رو بگیرم .هوای بابای مریضم رو داشته باشم؟ چشمم به ارغوانی باشه که چیزی ازش نمونده بود؟ دنبال اون بی شرف فراری بگردم یا حواسم به اهورا و اروند باشه؟

او مکث می‌کند و برکه حس می‌کند به معنی واقعی کلمه منفعل و بدرد نخور است .آن‌هم وقتی نتوانسته مانع ادامه دادنش بشود و در این شرایط راه آرام کردن این مرد

سرسخت را نمی‌داند .تنها چیزی که به نظرش می‌رسد این است که دستش را نرم روی بازوی او بالا و پایین کند .کاری شبیه به نوازش و همدردی، آن‌هم وقتی خودش هم باور ندارد که بدون ترس در حال نوازش یک مرد است.

-بابا بعد از دو هفته به خونه برگشت .وضعیتش عالی نبود اما دکتر تشخیص داد که می‌تونه برگرده تا با رسیدگی های ما برای جلسات فیزیوتراپی آماده بشه .به این امید که سمت چپ بدنش از حالت فلج بودن دربیاد.

هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونستیم که بابا قرار نیست حتی به اولین جلسه‌ی فیزیوتراپی برسه .بابا بعد از دو هفته ارغوان رو دید و اون شب تو سکوت فقط تماشاش کرد و همون‌جوری توی سکوت برای همیشه خوابید.

برکه با درد چشم می‌بندد .دیگر به شباهت‌ها و تفاوت هایش با ارغوان فکر نمی‌کند .به تفاهمی که با این مرد دارد فکر می‌کند .به پدر نداشتن هردویشان، مادر نداشتن و خواهر نداشتن‌شان .کدام‌شان به شکل دردناک‌تری عزیزانشان را از دست داده‌اند؟ کدام‌شان عزادارترند؟

#پست_دویست_و_هشتاد_و_دو

#عادله_حسینی

با چشمان بسته صدای خش‌دار او را می‌شنود .اما نوازش نرم انگشتانش به قوت خودش باقی است.

صدای محمدامین انگار در گوشش اکو می‌شود:

-بابا رفت .ارغوان تازه انگار اون‌موقع اوج فاجعه رو درک کرد .اینکه آبرویی برای هیچ کدوم از ما نمونده بود، داغدار بودیم و باعث و بانیش راضی از انتقامی که به بدترین شکل گرفته بود گورش رو گم کرده بود و هیچ اثری ازش نبود .

توی بدترین روزای زندگیم درجه دار شدم، شدم سروان این مملکت که نه لذتی از درجه‌اش می‌برد و نه افتخاری بهش می‌کرد .یه سروان با یه زندگی متلاشی و سه تا جوونی که رو دستش مونده بود و یکی‌شون بیشتر شبیه به مرده‌ی متحرک بود تا یه دختر تو اوج جوونی.

یه عالمه پرونده‌ی نیمه تموم و باز نکرده زیر دستم بود اما پرونده‌ی بنیامین واعظی روی همه‌شون بود .انگار تا زمانی که اون پرونده‌ی لعنتی رو نمی‌بستم تمرکزی روی هیچ پرونده‌ی دیگه‌ای نداشتم.

برکه پلک باز می‌کند .باز هم اولین چیزی که می‌بیند بالا و پایین شدن سینه‌ی اوست .نمی‌تواند به لمس آن برای آرام کردنش فکر کند اما برای لحظه‌ای از ذهنش می گذرد که اگر می‌توانست انگار جای‌شان عوض می‌شد .

محمدامین در خواب لمسش کرده بود و برکه در بیداری به لمس او فکر می‌کند .البته که فقط فکر می‌کند و قصد و جسارتی برای اجرایی کردنش ندارد.

بدون اینکه نگاهش را بردارد باز هم گوش می‌دهد .آن‌هم درحالی‌که حس می‌کند لحن محمدامین تغییر کرده.

تغییری که برکه هیچ واژه‌ی مناسبی برای آن پیدا نمی‌کند جز وزن‌دار شدن کلماتش.

-خیلی طول کشید تا رد اون حیوون رو توی یه خلاف دیگه زدم .اون شغال دنبال زیر خاکی بود، انگار تو ابعاد کوچیک‌تر پاش رو جای پای باباش گذاشته بود.

ارغوان فهمید .می‌دونست اونقدر نابودم که هر کاری ازم برمی‌آد .به پاهام آویزون شده بود و التماس می‌کرد .می خواست مانعم بشه، زار می‌زد و می‌گفت هر اتفاقی افتاده فقط خودش مقصره .می‌دونست ته این قصه اتفاق خوبی در انتظارم نیست .اما اینا چیزی نبود که بتونه مانعم بشه.

گیرش آوردم، گیرش آوردم و به قصد کشت زدمش، نیتم دقیقاً کشتنش بود و بعدش دیگه مهم نبود .حسام نذاشت،

از زیر دست و پام نجاتش داد، بنیامین شبیه یه جنازه بود وقتی حسام تحویلش داد به قانون و پرونده‌اش تو مسیر قضایی قرار گرفت.

پوزخندش بلندترین پوزخندی است که برکه تا به حالا شنیده است:

-من زودتر از اون محکوم شدم .به جرم شخصی کردن پرونده حکمم شد انفصال از خدمت و شغلم رو از دست دادم.

برکه با زبان خشک شده‌اش لب خشک‌ترش را لمس می کند .از دست خودش گیج شده است .همین چند دقیقه‌ی پیش از این مرد خواسته بود که ادامه ندهد اما الان نمی تواند از تمایلش برای پرسیدن مهم‌ترین سوال ذهنش صرف نظر کند .هر چند که ظاهراً امروز محمدامین قصد دارد که بگوید و تمامش کند و شاید این سوال را حتی اگر نپرسد هم خود او توضیحی برایش داشته باشد . با ملایمت و احتیاط می‌پرسد:

-ارغوان تو او روزا همه چی رو...

#پست_دویست_و_هشتاد_و_سه

#عادله_حسینی

و جمله‌اش را کامل نمی‌کند .سوالش به همین شکل نصفه هم کامل کامل است .محمدامین آرنج‌هایش را بیشتر روی زانوهایش فشار می‌دهد و همان‌طور که همچنان به جلو خم است این‌بار کف دست‌هایش را به هم می‌ساید .محکم

و بی‌ملاحظه می‌سایید .سر تکان می‌دهد و خیره به روبه رو جواب می‌دهد:

-جلسات دادگاه بنیامین واعظی شروع شد .اما فقط دادگاهی که مربوط به حفاری و قاچاق عتیقه بود و من شدم یه روانی، یه مرغ سرکنده که هیچ کاری از دستش برنمی‌اومد .اون‌قدر قانون رو می‌شناختم که بدونم نمی تونم برای رابطه‌ی بنیامین و ارغوان شکایتی بکنم . تجاوزی اتفاق نیفتاده بود، اون رابطه یه خواسته‌ی دو طرفه بود که ارغوان به اندازه‌ی بنیامین توش متهم بود و اگر قرار بود پرونده‌ای براش باز بشه ارغوان به همون اندازه متهم می‌شد.

ارغوان حال و روزم رو می‌دید .مرگ بابا رو مدام با خودش مرور می‌کرد، حال و روز اهورا و اروند رو می دید و آبرویی که برامون نمونده بود.

انگار دیگه کم آورده بود و توان ادامه دادن نداشت که یه روز روی همین دستای خودم تن غرق خونش رو از حمام کشیدم بیرون و همون‌طوری که نتونستم برای بابا و مامانم کاری بکنم برای اونم نتونستم کاری کنم.

محمدامین کف دو دستش را به ضرب بهم می‌کوبد، عصبی می‌خندد و تمامش می‌کند:

-ارغوان رفت ...اون بی‌وجدان فقط سه سال به جرم قاچاق عتیقه افتاد زندان و بخشی از اموالش ضبط شد.

و بعد یکی از دست‌هایش را بالا می‌آورد و محکم به صورتش می‌کشد .برکه از این‌کار دردش می‌گیرد اما به نظرش محمدامین به آن احتیاج دارد.

دستش را آرام از روی بازوی او عقب می‌کشد، به نظرش بود و نبود نوازش‌هایش تأثیر چندانی در آرام کردن مرد نداشته.

احساس سرمایی که در کف پاها و دست‌هایش دارد نمی تواند حاصل خنکای اسپیلت باشد .می‌داند که شنیده‌هایش فشارش را پایین آورده است همان‌طور که چهره‌ی کبود محمدامین نشان از فشار بالایش دارد .برای لحظه‌ای محمدامین را به جای پدرش تصور می‌کند .اینکه اتفاقی که برای او افتاده نتیجه‌ی همین فشار روحی بوده است . لرزی که بر تنش می‌نشیند خیلی هم خفیف نیست .حداقل

آنقدر خفیف نیست که محمدامین متوجهش نشود و به سمتش سر نچرخاند .

محمدامین با همان چهره‌ی خشک و کبود با دقت تماشایش می‌کند و برکه عصبی چندتار موی آزاد درون صورتش را کنار می‌زند و کلافه می‌گوید:

-می‌رم برات آب بیارم.

-آب نمی‌خوام برکه، بشین .

و این جمله در عین نرمش دستوری است .برکه مخالفتی نمی‌کند .در نظرش در این لحظه مخالفت نکردن و عصبی نکردن این مرد بهترین انتخاب است.

محمدامین نفس عمیقی می‌کشد .نگاهش را در فضای سالن می‌چرخاند و به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد:

-اینا رو برات گفتم چون باید می‌دونستی، چون باید به عنوان یه دختر توی سن و سال ارغوان می‌دونستی که دنیای ما پر از شده از بنیامین‌هایی که گرگن توی لباس میش، خوش ظاهرن اما نه باطن دارن نه ذات ...اما یه

دلیل مهم دیگه برای تعریف ماجرایی که هیچ‌وقت هیچ تمایلی برای تعریفش نداشتم، دارم.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

برکه آرام پلک می‌زند .محمدامین سر می‌چرخاند و تماشایش می‌کند و بعد لبخند خسته و مردانه‌ای می‌زند . لبخندی که برکه حکمتش را بعد از گذراندن آن لحظات سخت نمی‌داند:

-اینکه بدونی آدمی مثل من با تجربه‌ی چیزایی که پشتِ سر گذاشته توی بیداری که هیچی توی خوابم نمی‌تونه به یه دختر آسیب بزنه، لمسش کنه و بهش تجاوز کنه.

برکه در جایش جابه‌جا می‌شود .با این حرف صددرصد موافق است .ضمن اینکه قبل از شنیده‌های امروزش هم به متجاوز نبودن این مرد ایمان آورده بود.

زمزمه‌اش در مطمئن‌ترین حالت ممکن ادا می‌شود:

-مطمئنم!

محمدامین با آرامش پلک می‌زند و نجوا می‌کند:

-این خیلی خوبه .هم برای تو هم برای من.

نگاه‌هایشان را از روی هم برنمی‌دارند و سکوت بین‌شان طولانی می‌شود.

برکه حس می‌کند باید چیزی بگوید .یک چیزی‌که بتواند مراتب تأسفش را بابت آنچه که بر محمدامین و خانواده اش گذشته به گوش او برساند اما بعد با خودش فکر می کند این مرد مقتدر واقعاً نیازی به شنیدن تأسف و ابراز همدردی‌اش دارد؟

دست آزادش را حد فاصل شال و یقه‌ی مانتواش روی گردنش می‌کشد .هیچ ایده‌ی دیگری هم برای شکستن این سکوت زیر سنگینی نگاه او ندارد.

چیزی‌که به ذهنش نمی‌رسد به آلبوم درون دستش پناه می برد و با خنده‌ای ملیح که تمام تلاشش برای مصنوعی نبودن آن است، می‌گوید:

-اونقدر حرف زدیم یادم رفت بقیه‌ی عکسای آلبوم رو ببینم.

-بقیه‌اش دیگه مهم...

جمله‌ی محمدامین تمام نشده که برکه آلبوم را ورق می‌زند و بلافاصله چشمانش درشت می‌شود .برخلاف تصورش عکس‌های صفحه‌ی بعد اصلاً با عکس‌های خانوادگی قبلی مرتبط نیست .

دو عکس درون صفحه است که هر دو متعلق به محمدامین است .اما نه محمدامین با ظاهری مشابه با مردی که کنار دستش نشسته است .محمدامین در لباس شنا است .در یک عکس محمدامین پشت به استخر

ایستاده و در عکس دیگر داخل استخر و در حال شناکردن .

صدای نچ گفتن محمدامین قطعاً به دلیل پوشش نامناسبش درون عکس‌هاست .برکه این را متوجه است اما آنقدر شگفت‌زده شده که اهمیتی به آن نمی‌دهد .ضمن اینکه حالا موضوعی برای عوض کردن جو بین‌شان وجود دارد .راضی، ناباور و البته هیجان‌زده می‌پرسد:

-تو شناگری؟

لحن خاصش، لبخند محمدامین را جان می‌دهد .شناگر بودنش اینقدر اتفاق عجیبی است؟

دستش را برای گرفتن آلبوم به سمت او دراز می‌کند:

-یه همچین چیزایی می‌گن!

برکه به دست منتظر او اهمیتی نمی‌دهد به جایش ابروهایش را بالا می‌فرستد و با حیرت می‌پرسد:

-پس این بازوهای عضله‌ای نتیجه‌ی شناکردنه، نه هالتر و دستگاه زدن...؟ !من چرا همیشه فکر می‌کردم

نیروهای مسلح همه‌شون با پرورش‌اندام، تن و بدنشون رو ساختن؟

#پست_دویست_و_هشتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

سوالش باعث بالا رفتن یکی از ابروهای محمدامین می شود .نوازش‌های برکه را دقایقی قبل روی بازوهایش

متوجه بود و سعی کرده بود به آن فکر نکند ...اول برای اینکه تمام تمرکزش فقط روی حرف‌هایش باشد و دوم اینکه بعد از تعریف خوابِ برکه باید خیلی بیشتر برای کنترل حس‌هایش انرژی می‌گذاشت .برکه ناخواسته و ندانسته با تعریف خوابش سنسورهایی را در مغزش فعال کرده بود که سال‌هاست به خواب رفته‌اند.

سال‌هاست که محمدامین بعد از مرور درام زندگی‌شان تا ساعت‌ها و گاهی روزها بهم می‌ریزد .سکوت می‌کند، سیگار می‌کشد .سیگار می‌کشد و به سکوتش ادامه می دهد.

و برکه امروز برای اولین بار فقط دقایقی بعد از بازگو کردن گذشته، او را از پوسته‌ی سختش خارج کرده است . بدون اینکه سیگاری کشیده بود و در سکوت تکراری‌اش فرو رفته باشد.

هر چند که امروز هم احتمالاً نیاز به سکوت دارد .
سکوت برای فکر کردن به این تغییرات عجیبی که کمال حیرت در وجودش اتفاق می‌افتد .برای عوض کردن جو، خودش هم که شده به حرف می‌افتد:

-خب الان متوجه شدی که اشتباه تصور می‌کردی .آلبوم رو بده من، برم یه چیزی بیارم بخوریم.

برکه اهمیتی نمی‌دهد و با دقت‌تر عکس‌ها را تماشا می کند .مخصوصاً عکس ایستاده و تمام قد او را بیشتر نگاه می‌کند .چهره‌ی مصمم او را، بازوهای پهنش را و برجستگی سینه‌اش در لباس تنگ شنا که خیلی به چشم می آیند .

شاید اگر یادآوری این جمله‌ی باران نبود نگاه دقیقش ادامه داشت" اونقدر از لباس کشتی‌گیرا و وزنه‌بردارا و شناگرا بدم می‌آد .لامصبا جای ندیده‌ای براشون نمی‌مونه"

نگاهش از یه جایی به بعد پایین نمی‌رود .ناراضی لب هایش را روی هم فشار می‌دهد و آلبوم را می‌بندد و به سمت محمدامین می‌گیرد .چهره‌ی متفاوت او را تماشا می کند .چهره‌ای که انگار انقباضش کمتر شده و تعداد چین های روی پیشانی هم به حداقل رسیده .حس می‌کند از پس کاری که باید انجام می‌داده برآمده است .حال و هوای او عوض شده، حداقل ظاهرش که این را نشان می‌دهد .اما از نظرش این کافی نیست .انگار به همین قانع نیست .

لبخند این مرد را می‌خواهد، خنده‌اش را .چشمان زنده‌اش را هنگام سربه‌سر گذاشتن او با برکه بابت پلاسیدگی گل ها و گران‌فروشی‌اش.

تکیه‌اش را به کاناپه می‌دهد و از عمد بی‌خیال می‌خندد:

-داری آلبوم رو می‌گیری که فرار کنی؟ نکنه تو صفحات بعدی عکسای بدتری هست؟

اشاره‌اش به" عکسای بدتر "کاملاً بدجنسانه است .در اصل دقیقاً به پوشش نامناسب او اشاره کرده است.

آلبوم برای لحظه‌ای درمیان دستان محمدامین خشک می شود .نفسش دور باطل می‌زند .شیطنت او و اصرارش برای عوض کردن فضای سنگین و غمگین را می‌فهمد . چیزی که نمی‌فهمد حال و هوای عجیب خودش است.

با مکث از جا بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود . آلبوم را روی کانتر می‌گذارد و داخل می‌رود.

باید چیزی برای خوردن ببرد .مثلاً همان پاکت شیرکاکائو را .اما مستقیم به سمت شیر آب می‌رود .باید یک لیوان آب سرد خودش را مهمان کند .یک لیوان آب

که شاید حرارت بدنش را پایین بیاورد .حرارتی که معلوم نیست از چه چیزی بالاست ...از فکر تصور خود لعنتی اش در خواب و لمس تن ظریف برکه؟ یا از بازی نرم انگشتان او روی بازویش یا از خطرناک بازی کردن برکه و فاصله‌ای که او بدون رعایت و با عجله به صفر می‌رساند؟

لیوان آب تا نزدیک لب‌هایش پیش می‌آید اما قبل از خوردنش عصبی چشم می‌بندد و لب می‌زند:

-لعنتی او دختر فقط بیست سالشه، خودش نمی‌فهمه داره چی‌کار می‌کنه تو هم نمی‌فهمی؟

***

#پست_دویست_و_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

-آی آی آی ...

اهورا درحالی‌که بین در هال ایستاده است با چهره‌ای مچاله شده این را می‌گوید .با دو دست دلش را فشار می دهد و برای تصمیم‌گیری ناتوان است .نمی داند وضعیتش طوری است که می‌تواند به داخل خانه بیاید یا باید برای بار چندم به سرویس‌بهداشتی داخل حیاط پناه ببرد.

-آی آیو درد .نفله همه کاراش تخمی تخیلیه ...کاه از خودت نبود خدا رو شکر که اون کاهدون وامونده برای خودت بود .کمتر آلو کوفت می‌کردی، سیفونت کمتر کار کنه.

اروند بعد از اعتراضش لیوان چایی نبات را با حرص روی میزِ جلوی کاناپه می‌گذارد .در اوج بازی کالاف بوده است که محمدامین سرش را از روی لپ‌تاپ بلند، صدایش کرده و خواسته بود که برای اهورا چایی نبات بیاورد .اروند جرأت اعتراض به محمدامین را نداشت اما درمورد اهورا دستش باز است.

دوباره روی کاناپه دراز می‌کشد و درحال برداشتن گوشی اش و برگشتن به بازی ازدست‌رفته‌اش مخاطب حسام قرار می‌گیرد:

-این رو یکی می‌گه که خودش روی ظرف آلو خیمه نزده باشه .تو که خودت رو خفه کردی سعی کن سکوت اختیار کنی!

اروند از کنار گوشی به حسام نگاه می‌کند .کنار محمدامین نشسته است و با انگشت چیزی را روی صفحه

ی لپ‌تاپش نشان او می‌دهد .چهره‌ی جدی و مصمم او و محمدامین نشان از تمرکز بیش‌ازحد هر دویشان روی کاری که اروند نمی‌داند چیست، دارد .آن‌هم درحالی‌که این روزها زیاد دلش می‌خواهد از کار برادرش و حسام سر دربیاورد .کنجکاوی‌اش درمورد دختری که انگار مطمئن بود رابطه‌ی خاصی با محمدامین دارد و بهم خوردن تصوراتش باعث شده که فکرش درگیر این باشد که این دو نفر چی‌کار می‌کنند و ربط کارشان به آن دختر چیست.

اهورا درحال فشار دادن شکمش داخل هال می‌آید و به سمت لیوان چایی نبات می‌رود .اروند گذرا نگاهش می کند و بعد توجهش را به گوشی‌اش می‌دهد .دوباره وارد بازی می‌شود و در همان حال جواب حسام را می‌دهد:

-من فکر می‌کردم خیمه‌زدن برای کارای دیگه‌س که سکوت کردن داره الان که تو گفتی فهمیدم هر نوع خیمه زدنی سکوت کردن داره!

حسام می‌خندد و" دهنت سرویسی "نثارش می‌کند .عاشق دهن‌به‌دهن گذاشتن با اروند است اما فرصتی برای ادامه

دادن پیدا نمی‌کند .محمدامین با انگشت ضربه‌ای به صفحه ی لپ‌تاپ می‌زند و با اطمینان مخاطب قرارش می‌دهد:

-این لوکیشن ...توی این هفته بنیامین دوبار این‌جا اومده . یه منطقه‌ی کاملاً بیابانیه که اون بی‌شرف نمی‌تونه برای پیک‌نیک بیاد جایی که فقط تپه است و خاک .دلیلش مشخصه، اگر عباس صیامی نخواد باهامون همکاری کنه این دومین شانسمونه برای دستگیری این کفتار اونم در حال ارتکاب جرم کردن.

حسام به صندلی تکیه می‌دهد و برای درکردن خستگی اش دست‌هایش را از کنار به عقب می‌کشد:

-همکاری می‌کنه ...عباس صیامی مجبوره همکاری کنه، مگه این‌که دلش نخواد امنیت برادرزاده‌اش برای همیشه تأمین بشه.

محمدامین آرنجش را روی میز می‌گذارد و با چهار انگشت دهانش را می‌پوشاند .به امنیت برادرزاده‌ی عباس صیامی فکر می‌کند.

به نظرش بیشتر از آن‌که در نظرش برادرزاده‌ی آن مرد باشد برایش برکه است .دختری که برای نزدیک شدن به اون نه ابایی دارد و نه احتیاطی می‌کند.

و نمی‌داند چرا اولین چیزی که در ذهنش تداعی می‌شود حرکت آرام و نرم انگشتان او روی بازویش است.

ابروهایش حالت شکستگی و ناراضی‌ای به خود می گیرند و نفسش را محکم بیرون می‌دهد .از دست خودش عصبی است، نباید به یک سری از افکار اجازه‌ی جولان دادن بدهد اما انگار افکارش زیادی سرخود شده‌اند.

با جدیت حسام را مخاطب قرار می‌دهد:

-اتمام حجت‌ها رو با عباس صیامی کردی دیگه؟ توجیه شده و می‌دونه قراره چی‌کار کنه؟

حسام سر تکان می‌دهد:

-دونستن که می‌دونه، قرار همکاری‌مون هم مشخصه منتهی این آدم یه‌جوریه محمدامین!

چشم باریک می‌کند و نگاهش از روی لپ‌تاپ تا نیم‌رخ متفکر حسام می‌رود:

-چه جوریه؟

حسام مردد گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و بعد از آزاد کردنش شمرده می‌گوید:

-می‌خواد همکاری کنه ولی یه‌جوری انگار همش دنبال دوری کردنه ...نگران برادرزادشه ولی خیلی برای نزدیکی به ما و تموم شدن ماجرا عجله نداره انگار ...می دونی رفتارش ضد و نقیضه، حالا چرا، مشخص نیست.

چیزهایی که حسام می‌گوید اطلاعاتی است که محمدامین خیلی زودتر از او به آن دست پیدا کرده .عباس صیامی مثل کسی است که فقط نیمی از شخصیتش در روشنایی قرار دارد .نیمه‌ی پنهانش خیلی وقت است که فکر محمدامین را به خووش اختصاص داده است.

جوابش نجوا مانند اما مطمئن است:

-مشخص می‌شه، نگران نباش.

آی‌آی گفتن اهورا مجدداً بلند می‌شود و دولا دولا به سمت در هال می‌رود .اروند چینی به بینی می‌اندازد و حسام تفریح‌کنان تماشایش می‌کند.

محمدامین تنها کسی است که نگاهش ناراضی او را بدرقه می‌کند .او مدام در این زندگی درگیر افراط کردن های این دو برادر کوچک‌تر از خودش است .آن‌هم در زمینه‌های مختلف .فکر تماس گرفتن با رفیق پزشکش با صدای زنگ گوشی حسام همزمان می‌شود.

حسام با دیدن نام سمانه ابرویی بالا می‌اندازد و کشدار می گوید:

-قربون خدا برم که یهو بین سه تا مرد زمخت حال بهم‌زن یه مائده‌ی آسمانی می‌فرسته.

محمدامین به لحن لوده‌ی او توجهی نمی‌کند، نگاهش همچنان به صفحه‌ی لپ‌تاپ است و فکرش درگیر بنیامینی که قدم‌به‌قدم ردیابی شده است .

هنوز حسام تماس را برقرار نکرده که خاموش شدن صفحه‌ی گوشی‌اش لبخندش را پرپر می‌کند .محمدامین در حال زوم شدن روی صفحه بی‌خیال می‌گوید:

-فعلاً گوشیت رو بزن تو شارژ و روشنش کن، قبل از این که مائده‌ی آسمانیت فکر کنه گوشی رو روش قطع کردی و روح پرفتوحت رو به آسمونا بفرسته.

حسام برو بابایی نثارش می‌کند .برای به شارژ زدن گوشی از روی صندلی بلند می‌شود که این‌بار صدای گوشی محمدامین شنیده می‌شود .نام سمانه روی گوشی محمدامین برای حسام اتفاق عجیبی نیست اما چهره‌ی محمدامین را سخت می‌کند .سمانه نیم ساعت پیش پیام داده بود که با دوربین‌های داخل خانه مشغول رصد کردن کوچه است .این تماس سمانه نمی‌تواند خیلی هم عادی باشد.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

حسام ماشین را با سرعت از در پشتی وارد حیاط خانه‌ی سمانه می‌کند.

هنوز کامل توقف نکرده است که محمدامین از ماشین پیاده می‌شود و طوری در آن را بهم می‌کوبد که حسام چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و نجواگونه دیوانه‌ای نثارش می‌کند.

از نظرش اتفاق پیش‌آمده نگران کننده است اما تا این حد عصبی شدن و بهم‌ریختن محمدامین افراطگونه است .بعد از زنگ سمانه و در تمام طول مسیر محمدامین چیزی شبیه به یک آتشفشان آماده‌ی فوران بود.

و این برای او و حسامی که پرونده‌هایی بدتر از این را تجربه کرده‌اند کمی غیرعادی است .

حسام از ماشین پیاده می‌شود و به سمت ساختمان دو طبقه ی وسط حیاط قدم برمی‌دارد .معماری این ساختمان به شکلی است که از دو طرف، در ماشین رو دارد و حیاط باریک و جاده مانندی، حیاط پشتی و جلویی را به‌هم وصل می‌کند .این ساختمانِ دو طبقه مشرف به خانه‌ی یک طبقه‌ی برکه و وجود حیاط پشتی برای ورود و خروجشان بدون دیده شدن کمک بسیاری در رابطه با این پرونده به آن‌ها کرده است .هر چند که خرید این خانه از زنی که قصد فروش آن را نداشت کار اصلاً راحتی نبود.

وارد طبقه‌ی اول می‌شود .می‌داند که باید سمانه و محمدامین را طبقه‌ی بالا پیدا کند .طبقه‌ی دوم و پای

دوربین‌هایی که از چند زاویه خانه‌ی برکه را نشان می دادند و مدت‌هاست سمانه مسئول آن‌هاست.

راهِ پله‌های طبقه‌ی دوم را در پیش می‌گیرد درحالی‌که هنوز صدای فریاد محمدامین داخل ماشین درون گوشش است" اون بنیامین بی‌همه چیز یا خودش جلو نیومده یا با ماشین یکی دیگه اومده که ردیابای ما توی اون کوچه نشونش نمی‌دن".

در واحد بالا باز است در را هل می‌دهد و داخل می‌رود . برعکس طبقه‌ی پایین طبقه‌ی بالا با حداقل وسایل تجهیز شده که مانیتورها مهم‌ترین‌ها هستن.

با دیدن محمدامین پشت مانیتور ابروهایش بالا می‌پرد . رفیق عصبی‌اش قانون خودش را نقض کرده است .اینکه نه خودش و نه حسام اجازه نداشتند پشت این مانیتورها بنشیند و خانه‌ی روبه‌رویی را رصد کنند درحالی‌که یک دختر جوان در آن خانه زندگی می‌کرد .

اصلاً ورود سمانه به این پرونده‌ی شخصی به خاطر همین حساسیت محمدامین و پایبندی او به اخلاقیات بود.

سمانه را در حالی پیدا می‌کند که به دیوار تکیه داده و دستش را بین تنش و دیوار محصور کرده .مثل همیشه روسری‌اش را لبنانی بسته و مسیر نگاه جدی و دقیقش از همان فاصله به مانیتورهاست.

به سمت او می‌رود و از بی‌توجهی محمدامین سوءاستفاده می‌کند و پشت انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ی او می کشد .لب‌های سمانه طرحی از لبخند می‌گیرند اما کلامش معترضند .بی‌آنکه توجهش از مانیتورهای روبه‌رویش کم بشد زمزمه می‌کند:

-نکن حسام!

لب‌های حسام کش می‌آید و بی‌قید می‌پرسد:

-چی‌کار؟

و بعد منتظر اعتراض قاطع‌تری نمی‌ماند .

می‌چرخد که به سمت محمدامین برود .او هم نگران است البته نه به اندازه‌ی محمدامین و سمانه .به نظرش آنقدر خوب پیش رفته‌اند که جایی برای نگرانی وجود ندارد .

بنیامین واعظی در مشت‌شان است و کارهایی مثل کار امروزش دست و پا زدن الکی است.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_نه

#عادله_حسینی

که صدای قاطع محمدامین متوقفش می‌کند و مانع از جلوتر رفتنش می‌شود:

-همون جا سر خودت رو با زنت گرم کن .سمت مانتیتور ها نیا.

و این جمله برای حسام چند مفهوم دارد .اول این‌که محمدامین پشت سرش هم چشم دارد و دوم اینکه احتمالاً دختر داخل تصویر پوشش مناسبی ندارد .دست‌به‌سینه می ایستد و اعتراضی نمی‌کند اما قطعاً وقتی وضعیت‌شان نرمال‌تر از الان خواهد بود از محمدامین خواهد پرسید که" چه جوریاست که این برکه خانم به تو محرم‌تره تا من؟"

****

فکش شبیه یک انبرقفلی شده است که بازشدنش غیرممکن به نظر می‌رسد .چشمانش غرق به خون روی مانیتور ها جابه‌جا می‌شود و همزمان دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شنود.

یکی از مانیتورها هلی‌شاتی را نشان می‌دهد که روی ساختمان روبه‌رویی پرواز می‌کند و قطعاً در حال گرفتن فیلم و عکس است .مانیتور مربوط به دوربین داخل حیاط هیچ حضوری را ثبت نمی‌کند و دوربین داخل هال خانه برکه‌ای را نشان می‌دهند که با بلوز آستین حلقه‌ای و شلوارک زیر زانویش روی کاناپه دراز کشیده و با گوشی اش مشغول است.

هلی‌شات همچنان روی سقف خانه در حال چرخش است.

صدای زنگ تلفن حسام بلند می‌شود .تماس از سمت نیرویی است که با لباس شخصی وضعیت کوچه را بررسی کرده تا هدایت کننده‌ی هلی‌شات مشخص شود.

نوع گفت‌وگوی حسام تکلیف خیلی چیزها را برای محمدامین مشخص می‌کند.

-...

-پس خود بنیامین واعظی داخل کوچه نیست و یکی از آدماش داره از وضعیت خونه‌ی عباس صیامی فیلم می گیره...

-...

آره راست می‌گی از اولم مشخص بود خودش یه همچین ریسکی نمی‌کنه ولی خب اینکه اطمینان پیدا کردیم لازمه ی کارمون بود.

هلی‌شات از روی پشت‌بام حرکت می‌کند و تا حیاط پیش می‌آید .جنس شیشه‌های قدیمی خانه طوری نیست که برکه را با آن پوشش نامناسب از فیلم هلی‌شات مصون نگه دارد.

محمدامین دستش را با حرص به صورتش می‌کشد .نفس هایش صدادار شده‌اند.

همزمان صدای سمانه را بالای سرش می‌شنود .نتیجه‌ای که این دختر گرفته به نتیجه‌گیری خودش نزدیک است:

-بنیامین واعظی داره از وضعیت خونه فیلم می‌گیره پس هدف این آدم نمی‌تونه فقط استفاده‌ی جنسی از این دختر باشه؛ محمدامین اون یه کاری با این ساختمون داره ... حالا چی؟ !این اون چیزیه که باید بفهمیم!

محمدامین الان هیچ‌چیزی نمی‌فهمد جز اینکه این دختر با آن پوشش نامناسبش در معرض دید یک بی‌شرف حرام لقمه است .برجستگی شاهرگش باعث می‌شود که سمانه موشکافانه نگاهش کند.

گوشی موبایلش را از روی میز با قدرت به سمت خودش می‌کشد.

سمانه با ملایمت زمزمه می‌کند:

-کارت غیرحرفه‌ایه محمدامین ...خرابش نکن .ممکنه برکه یه عکس‌العمل سریع نشون بده و تابلمون کنه.

برکه را در حالی می‌بیند که کف دستش را آرام روی ران پایش می‌کشد .شماره‌ی او را می‌گیرد و جواب سمانه را طوری می‌دهد که جای بحثی باقی نماند:

-من از خراب کردنم گذشته،وایسادم فقط برای اینکه درستش کنم.

#پست_دویست_و_نود

#عادله_حسینی

برکه باز هم کف دستش را نرم روی ران پایش می‌کشد؛ چشمانش غمگین است اما با لبخند پیام‌های پشت سر هِمِ سهیل را می‌خواند.

-خجالت نمی‌کشی استیکر خنده می‌فرستی؟ اونم وقتی من اینقدر بهم برخورده؟

لبخندش عمق می‌گیرد و این‌بار ایموجی‌ای که ارسال می کند در حال زبان‌درازی است.

پیام بعدی سهیل با چند ایموجی کلافه ارسال می‌شود:

-برکه به جان خودم زن شیرین هفتاد سال رو داشت .اون وقت گردنبند هشتاد میلیونی رو انداخته گردن پر از چین و چروکش و روسریش رو زده کنار هی به من می‌گه نگاه کن شما ببین بهم می‌آد یا نه.

از تصور پیرزنی که چشمش سهیل را گرفته است و برای بار دوم در این هفته به بهانه‌ی خرید سروقتش آمده دلش هم خندیدن می‌خواهد هم گریه کردن .شاید اگر باران بود حالا دوتایی می‌توانستند با بی‌خیالی به این قضیه بخندند اما واقعیت این است که باران نیست، سهیل تنهاست و این تنهایی آنقدر به چشم می‌آید که یک پیرزن هم متوجه آن است.

-گفتم حاج خانم آینه اون سمت مغازه هست تشریف ببرید ببینید مورد پسندتون هست یا نه .خوبه چه جوابی بهم داده باشه برکه؟

با ناخنش قسمت بدون پوشش پایش را می‌خاراند و تایپ می‌کند:

-چی جواب داد؟

-پشت چشم نازک کرد گفت اولاً مگه من چند سالمه که حاج‌خانم شده باشم، بعدم....

دیگر ادامه‌ی جمله‌ی سهیل را نمی‌خواند .گوشی‌اش در حال زنگ خوردن است و اسم محمدامین روی گوشی‌اش افتاده و این همان چیزی است که غم نگاهش را هم کم می کند .لبخندش رنگ آرامش به خودش می‌گیرد و تماس را برقرار می‌کند:

-احوال آقای شناگر!

-خوب حرفم رو گوش می‌کنی برکه و لطفاً فعلاً نمی پرسی چی شده.

برای لحظه‌ای نمی‌تواند هیچ عکس‌العملی نشان بدهد . صدای عصبی محمدامین و جمله‌ی غیرعادی‌ای که بی هیچ مقدمه‌ای ادا شده برای لحظه‌ای کارکرد مغزش را مختل می‌کند .چند ثانیه زمان می‌برد تا از شوک وارده خودش را تا حدی بیرون بکشد و به سختی و البته ترسیده بگوید:

-چی شده محمدامین؟

و این دقیقاً همان سوالی است که محمدامین خواسته بود که نپرسد .حس می‌کند صدای او را عصبی‌تر و کنترل نشده‌تر از هر باری که با این مرد برخورد داشته است می شوند:

-پنج دقیقه با من همکاری کن برکه بعدش هر چند ساعتی که لازم باشه من برای تو توضیح می‌دهم که چی شده.

از نگرانی‌هایش کم که نمی‌شود اما حس اعتمادی که به این مرد دارد فرمان همکاری می‌دهد .آب دهنش را سخت قورت می‌دهد:

-باید چی‌کار کنم.

#پست_دویست_و_نود_و_یک

#عادله_حسینی

-مهم‌ترین کار اینه که بدون نگاه کردن به سمت شیشه‌های در هال از جا بلند شی بری تو اتاقت و بدون اینکه لباست رو در بیاری روی همین لباس، لباس بیرون بپوشی .

کارش سخت می‌شود .اینکه گردنش و مردمک‌هایش را باید کنترل کند تا به سمت شیشه‌ها نچرخند کار وحشتناک سختی است آن‌هم درحالی‌که خودش هم به این‌کار تمایل دارد .سخت‌تر این است که برای بار دوم نپرسد چی شده؟

از جا بلند می‌شود درحالی‌که تمام حواسش سمت شیشه های در هال است و گوش‌هایش به وضوح صدای ناآشنایی را می‌شنود که قبل از تماس محمدامین اصلاً

متوجه آن نبوده است .صدایی مثل صدای هلیکوپتری که خودش برای تولد درسا برایش خریده بود.

با گوشی به سمت اتاقش می‌رود .صدایش می‌لرزد اما سعی می‌کند به لحنش ترکیبی مثل شوخی بدهد .البته که خیلی هم موفق نیست:

-داری من رو می‌ترسونی جناب سروان حواست هست؟

پا به اتاقش که می‌گذارد انگار سختی صدای محمدامین هم کم می‌شود:

-آره حواسم هست و تا چند ساعت دیگه جبران می‌کنم.

به سمت کمدش می‌رود در آن را باز می‌کند و بدون وسواس یک مانتو و یک شلوار بیرون می‌کشد .گوشی را با کمک سر و شانه‌اش نگه می‌دارد و در حال پوشیدن شلوار روی شلوارکش می‌گوید:

-خب بعدش باید چی‌کار کنم؟

-لباسا رو که پوشیدی بیا پشت پنجره‌ی هال .یه هلی‌شات اون بیرونه که داره از داخل خونه فیلم می‌گیره !نشون نمی‌دی که متوجهش شدی .همین که حیاط رو تماشا کنی

اون هلی‌شات از ترس دیده شدن از خونه‌ات خارج می شه .چند دقیقه صبر می‌کنیم و بعد از نرمال شدن شرایط من پیشتم.

**

فاصله‌ی در هال تا در حیاط را تقریباً می‌دود .برای شنیدن عجله دارد .اینکه در خانه‌اش نشسته و با یک تلفن متوجه می‌شود که از فضای خانه فیلمبرداری می‌شود اتفاق عادی‌ای نیست .اینکه توانسته خودش را کنترل کند و یک عکس‌العمل تند نشان ندهد هم عادی نیست .انگار پشتش به دقایق بعدی که محمدامین قول اینجا بودن و توضیح دادن را داده گرم بود که توانسته بود شرایط را در آن چند دقیقه کنترل کند تا آن هلی‌شات لعنتی گورش را گم کند .حس می‌کند با کارهای سختی که هیچ

سازگاری‌ای با روحیه‌اش ندارد کنار آمده .در اصل چاره ی دیگری هم ندارد .

به در حیاط می‌رسد و به سرعت در را باز می‌کند .

محمدامین که پا به داخل حیاط می‌گذارد نفس تند شده‌اش را راحت‌تر از قبل آزاد می‌کند .به مرد جدی مقابلش که سنگین قدم برمی‌دارد سلام می‌کند، چهره‌ی سخت شده‌ی او را می‌گردد و سریع به نتیجه‌گیری می‌رسد .این مرد خوب نیست ...به اندازه ی روزی که داخل سوئیت قصه ی ارغوان را برایش تعریف کرد خوب نیست.

محمدامین با حفظ سرسختی چهره‌اش یک‌بار سرتا پای او را از نظر می‌گذارند .برکه حالا مانتو به تن ندارد؛ البته که شلوارک هم به پایش نیست .در حد فاصل رفتن هلی شات تا آمدن محمدامین یک بلوز و شلوارِ پوشیده و معقول به تن کرده است .سلامش را جواب می‌دهد و مهم ترین سوال ذهنش را می‌پرسد :

-اذیت شدی امروز؟

#پست_دویست_و_نود_و_دو

#عادله_حسینی

می‌خندد .با این مرد تعارف ندارد:

-آره هم اذیت هم شوکه شدم .خیلی همه‌چیز یه دفعه‌ای و عجیب شد.

و بعد برای سریع‌تر آگاه شدن از ماجرای امروز بدون برداشتن نگاهش از روی او با اشاره‌ی سر ساختمان را نشان می‌دهد:

-بریم داخل حرف بزنیم.

با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و سری به تأیید تکان می‌دهد .برکه به راه می‌افتد و او پشت سرش قدم برمی‌دارد .نگاهش را روی معماری ساختمان می چرخاند .ساختمان قدیمی و کلنگی است و ذهنش چند گزینه برای اهمیت این ساختمان برای بنیامین واعظی ردیف می‌کند.

پشت سر برکه وارد هال خانه می‌شود و نگاهش روی کاناپه‌ی سه نفره‌ای که دقیقاً روبه‌روی در هال قرار دارد می‌نشیند .سریع درجایش می‌چرخد و به پنجره‌ها نگاه می کند .پنجره‌هایی که پرده‌های هر دو کنار زده شده‌اند.

تعداد چین‌های رو پیشانی‌اش تصاعدی بالا می‌روند . بدون نگاه کردن هم متوجه است که برکه به سمت آشپزخانه می‌رود .لحن جدی‌اش معترض است:

-پرده‌های این خونه تزئینی‌ان؟

برکه متوجه نارضایتی او هست .تجربه ثابت کرده که گفتن واقعیت به این مرد تا چه حد به نفعش است:

-وقتی توی این خونه تنهام و پرده‌ها می‌افته حس خفگی پیدا می‌کنم .ضمن اینکه خیالم راحت بود که همسایه‌ی روبه‌روییم که مشرف به ساختمونه فقط سمانه است که اونم یه زن تنهاست، که تازه اونم با وجود دوربین‌ها به هر حال داخل خونه رو می‌بینه .

محمدامین پرده را می‌کشد و به سمت پنجره‌ی دوم می رود:

-سمانه یه زن شوهرداره پس همیشه هم تنها نیست .

برکه با سینی چای برمی‌گردد .چایی که حالا خیلی هم تازه دم نیست .قبل از چت کردن با سهیل چای دم کرده بود و حالا این دم دستی‌ترین چیزی است که برای پذیرایی کردن دارد .فکرش بی‌جواب گذاشتن آخرین پیام سهیل را پس می‌زند و سینی را روی میز می‌گذارد و صاف می‌ایستد .محمدامین را در حال انداختن پرده‌ی دوم تماشا می‌کند .دست‌به‌سینه می‌شود و توضیح می‌دهد:

-من تا چند وقت پیش نمی‌دونستم آقا حسام همسر سمانه است و به اون خونه رفت‌وآمد داره.

و بعد از گفتن این جمله با مکث مسیر صحبت را به سمت مورد نظرش می‌کشاند.

-اون هلی‌شات !جریان اون چیه؟

محمدامین به سمتش می‌چرخد و برکه با نزدیک شدن او می‌نشیند .تا همین الان هم خیلی برای پرسیدن صبوری به خرج داده است.

محمدامین می‌نشیند و با دستش پشت گردنش را فشار می دهد .فشرده شدن چشمانش هم باعث می‌شود برکه این طور تصور کند که او درد دارد.

-یه خونه نباید توی هیچ شرایطتی در معرض دید باشه حتی اگر همسایه‌ی روبه‌رویی زن باشه...

چشم باز می‌کند و او هم در همان مسیری پیش می‌رود که برکه خواهانش است:

-بنیامین فرستاده بود .خودش هدایتش نمی‌کرد یکی از آدماش از داخل یه ماشینی که سر کوچه بود این‌کار رو می‌کرد.

برکه با ترس سر عقب می‌کشد و چشمان درشت شده و مردمک‌های لرزانش را به نیم‌رخ او می‌چسباند:

-چرا باید یه همچین کاری بکنه؟ برای دیدن من؟

خنده‌اش بیش از حد عصبی است .دستش از روی گردنش پایین می‌آید و به سمت بالاترین دکمه‌ی پیراهنش می‌رود:

-فعلا مشخص نیست فقط چیزی که می‌دونم اینه که قطعاً اون کفتار برای هدف‌های بزرگ‌تری این ریسک خطرناک رو کرده.

لب‌هایش می‌لرزد و این جمله را نامفهوم می‌سازند:

-من نمی‌فهمم ...چه هدف بزرگی؟ با فیلم‌برداری از این خونه به چی می‌تونه برسه؟

از گوشه‌ی چشم و با یک نگاه سطحی هم می‌تواند متوجه بهم‌ریختگی برکه شود .متوجه است که این دختر بعد از آخرین دیدار با بنیامین امید داشت که برای همیشه هیچ ردی از او داخل زندگی‌اش باقی نماند.

#پست_دویست_و_نود_و_سه

#عادله_حسینی

به سمت برکه می‌چرخد .او به این دختر قول داده بود که از یک جایی به بعد در این ماجرا آزاری نخواهد دید و حالا بی‌آنکه در اتفاق امروز نقشی داشته باشد حسِ بدقول شدن دارد .این دختر اذیت شده است و به گفته خودش هم اذیت شده و هم شوکه شده است و این چیزی نیست که محمدامین می‌خواهد.

فاصله‌ی بین‌شان در حد دسته‌های دو کاناپه است.

محمدامین نگاهش را از این فاصله‌ی حداقلی برمی‌دارد و به دست‌های برکه می‌دهد .دست‌هایی که انگار دربه‌در هستند .یک دست پایین شال را به بازی گرفته و دست دیگر روی ران پایش مشت شده است .لحنش ترکیبی از ملایمت و قاطعیت است.

-اون آدم هر هدفی داره نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه.

با زبانش لب پایینی خود را تر می‌کند .در اصل زمان می خرد برای ساختن جمله‌ی بعد:

-چرا باید نتونه؟ چی مانعش می‌شه؟

محمدامین به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد .لحنش مثل حکم آخر و غیرقابل اعتراض در یک دادگاه است:

-من ...من مانعش می‌شم چون یه روزی تو ایوون خونه‌ی خودم بهت اطمینان دادم که بابت اعتمادی که به من کردی متضرر نمی‌شی.

برکه خیره به صورت او آرام پلک می‌زند و زمزمه می کند:

-این رو مطمئنم محمدامین!

حالت او محمدامین را معذب می‌کند .سنگین شدن فضای بین‌شان آن‌هم درحالی‌که خیره‌ی هم هستند نباید اتفاق بیفتد .

نگاهش را به عمد برمی‌دارد و به دستی می‌دهد که انگار فراموش کرده شال را رها کند .با اشاره‌ی چشم به دستش اشاره می‌کند:

-پاره‌ش کردی.

برکه انگار اشاره‌ی او را نمی‌بیند که متفکر می‌پرسد:

-چی رو؟

بعد از ساعت سختی که گذرانده یک شبه لبخند لب‌هایش را طرح می‌دهد .به این فکر می‌کند که اگر حسام اینجا بود در جواب این جمله‌ی برکه چه می‌گفت؟ یا بدتر از او اروند .

این اعتراف در گوشه‌ای از ذهنش و خارج از مدیریت او اتفاق می‌افتد که دوست ندارد این جمع دو نفره، سه نفره شود.

این‌بار باید فضا را خودش عوض کند و اجازه‌ی جولان دادن به حسی که این تمایل به دو نفره بودن را علنی می کند ندهد .نگاهش را به کاناپه‌ی سه نفره‌ای که برکه دقایقی قبل با پوشش نامناسبش روی آن خوابیده بود می دهد .فکش منقبض می‌شود و نگاه کلافه‌اش را به سینی چای می‌دهد:

-هیچی ...همیشه اینقدر چایی‌هات بدرنگه؟

و بعد از گفتن این حرف پایش را روی پای دیگر می اندازد .چهره‌اش حالت تفریح کردن و مردم‌آزاری دارد اما شقیقه‌ای که نامحسوس می‌کوبد درگیر این سوال است که برکه در چند دقیقه از فیلمی که هلی‌شات ثبت کرده است؟

لحن برکه ابداً جبهه‌گیرانه نیست .خیره به سینی می‌خندد و جواب می‌دهد:

#پست_دویست_و_نود_و_چهار

#عادله_حسینی

-نه ...همیشه که نه !ولی این‌بار واقعاً حماسه آفریدم .
اونقدر چاییم جوشید که بیشتر رنگش شبیه قهوه شده تا چایی.

محمدامین همچنان درگیر همان چند دقیقه است .دستش کنار بدنش مشت می‌شود و نگاه عادی‌اش به سمت او می چرخد:

-این وضع چایی درست کردنته دیگه اوضاع غذا درست کردنت مشخصه.

برکه نیم‌خیز می‌شود و کمی به سمت او خم می‌شود .سعی می‌کند با دست پشه‌ای را که تا نزدیک صورت محمد امین پیش آمده عقب بزند:

-آخه بدبختی الان اینه هر چقدر هم بگم دست پختم خوبه باز باور نمی‌کنی که.

لبه‌ی شالش نرم به صورت محمدامین ساییده می‌شود و او ناخودآگاه عمیق نفس می‌کشد .از رفتارهای ضد و نقیض خودش در عجب است .این همه دوگانگی رفتاری در خودش بی‌سابقه بوده است .اینکه تکلیفش با خودش مشخص است.

کلافه پلک می‌زند .به چند دقیقه‌ی آخر آن فیلم فکر می کند، به عطر ساده‌ی این دختر که انگار سیستمش را بهم ریخته و به حرکت نرم انگشتان او روی بازویش که انگار روی حرکت آهسته مدام در ذهنش یادآوری می شود.

-خوبه برکه بشین .من گوشتم تلخه، پشه‌ها نیشم نمیزنن!

برکه ملایم می‌خندد:

-واقعاً؟ این‌طوری که به نظر نمی‌رسه.

پرتاب صد امتیازی است .این جمله انگار همان تیری است که برکه به وسط دارت می‌زند و محمدامین را با آن از دور خارج می‌کند.

فشار ناخن‌هایش در میان دست مشت شده‌اش به جنگ پوست دستش رفته است .برکه ناجوانمردانه و با دست پر بازی می‌کند .او مسلح است و انگار دستِ خالیِ حریف هم برایش اهمیتی ندارد.

پاهایش را از روی هم برمی‌دارد و عزم رفتن می‌کند . رفتن یا فرار کردن؟ آن هم برای اویی که تا به حال از هیچ چیزی فرار نکرده است.

لحنش هیچ نرمشی ندارد .آن‌هم با وجود این‌که قانونش در مقابل این دختر نرم بودن است:

-من باید برم ...فعلاً درمورد ماجرای امروز با عموت صحبتی نکن .خودم باید حضوری باهاش صحبت کنم.

برکه ناراضی بلند شدنش را تماشا می‌کند و آرام می‌گوید:

-امشب عمو شب کاره ...اگر می‌موندی می‌تونستی فرق بین چایی آوردنم و غذا درست کردنم رو بفهمی .

سرش را به سمت بالا می‌گیرد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد .شب، اینجا ماندن؟ این دختر با خودش چه فکری می‌کرد که این پیشنهاد را می‌داد؟ بارها از اعتمادش به محمدامین گفته بود اما چرا برای این اعتماد مرزی در نظر نمی‌گرفت؟

سرش را روی شانه می‌چرخاند و از بالا نگاه منتظر او را تماشا می‌کند :

-باید برم ...کی می‌آد پیشت می‌مونه؟

ناراضی است اما دلخور نیست .بودن این مرد، نزدیکی به او و همکلامی با او حسی شبیه امنیت و آرامش را بهش می‌دهد .حسی که هیچ آدمی مدت‌هاست به او منتقل نکرده .لبخند کم جانش دلخور نبودن و درک کردنش را نشان می‌دهد:

-می‌فهمم، باشه برای یه وقته دیگه ...درنهایت تنها که نمی مونم .هدی امشب تولد دعوته احتمالاً زنگ میزنم به سهیل که بیاد.

#پست_دویست_و_نود_و_پنج

#عادله_حسینی

موزائیک شکسته‌ی کف حیاط منظره‌ی مقابلش است . قصدی هم برای عوض کردن آن ندارد.

یک ساعت شاید هم بیشتر از یک ساعت است که لبه‌ی حوض نشسته است، گوشی موبایلش را با دو انگشت می

چرخاند، تا حد امکان پلک نمی‌زند و به آن شکستگی‌های نه چندان جذاب خیره می‌ماند.

خودش را نمی‌فهمد .این محمدامین سی و چند ساله را این روزها نمی‌فهمد .این مرد جوانی را که سال‌ها نه به هیچ گزینه‌ی جذابی فکر کرده بود و نه پاسخی به گزینه‌های جذاب داده بود .گزینه‌هایی که شاید خیلی هم نامناسب نبودند، سن‌شان با سنش تناسب داشت؛ شرایطشان هم .

این محمدامین با این ویژگی‌ها الان نباید اینقدر در کار خودش مانده باشد.

برای لحظه‌ای گوشی را بین دو انگشت ثابت نگه می دارد .نگاه پر اخم و جدی‌اش همچنان تغییر مکان نمی دهد .

"من گوشتم تلخه پشه ها نیشم نمی‌زنن"

"واقعاً؟ این‌طوری که به نظر نمی‌رسه"

و بعد چشمانش را روی هم فشار می‌دهد .اگر بخواهد می تواند به این جمله‌ها فکر نکند اما انگار معضل اصلی‌اش این است که نمی‌خواهد.

همین‌طور که این چند روز بارها به این جمله فکر کرده بود.

"داری آلبوم رو می‌گیری که فرار کنی؟ نکنه توی صفحات بعدی عکسای بدتری داری؟"

-لعنتی!!!

سرش را بلند می‌کند و این لعنتی را کمی بلندتر از لحنی که باید برای ساعت دو و نیم شب رعایت کند می‌گوید .آن هم درحالی‌که مخاطبش قطعاً برکه نیست.

خودش را لعنت می‌کند .خودش را که حالا بلاتکلیف نیست .خود لعنتی‌اش را که بارها با خودش تکرار کرده و خوب می‌داند که آن دختر فقط بیست سال دارد .تنهاست و آنقدر او را ورای مردهای دیگر می‌داند که با سر انگشتانش به نوازش بازوی مردانه‌اش می‌رود.

گوشی را کنار خودش روی لبه‌ی حوض تقریباً پرت می کند .باید یک کاری بکند ...شاید این کار و صدای ناهنجارش فکر آن سر انگشتان نرم را از سرش بیرون کنند.

آرنج‌هایش را روی ران پا می‌گذارد و انگشتانش را درهم فرو می‌کند .خیره‌ی دست‌هایش می‌ماند و به تفاوت دست هایشان فکر می‌کند .تفاوت جثه‌هایش، تفاوت لحن‌شان.

چقدر متفاوتند و او چقدر از دست خودش ناراضی است که نامردانه این تفاوت‌ها را می‌بیند و قال قضیه را نمی کند.

کششی که به این دختر دارد را نمی‌تواند انکار کند .
کششی که فقط جنسی نیست ...فقط در دایره‌ی نیاز های مردانه‌اش نیست .خاطر این دختر را می‌خواهد .خود دختر را برای خودش می‌خواهد .این محکم‌ترین اعترافی است که از بازگو کردنش پیش خودش ابایی ندارد اما عواقبش را می‌داند.

یک نوع مالکیت خودخواهانه که با فکر به حضور سهیل در کنار او، کنار نمی‌آید.

امشب نه در اخلاقیاتش می‌گنجید که در آن خانه‌ی دربسته با او تنها بماند و نه می‌توانست حضور سهیلی را در کنار او هضم کند که در روز های اول تحقیقاتش درمورد این خانواده به هیچ نکته‌ی منفی‌ای درموردش نرسیده بود.

هر دو دستش را بالا می‌آورد .گردنش را خم و دست هایش را قفل آن‌ها می‌کند.

نمی‌خواهد فکر کند که آن چال روی چانه‌ی برکه به چشم مردی که امشب کنارش است می‌آید .اصلاً نمی‌خواهد به این فکر کند که مردی که امشب تنهایی برکه را پر کرده اگر فقط یک درصد نامرد باشد نگاهش روی دختری که محتاط هم نیست چطور خواهد چرخید.

برجسته شدن رگ گردنش را زیر دستش می‌فهمد .
چرخش عصبی زبانش را هم داخل دهانش.

این‌بار دلش می‌خواهد خودش را بلندتر لعنت کند.

محمدامینی را که تفاوت‌هایش را با این دختر می‌داند اما نه انصاف می‌بیند که برکه را برای خودش کند نه آنقدر منصف است که قبول کند که این دختر می‌تواند با یک مرد جوان‌تر فرصت زندگی داشته باشد .

با خودش یک جمله‌ی آشنا را تکرار می‌کند:

-لعنتی او دختر فقط بیست سالشه .خودش نمی‌فهمه داره چی‌کار می‌کنه تو هم نمی فهمی؟

کف پاهایش را روی زمین فشار می‌دهد .انگار قصد دارد تعداد ترک‌های موزائیک‌ها را بیشتر کند- .من چه‌جوری بی‌خیال این جذاب بیست ساله بشم؟

**

#پست_دویست_و_نود_و_شش

#عادله_حسینی

درحالی‌که منتظر است تا کرکره برقی پایین بیاید به درد و دل‌های مرد مسنی که از اوضاع بازار می‌نالد گوش می کند .همدردی‌اش کوتاه اما با تمام وجودش است .

-ایشالا درست میشه حاج آقا .

مرد انشاالله‌ای می‌گوید که از نظر برکه ذره‌ای اعتقاد به درست شدن و امیدواری در آن وجود ندارد .

کمی بعد به سمت خیابان اصلی به راه می‌افتد .صدای صحبت کردن بلند بلند دختری که دست مادرش را در دست دارد باعث می‌شود که به یاد درسا لبخند بزند.

درسایی که دیشب بعد از مدت‌ها روی تختش و در میان آغوشش خوابیده بود .درسا را خوابانده بود و با حس روشن بودم چراغ‌های هال از تخت پایین رفته بود.

سهیل بیدار بود و فوتبال تیم محبوبش را نگاه می‌کرد . برکه او را به حال خودش گذاشته و مشغول آماده کردن قهوه شده بود .همزمان به یاد چای بدرنگی که برای

محمدامین برده بود، افتاد و چشم‌هایش خندیده بود .حالتی که به نظرش منشأش فکر کردن به محمدامین بود نه رنگ افتضاح چای.

نیم ساعت بعد دقیقاً بعد از برد تیم محبوب سهیل سینی قهوه بین‌شان قرار گرفته و بعد از روزها یک خلوت دونفره‌ی رفاقتی داشتند .

از اوضاعشان برای هم گفته بودند، از درسا و از جای خالی باران.

برکه عمداً یکی_دو بار حرف هدی را وسط انداخته بود و با ندیدن هیچ اشتیاقی از سمت سهیل ادامه نداده بود.

صحبت‌هایشان با موضوع خرابی جلوبندی ماشین برکه تمام شده بود .سهیل روی کاناپه خوابیده بود و برکه به تختش برگشته بود .

حرکت نمایشی یک موتورسوار جوان و تک چرخ زدنش را تماشا می‌کند و به این فکر می‌کند که نتیجه‌ی شبی که گذرانده بود حال خوب این لحظه‌اش است و البته باعث بی ماشین ماندنش است .سهیل صبح زود ماشین را برای

تعمیر برده بود و بعد برای بردن درسا به مهدکودک و برداشتن ماشین خودش برگشته بود.

کنار خیابان می‌ایستد .اتوبوسی که از راه می‌رسد آنقدر پر است که عطایش را به لقایش ببخشید و منتظر رسیدن تاکسی شود.

خیلی زمان نمی‌برد که یک تاکسی مقابل پایش می‌ایستد . دستش که روی دستگیره‌ی در می‌نشیند صدای دختری را از پشت سرش می‌شنود:

-خانم فکر کنم اون ماشین داره برای شما بوق می‌زند.

با سرعت سر بلند می‌کند .ماشین محمدامین آشناتر از آن است که برای عقب کشیدن دستش مکث کند .مطمئن است که حس خوب امروزش با حضور این مرد کامل‌تر خواهد شد.

لبه‌ی مانتوی بدون دکمه‌اش را با دست نگه می‌دارد و قدم تند می‌کند .نمی‌داند دلیل اینجا بودن محمدامین چیست آن هم وقتی از دیشب هیچ پیام و قراری با او نداشته است.

در ماشین را که باز می‌کند سلام درون دهانش می‌ماسد و لبخندش جمع می‌شود .اروند به جای محمدامین پشت فرمان نشسته و خونسرد خیره‌ی اوست .بی‌حرکتی برکه را که می‌بیند با سر به پشت سر اشاره می‌کند و بی‌تفاوت می‌گوید:

-توی ایستگاه تاکسی ایستادم .جریمه بشم باید قبضش رو تو بچپونی توی کیفت که جناب سروان نبینش.

برکه لب‌هایش را به هم می‌ساید .قطعاً این برخورد تصادفی است فقط نمی‌داند چرا اروند برای او بوق زده است و او را تا اینجا کشانده است .

خودش را عقب می‌کشد تا در را ببندد و قبل از آن" به سلامتی "می‌گوید.

اروند قبل از بسته شدن در پیش دستی می‌کند و جمله‌اش را با لودگی اما تند می‌گوید:

-من شاید عین داداشم جنتلمن نباشم اما در حد رسوندت تا خونه‌ات غیرقابل اعتماد نیستم.

جمله‌اش دست و پای برکه را برای رفتن می‌بندد .آن‌هم وقتی این پسر با همه‌ی بی‌ملاحظگی‌هایش برادر محمدامین است و آن‌هم از وقتی بعد از شنیدن قصه‌ی ارغوان گاردش در مقابل این پسر بازتر است.

در سکوت دوباره در را دوباره باز می‌کند و در حال نشستن با آرامش جواب می‌دهد:

-بهدادها نمی‌تونن غیرقابل اعتماد باشن .فقط بعضی هاشون گوشت تلخن که خب اونم برای یه مسیر کوتاه قابل تحمله.

اروند لبخند کجی می‌زند و به راه می‌افتد و برکه باز با جمله‌ای که گفته است به یاد مرد مهم زندگی‌اش می‌افتد.

#پست_دویست_و_نود_و_هفت

#عادله_حسینی

قسمتی از مسیر در سکوت می‌گذرد .برکه با تماشای فصل برگریزان خودش را سرگرم می‌کند و به این فکر می‌کند که امسال سال قبل نیست که به خاطر صدای خش خش برگ‌ها زیر فشار قدم‌هایش از خانه بیرون بزند، حساب گذشت زمان از دستش در برود و مادری وجود داشته باشد که برای دیر کردنش نگران شود .

-ماشینت چی شده؟

سرش را می‌چرخاند و نیم‌رخ او را تماشا می‌کند .یک نوع بی‌خیالی و بی‌قیدی خاص در تک‌تک حرکات این پسر موج می‌زند .کوتاه جواب می‌دهد:

-تعمیرگاهه ...برای سرویس شدن .

-خوبه!

برکه بیش‌تر به سمت او می‌چرخد و موشکافانه نگاهش می‌کند:

-چیش خوبه؟ این که ماشین من تعمیرگاهه؟

اروند بی‌احتیاط از سمت راست سبقت می‌گیرد:

-نه، اینکه من فکر می‌کردم برای حرف‌زدن باهات مجبورم ببرمت یه کافه‌ای، کافی‌شاپی چیزی ...اما الان بدون اینکه از کیسه‌ام چیزی بره حرفام رو توی مسیر می زنم.

برکه نگاهش را بین خیابان و صورت او جابه‌جا می‌کند:

-احتیاط کن ...با من حرف داشتی؟ یعنی اتفاقی من رو ندیدی این‌جا؟

اروند با یک دست فرمان را نگه می‌دارد و دست دیگرش را روی موهای بیش از حد کوتاه سرش می‌کشد:

-آدرس حدودی مغازه و خونه‌ت رو از حسام گرفتم .اگه حرف نداشتم باهات اسکل بودم سوارت کنم؟ من فقط اتفاقی دخترایی رو سوار می‌کنم که برام کاربرد داشته باشن، تو برای داداشم کاربرد داشتی ...یعنی من فکر می کردم که کاربرد داری که ظاهراً اشتباه می‌کردم .

برکه لبه‌ی شال سرخورده‌اش را روی موهایش می‌کشد . اگر این پسر برادر محمدامین نبود قطعاً با قاطعیت از جمله‌ی کاربردی" نگه‌دار من پیاده می‌شم "استفاده می کرد .بدون آن‌که اصراری داشته باشد که بداند این پسر با او چه‌کار دارد .اما این پسر برادر محمدامین است و البته برادر ارغوان .اعتراضش را در قالب کلمات نشان می دهد:

-تو چرا این‌قدر ادبیاتت خرابه؟ چه اصراری داری از بدترین نوع کلمات استفاده کنی؟

و بلافاصله بعد از گفتن این جمله به این فکر می‌کند که انگار تمام آدم‌ها، یک آدم با ادبیات خراب در زندگی‌شان دارند .مثل خودش که هدی را دارد.

لب‌های اروند از نوع لبخندش آویزان می‌شود و برای ماشین جلویی بوق کشداری می‌زند:

-یعنی فکر می‌کنی الان از بدترین نوع کلماتم استفاده کردم؟ می‌خوای با ادبیات بد آشنات کنم؟

حس می‌کند که آب در هاون می‌کوبد .چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و سعی می‌کند نسبت این پسر را با محمدامین به خودش یادآوری کند و بعد از باز کردن پلک هایش شمرده و آرام‌تر از قبل می‌گوید:

-با من حرف داشتی انگار ...می‌شنوم.

چهره‌ی اروند با این جمله کمی تا قسمتی از حالت لودگی خودش درمی‌آید و با لحنی که نارضایتی آن وضوح کامل دارد می‌گوید# :پست_دویست_و_نود_و_هشت

#عادله_حسینی

-من تو هر موضوعی اگه هیچی بارم نباشه معمولاً توی رابطه‌ی آدما یه استاد همه چی دونم .درمورد تو و داداشم هم همین‌طور بود .من مطمئن بودم که رابطه‌ی شما یه رابطه‌ی خاصه؛ از اون مدلاش که دو طرف تا تهش با هم می‌رن .اما خب انگار برای اولین بار تر زدم!

این‌بار حتی ادبیات اروند هم نمی‌تواند مانع از لبخندزدن برکه شود .از رانندگی بد او دستش را به داشبورد ماشین می‌گیرد و با لبخند عمیقی که دلیلی برای پنهان کردنش نمی‌بیند جواب می‌دهد:

-و حالا اومدی که عذرخواهی کنی؟!

اروند از آیینه‌ی بغل نگاهی به عقب می‌اندازد و با پرویی جواب می‌دهد:

-عذرخواهی رو کسی می‌کنه که کار اشتباهی بکنه .تازه من از اون دسته‌ام که برای کار بدمم عذرخواهی نمی‌کنم . من فقط اومدم ازت یه سوال بپرسم.

لبخند برکه کماکان پایدار است .این‌که پسر به اشتباه و توهمش اعتراف می‌کند برایش جالب است .حتی اگر با وجود روی زیادش عذرخواهی نکند:

-خب؟

-اینکه داداش سی و چند ساله‌ی من یه‌جوری با جنس مخالف رفتار می‌کنه که انگار طرف حسابش هم‌جنس خودشه .بعد چه‌جوری می‌شه این آدم با تو می‌آد کافی شاپی که هیچ‌جوره با گروه خونیش نمی‌خونه یا تو رو می آره خونه اونم وقتی خالیه بعد تهش موضوع می‌شه کاری نه حسی و جنسی.

برکه با آرامش دوباره به صندلیش تکیه می‌دهد .حس می کند این بچه پرو بابت نفهمیدن نوع رابطه‌ی آن‌ها عاجز

است و بدجنسانه این عجزِ او حس خوبی به برکه می‌دهد . این‌که این پسر تا توانسته صفت‌هایی را که لایق دختر های اطراف خودش است به او داده است و حالا بدون توضیح برکه متوجه‌ی اشتباهش شده حس جالبی برایش است .سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و خیره‌ی روبه‌رو با آرامش می‌گوید:

-خودت جواب خودت رو دادی دیگه موضوع کاری بوده نه حسی .کافی‌شاپ یا توی خونه بودنمون هم به همون کاری که به خاطرش با هم در ارتباط بودیم مربوط بود.

اروند ناباور پوزخند می‌زند:

-یعنی می‌خوای بگی نگاه و توجه خاص داداشم به خودت رو هم ندیدی؟ اون نگاه و توجه هم به خاطر همون بحث کوفتی کاری بود؟ شما دوتا از انکار کردن به چی می رسید که گهش رو در آوردید؟ الان تو به خاطر همون بحث کاری بود که تا ماشینش رو دیدی اومدی سوار بشی؟ !اما تا دیدی منم عقب رفتی؟!

لبه‌ی مانتویش را به هم نزدیک می‌کند و برای جواب دادن مکث می‌کند .نگاه خاص !این پسر یک متوهم است.

بارها برکه در ارتباط با محمدامین به این نتیجه رسیده است که این مرد او را یک جنس مخالف نمی‌بیند .بارها حس کرده که زیبایی‌هایی که دیگران از آن می‌گویند در مقابل محمدامین نامرئی است .انگار اگر زیبایی و دخترانگی‌ای وجود دارد برای او هیچ اهمیتی ندارد.

شاید ...شاید نه، اصلاً به خاطر همین ندیدن‌ها و بی‌تفاوتی های محمدامین نسبت به همین‌هاست که از بودن با او ابایی ندارد .حتی اگر مثل دیشب پیشنهاد برای شام ماندن را به او بدهد، ساعت‌ها کنار او بنشیند و برای عوض کردن حال و هوایش لباس شنای او را سوژه کند.

#پست_دویست_و_نود_و_نه

#عادله_حسینی

زمزمه می‌کند:

-اروند بهداد نگاه خاصی وجود نداره .توجه خاصی هم اگه هست همه‌ش به مردونگی داداشت برمی‌گرده برای حمایت از دختری که گیر یه نامرد افتاده و پشتوانه‌ای هم نداره.

چراغ قرمز می‌شود و ماشین توقف می‌کند .

برکه باز هم ادامه می‌دهد .این‌بار با صدایی که بلندتر و واضح‌تر است:

-بعدم تو از این همه پافشاری به چی می‌رسی؟ اگر رابطه ای بین ما بود بدون این عز و جز کردن تو هم پیش می

رفت حالا هم که نیست این شاکی بودن تو خیلی حس بی ربط و مسخره‌ایه.

اروند آن‌قدر سکوت می‌کند که برکه به سمتش سر می چرخاند .به نیم‌رخ درهم او لبخند می‌زند .شمرده و نرم می‌گوید:

-بحث بینمون بحث بیخودیه .در اصل اصرار تو برای ربط دادن دوتا آدم کار بی‌خودیه اما برای من این گفت وگو یه نتیجه‌ی خیلی جالب داشت.

اروند نمی‌پرسد" چی "و برکه خودش توضیح می‌دهد:

-اینکه من فهمیدم تو شاید ادبیاتت خراب باشه ولی عجیب نگران محمدامینی و این خیلی خوبه.

اروند برای بار دوم با یک دست فرمان را نگه می‌دارد و این‌بار پشت دست چپش را روی لب‌هایش می‌گذارد .
انگار جمله‌ی آخر برکه حکم یک نیروی محرکه را دارد که او را وادار به زمزمه کردن می‌کند:

-پافشاری کردن من رو کار احمقانه‌ای می‌دونی چون برات پیش نیومده که ببینی وقتی برادرت همه‌ی زندگیش

رو گذاشته پای تو و برادر کوچیک‌ترت و گرفتن انتقام خواهرت چقدر اعصابت گه‌مرغی می‌شه یا به قول شما با ادبا چقدر بابتش عذاب‌وجدان داری.

برکه مهربان نگاهش می‌کند .زمزمه‌ی اروند عصبی است:

-تو اولین و آخرین دختری نیستی که سر راه زندگیش قرار می‌گیره .خوشگل‌ترین و آس‌ترینش هم نیستی ولی اولین دختری هستی که داداشم بهش یه‌جوری نگاه می‌کنه که من تا حالا ندیده بودم به کسی نگاه کنه ...می‌گی اشتباه می‌کنم باشه منم می‌گم هر چی گفتم زر مفته ولی کاش واقعاً همه چی همون‌جوری بود که منِ شاسگول فکر می کردم.

برکه با حوصله پلک می‌زند و به این فکر می‌کند که این پسر برخلاف کلمات نامتعارفش چقدر افکار پر از حمایت و مردانه‌ای دارد .انگار او به نوعی ژن محمدامین را در ابعاد کوچک‌تر و به شکل مخفی‌تری دارد .مسیر های آشنا نشان می‌دهد که تا رسیدن به مقصد

زمان زیادی نمانده .همین باعث می‌شود که برکه زودتر به حرف بیفتد و با لحنی پر از مهربانی و دلداری بگوید:

-یه روزی حتماً اون اتفاقی که دوست داری برای برادرت می‌افته .شاید توی یه زمان بهتر و با کیس مناسب تر از من.

اروند در سکوت راهنما می‌زند و وارد خیابان فرعی می شود و برکه حس می‌کند جمله‌ی دوم سخت در دهانش چرخیده است" کیس مناسبت‌تر."

اروند کلمات را سنگین ادا می‌کند:

#پست_سیصد

#عادله_حسینی

-تو می‌تونستی دلیل حال خوب داداشم باشی .محمدامین سال‌هاست که خوب نیست .من تا چند روز قبل حتی به اینم فکر می‌کردم که بودنت توی او خونه برای اهورا هم چقدر خوبه.

و با مکث اضافه می‌کند:

-حتی برای من ...مسخره است ولی تو من رو یاد ارغوان میندازی .عجیب اینکه اون اهورای ابله با اون عقل ناقصش هم به همین نتیجه رسیده بود.

برکه جا می‌خورد .تا الان فکر می‌کرد اروند فقط سنگ برادرش را به سینه می‌زند و حالا چیزهایی می‌شنید که باورش کمی غیرممکن به نظر می‌رسید .اروند و اهورا به او فکر می‌کردند؟ به بودنش در خانه‌شان و پر کردن جای خواهری که شاید در بعضی موارد شبیه برکه بود؟ درمورد اهورا شاید کمی می‌توانست با باور این موضوع

کنار بیاید اما اینکه بودنش برای پسر بی‌تفاوت و بدقلقی مثل اروند مفید است بیشتر شبیه یک داستان تخلیلی می ماند.

داستانی که قطعاً محمدامین هم از آن بی‌خبر است.

تنها چیزی که به نظرش می‌رسد گفتن این جمله از ته دل است:

-متأسفم!

و واقعاً برای کمبودهای این دو پسر بابت عدم حضور یک خواهر، یک زن در خانه‌شان متأسف است.

اروند در مقابل خانه‌شان توقف می‌کند و با نگاه به روبه رو هر دو دستش را بالای فرمان می‌گذارد:

-به دردم می‌خوره؟

برکه با تمام وجود می‌گوید:

-تأسفم؟ ...نه به هیچ دردی نمی‌خوره ولی واقعاً کار دیگه ای ازم برنمی‌آد.

اروند چند تکان کوچک به سرش می‌دهد و چیزی نمی گوید .برکه انگار دلش نرفتن می‌خواهد .انگار برای اولین بار به هم‌صحبتی با این پسر جوان تمایل دارد اما چاره‌ای جز رفتن ندارد .دستش با اکراه روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و پیاده می‌شود؛ بین در می‌ایستد .کمی زمان می‌خرد و بعد خودمانی و آرام می‌گوید:

-اروند حرفای امروز بین خودمون می‌مونه .حداقل از سمت من چیزی به داداشت گفته نمی‌شه.

اروند بی‌تفاوت نگاهش را در کوچه‌ی سرسبز مقابلش حرکت می‌دهد:

-نموند هم نموند .من به توبیخ شدن عادت دارم ...ایستادم تا بری تو.

برکه لبخند پردردی می‌زند و در ماشین را می‌بندد .عقب عقب می‌رود و بعد به پشت می‌چرخد .کلید را درون قفل فرو می‌کند .دیشب به تنهایی سهیل فکر کرده بود و به اینکه درنهایت باید حضور زنی را به جای باران در کنار

او قبول کند و الان همین فکر را به شکلی متفاوت در مورد محمدامین دارد .حضور یک زن در کنار او.

در را باز می‌کند و داخل می‌رود .مسخره است اما ذهنش با یک خودکار پررنگ قرمز روی فرضیه‌ی زن کنار محمد امین یک خط پررنگ می‌کشد.

در را می‌بندد .صدای لاستیک‌های ماشین محمدامین در کوچه می‌پیچد.

#پست_سیصد_و_یک

#عادله_حسینی

محمدامین از آینه‌ی وسط ماشین حواسش به پشت سر است .بیشتر از ده دقیقه است که کنار خیابان ایستاده و منتظر دیدن سمند سفید رنگ عباس صیامی است.

تأخیر داشتن او با توجه به اینکه با اکراه این قرار را قبول کرده بود و از تنگی وقتش گفته بود خیلی عجیب نیست.

محمدامین محترمانه برای این گفت‌وگو یکی از رستوران های غرب تهران را پیشنهاد داده و او را به صرف یک نهار دعوت کرده بود.

عباس صیامی از این پیشنهاد استقبال نکرده و بدون فوت وقت آن را رد کرده بود .طبق گفته‌اش آنقدر ساعت‌هایش پر بود که ترجیحش یک گفت‌وگوی کوتاه در یک مسیر مشترک بود .چیزی‌که برای محمدامین واضح بود این بود که عباس صیامی حتی به همین گپ کوتاه هم تمایلی ندارد، هر چند که سعی در مخفی کردن این عدم تمایل دارد.

سمند سفید رنگ که در قاب آینه‌ی ماشینش خودی نشان می‌دهد محمدامین کمربندش را باز می‌کند .اصولی‌اش این است که او به استقبال این مرد برود .دعوت برای این دیدار از سمت خودش بوده است و بزرگ‌تر بودن این مرد هم قطعاً دلیل بعدی است.

از ماشین پیاده می‌شود و به سمت ماشین او می‌رود .با یک نگاه سطحی از شیشه‌ی جلو به چهره‌ی مرد هم می تواند یک آنالیز دقیق از حالات روحی او داشته باشد . نارضایتی، کلافگی و شاید ترس!

در را باز می‌کند و در حال نشستن، در سلام دادن پیش دستی می‌کند .عباس در جواب دست دراز شده‌ی او، آن را می‌فشار.

-تأخیر داشتم ...عذر می‌خوام.

محمدامین آرنجش را لبه‌ی پنجره‌ی ماشین می‌گذارد:

-ایرادی نداره .پیش می‌آد.

نگاهش را از دست مشت شده‌ی مرد که روی ران پایش نشسته می‌گیرد و عادی ادامه می‌دهد:

-خب با توجه به این‌که شما وقتتون کمه فکر کنم بهتر باشه وقت رو از دست ندیم و بریم سر اصل مطالب!

عباس صیامی ظاهراً با این یکی موافق است .این‌که زودتر حرف بزنن، تمامش کنند و هر کدام به دنبال کار خودشان بروند:

-موافقم .این روزا خیلی شلوغم .الانم مرخصی ساعتی گرفتم و از اداره بیرون زدم.

محمدامین دست آزادش را دور دهانش می‌کشد و سری تکان می‌دهد:

-موضوع صحبتمون طبق معمول برمی‌گرده به بنیامین واعظی .ظاهراً اون آدم دایره‌ی فعالیت‌هاش رو به قاچاق عتیقه و درآوردن زیر خاکی محدود نکرده .دو روز پیش...

عباس بی‌حوصله میان حرفش می‌آید .انگار اعصاب شنیدن ندارن:

-اون آدم دو روز پیش با هلی‌شات از خونه فیلمبرداری کرده.

محمدامین موشکافانه نگاهش می‌کند .گزینه‌ی اطلاع دادن برکه به این آدم کاملاً رد است، به سراغ گزینه‌ی محتمل‌تر می‌رود و شمرده و مطمئن می‌پرسد:

-دوباره با اون فیلما تهدیدتون کرده؟

عباس صیامی عصبی می‌خندد و نگاهش را در خیابان می چرخاند:

#پست_سیصد_و_دو

#عادله_حسینی

-فیلمارو برام فرستاد .اون پس‌فطرت تهدید کرده که اگه باهاش همکاری نکنم باید پیِ خیلی چیزا رو درمورد برکه به تنم بمالم.

فک سخت شده‌ی محمد امین و انقباض چهره‌اش را نمی بیند و با سرعت جمله‌اش را کامل می‌کند.

-تا چند وقت پیش تنها خواسته‌اش یه نسخه‌ی خطی معتبر بود اما الان حرفش چیز دیگه‌ایه .یه نسخه‌ی خطی معتبر به علاوه‌ی این‌که من یه روز اون خونه رو خالی کنم تا بتونه با خیال راحت زیر خاکی‌ای که اونجا دفنه رو در بیاره .اون هلی شاتم برای اینکه بتونم وضعیت پشت بوم و راه‌های فرار احتمالی‌رو بسنجه.

حجم سینه‌ی محمدامین قدرتمندتر از قبل بالا و پایین می شود انگار دم و بازدمش تحت‌تأثیر این جمله شدت گرفته است" اگه باهاش همکاری نکنم باید پی خیلی چیزا رو در مورد برکه به تنم بمالم"

صدایش صدای منتقمی است که برای انتقام گرفتن قد علم کرده:

-چرا باید تهدیدتون کنه؟ مگه آتویی ازتون داره؟ ...ضمناً اون از کجا می‌دونه توی اون خونه عتیقه هست؟ خود شما از کجا می‌دونی؟

عباس صورتش را به سمت شیشه‌ی کنار دستش می چرخاند .چشمانش انگار فراری‌اند ...به هر سمتی می چرخد الا به سمت مرد جوان کنار دستش .سوال اول و دوم محمد امین را نشنیده میگیرد و به سراغ سوال سوم و چهارم او می‌رود:

-قبل از اومدن بنیامین به خونه‌ی من و نصب ردیاب من و تو حرف زدیم و من از ارتباط چند سال پیشم با این آدم برات گفتم .همون سال‌ها به خاطر قدیمی بودن خونه بنیامین پیشنهاد داد که توی خونه یه دستگاه زده بشه فقط در حد امتحان کردن و نه بیشتر ...قبول کردم .دستگاه زد و خب طبق چیزی که اون دستگاه نشون داد زیر اون خونه یه زیرخاکی بود که از نظر بنیامین یه مال خیلی بزرگ بود .بنیامین سر قولش بود و دیگه بعدش هیچ

حرفی از زیر خاکی زیر اون خونه نزد و من همون روزا یه نسخه‌ی اصلی دفینه براش جور کردم و باقی ماجراها...

محمدامین نفسش را از بینی بیرون می‌دهد .در سکوت فکر می‌کند .حواسش به سوال بی جوابش است .پر واضح است که عباس صیامی قصدی برای جواب دادن ندارد و دوباره پرسیدن هم کاری از پیش نمی‌برد .در مورد سوال هایی بعدی اش هم توضیحات عباس صیامی با منطق و اطلاعاتش جور در می‌آید اما ...اما یک چیزی این وسط کم است .یک چیزی که نمی‌فهمد چیست و چرا باید حذف شود .محمدامین با علم به اینکه سانسورها هیچ وقت در مورد مسائل بی‌اهمیت اتفاق نمی‌افتد شمرده و محکم می‌پرسد:

-بعد از اینکه اون زیر خاکی رو درآوردید و سهمت رو داد، چرا اون‌موقع زیر حرفش نزد و سر وقت زیر خاکیه تو خونه نیومد؟ چرا الان اومده؟

عمو از عمد نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و درمانده جواب می‌دهد:

-بنیامین یه‌کم بعد از اون ماجراها افتاد زندان، سه سال زندان بود .این رو که خودت بهتر از من می‌دونی، نمی دونی؟

با ناخن انگشت اشاره بالای ابرویش را می‌خاراند .
ابروهایی که حالت شکستگی‌شان نمادی از قاطعیت صاحب‌شان هستند:

-بعد از اون سه سال چی؟ چرا اون‌موقع نیومد پیشتون؟ اون‌موقع که اون خونه خالی بوده و شرایط خیلی مهیاتر از الان .یا توی اون زمان هم اومده سراغتون و شما برای نگفتنش یه دلیلی دارید مثل جواب سوال اول من؟

عباس چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و محمدامین با اقتدار ادامه می‌دهد:

-اصلاً چرا شما ازش شکایت نکردید و شرش رو کم نکردید؟ جرم شما خیلی کمتر از جرم بنیامین بوده .چرا این‌جوری به نظر می‌رسه که اونی که نگران‌تره شمایید و اونی که بی‌محابا می‌آد جلو اونه؟

عباس عصبی چشمانش را باز می‌کند .برای اولین بار به سمت او سر می‌چرخاند و شاکی و ناباور می‌پرسد:

-داری من رو بازجویی می‌کنی؟

#پست_سیصد_و_سه

#عادله_حسینی

با جدیت و بدون کوتاه آمدن از موضعش جواب می‌دهد:

-من دارم کمکتون می‌کنم .فقط کافیه شما این رو باور داشته باشید و همکاری کنید .هر سانسور و مخفی کاری ای می‌تونه به ضرر شما تموم بشه و البته به ضرر برکه.

-من خودم خوب می‌دونم منفعت خودم و برادرزاده‌ام توی چیه ...قرار بر این بود که من کمکتون کنم که توی ماشین بنیامین ردیاب بذارید که کمک کردم و انجام شد .بعد از ردیاب گذاشتن قرار شد برکه از این ماجرا حذف بشه و من برای دستگیری اون بیشرف باهاتون همکاری کنم که پای اون حرفمم هستم یادم نمی‌آد قراری بیشتر از این داشته باشیم.

زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند .حالا دیگر از حدس و گمان و شامه‌ی پلیسی گذشته .به قطع یقین این مرد، ماجرا و شاید اتفاق بزرگی را مخفی می‌کند .او برعکس عباس صیامی دلیلی برای از کوره در رفتن ندارد .مسلط پای حرفش ایستاده است:

-هر دو هدف مشترک داریم جناب صیامی .به هم کمک کردن .

پریدن گوشه‌ی پلک عباس صیامی چیزی نیست که از دید محمدامین مخفی بماند و البته لرزش نامحسوس صدایش:

-من از شما کمکی خواستم؟ شما از من برای خودم و برادرزادم نگران‌تری؟

بی‌اهمیت به حضور محمدامین استارت می‌زند و دستش را روی دنده ماشین می‌گذارد .نگاهش باز هم به خیابان است وقتی دانه‌های درشت عرق سرد روی گردنش توجه محمدامین را جلب می‌کند:

-خیالت راحت جناب سروان نه من به کمک شما نیاز دارم نه کمکی از دست شما برمی‌آد ...البته چرا اگر لطف کنید اون دوربین‌هایی رو که روی خونه‌ی من تنظیم شده قطع کنید ممنون می‌شم .به هر حال من توی اون خونه یه دختر جوون دارم و شما و همکارت کسانی هستید که پشت اون مانیتورها می‌شیند.

محمدامین آرنجش را از لبه‌ی پنجره برمی‌دارد برخلاف مخاطبش او تمام این‌مدت در جایش تغییر حالت نداده است:

-یه چیزایی به اسم وجدان و غیرت هست .همونا کافیه برای این‌که من و حسام پای اون مانیتورها نشینیم و فقط همسر حسام به اون مانیتورها مسلط باشه...

دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و قبل از باز کردنش اصل حرفش را می‌زند:

-در ضمن عجیبه برای کسی که نگران امنیت دختر برادرشه و می‌دونه که از بنیامین هر کاری برمی‌آد حرف از قطع کردن اون دوربینا بزنه.

و این سوال خیلی مهم را نمی‌پرسد که چه اتفاق جدیدی افتاده که بعد از چند روز به یکباره امروز به یاد دوربین ها و بحث قطع شدنشان افتادی.

شقیقه‌ی عباس نبض می‌گیرد .صدایش انگار خالی از هر توان و انرژی‌ای است:

-من دیرم شده.

محمدامین در را کامل باز می‌کند و همزمان لبخند کجی می‌زند:

-بله کاملاً متوجه‌ام شما دیرت شده.

پیاده می‌شود و ماشین عباس صیامی از جا کنده می‌شود .
دست چپش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و قدم زنان
دو قدم به جلو برمی‌دارد .قطع کردن دوربین‌ها !
سنسورهای مغزش پیام زنگ خطر می‌دهند.

#پست_سیصد_و_چهار

#عادله_حسینی

-ازش خوشم نمی‌آد به بابا سهیل هم گفتم.

برکه دنده‌ی ماشین را عوض می‌کند و صدای درسا را پر از لجاجت از روی اسپیکر می‌شنود.

-نمی‌دونم چرا یهو باهاش بد شدی ولی من که خیلی از عمه ستاره‌ات خوشم می‌آد .من چرا تا الان فکر می‌کردم سلیقه‌ی من و تو عین هم هستش؟

حرص کلام درسا بیشتر می‌شود .برکه حتی از پشت گوشی هم می‌تواند پا به زمین کوبیدن او را حس کند:

-ازش بدم می‌آد .اصلاً به اون چه که به بابا سهیل می‌گه این همه برای من عروسک نخره .مگه اون پولش رو می ده؟ تازه همه‌ش هم با بابا سهیل یواشکی یه حرفایی می زنه که نمی‌خواد من بشنوم.

انگشتان ظریف برکه دور فرمان محکم‌تر می‌شود:

-درسا جان منظور عمه ستاره اینه که بابا سهیل به جای عروسک برات چیزای بهتر بخره.

و درمورد حرف‌های یواشکی هیچ توضیحی نمی‌دهد . حس ششمش ماهیت این یواشکی‌ها را حدس می‌زند.

-پس چرا جاکلیدی خودش عروسکه و به کیفش عروسک آویزونه؟ چرا برای خودش چیزای بهتری نمی‌خره؟

نمی‌داند باید بخندد یا گریه کند .بی‌مادری بد دردی است . آن هم وقتی کودک باشی و هر کسی تلاش کند در نحوه‌ی تربیتت سهمی داشته باشد .

راهنما می‌زند و به راست می‌پیچد.

-اصلاً اینا رو ولش کن .به این فکر کن که بعد از رفتن عمه ستاره قراره من و تو و هدی بریم پارک آبی .چه کیفی بکنیم مگه نه؟

درسا برای لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد ذوق‌زده می‌گوید:

-اونجا پیتزا هم می‌خوریم؟

لبخندش دردناک است .اینکه هنوز می‌تواند با این چیزهای کوچک حواس درسا را بابت کمبود اصلی زندگی‌اش پرت کند یک خوب دردناک است.

نگاهی به سمت پیاده‌روی پهن خیابان می‌اندازد .دیدن سمانه با دست‌های پر مقابل فروشگاه زنجیره‌ای باعث می شود که راهنما بزند و سریع‌تر جواب درسا را بدهد:

-اون‌جا پیتزا هم می‌خوریم ...حالا تو برو نقاشیت رو تکمیل کن و از واتساپ بابا سهیل برام بفرست تا ببینم چه کردی.

درسا پر انرژی‌تر از لحظاتی که به برکه زنگ زده بود خداحافظی و قطع می‌کند.

برکه مقابل پای او توقف می‌کند .سمانه متوجه‌اش شده است که با لبخند جلو می‌آید و به سمت شیشه خم می‌شود:

-خدا خوشگلا رو از آسمون می‌فرسته.

برکه به اصرار و افراط او در استفاده از کلمه‌ی خوشگل می‌خندد و با سر صندلی کنارش را نشان می‌دهد:

-خوشگل که شمایی اونم وقتی آقا حسام پیشته.

#پست_سیصد_و_پنج

#عادله_حسینی

حاضر جوابیش سمانه را به خنده‌ی همراه با اخمی وادار می‌کند .

بلافاصله بعد از جاگیر شدنش روی صندلی، برکه به راه می‌افتد و سمانه سر حرف را باز می‌کند:

-داشتم فکر می‌کردم دربست بگیرم .تاکسیا تا سر کوچه که بیشتر نمی‌رن .با این همه وسیله اون همه پیاده‌روی خدایی ظلمه.

برکه نگاه گذاریی به سمتش می‌اندازد .مدت‌هاست که این دختر برایش از همسایه‌ی کنجکاو بودن به یک آشنای معتمد تبدیل شده است .حس مثبتش به سمانه حس واضحی است که شاید بخشی از آن به خاطر اعتمادی است که محمدامین به او دارد.

-والا با این بدنی که ساختی آدم حس می‌کنه دماوندم فتح کنی خسته نمی‌شی چه برسه به پیاده رفتن یه مسیر معمولی.

سمانه آفتاب‌گیر را پایین می‌زند و روسری لبنانی بسته شده‌اش را مرتب‌تر می‌کند:

-آره به شرطی که قبلش کلی انرژی ازم کشیده نشده باشه.

برکه ابروهایش را بالا می‌دهد .دوست دارد مردم‌آزاری کند آن هم وقتی این دختر تا مدت‌ها او را سر کار گذاشته بود:

-کی ازت انرژی کشیده؟ آقا حسام؟ خب عزیز من با اون تاپ نیم‌تنه اگه انرژی نکشه که باید خودش رو به دکتر نشون بده.

و نمی‌داند چرا بعد از گفتن این جمله دقیقاً یاد روزهایی می‌افتد که با باران مادرش را اذیت می‌کرد .چقدر از آن روزها و آن برکه بودن فاصله گرفته است .

سمانه شانه بالا می‌اندازد و بی‌قید می‌گوید:

-والا اگه اون‌جوری انرژیم رفته بود دلم نمی‌سوخت .
عین اسب عصاری کار کردم چرا؟ !چون آقا حسام طبقه ی پایین رو ترکونده بود و خونه قابل زندگی کردنم نبود چه برسه تولد گرفتن.

برکه وارد کوچه می‌شود و وقت نمی‌کند بپرسد تو متولد مهر ماهی یا آقا حسام .سمانه خودش به اندازه‌ی کافی برای توضیح دادن تمایل دارد:

-فردا می‌خوایم برای محمدامین تولد بگیریم .هر چقدر اون از این لوس بازیا برای خودش بدش می‌آد من و حسام چندساله سرخود براش تولد می‌گیریم و کلافه‌اش می کنیم .

برکه مقابل در خانه توقف می‌کند .موضوع صحبت محمدامین است و این به اندازه‌ی کافی برای جالب کردن موضوع کافی است .ماشین را خاموش می‌کند و هر دو دستش را از مچ بالای فرمان می‌گذارد:

-هفتم مهر تولد محمدامینه؟

سمانه هم ظاهراً عجله‌ای برای رفتن ندارد که کامل به سمت برکه می‌چرخد و با حوصله توضیح می‌دهد:

-نه بابا تولدش که دیروز بود .منتها اگه دیروز تولد می گرفتیم اولاً خیلی تابلو بود که براش تولد گرفتیم و عمراً نمی‌اومد .دوما دیروز حسام ماموریت بود و محمدامین هم مزرعه بود.

#پست_سیصد_و_شش

#عادله_حسینی

برکه با خودش فکر می‌کند دیروز تولد محمدامین بوده آن هم درحالی‌که قطعاً برای خودش اهمیتی نداشته است .این سوال که اصلاً کسی دیروز به او تبریک گفته یا نه در ذهنش جان می‌گیرد اما سوالی که می‌پرسد این است:

-خب وقتی خودش این‌همه نسبت به تولد گرفتن گارد داره چرا اصرار دارید که براش تولد بگیرید؟

سمانه با لحنی جواب می‌داد که تعصبش به محمدامین در آن واضح است:

-چون نمی‌خوایم به حال خودش بذاریمش .چون باید گاهی حواسش باشه که خودشم هست؛ یاد خودش بیفته و به خودش اهمیت بده .زندگی محمدامین محدود شده به اروند و اهورا و پرونده‌ی ارغوان .من و حسام نمی‌تونیم و نمی‌خوایم که بذاریم اینقدر بی‌خیال خودش باشه .اونم وقتی تا دنیا دنیاست مدیونشیم.

برکه لب زیرینش را با زبان تر می‌کند و بازیگوشی دو بچه گربه را زیر درخت کاج کنار خانه‌ی سمانه تماشا می کند .انگار مخاطبش خودش است وقتی زمزمه می‌کند:

-پس شما هم بهش مدیونید.

سوالی نپرسیده اما سمانه به توضیح دادن برای او تمایل دارد .کاری که برکه دلیلش را نمی‌فهمد.

-خانواده‌ی حسام با ازدواج من و حسام به شدت مخالف بودن .ما دوتا نمی‌تونستیم بی‌خیال هم بشیم ولی خب دلایل اونا هم برای مخالفت کردن موجه بود .اونا دوست نداشتن عروسشون یه دختر پرورشگاهی باشه.

سر برکه با چنان سرعتی به سمت سمانه می‌چرخد که صدای مهره‌های گردن خودش را می‌شنود .چهره‌ی سمانه اصلاً بابت جمله‌ی آخرش درهم نیست.

-حسام باهاشون درگیر شد .ولی نه اونا از موضعشون کوتاه می‌اومدن نه حسام می‌تونست قید من رو بزنه . درنهایت پدرش تهدیدش کرد در صورتی‌که من رو بگیره

از ارث محرومش می‌کنه .فکر کنم ندونی که پدر حسام بزرگ‌ترین سهام‌دار یه شرکت واردکننده‌ی ابزار آلاته.

برکه با خودش فکر می‌کند دقیقاً از کجا باید بداند؟ سرش را به معنای نه به چپ و راست تکان ضعیفی می‌دهد و بدون پلک‌زدن خیره‌اش می‌ماند.

سمانه دستش را دراز می‌کند و وان‌یکاد آویزان به آینه‌ی وسط ماشین را بین دو انگشتش می‌گیرد .وان‌یکادی که روزی حسین آقا بعد از تصادف برکه به این آینه آویزان کرده بود.

-حسام تو شرایط مالی‌ای نبود که بتونه حمایت پدرش رو از دست بده .در اصل حتی به اندازه‌ی رهن یه خونه هم پولی تو دستش نبود .پیشنهاد داد تا یه صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده بشه تا وقتی خانواده‌اش از خر شیطون پیاده بشن و عقد دائم بکنیم؛ من مخالفتی نداشتم .اما محمدامین برای اولین بار توی رابطه‌ی ما دخالت کرد .خیلی قاطع جلوی حسام ایستاد و گفت باید صبر کنه یا اگر عجله داره باید من رو عقد دائم کنه .یه‌جوری به حسام گفت فکر

صیغه کردن رو از سرت دربیار که حسام که هیچی منم ترسیدم بگم محمدامین من با این مسأله مشکلی ندارم.

#پست_سیصد_و_هفت

#عادله_حسینی

سمانه وان‌یکاد را رها می‌کند و لبخند می‌زند:

-محمدامین خودش رفت سروقت پدر حسام و من هیچ وقت نفهمیدم چی بینشون گذشت اما برای این عقد راضیش کرد .ما عقد کردیم البته که جز یه خواهر حسام کسی از سمت اون توی عقدمون شرکت نکرد .نمی‌دونم حسام از ارث محروم شده یا نه و برامم مهم نیست . محمدامین یه‌جوری حمایتمون کرد که اون ارث حتی برای حسام هم اهمیتش رو از دست داد .کلی به محمدامین بدهکاریم هم برای خونه‌ای که اول زندگی رهن کردیم هم برای خریدن این خونه .حسام داره کم‌کم بدهیش رو می‌ده اما به قول خودش حتی بعد از تسویه کردن با محمدامین تا آخر عمر بهش بدهکاره.

سمانه سکوت می‌کند و او حس می‌کند دلش برای محمدامین تنگ شده است و عجیب اینکه شاید آن گوشه های دلش کمی به سمانه حسادت می‌کند .به سمانه‌ای که نوع رابطه‌اش با محمدامین به گونه‌ای است که شرایطی برای جبران کردن دارد .مثل همین تولدی که برای محمدامین جذابیتی ندارد اما سمانه را به حس رضایت می رساند.

آرام پلک می‌زند و فکر می‌کند چند روز است محمدامین را ندیده؟ آخرین بار شبی بود که در خانه‌اش او را به شام دعوت کرد و دعوتش رد شده بود و بعد از آن تنها ارتباطشان پیام‌های گه‌گدارشان بود.

صدای باز شدن دستگیره‌ی در می‌آید و صدای پر از کنایه ی سمانه:

-خب من برم تو، ظاهراً تو خیلی فکر برای کردن داری!

برکه با فکری مشغول لبخند کم‌جانی به جمله‌ی بدفرم او می‌زند.

سمانه در حال پیاده شدن تشکر می‌کند و برکه با گفتن کاری نکردم جوابش را می‌دهد .سمانه خداحافظی می‌کند و به سمت در خانه‌اش می‌رود و برکه به فردا شب فکر می‌کند و به تولد مردی که برایش دلتنگ است .به نسبت نداشتن‌شان و به حس مسخره‌ی حسادتش به دختر خوش مشربی که دقایقی قبل از تمام زندگی‌اش برایش گفته بود.

سمانه خریدهایش را روی زمین می‌گذارد و برکه کمربندش را باز می‌کند .سمانه در حیاط خانه‌اش را باز

می‌کند اما داخل نمی‌رود .به سمت ماشین برکه برمی گردد و کنار شیشه‌ی سمت راننده خم می‌شود و در مقابل نگاه متعجب او حالت متفکری به چهره‌اش می‌دهد و می پرسد:

-ببینم اگه برای فردا شب دعوتت کنم دوست داری بیای تولد کسی که خودشم از اومدن ناراضیه؟

برکه چند ثانیه به معنی جمله‌ی او فکر می‌کند و بعد طوری می‌خندد که چال روی چانه‌اش واضح‌تر می‌شود . مطمئن است که این دختر شیطنت به خرج داده و از عمد با تأخیر این دعوت را انجام داده است .جوابش را همراه با چشمک می‌دهد:

-اومدن که می‌آم ولی به وقتش برای بدجنسی صاحب خونه دارم.

سمانه چشمک ناز او را از نظر می‌گذارند و به زبلی‌اش می‌خندد .با خودش فکر می‌کند بیچاره محمدامینِ همیشه خوددار.

#پست_سیصد_و_هشت

#عادله_حسینی

نگاهی به ساعت می‌اندازد و بعد در مقابل آینه به مرتب کردن شالش مشغول می‌شود .یقه‌ی کتش باز است و تاپ سفید زیرش هم پوشش چندانی به حساب نمی‌آید.

همین است که با دقت شالش را روی قسمت‌های باز سینه اش مرتب می‌کند و بعد مانتوی نخودی رنگش را روی کت و شلوار مشکی‌اش تن می‌زند.

بسته‌ی روی میز و موبایلش را داخل کیفش می‌گذارد و یک‌بار اطرافش را از نظر می‌گذارند .برای رفتن آماده است؛ برای رفتن به تولدی که صاحب تولد از آن بی‌خبر و ناراضی است و عمو از آن خبر دارد و بابت رفتن برکه ناراضی است .دسته گل کوچیکی را که ساعت آخر در مغازه آماده کرده بود را برمی‌دارد و به راه می‌افتد.

در حال بستن در هال به آخرین پیام عمو و جواب خودش فکر می‌کند.

"برکه من ازت خواستم فاصله‌ت رو با این آدم حفظ کنی . فکر می‌کردم خواسته‌ی من برات اهمیت داره".

"می‌دونید که جز پر اهمیت‌ترین آدمای زندگیم هستید عمو ولی فکر کنم حق دارم که علت این خواسته رو بدونم تا بتونم تصمیم بگیرم".

و هر چقدر منتظر شده بود دیگری پیامی از سمت عباس برایش ارسال نشده بود.

پا به کوچه می‌گذارد .قدم‌زنان و با لبخندی واقعی به سمت در خانه‌ی سمانه می‌رود .حس می‌کند که لحظات خوبی

در انتظارش است، دلیل این حس خوب را نمی‌داند اما می تواند آن را به دیدن محمدامین بعد از چند روز ربط بدهد .

زنگ را می‌زند .صدای برداشتن آیفون می‌آید و بعد صدای حسام:

-سمانه تنها مهمون مهم‌مون اومد بردار اون کیک رو بیار.

برکه می‌خندد و در باز می‌شود.

پا به حیاط خانه می‌گذارد .حیاط همچنان به سرسبزی روزی است که معصومه خانم در آن زندگی می‌کرد . ماشین حسام با آن آبی خاصش در حیاط راهرو مانند بین حیاط شمالی و جنوبی پارک شده است .خوب می‌داند که حسام همیشه از در جنوبی وارد این ساختمان می‌شود تا جانب احتیاط را رعایت کند و این ماجرا قطعاً تا دستگیری بنیامین ادامه خواهد داشت.

-خوش اومدی برکه جان.

نگاهش را به سمانه‌ای می‌دهد که در چهارچوب در ورودی ایستاده است .مثل همیشه خوش‌پوش و محجبه

است .آرایش ملایمش در حدی است که چهره‌اش را با نشاطتر و یشمی چشمانش را براق‌تر نشان می‌دهد .سلام و تشکر می‌کند و دسته گل را به سمت سمانه می‌گیرد .بی تعارف می‌گوید:

-زود اومدم انگار!

سمانه با لذت گل‌ها را می‌گیرد و در حال تماشا کردن‌شان از جلوی در کنار می‌رود:

-دیرم اومدی خانمی که خودت گلی .من جز محمدامین کلاً سه تا مهمون دارم که تو سومین نفرشون هستی که اومدی ...بیا تو حسام هم با محمدامین تماس گرفته و به بهانه‌ای کشیدش اینجا، تا نیم ساعت دیگه اونم می‌رسه.

پا به راهروی خانه‌ی سمانه می‌گذارد و درمورد دو مهمان دیگر سمانه حدسش فقط به سمت اروند و اهورا می‌رود.

وارد هال خانه می‌شود .حضور سه نفر داخل هال مجال این را نمی‌دهد که فضای خانه را درست نگاه کند .در

یک نگاه خانه در نظرش ساده و اسپورت می‌آید؛ با ترکیبی از رنگ‌های کرم و سفید.

حسام به استقبالش می‌آید .جواب سلامش را می‌دهد و در ادامه با این جمله مخاطب قرارش می‌دهد:

-خوشحالمون کردید!

سر تکان می‌دهد و تشکر می‌کند و سرش به سمت دیگر می‌چرخد .اهورا و اروند هر دو از روی کاناپه بلند شده اند .سلام و احوالپرسی‌شان کوتاه است .نگاه برکه روی نگاه موشکافانه‌ی اروند کمی مکث می‌کند و بعد به سمت سمانه‌ای می‌چرخد که مخاطب قرارش داده است:

#پست_سیصد_و_نه

#عادله_حسینی

-سمت چپ یه راهرو هست برکه .اولین اتاق می‌تونی لباست رو عوض کنی.

تشکر می‌کند .سمانه برای نشان دادن اتاق همراهی‌اش نکرده است .هوش زیادی لازم نیست برای اینکه برکه بفهمد که سمانه تلاش می‌کند حس خودمانی بودن و راحتی به او بدهد.

مانتویش را به صندلی مقابل کامپیوتر آویزان می‌کند و کیفش را هم کنار پایه‌های صندلی می‌گذارد .نگاهش را دور تا دور اتاق خواب سمانه می‌چرخاند و به یاد باران می‌افتد .باران همیشه به این حساس بود که غریبه‌ای اتاق

خواب‌شان را ببیند .نمی‌فهمد سمانه از این حساسیت‌ها ندارد یا برکه برایش حکم یک غریبه را ندارد .

از مرتب بودن روی برهنگی سینه‌اش که مطمئن می‌شود از اتاق بیرون می‌زند .

اولین چیزی که توجهش را جلب می‌کند صدای دلخور و شاکی اهورا است:

-اصلاً برفرض که این‌جوری باشه خب به تو چه؟ مثلاً اوضاع خودت خیلی بهتره.

کاناپه‌ای که اهورا و اروند روی آن نشسته‌اند پشت به برکه است .هیچ‌کدام متوجه حضور او نیستند.

اروند می‌خندد و خونسرد جواب می‌دهد:

-الان که بحث من اوضاع خوب و بد تو نیست .بحثم ضایع بودنته تو موضوع دختربازی .آخه بچه جون حداقل وقتی صدای اس‌اس‌اس اون قارقارکت درمی‌آد درجا شیرجه نزن روش که بهت بگن ندید بدید تابلو .

حسام پشت کانتر ایستاده است .دست‌هایش را از ساعد روی آن گذاشته و به حالت خم با تفریح به تماشای بحث

بین‌شان ایستاده است .او اولین کسی است که متوجه حضور برکه می‌شود .صاف می‌ایستد و با حفظ لبخندش بالای ابرویش را می‌خاراند:

-می‌گم می‌خواین امروز که مهمون داریم تلاش کنید یه‌کم آدم‌تر به نظر برسید .حداقل برای یه ساعت اول.

اهورا درجا به پشت می‌چرخد و با دیدن برکه‌ای که به سمت‌شان می‌آید معذب می‌شود .اروند اما درحال انداختن موبایلش روی میز چوبی مقابلش راحت می‌گوید:

-دیگه برای این کارا دیره .مهمونتون اونقدر که باید رومون شناخت پیدا کرده.

برکه تار موی درون صورتش را کنار می‌زند و در دادن جواب پیش‌دستی می‌کند و حسام وقتی برای تذکر دادن مجدد پیدا نمی‌کند.

-آقا حسام اذیتشون نکنید .راست می‌گه آقا اروند دیگه برای حفظ ظاهر دیره.

برکه روی کاناپه می‌نشیند .یک کاناپه بین او و جایی که اروند و اهورا نشسته‌اند فاصله است.

لب‌های حسام از جواب برکه کش می‌آید .به نظرش شخصیت برکه شخصیتی نیست که با حضورش هیچ‌کدام شان معذب باشند .دقیقاً همان چیزی که سمانه گفته بود و البته خود حسام در همان چند برخورد کوتاه به آن رسیده بود.

برکه انگشتان دست‌هایش را روی ران پا درهم قفل می کند .همچنان سمانه را نمی‌بیند اما از سر و صداهای داخل آشپزخانه محل حضورش را حدس می‌زند.

خانه هیچ تزئین خاصی که نشان از تولد داشته باشد ندارد .بوی کیکی که در خانه پیچیده نشان می‌دهد که حتی کیک این تولد از نوع بازاری نیست .به نظرش این سبک تولد گرفتن سمانه برای محمدامین عاقلانه‌ترین نوع آن است .ابهت مردی مثل محمدامین قطعاً اجازه‌ی بیشتر از این را به سمانه نمی‌دهد .ضمن اینکه شاید سادگی این مراسم از شدت نارضایتی محمدامین کم کند.

#پست_سیصد_و_ده

#عادله_حسینی

صدای هشداری که از سمت یک گوشی می‌آید سر حسام و اروند را به سمت اهورا می‌چرخاند و اهورا به سرعت به سقف نگاه می‌کند .برکه خنده‌اش را فرو می‌دهد .عکس العمل اهورا بیش از حد خنده‌دار و ناپخته است.

-اروند یه دقیقه بیا کمک من...

سمانه این را بلند از داخل آشپزخانه می‌گوید.

اروند با مکث نگاهش را از روی اهورا برمی‌دارد و با صدایی به بلندی خودش جواب می‌دهد:

-حواست هست به اسم تولد داداشم یه بیگاری سیری از من کشیدی؟

-کم غر بزن .حسام تو هم از اون کانتر دل بکن و از مهمونمون پذیرایی کن.

اروند از جا بلند می‌شود .برکه پا روی پا می‌اندازد و حسام را مؤدبانه مخاطب قرار می‌دهد:

-زحمت نکشید ...برای پذیرایی شدنم وقت هست.

حسام به سمت میز گردی که یک طرف دیگر هال است می‌رود و خوشرو جواب می‌دهد:

-نفرمایید .مگه ما چندتا همسایه روبه‌رویی داریم .اونم چی، همسایه‌ای که گل‌فروشی داره و من احتمالاً برای منت‌کشی از اون خانم داخل آشپزخونه زیاد کارم بهش می افته.

برکه خندان" ای بابایی "می‌گوید و حسام می‌رود.

بلافاصله بعد از اینکه فاصله‌ی حسام زیاد می‌شود برکه نگاهی به نیم‌رخ اهورا می‌اندازد .حالت چهره‌اش ترکیبی است بین خجالت کشیدن و معذب بودن .حسی که احتمالا از حضور برکه و بحث پیش آمده در مقابل او در این پسر ایجاد شده است .مدت زمان زیادی از روزی که اروند درباره‌ی حس اهورا به او گفته بود نمی‌گذرد .
چیزی که تا ساعت‌ها فکر برکه را درگیر این سوال کرده بود که این بچه واقعاً به او فکر می‌کند و با سوءتفاهم از رابطه‌ی او و محمدامین مشتاق حضور او در خانه‌شان است؟

و ساعت‌های بعدی فکرش را به این اختصاص داده بود که مگر وجودش چه چیزی دارد که اهورا و اروند خواستار بودنش در زندگی برادرشان هستند .آن‌هم برادری که انگار اصلاً برکه را نمی‌دید و فقط درگیر امنیت او و دفع خطرات اطرافش بود.

همان‌طور که نگاهش به نیم‌رخ اهورا است می‌بیند که او با احتیاط نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد .اینکه دستش با

عجله به سمت گوشی‌اش نمی‌رود قطعاً به دلیل حضور برکه است و بس.

خودش را روی دسته‌ی کاناپه به سمت او می‌کشد .آرام و نرم صدایش می‌کند:

-اهورا...

اهورا با چشمانی درشت شده به سمتش سر می‌چرخاند:

-بله!

برکه چشمکی می‌زند و آرام‌تر ادامه می‌دهد:

-اروند که رفت تو آشپزخونه ...آقا حسامم من با حرف زدن سرگرم می‌کنم .تو با خیال راحت گوشیت رو چک کن.

اهورا جا می‌خورد .توقع شنیدن هر جمله‌ای را داشته است الا این .بزاقش را قورت می‌دهد و با تردید می‌گوید:

-نه آخه چیزی تو گوشیم نیست که بخوام چک کنم .این اروند حرف مفت زیاد می‌زنه.

برکه سر تکان می‌دهد:

-حالا چه ایرادی داره یه چکش بکنی؟ از تنهایی و حوصله سر رفتن که بهتره.

اهورا صورت برکه را می‌گردد .انگار می‌خواهد حالت او را در حین گفتن این جمله بررسی کند و بعد حسی شبیه به اعتماد می‌گیرد که لبخند رضایت‌مندی می‌زند . نگاهی به سمت آشپزخانه می‌اندازد و گوشی‌اش را برمی دارد.

برکه صاف می‌نشیند و نزدیک شدن حسام را تماشا می کند .موضوع مشترک‌شان برای حرف زدن بنیامین است .برکه هیچ تمایلی ندارد که امروز درمورد آن نامرد حرف بزنند اما ظاهراً چاره‌ی دیگری برای عملی کردن قولی که به اهورا داده است ندارد.

یک ربع بعد وقتی صحبت‌های برکه و حسام حالت جدی تری به خودش گرفته است صدای زنگ خانه بلند می‌شود و اهورا با هیجان می‌گوید:

-داداشم اومد.

#پست_سیصد_و_یازده

#عادله_حسینی

حسام به سمت آیفون و اهورا و اروند به سمت در هال می روند .سمانه از آشپزخانه بیرون می‌زند و خندان حسام را مخاطب قرار می‌دهد:

-حسام در رو باز کن که کم‌کم به استقبال یه آقای ناراضی بریم.

حسام نگاهی به مانیتور آیفون می‌اندازد .در را باز می‌کند و بی‌خیال می‌گوید:

-مهم نیست اون چقدر ناراضیه ...مهم اینه اگه اون ناراضیه ما هم اونقدر پررورییم که هر سال کار خودمون رو می‌کنیم .

برکه از جا بلند می‌شود و دست به سینه می‌ایستد .جلو نمی رود و از همان فاصله خیره‌ی در می‌شود .برف شادی درون دست اهورا ابرویش را بالا می‌پراند .حدس عکس العمل محمدامین برایش سخت است؛ پس تماشاچی منتظر می‌ماند .حسام در هال را باز می‌کند و با چهره‌ای که بدجنسی ویژگی بارزش است کنار می‌ایستد و به چهارچوب آن تکیه می‌دهد.

محمدامین که در چهارچوب در ظاهر می‌شود .
سروصداها تصاعدی بالا می‌رود .سمانه، اروند و حسام دست می‌زنند و سمانه تنها کسی است با هیجان می‌گوید:

-تولدت مبارک جناب سروان...

اهورا برف شادی می‌زند .برخلاف اصول همیشگی این کار برف شادی را به سمت سقف می‌زند؛ به سمت صورت اروند و به سمت سر حسام و به هر جایی الا به سمت محمدامین ...ظاهراً ابهت محمدامین حتی اگر نتوانسته مانع از گرفتن تولد شود اما قوانین تولد را تغییر داده است.

محمدامین هنوز متوجه حضور برکه نشده است .زاویه‌ی ایستادنش مانع از این کار است .برکه اما خیلی خوب نیم رخ ناراضی او را هنگام ادای این جمله می‌بیند:

-شما چهارتا علاف کی می‌خواین دست از این لوس بازیاتون بردارید؟

صدای آهنگ خارجی‌ای که از گوشی اروند بلند می‌شود نشان می‌دهد شنیدن این جمله برایش عادی شده است .
دست‌هایش را در جیب شلوار تنگش فرو می‌کند و همراه با آهنگ برای چند ثانیه رقص پا انجام می‌دهد و لوده می گوید:

-علافتیم جناب ...علافتیم!

محمدامین پوفی می‌کشد و دستش را روی پیشانی‌اش می کشد.

اهورا به ته‌مانده‌ی قوطی درون دستش هم رحم نمی‌کند و همچنان با آن مشغول است .حسام سرخوش او را مخاطب قرار می‌دهد:

-اهورا اون قوطی دیگه داره تف می‌کنه بی‌خیالش شو.

سمانه به سمت‌شان می‌رود و می‌گوید بیاین تو حالا ...هم مهمونمون سرپا مونده هم محمدامین خسته است.

کلمه‌ی مهمان چهره‌ی کلافه‌ی محمدامین را درهم‌تر می کند .برداشتش از کلمه‌ی مهمان این است که سمانه بی اهمیت به نظر او تولد امسالش را با دعوت کردن مهمان گسترده‌تر کرده است .قدمی به جلو برمی‌دارد و سر می چرخاند .برکه را خیلی زود پیدا می‌کند .نگاهش روی او خشک می‌شود .برکه لبخند نازی می‌زند، از همان فاصله سر تکان می‌دهد و سلام می‌کند.

#پست_سیصد_و_دوازده

#عادله_حسینی

محمدامین جوابی نمی‌دهد هنوز درگیر این حضور است . برکه اینجاست، در روز تولدی که برای خودش ذره‌ای اهمیت ندارد اما درنهایت واقعیت این است که این دختر به خاطر او اینجاست.

باز هم نگاهش می‌کند .نگاه که نه، شاید درست‌ترش این باشد که با همان چهره‌ی جدی تماشایش می‌کند .نمی‌داند این دختر در میان کت و شلوار مشکی رنگ، پوشیده و ساده‌اش و با وجود آرایش ملایمش واقعاً تا این حد جذاب

است یا چشمان او غرق یک اغراق شده است .شاید هم برای اویی که تمام دیشب بار ها تلاش کرده به این دختر فکر نکند و او را یک ممنوعه تصور کند این حضورِ غیر منتظره تا این حد جذاب به نظر می‌رسد.

-امروز خوردنی‌های دیگه هم داریم .همین اول کاری خودت رو سیر نکن .

این کنایه را با بدجنسی وقتی از حسام می‌شنود که از کنارش می‌گذرد و راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند.

بی‌خیال گفتن" بی‌شرفی "می‌شود که از نظرش حق این رفیق منحرف اما تیز است .یک دستش را درون جیب فرو می‌کند و مسلطتر از قبل به برکه نگاه می‌کند .جواب سلام او با تأخیر می‌دهد:

-سلام؛ خوش اومدی .

برکه دست‌هایش را پایین می‌اندازد و با حفظ لبخندش جواب می‌دهد:

-ممنون ...تولدتون مبارک.

محمدامین با دست به کاناپه اشاره می‌کند و بعد برای اینکه جایی به غیر از او را نگاه کند سر می‌چرخاند و به دنبال پسرها می‌گردد:

-ممنونم .

برکه می‌نشیند .محمدامین اهورا در حالی پیدا می‌کند که سرش را در گوشی فرو برده و اروند را درحالی‌که به کانتر تکیه داده و با چهره‌ای متفکر و نگاهی ریزبین خیره ی او و برکه است .ظاهراً حسام و اروند برای زیر ذره بین گذاشتن او نوبت و مسابقه گذاشته‌اند .ابروهایش به هم نزدیک می‌شود و با مکث به سمت آشپزخانه می‌رود . درحالی‌که از مقابل اروند می‌گذرد با لحنی اخطارگونه زمزمه می‌کند:

-سرت به کار خودت باشه .قدرت تخیلتم جمع کن بذار برای یه کار مفیدتر.

اروند رفتنش را تماشا می‌کند و طوری که به گوشش برسد جواب می‌دهد:

-با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی .داستان چیه جناب سروان؟

جوابی به سوال معنادار او نمی‌دهد .حرارت بدنش بالاست؛ باید یک لیوان آب بخورد .البته اگر از آب خوردنش هم اروند و حسام داستان نسازند.

*

کیک بریده می‌شود؛ البته نه توسط محمد امین .سمانه بدون آنکه حتی به محمدامین پیشنهاد بریدنش را بدهد کیکی را که خودش پخته در میان هیاهوی پسرها و حسام برش می‌زند .یک چیزی برای برکه علنی است؛ اینکه این تولد هیچ شباهتی به تمام تولدهایی که در تمام طول عمرش دیده ندارد اما انگار فقط گرفته شده تا مهم بودن این روز را به محمدامین یادآوری کند .انگار تولد گرفته

شده تا این چهار نفر با سماجت به محمدامین ثابت کنند که این روز برایشان مهم است حتی اگر برای خود او بی اهمیت باشد.

#پست_سیصد_و_سیزده

#عادله_حسینی

برکه حالا مثل بقیه نزدیک کیک ایستاده است .دست می زند، به شیطنت پسرها می‌خندد و حواسش به اهورایی است که انگار برای حرف زدن با او دنبال بهانه می

گردد .اهورایی که مستقیم برکه را مخاطب قرار می‌دهد و از تولد پارسال می‌گوید از اینکه حسام سهم کیک خودش را به صورت اروند کوبیده و بعد اروند همان کیک‌ها را از روی صورتش جمع کرده روی شکم حسام نشسته و داخل دهان او چپانده است.

برکه با دست لبه‌ی شالش رو روی بازی یقه‌اش نگه می دارد .سرش را به سمت سقف می‌گیرد و می‌خندد .تصور کاری که اروند با حسام کرده حالش را بهم می‌زند اما خنده حتی بر آن حسش هم غالب است.

سرش را پایین می‌آورد نگاه محمدامین را روی دستی که شالش را نگه داشته می‌بیند .این چندمین بار در طول این یک ساعت است که نگاه او را روی خودش می‌بیند .تا این لحظه شرایطی پیش نیامده که بتواند با او چند کلامی صحبت کند .عجیب اینکه فکر صحبت کردن با محمدامین حتی از کیک خوش ظاهر و خوش عطر سمانه هم وسوسه‌انگیزتر است.

نگاه‌شان که با هم تلاقی می‌کند برکه چشمک ریزی می زند و محمدامین با مکث نگاهش را برمی‌دارد و به

حسامی می‌دهد که مشغول مجیزگویی از دست پخت سمانه است.

محمدامین نگاهش را برمی‌دارد اما برکه دلیلی نمی‌بیند چشمانش را از روی نیم‌رخ او بردارد .حتی با وجود اینکه متوجه سنگینی دائمی نگاه اروند و سنگینی نامحسوس نگاه حسام است .

آن‌ها را به حال خودشان می‌گذارد و با خودش فکر می کند چقدر دلش برای مرد جدی مقابلش تنگ شده است . طوری دلش برای او تنگ شده که انگار برای ...ذهنش مکث می‌کند، جست‌وجو می‌کند و بعد ادامه‌ی پیامش را این‌طور مخابره می‌کند که دلش طوری برای او تنگ شده که مشابهش را تجربه نکرده است .یک تنگی خاص!

_خیلی خب کیک‌هاتون رو بردارید برید بشینید تا اروند یه سینی چایی بریزه و بیاره.

اروند چینی به بینی می‌اندازد:

-اروند غلط کرده با هفت پشتش .سمانه حمالِ مفت گیر آوردی خدا وکیلیا...

سمانه بدون دلخوری می‌خندد و کیک برکه را به سمتش می‌گیرد:

-اروند به خدا کمرم درد می‌کنه .

-حسام چی کمر اونم درد می‌کنه نمی‌تونه چایی بیاره؟ یا امروز می‌خواین کمری شدناتون برای کارای دیگه رو هم...

نگاه محمدامین آنقدر اولتیماتوم دارد که جمله‌اش را نصفه بگذارد .درحالی‌که پشت گردنش را لمس می‌کند عقب عقب می‌رود اما از رو نمی‌رود:

-خدای ما هم بزرگه .یه روزی ما هم کمری می‌شیم دل عزب اوغلی‌های یالقوز رو آب می‌کنیم.

**

سبزی‌پلو را درون دیس می‌کشد و به سراغ زعفران می رود .خودش پیشنهاد کمک کردن را به سمانه داده است و سمانه بدون تعارف از پیشنهادش استقبال کرده است.

#پست_سیصد_و_چهارده

#عادله_حسینی

سمانه در حال تزئین دیس ماهی با لیموترش، خیارشور و جعفری است و اهورا و اروند مشغول چیدن سفره هستند .

میز ناهارخوری چهار نفره سمانه گنجایش این تعداد را ندارد.

کار برکه که تمام می‌شود صاف می‌ایستد و اطرافش را از نظر می‌گذراند .ظاهراً کار زیادی نمانده و تا چند دقیقه ی دیگر دور سفره می‌نشینند .به سمت شیر آب می‌رود و در حال شستن دست‌هایش رو به سمانه می‌گوید:

-اگه با من کار نداری برم تو اتاق شالم رو یه‌جوری گره بزنم که یقه‌ام پیدا نباشه .خیلی اذیتم می‌کنه موقع شام هی باید یه دستم به اون باشه.

سمانه سری به تأیید تکان می‌دهد:

-آره حواسم بود همش دستت به شالته ...نه کاری نیست؛ برو زود بیا.

****

موهایش را از قید کش باز می‌کند تا محکم‌تر ببندد .با دست نظم حدودی‌ای به آن‌ها می‌دهد و بعد سعی می‌کند با یک دست جمع‌شان کند.

موفق نمی‌شود کامل این کار را انجام بدهد .چندتا از موهای حالت‌دارش دور زنجیر نقره‌اش پیچیده و با این کار دردی در ریشه ی موهایش حس می‌کند .صدای سمانه را از بیرون اتاق می‌شنود که با صدای بلند صدایش می‌کند:

-برکه کجا موندی؟

سعی می‌کند زنجیرش را بچرخاند تا با تسلط بیشتری موهایش را آزاد کند .تلاشش بی‌فایده است و ای بابای ناراضی‌ای زمزمه می‌کند.

صداهای داخل هال زیاد است .ظاهراً همگی دور سفره جمع شده‌اند .صدای سمانه را برای بار دوم می‌شنود:

-محمدامین تو اون طرف وایسادی برکه رو صدا کن بیاد تا غذا یخ نکرده .فکر کنم صدای من رو نشنیده.

صدای محمدامین را با تأخیر می‌شنود:

-خیلی خب، اهورا تو هم می‌خوای صبر کن تا مهمونمون بیاد بعد شروع کن.

اهورا چشم کشیده‌ای می‌گوید و برکه بابت تأخیرش معذب می‌شود.

تلاشش را بیشتر می‌کند .بازی موهای دور گردنش آزاردهنده است .چند تقه به در اتاق می‌خورد .یک تار مو از سرش کنده می‌شود و چهره‌اش از درد درهم می‌شود:

-بیا تو...

چند لحظه بعد در باز می‌شود .محمدامین داخل نمی‌آید . همان‌طور که دستش روی دستگیره‌ی در است نگاهی به سمت او و وضعیتش در حال درگیری با زنجیر و تار موهایش می‌اندازد .برکه سرش را به یک طرف خم کرده تا موهایش از دور دست و زنجیرش فاصله داشته باشند .

-نمی‌آی غذا یخ کرد.

برکه بدون برگشتن به سمت او کلافه می‌گوید:

-می‌خوام بیام نمی‌شه .یه لحظه می‌آی تو بهم کمک کنی.

و همزمان با این جمله انگشتانش باز هم برای جدا کردن تارهای مو و زنجیرش تلاش می‌کند.

محمدامین زبانش را روی لب پایینش می‌کشد .نگاهش را از روی موهای او برمی‌دارد و به گوشه‌ای از اتاق می دهد:

#پست_سیصد_و_پانزده

#عادله_حسینی

-می‌خوای به سمانه بگم بیاد کمکت کنه؟

برکه یک چشمش را از درد می‌بندد .درمانده شده است:

-فکر کنم دستش بنده، ولی اگر خودت بدت می‌آد به مو دست بزنی آره صداش کن.

از دست زدن به مو بدش می‌آمد؟ آن هم این موها؟ برکه نمی‌دانست که مشکل دقیقاً برعکس چیزی است که او فکر می‌کند.

دستش کنار بدنش مشت می‌شود و بعد همان مشت درون جیب شلوارش فرو می‌رود .جاذبه این دختر مردانگی هایش را هدف قرار داده‌اند .کارش سخت است آن هم وقتی برکه تا این حد از نزدیکی با او ابایی ندارد .

از روی شانه نگاهی به هال می‌اندازد .سمانه را در حالِ رفتن به آشپزخانه می‌بیند.

راضی یا ناراضی؟ خودش هم نمی‌داند حسش چیست وقتی پا به درون اتاق می‌گذارد .قانونش این است که در اتاق را نبندد ولی از فکر حضور احتمالی یکی از

مردهای داخل هال برای صدا کردن‌شان این قانون را نقض می‌کند.

پشت برکه می‌ایستد .حالا تصویر هر دو به حالت یکی شده درون آینه انعکاس داده می‌شود .برکه دستش را می اندازد و می‌نالد:

-چندتا از موهام رو کندم ...خیلی بد گره خورده.

-وقتی می‌بینی از پس یه کاری بر نمیای ادامه نده .

و بعد از گفتن این جمله‌ی جدی دست‌هایش را بالا می آورد .با وجود ملاحظه‌ای که قصدش را دارد باز هم نوک انگشتانش هنگام پیچیدن به دور زنجیر با پوست گردن برکه برخورد می‌کند .زنجیر را فاصله می‌دهد و سعی می‌کند نگاهش فقط روی باریکه ی زنجیر باشد نه سفیدای که پشت‌زمینه‌ی زنجیر است .کار غیر ممکنی که تمام نیت او را زیر سوال می‌برد.

-چقدر انگشتات داغه.

دستان محمدامین متوقف می‌شود .تمام تنش داغ است و برکه این را نمی‌داند .سرش بالا می‌آید .از داخل آینه برکه

را نگاه می‌کند نگاه برکه هم با آرامشی که تا چند لحظه‌ی قبل خبری از آن نبود، به محمدامین است.

برکه خیره‌گی نگاه او را که می‌بیند با حوصله پلک می زند:

-تازه کم حرفم بودی امشب .مشکلت با تولد گرفتنه یا حضور من؟ امشب همه‌ش به سکوتت فکر می‌کردم.

محمدامین آخرین تار مو را هم از قید زنجیر آزاد می‌کند . لحنش امروز مهربان نیست .قصد نامهربانی ندارد اما این نزدیکی‌های بی‌محابا تمام رشته‌هایش را پنبه می‌کنند . آن هم وقتی فکر می‌کند دیگر توانی برای خارج شدن از این میدان مغناطیسی ندارد .تمام کوپن‌هایش را خرج کرده و دیگر توانی برای این مبارزه‌ی نابرابر ندارد.

-تموم شد .داغی نوک انگشتای من و کم حرفیم اونقدر مهم نیست که فکرت رو درگیر کنه!

برکه بی‌مقدمه و به سرعت درجا می‌چرخد .فاصله‌ی بین شان خیلی کم است و حالت ایستادن‌شان طوری است که

انگار محمدامین روی بدن او مسلط است .برکه سر بلند می‌کند و خیره به چشمان سرسخت او از ته دل می‌گوید:

#پست_سیصد_و_شانزده

#عادله_حسینی

-من به هر چیزی که به تو ربط پیدا می‌کنه فکر می‌کنم . باورت می‌شه تمام این چند روزی که ندیدمت بهت فکر می‌کردم؟

حجم سینه‌ی محمدامین از نفس حبس شده‌اش پر می‌شود . برکه چه‌کار می‌کند؟ گسل زیر پای او را فعال می‌کند؟ مردانگی‌هایش را قلقلک می‌دهد؟ نیازهای سرکوب شده اش را فعال می‌کند؟ این دختر با او چه‌کار می‌کند؟

برکه تغییر حالت او را می‌بیند و ناز می‌خندد:

-می‌دونم، می‌دونم الان می‌خوای دعوام کنی که نباید با یه مرد این‌طوری حرف بزنم حتی اگه بهش اعتماد کامل دارم.

محمدامین چشمانش را محکم می‌بندد .دستش را بالا می آورد و روی پیشانی‌اش می‌گذارد .دست دیگرش تمایلاتی دارد که نباید داشته باشد .مثل لمس لب‌های برکه با انگشت اشاره‌اش .چشمانش را بیشتر روی هم فشار می دهد که این تمایل جذاب لعنتی را سرکوب کند:

-داری من رو اذیت می‌کنی برکه ...من برای اینکه تو رو اذیت نکنم دارم خودم اذیت می‌شم این رو متوجهی؟

با چشم بسته متوجه می‌شود که هر دو دسته برکه بالا می آید و مشغول مرتب کردن یقه‌ی او می‌شود برعکس او برکه خیلی هم برای تماس نداشتن دست‌هایش با گردن داغ او احتیاط نمی‌کند .با حوصله و نرم جواب می‌دهد:

-خیلی سختش کردی .ولی من خیلی وقته که به این باور رسیدم که تو نمی‌تونی اذیتم کنی.

دست محمدامین بالا می‌آید و دور یکی از دست‌های برکه می‌نشیند .تماس دست او با گردنش چیزی نیست که می خواهد؛ چشم باز می‌کند .نمی‌خواهد برکه را بترساند اما شاید لازم باشد به او واضح‌تر و بدون تعارف هشدار بدهد .هشدار بابت مرد بودن خودش، جذابیت‌های او و ترکیب خطرناکی که این دو با هم می‌سازند .دست ظریف برکه را بدون فشار دادن بین دستش نگه می‌دارد و شمرده و هشداردهنده به حرف می‌افتد:

-برکه منم تا یه جایی می‌تونم اذیتت نکنم، تا یه جایی می تونم خوددار باشم .متوجهی من یه مردم؟

برکه دقیقاً منظورش را گرفته است .او یک‌بار تجربه‌ی بودن با بنیامین را داشته است .تماس‌های اجباری‌ای که او را از دخترانگی‌ها و جذابیت‌هایش بیزار می‌کرد .
محمدامین بابت چیزی شبیه به همان‌ها هشدار می‌دهد و برکه نمی‌داند باید چطور از دو واژه‌ی" امکان ندارد " استفاده کند .نمی‌داند چطور باید با قاطعیت به زبان بیاورد که هیچ اعتقادی به هیچ خطر احتمالی از سمت محمدامین ندارد .که این مرد نگران چیزی است که جایی برای نگرانی در آن وجود ندارد.

سرش را تکان می‌دهد و از ته دل می‌گوید:

-آره منم دقیقاً به همین نتیجه رسیدم .اینکه تو یه مردی.

#پست_سیصد_و_هفده

محمدامین آرام دست برکه را آزاد می‌کند و درمانده خیره ی سقف می‌شود .باید چطور توضیح بدهد؟ چطور او را متوجه اتفاقی که بین‌شان در حال رخ دادن است بکند؟ ضمن اینکه این تمام مشکل نیست .باید با خودش چه‌کار کند .با خودی که باید در هر دو میدان بجنگد .خودش در یک میدان عقب بکشد و در میدان دیگر مانع از پیش‌روی برکه شود .آن هم درحالی‌که در هر دو میدان حس شکست دارد.

برکه دستش را عقب می‌کشد؛ تنش را هم .به سمت صندلی می‌رود و روی دو زانو می‌نشیند .چند لحظه‌ی بعد با پاکتی که درون دستش است به جای قبلش برمی گردد .با کمی فاصله‌ی بیشتر از دقایق قبل می‌ایستد . حسام صدای‌شان می‌کند .هیچ‌کدام جواب او را نمی‌دهند . محمدامین در سکوت تماشایش می‌کند و برکه پاکت را باز می‌کند.

-یه زمانی بابام تفریحی کار چوب انجام می‌داد .خیلی حرفه‌ای نبود؛ در حد درست کردن قاب و جا قلمی و این چیزا .

برکه یک قاب‌چوبی از درون پاکت بیرون می‌کشد و سر بلند می‌کند .در میان صورت جدی و منتظر محمدامین لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد:

-یه روزی به شوخی بهت گفتم دوست دارم یه عکس ازت داشته باشم تا وقتی از فکر به بنیامین حالم بده به عکست نگاه کنم و به ترسام بخندم .من که شرایطش رو ندارم عکست رو داشته باشم اما فکر کردم شاید بد نباشه به جای کادو تولدت این قاب رو بدم بهت و تو عکست رو بذاری توش و یه روزی وقتی شاید دیگه حتی شرایط دیدن هم رو نداشته باشیم با دیدن عکس خودت و این قاب یاد دختری بیفتی که تو اوج بی‌کسی‌ها و ترس توی زندگیش خودی نشون دادی و تا همیشه اسطوره‌ی ذهنش باقی می‌مونی.

و باز کار برای محمدامین سخت می‌شود .فقط حرکت دست‌های برکه روی گردنش نیست که او را ضربه فنی

می‌کند .این دختر با کلماتش روی او قوی‌ترین فنش را اجرا می‌کند .

دستش را دراز می‌کند و قاب را بین دست‌های مردانه‌اش می‌گیرد .جمله‌ی بعدی‌اش مثل بالا آوردن پرچم قرمز و اعلام پیروزی برای خودش است .حرفی که طبق قوانین خودش نباید بزند اما در حال تماشای چشمان کشیده‌ی او به حالت نجوا می‌زند:

-مگه قراره روزی بیاد که من و تو هم رو نبینیم.

برکه لبخند ملیحی می‌زند:

-نمی‌دونم ...من فکر کردم که شاید به قول تو اذیت کردنام به درجه‌ای برسه که نفع هردومون تو ندیدن هم باشه.

حسام مجدداً و اینبار بلندتر صدای‌شان می‌کند .برکه به پشت می‌چرخد .موهایش را می‌بندد و شالش را روی سر می‌اندازد و روی بازی سینه‌اش تنظیم می‌کند .در تمام مدت محمدامین تماشایش می‌کند ...نگاهی که از گردن او پایین‌تر نمی‌آید .برکه اولین قدم را برای رفتن به سمت

در برمی‌دارد که بازویش نرم اسیر دست محمدامین می شود .نگاهش به در اتاق است وقتی محمدامین سرش را پایین می‌آورد نفس داغش را در چند سانتی گوش او رها و زمزمه می‌کند:

-آدمایی که اذیت می‌کنن حق رفتن ندارن، باید بمونن و جبران کنن!

برکه از روی شانه سر می‌چرخاند .نگاهش رنگ رضایت دارد، لبخندش هم:

-آدمایی که اذیت می‌کنن نمی‌رن، می‌مونن و جبران می کنن.

و بعد بازویش را نرم از میان پنجه‌های مردی بیرون می کشد که با وجود تمام هشدارهایی که تا این لحظه داده نرفتن او را می‌خواهد .او شکستش را پذیرفته است . شکست در هر دو میدان نبرد.

#پست_سیصد_و_هجده

#عادله_حسینی

هیاهوی باد درب شیشه‌ای مغازه را تکان می‌دهد .پاییز در مهر امسال ظاهراً قصد دارد که بیشتر از همیشه خودی نشان بدهد.

صداها را می‌شنود و با جارو دستی دسته‌دار شاخ و برگ های روی زمین را جمع می‌کند و داخل خاک‌انداز دست بلندی می‌ریزد که در دست دیگرش جا دارد .

روزی خودش این جارو و خاک‌انداز دسته‌دار را خریده بود تا پدرش برای جمع کردن ضایعات کارش خم نشود به این امید که از شدت کمردردهایش کم شود .کم‌کم یکسال می‌شود که پدرش نیست تا از این وسیله استفاده کند اما برکه با هربار دست گرفتن آن به دنبال گرمی

دست پدرش روی دسته‌ی جارو می‌گردد .می‌گردد و مثل تمام این ماه‌ها پیدایش نمی‌کند .گمشده‌اش برای همیشه گم شده است.

کارش تمام می‌شود .قاعدتاً باید حالا بعد از یک روز شلوغ روی صندلی بنشیند و تا آمدن مشتری بعدی نفسی تازه کند .اما مسأله اینجاست که دلتنگی در یک شب دلگیر پاییزی جایی برای تازه شدن نفس خسته‌اش نگذاشته است.

همان‌طور که وسط مغازه ایستاده است نگاهی به خیابان می‌اندازد .خیابانی که در شب هم به لطف چراغ‌های بلند پایه‌دار روشن است و قدرت‌نمایی باد روی شاخه‌های درختان داخل پیاده‌رو را به وضوح به نمایش گذاشته است .

دلش می‌خواهد مغازه را ببندد و برود .البته نه در خانه‌ای که هیچ کس منتظرش نیست .عمو شب‌ها را دیر به خانه می‌آید و همان زمانی هم که می‌آید انگار در خودش است که شاید نهایت جملاتی که بین‌شان رد و بدل می‌شود به ده

جمله هم نرسد و این جملاتی که دیشب بین‌شان رد و بدل شده بود جز همان جملات محدود بوده است:

-"برکه سعی کن شبا زودتر ببندی بیای خونه .الان هوا زود تاریک می‌شه و خیابونا هم خلوت می‌شه".

و برکه‌ای که فقط برای راحت کردن خیال عمویی که انگار این روزها بیش از حد مشوش است جواب داده بود:

-"مشتری نباشه حتماً همین کار رو می‌کنم .نگران من نباشید".

و نگفته بود که خلوتی خیابان‌ها کم‌تر در ذوقش می‌زند تا سکوت و تاریکی این خانه و درختان خشک شده‌اش . نگفته بود که نگران من نباشید نگران خودتون و سفید شدن یک دست موهایتان باشید.

مردی در شیشه‌ای مغازه را فشار می‌دهد تا داخل بیاید . برکه با دیدنش به پشت می‌چرخد تا پشت میز کارش قرار بگیرد .چهره‌ی مرد را ندیده است، سر او پایین و کلاه بادگیر مرد صورت او را هم پوشش داده است.

جاگیر می‌شود و دست‌هایش را روی میز درهم قفل می کند و مؤدبانه می‌پرسد:

-چه کمکی ازم برمی‌آد؟

مرد به پهلو ایستاده است و مشغول تماشای گل‌های مصنوعی است .با این‌جمله‌ی برکه همزمان با چرخیدن به سمت برکه کلاه بادگیرش را عقب می‌کشد .روبه‌روی برکه می‌ایستد و لبخند می‌زند .لبخند او با هینی که برکه می‌کشد و قدمی که به عقب برمی‌دارد همزمان می‌شود.

بنیامین با لذت حرکات او را رصد می‌کند و با دلتنگی می گوید:

-عروسک تو که باشی مشکلی نمی‌مونه که کمکی احتیاج باشه...

صحنه‌ی روبه‌رویش مثل شروع شدن صحنه‌ی ترسناک یک فیلم است .نه می‌تواند از تصویر چشم بردارد و نه می تواند نترسد .

صدای زوزه‌ی باد صدای بنیامین را شبیه به سمفونی مرگ می‌کند:

-الان با این حال و روزی که داری باید امیدار باشم که از دیدنم ذوق‌زده‌ای یا غصه‌دار این‌که اومدنم ترسوندتت؟

دلش می‌خواهد نفرتش را به صورت این مرد تف کند اما خیلی وقت است که بزرگ شده است .خیلی وقت است که به اجبارِ تقدیر بزرگ شده و فهمیده زندگی مجموعی از کارهاییست که دوست ندارد اما منطق و نفعش در انجام آن‌هاست.

لعنت به تمام ملاحظات دنیا، لعنت به واژه‌ی مراعات وقتی باید درگیر آن باشی تا این بازی را در دقایق آخر آن خراب نکنی .دستش را به لبه‌ی میز می‌گیرد و نهایت تلاشش فقط همین کلمه می‌شود:

-شوکه‌ام!

و این کلمه قطعاً حق مطلب را ادا نکرده وقتی به اقتضای شرایط جایگزین این دو کلمه" متنفرم ازت "شده است.

بنیامین با حوصله و قدم‌زنان پیش می‌آید .صورت اصلاح شده و موهای روشن حالت داده شده‌اش شاید نشان از این دارد که زندگی‌اش روال عادی خودش را دارد .شاید این

مرد بابت اینکه محمدامین بهداد بی‌خیالش شده به اطمینان رسیده است که وضعیت ظاهرش به قاعده و اصول روزهای نامزدی‌شان است.

-من فکر کردم حرفای دفعه‌ی قبلمون به هیچجا نرسید . من حرفای زیادی برات داشتم که خب با اومدن عموت فرصت گفتنش رو از دست دادم .توی چت‌هامون که این روزا تو خیلی کم حرف شدی و انگار خیلی وقت آزاد نداری اینه که فکر کردم صحبت کردن رو در رو به نفع هردومونه.

#پست_سیصد_و_نوزده

#عادله_حسینی

لبش را از داخل گاز می‌گیرد .لازم دارد با انجام کاری بر خودش مسلط شود .از بالای شانه‌ی بنیامین به خیابان نگاه می‌کند .این هم یک کار دیگر برای مسلط بودن است .اینکه با خودش تکرار کند که تنها نیستند .آن بیرون حتی اگر به لطف تاریکی و باد خلوت هم باشد اما باز هم مکان عمومی‌ست.

-چرا سر پا ایستادی؟ بگیر بشین حرف بزن!

و این جمله که با تمرکز و ارتعاش کمتری ادا می‌شود محصول همان مسلط شدن‌هاست.

بنیامین لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند .این استقبال و تمایل برکه برای شنیدن، همان چیزی است که می‌خواهد:

-پیشنهاد خوبیه ...سلام و رفع دلتنگی درستی که نداشتیم حداقل موقع حرف زدن بتونم بهتر ببینمت.

چقدر خوشحال است که صندلی آن طرف میز است و به اندازه‌ی یک میز آهنی بین‌شان فاصله است .

بنیامین می‌نشیند و انگشتانش به حالت ضرب گرفتن روی میز قرار می‌گیرند:

-برای خونه رفتن تا کی وقت داری؟ می‌تونی زنگ بزنی بگی امشب دیرتر می‌آی؟

با دستش مچ دست دیگرش را می‌مالد و به یک راه فراری که شک برانگیز نباشد فکر می‌کند .بنیامین ادامه می‌دهد:

-می‌خوام ببینم زمان دارم با جزئیات برات حرف بزنم یا مجبورم خلاصه‌اش کنم؟

ناخنش را در مچ دستش فرو می‌کند و لبخند مثلاً شرمنده ای می‌زند:

-امشب قرار نیست خودم برم خونه .عمو داره می‌آد دنبالم که شام مهمونم کنه .نمی‌دونم چرا دیدارای من و تو این جوری می‌شه.

سرش را کج می‌کند و مهربانانه ادامه می‌دهد:

-به نظرم باید قبل اومدن باهام هماهنگ می‌کردی که حداقل برنامه‌ی شام رو کنسل کنم.

و بعد از گفتن این جمله دلش می‌خواهد دستش را زیر گلوی خودش بگذارد و آنقدر فشار بدهد که خفه شود.

صدای انگشتان بنیامین روی میز آهنی به صدای زوزه‌ی باد اضافه می‌شود:

-عجیبه ...اینکه هرباری که من و تو قرار داریم عموت در حال اومدنه یه‌کم غیر عادیه اما خب می‌تونیم بنا رو بذاریم روی این که روی دور بدشانسی افتادیم.

برکه کنایه‌ی او را آن هم درحالی‌که چشم باریک کرده نشنیده می‌گیرد و خودمانی می‌پرسد:

-فلاسکم چایی داره ...بریزم؟

بنیامین با مکث جواب می‌دهد و برکه می‌داند که این مکث چقدر مفهوم دارد .امیدوار است همه چیز را خراب نکند آن هم وقتی طرف حسابش یک هفت خط تمام عیار است.

-بریز.

به پشت می‌چرخد و به سمت فلاسک کوچکش که روی یخچال کوتاه مغازه قرار دارد می‌رود .مشتاق می‌پرسد:

-تا من چایی رو می‌ریزم تو تعریف کن.

صدای ضرب انگشتان بنیامین متوقف می‌شود و فقط صدای هیاهوی بادی می‌ماند که انگار قصد دریدن دارد.

-خلاصه کردنش درست نیست .یعنی لازم قبلش برات از دلائلم بگم اما چون ظاهراً عموت اومدن من رو بو می کشه و هربار که می‌آم پیداش می‌شه می‌رم سر اصل مطلب.

این اصل مطلب می‌تواند ترسناک بود .ترسناک‌ترین صحنه‌ی فیلم مقابلش.

-من فکر کردم زیادی خودخواه بودم، زیادی به خاطر شرایط خودم تو رو به امان خدا ول کردم .الان که اوضاعم روبه‌راهه وقتشه که تمام کم کاری‌هام رو جبران کنم.

پر کردن استکان با وجود لرزش دستانش سخت است .چه خوب که بنیامین روی این صحنه دید ندارد:

-خب و اصل مطلب چیه؟

-اینکه می‌خوام دوباره بیام خواستگاریت و این‌بار به جای بابات از عموت خواستگاریت کنم.

#پست_سیصد_و_بیست

#عادله_حسینی

دست‌های لرزانش در آخر، کارِ خودشان را می‌کنند .
چای داغ به جای استکان روی دستش می‌ریزد .دستش می سوزد دقیقاً مثل سوزشی که در قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کند .اما این قسمت سخت ماجرا نیست، قسمت سخت ماجرا عادی ادامه دادن این گفت‌وگو است:

-خب این چیزیه که منم بهش فکر می‌کنم و خواستمه اما به نظرم الان وقتش نیست .حواست هست هنوز سال خانواده‌ام نشده؟

و با استکان درون دستش به سمت او می‌چرخد و به طرف میز می‌رود .بنیامین با دقت، خیره‌ی اوست:

-چون سال خانواده‌ات نشده هر مراسمی رو برای بعد می ذاریم .فقط یه عقد ساده‌ی محضری برای اینکه تو از این

تنهایی در بیای و تو اون خونه‌ی قدیمی با اون پیرمرد تنها نباشی.

چندشش شده است ...از تک‌تک کلمات بنیامین چندشش شده است و تمایل به عق زدن دارد .دقیقاً مثل دیدن کثیف ترین صحنه‌ها در بی‌محتواترین فیلم‌ها حالش بد و دلش بهم می‌خورد.

استکان را روی میز می‌گذارد .گوشی‌اش زنگ می‌خورد و سوال بنیامین را همان لحظه می‌شنود:

-دستت بد سوخته.

-نه خیلی !

و این جواب، دم دستی‌ترین جوابی است که می‌تواند به مردی بدهد که مثل یک کاوشگر ذره‌بین به دست گرفته و چیزی از زیر نگاهش درنمی‌رود.

به سمت گوشی موبایلش می‌رود .گوشی هم روی یخچال کوچک مغازه و در شارژ است .اسم محمدامین روی صفحه‌ی گوشی همان چیزی است که در این لحظه به آن احتیاج دارد .تنها چیزی که می‌تواند از حس سنگینی،

تنهایی و تهوعش کم کند .اما حیف که الان مجالی برای استفاده از این حضور ندارد .رد تماس می‌زند و گوشی را سایلنت می‌کند .به این امید که محمدامین متوجه باشد که شرایط پاسخگویی ندارد .باد به در شیشه‌ای مغازه شلاق می‌زند.

گوشی هنوز در میان انگشتانش است .انگار حتی نگاه کردن به شماره‌ی رد شده‌ی محمدامین هم از حس تنها بودنش با این مرد کم می‌کند .صدای قرار گرفتن استکان خالی و بعد صدای پر از آرامش بنیامین را می‌شنود.

-من در حقت کم کاری کردم برکه .روزایی که اون اتفاق برای خانواده‌ات افتاده بود و تو تنها و شوکه بودی باید کنارت می‌موندم که نبودم .برای نبودنم دلیل داشتم و اون شب هم برات گفتم .اما الان که شرایطش رو دارم باید جبران کنم و خب این جبران کردن تو شرایطی که دیدارهای ما یواشکی و دیر به دیره ممکن نیست.

گوشی برای بار دوم در میان انگشتانش زنگ می‌خورد . این خوب است که اینبار بنیامین متوجه‌ی زنگ خوردن آن نمی‌شود .لبخند محوی که می‌زند به دلیل لذتی است که

سماجت محمدامین برایش دارد .این‌بار زودتر رد تماس می‌زند، نمی‌خواهد و نباید تمام برنامه‌های او را با جواب دادن به این تماس بهم بزند .او تماس‌های محمدامین را پاسخ نداده چون از بلندی صدای گوشی‌اش خبر دارد و این احتمال را با همه‌ی ضعیف بودنش در نظر می‌گیرد که ممکن است صدای محمدامین به گوش بنیامین برسد .

از روی شانه به سمت بنیامین سر می‌چرخاند .سعی می کند مهربان نگاهش کند:

-من حسن نیت تو رو می‌فهمم بنیامین و بابتش ممنونم . منم به اندازه‌ی تو، شاید حتی خیلی بیشتر برای با هم بودنمون مشتاقم .ولی مسأله اینه که باید شرایط برای حرف زدن و پیش کشیدن این موضوع با عمو جور باشه . عمو به خاطر به هم خوردن نامزدی‌مون و ناپدید شدن تو توی مراسم بابا اینا ازت دلخوره .زمان می‌بره برای اینکه بتونم قانعش کنم که به اون روزا فکر نکنه.

#پست_سیصد_و_بیست_و_یک

#عادله_حسینی

گوشی در میان دستانش می‌لرزد و او مثل کسی که عطش دارد برای خوندن پیامی که از مخاطبش مشخص است بی طاقت است .تمام تلاشش را می‌کند که جمله‌اش را با آرامش کامل کند و بدون جلب توجه برای خواندن پیام سر بچرخاند .پس رو به چشمان باریک شده‌ی بنیامین ادامه می‌دهد:

-قبول کن کارم سخته بنیامین .مخصوصاً که برای توجیه نبودنت نمی‌تونم قضیه‌ی زیر خاکی و فراری بودنت رو برای عمو توضیح بدم!

-این زندگی برای توئه .سن تو هم اونقدر زیاد هست که نیاز به قیم نداشته باشی .اگر قراره به عموت بابت خواستگاری دوباره‌ی من حرفی بزنی این بیشتر جنبه‌ی احترام داره نه اجازه گرفتن.

برکه به تأیید سری تکان می‌دهد درحالی‌که فکر می‌کند کاش این باد و طوفان آنقدر قدرت داشت که مغازه را روی سر مرد متعفن داخل آن خراب کند حتی اگر خودش هم زیر این آوار نابود شود.

همزمان با جواب دادن سر می‌چرخاند و پیام را باز می کند .تمرکزش روی جملاتی است که به بنیامین می‌گوید و تمایلش روی خواندن پیام است:

-به هر حال عموم تنها بزرگترمه .هر چند که می‌دونم وقتی از علاقه‌ی من به تو بشنوه امکان نداره مخالفتی داشته باشه.

"برکه ردیاب، ماشینِ بنیامین رو نزدیک مغازه‌ی تو نشون می‌ده .مغازه رو ببند و تا نیومده برو"

نمی‌داند انگشتانش با چه سرعتی تایپ می‌کند:

-دیگه دیر شده!

بنیامین صدایش را بالا می‌برد تا در میان زوزه‌ی باد شنیده شود:

-خوبه .خیلی خوبه که تو اون دختر کم‌رو و ضعیف روزای نامزدی‌مون نیستی و جسارت گفتن از حست رو داری.

چقدر تغییراتش واضح است که بنیامین هم به آن اشاره می کند.

نگاهش را از روی صفحه‌ی گوشی برمی‌دارد و حالت رضایت‌مندی به چهره‌اش می‌دهد:

-آره راست می‌گی این مدت خیلی تغییر کردم و یاد گرفتم که نباید تو زندگیم ضعف نشون بدم.

بنیامین لبانش را به داخل دهان می‌کشید و روی هم فشار می‌دهد .سرتاپایش را براندازد می‌کند و با تأخیر به حرف می‌افتد:

-وقتی با عموت حرف می‌زنی به این موضوع هم اشاره کن که من سهم‌الارث اون رو با قیمتی بیشتر از قیمت ملک تو اون منطقه می‌خرم تا به عنوان کادوی سر عقد به نامت بزنم.

و بعد با مکث و لبخند اضافه می‌کند:

-انگار پیامک بازیت خیلی مهمه که نمی‌تونی بذاریش برای بعد!؟

لب‌هایش نیمه باز می‌مانند و چشمانش گیج و گنگ او را تماشا می‌کند .این مرد هر لحظه یک برگ آس رو می کند .سهمیه‌ی عمو را می‌خرد تا به نام او کند؟ آن خانه چه دارد که بنیامین یک روز با هلی‌شات زوایایش را بررسی می‌کند و روز دیگر به دنبال خریدن آن است؟

چرا بنیامین مدام او را گیج‌تر می‌کند؟

آب دهانش را سخت فرو می‌دهد .خنده‌ی ناباوری می‌کند . گوشی را روی یخچال می‌گذارد و قدم‌زنان به پشت میز برمی‌گردد:

#پست_سیصد_و_بیست_و_دو

#عادله_حسینی

-بنیامین بعید می‌دونم عموم فروشنده باشه .

صدای پیامک گوشی‌اش بلند می‌شود .قدم‌هایش عجیب برای عقب عقب رفتن حریص هستند .کف دست‌هایش را روی میز آهنی می‌گذارد و فشار می‌دهد .امیدوار است بنیامین این حالت ایستادنش را صمیمیت و کم کردن فاصله تعبیر کند .هر چند که با این‌کار به نوعی خودش را قفل کرده تا به سمت گوشی نچرخد و بیشتر از این جلب‌توجه نکند .سوال بعدی‌اش سوالی است که هیچ نمایشی در آن نیست .با تمام وجود آن را می‌پرسد و امیدوار است بنیامین برای یک‌بار هم که شده جوابی صادقانه بدهد:

-مگه اون خونه چی داره که تو می‌خوای از کسی که فروشنده نیست اون رو با قیمت بالاتر بخریش؟ این همه خونه‌ی نوساز که اتفاقاً صاحبش هم فروشنده است و هم تو معامله باهات راه میان .یکی از اونا رو برای کادوی سر عقد من بخر .

بنیامین با پشت دست استکان را کنار می‌زند و خودش را روی میز جلو می‌کشد .شمرده و با تفریح جواب می‌دهد:

-مسأله اینه که تو اون خونه‌های نوساز و قیمت مناسب رو قد این خونه دوست نداری .نگران نفروختن عموتم نباش .اسم من رو که بیاری خودبه‌خود راضی می‌شه.

مردمک‌های برکه می‌لرزد .بنیامین می‌بیند و با آرامش ادامه می‌دهد:

-منظورم اینه که وقتی بفهمه قراره بخرم و باز برش گردونم به یه صیامی دیگه راضی می‌شه.

-خوبه خیلی خوبه...

و این احمقانه‌ترین جوابی است که می‌دهد .بنیامین با لبخند خودش را عقب می‌کشد .از جا بلند می‌شود و نگاهش را روی گل‌های یک سمت مغازه می‌چرخاند:

-فکر کنم من تا قبل از اومدن عموت برم بهتر باشه .چون عموت بیاد و من و تو رو تنها ببینه ممکنه حساس بشه.

دوباره و به سرعت به او نگاه می‌کند و چشمکی می‌زند:

-بعد اگه حساس بشه ممکنه توی دادن دختر برادرش به من و فروختن سهمش بهم بدقلقی کنه.

برکه صاف می‌ایستد و سرش را به نشانه‌ی موافقت به سمتی تکان می‌دهد و لبخند آویزانی می‌زند.

دست بنیامین که به سمتش دراز می‌شود دستش را بدون تأخیر اما با اکراه در دست او می‌گذارد .انگشتان سردش در میان دستان گرم او کمی بیشتر از حد معمول فشرده می‌شود .تمایلش را برای عقب کشیدن با قدرت دستش نادیده می‌گیرد .بنیامین نگاهش را از روی چشمان او تا لب‌هایش و بعد چال روی چانه‌ی او پیش می‌برد .بعد از کمی دستش را رها می‌کند و با لذت می‌گوید:

-برکه از دیدنت خوشحال شدم .دستم اینجا بسته بود ولی همین رفع دلتنگی و شنیدن صداتم عالی بود .مخصوصاً وقتی داری حرف" ش "رو تلفظ می‌کنی محشر می‌شی و تمام حس‌های من رو قلقلک می‌دی.

دندان‌های برکه درهم کلید می‌شوند وقتی لبخندش در جواب ابراز احساسات مرد پررنگ‌تر می‌شود.

بنیامین دستش را عقب می‌کشد، کلاه بادی‌اش را به سر می‌کشد .پشت به او می‌کند و می‌رود درحالی‌که برکه حس می‌کند تا جنون فاصله‌ای ندارد وقتی نمی‌تواند

قسمت پنهان رابطه‌ی عمو و بنیامین را بفهمد و مثل یک کور در تاریکی قدم می‌زند.

#پست_سیصد_و_بیست_و_سه

#عادله_حسینی

سرعتش بالاست و نگاهش بین خیابان و گوشی‌اش در حرکت است .آخرین پیامش بی‌جواب مانده است و نمی داند باید این جواب ندادن را پای دیده نشدن بگذارد و یا اینکه برکه مجالی برای جواب دادن پیدا نکرده است .

حس آتشفشانی را دارد که مواد مذاب از کف پاهایش جریان گرفته‌اند و تا فوران کردنش چیزی نمانده است.

ردیاب همچنان ماشین بنیامین را در نزدیکی مغازه‌ی گل فروشی نشان می‌دهد و فکر بودن این آدم در کنار برکه باعث می‌شود که فرمان ماشین برای بار دوم پذیرای مشت محکمش باشد و فریادی که آمیخته با کلمه‌ی لعنتی است در فضای کوچک ماشین بچرخد.

چهره‌اش کبود شده است و زبانش به عادت تمام لحظاتی که عصبی است برای بار چندم درون دهانش می‌چرخد . ساعتی پیش در مسیر رفتن به مزرعه بود که با چک کردن گوشی متوجه حرکت ماشین بنیامین به سمت گل فروشی شده بود .حسام امشب ماموریت است .هر چند که اگر حسام هم تهران بود باز هم او در مسیر برگشت قرار می‌گرفت.

باید برمی‌گشت وقتی برکه با آن لعنتی تنها بود، وقتی برکه با همه‌ی ظاهر سازی‌اش قطعاً آزار می‌دید و ...و وقتی بنیامین هدفش از این نزدیکی چیزهای دیگری بود و از خیر جذابیت‌های جنسی برکه نمی‌گذشت.

حس می‌کند مواد مذاب از بینی‌اش بیرون می‌زند و پوستش را می‌سوزاند .بی‌اهمیت به بادی که می‌وزد عصبی شیشه را پایین می‌دهد .گر گرفتگی‌اش با این چیزها که خنک نمی‌شود ولی وقتی فاصله‌اش با آن بی‌همه چیز زیاد است راه دیگری برای آرام شدن دم دستش نیست.

امشب احتمالاً قرار است برای بار دوم آن بی‌شرف طعم مشت و لگدهایش را بچشد .دیگر منصبی ندارد که نگران انفصال از آن باشد .حتی خراب شدن تمام پلنی که چیده‌اند و تا اینجا پیش برده‌اند در بی‌اهمیتی محض قرار می‌گیرد وقتی بنیامین کنار برکه است، وقتی هدفش از این نزدیکی نامشخص است و وقتی پتانسیل تکرار ماجرای ارغوان را دارد.

به چراغ قرمز می‌رسد .دو ردیف ماشینی که جلوتر از ماشینش قرار گرفته‌اند اجازه ی قانون‌شکنی نمی‌دهند .با دستش محکم و عصبی پیشانی‌اش را لمس می‌کند و با حرص به تماشای طولانی‌ترین چراغ قرمز عمرش می نشیند.

در این فاصله نگاه گر گرفته‌اش مسیر تکراری صفحه‌ی گوشی را در پیش می‌گیرد .نگاه‌اش روی صفحه‌ی ردیاب چیزی را می‌بیند که تا این لحظه به اتفاق افتادن آن اصرار داشته است .ماشین بنیامین از گل‌فروشی دور می شود.

****

#پست_سیصد_و_بیست_و_چهار

#عادله_حسینی

از مقابل مغازه‌های بسته شده‌ی کنار گل‌فروشی می‌گذرد و در شیشه‌ای را هل می‌دهد .نگاهش حریصانه در فضای کوچک گل‌فروشی می‌چرخد و برکه را خیلی زود پیدا می‌کند.

دختری که روی صندلی نشسته و به جلو خم شده است . شالش به عقب کشیده شده، موهایش دو طرف صورتش را قاب گرفته و یک نخ روشن سیگار بین دو انگشت ظریفش خودنمایی می‌کند .

برکه فقط برای یک لحظه سرش را به سمت او می چرخاند و بعد با دیدن او دوباره در پوزیشن قبلی قرار می گیرد و پک محکمی خودش را مهمان می‌کند.

محمدامین در را رها می‌کند و به سمت او قدم تند می‌کند . روی دو زانو می‌نشیند و هر دو دستش را در دو طرف صندلی، بدون برخورد با بدن او می‌گذارد .صدای برکه صدای کسی است که انگار در بی‌تفاوتی غرق شده است:

-تماست رو رد می‌کردم چون می‌ترسیدم صدات رو بشنوه و همه چی خراب بشه .هر چند که اینجوری هم بهم شک کرد.

با چهره‌ای به کبودی قبل و ابروهایی که محمدامین از کور بودن گره‌شان کم نکرده با دو رگه‌ترین صدای ممکن می‌گوید:

-کار درستی کردی ...ازش هر کاری برمی‌آد .حتی این که ازت بخواد تماس رو روی اسپیکر بذاری ...اذیتت کرد؟

برکه از میان لب‌های نیمه‌بازش دود را بیرون می‌دهد و خیره به آن با لحنی غریب جواب می‌دهد:

-همه‌تون دارید اذیتم می‌کنید!

محمدامین در سکوت اجازه‌ی بیشتر گفتن به او می‌دهد . برکه خوب می‌داند که بی‌انصافی می‌کند که محمدامین را هم جمع می‌بندد .با علم به بی‌انصافی‌اش ادامه می‌دهد:

-بنیامین، عمو، تو ...همه‌تون، همه‌تون دارید آزارم می دید!

محمدامین دست راستش را بالا می‌برد تا سیگار را از بین انگشتان او بیرون بکشد:

-حرف می‌زنیم برکه و اون قسمتی رو که من باعث آزار دیدنتم حلش می‌کنیم.

دستش را عقب می‌کشد .دست محمدامین در هوا می‌ماند و او عصبی می‌خندد:

-شدم عروسک خیمه شب‌بازی اونم از نوع کورش ... تکونم می‌دید، حرکتم می‌دید از وجودم استفاده می‌کنید ولی من حتی نمی‌دونم و نمی‌بینم توی کدوم قصه دارم نقش بازی می‌کنم .نمی‌فهمم رابطه‌ی عمو و بنیامین چیه که عمو مخفیش می‌کنه، نمی‌فهمم بنیامین چرا هر بار که از عمو حرف می‌زنه حس پیروزی داره، نمی‌فهمم چرا نباید بفهمم اون هلی‌شات برای چی بالای سر خونه‌ام بود و نتیجه‌ی حرف زدن تو و عموم به کجا رسیده.

#پست_سیصد_و_بیست_و_پنج

#عادله_حسینی

سیگار را دوباره بین لب‌های خوش حالتش جا می‌دهد و دست محمدامین مشت می‌شود و پایین می‌آید.

دود فضای بین‌شان را کدر می‌کند و برکه پر از درد می گوید:

-تو با بنیامین مشکل داری، عموم با تو مشکل داره .
عموم و بنیامین یه گذشته‌ی مخفی دارن و با هم مشکل دارن.

و بالاخره به محمدامین نگاه می‌کند و دلخور می‌گوید:

-تو بگو محمدامین ...بگو من باید با یه سری مرد درگیر چی‌کار کنم؟ کی ماجراهای بین‌شون تموم می‌شه و من می تونم مثل یه آدم نرمال زندگی کنم؟

خاکستر سیگار سوخته شده روی ران پایش می‌ریزد و او هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .به جای او محمدامین با پشت دست و به سرعت خاکسترها را از روی پایش پایین می‌ریزد.

سرش را که بالا می‌آورد .نگاه خسته‌ی برکه به جایی حدفاصل پاهایشان است .این‌بار دست بلند می‌کند و فیلتر سیگار را از میان انگشتان او بیرون می‌کشد .برکه دلیلی برای اعتراض کردن ندارد .

محمدامین بلند می‌شود و می‌ایستد .فیلتر را درون سطلی که با فاصله قرار دارد پرت می‌کند و بعد از بالا به برگه نگاه می‌کند:

-بلند شو بریم.

برکه عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .محمدامین قاطعانه ادامه می‌دهد:

-در مورد همه‌ی چیزایی که برات سواله حرف می‌زنیم، هر کدومش که جواب داشت به جوابش می‌رسی و هر کدومش که جواب نداشت تو یه ضرب‌الاجل و یه تایم محدودی برای من مشخص می‌کنی تا من جواباش رو برات پیدا کنم .بلند شو برکه.

برکه عصبی می‌خندد:

-تو قراره جور همه رو بکشی؟

و این سوال با جملات بی‌انصافانه‌ی قبلش منافات دارد . محمدامین خم می‌شود .دست زیر بازوهای او می‌اندازد و برکه را نرم بالا می‌کشد .سر برکه به عقب می‌رود، موهایش هم .محمدامین در نزدیک‌ترین حالت ممکن در میان صورت او شمرده و با جدیت لب می‌زند:

-من جور کسی رو نمی‌کشم .فقط سعی می‌کنم به اندازه‌ای که بهت ظلم کردم جبران کنم ...می‌ریم یه جای خلوت و امشب تا حلش نکنیم کسی خونه‌اش نمی‌ره.

و بعد آرام دستش را از زیر بازوی او عقب می‌کشد .
طوری که انگار از بازو تا ساعد دست‌های برکه نوازش شده است.

#پست_سیصد_و_بیست_و_شش

#عادله_حسینی

حلقه‌ی دستانش را دور پاهایش محکم‌تر می‌کند .فاصله‌ی بین چانه و رانوهایش کم و زمینی که روی آن نشسته است سرد است .نگاهش به انعکاس چراغ‌های رنگی روی

سطح آب دریاچه‌ی چیتگر است و گوشش به صدای مردانه‌ای که در فاصله‌ی کمی با او نشسته و با حوصله توضیح می‌دهد .حس می‌کند این مرد این‌بار با فاصله‌ی کمتری از او نشسته است و برکه نمی‌داند باید این نزدیکی بیشتر را یک نشانه بداند یا نه.

مردی که از نتیجه‌ی گفت‌وگویش با عباس صیامی بدون هیچ سانسوری برای برکه می‌گوید، آن‌هم درحالی‌که قانوناً سیاست کاری فردی که یک زمان نظامی بوده است باید چیزی جز این باشد .

محمدامین جدی و شمرده از بحث هلی‌شات می‌گوید و زیر خاکی‌ای که به گفته‌ی عباس در آن خانه است .از پافشاری بنیامین برای خالی کردن خانه و درآوردن آن زیر خاکی می‌گوید .از اصرار عمو برای قطع شدن دوربین‌های خانه‌ی سمانه و از عصبی شدنش وقتی که محمدامین در مورد رابطه‌ی او و بنیامین قصد بیشتر دانستن کرده بود می‌گوید .برکه صدای جدی و صادقانه‌ی مرد را در حال شفاف‌سازیِ آن‌چه که بین او و عمویش گذشته می‌شنود و به این باور می‌رسد که بیشتر دانستن،

سوال‌هایش را کم نکرده و تصاعدی تعداد آن‌ها را بالا برده است.

گوشه‌ی لبش را به داخل دهانش می‌کشد و باز هم شنوده‌ی صدایی می‌ماند که فاصله‌اش با گوش‌هایش کم است:

-نتیجه‌ی گفت‌وگوی اون‌روز ما اخطار چندباره‌ی عموت بود درمورد اینکه از زندگیش و برادرزاده‌اش دور بمونم .عموت زیر حرفش نزده و ایستاده برای اینکه تا آخر این ماجرا همکاری کنه اما مسأله اینه که این همکاری کردنش توی یه چهارچوب خاصه .اجازه‌ی بیشتر دونستن به من نمی‌ده و وقتی حرف به رابطه سال ها قبل خودش و بنیامین می‌رسه به شدت گارد می‌گیره و موضع داره.

برکه نگاهش را در فضای کاملاً خلوت دریاچه و اطراف آن می‌چرخاند .اصطلاح پرنده پر نمی‌زند به شدت برازنده‌ی این فضا است و این سکوت و خلوتی قطعاً نتیجه‌ی باد و طوفان ساعاتی پیش است که حالا اثری از آن باقی نمانده است .عطر تلخ محمدامین را نفس می‌کشد و می‌گوید:

-منم می‌دونم عموم حالت‌هاش عادی نیست .دارم می‌بینم به انتخاب خودش شیفتای کاریش رو بیشتر کرده و مثل امشب تعداد شب کارياش رو توی ماه زیاد کرده.

با درد چشمانش را روی هم می‌فشارد .دلش از بدحالی تنها بزرگ‌تری که برایش باقی مانده عجیب گرفته است به اندازه‌ای تمام ساعت‌های طوفانی امشب که داخل مغازه گرفته بود:

#پست_سیصد_و_بیست_و_هفت

#عادله_حسینی

-هر چند شب یه بار، وقتی تو خواب راه می‌ره و تو حیاط درمونده دور خودش می‌چرخه از اینکه نمی‌تونم بفهمم دردش چیه و درمونش بشم حالم از خودم بهم می‌خوره . منم موافقم که عموم درگیر یه مخفی‌کاری بزرگه اما نمی فهمم چرا باید اون واقعیت لعنتی رو حالا هر چی که هست از من مخفی کنه!؟ دونستن من چه خطری می‌تونه براش داشته باشه؟ همین ندونستن‌هاست که خسته‌ام کرده و باعث شده ببُرم .حس یه آدم فضایی رو دارم که توی فضا معلقه ...تکلیفش نامشخصه و با جو بالا و پایین می شه و می‌چرخه .

محمدامین سر می‌چرخاند و خیره‌ی نیم‌رخش می‌شود . روشنایی فضا با ترکیبی از چند رنگ چهره‌اش را در معرض دید قرار داده است .یکی از ابروهایش را بالا می دهد:

-اینجاییم که تو بیشتر بدونی و حالت حال یه ساعت قبل نباشه .تا هرجا که بشه با جواب دادن به سوالاتت حالت رو عوض می‌کنم هرجاش هم که نشه به زور متوسل می شم.

برکه لبخند کجی می‌زند .به روش متفاوت محمدامین برای عوض کردن حال و هوایش فکر می‌کند .نفسش را محکم آزاد می‌کند و خیره رو به دریاچه می‌پرسد:

-عمو قراره چه‌جوری برای دستگیری بنیامین کمک کنه؟ می‌تونم جواب این سوالم رو بدونم یا قراره به زور متوسل بشی؟

گوشه‌ی لب محمدامین به سمت بالا کشیده می‌شود .فاصله اش با برکه‌ی روزهای قبل کم می‌شود .برکه‌ای که تلخ نیست، شیطنت دارد و البته اعتماد هم دارد.

نگاهش را از روی سایه‌ی مژه‌های روی استخوان گونه اش برمی‌دارد و به قایق‌های خالی کنار دریاچه می‌دهد . به حرف می‌افتد .بدون عجله از سناریوی چیده شده برای دستگیره‌ی بنیامین در حال ارتکاب جرم می‌گوید .از

چیده شدن درست و به موقع مهره‌ها و از نقش عباس، نقش حسام، نقش قانون می‌گوید.

برکه است که حالا گردن چرخانده و با لب‌های نیمه‌باز در حین شنیدن تماشایش می‌کند .این مرد حساب همه‌چیز را کرده است .این مرد برای دستگیری مردی که باعث نبودن خواهرش، ریختن آبرویش و از دست دادن شغلش است اصرار دارد اما عجله نه، ندارد .او یک‌بار تجربه‌ی عجله کردن را داشته است و ظاهراً همین است که این‌بار هر قدمی را که برمی‌دارد اول از سفت بودن زیر پایش مطمئن می‌شود و بعد به سراغ قدم‌های بعدی می‌رود.

ابروهای پهن برکه حالت شکستگی به خودشان گرفته‌اند . لب‌هایش همچنان بهتش را نشان می‌دهند.

در سکوت می‌شنود و به این بیشتر ایمان می‌آورد که محمدامین می‌داند که چه می‌کند و حالا با رضایت از آنچه که در چنته دارد برای برکه می‌گوید و هیچ هراسی از شریک کردن او در نقشه‌هایش ندارد.

#پست_سیصد_و_بیست_و_هشت

#عادله_حسینی

محمدامین دست‌هایش را کنار بدنش ستون و پاهایش را دراز می‌کند .سرش را به سمت برکه می‌چرخاند قصد دارد که طولانی نگاهش کند، دیدن اولین عکس‌العمل برکه را بعد از شنیدن توضیحاتش می‌خواهد اما لب‌های

نیمه باز برکه منصرفش می‌کند .نمی‌خواهد فکر کند که دلش چیز های دیگری هم می‌خواهد .

نگاهش به ساختمان‌های آن طرف دریاچه است که کم‌کم چراغ بعضی‌هایشان خاموش می‌شود .صدای برکه را جان‌دارتر از قبل می‌شنود .صدایی که انگار نه سنگین و نه دلخور است .صدایی شبیه به صدای دختری که داخل اتاق خواب خانه‌ی حسام از ماندن و جبران کردن گفته بود.

-حتی فکر کردن بهش هم خوبه، فکر کردن به اینکه این پایان قصه‌ی بنیامینه و قرار نیست قصه‌ی اون نامرد با هیچ دختری تکرار بشه .

در سکوت گوش می‌کند .برکه فقط چند ثانیه مکث می کند .انگار حالا که خیالش راحت شده، حالا که فهمیده قرار است این ماجرا چطور پیش برود و او کجای آن ایستاده است برای حرف‌زدن انگیزه دارد:

-امشب حس می‌کردم توی این قصه دست انداخته شدم . برای اولین بار توی این مدت بهت شک کردم .حس می

کردم اینکه گفته بودی قرار نیست از وجودم برای گیر انداختن بنیامین استفاده بشه یه وعده‌ی تو خالی و پوچه اونم وقتی بنیامین میدون داره که دور و برم باشه .انگار ذهنم دو بخش شده بود .اون بخشیش که محمدامین رو امین و حامی شناخته بود درگیر آلزایمر بود و بخشی که فعال بود یه محمدامین گنگ رو برام یادآوری می‌کرد . محمدامینی که فقط دنبال انتقام خواهرشه اونم به هر قیمتی.

محمدامین به خاموش شدن چراغ یک واحد دیگر از آپارتمان‌های رو به رویش نگاه می‌کند و به این فکر می کند که به لب‌های نیمه‌باز او می‌تواند نگاه نکند اما برای فکر نکردن به ناز حرف زدن او برنامه‌ای ندارد .زمزمه می‌کند:

-پاهای اون بنیامینی که دور و برته رو به وقتش یه جوری قلم می‌کنم که دیگه هیچ‌وقت سرپا نشه.

برکه می‌خندد .کم‌جانِ کم‌جان:

-حس‌های بدم امشب به همین خلاصه نمی‌شه .امشب فکر کردم چقدر دختر بدون شان و شخصیتی هستم، چقدر دم

دستی و بی‌ارزشم که یه متجاوزِ خلافکار به خودش اجازه می‌ده ازم خواستگاری کنه و اونقدر توی ذهنش به جواب مثبتم مطمئنه که فکرش درگیر هدیه‌ی سر عقده.

این‌بار محمدامین درگیر تلفظ خاص کلماتی که از لب‌های برکه خارج می‌شوند نیست تلفظ خاصی که او را با خودش و خودداری‌هایش درگیر می‌کند، صدای مهره‌ی گردن خودش صدای غالب‌تری است.

#پست_سیصد_و_بیست_و_نه

#عادله_حسینی

برکه این صدا را می‌شنود .بیشتر در خودش جمع می‌شود و دست‌هایش محکم‌تر دور زانوهایش درهم فرو می‌روند . اما کلمات روان‌تر بر زبانش جاری می‌شوند .انگار خیال راحت شده‌اش که نتیجه‌ی توضیحات محمدامین در مورد نحوه‌ی دستگیری بنیامین است او را به تخلیه‌ی احساساتش تشویق می‌کند:

-حس‌های بد امشب به خودمم برمی‌گردد به احمق بودنم ...خیلی بده آدم از دست خودش شرمنده باشه .من شرمنده‌ی خودمم که چطور یه زمانی قصد داشتم با این آدم ادامه بدم .تمام اون مدت نپذیرفته بودمش اما باهاش ادامه می‌دادم و مثل یه احمق به آینده امیدوار بودم .

جمله‌های بعدی‌اش را اولین بار است که برای کسی غیر از خودش تکرار می‌کند:

-من بعد از هربار که بهم نزدیک می‌شد نابود می‌شدم اما سکوت می‌کردم تا نامزد نامردم رو از خودم زده نکنم .

می‌خواستم زندگی کنم تا به بابام ثابت کنم اشتباه انتخاب نکردم حتی اگر این ثابت کردن به قیمت دست‌مالی شدن باشه.

-برکه همین‌جا تمومش کن!

این صدا، صدای محمدامین نیست .صدای مردی است که انگار بارها فریاد زده، شکسته، خورد کرده و گرفتگی وحشتناک صدایش حاصل همان از کوره در رفتن‌هاست . صدای مردی است که همزمان هم اخطار می‌دهد هم خواهش می‌کند .

برکه به سمتش سر می‌چرخاند .به سمت مردی که رنگ کبود چهره‌اش در نور حداقلی این فضا هم جلب توجه می کند .گردن این مرد از این فاصله بلندتر به نظر می‌رسد و رگی که انگار قدرت جریان خونش حتی از روی پوست هم مشخص است.

محمدامین حالا فقط یک دستش ستون بدنش است .دست دیگرش محکم بر روی صورتش کشیده می‌شود و مشت شده روی لب‌هایش استپ می‌کند .

برکه خودخواهانه حال بد این مرد را دوست دارد، حتی اگر حال بد این مرد را به یادآوری آنچه بر سر ارغوان آمده ربط بدهد .ادامه می‌دهد:

-شنیدنش برات سخته؟ به من فکر کن که تجربه‌ش کردم . تجربه‌ی اینکه لمس بشم و یه نامرد رو به اوج برسونم و وقتی برای ادامه ندادن بهش خواهش می‌کنم با صدام اون مرد رو تحریک کنم .محمدامین بینمون در ظاهر اتفاقی از اون سبک اتفاق‌هایی که برای ارغوان افتاد نیفتاده اما به روح من تجاوز شده.

-بس کن.

برکه این‌بار خواهش کردنی در کلام این مرد احساس نمی کند .هر چه هست اخطار و اعتراض است.

و بعد از گفتن این جمله هر دو دست محمدامین در مقابل نگاهش پشت گردنش قفل می‌شود و سرش محکم به سمت آسمان بالا گرفته می‌شود .دریاچه و اطراف آن، آنقدر ساکت است که برکه صدای نفس‌های عصبی و تند شده‌ی محمدامین را حین گفتن این جمله می‌شنود:

#پست_سیصد_و_سی

#عادله_حسینی

-دیگه اون روزا رو مرور نمی‌کنی .نه برای من، نه حتی برای خودت هم مرور نمی‌کنی!

لبخند می‌زند .حس می‌کند همزمان درگیر سادیسم و مازوخیسم شده است .آزار دادن خودش و این مرد به قیمت شریک کردن او در ناگفته‌هایش .برای اولین بار است که آن روزها را شخم می‌زند و حس نمی‌کند زخم هایش عمق گرفته‌اند .

باز هم محمدامین را تماشا می‌کند .با وجود حال بد این مرد ادامه دادن بی‌ملاحظگی است .اما برکه ترجیح می دهد بی‌ملاحظه باشد ولی ناگفته‌ای در هیچ کدام از زوایای دلش باقی نگذارد .محمدامین باید بداند که چرا برکه‌ای که مدت‌هاست قوی شده امشب و با حضور بنیامین کم آورده است .محمدامین باید بداند که حضور بنیامین چه روزهایی را برای برکه تداعی می‌کند که او تحمل هم کلامی با آن بی‌وجدان را ندارد.

-حالا همون آدم با اقتدار به من پیشنهاد یه شروع دوباره رو می‌ده .شاید هم حق داره بعد از اون چت‌هایی که خیلی هاش ابراز دلتنگی بود باید با اطمینان این پیشنهاد رو بده . اما منم حق دارم از اینکه نمی‌تونم بعد از پیشنهادش توی صورتش تف کنم، له بشم .محمدامین حق دارم معترض

بشم به تو وقتی تا چند دقیقه‌ی قبل نمی‌دونستم بین تو و عمو چی گذشته و قراره چه‌جوری شر این آدم از سر زندگی همه‌مون کم بشه.

دست محمدامین پایین می‌افتد اما برخلاف تصور برکه مجدداً ستون بدنش نمی‌شود .دستش با قدرت سنگی کنار بدنش را چنگ می‌زند .سنگ با شدت درون آب پرت می شود و صدای محمدامین پشت‌بند آن در گوش برکه می پیچد:

-برکه دیگه اون روزا رو مرور نمی‌کنی .نه برای من، نه حتی برای خودت هم مرور نمی‌کنی.

برکه متوجه است که محمدامین بیشتر از تصور او بهم ریخته است .متوجه است که ماجرای ارغوان برای او به نوعی تکرار شده است .اما دوست دارد در میان حال بد او به دنبال ردپایی از خودش بگردد .اینکه چقدر از حال بد محمدامین به خاطر تعصبی است که روی خودش دارد .تعصبی که برکه یک چشمه‌ی آن را روزی که پرده های خانه‌اش کنار بود از محمدامین دیده بود .کمی به سمت او می‌چرخد و با حوصله اما خسته می‌گوید:

-محمدامین جمله‌ات تکراری بود.

محمدامین نگاهش نمی‌کند .به اطراف نگاه می‌کند درحالی که حالت تند نفس‌هایش خوب نبودنش را علنی می‌کند:

-من فقط وقتی یه جمله رو دوبار تکرار می‌کنم که مطمئن بشم شنونده کارش رو حتی یک‌بار دیگه هم تکرار نمی کنه.

برکه اهمیتی به لحن تند و قاطع او نمی‌دهد.

#پست_سیصد_و_سی_و_یک

#عادله_حسینی

دستش را پیش می‌برد و دستی را که دقایقی قبل از روی زمین سنگ را چنگ زده بود می‌گیرد .نرم انگشتان او را باز می‌کند و با انگشتانش با آرامش زبری خاک کف دست او را لمس می‌کند .حرکتش طوری است که انگار قصد تکاندن دست او را بدون هیچ عجله‌ای دارد:

-می دونی چند روز پیش داشتم به چی فکر می‌کردم.

محمدامین سر می‌چرخاند .اول او را و بعد حرکت نرم انگشتان او را در کف دستان خودش را نگاه می‌کند .در سکوت منتظر می‌ماند.

-داشتم فکر می‌کردم که اون روزا نمی‌دونستم بنیامین کیه، چه‌جور آدمیه، از این آدم مبهم توجه می‌دیدم، حمایت می‌دیدم اما حسم بهش یه بی‌حسی عجیب بود .حتی روزای اول هم نبودنش اذیتم نمی‌کرد و بودنش برام جذابیتی نداشت !

سر تکان می‌دهد .شالش کمی عقب می‌رود:

-وقتی از خوشگلیم و صدام تعریف می‌کرد قانوناً باید ذوق می‌کردم ولی عذاب می‌کشیدم.

محمدامین کلافه دستش را عقب می‌کشد .برکه آرام سر بلند می‌کند و نگاهش می‌کند.

این عقب کشیدن فقط به خاطر بازی نرم انگشتان ظریف برکه کف دستش نیست .این عقب کشیدن یک حرکت عصبی است که سرمنشاءش فکر کردن به بی‌شرفی است که درگیر تمام جسم برکه بوده است و برکه حالا بی‌آنکه بداند با او چه می‌کند مشغول بازگو کردنش است.

نمی‌تواند عکس‌العمل تندی نشان بدهد .عکس‌العمل تندش را چند سال پیش نشان داده و نتیجه‌اش را دیده است .

پس فقط زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و بعد خیره به شهربازی آن‌سوی دریاچه با جدیت می‌گوید:

-قرار نبود اون روزا رو مرور کنی .برای اینکه یادت بره خیلی زمان نگذشته.

و بعد از گفتن این جمله بلند می‌شود و منتظر بلند شدن برکه می‌ماند .

برکه بلند نمی‌شود اما سر بلند و نگاهش می‌کند .زمزمه می‌کند:

-نمی‌خواستم در مورد اون حرف بزنم.

محمدامین سوالی سر تکان می‌دهد ولی نگاهش نمی‌کند . بهم ریخته است و نمی‌خواهد با علنی شدن حال بدش برکه را هم بهم بریزد .زمزمه‌ی برکه را برای بار دوم می‌شنود:

-این‌بار اینا رو گفتم چون می‌خواستم به یه چیز دیگه برسم ...یه چیز عجیب!

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود و برکه با مکث ادامه می‌دهد:

-اینکه اون آدم ازم تعریف می‌کرد، من رو می‌دید، جذبم شده بود ولی من از در کنارش بودن عاجز بودم ...تو من رو نمی‌بینی، یه‌جوری که انگار نامرئی‌ام، انگار هیچ جذابیتی ندارم یا دارم و به چشم تو نمی‌آم اما با همه‌ی اینا کنار تو بودن برام یه جذابیتی داره که من دلم مدام تکرارش رو می‌خواد .نمی‌دونم اسم حسم چیه .مشابهش

رو تجربه نکردم اما هر چی هست برام خوشاینده، خیلی خوشایندتر از تمام حسایی که توی این بیست سال تجربه کردم.

#پست_سیصد_و_سی_و_دو

#عادله_حسینی

محمدامین حتی پلک هم نمی‌زند .به گوش‌هایش شک ... نه، ندارد؛ درست شنیده است .این اعتراف ساده و مظلومانه و صادقانه را از همین دختر شنیده است .

روی دو زانو می‌نشیند و یک زانویش روی زمین تکیه گاه می‌شود .دستی که مهمان خال بزرگش است برای اینکه هیچ حرکت خودسرانه‌ای نکند مشت می‌شود و روی ران پایش قرار می‌گیرد .مردمک‌هایش روی مردمک‌های لرزان چشمان کشیده‌ی برکه ثابت می‌شوند . صدایش را پایین می‌آورد و شمرده اما محکم می‌پرسد:

-تو مطمئنی اسم حست رو نمی‌دونی؟ مطمئنی من نمی بینمت؟

زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و نجوا می‌کند:

-نه مطمئن نیستم .برای هیچ‌کدومش مطمئن نیستم.

دست چپ محمدامین مشت‌تر می‌شود .انگار قصد پیش روی دارد و محمدامین افسارش را سفت‌تر می‌کند:

-می‌دونی از سر اونی که باهاش بودن رو می‌خوای خیلی زیادی هستی؟ می‌دونی داری به خودت ظلم می‌کنی؟

با دو انگشت آرام موهای درون صورتش را کنار می زند .موهایی که در نهایت فقط کمی آن طرف‌تر مستقر می‌شوند .با حس سر تکان می‌دهد:

-داری من رو برای عاقلانه‌ترین حسی که دارم تجربه می کنم سرزنش می‌کنی؟

دست راست محمدامین به مطیع بودن دست چپش نیست . سرکش‌تر از این است که با مشت شدن مهار شود .دو انگشتش زیر چانه‌ی برکه می‌نشیند .سر او را کمی بالاتر می‌آورد و همچنان خیره به چشمان اون لب می‌زند:

-می‌دونی چقدر ازت بزرگ‌ترم؟ متوجهی که شاید موقعیتای بهتر از من برات پیش بیاد.

برکه آرام پلک می‌زند:

-اگه موقعیتای بهتر برام پیش بیاد اونقدر دست و دلبازی که من رو ببخشی؟

فک محمدامین که قفل می‌شود برکه لبخند می‌زند .امروز عجیب شده است، از اذیت شدن این مرد به آنچه که می خواهد می‌رسد.

-تا قبل از امشب وقت داشتی از موقعیت‌های بهترت استفاده کنی .از امشب جز من هیچ موقعیتی سر راهت نمی‌مونه.

برکه خسته اما با آرامش می‌خندد:

-جناب سروان رو نکرده بودی قلدری ...بهت نمی‌آد.

دو انگشتش را نرم از زیر چانه‌ی او بیرون می‌کشد و آرام روی لب‌های خودش می‌گذارد .خیره به چشمان او نرم، معنادار و طولانی می‌بوسد و در نهایت جواب می دهد:

-خیلی کارا بهم نمی‌آد .خدا به داد تو برسه که قراره همه ش رو با من تجربه کنی.

#پست_سیصد_و_سی_و_سه

#عادله_حسینی

-بگردمت برکه جون خسته شدی به خدا امشب ...

به لحن غلیظ ستاره خواهر سهیل لبخند می‌زند و آخرین استکان را هم از آب جوش پر می‌کند .خودش هم دقیقاً نمی‌داند چه‌کار کرده که خسته شده است .دقیقاً یک ساعت پیش به خانه‌ی سهیل رسیده بود، آن هم درحالی‌که خانه به لطف بودن ستاره از تمیزی برق می‌زد و سهیل کیک و غذاها را از بیرون سفارش داده بود .

بسته‌ی باریک نسکافه را کنار سینی جا می‌دهد و بی تعارف می‌گوید:

-من اومدم کاری که نبود ...زحمتا رو خودت و داداشت کشیدید.

ستاره موهای کوتاهش را پشت گوش می‌زند .به گفته‌ی خودش نامزدش عاشق موی کوتاه است و او بی‌اهمیت به اینکه دوماه دیگر عروسی‌اش است خودش را باب میل نامزدش ساخته:

-نگو اینجوری .والا از لحظه‌ای که تو اومدی این تولد، تولد شده وگرنه که قبلش نه درسا دل و دماغی داشت نه سهیل.

سینی را برمی‌دارد و برای او تنها سری تکان می‌دهد . تأکید او روی اسم سهیل چیزی نیست که از نظرش دور بماند .این دختر بار اولش نیست .از آشپزخانه بیرون می زند درحالی‌که حس می‌کند کم کم مثل درسا حسش به ستاره منفی می‌شود .کاش این خواهر سهیل که از بقیه‌ی خواهرها بیشتر حواسش به برادرش است کمتر برای خودش ببرد و بدوزد و آماده‌ی شرایطی باشد که به تن او و سهیل کند.

در حال گذاشتن سینی روی میز چشمش به درسایی است که با هدیه‌هایش سرگرم است.

تبلت هدیه‌ی سهیل از نظر برکه هدیه‌ی معقولی برای بچه ی در این سن نیست اما برق چشم‌های درسا را زیاد کرده است .برکه ترجیح داده بود به انتخاب سهیل احترام بگذارد و سکوت اختیار کند اما ستاره اعتراضش را به خاطر قیمت بالای آن به زبان آورده بود.

درسا با اخم به عمه‌اش نگاه کرده بود و برکه با یک چشمک سعی کرده بود که هم او را به سکوت دعوت کند و هم از سنگینی فضا کم کند.

مشغول ریختن محتویات بسته‌ی باریک نسکافه درون استکان است که سهیل از اتاق خارج می‌شود و درحالی که به سمتش می‌آید مخاطب قرارش می‌دهد:

-برکه عمو عباس نیومدا .مگه نگفت برای تولد هم نیاد برای شام خودش رو می‌رسونه .

سهیل دقیقاً بالای سر برکه می‌ایستد .برکه سر بلند می‌کند و استکان آماده را به سمتش می‌گیرد:

-منم ازش بی‌خبرم ...الان بهش زنگ می‌زنم.

سهیل دست دراز می‌کند و استکان را می‌گیرد .ستاره همان لحظه با ظرف کریستالی که حاوی انار دون شده است از آشپزخانه بیرون می‌زند .نگاهی به برکه و سهیل می‌اندازد و با خنده می‌گوید:

#پست_سیصد_و_سی_و_چهار

#عادله_حسینی

-سهیل این نسکافه خوردن داره‌ها.

ابروهای برکه به‌هم نزدیک می‌شود و چهره‌اش حالتی از تلخی به خود می‌گیرد .سهیل با دلخوری جواب می‌دهد:

-آره برعکس چایی‌های بی‌مزه‌ی تو...

برخلاف تصور برکه ستاره نه تنها دلخور نمی‌شود که با خنده‌های استارت مانندش سکوت را در هم می‌شکند .
انگار از جوابی که گرفته راضی است .برکه نادیده‌اش می گیرد، از جا بلند می‌شود و به سمت کانتر می‌رود .تمام عکس‌های تولد را با گوشی خودش گرفته بود و تمام مدت سعی کرده بود که به جای خالی باران در عکس‌ها فکر نکند، هر چند که درنهایت موفق نشده بود.

قبل از اینکه شماره‌ی عمویش را بگیرد متوجه دو پیام از سمت او می‌شود .

"برکه جان عمو من امشب نمی‌تونم بیام .از طرف من از سهیل عذرخواهی کن و به درسا بگو که هدیه‌اش محفوظه"

از نظرش پیام اول کمی غیر عادی است .مخصوصاً که عمو برنامه‌های کاری‌اش را به خاطر درسا تغییر داده بود و به نوعی مرخصی گرفته بود.

عجیب بودن پیام اول فقط چند ثانیه در نظرش پایدار می ماند .چون پیام دوم پیامی است که دهانش را از تعجب باز می‌کند .

"به نظرم امشب رو پیش درسا بمون .بذار اون بچه امشب جای خالی باران رو کمتر احساس کنه"

این پیشنهاد عمو با اعتقاداتش تناقض دارد .عمویی که به شب خوابیدن برکه در خانه‌ی سهیل همیشه واکنش نشان می‌داد.

****

تکه‌ای از کباب را به چنگال می‌زند و به دهان می‌گذارد . آرنج دست چپش روی میز ستون شده و دو انگشتش زیر چانه قرار دارد .چند روز است که حس می‌کند به لمس کردن چانه‌اش علاقه پیدا کرده است .دقیقاً از دو شب پیش که کنار دریاچه‌ی چیتگر چانه‌اش مهمان دو انگشت مردانه شده بود و انگشت‌های مردانه مهمان لب‌هایی که بوسه‌ی معنادار را بلد بودند.

دو شب گذشته است .محمدامین و حسام درگیر مسأله‌ای هستند که برکه نمی‌داند چیست اما به خاطرش خارج از تهرانند و فردا صبح برمی‌گردند .

و برکه تمام این دو روز را با فکر کردن به این جمله گذرانده است که" خیلی کارا بهم نمی‌آد، خدا بداد تو برسه که قراره همه‌ش رو با من تجربه کنی"

-خاله برکه انگار صدای گوشی تو بود.

برکه آرام انگشتانش را از زیر چانه‌اش عقب می‌کشد . انگار قصد شبیه سازی یک صحنه را دارد که موفق هم نمی‌شود .بین این لمس تا آن لمس به اندازه‌ی یک دنیا مردانگی فاصله است.

برای بار دوم به سمت کانتر می‌رود .باز هم پیامی از عباس:

#پست_سیصد_و_سی_و_پنج

#عادله_حسینی

-شب رو دیگه می‌مونی مگه نه؟

دلیل این همه اصرار و پیگیری را نمی‌فهمد .چیزی که می‌فهمد این است که این وسط یک چیزی غیر عادی است.

این‌بار با گوشی به سمت میز می‌رود درحالی‌که حس می کند هیچ اشتهایی برای ادامه دادن ندارد .متفکر پشت میز می‌نشیند که صدای سهیل را همان لحظه می‌شنود:

-برکه دوغ یا نوشابه؟

برکه به سمت او سر می‌چرخاند .چند لحظه گیج و گنگ نگاهش می‌کند .انگار مفهوم سوال او را نفهمیده است . اصلاً انگار اینجا نیست .فکرش پیش عباس است، پیش پیام‌های غیرعادی‌اش.

دست سهیل دور لیوان بلاتکلیف مانده است .متعجب می پرسد:

-برکه شنیدی!؟

برکه با مکث نگاهش را برمی‌دارد و هر دو دستش را لبه ی میز می‌گذارد .تنها چیزی که به نظرش می‌رسد گفتن این جمله است:

-سهیل فکر کنم باید برم!

****

راهنما می‌زند و با سرعت وارد کوچه می‌شود .عجله دارد بدون آنکه بداند چرا؟ نگران است باز هم بدون آنکه بداند چرا!؟ آنقدر افکارش درهم و نابسامان است که نمی تواند به دلخوری درسا بابت رفتنش فکر کند .حتی تمرکزی روی مرور حرف‌های سهیل ندارد .سهیلی که برکه را در حال مانتو پوشیدن، داخل اتاق نگه داشته بود تا علت این بی‌مقدمه رفتنش را بداند .او تصور می‌کرد که برکه بابت رفتارهای ستاره دلخور است و برکه تنها جوابی که برای راحت کردن خیال او توانسته بود بدهد همین جمله بود" حرفای ستاره در اون درجه از اهمیت نیست که من حتی بهش فکرم بکنم چه برسه به دلخور شدن .الان باید برم به یه دلیل دیگه که خواهش می‌کنم فعلاً در موردش ازم نپرس "

در مقابل خانه توقف می‌کند .نگاهش به جای خالی ماشین عمو جلوی در خانه است .عمویی که برعکس برکه هیچ وقت ماشین را داخل خانه نمی‌برد.

از ماشین که پیاده می‌شود تاریکی محض بیرون خانه آن هم درحالی‌که چراغ سردَر تمام خانه‌های اطراف روشن است لب‌هایش را از هم باز و چشمانش را به درشت شدن وادار می‌کند .

پاهایش کند به سمت خانه پیش می‌رود و مغزش هیچ پیام مشخصی نمی‌دهد .نمی‌داند این تاریکی را هم می‌تواند به پیام‌های عجیب عمو اضافه کند یا او درگیر یک بدبینی بیمارگونه شده است؟!

لرزش دستانش درحالی‌که کلید را درون قفل در فرو می کند از حس ششمی که منفی‌بافی می‌کند سرچشمه می گیرد .در مثل همیشه سخت باز می‌شود .تاریکی محض خانه رعب‌انگیز است مخصوصاً وقتی با صدای جیغ گربه‌ها ترکیب شده است.

#پست_سیصد_و_سی_و_شش

#عادله_حسینی

ناخودآگاه یک قدم به عقب برمی‌دارد و می‌ایستد .نگاهش در حیاطی که در تاریکی محض فرو رفته است با وحشت می‌چرخد .گربه‌ها ترسیده از حضور او جیغ می زنند و با سرعت فرار می‌کنند .یک لرز آنی برای لحظه ای مهمان تنش می‌شود .این لرز فقط نتیجه‌ی تاریکی و

فرار گربه‌ها نیست بلکه انگار چیزی برای ترسیدن وجود دارد که برکه نمی‌داند چیست .پریدن پلکش را می فهمد .برای لحظه‌ای به پشت می‌چرخد و به کوچه نگاهی می‌اندازد؛ هیچ‌کس نیست .در یک شب سرد پاییزی کوچه کاملاً خلوت است .دستی به شالش می‌کشد، انگار زمان می‌خرد و همزمان نگاهی به خانه‌ی سمانه می اندازد .چراغ‌های طبقه‌ی بالا که خاموش است و از داخل کوچه هم که وضعیت طبقه‌ی پایین مشخص نیست .

انگار همه‌چیز به نوعی دست‌به‌دست هم داده که حس تنهایی و ترس داشته باشد .خلوتی کوچه، تاریکی طبقه‌ی دوم خانه‌ی سمانه و از همه مهم‌تر تهران نبودن محمدامینی که اگر بود قطعاً دیگر چیزی برای ترسیدن وجود نداشت.

دوباره به سمت خانه‌ی خودش می‌چرخد .راهی ندارد جز اینکه حس‌های منفیش را پس بزند و همان برکه‌ای بشود که مدت‌هاست قوی بودن را از بر شده است .همان برکه ای که در خانه‌ی سهیل اراده کرده بود که بیاید و آمده بود .

گوشی موبایلش را از کیفش بیرون می‌آورد و چراغ قوه ی آن را روشن می‌کند .نور را داخل حیاط می‌چرخاند اما چیز عجیبی نمی‌بیند .سعی می‌کند لبخندی به معنای موفقیت بزند و این جمله را طوری زمزمه کند که به حالت تلقین در گوشش بپیچد:

-حالا خوب شد .احتمالاً کنتور خونه‌ی ما با وجود اون سیم کشی‌های قدیمیش پریده .

و با این فکر پا به درون حیاط می‌گذارد .بوی خاک اولین چیزی است که به مشامش می‌خورد ...بوی خاکی که انگار باران خورده آن هم در شبی که حتی قطره‌ای باران نباریده است.

به کنتور برق می‌رسد .در زنگ‌زده‌ی آن را به سختی باز می‌کند و دکمه‌ی فیوز آن را می‌زند .حیاط و خانه بلافاصله روشن می‌شود .نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و لبخندی می‌زند .این لبخند را به نیت به سخره کشیدن حس‌های عجیب و ترسناک چند دقیقه‌ی پیشش می‌زند .

چراغ قوه را خاموش و گوشی را به جیب کیفش برمی گرداند و با خودش نجوا می‌کند:

-خب این از این ...فقط مونده اینکه زنگ بزنم به عمو و مچش رو بگیرم که امشب کجا پیچونده و رفته که تولد نیومده.

#پست_سیصد_و_سی_و_هفت

#عادله_حسینی

از فکر شیطنت کردن عمویش یکی از ابروهایش بالا می رود .شیطنت کردنِ مرد سالمندی که سال‌هاست تنهاست . زنگ زدن به سهیل و عذرخواهی کردن از او هم که قطعاً کار بعدی‌اش خواهد بود .

به پشت می‌چرخد تا به داخل خانه برود .اما با چیزی که می‌بیند میخکوب می‌شود .یک نهال کاشته شده دقیقاً در مسیر دیدش است .یک نهال که وقتی به نیت خانه‌ی سهیل این خانه را ترک می‌کرد خبری از آن نبود.

هاج و واج و قدم زنان به سمت نهال قدم می‌زند .در نزدیکی‌اش می‌ایستد و دستی به برگ‌های کم تعداد آن می کشد .زمزمه می‌کند:

-یعنی چی؟!

حکمت بودن آن را نمی‌فهمد .تنها حدسی که می‌تواند بزند این است که عمو برای خوشحال کردنش آن را کاشته است .آن هم وقتی که می‌داند برکه از برهوت بودن این حیاط آزار می‌بیند.

لب‌هایش را متفکر روی هم فشار می‌دهد .اما چرا امشب؟ !چرا وقتی دقیقاً برکه در خانه نبوده است؟ !این می‌تواند یک سوپرایز باشد؟

بوی خاک را نفس می‌کشد و نگاهش را داخل حیاط می چرخاند به این امید که شاید گوشه و کنار حیاط نهال دیگری کاشته شده باشد اما چیزی نمی‌بیند .نگاهش تا نزدیکی در حیاط پیش می‌رود و با دیدن چیزی که روی موزائیک‌های ورودی حیاط افتاده چشم باریک می‌کند .از این فاصله نمی‌تواند تشخیص بدهد که آن چیز، چیست . بدون آنکه نگاهش را بردارد بند کیفش را از روی شانه سر می‌دهد و به شاخه‌ی خشک درد انجیر آویزان می‌کند . کمی بعد به همان سمت می‌رود و دقیقاً بالای سرش می ایستد .مغزش چند ثانیه انگار در کما فرو می‌رود و بعد به یک‌باره به چشمانش برای درشت شدن هشدار می‌دهد . شی‌ای که دقیقاً بالای سرش ایستاده، شی‌ای که دقیقاً جلوی پایش قرار دارد استخوان است.

ذهنش سردرگم است و زمینه‌ی تجزیه و تحلیل کردن منظره‌ی مقابلش را ندارد اما بدون تمرکز هم می‌تواند

تشخیص بدهد که این استخوان نمی‌تواند ربطی به گربه های درون حیاط داشته باشد .استخوان بزرگ و کشیده است.

صدای زنگ ممتد خانه باعث می‌شود که از جا بپرد؛ دستش به سمت قلبش می‌رود و با صدای زنگ دوم صدای سمانه را تشخیص می‌دهد:

-برکه خونه‌ای؟

به سختی به پاهایش تکانی می‌دهد .به سمت در می‌رود و در را باز می‌کند .به محض باز شدن در سمانه به سرعت چهره‌اش را می‌گردد و نفس راحتی می‌کشد:

#پست_سیصد_و_سی_و_هشت

#عادله_حسینی

-وای خدا رو شکر .خسته بودم رفتم یه‌کم بخوابم بیدار شدم دیدم دوربین‌ها قطعه ...وحشت کردم.

برکه نیازی نمی‌بیند توضیح بدهد کنتور خانه پریده بود و قطع بودن دوربین‌ها طبیعی است .هاج و واج از آنچه چند دقیقه‌ی قبل دیده آهسته زمزمه می‌کند:

-می‌آی تو سمانه؟

سمانه چند لحظه فقط نگاهش می‌کند و بعد در سکوت درحالی‌که گوشی موبایلش را در دست دارد وارد حیاط می‌شود و در را می‌بندد .برکه با دست جایی حدود یک متر آن طرف‌تر را نشان می‌دهد:

-به نظرت اون چیه؟

سمانه مسیر انگشت او را تماشا می‌کند و بعد قدم تند می کند .کنار استخوان روی دو زانو می‌نشیند .به لطف حرفه اش خیلی نیاز به زمان ندارد خیلی زود نتیجه‌گیری می کند و با وحشت و تعجب می‌گوید:

-این دیگه کجا بوده؟ این استخون پای یه آدمه.

برکه به گوش‌هایش شک می‌کند .استخوان پای آدم!؟ در خانه‌ی آن‌ها!؟ زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و گیج و گنگ زمزمه‌گونه می‌پرسد:

-یعنی چی؟

سمانه مضطرب ادامه می‌دهد:

-یعنی چی داره!؟ می‌گم استخون پای یه آدمه این که خیلی هم قدیمی نیست .

و به سمت برکه سر می‌چرخاند:

-برکه این چرا توی حیاط خونه‌ی شماست؟

برکه با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند و به معنی ندانستن سر تکان می‌دهد .دلش می‌خواهد بگوید شاید گربه

ها این استخوان را به دهان گرفته‌اند و به اینجا آورده‌اند اما سایز استخوان از گفتن منصرفش می‌کند .هیچ فکر و ایده‌ی دیگری هم ندارد، داشته باشد هم توانی برای چیدن کلمات و ساختن جملات ندارد.

کنار سمانه روی دو زانو می‌نشیند .متوجه است که سمانه گوشی‌اش را در مقابل صورتش گرفته و مشغول شماره گرفتن است.

برکه دستش را آرام جلو می‌برد تا استخوان را لمس کند . سمانه در میان راه مچ دستش را می‌گیرد و مشغول حرف زدن می‌شود .

نگاه برکه بارها از بالا تا پایین استخوان را رصد می‌کند . باز هم پلکش می‌پرد .باز هم ایده‌ای در مورد اینجا بودنش ندارد .صدای سمانه را در حالی می‌شنود که آدرس خانه‌شان را برای کسی تکرار می‌کند.

#پست_سیصد_و_سی_و_نه

#عادله_حسینی

یک‌سال پیش همین موقع‌ها اگر به او می‌گفتند تا سال بعد پدر و مادرش و باران را از دست خواهد داد قطعاً ناباور می‌خندید و عصبی جواب می‌داد" چرت می‌گین!"

یک‌سال پیش اگر به او می‌گفتند در پی کشف استخوان یک انسان از خانه‌ی آقاجون بازجویی‌اش می‌کنند قطعاً این‌بار قهقهه می‌زد و با تشر جواب می‌داد" به چرت گفتن اصرار دارین انگار"

اما حالا چیزی حدود یک‌سال گذشته است و او درحالی‌که پدر و مادرش و باران را از دست داده بازجویی شده است .

کف دو دستش را بیشتر به هم می‌فشارد و دست‌هایش را محکم‌تر به بینی‌اش می‌چسباند و همچنان خیره‌ی درز سنگ مرمرهای زیر پایش می‌ماند .بیشتر از دو ساعت است که بی‌اهمیت به صداهای نافرم اطرافش ژست نشستنش همین بوده مگر وقت‌هایی که برای دیدن ساعت مچی‌اش ژستش را تغییر داده بود .انگار گوش‌هایش به شنیدن داد و بیداد و فحش‌های رکیک عادت کرده است .

-بیا بریم ...اینجا موندنمون فایده نداره.

سمانه برای بار چندم است که این خواهش را به شکل های مختلف مطرح می‌کند اما هر بار جوابش همین جواب تکراری برکه است:

-صبر می‌کنم بازجوییش تموم بشه؛ تو برو سمانه.

این‌بار مثل هر بار بعد از گرفتن این جواب ساکت نمی شود .از روی صندلی پلاستیکی کناری، خودش را به سمت برکه می‌کشد و به نیم‌رخی که نیمی از آن با

موهایش پوشش داده شده خیره می‌ماند و با احتیاط می گوید:

-ممکنه بازجوییه عباس آقا طولانی بشه .بیا بریم بیرون حداقل یه چیزی بخور و اون بیرون منتظرش باش .می دونی چند ساعته چیزی نخوردی؟

برکه دست‌هایش را می‌اندازد و به سمتش سر می چرخاند .می‌داند چند ساعت است که چیزی نخورده است منتهی مسأله این است که شرایطش با عمو مشابه است . او هم چند ساعت است که چیزی نخورده است .

همزمان پاشنه‌ی پاهایش را تکیه‌گاه می‌کند .یک‌بار پاهایش را از زمین می‌کند و بعد به ضرب به زمین می چسباند .صدایش نایی ندارد اما سماجت در آن موج می زند:

-چرا باید طولانی بشه؟ من رو نیم ساعت بازجویی کردن چرا باید برای عمو دو ساعت بشه و به قول تو معلوم هم نیست کی تموم می‌شه؟

سمانه با عجز نگاهش می‌کند .جواب این سوال را می‌داند اما راه گفتنش را به دختریی که تنها عضو خانواده‌اش آن تو هست را، نه نمی‌داند.

صدای زنگ گوشی سمانه بلند می‌شود .او به صرف اینکه خودش هم یکی از نیروهای این ارگان است گوشی اش را جلوی در تحویل نداده بود.

گوشی را از کیفش خارج می‌کند .با دیدن شماره از جا بلند می‌شود و برای پاسخ دادن فاصله می‌گیرد .

دور شدنش را تماشا می‌کند و پوزخند می‌زند .سمانه با هر بار زنگ خوردن گوشی‌اش ملاحظه‌ی چه چیزی را می‌کند؟ مگر بدتر از این هم می‌شود؟ اینکه به خاطر یک استخوانی که می‌توانست به دلایلی مثل پاپوش درست کردن درون حیاط خانه‌شان باشد اینجا باشند، خودش به نوعی اوج فاجعه است.

#پست_سیصد_و_چهل

#عادله_حسینی

سمانه به سر جایش برمی‌گردد و برکه باز هم نگاهش می کند .از آن لبخند مصلحتی و امیدبخشی که تا دقایقی قبل روی صورتش بود خبری نیست .برکه این علائم را می بیند اما شاید جرأت پرسیدن ندارد که نمی‌پرسد" خبر جدیدی شده؟"

ساعت پنج صبح است .چیزی حدود شش یا هفت ساعت از پیدا شدن آن استخوان کذایی و زنگ زدن سمانه به

پلیس می‌گذرد .وقتی که صدای ماشین پلیس در کوچه‌شان پیچیده بود .برکه صحبت کردن سمانه با همکارانش را دیده بود .استخوان توسط یکی از نیروها درون یک نایلون قرار گرفته بود و دقیقاً زمانی که یکی از آن مردان اونیفورم‌پوش نزدیک برکه شده بود و توضیح داده بود که باید همراهشان شود عمو وحشت‌زده در چهارچوب در حیاط قرار گرفته بود.

حالا اینجا بودند .برکه بازجویی شده بود .در یک اتاق سرد، بزرگ، کم‌نور و رعب‌انگیز .سوالاتی که از نظر برکه با همه‌ی ساده بودن‌شان به شکل عجیبی مچ‌گیرانه بودند .برکه مبهوت این بازجویی بود و به تک‌تک سوالات پاسخ داده بود .بعد از اتمام سوال‌ها مامور بازجویی بدون نرمش کوتاه و تلگرافی توضیح داده بود که او می‌تواند برود اما فعلاً باید در همین شهر و در دسترس باشد .

برکه بیرون رفته بود و عمو را در حال رفتن به اتاق، شبیه به انسانی دیده بود که غالب تهی کرده است .نمی توانست آنقدر خوش‌بین باشد که حال غیرعادی او را فقط

به شوکه بودنش بابت این بازجویی نسبت بدهد و نمی خواست آنقدر بدبین باشد که این جمله‌ی محمدامین را به اتفاق امشب ربط بدهد" عموت یه چیزی رو مخفی می‌کنه برکه، اون همه‌ی واقعیت رو نمی‌گه"

ترسیدن عمویش او را می‌ترساند .حتی بیشتر از دیدن آن استخوان و صدای آژیر پلیس.

کلافه از مرور ساعت‌های عذاب‌آور و طولانی‌ای که گذرانده بودند به یکباره از جا بلند می‌شود .انگار نشستن و ثابت ماندن بیشتر از این در توانش نیست .

-برکه جان کجا می‌ری؟!

غم صدای سمانه عصبی‌اش می‌کند .شاید دلش می‌خواهد سمانه به واسطه‌ی حرفه‌اش و به کمک کلمات کمی امیدوارش کند، کاری که انگار سمانه دلیلی برای انجامش ندارد:

-می‌رم ببینم توی این خراب شده کسی هست جواب سوالم رو بده و بگه تا کی قراره عموم رو اون تو نگه دارن؟

بازویش کمی قدرتمند اسیر انگشتان دست کسی می‌شود . انگشتانی که قطعاً متعلق به سمانه نیست .به سرعت سر می‌چرخاند .

دسته‌ای از موهایش از زیر شال آزاد می‌شوند و روی صورتش می‌ریزند .موهایی که برای فرو کردن‌شان درون شال داخل اتاق بازجویی اخطار گرفته بود.

چهره‌ی محمدامین در مسیر دیدش است .محمدامینی که قرار بود تا نزدیک ظهر برگردد اما پنج صبح اینجاست . محمدامینی که چهره‌ی کبود شده‌اش و درگیری بین ابروهایش او را محمدامینی که همیشه در برخورد با برکه نرمش دارد نشان نمی‌دهد .

-باید از این‌جا بریم.

محمدامین اینجاست !و این جمله‌ی خبری قطعاً با نفسی که راحت‌تر از تمام این ساعات آزاد می‌شود ارتباطی مستقیم دارد .فاصله‌شان کم است .برکه با یک قدم کمترش می‌کند .انگار می‌خواهد حضور او را از فاصله‌ای کمتر

درک کند .تمام خستگی‌اش را برای مرد مهم زندگی‌اش رونمایی می‌کند ولی باز هم از موضعش کوتاه نمی‌آید:

#پست_سیصد_و_چهل_و_یک

#عادله_حسینی

-منتظر می‌مونم عمو بیاد با هم بریم.

از گوشه‌ی چشم می‌بیند که حسام به سمت سمانه می‌رود . حتی سر تکان دادن متأسف سمانه هم به چشمش می‌آید . اما این باعث نمی‌شود که توجهش از روی مرد جدی رو به‌رویش کم شود .

نفس محمدامین روی صورتش پخش می‌شود و برکه با خودش فکر می‌کند او تب دارد؟

-نمی‌تونی این‌جا منتظر بمونی ...این‌جا جای تو نیست . بازجویی عموت هم معلوم نیست کی تموم بشه !

برکه چشم‌های خسته‌اش را درشت می‌کند و سرتکان می دهد:

-تو که سر درمی‌آری بگو، بگو چرا بازجویی عمو این قدر طولانی‌تر از بازجویی من شده؟ تا کی می‌خوان تو اون اتاق نگهش دارن و سوال بپرسن؟

محمدامین عصبی زبانش را درون دهانش می‌چرخاند . برکه این را هم یک نشانه می‌بیند، یک نشانه برای تأکید بر این‌که اوضاع خوب نیست:

-ممکنه امشب رو اون تو نگهش دارن.

چشم باریک می‌کند و نفسش را از بینی بیرون می‌دهد . حالا بیشتر از اینکه خسته و کلافه باشد عصبی و کم آورده است .سعی می‌کند بازویش را از میان انگشتان قدرتمند او بیرون بکشد که نمی‌تواند .صدایش هم کمی بالا می‌رود:

-اون تو نگهش دارن؟ به چه جرمی؟ این قانونه جنگله که به خاطر یه تیکه استخون و با چند سوال کسی رو تو کلانتری نگه دارن؟

این را می‌گوید درحالی‌که قسمت منطقی مغزش با قدرت پیام می‌دهد که این ماجرا نمی‌تواند به یک تکه استخوان و چند سوال محدود شده باشد .واقعیت چیزی فراتر از این هاست.

محمدامین در جایش جابه‌جا می‌شود و همان دستی که مزین به خال است را محکم به صورتش می‌کشد .نگاهش را در سالن و فضای متشنجش می‌چرخاند .

گفتنش سخت است و نگفتنش حق این دختر نیست .دلش یک تضمین می‌خواد .یک تضمین برای اینکه برکه بعد از شنیدن از پای درنیاید .این اتفاق برای درگیر کردن

دختری به سن و شرایط او بیش از حد ناجوانمردانه است .جای انگشتانش را روی بازوی او محکم‌تر می‌کند و با صدایی که انگار خش دارد شمرده به حرف می‌افتد:

-عموت باید امشب رو اونجا بمونه چون اعتراف کرده.

لب‌های برکه می‌لرزد .محمدامین نگاهش می‌کند، به خودش لعنت می‌فرستد و تمامش می‌کند:

- اعتراف به قتل ...قتل زنش.

برکه می‌خندد .سر تکان می‌دهد و می‌خندد .خنده‌اش هیچ صدایی ندارد دقیقاً مثل نفس‌هایی که انگار حذف شده اند ...انگار بیشتر حرکاتش پانتومیم است .

چندبار پلک می‌زند .با هربار پلک زدن بخشی از توضیحات محمدامین به خورد باورهایش می‌رود .و این شوک و صامت بودن به بسته شدن چشم‌ها و خم شدن زانوهایش هم ختم می‌شود.

دست دیگر محمدامین با سرعت و قدرت بازوی دیگرش را چنگ می‌زند و او را به سمت خودش می‌کشد .آخرین چیزی که برکه حس می‌کند ثابت ماندن صورتش روی

سینه‌ی داغ محمدامین است و آخرین درگیری ذهنش این سوال که محمدامین تب دارد؟

#پست_سیصد_و_چهل_و_دو

#عادله_حسینی

صداها رو زمزمه مانند می‌شنود .خیلی وقت است که هوشیار شده است .دقایق اول هوشیاری‌اش را صرف این

کرده بود که دیشبش را مرور کند .ساعت‌های درون کلانتری و ساعت‌های بعد از آن را مرور کرده است . حالا می‌توانست از این مرور کردن برای خودش یک خلاصه‌گویی کند .با همان چشمان بسته ملحفه میان انگشتانش مچاله می‌شود و شروع می‌کند ...عمویش به قتل اعتراف کرده بود؛ به قتل زنش و تکلیف آن استخوان ها را خیلی زود روشن کرده بود .عمویش را نگه داشته بودند و او درمیان دستان محمدامین بهت‌زده از شنیده هایش از حال رفته بود .چند ساعت بی‌خبری و بعد چشمانی که وقتی باز شده بودند قطره‌هایی که از سرم می چکیدند و حضور سمانه را بالای سرش دیده بود .

ساعتی بعد، وقتی روی صندلی ماشین محمدامین نشسته و او حالش را پرسیده بود در سکوت گذشته بود .سکوت و نگاهی که خیره‌ی روبه‌رو بود و انگار مرده بود .انگار به درخت انگور خشک شده‌ی وسط حیاط شبیه شده بود .

این سکوت آنقدر ادامه داشت تا منظره‌ی آشنای محله‌ای که محمدامین در آن زندگی می‌کرد چشمانش را پر کرده بود و بالاخره با این جمله سکوت را شکسته بود:

-من رو ببر خونه‌ی خودم!

خواهش نکرده بود، جمله‌اش دستوری بود.

برعکس او لحن محمدامین باملاحظه بود ولی در گفتن واقعیت تعارف نکرده بود .محمدامینی که همین چند شب پیش کنار دریاچه‌ی چیتگر ثابت کرده بود که شنیدن واقعیت، حق برکه است:

-منم انتخابم این بود که ببرمت خونه‌ی خودت چون تو اونجا راحت‌تری ولی مسأله اینه که خونه فعلاً تا دستور قاضی پرونده پلمپه .می‌ریم خونه‌ی من، سمانه هم می‌آد.

برکه به تنها چیزی که فکر نکرده بود تنها بودن‌شان بود . چه اهمیتی داشت اگر تنها باشند؟ چه لزومی داشت سمانه حضور داشته باشد؟ مشکل برکه چیز دیگری بود .
عصبی از محمدامین پرسیده بود، طوری که انگار او مقصر است:

-اینم تو حیطه‌ی وظایف قانونه؟ اینکه خیالشون راحت باشه که چیزی برای اطرافیان مجرم باقی نمی‌ذارن؟

و کلمه‌ی مجرم حکم نیش عقربی را داشت که در نوک زبانش فرو می‌رود .او خودش بود؟ خود لعنتی‌اش؟ عمویش را، تنها صیامی باقی‌مانده برایش را، مجرم صدا می‌زد؟!

محمدامین در مقابل در حیاط خانه توقف کرده بود:

-اون خونه مصادره نشده برکه، پلمپ شده اینا با هم فرق داره .این کار یه روند طبیعیه چون باید خونه تفتیش بشه و صحنه‌ی جرم هم بازسازی بشه .من تمام طول مسیر برگشت از سفر با یکی از بچه‌ها حرف زدم .ممکنه بتونیم این روند رو سرعت بدیم تا زودتر مسأله‌ی خونه ات حل بشه.

باز هم سکوت کرده بود .کمی بعد سرش را به شیشه‌ی بغل تکیه داده بود .دلش می‌خواست اعتراضش را پس بگیرد، دلش سرعت گرفتن روند قانونی را نمی‌خواست . دلش نمی‌خواست به ته این پرونده برسند .چشمانش را بسته بود درحالی‌که یک طناب‌دار در مقابل چشمانش تکان می‌خورد.

#پست_سیصد_و_چهل_و_سه

#عادله_حسینی

"ای بابا "گفتن بلند حسام باعث می‌شود تا از مرور دردناکش فاصله بگیرد .حسامی که نیم ساعت پیش آمده بود و تمام این نیم ساعت با سمانه درون حیاط صحبت کرده بود .بیشتر سمانه پرسیده و او جواب داده بود .نام چند درجه‌دار را گفته بود که همگی برای مساعدت در پرونده قول همکاری داده بودند و سمانه نالیده بود که

"عباس صیامی اعتراف کرده آخه، کار خیلی سخته حسام، خیلی"

برکه با معده‌ای که خالی است حس تهوع دارد .خودش را روی تخت بالا می‌کشد و به تاج فرفورژه آن تکیه می دهد .نمی‌داند قرار است چی چیزی را بالا بیاورد فقط می داند باید بالا بیاورد حتی اگر شده زندگی‌اش را بالا بیاورد.

حسام سمانه را امیدوار نمی‌کند و باز هم توضیح می‌دهد . از دوندگی‌های محمدامین می‌گوید؛ محمدامینی که تمام ساعت‌هایی که برکه را به خانه‌اش آورده بود بیرون زده بود .حسام اسامی‌ای را به زبان می‌آورد که برای برکه ناآشنا است ولی لحن سمانه را جان‌دارتر از قبل می‌کند . مثل یک روزنه‌ی نور در تاریکی مطلق.

-آخه این آدما با همه‌ی توانایی‌هاشون چی‌کار می‌تونن بکنن حسام؟ اونم وقتی عباس صیامی خودش اعتراف کرده که زنش رو کشته و جنازه‌ش رو هم دفن کرده؟

حسام کلافه جواب می‌دهد:

_آره ممکنه اینا هم نتونن کاری کنن منتهی محمدامین امیدواره عباس صیامی تحت‌تأثیر شرایط و جو بازجویی اعتراف کرده باشه .بازجوی پرونده حال و روز روحی اون آدم رو دیده و بهش شک کرده و بازجویی رو گسترده کرده .محمدامین امیدواره اون آدم زیر ضربه‌ی اولین چک کم آورده و اعتراف غلط کرده باشه .هر چند که شواهد هم بر علیه عباس صیامیه.

برکه به سرعت به پهلو می‌چرخد و ملحفه را مقابل دهانش می‌گیرد .بالا می‌آورد ...بالا می‌آورد .عق می‌زند چیزی را که در معده‌اش نیست .به صورت کبود عمو فکر می‌کند و زندگی‌اش را بالا می‌آورد.

صدای در حیاط را می‌شنود و صدای قدم‌هایی که به نظرش محکم به نظر می‌رسند.

صدای سلام سمانه را می‌شنود و حسام سکوت پیشه می کند.

چند لحظه بعد صدای محمدامین را هشدارگونه می شنود:

-دقیقاً باید زیر این پنجره بایستید حرف بزنید؟

محمدامین نبوده اما دلیل حضور حسام و سمانه را درون حیاط حدس زده است.

سمانه با ملایمت جواب می‌دهد:

-خوابه خیالت راحت ...تو چه خبر؟

برکه ملحفه‌ی مچاله شده را محکم به لب‌های تمیزش می کشد .لب‌هایش از این بی‌ملاحظگی درد می‌گیرد مثل تمام جانش و گوش می‌کند:

-فعلاً از طرف چند نفر منتظر خبرم ...ضمن اینکه یکی از بچه‌ها تونست اطلاعات داخل پرونده رو بهم بده.

سمانه هیجان‌زده و شاید امیدوار می‌پرسد:

-خب؟

برکه حس می‌کند مغزش دکمه‌ی خاموشی تمام اجزای بدنش، جز گوشش را زده است .قلبی که نمی‌زند و نفسی که حبس شده گواه درستیِ این حس است.

-روز حادثه یه نفر دیگه هم اونجا بوده، یه شاهد.

حسام بلند و بی‌ملاحظه تکرار می‌کند:

-یه شاهد؟

برکه محمدامین را حین گفتن این جمله با فک زاویه گرفته شده و بینی‌ای که پره‌های آن از هم باز شده تصور می‌کند:

-بنیامین واعظی ...اون بی‌شرف اونجا بوده و شاهد بوده که عباس صیامی با زنش چی‌کار کرده.

#پست_سیصد_و_چهل_و_چهار

#عادله_حسینی

-بهداد جان خودت خیلی بهتر از من می‌دونی امید چندانی به این پرونده نیست .طرف به قتل اعتراف کرده و شواهد هم که بر علیهشه تازه حتی اگر هم زیادی خوش‌بین باشیم بیایم بگیم تحت شرایط بازجویی اعتراف کرده و چون بنیامین واعظی به عنوان شاهد اون‌جا بوده شریک جرم داره بازم عباس صیامی مجرم اصلی و قاتله .

مکث می‌کند و بعد ناراضی ادامه می‌دهد:

-فکر کن تمام این چند سال زنش رو تو باغچه خونه چال کرده بعدم ادعا کرده که مفقود شده .پسراشم که خواستن از طریق قانونی اقدام کنن و روزنامه کنن به بهانه‌ی اینکه برای موقعیت کاری و اجتماعیش افت داره مانع شده .

محمدامین دست مشت شده‌اش را به چانه فشار می‌دهد . زاویه دیدش خیلی وقت است که تغییر نکرده است .پشت پنجره ایستاده است و درمورد پرونده عباس صیامی

مشغول صحبت با رفقایی که روزی همکارانش بوده‌اند و دختری را تماشا می‌کند که در آفتاب کم جان پاییزی به دیوار تکیه داده؛ خودش را بغل کرده و نگاهش ممتدد و طولانی خیره‌ی حوض خالی است.

-آره بحث جرم دومش هم سر جاشه .منتهی الان موضوع اصلی اینه که چقدر می‌شه امید داشت که حکمی که براش بریده می‌شه قتل غیرعمد باشه نه قتل عمد باشه؟

و همزمان به احتمال قوی‌تر فکر می‌کند به قتل عمد، چوبه ی‌دار و یک داغ دیگر برای دختری که هنوز سه داغ قبلی را هضم نکرده است.

حامد رفیق فابریکش است .نه به اندازه‌ی حسام ولی رفیقی است که رفاقتشان سال‌هاست پابرجاست حتی بعد از انفصال از خدمت محمدامین.

راحتی حامد و لحن شوخش در بخش دوم جمله‌اش آن هم در بین یک بحث جدی دلیل این صمیمیت است:

-بهداد جان می‌دونی که زیاد نمی‌شه خوش‌بین بود .ضمن اینکه تو بهترین وکیل رو براش گرفتی .درسته که من دارم با اون رگ برجسته‌ی فضولیم مبارزه می‌کنم که

نپرسم چه نسبتی با این آدم داری که این همه براش مایه می‌ذاری ولی این دلیل نمی‌شه که تو نگی با اون چه نسبتی داری و چرا این همه براش مایه میذاری؟!

محمدامین برکه را در حال نشستن روی دو زانو تماشا می کند .انگار زانوهایش کم آورده است .جواب رفیق منتظرش را همزمان می‌دهد:

-پس باید منتظر جلسات دادگاه باشیم ببینیم چی پیش می‌آد . تو هم توی این فاصله با اون رگ برجسته‌ات بجنگ!

*

سینی به دست از سه پله‌ای که ایوان را به حیاط متصل می‌کند پایین می‌رود .محتوای سینی تنها یک استکان و یک قندان کوچک قدیمی است.

صدای قدم‌هایش آنقدر بلند و محکم است که بتواند باعث یک عکس‌العمل در حد سر چرخاندن از سمت برکه شود ولی این اتفاق نمی‌افتد .

در مقابل پای او روی دو زانو می‌نشیند و سینی را کنار پای برکه می‌گذارد .چند لحظه او را تماشا می‌کند . چشمانی که انگار با همه‌ی عسلی بودنشان بی‌رنگن هستند و لب‌هایی که برجستگی‌شان بی‌رنگ بودنشان را بیشتر نشان می‌دهد .سمانه قبل از رفتن با درد مخاطب قرارش داده بود" محمدامین این دختر نابوده، نابود .این برکه اصلاً برکه‌ای نیست که من این مدت شناختم .انگار تو سکوت خرد شده حتی با وجود اینکه نه گریه می‌کنه نه سر و صدا داره"

#پست_سیصد_و_چهل_و_پنج

#عادله_حسینی

محمدامین نگاهش را در نقطه‌ی اتصال تارهای مو و گونه ی او ثابت می‌کند .برعکس دفعات قبل احساس گناهی از این تماشا کردن ندارد .انگار لازم است که توجهش را به این دختر نشان بدهد و این کار در نظرش هیچ رنگی از معصیت ندارد.

عادی به حرف می‌افتد:

-سمانه تا اداره رفت احتمالاً تا بعدازظهر اونجا گیره و یه کم دیر برمی‌گرده.

برخلاف تصورش برکه جوابش را می‌دهد .برکه‌ای که نگاهش به جای حوض به خال دست اوست .خالی از هر حسی جواب می‌دهد:

-اومدن و نیومدنش برای من مهم نیست .تنها موندنم توی این خونه با تو هم برام مهم نیست .در اصل دیگه هیچی برای من مهم نیست .مگه اینکه تو از تنها بودن با یه

دختری که نه دلبری کردن بلده نه اونقدر دلش خوشه که بخواد دلبری کردن رو یاد بگیره احساس خطر کنی.

محمدامین لبخند محوی می‌زند .دست دراز می‌کند و استکان چای را برمی‌دارد .به سمتش می‌گیرد و باز هم تماشایش می‌کند و درنهایت زمزمه می‌کند:

-اگر بنا رو بذاریم روی اینکه بوی عطر تنت روی تختم جا نمونده، به هشدارهای من بابت سُر خوردن شال روی سرت اهمیت دادی و اون قسمت ذهنم که مربوط به دریاچه‌ی چیتگره پاک بشه آره می‌شه گفت منم از سمت تو احساس خطری نمی‌کنم.

برکه دست دراز می‌کند و استکان چای را از میان انگشتان او می‌گیرد .باید لبخند بزند که نمی‌زند باید سر بلند کند و این مرد را موقع گفتن این جملات تماشا کند که باز هم نمی‌کند .مثل کسی شده که بعد از یک بی‌هوشی عمیق به هوش آمده .همان‌قدر با حداقل عکس‌العمل‌ها.

به محتویات استکان خیره می‌ماند و بی‌ربط این گفت‌وگو را ادامه می‌دهد:

-بچه که بودم عموم دستم رو می‌گرفت و دور خودش می چرخوند .وقتی می‌ذاشتم زمین خودش نگهم می‌داشت که زمین نخورم .محسن گاهی شیطنت می‌کرد منتظر فرصت بود که وقتی دارم گیج می‌خورم هلم بده و بعدم بهم بخنده.

عموم حواسش به همه چی بود .حتی یه بارم نذاشت زمین بخورم .

استکان را بیشتر بین انگشتانش فشار می‌دهد و مثل کسی که در ترکیبی از بهت و ناباوری و درد است ادامه می دهد:

-وقتی با بابا به اختلاف خورد من فقط به این ایمان داشتم که عمو نمی‌تونه آدم زمین زدن عزیزاش بشه، مطمئن بودم پشت سکوتش یه دلیل محکم برای کارش هست . عموم دست‌گیر بود، زمین نمی‌زد.

برکه دست آزادش را پیش می‌برد و کف دستش را نشان محمدامین می‌دهد .صدایش می‌لرزد و بغض درونش را پوشش می‌دهد:

#پست_سیصد_و_چهل_و_شش

#عادله_حسینی

-اما الان دستام رو ببین، خالیه .عمو دستم رو ول کرده ... زمینم زده ...از زمین خوردن خودش من زمین خوردم . بابام رو از اون خونه بیرون کرده بود تا از یه فاجعه دور نگهش داره نمی‌دونست که همه چی با این دو_دوتاهای ساده‌لوحانه حل نمی‌شه .حالا محسن نیست که قصد

شیطنت و زمین زندن من رو داره منم که باید زنگ بزنم بهش و براش از زمین خوردن دسته جمعیمون بگم.

محمدامین به کف دست او نگاه می‌کند .یه دست ظریف و سفیدی که لرزشش به چشم می‌آید .جملات دختر هشداردهنده است .ترس‌های او چند بعدی‌اند .ترس از دست دادن دوباره‌ی یک عزیز؛ ترس از تنهایی و ترس زندگی کردن بعد از عملی شدن این ترس‌ها.

-نمی‌خوای چاییت رو بخوری؟

به نظر خودش جمله‌اش ابداً بی‌ربط با صحبت‌شان نیست . او به شیوه‌ی خودش این دختر را دلداری می‌دهد .شیوه او اصلاً به امیدواری‌های عبث نزدیک نیست .این مرد شیوه ی خودش را دارد:

-اولین باره که تونستم یه چاییه خوشرنگ بریزم .حسام من رو بی‌استعدادترین مرد روی زمین توی زمینه‌ی خوردنی‌ها می‌دونه!

برکه سر بلند می‌کند .بس است هر چقدر خال دست این مرد و چای درون دست خودش را دیده است .مردمک

هایش می‌لرزند .سیبک گلویش هم از بازی شالش لرزش واضحی را به نمایش می‌گذارد.

محمدامین با سر به استکان اشاره می‌کند .برکه استکان را بالا می‌آورد .قلپی از چای یخ کرده‌ی آن می‌خورد . بغضش همراه با چای پایین می‌رود .حکمت اصرار محمدامین مشخص می‌شود .بغض فروخورده‌اش!

دستش که گرم می‌شود با سرعت سرمی‌چرخاند .کف دست محمدامین تمام کف دستش را پوشانده است .

صدای محمدامین هشدار می‌دهد:

-برکه دستای تو خالی نیست .مگر اینکه بخوای به دستای من فکر نکنی...

برکه زبانش را روی لبش می‌کشد و او قدرتمند ادامه می دهد:

-البته که اگر بخوای هم من اجازه نمی‌دم .حتی اگه دیکتاتور بودنم توی ذوق بزنه .

دستش را کف دست او بیشتر فشار می‌دهد:

-جای دست تو اینجاست.

برکه آرام پلک می‌زند .محمدامین انگشتانش را دور دست او قفل می‌کند .دست او را بالا می‌آورد و روی سینه ی خودش می‌گذارد و باز دستش را پشت دست او فشار می‌دهد:

-جای دست تو اینجاست .تو اجازه‌ای نداری که بتونی ادعا کنی دستت خالیه.

و بعد دستش را دراز می‌کند .در مقابل بی‌تمرکزی مردمک‌های برکه استکان را از میان انگشتان او بیرون می‌کشد .استکان را دقیقاً از قسمتی که برکه روی لب هایش گذاشته روی لب‌های مردانه‌اش می‌گذارد .دستش را روی دست برکه فشار می‌دهد .لبش جای لب‌های او فشرده می‌شود .خیره به چشمان او با حس و بدون عجله چای را مزه می‌کند .درحالی‌که نوک انگشتان برکه روی قسمت باز یقه‌اش و در اتصال با بدن داغش می‌شود.

#پست_سیصد_و_چهل_و_هفت

#عادله_حسینی

باد به شدت بر اندامش می‌کوبد اما به قدر ذره‌ای توان جابه‌جا کردنش را ندارد .محکم ایستاده است.

محمدامین در حالی زیر شلاق باد پاییزی کنار اتوبان محکم ایستاده و خیره‌ی نیزار است که دلش یک تکان دادن اساسی به این ماجرا را می‌خواهد .یک جای کار می لنگد .این را با قاطعیت به وکیل گفته بود .

با اطمینان گفته بود که داستان قتل شبنم سرابی همسر عباس صیامی نمی‌تواند در حد اعترافات او باشد .عباس صیامی قتل را گردن گرفته است اما ...اماهای زیادی در سرش است.

پاهایش را به عرض شانه باز می‌کند و به عادت همیشه دست خال‌دارش را درون جیب فرو می‌کند .به ساعتی قبل فکر می‌کند.

وکیل به احتمالاتش گوش کرده بود .دلیلی برای رد آن‌ها نداشت اما نظرات او را تأیید هم نکرده بود با اینکه چهره اش حالت موافقی داشت گفته بود" همه‌ی این احتمالاتی که می‌گی ممکنه ...احتمالش کمه ولی ممکنه .منتهی درنهایت مجبوریم منتظر جواب پزشک قانونی بعد از بررسی جسد و حضور تنها شاهد ماجرا توی جلسه‌ی دادگاه باشیم .به نظرم تکلیف این پرونده خیلی زود مشخص می‌شه"

محمدامین از دفتر وکالت او بیرون زده بود درحالی‌که ذهنش درگیر جواب پزشک قانونی بود .درگیر اینکه بیشتر از چهار سال از دفن جسد گذشته است و چقدر

پزشکی قانونی می‌تواند با بررسی جسد به واقعیت دست پیدا کند و با عدالت نظر بدهد .این بخش از افکارش را که کنار می‌گذاشت به بخش اصلی می‌رسید .به حضور اولین شاهد در اولین جلسه‌ی دادگاه ...به حضور بنیامین واعظی بی‌آنکه بداند محمدامین بهداد هم یکی از حضار داخل جلسه است.

چشم باریک می‌کند درحالی‌که همچنان زاویه‌ی دیدش رقص نیزارها با ملودی باد است .فکر کردن به عکس العمل بنیامین را برای همان روز می‌گذارد .الان باید به این فکر کند که چرا یک چیزهایی هیچ‌جوره با منطقش جور درنمی‌آید حتی اگر عباس صیامی بارها به کرده‌اش اعتراف کرده باشد...

*

به عادت این دو روز یک تک زنگ می‌زند و با تأخیر کلیدش را درون قفل فرو می‌کند .دو روزی که دو زن مهمان خانه‌اش هستند .دو روزی که اهورا و اروند مهمان خانه‌ی حسام هستند و خودش در مسیر رفت‌وآمد بین این دو خونه است.

در را که باز می‌کند برای چند لحظه مکث می‌کند . حضور برکه روی پله‌های ایوان و ایستادن سهیل در مقابلش این مکث را باعث می‌شود .خبری از حضور سمانه هم که نیست.

کلید را از درون قفل بیرون می‌کشد .سهیل به سمتش می چرخد و با احترام سلام می‌کند.

#پست_سیصد_و_چهل_و_هشت

#عادله_حسینی

نگاه گذرایی به برکه می‌اندازد .همان‌طور که روی پله نشسته آرنج‌هایش را در ران پایش فرو کرده است .دست هایش را درهم مشت کرده و به پیشانی فشار می‌دهد و خیره‌ی موزاییک‌های قدیمی خانه است .حتی با آمدن محمدامین هم پوزیشنش را تغییر نمی‌دهد .مثل کسی که آنقدر کم آورده و بی‌جان است که عکس‌العمل‌هایش به حداقل رسیده است.

جواب سلام سهیل را محترمانه و البته رسمی می‌دهد و یک خوش آمدید به آخر جمله‌اش اضافه می‌کند.

سهیل معذب در جایش جابه‌جا می‌شود .به اندازه‌ی کافی بابت شنیدن آنچه که اتفاق افتاده شوکه هست و در باتلاقی از ناباوری دست و پا می‌زند چه برسد به اینکه لازم باشد

که باور کند که مقتول هم آشناست .زن عمویی است که باران بارها از او برایش گفته بود .

اینجا بودن برکه آن‌هم درحالی‌که هیچ شناختی از صاحب این خانه ندارد یک دلیل بزرگ دیگر برای بهم ریختگی‌اش است .

برخورد گرم و محترمانه‌ی سمانه را در چند دقیقه‌ی قبل و برخورد محترمانه و رسمی مرد مقابلش را می‌تواند به فال نیک بگیرد به شرطی که در حال دست و پنجه نرم کردن با توضیحات چند دقیقه‌ی قبل برکه نباشد و به همه چیز بدبین نباشد .

محمدامین با چهره‌ای جدی پیش می‌آید .سهیل نگاه گذرای او را روی برکه شکار می‌کند .نگاهی که درنهایت روی سهیل ثابت می‌ماند:

-بفرمایید داخل، اینجا برای صحبت کردن یه‌کم سرده.

سهیل عصبی می‌خندد:

-لطف دارید .والا ما اونقدر الان گر گرفته و داغونیم که سرما رو حس نمی‌کنیم.

و بعد قدرشناسانه اضافه می‌کند:

-اگه اجازه بدید ما کم‌کم رفع زحمت می‌کنیم .دو روز برکه مزاحمتون بود و من حسابی شرمنده‌ام .وظیفه‌ی من گردن شما افتاده و من امیدوارم بتونم این بزرگواریتون رو جبران کنم.

محمدامین دقیقاً مقابل سهیل می‌ایستد .و از بالای شانه‌ی او کاملاً به احوالات برکه مسلط است .متوجه هست که بدن برکه بعد از اینکه صفت مزاحم برایش استفاده شد چه تکان سختی می‌خورد .چیزی که متوجه نیست این است که چرا سهیلی که بارها وصف اخلاقیات او را از برکه شنیده باید اینقدر بی‌ملاحظه از این واژه استفاده کند . آن‌هم وقتی این دختر بعد از پلمپ شدن خانه‌اش به اندازه ی کافی حس بی‌سرپناهی دارد .دلیلی نمی‌بیند از جدیت کلامش کم کند یا حتی صمیمیت آن را بیشتر کند:

-نیازی به عذرخواهی نیست وقتی برکه با اصرار و خواهش من و سمانه اینجاست.

#پست_سیصد_و_چهل_و_نه

#عادله_حسینی

و هدفمند نام سمانه را کنار نام خودش می‌آورد .حساس کردن این مرد عاقلانه نیست و تنها ره‌آورد آن یک حاشیه ی جدید برای برکه است.

سهیل حس می‌کند که محمدامین بهداد در مقابلش موضع دارد .حتی با وجود اینکه لحن او محترمانه و رسمی است .کلافه چانه‌اش را لمس می‌کند و کمی به پهلو به

سمت برکه می‌چرخد .وقتی به حالت قبلش برمی‌گردد شروع می‌کند:

-شما و سمانه خانم لطف دارید .منتهی فکر نکنم دیگه اینجا موندن برکه درست باشه چون معلوم نیست این ماجرا چند روز طول بکشه .معلوم نیست قراره چی به سر اون خونه بیاد و اگر عمو هم محکوم بشه که درنهایت برکه تنها نمی‌تونه تو اون خونه...

برکه به سرعت سر بلند می‌کند .چشمانش گیر چشمان محمدامینی می‌شود که انگار با همه‌ی جدیتش نگران، خیره‌ی اوست .فک قفل شده‌اش مانع از آن می‌شود که لرزش چانه‌اش غرورش را حراج کند اما برای لرزش مردمک‌هایش نمی‌تواند چاره‌ای کند .مردمک‌هایی که جای تمام اعضای بدنش می‌لرزند .سهیل چه بی‌رحمانه از پیش‌بینی‌هایش می‌گوید.

-بس کن سهیل.

این نجوا دقیقاً همزمان با این می‌شود که محمدامین برخلاف قوانینش میان جمله‌ی سهیل می‌آید .لحنش

طوری است که جای اما و اگری نماند .که مردمک‌های برکه لرزیدن را فراموش کنند:

-سر اون خونه بلایی نمی‌آد .پلمپ بودنش هم موقته اما درمورد پرونده‌ی عموی همسر مرحومتون هم هنوز هیچ چیزی معلوم نیست .به نظرم به نفعمونه درمورد چیزی که تخصصش رو نداریم صحبتی نکنیم .حداقل الان خودمون اتهامو نپذیریم و صبر کنیم تا ببینم قراره این پرونده چطور پیش بره.

جوابی که سهیل گرفته آنقدر منطقی است که برای مخالفت با آن جایی نمانده باشد .برکه بدون پلک زدن خیره‌ی محمدامین است .محمدامینی که در منفی‌ترین شرایط مثبت صحبت می‌کند .از نظر برکه این اقتدار حین استفاده از جملات امیدوار کننده نمی‌تواند بی‌دلیل باشد . حتی اگر برکه ترجیح بدهد که زیادی خوش‌بین باشد.

سهیل با لحنی قانع‌تر از قبل سر تکان می‌دهد:

-تا کی قراره نظم زندگی شما به خاطر حضور برکه بهم بخوره؟ خونه‌ی من دو طبقه است یه زمانی خونه‌ی خود

برکه بوده .به نظرم نفع برکه و شما تو اینه که پیش من بیاد .

محمدامین یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد .این مرد از بار منفی کلماتش خبر دارد؟ خبر دارد و استفاده می‌کند؟ به نظرش بی‌ملاحظگی سهیل در این لحظه احتمالاً نتیجه ی جوی است که در آن قرار گرفته و شوکی که به او بی مقدمه وارد شده وگرنه که این مرد در جایگاه شوهر خواهر بیش از حد مسئول و دلسوز است.

#پست_سیصد_و_پنجاه

#عادله_حسینی

سهیل با چشم باریک کردن منتظر گرفتن جواب است .
محمدامین شمرده و با حوصله جواب می‌دهد:

-جواب این سوال با سوال اولی که پرسیدید یکیه .منتهی من برای بار دوم تکرارش می‌کنم .برکه با اصرار من و سمانه اینجاست .پس بحث مزاحمت به صورت کلی منتفیه .اما ما اینجا یه بحث امنیت داریم .شما با همه نیت خیرتون که مشخصه چقدر می‌تونید امنیت برکه رو تأمین کنید وقتی بنیامین واعظی شاهد ماجرای قتله و قبلاً هم ثابت کرده که خیلی انسان مورد تأییدی نیست؟

چشمان سهیل درشت می‌شود:

-بنیامین شاهد قتله؟ یعنی چی؟ اون چه‌جوری به این ماجرا وصل شده؟

محمدامین دست برکه را دنبال می‌کند دستی که بالا می‌آید و پیشانی‌اش را فشار می‌دهد .این بحث در مقابل این دختر باید زودتر جمع شود:

-این رو می‌تونیم روز دادگاه کاملاً متوجه بشیم .منتهی الان من سوالم رو تکرار می‌کنم .می‌تونید امنیت برکه رو تضمین و تأمین کنید؟

سهیل ساکت می‌ماند .گیج شده است و نقش بنیامین را نمی فهمد .ربطش به این پرونده عجیب است .خطری که حضورش می‌تواند برای برکه ایجاد کند هم در هاله‌ای از ابهام است .ظاهراً شوک‌های امروز قرار نیست تمامی داشته باشد .محمدامین سکوت او را تماشا می‌کند .نرم تر از قبل با اشاره به خودش پلک می‌زند:

-من این‌کار رو می‌کنم .تضمین می‌دم که امنیت برکه رو تأمین می‌کنم مخصوصاً اگه امید داشته باشم برکه خواهش من و سمانه رو برای اینجا بودن رد نمی‌کنه و با این کار کارمون رو راحت‌تره می‌کنه .چون بنیامین واعظی حتی از چند خیابون اون‌طرف‌تره از خونه‌ی منم رد نمی‌شه.

سهیل متوجه است وقتی فاعل جملات محمدامین برکه می شود ناخودآگاه جملاتش حالت محترمانه‌تری به خود می گیرد .انگار اوست که منت‌دار بودن برکه در اینجاست . انگار اوست که نیاز دارد که برکه اینجا باشد .

در جایش جابه‌جا می‌شود و محمدامین این‌بار برای گرفتن جواب از روی سرشانه‌ی او خیره‌ی برکه می‌شود . برکه کمی صاف‌تر می‌نشیند .نگاهش را در حیاط می چرخاند .نفسش را خسته آزاد و زمزمه می‌کند:

-اهورا و اروند...

و بقیه‌ی جمله‌اش را تکمیل نمی‌کند .منظورش واضح است .سهیل سرش را به زیر می‌اندازد و متفکر خیره‌ی کفش‌هایش می‌شود .نمی‌تواند کار درست را تشخیص بدهد .اصرار برای بردن برکه یا میدان دادن به مردی که هیچ شناخت درستی از او ندارد .هر چند که رفتار محمدامین بهداد معقول به نظر می رسد و ظاهرا این مرد برای خود برکه خیلی خواناست .

محمدامین در میان این جمع سه نفره تنها کسی است که قدرت تشخیص و تصمیم‌گیری دارد .ساعت مچی‌اش را نگاه می‌کند و حالت متفکری به خودش می‌گیرد و جواب برکه را می‌دهد:

-تا یکی دو ساعت دیگه اینجا هستن .من در جریان نیستم ولی ظاهراً حسام و اروند برای امشب برنامه دارن.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_یک

#عادله_حسینی

صداها را می‌شنود و نمی‌شنود .دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده و نگاهش به ذغال‌هایی است که سرخ سرخند .

می‌داند که باید قدرشناس باشد و این جمع را همراهی کند . ولی گاهی خواستن توانستن نیست .این جمع به خاطر او اینجا دور هم جمع شده‌اند و قصد عوض کردن حال و هوای او، برای چند ساعت هم که شده را دارند .برکه بدون شنیدن هیچ توضیحی این را می‌فهمد اما مسأله این است که خیلی وقت است از روزهای گول خوردنش گذشته است .حالا او شبیه به زنی است که آبستن دردهاست .پا به ماه است و امیدی ندارد که روزهای بعد از زایمانش روزهایی باشند که با آرامش ترکیب شده‌اند .

صدای خنده‌ی حسام را می‌شنود .سمانه بلند تذکر می‌دهد که اهورا را اذیت نکند و برکه باز به ذغال‌های سرخ نگاه می‌کند .

محمدامین به داخل خانه رفته است .چند دقیقه‌ی قبل او را با نگاه ناراضی خیره به گوشی موبایلش دیده بود .

جلو نرفته و نپرسیده بود" خبر بد جدیدی شده؟ "از نظرش خبر بدتری وجود ندارد .او در حال تجربه کردن بدترین‌هاست .همان آبی که از سر گذشته است و سیاهی ای که بالاتر از آن وجود ندارد.

او در حال تجربه‌ی فجیع‌ترین حادثه‌ی زندگی‌اش است . فاجعه‌ای که شاید حتی از فاجعه‌ی لحظه‌ای که پدرش را در لباس یک دست سفید در خانه‌ی باریک و تاریکش گذاشته بودند و شانه‌اش را برای شنیدن تلقین تکان داده بودند پیشی می‌گرفت.

در این دو_سه روز بارها دستش زیر گلویش نشسته است .عین کسی که می‌خواهد صحنه‌ای را بازسازي کند بارها گلویش را فشار داده و نفسش را حبس کرده بود و هر بار سادیسم‌وار به این فکر کرده بود که فشار طنابِ دار زیر گلو چقدر بیشتر از فشار انگشتان ظریف او است؟ جوابی به خودش نداده بود وقتی وضوح جواب

شبیه افیونی بود که با جریان خون در رگ‌هایش هم مسیر می‌شد.

کمرش را محکم‌تر به دیوار تکیه می‌دهد .سطح سیمان شده‌ی دیوار حتی از روی هودی‌اش هم تنش را خراش می‌دهد .صدای پچ‌پچ‌ها را می‌شنود .صدا از سمت سمانه است؛ احتمالاً در حال گزارش حال روحی برکه برای بقیه است احتمالاً از بی‌اثر بودن برنامه‌ی امشب برای دختری که هیچ چیزی شادش نمی‌کند و کناره‌گیری می کند می‌گوید .

برکه بیشتر خودش را بغل می‌کند و بیشتر منقل آهنی کنار پایش را نگاه می‌کند .دلش برداشتن یکی از آن ذغال های گر گرفته را می‌خواهد .چرا دلش این را می‌خواهد، نمی‌داند .شاید چون باید درد بکشد تا وقت نکند به این جمله‌ی جواد وقتی گریه می‌کرد و پشت گوشی حرف می زد فکر کند.

"بدبخت‌تر از من و محسنم سراغ داری برکه؟ اون دوتا تا با هم زندگی می‌کردن ما روز خوش نداشتیم .اونقدر گند تو رابطه‌شون بالا آوردن تا از ایران فراری‌مون دادن .

اما انگار حتی مردنشونم مثل زندگی کردنشون پر از آبروریزی و گندکاریه"

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_دو

#عادله_حسینی

برکه فکر کرده جواد از فعل جمع برای کلمه‌ی مردن استفاده کرده بود .او به مردن دو نفر اشاره می‌کرد . مردن مادرش و ...و مردن پدرش.

انگار جواد خیلی زود توانسته بود با احتمال آنچه که قرار است اتفاق بیفتد کنار بیاید، کاری که برکه در انجام آن یک معلول به تمام معنا بود .

وقت نکرده بود بگوید" آره از تو و محسن بدبخت‌تر منم . منی که مرگ جز لاینفک زندگیم شده"

وقت نکرده بود چون محسن گوشی را گرفته بود .او برعکس جواد گریه نمی‌کرد .محسن داد می‌زد انگار در مسابقه‌ی پاره‌کردن حنجره شرکت کرده است" ما داریم می‌آییم ایران برکه ولی در اصل باید سر به بیابون بزنیم . داریم می‌آیم ایران ولی خودمونم نمی‌دونیم قراره بیایم و چه گهی بخوریم .باید بیایم تقاص مادرمون رو بگیریم یا مراقب باشیم بابامون بالای چوبه‌ی دار نره؟"

-داریم با سر و صدامون اذیتت می‌کنیم؟

اروند درحالی‌که روی دو زانو کنار منقل می‌نشیند و مشغول زیر و رو کردن ذغال‌ها می‌شود این را می‌گوید . برکه بهم ریختن نظم ذغال‌هایی را که هر کدام با نگاهش عجین شده بودند را تماشا می‌کند و با آرامش جواب می دهد .آرامشی که بعد از هم زدن افکارش به عجایب هفت گانه طعنه می‌زند:

-کاش الان دغدغه‌ام سر و صدای شماها بود.

اروند به کارش ادامه می‌دهد .لحنش گرم‌تر از دفعات قبل است:

-حسام تعریف کرد که چی شده .منم وقتی شنیدم فکر کردم که این قضیه رو اصلاً مگه می‌شه درستش کرد ولی وقتی می‌بینم داداشم اینجوری پیگیره با خودم می‌گم لابد می‌شه دیگه.

برکه همان‌طور تکیه به دیوار سُر می‌خورد و پایین می آید .سیمان‌ها ناجوانمردانه کمرش را خراش می‌دهند . روی دو زانو که قرار می‌گیرد، خسته زمزمه می‌کند:

-داداشت بیش از حد خودش رو درگیر کرده .نظم زندگی تو و اهورا و سمانه و آقا حسامم به خاطر اینجا بودن من بهم خورده اونم وقتی هیچ نقطه‌ی روشن و امیدوار کننده ای وجود نداره.

اروند سر بلند می‌کند .چهره‌اش حتی از آن روزی که کنارش در ماشین محمدامین نشسته بود هم جدی‌تر است:

-اونقدر درگیر اضطراب و ناامیدی هستی که متوجه نباشی بودنت توی همین شرایطم چقدر می‌تونه برای بقیه نعمت باشه.

برکه ناباور سر تکان می‌دهد و می‌خندد .موهای حالت دارش بی‌نظم‌تر از همیشه دو طرف صورتش را قاب گرفته‌اند:

-تو توی حالت جدی هم می‌تونی شوخ باشی اروند .این رو تا حالا کسی بهت گفته؟

اروند با سر به ساختمان اشاره می‌کند .ابروهایش در حالت جدی‌یت کمی تا قسمتی ابروهای محمدامین را در ذهن برکه یادآوری می‌کند:

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_سه

#عادله_حسینی

-توی این خونه بعد از سال‌ها داره یه زن زندگی می‌کنه .
حق داری به حرف من بخندی چون تو جای کسایی

نبودی که سال‌هاست دارن روزاشون رو با عقده‌ی حضور یه زن می‌گذرونن.

برکه او را نمی‌فهمد .دغدغه‌هایشان آنقدر متفاوت است که او را نفهمد .نگاهش را روی ریش‌های تُنک شده‌ی او ثابت می‌کند و بی‌تعارف می‌گوید:

-آره یه زن توی این خونه است ولی یه زنی که حس زندگی نمی‌ده .سمانه مجبورش می‌کنه از جا بلند شه، غذا بخوره یا حتی راه بره .یه زن که بودنش توی این خونه بوی زندگی نیاورده .بودن و نبودنش فرقی نداره با هم...

خنده‌ی سردش را تکرار می‌کند:

-یاد بگیر دلت رو به چیزی خوش کنی که واقعاً دل خوشی باشه .بودن سمانه توی این خونه باید بیشتر دلتون رو خوش کنه تا بودن من...

اروند میله‌ی درون دستش را کنار منقل رها می‌کند و نظر مخالفش را با اطمینان به زبان می‌آورد:

-یه زن توی این خونه است که اهورا هر بار توی خونه‌ی حسام حرفش رو می‌زنه از آرزوش برای اینکه همیشه

موندگار بشه می‌گه .یه زن توی این خونه است که داداشم وقتی حتی خونه‌ی حسامه تمام فکر و ذکرش امنیت و حال خوبش توی این خونه است و به هر بهانه‌ای فرمون ماشینش این وری می‌چرخه.

لبخند کجی می‌زند:

-تو هم یاد بگیر دلیل بعضی از حس‌ها رو درست بفهمی . حال اهورا و داداشم ربطی به راه رفتن و نرفتنت توی این خونه نداره.

برکه کف دستش را روی گونه‌ی خودش می‌گذارد و تا جایی که می‌تواند فشار می‌دهد .چشمانش را می‌بندد و تا جایی که می‌تواند تلخ می‌شود .طعم آشنا و تکراری‌اش در این روزها:

-داداشت خیلی زود خسته می‌شه، اهورا هم ناامید می‌شه . وقتی عموم بره من می‌شم یه شِبه آدم که نه تنها نمی‌تونه دلخوشی کسی باشه که دیگه سمانه هم نمی‌تونه مجبورش کنه که از جاش بلند شه غذا بخوره و راه بره.

بعد از گفتن این جمله چشم باز می‌کند .تمایلی به دیدن عکس‌العمل اروند ندارد .از جا بلند می‌شود .شاید بهتر باشد به اتاق پناه ببرد .شاید منصفانه‌تر باشد شب کسانی را که به خاطر عوض کردن حال و هوایش اینجا هستند را کمتر خراب کند .فقط دو قدم از منقل فاصله گرفته که صدای اروند را می‌شنود .صدایش باز هم در میان صدای جابه‌جا کردن ذغال جا گرفته:

-عموت نمی‌ره؛ داداشم نمی‌ذاره .همه چی درست می‌شه و اهورا با بودن همیشگیت توی این خونه ذوق می‌کنه . داداشم همه چی رو درست می‌کنه و دیگه بدون بهونه فرمون ماشینش سمت این خونه می‌چرخه .همه چی درست می‌شه و من اسم تو رو می‌ذارم نچسب‌ترین زندداش دنیا حتی اگه هر بار به خاطرش از داداشم تذکر بگیرم.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

#عادله_حسینی

برکه فقط چند لحظه مکث می‌کند .چند لحظه برای این آرزوی محال وقت می‌گذارد و بعد به سرعتِ قدم‌هایش می‌افزاید .اروند با او بد کرده است .اروند نداشته‌هایش، آرزوهای محالش را به رخش کشیده است.

در حال بالا رفتن از پله‌ها صدای سمانه را دلخور می شنود:

-ناراحتش کردی اروند؟

-سمانه گوجه‌هات رو سیخ بزن...

باز هم صدای پچ‌پچ‌ها را می‌شنود .به ایوان می‌رسد . عوض کردن عمدی جو توسط حسام را می‌فهمد:

-اروند بیا ببین اهورا چه حماسه‌ای با این کتف و بال سیخ زدنش آفریده.

در هال را باز می‌کند .صدای اروند بی‌خیال است:

-ولش کن هر چی بهش بگم از طنز ماجرا کم می‌شه.

در هال را ناخودآگاه کمی محکم می‌بندد و با نطفه گرفتن گلوله‌ای که مقصدش گلویش است می‌جنگد .روزهاست که به چشم‌هایش اجازه‌ی پر شدن و سر رفتن نداده است . انگار با گریه کردن روزهای نبودن عمویش را پیش‌بینی می‌کند .

صدای آب از داخل آشپزخانه مکان حضور محمدامین را مشخص می‌کند .دلش به آن سمت قدم برمی‌دارد اما پاهایش کار خودشان را می‌کنند و به سمت اتاق می‌رود . داخل می‌رود در را می‌بندد و برق اتاق را خاموش می کند .

تمام زحمات جمع را به باد داده است .برکه‌ی این روزها را دوست ندارد .برکه‌ی بی‌ملاحظه و قدرنشناس این روزها را دوست ندارد اما در این شرایط برکه‌ی دیگری شدن در توانش نیست.

تخت را دور می‌زند تا لبه‌ی آن بنشیند اما روی زمین می نشیند و تکیه‌اش را به بدنه‌ی تخت می‌دهد .صدای چند ضربه به در اتاق می‌آید .هویت فرد پشت در مشخص است وقتی صدای چهار نفر دیگر همچنان از داخل حیاط می‌آید.

محمدامین در را باز می‌کند .به کمک روشناییه حداقلی که به لطف پنجره وجود دارد برکه را و پوزیشنش را زود تشخیص می‌دهد:

-بیرون اذیت شدی؟

این را جدی و ناراضی می‌پرسد و دستش به سمت کلید برق می‌رود .برکه دستش را بالا می‌آورد و شالش را از دور گردن آزادتر می‌کند .همین سوال را چند دقیقه‌ی پیش اروند با لحنی متفاوت‌تر پرسیده بود .زمزمه می‌کند:

-روشن نکن لطفاً ...برمی‌گردم دوباره، الان یه‌کم خوب نیستم .

دست محمدامین با مکث می‌افتد .چین‌های روی پیشانی اش، نگاه متفکرش روی نیم رخ او را نشان می‌دهد .با برنامه‌ی امشب موافق نبوده است .

اما سمانه و حسام معتقد بودند که نباید اجازه بدهند که برکه در لاک تنهایی‌اش فرو برود .به نظر او، این راهِ عوض کردن حال دختری نیست که در اضطراب یک از دست دادن دیگر دست و پا می‌زند .به راه‌های دیگر فکر می‌کند.

پا به درون اتاق می‌گذارد؛ کمی مکث می‌کند و بعد در اتاق را هم می‌بندد.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

#عادله_حسینی

قدم‌هایش را سنگین برمی‌دارد و تا بالای سر برکه پیش می‌رود .او را از بالا نگاه می‌کند .از این فاصله روی حالات او اشراف کامل دارد .نه فقط روی حالت نشستن او آن هم درحالی‌که پاهایش را از زانو خم و درون شکم جمع کرده و دست‌های ظریفش را دور آن‌ها قلاب کرده.

او روی برکه‌ای اشراف دارد که انگار در خودش فرو رفته، منقبض شده و انگار بخش کوچک‌تری از او باقی مانده است.

باید با برکه چه‌کار کند؟ با دختری که در سکوت وزنه‌ای بزرگ‌تر از جسم خودش را حمل می‌کند و صبورانه دم نمی‌زند .مظلومیت برکه و صبوری‌اش آن‌هم وقتی به لطف جنسیتش حالا باید در حال بی‌تابی باشد عجیب آزاردهنده به نظر می‌رسد.

نگاه محمدامین در تاریک و روشن اتاق مسیر یک دسته از موهای او را می‌گیرد و دنبال می‌کند .نگاهش به گونه ی او ختم می‌شود و افکارش به این سوال که چطور باید بودنش را بیشتر به رخ برکه بکشاند و او را از منجلاب این باور که در این ماجرا تنهاست بیرون بکشد .

محمدامین چشم باریک می‌کند .چشمان برکه در این چند روز از چشمانش فراری است و برکه حتی تلاشی برای علنی نشدن این فرار ندارد .

محمدامین دلیل این گریز پای شدن عسلی‌ها را می‌دانست اما ساعتی پیش دقیقاً بعد از رفتن سهیل، برکه آن را با وضوح بیشتری به زبان آورده بود .آن‌هم وقتی مخاطب کلامش محمدامین بود و مخاطب چشمانش حوض خالی خانه" قبلاً گفتی شاید یک ماه خونه‌ی من پلمپ باشه .من

فکر کردم یه جایی مثل هتل همیشه امنیت داره .ضمن اینکه منم اونجا راحت‌ترم .هیچ کدومتون در قبال من هیچ وظیفه‌ای ندارید .سهیل شوهرِ خواهریه که دیگه زنده نیست و تو هم که"...

جمله‌اش را وقتی به نسبتش به محمدامین رسیده بود نصفه گذاشته بود .خیالش راحت بود که او هم جمله‌اش را کامل می‌کند و هم مفهومش را کامل درک می‌کند .

محمدامین یک پایش را روی پله گذاشته و آرنجش را روی آن ستون کرده بود و به سمت برکه خم شده بود . طوری بر او مسلط شده بود که مسیر های نگاه برکه مسدود شود و بعد قلدری کرده بود" وظایف آدما رو تو تعیین نمی‌کنی برکه .سهیل برای همیشه شوهر خواهرت می‌مونه پس اگر احساس مسئولیتی می‌کنه و بی‌تفاوت نیست طبیعیه .اما در مورد جمله‌ی نصفه کارت، اونم تو تعیین نمی‌کنی .اون نسبتم به وقتش من مشخص می‌کنم و تو تنها کاری که می‌کنی ازش لذت می‌بری"!

برکه سکوت کرده و ادامه نداده بود .بحثی نکرده بود حتی انگار آنقدر که باید تحت‌تأثیر هم قرار نگرفته بود . مثل کسی که حس‌هایش به کما رفته‌اند.

مثل همین الان، همین چند دقیقه‌ای که محمدامین بالای سرش ایستاده و برکه هیچ عکس‌العملی به این حضور ندارد.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_شش

#عادله_حسینی

محمدامین روی دو زانو می‌نشیند .حالت نشستنش طوری است که نیم‌رخ برکه کاملاً در مسیر دیدش است .

پلک‌زدن سنگین برکه را تماشا می‌کند .کم‌کم می‌رود تا سطر سطر این دختر را از بر شود و بخشی از این شناخت شامل این می‌شود که این دختر وقتی خوب نیست سنگین و کم تعداد پلک می‌زند.

زمزمه‌اش یک ترکیب عجیب است .جدی‌ات در اوج نرمش و خواهش در اوج تحکم:

-باید به خوب شدن خودت کمک کنی .با هیچ مشکلی دنیا به آخر نمی‌رسه .تو این جمله رو داری از مردی می شنوی که سه تا از مهم‌ترین آدمای زندگیش رو از دست داده، با آبروش بازی شده و شغلش رو ازش گرفتن ولی داره ادامه می‌ده.

برکه خسته می‌خندد .خنده‌اش بارها از گریه غم‌انگیزتر است:

-این مرد برای زندگی کردن انگیزه داشته .اهورا رو داشته، اروند رو داشته .دنبال انتقام گرفتن از یه بی‌صفت بوده ...دنیا هم ته داره محمدامین؛ تهش اونجاست که دیگه برای ادامه دادن انگیزه نداشته باشی.

در سکوت گوش می‌کند .امیدوار است باز هم برکه برایش بیشتر بگوید تا محمدامین بفهمد کدام خلاء این دختر اول باید پر شود.

برکه باریکه‌ی نوری را که از لبه‌ی پرده راه گرفته دنبال می‌کند و بی‌جان ادامه می‌دهد:

-وقتی نامزدیم بهم خورد من یه متهم بودم .یه آدم که بدون اونکه به اخطارهای بقیه توجه کنه یه انتخاب اشتباه کرده بود و حقش بود که سرزنش بشه؛ بابام سرزنشم کرد ولی حمایت‌هاش از سرزنشی که کرد بیشتر بود .دستاش دستام رو محکم‌تر گرفت .انگشتاش رو نرم‌تر رو موهام کشید .اشتباهات رو من کرده بودم اما بابام پاش وایساد تا من رو سرپا کنه...

لب‌هایش را به‌هم می‌ساید و بعد با درد سر تکان می‌دهد:

-شبای اولی که بابا رفته بود عمو بالای سرم بیدار می موند .با یه دستش دستم رو می‌گرفت و یه دست دیگه‌اش رو رو موهام می‌کشید .هیچ‌کدوم این‌کارها نمی‌تونست باعث بشه که یادم بره چه بلایی سرم اومده اما حداقلش این بود که جای دستای بابا روی موهام و دستام خالی نبود .

چین‌های روی پیشانی محمدامین بیشتر می‌شود و دستش روی ران پایش مشت می‌شود .این دختر چه غربت غریبی دارد.

صدای برکه می‌لرزد و بعد از دو_سه روز به حرف زدن تمایل نشان می‌دهد:

-حالا صاحب اون دستا به قتل اعتراف کردن .اونقدر احمق نیستم که نفهمم وقتی کسی خودش اعتراف می‌کنه چقدر احتمال نجاتش کمه و چقدر وکیل گرفتن و دست و پا زدن الکیه.

سر می‌چرخاند .به اندازه‌ی تمام روزهایی که سرش و نگاهش با اکراه به سمت محمدامین چرخیده با تمایل نگاهش می‌کند .نگاهش مثل نگاه آخر آدمی است که در

حال غرق شدن است و دست و پا زدن‌هایش به حداقل رسیده:

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

#عادله_حسینی

-شب و روز من فکر کردن به یه صندلی شده؛ یه صندلی که یکی با لگد زیرش می‌زنه .صندلی می‌افته و چند دقیقه ی بعد عموم دیگه حتی دست و پا هم نمی‌زنه.

پره‌های بینی محمدامین از هم باز می‌شود .افکار مسموم این دختر طبیعی است اما محمدامین حتی نمی.تواند این عکس‌العمل‌های طبیعی را قبول کند .دستش را به سمت برکه دراز می‌کند .برکه صورتش را عقب می‌کشد .دست محمدامین در هوا می‌ماند .صدای برکه خبر از بغضی دارد که بالاخره به پیروزی رسیده:

-محمدامین پدر زن‌عمو زنده است، داره از شهرستان برای اولین جلسه‌ی دادگاه می‌آد .اولیای دم فقط جواد و محسن نیستن که من التماسشون کنم و خودشون هم درگیر رابطه‌ی پدر و فرزندی باشن.

دست برکه مشت می‌شود، با حرص در کنار صورتش تکان تکان داده می‌شود و سد چشمانش شکسته می‌شود:

-پدر زن‌عموم از عمو بیزاره .یه عمر دعواهای زن‌عمو و عمو رو دیده و ازش بیزاره .اون آدم عموم رو می

کشونه بالای دار و من می‌مونم و عقده‌ی جای خالی دستای عمو و دنیایی که به ته رسیدنش اون موقع به تو هم ثابت می‌شه.

محمدامین این‌بار به عقب رفتن او اهمیتی نمی‌دهد .مچ دستش را محکم می‌گیرد و او را به سمت خودش می‌کشد . خودآزاری کردن برکه درک کردنی است اما او نمی‌تواند اجازه‌ی ادامه دادن به او بدهد:

-هیچی مشخص نیست .الان حتی بهترین وکیل این شهرم نمی‌تونه با اطمینان تا اینجایی که تو رفتی رو بره.

صدایش را بالا می‌برد .صدایش را برای مرد پر تکرار این روزهایش بالا می‌برد .همزمان سعی می‌کند مچش را از میان انگشتان او بیرون بکشد و کلمات را می‌شمارد:

-برعکس همه چی مشخصه .عمو اعتراف کرده، شاهد ماجرا بنیامینه .جنازه رو عمو دفن کرده، جنازه رو خودش جابه‌جا کرده .

برای گفتن جملات آخرش نفس کم می‌آورد:

-همه چی مشخصه محمدامین این رو تو بهتر از من می دونی منتهی اصرار داری حواس من رو به انگیزه‌هایی که ندارم جلب کنی تا یادم بره تا یه ماه دیگه، دو ماه دیگه، سه ماه دیگه قراره چی به سرم بیاد.

و بعد از گفتن آخرین جمله ساکت می‌شود .در اصل حرف نگفته‌ای هم باقی نمانده .تمام این سه روز را یک جا بیرون ریخته و حالا مثل کسی که بعد از ساعت‌ها عزاداری نایی ندارد به استقبال سکوت می‌رود.

محمدامین با جدیت تماشایش می‌کند .تقلاهای به صفر رسیده‌اش را تماشا می‌کند و پلک‌زدنی را که بسته شدنش طولانی‌تر از باز شدنش است .

انگار به دختر مورفین تزریق شده است .بی‌حسی‌اش بعد از فشار روانی‌ای که پشت سر گذاشته غیر عادی نیست.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#عادله_حسینی

انگشتانش را روی مچ دست او جابه‌جا می‌کند .طوری که شستش روی نبض برکه قرار بگیرد .شستش نبض ضعیف دست او را نوازش می‌کند .صدایش هم برای دختری که به استقبال خواب می‌رود حکم لالایی دارد:

-قرار من و تو این بوده که تو با من خیلی چیزا رو تجربه کنی .از خیلی چیزا خجالت بکشی و خیلی جاها به اوج برسی .از دستم فرار کنی، از فرارت حریص‌تر بشم و محکم‌تر نگهت دارم .فشارت بدم، حست کنم .بهم بچسبی، حسم کنی.

برکه با درد چشم می‌بندد .دردش از این است که لذت می برد و نمی‌برد .از این مرد نمی‌شود که لذت نبرد اما باید با فکر طناب دار چه کند؟

محمدامین به نوازش نبض ادامه می‌دهد .محکم‌تر زدن آن را می‌فهمد و باز هم مرد قلدر امشب می‌شود:

- من نمی‌دونم بودنم برات انگیزه هست یا نه ولی چون تو خودت انگیزه‌ی منی بهت حق نمی‌دم که بِبُری و کم بیاری .من و تو به یک اندازه توی ماجرا و اتفاقی که افتاده سهیمیم و تلاش می‌کنیم .تکروی نداریم چون قرار نیست کسی تنها پای کار وایسه .دوتایی تا تهش می‌ریم . هر جا کم آوردیم از هم نفس می‌گیریم .هر کدوممون که یخ کرد اون یکی تنش رو گرم می‌کنه .هر جا خسته شدیم نوبتی شونه‌های هم رو می‌مالیم ...می‌شیم یه تیم دو نفره که به یه اندازه توی برد و باخت سهیمیم.

کنار چشمان خسته و بی‌حالت برکه با چین‌هایی تزئین می شود که نتیجه‌ی کش آمدن کم جان لب‌هایش است.

محمدامین این تغییرات جزئی را می‌بیند .درست تشخیص داده است .حال و هوای این دختر را باید خودش عوض کند نه چهار نفری که آن بیرون هستند.

زانوی چپش را به زمین تکیه می‌دهد .حالا فاصله‌ی بین شان به حداقل رسیده .مردانه و آرام زمزمه می‌کند:

-بلدی خستگی من رو در بیاری هم‌تیمی؟

برکه سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد . صدایش نرم‌تر از دقایق قبل است .نجوایش خاص در گوش محمدامین می‌نشیند:

-نمی‌دونم .کاش بلد باشم.

-من بهت یاد بدم؟ من خستگی تو رو در بیارم؟

چین‌های اطراف چشم برکه بیشتر می‌شود .محمدامین کامل روی زمین می‌نشیند .دستش مهمان پهلوی برکه می شود .برکه خودش را به او می‌سپارد .به معتمدترین همسفر دنیای بیست ساله‌اش.

سرش که روی ران پای محمدامین قرار می‌گیرد و دراز می‌کشد بقیه‌ی مسیر مشخص است .یکی از دست‌های

محمدامین نرم به بازی موهایش مشغول می‌شود .دست دیگرش دست برکه را هنوز رها نکرده است .نبض دست برکه محکم می‌کوبد .قلب محمدامین محکم‌تر .تن سرد برکه گرم می‌شود و عرق از روی ستون فقرات هم تیمی اش راه می‌گیرد.

****

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_نه

#عادله_حسینی

-چند روز گذشته و فکر کنم زمان به اندازه‌ی کافی داشتی که بتونی با عموت صحبت کنی و پیشنهاد خواستگاری من رو مطرح کنی سفیدبرفی.

سوختن دستش با صدای جیغ ستاره همزمان می‌شود . گوشی را روی کابینت پرت می‌کند و بی‌توجه به سوزش وحشتناک دستش اول شیر کتری را می‌بندد .

-با خودت چی‌کار کردی دختر خوب؟

ستاره به سمتش می‌دود و این را می‌گوید.

چشمانش را می‌بندد و از شدت سوزش، دستش را تکان تکان می‌دهد .جوابی که می‌دهد با وضعیتش مغایرت دارد .دست و پای الکی می‌زند فقط برای اینکه مجبور نشود حضور ستاره را حتی به عنوان دلسوزی تحمل کند:

-ستاره خانم چیزی نیست.

-چی چیو چیزی نیست .بخار آب‌جوش داره از دستت بلند می‌شه .دستت رو بده ببینم با خودت چی‌کار کردی.

برکه چشم باز می‌کند و به پشت می‌چرخد .به سمت سینک ظرفشویی می‌رود .لبی را که از شدت سوزش دستش، اسیر دندانش شده را آزاد می‌کند و سرسری جواب می‌دهد:

-زود سوزشش می‌افته .فقط اگه ممکنه شما اون یه استکانم پر کنید و چایی رو ببرید.

-دختر آخه حواست کجاست؟ چرا با خودت این‌جوری می کنی؟ اون از یه ساعت پیش که پات خورد به پایه‌ی مبل و انگشت پات رو داغون کردی اینم از الان...

برکه دستش را زیر شیر آب می‌گیرد .سردی آب آنقدر نیست که سوختنش را التیام ببخشید .دستش را زیر آب می چرخاند .ستاره با صدایی ضعیف‌تر و نزدیک‌تر به او و با لحنی خیرخواهانه ادامه می‌دهد:

-عموت یه اشتباه وحشتناکی کرده که نباید می‌کرده .
خدایی درست نیست که به خاطر اشتباه یکی دیگه حال تو و اون دوتا پسر عموت این باشه و تاوان بدید.

همین است ...همین که دلش می‌خواست سوزش دستش ادامه پیدا کند اما ستاره دنبال درمان او نباشد .

با ضرب شیر اهرمی آب را می‌بندد .سوزش دستش را فراموش می‌کند وقتی قلبش سوزن سوزن می‌شود .به سرعت به سمت او می‌چرخد .کاش می‌توانست هوار بزند و بگوید حرف مفت می‌زنی، عموی من قاتل نیست . کاش عمویش خودش اعتراف نکرده بود تا الان جواب متفاوتی برای گفتن داشت .

اما این ای‌کاش‌ها در حد ای‌کاش باقی می‌ماند و تنها کاری که از دست برکه برمی‌آید این است که جلوی حرص کلامش را نگیرد و با چشمانی که خیره‌ی چشمان مثلاً مهربان ستاره است بگوید:

-اشتباه عموی من هر چی بوده برای خیلی وقت پیشه شما چرا الان اشتباه می‌کنی و تو موضوعی که نه بهت ربطی داره و نه ازش سر درمی‌آری وارد می‌شی؟

تمایلش برای جایگزین کردن واژه‌ی دخالت عجیب وسوسه‌انگیر است .

ستاره جا می‌خورد .ناباور می‌خندد و سوالی سر تکان می دهد .توقع چنین عکس‌العملی را نداشته است .برکه توضیح بیشتری نمی‌دهد .با چشمانی که سر جنگ دارند آنقدر نگاهش می‌کند که اخم‌های ستاره درهم می‌شود .با مکث به سمت سینی می‌رود .تنها استکان خالی مانده را از آب‌جوش پر می‌کند و صدای زمزمه‌ی پر از دلخوری اش را طوری تنظیم می‌کند که راحت به گوش برکه برسد:

-حقا که خواهر اون خدابیامرزی .پاش بیفته طرفتون رو می‌شورید و پهن می‌کنید سینه‌ی آفتاب.

برکه حالتش را تغییر نمی‌دهد .حرفش را زده و حد ستاره را در بحثی که ابداً به او ربطی ندارد مشخص کرده است .

ستاره با سینی چای به سمت خروجی آشپزخانه می‌رود . انگار دلش خنک نشده که ادامه می‌دهد:

-آدم بی‌چشم و رو بی‌چشم روئه .حیف داداشم که چند سال این خانواده رو پناه داد .یادشون رفته به خاطر همین عباس آقا آواره شدن.

برکه با درد چشمانش را می‌بندد .هر دو دستش را از پشت لبه‌ی سینک می‌گذارد و سرش را به سمت سقف می گیرد .دلش دادن جواب دندان‌شکن دیگری را می‌خواهد . اما واقعاً چه جوابی؟ وقتی انصافش این واقعیت را در صورتش می‌کوبد که سهیل واقعاً چند سال خانواده‌ی او را پناه داده است .پلکش از این فکر که اگر در این روزها مجبور بود باز به این خانه پناه بیاورد می‌پرد .ماندن در خانه‌ی سهیل بدون حضور باران و با وجود ستاره؛ اصلاً .این جمله شبیه یک داستان کوتاه است که ژانر آن وحشت است.

#پست_سیصد_و_شصت

#عادله_حسینی

-برکه نمی‌آی؟

صدا، صدای خسته و کلافه‌ی محسن است .دو ساعت پیش برکه برای استقبالشان به فرودگاه رفته بود .سهیل از روز قبل برکه و پسرها را برای شام دعوت کرده بود . خودش هم جداگانه با پسرها هماهنگ کرده بود که این مدت به جای هتل در طبقه‌ی بالا جاگیر شوند .خانه‌ی عمو ماه‌ها بود که اجاره داده شده بود و امکان استفاده از آن خانه نه برای برکه و نه برای پسرها وجود نداشت .

حالا اینجا هستند با وجود مهمان‌نوازی سهیل و رفتار مورددار ستاره .رفتاری که در ظاهر خیرخواهانه است .

جملاتی که با دلسوزی تزئین و ادا می‌شوند اما محتوایشان پر از غرض بود و همان ساعت اول توانسته بود اخم‌های جواد را جمع و محسن کلافه را کلافه‌تر کند.

برکه سرش را پایین می‌آورد .دستش به شدت قبل می سوزد اما حتی نیم نگاهی هم به آن نمی‌اندازد .چند روز است که خودش را فراموش کرده است و خودش را حتی در اولویت آخر هم قرار نمی‌دهد.

-تا تو چاییت رو بخوری منم اومدم.

و این را با لحنی می‌گوید که انگار تحت‌تأثیر اتفاقات چند دقیقه‌ی قبل نیست .لحنی ملایم، سبک و البته گرم دارد.

از لحظه‌ای که چهره‌ی شکسته پسرها را در فرودگاه دیده بود به خودش سرپا ماندن و حمایت کردن آن‌ها را قول داده بود، حتی اگر خودش از داخل در حال پودر شدن باشد .

به سمت کابینت می‌رود و با دست سوخته‌اش موهایش را به داخل شال هل می‌دهد.

گوشی‌اش را برمی‌دارد .پوست لبش را به دندان می‌گیرد و وارد صفحه‌ی پیام رسانش می‌شود .با اولین نگاه متوجه می‌شود که پیام‌های بنیامین پاسخ داده شده است و طبق قانون تمام این مدت نه توسط خودش...

پیام خوانده شده‌ی بنیامین را رد می‌کند و به جواب‌هایی که محمدامین داده می‌رسد.

-نه هنوز شرایطش پیش نیومده که بتونم بهش بگم.

پیام بعدی باز از سمت بنیامین است:

_چه شرایطی مثلاً عروسک؟ ببینم تو اصلاً دلت برای منم تنگ می‌شه؟ اصلاً به من فکر می‌کنی؟ من که من با وجود این دوری کردنت به دلتنگ شدنت شک دارم .

جواب بعدی محمدامین به نوعی تکرار جواب اولش است:

-یه‌کم شلوغم این روزا...

پیامی که حسن‌ختام این گفت‌وگو است یک" اکی "تنها از سمت بنیامین است .بدون ایموجی همیشگی لب .

برکه آنقدر به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کند که صفحه خاموش و قفل می‌شود .گوشی را به روی کابینت برمی گرداند .از این گفت‌وگو می‌تواند به دو نتیجه برسد .اینکه هنوز بنیامین از سمت دادگاه به عنوان شاهد فراخوانده نشده و از چیزی خبر ندارد و دوم اینکه محمدامین حتی وقتی در چت‌ها نقش برکه را بازی می‌کند هیچ روی خوشی به بنیامین نشان نمی‌دهد .

-اون تو چی‌کار می‌کنی؟

اینبار سهیل صدایش می‌کند .مکثی می‌کند و به سمت خروجی می‌رود .دلش می‌خواهد همچنان در آشپزخانه بماند .دلش می‌خواهد بماند و فکر کند .نه به رفتار چند دقیقه‌ی قبل ستاره و نه به پیام‌های دقایق پیش بنیامین . دلش می‌خواهد که بماند و به محمدامین فکر کند .به او که حتی وقتی کنارش نیست باز هم انگار هست .به او و رد ماندگار گرمای دستش و انگشتان مردانه‌اش هنگام تماس‌های اتفاقی‌اش با گردن برکه درحالی‌که هدفش فقط نوازش موهای برکه بود .

از آشپزخانه بیرون می‌زند درحالی‌که ذهنش در گوشه‌ای از آنجا برای فکر کردن به هم تیمی‌اش جا مانده است.

#پست_سیصد_و_شصت_و_یک

#عادله_حسینی

از کنار کاناپه‌ی پسرها و سهیل می‌گذرد .جواد در حال گوش دادن به سهیل نگاه گذرایی به صورتش می‌اندازد . هنوز اولین جمله‌ی او در اولین لحظات دیدارش در فرودگاه در گوش برکه زنگ می‌خورد" ما اونقدر بی

معرفت بودیم که در سخت‌ترین روزای تو و نبودن عمو و زن‌عمو و باران کنارت نبودیم، اما امروز در ماجرای مامان و بابای ما تو حتی بیشتر از ما وسط معرکه وایسادی"

به محض جاگیر شدن روی کاناپه درسا از پشت آویزان گردنش می‌شود .به شکل عجیبی درگیر یک شرمندگی خاص درمورد این بچه است .اینکه باید بتواند برای او تا حدی جای خالی مادر را پر کند اما در جایگاه خاله بودن خود هم می‌لنگد .

-بابا سهیل بدجنس شده چند روزه می‌گم من رو ببره خونه ی خاله و عمو عباس می‌گه حالا نه !باهاش دعوا می‌کنی؟

درسا این را به حالت یواشکی و با احتیاط کنار گوشش می‌گوید .

برکه دست‌های کوچک او را که زیر گردنش قفل شده با دو دست می‌گیرد .جواب او را مثل خودش محتاطانه می دهد تا درسا ترس شنیده شدنشان را نداشته باشد:

-درسا خانم بابا سهیل تقصیری نداره .من و عمو عباس داریم خونه تکونی می‌کنیم .الان اون خونه فرش نداره و سرده .من خواستم نیارت اونجا که یه وقت مریض نشی من غصه‌دار بشم.

و حین گفتن این جمله به سمت محسن سر می‌چرخاند .به پسر عموی سبزه رویش با آن قد متوسط .حالت نشستنش طوری است که انگار ابعادش کوچک‌تر هم شده است .

دست‌هایش را از آرنج در ران‌هایش فرو کرده و انگشتانش را درهم قفل کرده است و آنقدر به سمت پایین خم شده که قطعاً به مهره‌های گردن و کمرش آسیب می رسد و در همان حالت به جواد و سهیل گوش می‌دهد . خبری از ستاره داخل هال خانه نیست .

درسا معترض صورتش را در گردن برکه فرو می‌کند:

-مریض نمی‌شم سه تا لباس می‌پوشم .به بابا بگو من رو بیاره اونجا .اینجا حوصله‌ام سر می‌ره .این عمه ستاره هم همه‌ش به کارام غرغر می‌کنه.

برکه پایش را روی زمین فشار می‌دهد .انگار به نیروی جاذبه‌ی زمین برای بیرون کشیدن این حجم فشار از تنش امید دارد .الان باید دقیقاً روی معضل زندگی‌اش تمرکز کند؟ درسایی که در اوج کمبود در حال بزرگ شدن است؟ ماجرای عمویش یا پررنگ شدن حضور غیرقابل تحملی مثل بنیامین آن هم بعد از علنی شدن ماجرای عمو؟

واقعاً باید اولویتش را روی کدام یک از دغدغه‌هایش بگذارد آن‌هم وقتی به حل هیچ‌کدام امید چندانی ندارد؟

درسا با چشم‌های گرد شده و منتظر خیره‌ی نیم‌رخش است .برکه لب‌هایش را طوری روی هم فشار می‌دهد که درسا تصور کند که او در حال فکر کردن است .چال روی چانه‌اش با اینکار بیشتر می‌شود و فقط خودش است که می‌داند در حال زمان خریدن است فقط برای اینکه ارتعاش و گرفتگی صدایش را کم کند:

-اووم ...نمی دونم بهت گفتم یا نه .یه برنامه ریختم رو گوشیم که باهاش می‌تونیم کلی عکس دو نفره بگیریم و

بعدش شبیه پرنسس‌ها بشیم .منتهی حیف که گوشیم رو روی کابینت آشپزخونه جا گذاشتم.

#پست_سیصد_و_شصت_و_دو

#عادله_حسینی

جواب می‌گیرد .به آنی دست‌های درسا از دور گردنش باز می‌شود و او در حال دویدن به سمت آشپزخانه با هیجان جواب می‌دهد:

-الان می‌آرم.

دویدن درسا را تماشا می‌کند و دلش فشرده می‌شود .تمام روش‌هایش درمورد درسا به پرت کردن حواس او معطوف شده است.

-تو چی می‌گی برکه؟

جواد سرش را به کاناپه تکیه می‌دهد و با خستگی این را می‌پرسد.

برکه نگاهش را به سمت او می‌چرخاند .لب‌هایش را محکم بهم می‌ساید و سعی می‌کند درماندگی را در لحنش به حداقل برساند:

-منم چیزی نمی‌تونم بگم .باید منتظر جلسه‌ی اول دادگاه باشیم، ظاهراً جواب پزشک‌قانونی هم تا اون موقع می‌آد.

و انگار بعد از این جواب کسی سرب داغ بر روی زبانش می‌ریزد .پر شدن دهانش از حرارت را می‌فهمد .

جواب پزشک‌قانونی می‌تواند بیشتر از اینکه امیدوار کننده باشد ضربه‌ی آخر تبر بر پیکره‌ی ساقه‌ی کم جان امیدشان باشد.

محسن گره انگشتانش را باز می‌کند .هر دو دستش را دو طرف سرش می‌گذارد و در همان حالت خم شده فشار می دهد:

-همه چی مشخصه .هم ماجرایی که اتفاق افتاده هم نتیجه ی دادگاه .فقط داریم سعی می‌کنیم که باور نکنیم که چی به سرمون اومده و از اینجا به بعد سرمون می‌آد.

شاید باید کسی اعتراضی بکند .شاید باید کسی نظرش را رد بکند اما این سکوت محض حکم ناقوس مرگی را دارد که محکم نواخته می‌شود .

جواد دستش را مشت محکم و با تلفظ واژه‌ی لعنتی بر کف دست دیگرش می‌کوبد .برکه بی‌رحمانه لب پایین خودش را گاز می‌گیرد، دلش یک گودال می‌خواهد .یک گودال کنار مادرش و یک خواب ابدی که شاید خیلی آرام تر از زندگی پرتلاطم و درامش باشد .سهیل متأسف این جمع ناامید را تماشا می‌کند و وقتی حرف مفیدی برای

گفتن ندارد سکوت اختیار می‌کند .این ماجرا مثل بی خانمانی خانواده‌ی باران نیست که کمکی از دستش بر بیاید.

-خاله، خاله گوشیت زنگ خورد.

درسا پر سر و صدا از آشپزخانه بیرون می‌زند و گوشی را به سمتش می‌گیرد .

یک تماس بی‌پاسخ از محمدامین و یک اس‌ام‌اس خوانده نشده .شرایط زنگ زدن را که ندارد

پس به سراغ پیامک می‌رود .برخلاف تصورش پیام از سمت سمانه است" دو ساعته دارم با محمدامین اره می‌دم تیشه می‌گیرم که بذاره این مدت رو تو بیای طبقه‌ی بالای خونه‌ی من و اونجا مستقل زندگی کنی ...فعلاً حریفش نشدم .نمی‌خواد تو نزدیک خونه‌ی خودت باشی و با دیدن خونه اذیت بشی"

برکه به ایموجی ناراضی آخر جمله‌اش خیره است که پیام دومی از سمت همین مخاطب ارسال می‌شود" تو ملتفتش کن که اون طبقه مستقله و اونجا راحت‌تری .اگرم اونجا

حوصله‌ات سر رفت محمدامین خودش بیاد با یه وسیله‌ای سرت رو گرم کنه ...سرت رو، تنت رو، کلاً هر جات رو که یخ کرده ".

باید بخندد که نمی‌خندد، عضله‌های صورتش مدت‌هاست فلج شده‌اند .نه خنده‌ای در کار است و نه گریه‌ای .اما قسمت عجیب ماجرا این است که حتی بردن نام محمدامین حکم یک حول حالنا را برایش دارد .در بدترین شرایط هم تأثیر خودش را می‌گذارد.

#پست_سیصد_و_شصت_و_سه

#عادله_حسینی

پیام سوم نشان می‌دهد سمانه دست بردار نیست:

-راستی یادم رفت بگم آخر شب خودش می‌آد دم خونه‌ی سهیل دنبالت .اگر تونستی ماشین خودت رو نیار با ماشین محمدامین بیا یه‌جوری برای این قضیه قانعش کن .اگرم دیدی خیلی بدقلقه یه‌جوری گرمش کن .حالا سرش رو، تنش رو یا هر جایی رو که یخ کرده".

-خاله عکس بگیریم؟

به درسا نگاه می‌کند اما تمرکزی برای جواب دادن ندارد . فکرش پیش سمانه است .پیش دختری که در رفاقت و حمایت افراط می‌کند .شاید قصد جبران برای محمدامین را دارد شاید هم به لطف فرزند پرورشگاه بودن، دختری با شرایط برکه را ویژه درک می‌کند .

امروز سمانه تمام مسیر تا فرودگاه را، ماشین برکه را اسکورت کرده بود .قبل از حرکت دقیقاً وسط حیاط خانه ی محمدامین برکه بی‌حوصله بارها توضیح داده بود که

واقعاً لزومی به این سبک احتیاط‌ها نیست و بنیامینی که به دنبال رسمی کردن رابطه‌شان است نمی‌تواند خطری داشته باشد اما سمانه از احتیاط حرف زده بود که شرط عقل است .برکه ردپای افکار محمدامین را در احتیاط وسواس گونه‌اش دیده بود و البته در این جمله اش" اگر بنیامین بفهمه عموت بازداشته و تو تنهایی ممکنه به اسم مراقبت از تو و از تنهایی در آوردنت بیاد سر وقتت"

-خاله چرا جوابم رو نمی‌دی؟

برکه سعی می‌کند در لحظه باشد .در همین لحظه و فقط برای درسا .

دستش را بالا می‌آورد و موهای کوتاه او را به حالت نوازش پشت گوش می‌زند:

-آره بگیریم .فقط اینجا عکس بگیریم یا تو اتاقت کنار عروسکات؟

درسا راضی و متفکر مردمک‌هایش را در حدقه می چرخاند که صدای بلند ستاره سر تمام افراد داخل هال را به سمت او می‌چرخاند .ستاره درحالی‌که یک روسری را

محکم به دور سرش پیچیده با چهره‌ای درهم و بدون نگاه کردن به کسی به سمت آشپزخانه می‌رود:

-سهیل این سبد قرص‌هات کجاست؟ خوابم دیر شده سردرد شدم.

سهیل تند و با اخم نگاهش می‌کند .قبل از اینکه وقت کند اعتراضی کند محسن از جا بلند می‌شود:

-خب سهیل جان داداش اگه اجازه‌ی مرخصی می‌دی ما بریم طبقه‌ی بالا .هر دومون خیلی خسته‌ایم.

سهیل با مکث از جا بلند می‌شود و شرمنده دست دراز شده ی او را فشار می‌دهد:

-هنوز خیلی زوده ولی چون می‌گی خسته‌اید من اصراری برای بیشتر نشستن نمی‌کنم .

جواد و برکه هم به تبعیت از او بلند می‌شوند .دست برکه توسط درسای غمگین کشیده می‌شود .برکه منظور او را خوب می‌فهمد .نگاهش نمی‌کند اما رو به سهیل می‌گوید:

_سهیل منم یه ساعتی بالا هستم بعد باید برم .فقط اگه اجازه بدی این یه ساعت رو درسا پیش من باشه.

سهیل لبخند شرمنده‌ای می‌زند و محترمانه می‌گوید:

-دختر خوب تو برای بودن با دختر خواهرت احتیاجی به اجازه‌ی من نداری.

#پست_سیصد_و_شصت_و_چهار

#عادله_حسینی

پایش خواب رفته است .سر درسا سنگین نیست، ضمن اینکه زمان زیادی هم نیست که درسا سرش را روی پای برکه گذاشته و خوابیده است .اما وقتی حسی شبیه انجماد خون در رگ‌های تمام اجزای بدنش را دارد این خواب رفتگی اصلاً اتفاق عجیبی نیست .

جواد هنوز به لیوان آبی که پر کرده لب نزده است . همچنان پشت کانتر ایستاده، لیوانش را روی آن گذاشته و مثل یک دونده‌ی بازنده، تهی از هر نوع انرژی، این سال ها رو مرور می‌کند:

-برکه هر چی بیشتر می‌فهمم بیشتر گیج می‌شم .وقتی مامان ناپدید شد ما ایران نبودیم .نتونستیم برگردیم چون تو می‌دونی که به خاطر بحث سربازیمون مشکل قانونی داشتیم .اما از همون راه دور وقتی داشتیم تو اضطراب دست و پا می‌زدیم، می‌دیدیم که بابا چطور پیگیره پیدا کردنه مامانه.

صدای پوزخند محسن نگاه برکه را برای لحظه‌ای از روی جواد می‌کند .محسن روی کاناپه دراز کشیده، پاهایش را از زانو خم کرده و با ساعد چشمانش را

پوشانده است .تمایلی به خوابیدن ندارد اما انگار از هر چه نور و روشنی است فراری است .تمام مدت گفت‌وگو با همین وضعیت در این بحث دلخراش سه نفره شرکت کرده بود.

برکه انگشتان سردش را نرم لای موهای درسا فرو می کند .نگاهش را این‌بار به جای جواد به لیوان روی کانتر می‌دهد .این لیوان، آن کاناپه و حداقل اثاثیه‌ی درون این خانه را برکه به عمد جا گذاشته بود .قصدش این بود که گاهی برای رفع دلتنگی به این خانه سر بزند .حالا اینجاست ...اما شرایطی وجود ندارد که مادرش را در حال خوردن چای درون آن لیوان و پدرش را روی این کاناپه مشغول تماشای حیات وحش تصور کند .زمانی برای رفع دلتنگی ندارد .زندگی‌اش درگیر فاجعه‌ای مانند هیروشیما شده است که مصیبت‌های قبلی را کمرنگ‌تر جلوه می‌دهد.

-من اون‌موقع شونزده سالم بود .شوکه بودم اما یادمه که عمو چقدر پیگیر پیدا کردن زن عمو بود .حتی با وجود

اختلافی که با بابا داشتن دوتایی برای پیدا کردنش به هر در بسته‌ای زدن.

محسن با چشمان بسته و با لحنی پر از شکایت و تمسخر جواب می‌دهد:

-دردمون رو به کی بگیم؟ به کی بگیم که تمام مدتی که بابامون برای مفقودالاثر شدن مامانمون قانونی اقدام می کرد و گم شدنش رو روزنامه کرد داشته سیاه بازی می کرده .خودش کشته، خودش چالش کرده خودشم مفقود شدنش رو اعلام کرده.

صدای شکستن لیوان و پاچیدن آب وسط هال خانه تغییری در حالت محسن ایجاد نمی‌کند .برکه با سرعت و وحشت به درسا نگاه می‌کند .درسا فقط کمی در جایش جابه‌جا می‌شود و به برکه بیشتر می‌چسبد .جواد پر از نفرت و انزجار کلمات را با شدت از حنجره‌اش آزاد می کند:

-آخه چه‌جوری می‌شه؟ !چه‌جوری می‌شه همون موقع بعد از اعلام مفقودی از بابا بازجویی بشه، بابا اعتراف نکنه اونوقت چهار سال بعد توی بازجوییه اول بگه که مامان

رو کشته و تو باغچه‌ی خونه‌اش چالش کرده ...داستان چیه واقعاً؟

**

نگاهش به آیینه‌ی وسط ماشینش است .ماشین محمدامین پشت به پشت ماشینش می‌آید .مسیرشان خانه‌ی محمدامین است .تحت‌تأثیر گفت‌وگوی سه نفره و بی‌نتیجه‌شان آنقدر بهم ریخته است که از پیشنهاد سمانه به محمدامین نگفته بود .

با تماس او از خانه‌ی سهیل بیرون زده بود و محمدامین را تکیه داده به ماشینش دیده بود .در حال نزدیک شدن به او نگاه موشکافانه‌ی محمدامین را روی صورت خودش دیده و مهمان این سؤالش شده بود" هم تیمی، من با این حال و روز تحویلت نداده بودم"

#پست_سیصد_و_شصت_و_پنج

#عادله_حسینی

"هم تیمی "همین دو کلمه کافی بود که دلش تکرار شبی را بخواهد که با مرد مقابلش در یک تیم قرار گرفته بود . دلش عمل کردن به قرارشان را بخواهد .نفس گرفتن از

این مرد وقتی نفس کم آورده .چسبیدن به او و گرم شدن تنی که یخ بسته و مالیدن شانه‌ای که زیر فشار له شده ... دلش می‌خواست و امکانش میسر نبود .آنجا خیابان بود، محمدامین قطعاً خلوتشان را به اینجا نمی‌کشاند و مطمئناً نگاه نگران جواد و سهیل از پشت پنجره‌ها به سمت‌شان بود .همین‌ها کافی بود تا مسیرش را به سمت ماشینش کج کند درحالی‌که دلش هم تیمی‌اش را می‌خواست .

دقایقی قبل در اوج بهم ریختگی پسرها برایشان خلاصه وار از بنیامین واعظی گفته بود .از نامزدی قبلی‌اش و شکل بهم خوردنش، اتفاقی که پسرها کم و بیش در مورد آن اطلاعات داشتند .برکه از ارتباط عجیب عمو و بنیامین گفته بود و باعث شده بود که پسرها در اوج گیج شدن بهت‌زده شوند.

برکه از بی‌ملاحظگی خودش آزار می‌دید و حسی شبیه به مچاله شدن داشت اما مجبور بود که از حضور بنیامین در صحنه‌ی جرم بگوید .برکه از گفتن اینکه بنیامین واعظی به زودی به دادگاه خوانده می‌شود هم فاکتور نگرفته بود .حسن‌ختام حرف‌هایش توضیح مختصرش در

مورد خطری بود که از سمت بنیامین واعظی او را تهدید می‌کرد .از این بخش زودتر عبور کرده و با لبخند کم جانی تأکید کرده بود که از نظر خودش احتمال این خطر خیلی کم است و فقط به اصرار دوستانش جانب احتیاط را رعایت می‌کند.

از سمانه گفته بود و در حاشیه‌ی کلامش در حد یکی_دو جمله از محمدامین .درحالی‌که اگر ساعت‌ها از محمدامین بگوید و خسته نمی‌شود .

وارد خیابانی می‌شود که خانه‌ی محمدامین در آن است . صدای زنگ گوشی‌اش را می‌شنود .تماس سمانه را جواب می‌دهد .آنقدر خودمانی شده‌اند که سلام و احوالپرسی‌شان کوتاه و مختصر شده باشد:

-دختر کجایی پس تو، نصفه شب شد؟ بقیه‌ی حرفا رو با پسرعموهات بذار برای روزای بعد پاشو بیا این بالا رو یه‌کم برات سر و سامون بدیم.

سرعتش را کم می‌کند .فقط چند در با خانه‌ی محمدامین فاصله دارد .خلاصه‌ی توضیحات سمانه نشان می‌دهد که او روی پیشنهادش مصر است:

-من الان پشت در خونه‌ی محمدامینم سمانه، تو رفتی خونه‌ی خودت!؟

مکث او فقط چند ثانیه طول می‌کشد .لحنش لحن متعجبی به نظر می‌رسد اما برکه خنده‌ی مخفی در آن را حس می کند:

-واقعاً؟ من فکر کردم پیامای من رو خوندی.

خسته توقف می‌کند و ترمز دستی را می‌کشد .سناریوی چیده شده‌ی سمانه مشخص است:

-خوندم ولی جوابی ندادم بهت .خودت بریدی و دوختی و تن من کردی؟

سمانه بی‌خیال می‌خندد:

-بریدم و دوختم ولی خدایی تنت نکردم .لختت دیدن داره.

لب‌هایش کمی کش می‌آید و از آینه توقف ماشین محمدامین را دقیقاً پشت ماشینش تماشا می‌کند .کاش شرایط زندگی‌اش نرمال بود و می‌توانست به این شیطنت بخندد و همراهی کند .کاری که روزی با هدی می‌کرد . نهایت توانش در این حد است:

-حسام توی اون خونه با تو امنیت داره؟ زیادی تو فاز لخت کردن آدمایی.

-تو فکر امنیت خودت باش .به عنوان تنبیه برای بی توجهی‌ای که به پیام من کردی امشب باید با اون خوش اخلاق تنها تو اون خونه سر کنی .

برکه سر بلند می‌کند .برای چندمین بار از آینه به تماشای مرد پشت سرش می‌نشیند .مردی که پشت سرش است و پشتش است.

سمانه همچنان در حال نمک ریختن است:

-امشب ببرید، بدوزید نخواستید بِگَنید، پاره کنید فقط حواستون باشه که اسراف نکنید.

#پست_سیصد_و_شصت_و_شش

#عادله_حسینی

با نوک پا به حوض خالی از آب ضربه می‌زند .ضربه هایش با فاصله‌ی منظم و یکنواخت هستند .مثل یک آونگ که به نظم پایبند است .

کمتر از یک ربع است که پا به خانه‌ی محمدامین گذاشته اند .محمدامین با دیدن چراغ‌های خاموش ساختمان تعداد چین‌های روی پیشانی‌اش زیاد شده بود و پرسیده بود:

-پس سمانه کو؟

برکه سرش را به سمت آسمان بلند کرده، به تماشای ماه نشسته بود و بدون عجله جواب داده بود:

-گفت نمی‌آد.

مکث محمدامین را در بستن در حیاط درک کرده بود و عکس‌العملی نشان نداده بود .محمدامین با قدم‌هایی بلند پا به درون خانه گذاشته بود و برکه همچنان به تماشای ماه که با منت در میان ابر های سیاه خودی نشان می‌داد ادامه داده بود.

صدای جدی صحبت کردن محمدامین را تا حدی می‌شنید . لزومی نمی‌دید برای بیشتر شنیدن دقت کند .قطعاً مخاطب او سمانه بود و مورد اعتراض قرار گرفته بود .می توانست حالت جدی چهره‌ی محمدامین و لحن بی‌خیال و پرشیطنت سمانه را تصور کند و اهمیتی ندهد .

برکه نه مثل محمدامین این تنها بودن دو نفره را خطرناک تصور می‌کرد و نه مثل سمانه آن را یک اتفاق پرشیطنت تعبیر می‌کرد.

برکه نه حسی برای خطرناک بودن داشت و نه توانی برای شیطنت کردن .او بیشتر درگیر ابهاماتش است .مثل کسی که در یک جاده‌ی پر مه فرو رفته، نه زاویه‌ی دیدی دارد و نه تسلطی به جاده و این ناتوانی، مجالی برای لذت بردن از بقیه‌ی مسیر باقی نمی‌گذارد.

ماه در مقابل چشمانش در آغوش ابر سیاه فرو می‌رود . چیزی از سفیدی آن باقی نمی‌ماند انگار ماه در سیاهی ابر حل شده است.

صدای معترض و ناراضی محمدامین را واضح‌تر می شنود:

-خیلی اشتباه کردی که خودت تصمیم گرفتی و خودت عملی کردی .این دختر دست من امانته این رو می‌فهمی؟

با اولین قطره‌ای که روی صورتش می‌چکد چشم می‌بندد اما صورتش را همچنان رو به آسمان نگاه می‌دارد.

با خودش فکر می‌کند محمدامین دقیقاً نگران چه چیزی است؟ از خودش یا از برکه می‌ترسد؟ از خودش که قاعدتاً نباید بترسد آن هم وقتی به قوانین تعریف شده‌ای که

برای خودش دارد عجیب پایبند است .آن هم وقتی، آن شب که هم‌تیمی شده بودند و سر برکه روی ران پایش بود دست محمدامین یک‌بار هم مسیر انحرافی را در پیش نگرفته بود.

از برکه هم نباید بترسد .از دختری که حس‌هایش، نیازهایش و تمایلاتش را پشت افکار بی‌سروسامانش دفن کرده است .پشت شب بیداری‌هایش و پشت کابوس‌هایی که حالا جز بیداری‌هایش شده بودند .

قطرات باران سخاوتمندتر صورتش را لمس می‌کنند.

#پست_سیصد_و_شصت_و_هفت

#عادله_حسینی

صدای قدم‌های محکمی که سه پله‌ی ایوان را پایین می‌آیند را به وضوح می‌شنود و حالتش را تغییر نمی‌دهد .قدم‌ها در فاصله‌ی حداقلی‌اش متوقف می‌شنود و صدای محکم محمدامین جایگزین می‌شود:

-داری خیس می‌شی .زودتر برو تو بخواب .منم یکی_دو تا تلفن مهم دارم فعلاً تو ایوونم یه‌کم دیرتر می‌آم تو.

قطره‌ای دقیقاً بین لب‌هایش می‌افتد و برکه با تأخیر ادامه ی جمله‌ی محمدامین را می‌شنود:

-در ضمن کلید رو روی در اتاق گذاشتم .می‌تونی از داخل قفلش کنی.

لب‌هایش از پخش شدن قطره‌ی آب رطوبت می‌گیرند و سرشانه‌هایش نم برمی‌دارند .قصدی برای باز کردن چشمانش ندارد:

-یه کلید نداری که بذاری روی مغز من، بچرخونیش و برای چند ساعتم که شده مغزم رو قفل کنی.

صدای کم‌جان ضربات باران روی موزاییک‌های قدیمی، تنها صدای این فضای دو نفره است .سکوت محمدامین نشان می‌دهد که منتظر بیشتر شنیدن است.

قطرات باران بین مژه‌های برکه جا می‌گیرد و او بدون عجله ادامه می‌دهد:

-ذهنم رو قفل کنی بلکه بتونم برای چند ساعت برای خودم باشم و به هیچی فکر نکنم .فکر نکنم که چه‌جوری عمو می‌تونه جون یه آدم رو گرفته باشه، چه‌جوری می تونه بی‌رحمانه اون آدم رو توی باغچه‌ی خونه‌ی آقاجون دفن کنه؛ خودش خبر گم شدن زن‌عمو رو بده، تو بازجویی به قتل اعتراف نکنه و تمام این سال‌ها با این راز وحشتناک سر کنه.

-برکه این سوالای تو سوالای اصلی این پرونده است . باید صبور باشیم ببینیم جلسه‌ی اول دادگاه چه‌جوری می گذره .بهترین کمکی هم که تو می‌تونی به خودت بکنی اینه که تا اون روز کمتر بهش فکر کنی.

برکه با چشمان بسته یک دستش را دراز می‌کند .دوست دارد قطرات باران را با جزء به جزء بدنش حس کند .در همان حالت سر تکان می‌دهد:

-محمدامین من کاری به جلسه‌ی اول دادگاه ندارم .مشتاق رسیدنش هم نیستم .الان دارم از تو می‌پرسم .تو بگو چه جوری می‌شه که عمو چند سال سکوت کنه و یهو به همه چی اعتراف کنه .تو بگو این همه تناقض برای چیه.

محمدامین تماشایش می‌کند .دختر روبه‌رویش را زیر باران تماشا می‌کند .شال سُر خورده‌ی خیس شده‌اش را و موهایی را که نمدار شده‌اند .جواب برای دادن زیاد دارد . آنقدر سال‌ها پرونده‌های مشابه دیده است که تسلطش روی این پرونده کم نباشد .اما هر چقدر بیشتر توضیح بدهد برکه بیشتر درگیر عمق فاجعه می‌شود.

آن گودی لعنتی زیر چشمش گودتر می‌شود و چشمان کشیده‌اش بی‌حالت‌تر .

اما بی‌جواب گذاشتن سوال برکه نه در شان برکه است و نه در قاموس خودش .قدمی دیگر به جلو برمی‌دارد . طوری که نوک انگشتان برکه تا قفسه‌ی سینه‌اش تنها سانتی متری فاصله دارد:

#پست_سیصد_و_شصت_و_هشت

#عادله_حسینی

-منطقی‌ترین و شاید بهترین پلانی که می‌شه چید اینه که عموت ناخواسته مرتکب جرم شده .تحت‌تأثیر یه شرایط خاص جنازه رو دفن کرده و چون از سمت پسرهاش و پدر خانمش تحت فشار بوده پس مجبور بوده مفقود شدن زنش رو اطلاع بده و چون خودش اعلام مفقودی کرده خیلی کوتاه و ساده بازجویی شده.

برکه آرام چشم باز می‌کند .قطره‌ی درشتی از باران از مژه‌اش می‌چکد و او خالی از هر حسی جواب می‌دهد:

-بقیه‌ی پلان رو من می‌چینم .پنج سال با عذاب‌وجدان دست و پنجه نرم کرده، شبا توی خواب راه رفته و روزا فقط ادای یه آدم نرمال رو در آورده و توی بازجویی جدی بعدی اونقدر ترسیده و کم آورده و تو جو وحشتناک بازجویی قرار گرفته که اعتراف کرده.

خنده‌اش بی معنی و عصبی است:

-همه‌ی اینا یه طرف احتمالاً از جانب تنها شاهد ماجرا که مدت‌هاست داره ازش سوءاستفاده می‌کنه احساس

خطر کرده .می دونسته اول و آخر اون آدم لوش می‌ده ... احتمالاً به همه‌ی اینا فکر کرده که بریده و تمومش کرده.

باران شدت گرفته است .پریدن پلک برکه حتی زیر این باران هم هشداردهنده است .خوب می‌داند که اتفاق خوبی در انتظار این دختر نیست .برکه تمام علائم شوک عصبی را دارد .سمانه مدام از عق زدن‌های وقت و بی وقت این دختر و تا صبح راه رفتنش داخل این حیاط برایش گفته است.

خودش را کمی جلوتر می‌کشد آنقدر که انگار نوک انگشتان برکه به سینه‌اش تکیه داده می‌شود .لرزش سیبک گلوی برکه را از بازی شالش تماشا می‌کند . صدای جدی‌اش نرمش دارد:

-بیا برگردیم سر خواسته‌ی اولت و دنبال قفل کردن مغزت برای چند ساعت باشیم.

برکه با کف دست و بدون ملاحظه قطرات آب روی صورتش را کنار می‌زند .انگار دیگر از باران هم لذت نمی‌برد:

-خواستەم رو پس می‌گیرم ...تخیلی بود .این ذهن لعنتی برای چند دقیقه هم قفل نمی‌شه چه برسه برای چند ساعت.

محمدامین باز هم پیشروی می‌کند .انگشتان ظریف او در هم جمع و مشت می‌شوند . برکه تماشایش می‌کند .چشمان سیاه محمدامین انگار چشمان عسلی او را محاصره کرده اند:

-قفل نمی‌شه چون تو باز داری تکروی می‌کنی هم‌تیمی . باز داره یادت می‌ره که توی این ماجرا تنها نیستی .قراره من و تو این نبود، قرار بود با هم پیش بریم و هر جا هر کدوممون کم آوردیم اون یکی احیاش کنه.

دست چپش همان دستی که با خال درشتش روزی برکه را از خودش فراری داده بود دور بازوی ظریف برکه می پیچد:

-قرار بود تو با من خیلی چیزا رو تجربه کنی، از خیلی چیزا خجالت بکشی، خیلی جاها به اوج برسی و خیلی جاها از دستم فرار کنی.

برکه لبخند می‌زند .لبخندش کم‌جان است اما مدت‌هاست همین لبخندهای کم‌جان را هم فراموش کرده است .
نجواگونه ادامه‌ی جمله‌ی او را به زبان می‌آورد:

#پست_سیصد_و_شصت_و_نه

#عادله_حسینی

-قرار بود از دستت فرار کنم، تو حریص‌تر بشی و نگهم داری .اما من چرا باید از دست تو فرار کنم؟ اصلاً فرار کنم غیر از خودت کی رو دارم که بهش پناه ببرم؟

محمدامین سر خم می‌کند پیشانی خیسش مهمان پیشانی خیس برکه می‌شود .زمزمه‌اش پر از اخطار است:

-از خودم فرار کن و به خودم پناه بیار ولی ازم بترس . من خطرناکم برکه، تو منِ حریصو خطرناک می‌کنی .

برکه پیشانی‌اش را بیشتر به پیشانی او فشار می‌دهد:

-تو تنها نقطه‌ی امن زندگی منی .من تکروی نمی‌کنم .من روی بودنت حساب باز کردم که دارم ادامه می‌دم .گفته بودی با هم پیش می‌ریم هر کی نفس کم آورد اون یکی نفسش رو جا می‌آره، هر کی یخ کرد اون یکی گرمش می کنه، هر کی شونه‌هاش درد گرفت اون یکی شونه‌هاش رو می‌ماله ...محمدامین من نفس کم آوردم .من یخ کردم، شونه‌هام افتاده.

محمدامین لبش را از داخل گاز می‌گیرد و بعد از رها کردنش محکم و بی‌ملاحظه او را به سمت خودش می

کشد .برکه روی نوک پا بلند می‌شود سینه‌اش به تن محمدامین برخورد می‌کند .حرارتی که بین‌شان است از بدن محمدامین بلند می‌شود .او کلافه می‌خندد:

-اونی که باید الان مغزش قفل بشه منم دختر .از نفس کم آوردن و تن یخ کرده‌ات می‌گی و فکر نمی‌کنی توی این خونه تنهاییم و من چه‌جوری باید این شرایط رو کنترل کنم تا شرمنده‌ی اعتماد تو و وجدان خودم نشم؟

دست برکه کمر او را دور می زند و جایی بالاتر از کمربند شلوارش می‌نشیند .زمزمه‌اش را خودش هم باور ندارد .انگار یکی غیر از او آن را نجوا کرده است .یک برکه‌ی دیگر که دنیا آنقدر به او بدهکار است که حالا برای چند دقیقه خوب بودن نیازی به اجازه گرفتن ندارد:

-دلم نمی‌خواد هم‌تیمی خوبی بشم .دلم نمی‌خواد توی کنترل شرایط کمکت کنم .من الان تو شرایطیم که هم‌تیمی بد بودن رو ترجیح می‌دم.

دست دیگر محمدامین تمام تن او را در برمی‌گیرد .نفس های داغ شده‌اش صورت خیس برکه را می‌سوزاند.

-داری دیوونم می‌کنی!

باران سخاوتمندانه بر سر و تن‌شان می‌بارد که برکه پیشانی‌اش را از پیشانی او جدا می‌کند .مجدداً روی نوک پا بلند می‌شود و گونه‌اش را به گونه‌ی او می‌مالد .آرام آرام و پر از حس .چطور تمام حس‌هایش را خرج این مرد می‌کند نمی‌داند آن هم وقتی روزی در مقابل مردی دیگر هیچ خبری از این حس‌ها نبود:

-من فقط دارم ازت نفس می‌گیرم .دارم تنم رو گرم می کنم .خودت اینا رو وعده داده بودی .بدقولی بهت نمی‌آد جناب سروان.

صورت برکه نرم ته ریشش را به بازی گرفته است . تماس سطحی لب‌های برکه با گوشه‌ی لب‌هایش را می تواند تصادفی تلقی کند اما در توانش نیست که مانع از تکرار این حادثه شود .به اوج رسیده‌اند .همان چیزی که درون اتاق تاریک حرفش را زده و پیش بینی‌اش را کرده بود .

دستی که بازوی ظریف برکه را گرفته با دستی که دور تن او پیچیده متحد می‌شود .تن برکه با تنش یکی می‌شوند .

سر سخت و قدرتمندانه .دست برکه بالاتر از کمربند او نرم به نوازش کمر داغ او مشغول است.

لب‌هایشان اما ...لب‌هایشان فازی دیگری دارند .نرم یکدیگر را به بازی گرفته‌اند.

باران همچنان می‌بارد .این بازی طولانی می‌شود.

#پست_سیصد_و_هفتاد

#عادله_حسینی

-متهم هرچه زودتر دفاعیات خودش رو ارائه بده .
سکوت متهم باعث اتلاف وقت دادگاه هست و تمام نگاه‌ها به سمت عباس صیامی است .چند دقیقه از حضورش در

جایگاه گذشته و او مثل کسی که از خواب پریده و درک درستی از شرایطش ندارد مبهوت و عاجز است و در سکوت خیره‌ی دست‌های مشت شده‌اش روی میز مقابلش است.

محمدامین با دقت تماشایش می‌کند .مردی را تماشا می‌کند که در لباس زندان در جایگاه متهم ایستاده و تنها بزرگ‌تر دختری است که بزرگ‌ترین دغدغه‌ی این روزهایش است .دختری که امروز احساساتش را زیر پا گذاشته بود، گلوله‌ی درون گلویش را نادیده گرفته بود و رو به محمدامینی که برای آمدن به دادگاه آماده بود با اطمینان گفته بود" دلم خیلی تنگ شده اما نمی‌خوام توی این جلسه شرکت کنم .دوست ندارم توی اون لباس ببینمش .نمی خوام با دیدن من بیشتر سرافکنده بشه .نمی‌خوام من رو ببینه و کم بیاره .اگر منفعت عمو توی نیومدن منه من نمیام"

محمدامین در سکوت قدرت و اراده‌اش را تحسین کرده بود .شاید حتی اگر در دادگاه حضور نداشت می‌توانست به ذهنش اجازه‌ی فلش‌بک به چند روز قبل را بدهد .می

توانست خاطره‌ی یک روز بارانی را برای خودش مرور کند و گوشه‌ی لبش از این یادآوری چین بخورد .اما قانونش در این لحظه این است که با جسم و روحش تمام و کمال اینجا باشد و حواسش درگیر روند پرونده باشد .او مرد مدیریت حس‌هایش در لحظه است.

-دکترا پدرم رو جواب کرده بودن .می‌دونستیم به خاطر وضعیت بیماریش خیلی موندگار نیست .برادر مرحومم تصمیم گرفت توی اون روزای آخر پدرم رو با خانواده اش به مشهد ببره .قرار بر این شد که اون چند روز رو من و شبنم بریم توی اون خونه بمونیم تا خونه‌ی خودمون رنگ بشه.

عباس صیامی با همان سر به زیر افتاده، پر درد شروع می‌کند .صدایش شبیه صدای انسانی است که در حال احتضار است می‌داند حرف زدنش تأثیری در ماندگاری اش ندارد اما باید حرف بزند.

-اون روزا بیشتر از قبل با زنم درگیر بودم .اختلافاتمون بالا گرفته بود .

صدای گریه‌ی بلند پیرمردی از ردیف عقب‌تر می‌آید .

صدای قاضی بلند می‌شود:

-لطف سکوت دادگاه رو رعایت کنید ...متهم هم کامل توضیح بده اختلافاتتون سر چی بود و از کی شروع شده بود.

عباس صیامی لبخند تلخی می‌زند .محمدامین با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و این لبخند را به دلیل متهم خطاب شدنش تعبیر می‌کند .

-از خیلی وقت قبل، اختلافاتمون سر خونه نداشتن شروع شد .یه جاهایی تا پای طلاق و اجرا گذاشتن مهریه هم رفتیم .همسرم حاضر نبود مثل همسر برادرم توی خونه ی پدرم زندگی کنه و دنبال مستقل شدن بود .بعد از این هم که براش خونه رو تهیه کردم با شکل تهیه‌ی پول مشکل داشت.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_یک

#عادله_حسینی

قاضی کاغذهای مقابلش را نگاه می‌کند و محکم می‌پرسد:

-پول تهیه‌ی خونه از کجا اومده بود؟

عباس صیامی در جایش جابه‌جا می‌شود .متوجه است که با توضیحات بعدی‌اش اتهامی به اتهاماتشان اضافه می شود اما طبق توصیه‌ی وکیل اینجا جایی نیست که این مخفی‌کاری‌ها دردی از او دوا کند .بالاتر از سیاهی رنگی نیست .او متهم به قتل است ...قتل .

-به واسطه‌ی شغلم تونسته بودم یه نسخه‌ی خطی به بنیامین واعظی تحویل بدم و با پولی که در ازاش گرفته بودم اون خونه رو خریده بودم .شبنم بعد از خرید اون

خونه این رو فهمید و به کار غیرقانونیم معترض شد .می ترسید من توی این مسیر غیرقانونی بیفتم، ادامه بدم و شرش از یه جایی به بعد یقه‌ی زندگیمون رو بگیره.

اسم بنیامین واعظی دست محمدامین را روی ران پایش مشت می‌کند .به او فکر می‌کند به اویی که در جلسه‌ی بعدیه دادگاه به جرم معاونت در قتل قطعاً کنار عباس صیامی می‌نشست.بنیامینی که از بعد از جلسه‌ی دادرسی در بازداشت است .حسام در لو دادن این آدم و دستگیری اش نقشی اساسی ایفا کرده بود.

سعی می‌کند چهره‌ی بنیامین واعظی را در جلسه‌ی بعدی هنگام رویارویی با خودش تجسم کند .بنیامینی که قطعا به او به چشم عزرائیل جانش نگاه خواهد کرد .حرارتی که از یقه‌ی پیراهنش بلند می‌شود حس خودش را از فکر به آن لحظه مشخص می‌کند .حسی که با همه‌ی دلچسب بودنش او را دگرگون می‌کند .

-خب ادامه بده.

قاضی این را بلند می گوید و محسن با درد سر تکان می دهد و درحالی‌که خم می‌شود با دو دست سرش را می

گیرد .این دو پسر بلاتکلیف‌ترین آدم‌های این جلسه هستند . کسانی که موضعشان برای خودشان هم مشخص نیست . اینکه اولیای دم مقتوله هستند یا اعضای خانواده‌ی متهم . برزخشان از خود جهنم هم جهنمی‌تر است .

دست عباس صیامی مشت‌تر می‌شود و سرش بیشتر به زیر می‌افتد .از این فاصله دو چیز کاملاً مشخص است . موهای یک دست سفیده شده‌اش و نگاه فراری‌اش از ردیفی که مربوط به پسرها و پدر همسرش است.

-فردای روزی که برادرم خانواده‌ش و پدرم رو برد به سفر دعوامون بالا گرفت .شبنم می‌خواست من رابطه‌م رو با بنیامین واعظی قطع کنم .این خواسته‌ی خودمم بود اما بنیامین ول کنم نبود .مدام به پروپام می‌پیچد و خواسته اش یه نسخه‌ی دیگه بود .تنها شانسی که آوردم این بود که تمایلی برای درآوردن عتیقه‌ای که زیر خونه‌ی پدریم دفن شده بود نشون نمی‌داد.

بزاقش را قورت می‌دهد و با نفرت می‌گوید:

-من احمق یه بار به اصرارش برای دستگاه زدن توی خونه تن داده بودم.

یکی از دست‌هایش را بالا می‌آورد و با دو انگشت چشمانش را فشار می‌دهد .لرزش دستانش حتی در این حالت هم مشخص است.

-روز حادثه من و شبنم دعوامون شدید شد .صدامون بالا رفت .شبنم از هر روز عصبی‌تر بود .پیام‌های بنیامین رو توی گوشی من خونده بود .فهمیده بود پای اون آدم رو به اون خونه هم باز کردم .تهدیدهای زیر پوستیش رو برای گرفتن نسخه‌ی دوم دیده بود .از نظرش من یه آدم بی عرضه بودم که حالا هم که یه خونه خریده بودم با کمک یه آدم خلافکار بود.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_دو

#عادله_حسینی

سعی کردم سکوت کنم، حوصله‌ی دعوا نداشتم .سعی کردم اونقدر جوابش رو ندم که خودش ساکت بشه .اما شبنم دست‌بردار نبود .به سیم آخر زده بود .هر توهینی که به دهنش می‌اومد رو می‌گفت .پای پدر و مادرم رو وسط می‌کشید .از رفتن بچه ها از ایران می‌گفت و توی همه‌ش من رو مقصر می‌دونست .

ارتعاش صدای عباس صیامی در جملات آخر آنقدر بالا می‌رود که کلمات نامفهوم می‌شود .ظاهراً خودش هم این را متوجه است که سکوت می‌کند و دست لرزانش را می اندازد .صدای گریه‌ی پدر شبنم باز هم در فضا می‌پیچد . این‌بار نه آنقدر بلند که از سمت دادگاه اخطار بگیرد .

سرش را به دیوار کنار دستش تکیه داده و از بین کلمات لهجه‌دارش واژه‌ی دختر مظلومم مشخص است.

محمدامین نگاهی به تکان‌های عصبی پای جواد که دقیقاً کنار دستش است می‌اندازد .دستش را پیش می‌برد و روی زانوی او می‌گذارد .لرزش پای او کم می‌شود اما قطع، نه نمی‌شود .

سرش را کمی جلو می‌برد .دقیقاً تا کنار گوش وکیل عباس که ردیف جلوتر نشسته و خونسردتر از هر کسی به شنیدن این قصه‌ی تکراری مشغول است .محمدامین جدی‌تر از همیشه کنار گوش او زمزمه می‌کند:

-دادگاه تنفس نداره؟

مهرشاد سوفی سرش را کمی به سمت او می‌چرخاند و راحت جواب می‌دهد:

-به نفعمونه نداشته باشه و زودتر از این قسمت‌ها بگذریم.

سرش را عقب می‌کشد دستش را هم .حال عباس صیامی زار است .حال پسرها و پدر شبنم سرابی هم .از حال برکه درون خانه‌اش خبر ندارد .نمی‌تواند به خوب بودن

حال او هم امیدی داشته باشد اما می‌تواند از اینجا نبودنش رضایت داشته باشد.

یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و به تذکر دادستان برای تعریف ادامه‌ی حادثه و اطلاعات عباس صیامی گوش می‌کند.

-از نظر شبنم اونقدر مقصر بودم که حرفی برای گفتن نداشته باشم .نمی‌خواست قبول کنه توی این ماجرا به اندازه‌ی من مقصره .درک نکردنش از نداری من و اصرارش برای خونه خریدن منِ احمق رو به این بیراهه کشونده بود .

سکوتم جری‌ترش کرد .به سمتم اومد .

صدای وای گفتن جواد شبیه ناله در فضا می‌پیچد کسی تذکری نمی‌دهد و عباس صیامی نفس کم می‌آورد و با حالتی شبیه زار زدن ادامه می‌دهد:

-اون شروع کرد .اون تخت سینه‌ام زد .اون تو صورتم زد .یهو کنترلم رو از دست دادم .هلش دادم .نه خیلی شدید ولی سرش به پایه‌ی مبل خورد .

محسن با هر دو دست صورتش را می‌گیرد .بی‌خجالت زار می زند" خدا"

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_سه

#عادله_حسینی

اشک‌های عباس صیامی هم راه می‌گیرد .به قاضی نگاه می‌کند و مظلومانه ادامه می‌دهد:

-من محکم هلش ندادم اما سرش شکست .خودش دستش رو کشید پشت سرش و وقتی خون رو دید با نفرت بهم گفت" تو یه حیوونی "

از نظر خودمم من حیوون بودم که زور بازم رو نشون یه زن داده بودم .پشیمون شده بودم .رفتم سمتش که بلندش کنم و ببرمش بیمارستان .پسم زد و گفت" فقط از جلوی چشمام گم شو .نمی‌خوام ببینمت"

عباس دو دست مشت شده‌اش را کم جان روی میز مقابلش می‌کوبد و سر تکان می‌دهد:

-به نظرم می‌اومد که حالش خوبه .حتی انگار خودشم فکر می‌کرد خوبه که کمکم رو قبول نکرد.

با خودم گفتم از خونه بیرون می‌رم و وقتی برگردم هر دومون آروم‌تریم .به خداوندی خدا من نمی‌دونستم وقتی برم و برگردم تموم کرده.

صدای ضربه‌های کم جان سرِ پدر شبنم سرابی به دیوار با صدای قاتل گفتنش ادغام می‌شود.

قاضی چند ضربه به میز می‌زند و باز هم اخطار می‌دهد:

-اگر نمی‌تونید احساساتتون رو کنترل کنید و نظم دادگاه رو بهم بزنید لطفاً جلسه‌ی دادگاه رو ترک کنید.

تهدید تا حدی کارساز می‌شود .قاضی رو به عباس صیامی می‌کند و بی‌اهمیت به لرزش تن او می‌گوید:

-می‌دونی کذب گفتن توی دادگاه خودش جرم حساب می شه؟

مهرشاد سوفی دستش را بالا می‌برد:

-جناب قاضی اعتراض دارم.

قاضی فقط چند لحظه گذرا نگاهش می‌کند:

-اعتراض وارد نیست.

و بعد نگاه منتظرش را به عباس می‌دهد .عباس صیامی هاج و واج و درمانده سر تکان می‌دهد:

-من دروغ نمی‌گم!

و انگار جوابش شنیده نمی‌شود که جمله‌ی بعدی را تندتر می‌شنود:

-ادامه بده.

آب دهانش را سخت قورت می‌دهد .شرایطش را نمی‌فهمد اینکه ماجرای آن روز را بدون کم و کاست تعریف کرده و به دروغ متهم شده .چاره‌ای جز ادامه دادن ندارد .جان می‌کند و می‌گوید:

-نیم ساعت بعد با وسایل برای پانسمان سرش برگشتم . وقتی رسیدم بنیامین بالای سرش بود و شبنم ...تموم کرده بود .

جواد به سقف نگاه می‌کند و صدای شبیه ناله از گلویش آزاد می‌شود .محسن ناگهانی و با شدت از جا بلند می‌شود و با قدم‌های بلند جلسه‌ی دادگاه را ترک می‌کند .بیشتر شنیدن در توان و جنبه‌اش نیست.

-بنیامین واعظی تو نبودنت چطور توی اون خونه اومده بود؟

عباس صیامی عاجزانه رفتنش را تماشا می‌کند و با تذکر مجدد، کلافه به حرف می‌افتد:

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

-من این رو نمی‌دونم .برای خودمم سواله .بنیامین با دیدنم فقط یه پوزخند زد و گفت چه‌جوری تونستی اینقدر کثیف باشی که بکشیش!؟

من شوکه بودم .باورم نمی‌شد که شبنم مرده باشه .باورم نمی‌شد من کشته باشمش .به نظرم اصلاً امکان نداشت اما شبنم واقعاً مرده بود.

دست چپش را روی سرش می‌گذارد مثل آدمی که همین الان با یک مصیبت روبه‌رو شده و شوکه است .حالش شبیه حالِ روزی است که برای بازسازی صحنه‌ی جرم

او را به خانه‌ی پدری برده بودند .صحنه را تکرار کرده بود و با هر لحظه از این تکرار یک‌بار مرده بود.

-بعدش چی شد؟

حالا علناً گریه می‌کند .به حال خودش، شاید هم به حال شبنم و نوع رفتنش:

-اومدم به اورژانس زنگ بزنم .هنوز امید داشتم که زنده باشه .بنیامین نذاشت .نبض شبنم رو گرفته بود و نمی‌زد . تپش قلب نداشت .از قتل عمد برای منی که هنوز اتفاقی رو که افتاده بود باورش نداشتم گفت .از اعدام برام گفت . من هنگ کرده بودم و قدرت تصمیم‌گیری نداشتم .ترسیده بودم .از نظر اون شبنم که مرده بود و براش کاری نمی شد کرد که باید فکر نجات خودم باشم .زانو زدم ...بلندم کردم و من رو عین ربات دنبال خودش کشوند .کمکم کرد وسط حیاط یه چاله بکنم و کنار وایساد تا جنازه‌ی شبنم رو تنهایی توش بذارم .اون می‌گفت و من انجام می دادم .انگار هیچ اراده‌ای از خودم نداشتم .مغزم هیچ پیام درست و غلطی نمی‌داد .

باباجان، باباجان گفتن پدر شبنم شبیه یک نجوا می‌شود .

فک محمدامین آنقدر محکم چفت شده که هر زمان احتمال خورد شدن استخوان‌های فکش می‌رود .بنیامین چقدر ناجوانمردانه این سناریو رو اداره کرده بود .انگار این آدم یک هوش سیاه دارد؛

یک هوش سیاه برای مدیریت فجایع و مصیبت‌ها به شیوه ی خودش .اما مسأله اینجاست که یک جای این سناریو در ذهن محمدامین تراز نمی‌شود .یک‌جای کار می‌لنگد . یک جای کار واضح می‌لنگد .

-کی مفقودی زنت رو اعلام کردی؟

صدای ضربه‌های عصبی پای جواد باز هم زیاد می‌شود . عباس کف دست‌هایش را روی میز می‌گذارد .وزنش را روی آن‌ها می‌اندازد و سرش را پایین می‌اندازد .انگار تارهای صوتی‌اش منفعل شده‌اند که کلماتش گنگ ادا می شود:

-دو روز بعد تازه انگار از خواب بیدار شده بودم .وقتی در حال به جنون رسیدن بودم بنیامین با آرامش نشست و

باهام حرف زد .ازم خواست دلم برای خودم بسوزه و با مدیریتِ رفتارم خودم رو از مرگ نجات بود .مطمئن بود که پسرها و پدر شبنم توی این قضیه گذشت نمی‌کنن . خودمم مطمئن بودم .به پیشنهاد بنیامین به پسرها و پدر شبنم خبر دادم .پسرها مشکل سربازی داشتن، قاچاقی از کشور خارج شده بودند .اون ور اسپند روی آتیش شده بودند .آقای سرابی اومد .جلوی روش رفتم و اعلام مفقودی کردم .پلیس یه بازجویی سطحی ازم کرد .بهشون التماس کردم زنم رو پیدا کنید .بنیامین ازم خواسته بود این طور رفتار کنم .گم شدن شبنم روزنامه شد و با پیدا نشدنش پرونده‌اش برای همیشه باز موند.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

نفسی که می‌کشد پر از خش‌خش است:

-برای دور کردن برادرم از اون خونه توی روزای قبل از مرگ آقاجون یه وکالت تام‌الختیار بابت خونه ازش گرفتم و بعد مرگش با وکالت داداشم رو از خونه دور کردم .خودمم برای همیشه در اون خونه رو بستم و رفتم توی آپارتمانم زندگی که نه مردگی کردم .بنیامین هم کم پیدا شد .نمی‌دونم درگیر چه کاری بود ولی نمی‌دیدمش.

دندان‌های محمدامین کلید می‌شود .او خوب می‌داند که آن روزها بنیامین درگیر چه کاری بود .دستش را محکم‌تر از حد عادی روی صورتش می‌کشد و بعد همان دست را روی لبهایش نگه می‌دارد .نقطه‌ی اتصال دست و لب هایش نقطه‌ی ذوب است.

-چند وقت بعد شنیدم که به جرم درآوردن زیرخاکی دستگیر شده و سه سال حبس براش بریدن.

محمدامین پوزخند می‌زند .این حکم برای آن پست‌فطرت خیلی کم بود ...خیلی کم.

قاضی سرش را به سمت دادستان خم می‌کند .صحبت کوتاهی با هم می‌کنند و بعد قاضی عباس را مخاطب قرار می‌دهد:

-اما گزارش پزشکی‌قانونی با صحبت‌های شما درمورد نحوه‌ی مرگ شبنم سرابی مغایرت داره .چه توضیحی در مورد این دارید؟

عباس با سرعت سر بلند می‌کند .مردمک‌هایش می‌لرزد و پلکش می‌پرد:

-نمی‌فهمم!

قاضی خودکارش را برمی‌دارد و بین دو دستش می‌گیرد . نگاهش را بین حضار می‌چرخاند .

-اتفاقا شما تنها کسی هستید که کاملاً متوجه منظور من می شید.

عباس مضطرب تماشایش می‌کند و قاضی در حال گرفتن یک کاغذ از دست دادستان به این شکل ختم جلسه را اعلام می‌کند:

-با توجه به ذیق وقت، نبودن زمان برای صحبت‌های وکیل متهم، کافی نبودن ادله و عدم حضور بنیامین واعظی در جلسه‌ی دادگاه به اتهام معاونت در جرم، ادامه ی جلسه‌ی دادرسی به دو هفته‌ی بعد موکل می‌شود ...ختم جلسه.

قاضی، دادستان و منشی قیام می‌کنند .صدای نفرین‌های آقای سرابی بلند می‌شود و جواد با کمری که به صافی ساعتی قبل نیست به سمت او می‌رود .محمدامین و وکیل عباس هم از جا بلند می‌شوند .مهرشاد سوفی به سمت محمدامین می‌چرخد و محمدامین چشم باریک می‌کند و مقتدر می‌پرسد:

-چی توی چنته داری؟

ذهنش درگیر همان تزار نبودن است .درگیر لنگیدن بخشی از این سناریو.

مهرشاد سوفی کیف چرمش را دست به دست می‌کند و با آرامش جواب می‌دهد:

-قد یه چایی خوردن وقت آزاد داری؟

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_شش

#عادله_حسینی

گوشی را با شانه نگه می‌دارد و دستمال را آرام روی غبار روی میز می‌کشد .ساعت‌هاست که به پاک کردن

گرد و غبار و خاکی که در این خانه نشسته است مشغول است و هر بار با فکری وسواس‌گونه حس می‌کند که خاک نشسته در این خانه بیشتر از آن است که با دستمال کوچک درون دستش پاک شود .دو روز است که به دستور قاضی پرونده پلمپ این خانه باز شده است .برکه می‌تواند ردپای دوندگی‌های حسام که از سمت اتاق فرمانی به اسم محمدامین صادر می‌شدند به وضوح دیده می‌شود.

-برای من و محسن خیلی سخته که بیشتر از این زیر دین محمدامین باشیم .دیشب محسن باهاش تلفنی صحبت کرد ولی آخرشم حریف نشد که بفهمه این آدم چقدر برای گرفتن وکیل هزینه کرده .

برکه مایع شیشه پاک‌کن را روی میز اسپری می‌کند و باز هم گوش می‌کند:

-قسمت جالب ماجرا اینه که محمدامین بهداد اصرار داره که توی این ماجرا ذی‌نفعه و اگر وکیل گرفته هیچ منتی سر ما نیست .

رایحه‌ی سیبِ شیشه پاک‌کن را عمیق نفس می‌کشد .بوی سیب در بینی‌اش می‌پیچد و همزمان از خودش می‌پرسد ذی نفع؟ اینکه تمام برنامه‌های محمدامین برای دستگیری بنیامین تغییر حالت داده است اسمش نمی‌تواند ذی‌نفع بودن باشد .برکه نام دیگری هم برایش پیدا نمی‌کند .
صاف می‌نشیند و خیره‌ی شیشه‌ی براق شده، زمزمه می کند:

-برای پرسیدن حق‌الوکاله باید سراغ مهرشاد سوفی برید . شماها حریف محمدامین نیستید .

صدای قدم‌های جواد را می‌شنود .قدم‌هایی که قطعاً در خانه‌ای برداشته می‌شوند که روزی جایگاه قدم‌های تکراری خانواده‌اش بوده است.

-حریف وکیلش هم نیستیم مطمئن باش .هر چند که اگه راهی نداشته باشیم سر وقت اونم می‌ریم .منتهی محسن معتقده که ساده‌ترین راه اینه که تو ازش بپرسی که چقدر حق‌الوکاله است.

موهایش را با یک دست جمع می‌کند و دوباره روی همان شانه رها می‌کند .موهایی که انتهایی‌ترین قسمت آن با کش بسته شده:

-چرا من؟

جواد خسته می‌خندد:

-اگه تو نه، پس کی؟ البته منم خیلی تلاش کردم با چشم و ابروم دل محمدامین بهداد رو ببرم منتهی نمی‌دونم چرا بدش اومد و یه‌جوری نگام کرد که کرک و پر منم ریخت .

نمی‌تواند خنده‌اش را کنترل کند .نه فقط برای اینکه جمله ی جواد خنده‌دار است .با صدا می‌خندد از این بابت که جواد بعد از مدت‌ها کمی فقط کمی به جواد واقعی نزدیک شده است .همان جواد شوخ و لوده‌گو که زمانی از نظر برکه بامزه بود و از نظر باران بی‌نمکِ گوشت‌تلخ.

-خیلی خب می‌خوای تو دیگه بیشتر از این تلاش نکن . من ازش می‌پرسم.

جواد خوبه‌ای می‌گوید و سکوت چند ثانیه‌ای ایجاد می شود .برکه از همان فاصله که نشسته نگاهش را از شیشه های قدیمی به حیاط خانه می‌دهد .حیاطی که حالا جز شاخه‌های خشکیده خبری از گل‌های کاشته شده‌ی برکه در آن نیست .برکه لبخند غمگینی می‌زند و با احتیاط می پرسد:

-هنوزم تو و محسن قصد ندارید بیاین اینجا؟

صدای جواد نشان می‌دهد که او باز هم از جواد سال‌های قبل فرسنگ‌ها فاصله گرفته است:

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

-نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگه ...پای من و محسن به اون خونه باز نمی‌شه .اونجا برای ما خونه نیست، قتلگاهیه که هم توش مامانمون رو از دست دادیم هم بابامون رو؛ حتی اگر تا جلسه‌ی بعدی دادگاه معجزه‌ای اتفاق بیفته و بابا بی گناه شناخته بشه.

**

صدای حرکت دستانش روی پوست سیب و زیر شیر آب را دوست دارد .به نظرش این صدا یکی از نمادهایی است که او را به یاد زندگی می‌اندازد .انگار این روزها

با اصرار به دنبال دلایلی برای رسیدن به این واقعیت است که زندگی جریان دارد .زندگی در هر حالتی جریان دارد حتی اگر فردا جلسه‌ی بعدی دادگاه عمو باشد و به خاطر حضور بنیامین شاید مهم‌ترین جلسه‌ی آن .زندگی جریان دارد وقتی سمانه دیروز با دیدن جواب آزمایشش از خوشحالی گریه کرده بود و همان روز پسر جوان همسایه‌ی سر خیابان را روی دست بردند تا به خانه‌ی ابدی‌اش برسانند و به صدای جیغ‌های مادرش ذره‌ای توجه نکردند.

آخرین دانه‌ی سیب را درون سبد قرار می‌دهد و شیر آب را می‌بندد .در حال تکان دادن دست‌هایش به ترکیب سیب های سرخ با نارنگی‌های نارنجی نگاه می‌کند و به این فکر می‌کند که زندگی و مرگ با هم در جریان است حتی اگر مرگ سال‌ها درون حیاط این خانه چمبره زده باشد و برکه بی‌خبر از همه جا کنار همان گودال مرگبار گل کاشته بود و با هر باز شدن غنچه‌ای لبخند زده بود.

صدای زنگ آیفون اتصال او به افکارش را قطع می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌زند .دو روز است که پلمپ این

خانه شکسته است و تعداد افرادی که این دو روز زنگ این خانه را زده بودند محدود و مشخص بودند .به سمت آیفون می‌رود درحالی‌که سعی می‌کند هویت فرد پشت در را حدس بزند .احتمالش او را به سمت نام سمانه می‌کشاند اما تمایلاتش چیز دیگری است.

به آیفونی که در این دو روز تصویری شده است نگاه می کند .و تصویری که آیفون نشان می‌دهد خبر از این دارد که تمایلاتش به حدسش غالب شده است .لبخند می‌زند و دکمه‌ی آیفون را می‌زند .این کمترین کاری است که از فکر حضور این مرد می‌تواند انجام بدهد .در را باز می کند.

دست به سینه به دیوار تکیه می‌دهد و او را که وارد می شود و به سمت چهارپایه کوتاهی که گوشه حیاط است می رود را تماشا می‌کند .محمدامین را درحالی‌که روی چهارپایه کوتاه می‌ایستد و مشغول عوض کردن لامپی می شود که سوختگی آن در این دو روز به چشم برکه هم نیامده بود .از نوک انگشتانش نگاه می‌کند و تا بازوهایش پایین می‌آید .حجم سینه‌اش را از نظر می‌گذارند و به

شلوار پارچه‌ایش که همیشه به رنگ سیاه است می‌رسد . دلش می‌خواست در سن بیست سالگی دقیقاً بیست ساله بود و برای این اندام مردانه و روی اصول او غش می رفت .اما مسأله اینجا است که انگار بیست سالگی او به حریم روزهای چهل سالگی‌اش تجاوز کرده است.

او را بدون تعارف باز هم تماشا می‌کند .روی نیازهایش به این مرد و به سن بیست سالگی‌اش خط بطلان می‌کشد و مثل تمام روزهایی که بعد از جلسه ی اول دادگاه پشت سر گذاشته‌اند موضوع صحبتش بحث‌های نه چندان دلچسب است:

-امروز جواد زنگ زد .برام گفت که برای گفتن حق الوکاله مقاومت کردی.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

محمدامین از روی چهارپایه پایین می‌پرد .خونسرد می پرسد:

-از توضیحات قانع‌کننده‌امم گفت؟

کمرش را بیشتر به دیوار می‌چسباند و سر تکان می‌دهد:

-از توضیحاتت گفت .ولی قانع نشده بود .نه اون نه محسن و نه حتی من .ما هیچ کدوممون از قانون سر در نمیاریم ولی اونقدر می‌فهمیم که تو توی این ماجرا ذی‌نفع نیستی و پرداخت او هزینه از سمت تو با منطقمون جور درنمی‌آد.

محمدامین چهارپایه را به جایش برمی‌گرداند و برکه خیره ی ساعت مچی‌اش می‌شود .چقدر ساعت مچی به دست های مردانه‌اش می‌آید .این فکر با موضوع صحبت‌شان بی‌ربط است اما برکه وقت گذاشتن برای آن را دوست دارد.

-درست‌ترین بخش جمله‌ات همینه؛ اینکه شماها از قانون سر درنمیارید.

برکه در سکوت گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد .محمدامین به سمت او می‌چرخد .با مکث نگاهش را از این کار او برمی‌دارد و به چشم‌های او می‌دهد .این حرکت برکه اذیتش می‌کند .وقتی تنها هستند بیشتر اذیتش می‌کند:

-من توی روند این پرونده و رفع اتهام از عموت به اندازه و شایدم بیشتر از تو و جواد محسن ذی‌نفعم.

برکه لبش را به یکباره رها می‌کند و دست محمدامین درون جیبش مشت می‌شود .خودش را موظف می‌کند تا همان جایی که هست بایستد .می‌داند که از همان شب

بارانی هر دو زمینه‌ی بیشتر پیش رفتن را دارند .هم زمینه‌اش و هم تمایلش را.

رها شدن لب‌های برکه به زمزمه کردن یک جمله منتهی می‌شود:

-تو ذی‌نفع نیستی .تلاش می‌کنی ادای یه آدم ذی‌نفع رو در بیاری که ما سه تا حس اینکه زیر دین تو هستیم رو نداشته باشیم ...تمام برنامه‌هات با پرونده‌ی عمو بهم خورد .تمام هزینه‌هات سوخت شد .تمام پیگیری‌های این مدت برای ردیاب گذاشتن و گیر انداختن بنیامین توی یه ماجرایی که سال چ‌ها حبس براش داره پرید.

و بعد از گفتن این جمله دست‌هایش را کنار بدنش می اندازد .

یکی از ابروهای پهن محمدامین بالا می‌رود .چین گوشه ی لبش هم تغییر بعدی صورتش است:

-خب این‌جوری که خیلی بد می‌شه .حالا من خسارتم رو پای کی حساب کنم؟

برکه نفس عمیقی می‌کشد .جمله‌اش با این نفس همزمان است:

-تو هزینه‌هایی که الان داری می‌کنی رو پای ماها حساب کن گرفتن خسارت باشه پیشکش همه‌مون.

قدم‌هایی که باز آهسته پیش می‌روند خارج از برنامه‌های محمدامین عمل می‌کنند:

-برات خیلی خرج برمی‌داره .مطمئنی می‌تونی از پس این بدهی بر بیای؟

برکه روی مفرد شدن فاعل و فعل جمله‌ی محمدامین و روی قدم‌های او تمرکز می‌کند .روی توقفش در یک قدمی اش و روی سری که به سمتش خم می‌شود .

سر بلند می‌کند تا او را بهتر ببیند و بهتر که می‌بیند بیشتر دلش دیدن می‌خواهد .نجوا می‌کند:

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_نه

#عادله_حسینی

-طرف حسابت فقط من نیستم.

نگاهش روی صورت گرد برکه مثل یک پرگار عمل می کند از روی چشمان عسلی‌اش می‌چرخد و دوباره به نقطه ی شروعش برمی‌گردد:

-برعکس، طرف حسابم فقط تویی!

-ضعیف کشی می‌کنی؟

چین کنار لب محمدامین واضح‌تر می‌شود:

-تو فکر کن سوءاستفاده می‌کنم .الان مشکل چیه؟ تو خودت مصر بودی که جبران خسارت کنی.

برکه بازی کردن او را می‌فهمد .این مرد ناخوانا را از بر است .چیزی که نمی‌فهمد این است که چرا اویی که برکه را از این بازی‌های دونفره برحذر می‌دارد سوت شروع را می‌زند.

آرام پلک می‌زند، بدون ترس .شیطنت می‌کند حتی اگر این بازی تکرار یک شب بارانی باشد:

-تو حساب کن .اینکه من توان پرداخت و جبران دارم یا نه مشکل منه.

محمد امین دستش را پایین می‌برد .مچ دست او را می گیرد و بالا می‌آورد .بالا تا نزدیک لب‌هایش .

انگشت کوچک برکه را به لب‌هایش می‌چسباند و خیره به چشمان او لب می‌زند:

-حسابت عجیب سنگینه دختر ...به اندازه‌ی تمام روزایی که بهت فکر کردم بهم بدهکاری...

انگشت دوم او را به لب‌هایش می‌چسباند .عمیق‌تر می بوسد:

-به اندازه‌ی تمام شبایی که بی‌خوابم کردی بهم بدهکاری...

انگشت وسط برکه مهمان لب‌هایش می‌شود .فشار بین لب و انگشت را زیاد می‌کند .لحنش همچنان پر از حس است:

-به اندازه‌ی تمام وقتایی که نفهمیدی و حسای من رو قلقلک دادی بهم بدهکاری...

نوبت به نگشت اشاره‌ی برکه می‌رسد .عمیق و پر از حس و طولانی می‌بوسد:

-به اندازه‌ی تمام وقتایی که فهمیدی که حسای من رو قلقلک می‌دی و از عمد ادامه دادی بهم بدهکاری.

شست برکه را افقی روی لبش فشار می‌دهد .چشمانشان همچنان هم آغوشند .زمان بیشتری برای بوسیدن آن می گذارد و بعد نرم و پر از حس این بازی را به انتها می رساند:

-همین الان که اینجا وایسادی و فرار نمی‌کنی بهم بدهکاری .همین الانی که باید بترسی و احتیاط کنی اما در دسترس من وایسادی؛ همین الان که من می‌تونم دست دراز کنم و تو بغلم فشارت بدم بهم بدهکاری تو .

برکه لبخند می‌زند و باز محمدامین آزار می‌بیند .

کلافه دست برکه را بالاتر می‌آورد .چشم می‌بندد و کف دست او را نفس می‌کشد .انگار به همین قانع نیست .لب هایش پرتوقع شده‌اند .تکرار لحظات قبل را به شکلی متفاوت می‌خواهند .اینبار حریص‌تر طوری کف دست او را می‌بوسد که انگار قصد به هم دوختن این دو عضو را دارد .چند لحظه‌ی بعد وقتی بین لبش و کف دست برکه فاصله می‌افتد، بین نفس نفس زدن‌هایش با قاطعیت می گوید:

-تو برای اینایی که بهت گفتم بهم بدهکاری نه توی ماجرای عموت .من تو این ماجرا متضرر نشدم .یکی از کسانی که رفع اتهام از عباس صیامی به نفعشه منم .من تمام این سال‌ها از هر دری رفتم که بنیامین رو برای

همیشه از زندگی عادی محروم کنم .اگر این پرونده به نتیجه برسه من به بیشتر از چیزی که هدفم بوده رسیدم.

#پست_سیصد_و_هشتاد

#عادله_حسینی

به کوزه‌ی پر از ترک و به سکه‌های طلایی رنگی که برق ندارند، خاکی‌اند و کج و معوج هستند نگاه می‌کند.

یکی از مردها با نگاهی سطحی به سکه‌ها برای مرد اونیفورم پوشی که مشغول یادداشت کردن است کوتاه توضیح می‌دهد:

-هر سیصد سکه برای زمان اردشیر مؤسس سلسله‌ی ساسانیه.

برکه کمرش را بیشتر به دیوار تکیه می‌دهد .مثل تمام این ساعت‌ها در سکوت تماشاچی است .در سکوت و شاید بهت .

ظاهراً کار اکیپ میراث فرهنگی تمام شده است که سکه ها و کوزه را داخل یک جعبه‌ی خاص می‌گذارند و مشغول جمع کردن وسایل‌شان می‌شوند.

انگار امروز هالووین زندگی‌اش بوده است .کسی نقاب ندارد اما نقش‌ها عجیب و غریبند .آدم‌هایی در خانه‌اش حضور دارند که برکه هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد تا آخرین

روز زندگی‌اش حتی به شکل تصادفی با آن‌ها برخورد داشته باشد.

اینکه طبق صحبت‌های عمو در دادگاه به سازمان میراث فرهنگی اطلاع‌رسانی شده بود، نیروهای میراث‌فرهنگی اینجا بودند و در گوشه‌ی سمت چپ خانه دقیقاً جایی که به اتاق او منتهی می‌شد در عمق چند متری زمین سکه‌هایی از زمان ساسانیان دفن شده بود فقط می‌توانست در قصه ها اتفاق بیفتد .

انگار امروز تاریخ دقیقاً از وسط خانه‌ی قدیمی‌شان گذشته بود .ساسانیانی که روزی به اجبار فقط نام پادشاه هایشان را حفظ کرده بود حالا باعث آن تل خاکی شده بودند که مسیر اتاقش را سد کرده بود .

نمی‌داند او وارد قصه‌ها شده یا قصه‌ها به زندگی‌اش رخنه کرده‌اند .این روزها حتی در تخیلاتش هم جایی نداشت.

برگه‌ای که در مقابلش قرار می‌گیرد را امضا می‌کند . مرد با یکی دو جمله‌ی سرهم‌بندی شده بابت وضعیت

خانه عذرخواهی می‌کند و برکه در پاسخ و در سکوت به یک سر تکان دادن قناعت می‌کند.

به نظرش قانون برای این قسمتش هیچ تمهیداتی ندارد . اینکه حالا او باید با این خانه چه کند؟ شاید باید ماده‌ای، تبصره‌ای، بندی به قانون اضافه شود و در آن اشاره شود که برگرداندن اوضاع زندگی فردی که بی‌خبر از همه‌جا خانه‌اش را روی یک آنتیک بنا کرده جز ملزومات این قانون است.

صدای در حیاط نشان می‌دهد پرونده‌ی آنتیکی که قرن‌ها در این خانه جا خوش کرده بود به نقطه‌ی پایانی خودش رسیده است .

سکوتی که ایجاد می‌شود طولانی نیست .صدای صحبت کردن مردی را می‌شنود که هم‌تیمی است، همراه است و با تک تک لحظاتش هماهنگ.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_یک

#عادله_حسینی

قدم‌زنان به سمت حفره‌ی ایجاد شده می‌رود .حفره‌ای که قطعاً بنیامین آرزوی خالی کردن آن را داشت اما در لحظه ی خالی شدن آن بنیامین در بازداشت بود و منتظر دادگاه دوم عباس صیامی.

به عمیق‌ترین قسمت آن نگاه می‌کند .صدای محسن در گوشش است" بنیامین واعظی یه نخبه است برکه ...یه

نابغه .اون یه کثافت حروم‌زاده است اما من برای دیدنش توی دادگاه دوم مشتاقم .می‌دونی آدمی که بتونه همزمان طوری برنامه‌ریزی کنه که با یه تیر چند تا نشون بزنه و همه رو هم به هدف بزنه یه آدم عادی نیست ...اون آدم اومد سروقتت چون تو براش جذابیت داشتی، چون تو یکی از وارث‌های خونه‌ای بودی که زیرش یه عتیقه دفن بود و چون تو نقطه‌ضعف بابا بودی و باهات می‌تونست دهن بابا رو ببنده .پلان‌هایی که چیده بود و قدم به قدم پیش اومدنش نمی‌تونه کار یه آدم آماتورِ عجول باشه . بنیامین حساب شده جلو اومده بود .اینکه بابا جنازه‌ی مامان رو جابه‌جا کرد و پای بابا به دادگاه باز شد حساب و کتاباش رو بهم ریخت".

روی دو زانو کنار گودال می‌نشیند .شال و موهایش را با هم پشت گوش می‌دهد و بعد دستش را روی زانو مشت می‌کند.

"آنتیک "حس می‌کند این کلمه بیشتر از یک کلمه است . در تعریف این واژه می‌تواند بیشتر از فرهنگ لغات معنا

ردیف کند .برای او" آنتیک "فقط معنای" عتیقه "نیست . "آنتیک "برایش یک داستان بلند است، یک رمان.

ِآنتیکی که داستان آن از پای یک کوه و در یک روز برفی شروع شده بود و نقطه‌ی پایانی آن دقیقاً در روزی که هوا بوی برف می‌دهد در خانه‌اش گذاشته شده است.

صدای محمدامین را باز هم می‌شنود .این‌بار درحالی‌که در هال را باز می‌کند و داخل می‌آید:

-پس تا ما برمی‌گردیم هر گلی زدی به سر خودت زدی اوس حبیب .تمیز کاری خونه بعد از تموم شدن کارتم بسپر به شاگردات .می‌دونی که حواسم هم به خودت هست هم شاگردات.

*

-بابا من که عذرخواهی کردم!

-می‌خوام صدسال سیاه نکنی .خانم اسکل گیر آورده انگار .نه تماسا رو جواب می‌ده نه پیام‌ها رو، نه زنگ می‌زنه ببین این هدی گور به گور چه مرگشه که هی زنگ می‌زنه.

به خط سفید جاده نگاه می‌کند و لبخند خسته‌ای می‌زند .هر چقدر به سه روز دیگر و جلسه‌ی دوم دادگاه عمویش نزدیک‌تر می‌شه خنده‌هایش کم تعدادتر و خسته‌تر می شنود:

-حالا این هدی گور به گور چه مرگش بوده؟

لج صدای هدی حتی از کلماتش هم واضح‌تر است:

-هیچی می‌خواسته بگه به تخم چپ پسر همسایه‌مون که نه تماسم رو جواب می‌دی نه تماس می‌گیری.

خنده‌اش این‌بار کمی جان‌دارتر می‌شود .سنگینی نگاه محمدامین را روی نیم‌رخش متوجه می‌شود .محمدامینی که در حین رانندگی به خنده‌ی خاص او بعد از مدت‌ها لبخند زدن عکس‌العمل نشان می‌دهد .

حضور محمدامین باعث می‌شود که نتواند بحث پسر همسایه را ادامه بدهد:

-یعنی این همه پیگیر بودی که این رو بگی؟

و بلافاصله بعد از گفتن این جمله بوقی که در گوشش می نشیند نشان از این دارد که فردی که چند دقیقه‌ی قبل هم پشت خط بوده دست‌بردار نیست.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_دو

#عادله_حسینی

-این یکیش بود ...یکی دیگه‌ش این بود که بپرسم دقیقاً داری چه غلطی می‌کنی که در دسترس نیستی نکبت؟ نکنه بنیامین بی‌پدر باز دور و برته؟

هدی دو سوال با ادبیات خرابش پرسیده بود .او نمی‌داند که مشکل اصلی برکه این است که هیچ غلطی از دستش برنمی‌آمد .عمویش در زندان است و برکه در اوج انفعال و استیصال .انگشت اشاره‌اش را به سمت شیشه‌ی بخار گرفته می‌برد و با رد انگشتانش طرحی شبیه یک طناب می‌کشد .

سکوت آن سوی خط نشان می‌دهد که هدی منتظر است . فعلاً فقط برای سوال دوم او یک جواب قانع کننده دارد:

-هدی بنیامین بازداشت شده، دلیل کمرنگ بودن من چیز دیگه‌ایه ...یه روز قرار می‌ذاریم و حرف می‌زنیم من الان پشت خطی دارم.

تماس بین اعتراض‌ها و فحش مثبت هجده هدی قطع می شود و برکه این‌بار تماس اروند را جواب می‌دهد .
همزمان حواسش هست سکوت مرد کنار دستش کمی طولانی و شاید عجیب است.

-سلام اروند.

و باز هم سنگینی نگاه گذرای مرد کنار دستش .اسم اروند قطعاً دلیل این نگاه گذراست .اروندی که این روزها نامش گه‌گاه روی گوشی برکه می‌افتد .دقیقاً مثل اهورا.

-سلام برکه خانم راکد .ببینم تو اینقدر راکد موندی و تکون نخوردی روت نیلوفر مرداب سبز نشد.

امروز همه متفق‌القول تصمیم داشتند که خنده‌هایش را تکراری کنند .به سمت محمدامین سر می‌چرخاند .
نگاهش را روی ته‌ریش او ثابت نگه می‌دارد و جواب می دهد:

-زنگ زدی من رو از رکود در بیاری؟

خیلی وقت است که به لحن لوده‌ی اروند عادت کرده است و در کمال تعجب آن را دوست دارد:

-نه زنگ زدم روی زیادت رو یادآوری کنم .تو یک ماه مهمون خونه‌ی ما بودی .دو هفته است رفتی خونه‌ی خودت نباید ما رو یه وعده دعوت کنی؟ البته منظورم از ما من و اهوراست وگرنه که آمار جناب سروان رو دارم که زیادی فرمون ماشینش اون‌وری می‌پیچه.

دستش را به سمت یقه‌ی محمدامین می‌برد و کنایه‌ی او را نادیده می‌گیرد .محمدامین برای لحظه‌ای نگاهش را از جاده به حرکت او می‌دهد و همزمان یکی از ابروهایش را بالا می‌فرستد .یقه‌ی مرتب او را مرتب‌تر می‌کند و راحت جواب می‌دهد .مدت‌هاست روابطشان همین‌قدر راحت و بدون تعارف پیش می‌رود:

-شماها من رو به زور توی خونه‌تون نگه داشتید.

-خب تو هم ما رو به زور دعوت کن تف تو ذات خراب اونی که بگه چرا؟

برکه صدای داد اهورا را می شنود:

-برکه تلگرامت رو چک کن.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_سه

#عادله_حسینی

انگشتش لبه‌ی یقه‌ی محمدامین پیش می‌رود و نرم با گردن او تماس پیدا می‌کند .متوجه است که او لبش را از

داخل گاز می‌گیرد و بعد از رها کردنش خیره به روبه‌رو جدی زمزمه می‌کند:

-نکن!

جواب اروند را می‌دهد:

-اروند بذار چند روز دیگه...

منظور برکه از چند روز دیگر بعد از جلسه‌ی بعدی دادگاه است .وقتی که این بلاتکلیفی به اتمام می‌رسد و آن وقت یا نابود می‌شود یا برای سرپا شدن دلیل دوباره پیدا می‌کند .

-چی می‌گه اروند؟

محمدامین این را اولتیماتوم‌وار می‌پرسد.

برکه نگاهش را روی گردن محمدامین ثابت می‌کند .تا نقطه‌ی اتصال نرمی انگشتش و داغی گردن محمد امین و جواب او را نمی‌دهد .

اروند در کمال پرویی آخرین جمله‌ی این بحث کوتاه را می‌گوید و تکلیف را یکسره می‌کند:

-فکرشم نکن .امروز که دیره نمی‌تونی خوب تدارک ببینی .فردا شب آماده باش.

تماس که قطع می‌شود محمدامین خواسته و سؤالش را تکرار می‌کند:

-برکه انگشتش رو بردار...اروند چی‌کار داشت؟

انگشتش را برمی‌دارد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد . انگشت یخ‌زده‌اش گرم شده است .انگار این مرد رساناست .رسانای گرما، آرامش، حمایت.

آرام پلک می‌زند:

-می‌خواست دور و برم باشه که فکرم کمتر دور روز دادگاه بچرخه .

اروند و حمایت‌های متفاوتش برایش خوانا شده بود .حتی اگر این حمایت‌ها با ظاهری شبیه قلدری و بی‌ملاحظگی عرضه شود.

و بعد با نگاهی به جاده می‌پرسد:

-داریم کجا می‌ریم؟

-منتظر بودم تلفنت تموم بشه تو بگی این چند ساعت رو تا تموم شدن کار اوس حبیب کجا بریم؟

احتیاج به فکر کردن ندارد .این خواسته‌ی مدت‌هایش است:

-بریم مزرعه؟

جوابش باعث می‌شود جواب محمدامین با مکث داده شود:

-الان غروبه، امشب هم که برف می‌آد .بریم مزرعه برای برگشت به مشکل می‌خوریم!

برکه کف دست‌هایش را بالا می‌آورد و به نوک انگشتانش نگاه می‌کند، انگشتانی که بوسیده شده بودند و بدهی‌هایش به این مرد با آن‌ها شمرده شده بود.

بدهی‌هایی که از نظر خودش صاف نشدنی بودند .آرام پلک می‌زند و بدون نگرانی جواب می‌دهد:

-برنگردیم .شب همون‌جا می‌مونیم !

جواب محمدامین پر از نارضایتی است:

-تو چرا این‌قدر سر نترس داری دختر .من کارم با تو خیلی سخته‌ها.

اشاره‌اش به حرکت نرم انگشتان برکه روی گردنش و بی خیالی‌اش برای یک شب تنهایی و زیر یک سقف واضح است.

برکه به سمت شیشه‌ی بغل دستش سر می‌چرخاند:

-منم کارم با تو سخته ولی اعتراضی ندارم .من تنها بدهکاری هستم که از طلبکارم فرار نمی‌کنم، برای بیشتر بدهکار شدن اصرار می‌کنم.

جوابی نمی‌گیرد اما صدای راهنمای ماشین در فضای کوچک آن می‌پیچد .برکه به شیشه‌ی کنار نگاه می‌کند . تصویر طناب کمرنگ شده است.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

" برکه خدایی خوشگله؟ نیست؟ اروند برای اینکه حرص من رو در بیاره می‌گه شبیه فیونا زن شرکه".

به عکس دختری که اهورا برایش فرستاده باز هم نگاه می کند .دختری که قطعاً از اهورا بزرگ‌تر است و به لطف سبک آرایش و لنز سبز رنگش بزرگ‌تر هم نشان می دهد .می‌تواند ذوق کلام اهورا را هنگام نظرخواهی از خودش حس کند .اهورایی که این روزها با بهانه‌های مختلف با برکه در تماس است .بهداد نوجوانی که برای نشان دادن نیازش به حضور یک زن هیچ ابایی ندارد .او مثل اروند این نیاز را در لفافه نشان نمی‌دهد .حس‌هایش

عیان است .هر بهانه‌ی کوچکی را دلیلی می‌کند برای ارتباط گرفتن با برکه.

برایش می‌نویسد:

-خوبه اهورا، یعنی خوشگله ...اروند رو ولش کن .اون عادت داره ضد حال باشه.

منتظر نمی‌شود که اهورا آنلاین شود و پیامش را ببیند . گوشی را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و هر دو دستش را روی کابینت می‌گذارد و ستون بدنش می‌کند .قاب مقابلش یک شاهکار بی‌بدیل است .تاریکی محض سوئیت چوبی بهداد میدان بیشتری برای ابراز وجود به دانه‌های سفید برف می‌دهد .سقوط دانه‌ها طوریست که انگار قرار است تنه‌ی درخت‌های مزرعه را محاصره کنند .

پارسال همین موقع‌ها بود که دغدغه‌هایش به لگد نشدن برف‌ها ختم می‌شد .انگار از پارسال به اندازه‌ی چند سال گذشته است .دغدغه‌هایش تغییر فرم داده‌اند، آدم‌های دورش کم و زیاد و حس‌هایش متحول شده‌اند.

امسال هم برف و سرما را دوست دارد .اما نه مثل پارسال و نه به این دلیل که او یک دی ماهی خودشیفته است.

برف و سرما را دوست دارد چون برکه‌ی سال پیش را در او تداعی می‌کند.

صدای در سوئیت را می‌شنود .می‌تواند محمدامین را با موها و سرشانه‌های پر از برف تصور کند .

حتی می‌تواند او را در حال تکاندن برف‌ها از روی خودش تصور کند و کمی بعدتر وقتی در تاریکی سوئیت به دنبال برکه می‌گردد .

چقدر او به تصور کردن این مرد تمایل دارد و چقدر در این کار متبحر شده است.

صدای قدم‌های محمدامین را می‌شنود .قدم‌هایی که به سمت سالن برداشته می‌شوند، در سالن برای چند لحظه متوقف می‌شوند و بعد به سمت آشپزخانه تغییر مسیر می دهند.

-مشکل حل نشد .نه من نه صابر نتونستیم برق رو وصل کنیم .فردا باید از اداره‌ی برق برای حل مشکل بیان.

نگاهش روی شاخه‌ی درخت سنگین شده از برف می نشیند .سعی می‌کند تخمین بزند که شاخه‌ی درخت چقدر دیگر توان مقاومت دارد:

-روناک از تاریکی نمی‌ترسه؟

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

محمدامین به سمت گاز رومیزی می‌رود .حالتش انگار طوری است که به موازات برکه ایستاده است .با فندک زیر کتری را روشن می‌کند .از تاریکی آشپزخانه کم می شود .محمدامین حالت ایستادن او را تماشا می‌کند .در همین روشنایی حداقلی می‌تواند حریص بودن او را برای تماشای برف حس کند:

-چراغ اضطراری داخل سوئیت روبرای اونا بردم . منتهی مسأله اینه که الان من و تو جز روشناییه شومینه و چراغقوه‌ی گوشی‌هامون روشنایی دیگه‌ای تا صبح نداریم.

برکه لبخند می‌زند .محمدامین روشنایی این دانه‌های سفید را نادیده گرفته است:

-مسأله‌ای نیست .خوبه که اون بچه نمی‌ترسه.

و بعد سکوت می‌کند .محمدامین مجال پیدا می‌کند که راحت‌تر تماشایش کند .برکه محو برف‌هاست و او محو برکه .مثل تماشای یک تابلوی نقاشی که بعد از یک نگاه

کلی باید به جز_جزء آن دقت کند تا بتواند قدرت خالق آن را درک کند.

چند ساعت قبل داخل ماشین به این فکر می‌کرد که باید چطور یک شب را زیر یک سقف و در یک خانه‌ی در بسته در کنار دختری بگذراند که قصدی برای احتیاط کردن ندارد .برای نزدیکی با او بی‌مهابا پیش می‌آید و مدیریت این شرایط سخت را روی شانه‌های اویی می اندازد که تا به حال، بودن با هیچ زنی را تجربه نکرده است .در اصل هیچ زنی هم نتوانسته بود او را با تمایلاتش درگیر کند .برکه تابوشکنِ نیازهای برآورده نشده و حس‌های خفته‌اش است و این چیزی بود که کار را برای امشب در نظرش سخت می‌کرد .

اما این دختر و به این شکلی که درگیر برف است نمی تواند زمینه‌ساز هیچ خطری باشد .محمدامین یک دستش را درون جیب مشت می‌کند و به این فکر می‌کند که باید از این فاصله‌ی ایجاد شده، از دوری این دخترِ بی‌احتیاط راضی باشد اما نیست .زبانش را درون دهانش می چرخاند:

-بریم دم شومینه .آشپزخونه خیلی سرده .

زمزمه‌ی برکه همزمان می‌شود با بلند کردن سرش و تلاشش برای دیدن آسمان از قاب پنجره:

-من خیلی سردم نیست .تو برو نزدیک شومینه .آب کتری جوش اومد من نسکافه‌ها را درست می‌کنم.

محمدامین با مکث و در سکوت تکانی به سرش می‌دهد و از آشپزخانه بیرون می‌زند .عجیب است که تعداد "ش"های درون جمله‌ی برکه را شمرده است .عجیب‌تر است که ذهنش کلمه‌ی شومینه و جوش را ثابت نگه داشته است و به همان شکل پژواک می‌دهند .اما هیچ‌کدام این‌ها اینقدر عجیب نیست که به مدت زمان جوش آمدن آب کتری فکر می‌کند.

با فاصله از شومینه و روی کاناپه می‌نشیند .جنگی نرم در ذهن سرسختش راه افتاده است .فازش چیست؟ با خودش چند_چند است؟ دوری و احتیاط کردن برکه را می خواهد یا ...آرنج‌هایش را در ران‌هایش فرو می‌کند و با دو دست سرش را می‌گیرد .نگاهش خیره‌ی شعله‌های

شومینه است وقتی از خودش می‌پرسد این برف تا کی قصد باریدن دارد؟

***

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

برکه سینی را بدون سر و صدا روی میز می‌گذارد و با کمی فاصله روی کاناپه‌ی دو نفره می‌نشیند .محمدامین را درحالی‌که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته نگاه می‌کند و آرام می‌پرسد:

-خوابی؟

محمدامین بدون باز کردن چشمانش جواب می‌دهد:

-نه بیدارم.

برکه نسکافه‌اش را برمی‌دارد:

-اگه خوابت می‌آد به خاطر من بیدار نمون .

محمدامین آرام چشم باز می‌کند .اولین صحنه‌ای که می بیند نقطه‌ی اتصال لب‌های برکه با فنجان درون دستش است:

-من بخوابم تو چی‌کار می‌کنی؟ برف تماشا می‌کنی؟

محتویات درون دهنش را قورت می‌دهد .طوری جواب می‌دهد که لذت بردن از کاری که قصد انجامش را دارد به وضوح مشخص است:

-شایدم برم بیرون یه‌کم رو برفا راه برم.

محمدامین لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند .این کمرنگ دیده شدنش توسط این دختر را نمی‌خواهد .حس ناشناخته‌ای که به مذاقش خوش نمی‌آید، با سنش همخوانی ندارد اما وجود دارد:

-اما من خوابم نمی‌آد.

جوابش به نظر برکه عجیب می‌آید که همان‌طور که فنجان را نزدیک لب‌هایش نگه داشته متعجب سر می چرخاند .به نظرش این جمله یک جمله‌ی عادی نیست .آن "امای "اول جمله و تأکیدی بودن فعل آن انگار منظوردار به نظر می‌رسد:

-خب این یعنی چی؟ یعنی من برنامه‌ام رو برای قدم زدن روی برف تغییر بدم؟

گوشه‌ی لب محمدامین به سمت بالا کشیده می‌شود .
مخاطب این لبخند کج خودش است .به خودش دهن‌کجی می‌کند .به حس‌های افسارگسیخته‌اش و به تمام ادعاهای این سی و چند سال برای خوددار بودنش:

-خواستی بری کاپشن من رو بپوش.

برکه چند لحظه بدون هیچ عکس‌العملی فقط نگاهش می کند .متوجه یک دوگانگی در رفتار محمدامین است .
چیزی که در رابطه با این مرد تا به حال با آن مواجه نشده است .فنجان نصفه شده‌اش را روی میز می‌گذارد و درحالی‌که سعی می‌کند به این فکر کند که دچار یک وسواس فکری شده توضیح می‌دهد:

-فعلاً نمی‌رم بیرون ...ولی واقعاً نمی‌دونم توی این فضای تاریک چی‌کار می‌شه کرد؟

محمدامین دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند فاصله شان با شومینه نسبتاً زیاد است اما گرمش شده است .
فنجانش را برمی‌دارد:

-مگه تو تاریکی باید کاری کرد؟

برکه دلتنگ می‌خندد:

-برق که می‌ره انگار زمان دیر می‌گذره .من نمی‌دونم همه این حس رو دارن یا این حس مختص من و باران بود .یه زمانی وقتی برق می‌رفت من و باران سایه بازی می‌کردیم .گاهی بابامم به زور می‌آوردیم تو بازی؛ بنده‌ی خدا بلد نبود هیچ سایه‌ای بسازه و می‌شد سوژه‌ی خنده‌ی ما.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

محمدامین چیزی از طعم محتوای فنجانش نمی‌فهمد .
دلتنگی برکه حس‌های پنج گانه‌اش را درگیر کرده است.

برکه دست‌هایش را بالا می‌آورد و نوک انگشت اشاره و شستش را به هم می‌چسباند .نگاهش را به دیوار روبه‌رو می‌دوزد و دست‌هایش را تکان می‌دهد:

-دفعه‌های اول رو با ساختن قلب شروع کردیم .کارمون مسخره بود اما ما همین مسخره بودنش رو دوست داشتیم.

محمدامین به دیوار نگاه می‌کند .حالت دست‌های برکه تغییر می‌کند .طرحی که می‌بیند چیزی شبیه یک پرنده است.

-سایه‌های باران همیشه واضح‌تر بود .اما اونی که جرزن تر بود و زیر بار نمی‌رفت که معلوم نیست با دستاش سایه ی چی رو می‌سازه من بودم.

محمدامین ساعدهایش را روی زانو می‌گذارد و به سمت او خم می‌شود .شمرده و خاص می‌پرسد:

-هنوزم جرزنی؟

برکه با پلک زدن حرفش را تأیید می‌کند:

-هنوزم جرزنم فقط فرقم با قبل اینه که باران رو ندارم.

به یکی شدن سایه‌هایش نگاه می‌کند .سایه‌هایی که درهم ادغام شده‌اند و قابل تفکیک نیستند .نرم می‌پرسد:

-دیگه فرقت با قدیم چیه؟

برکه دست‌هایش را بین پاهایش قفل می‌کند .یک دنیا با یک سال قبل فرق دارد .همین یک ساعت پیش و پشت پنجره‌ی همین سوئیت به تغییرات خودش فکر کرده بود:

-اینکه اعتقاد دارم دیگه ساعتای بدون روشنایی حتی با سایه بازی هم سریع نمی‌گذرن.

-اونقدر برکه‌ی قدیم هستی که حوصله داشته باشی و سایه بازی رو یاد منم بدی؟

برکه ناباور می‌خندد و می‌پرسید:

-شوخی می‌کنی نه؟

محمدامین دست‌هایش را آرام پیش می‌برد .مچ دست او را می‌گیرد و از لای پایش بیرون می‌کشد:

-اگر یاد نگرفتم برای اینکه آبرو داری کنم می‌گم آره شوخی می‌کردم، نمی‌خواستم یاد بگیرم.

برکه زبانش را روی لب پایینش می‌کشد .جدی بودن محمدامین را در یاد گرفتن متوجه است چیزی که متوجه نیست این است که این کار چه جذابیتی می‌تواند برای او داشته باشد .محمدامین دنبال یاد گرفتن است یا دنبال ساختن یک خاطره‌ی جدید برای برکه با نیت کم‌رنگ کردن خاطرات قبلی؟

کمی مکث می‌کند.

به نظرش هدف محمدامین هر کدام از این‌ها هم که باشد برای گذراندن یک شب طولانی و تاریک پیشنهاد خوبی است.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

با این فکر خودش را به محمدامین نزدیک می‌کند .متوجه است که دست محمدامین روی لبه‌ی کاناپه دقیقاً پشت سرش می‌نشیند .

به نظرش آموختن یک کار مسخره به سروانی که ابهتش اصلاً به این سبک کارها نمی‌خورد جذابیت دارد .از ساده ترین کار شروع می‌کند؛ ساختن قلب .از نحوه‌ی گرد کردن انگشت‌ها می‌گوید و بعد ترتیب چسباندن آن‌ها به هم .متوجه است که نگاه محمدامین تمام مدت روی نیم رخش است .نگاهی که حتی سنگینی‌اش هم نرم و سبک به نظر می‌رسد .دست‌هایش به‌هم می‌چسبد و سایه‌ی قلب روی دیوار روبه‌رو تشکیل می‌شود .نگاه محمدامین که از روی صورتش جنب نمی‌خورد، سرش را با قلب ساخته شده باهم به‌سمت او می‌چرخاند .قلب ساخته شده

مقابل لب‌هایش قرار می‌گیرد .نگاه محمدامین به اجبار از روی نیم‌رخش کنده می‌شود، اما باز هم روی قلب نمی نشیند .مسیر چشمان برکه را پیش می‌گیرد .

با خنده و اشاره‌ی چشم قلب را نشان او می‌دهد:

-جناب، اشتباه لپی شده .قلب این‌جاست، یه‌کم پایین‌تر.

محمدامین زمزمه می‌کند:

-پس چرا من توی چشمات می‌بینمش.

خنده‌ی برکه به لبخند تبدیل می‌شود .این مرد از بدهی‌های برکه می‌گفت و خودش زمینه‌ی بیشتر بدهکار کردنش را فراهم می‌کرد؟ !

-شما نگاهت رو یه‌کم بیار پایین‌تر .هدف خودبه‌خود پیدا می‌شه.

نگاه محمدامین اطاعت امر می‌کند .پایین‌تر می‌آید، دقیقاً تا مرکز قلب، تا روی لب‌های برجسته‌ی برکه .نگاهش که طولانی می‌شود برکه حساب و کتابش را با این مرد سنگین‌تر از قبل تصور می‌کند .باید دستش را پایین بیاندازد که نمی‌اندازد، به‌جایش بزاقش را قورت می‌دهد .

دست محمدامین آرام‌آرام از روی لبه‌ی کاناپه تا کمر او پیش می‌آید .فشار دست محمدامین آنقدر زیاد نیست که او را به کاری مجبور کند .برکه در نهایت تمایل خودش را جلو می‌کشد .صورت محمدامین هم جلو می‌آید .قلب به صورت برکه می‌چسبد و لب‌های هردویشان دقیقاً از وسط قلب به هم می‌رسند .

دست‌های ظریف برکه برای قلب بودن فقط چند لحظه دوام می‌آورند .تپش قلب‌ها که بالا می‌رود دست‌های برکه دور گردن محمدامین چفت می‌شوند .

بازی لب‌ها این بار سرسختانه‌تر است .برکه از پشت روی کاناپه می‌افتد .لب‌ها جدا می‌شوند .سایه‌های روی دیوار تصویر گنگی از دست ظریفی را نشان می‌دهد که دومین دکمه‌ی پیراهن مردانه‌ای را باز می‌کند .

سایه‌ها آنقدر درهم یکی می‌شوند که سایه‌ی لب‌هایی که روی سینه‌ی مردانه‌ای می‌نشیند دیده نمی‌شود .

سایه‌ها توان به تصویر کشیدن فرو رفتن صورت مرد در گردن دختر را هم ندارند.

سایه‌ها فقط سایه‌اند.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_نه

#عادله_حسینی

-این آدم مزخرف می‌گه .من وقتی بالای سر شبنم سرابی رسیدم تموم کرده بود.

بنیامین این را با اعتماد به نفس می‌گوید .ترس فرسنگ‌ها از لحن کلامش به دور است .این فضا برایش غریبه

نیست .او تجربه‌ی دادسرا، دادگاه و حتی زندان را داشته است و شاید همین تجربه داشتن است که چگالی ترس را در رفتارهایش به حداقل رسانده است .بنیامین خوب می داند که نباید بترسد، ترس در این فضا بیشتر از هر فضایی برادر مرگ است.

مهرشاد سوفی دست به سینه و با چشمانی که یکی از دیگری ریزتر شده تماشایش می‌کند .این جلسه‌ی دادگاه همان جلسه‌ای است که برای محمدامین از جولان دادن در آن گفته بود .

صندلی‌های دادگاه تقریباً شبیه به دادگاه قبل پر شده است . جواد، محسن، پدر شبنم هم ردیف با محمدامین قرار گرفته اند اما با یک تفاوت بزرگ و آن هم اینکه صندلی محمدامین به گونه‌ایست که بنیامین تا این لحظه متوجه حضور او در دادگاه نشده است .لحظه‌ی ورود محمدامین به دادگاه، سر بنیامین پایین و متفکر خیره‌ی موزاییک های زیر پایش بود .سنگینی نگاه محمدامین را هم متوجه نشده بود .سنگینی‌ای که وزنش به اندازه‌ی تابوت پر شده از جنازه‌ی یک دختر جوان بود.

حالا هم او پشت میز محاکمه طوری ایستاده است که فقط درصورتی‌که صورتش را کاملاً به سمت چپ بچرخاند محمدامین را خواهد دید.

-خب پس زمانی که وارد خونه شدی مقتوله تموم کرده بود؟ !درسته؟

بنیامین با حس مجاب شدن وکیلِ عباس صیامی با آرامش و فراق خیال جواب می‌دهد:

-بله .حتی دیگه نبضشم نمی‌زد .

محمدامین طوری انگشتانش را در هم مشت می‌کند که انگار با آن‌ها سر جنگ دارد .با انگشتانی که باید مشت شوند و آنقدر در صورت بنیامین فرود بیایند که نبض او هم نزند .به فاصله‌ی چند متری‌شان نگاه می‌کند .به فاصله ی چند کیلومتری‌ای که قانون بین او و این آدم ایجاد کرده فکر می‌کند و بعد دست داغ آزادش را پشت گردن پر حرارتش می‌گذارد .دستی که باز به نظر می‌رسد و فقط خود محمدامین می‌داند که چقدر بسته است.

صدای قدم‌های مهرشاد سوفی نشان از این دارد که او برای پرسیدن سوال‌هایش عجیب حوصله دارد:

-خب اینجا یه سوال باقی می‌مونه .اگر مقتوله قبل از اومدن شما فوت کرده پس چه کسی در رو براتون باز کرده؟

بنیامین نگاه راحتی به سمتش می‌اندازد .نگاهش طوری است که انگار مچگیری‌های این وکیل خبره در نظرش کودکانه می‌آید .انگار از قبل جواب این سوال‌ها را آماده کرده است:

-هیچکس ...من اون در رو هل دادم.

#پست_سیصد_و_نود

#عادله_حسینی

مهرشاد سوفی بدون آنکه حالت دست به سینه‌اش را عوض کند کمی دستش را بالا می‌آورد و انتهای ابرویش را می‌خاراند:

-شما عادت دارید در خونه‌ی مردم رو با هل دادن باز کنید؟

-معلومه که نه .منتهی من اون روز با عباس صیامی قرار داشتم .هر چقدر زنگ خونه‌شون رو زدم و به گوشیش زنگ زدم جوابی نداد .مطمئن بودم که توی خونه تنهاست به خاطر همین در رو هل دادم و رفتم تو.

-به خدا دروغ می‌گه.

این را عباس صیامی نمی‌گوید .این را مردی شبیه عباسی صیامی می‌گوید .پیرمردی که دوره‌ی میانسالی تا پیری را در عرض چند ماه و در زندان، فشرده طی کرده است .مرد عاجزی که حتی برای اعتراض به دروغ بنیامین به همین جمله‌ی کوتاه بسنده می‌کند و دست و پای اضافه نمی‌زند .اتهامش را قبول دارد و ناامیدی حس مسلط شده بر حس‌هایش است.

قاضی به عباس صیامی تذکر می‌دهد .محمدامین با زاویه دادن به چهره‌اش و فشار دادن فکش به جملاتی که تا پشت زبانش قد علم کرده‌اند اجازه‌ی رونمایی نمی‌دهد.

مهرشاد سوفی چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد .چهره‌اش شبیه کسی است که لحظه به لحظه‌ی آن روز را به تصویر کشیده شده و در ذهنش ثبت کرده است:

-پس گفتید که در رو هل دادید و رفتید تو .منتهی مساله‌ای که الان هست اینه که بعد از توضیحات شما توی دادسرا قفل اون در با دقت بررسی و مشخص شده که اون قفل اونقدر مستحکمه که با هل دادن و فشار زیاد هم باز نمی شه!

بنیامین دهان باز می‌کند، مهرشاد پیش‌دستی می‌کند کف دستش را بالا می‌آورد و با قدرت‌نمایی اجازه‌ی ادامه دادن را به او نمی‌دهد:

-ضمن اینکه اون قفل طی این چند سال ابداً عوض نشده و قدیمی بودن قفل طبق بررسی‌ها کامل محرزه .

بنیامین مکث می‌کند .این تنها عکس‌العملی است که او را کمی ناتوان‌تر از دقایق اول نشان می‌دهد هر چند که همچنان تک تک رفتارهایش او را فردی نشان می‌دهد که کنترل اوضاع از دستش خارج نشده است:

-من این رو دقیق یادم نیست .شاید این‌طور بوده که عباس صیامی موقع بیرون زدن از خونه اونقدر هول بوده که در رو درست نبسته و من تونستم راحت اون در رو با هل دادن باز کنم.

مهرشاد سوفی باز هم قدم می‌زند، در چند قدمی میز محاکمه و در حداقل فاصله با او می‌ایستد و راحت جواب می‌دهد:

-شاید ...شاید هم مقتوله توی اون تایم هنوز زنده بوده و خودش در رو باز کرده.

#پست_سیصد_و_نود_و_یک

#عادله_حسینی

پدر شبنم از جلسه‌ی قبل آرام‌تر است اما ناله‌ی کم جانش مثل روضه‌خوانی که فقط برای خودش زمزمه می‌کند و

مستمعی ندارد با کمی دقت شنیده می‌شود .باباجان گفتن هایش فقط گاهی جای‌شان را به ای وای شبنم می‌دهد.

بنیامین خنده‌ای ناباوری می‌کند:

-شما دارید با احتمالات، قتل رو گردن من میندازید؟ اونم وقتی قاتل خودش بارها اعتراف کرده؟

مهرشاد سوفی عقب‌گرد می‌کند .دست چپش را در جیب فرو می‌کند .انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌دهد و قدم‌زنان، با صدای رسا و لحنی شمرده این جملات را طوری می‌گوید که انگار قصد دارد برای تمام حضار یک جمع‌بندی تا اینجای دادگاه را داشته باشد:

-شکستگیه سر مقتوله در نتیجه‌ی هل دادن متهم یه شکستگی سطحیه ...این توضیحی هست که خود متهم بارها عنوان کرده و طبق گزارش پزشک‌قانونی هم ضربه باعث یه شکستگی سطحی روی جمجمه شده.

محسن و جواد به اندازه‌ی جلسه‌ی قبل بی‌تاب نیستند . اینکه کسی به غیر از پدرشان پشت آن میز ایستاده باعث می‌شود که برعکس جلسه‌ی قبل هیچ جمله‌ای را برای

شنیدن از دست ندهند .یک طرف این کارزار ماجرای به قتل رسیدن مادرشان است و طرف دیگر قاتل شناخته شدن پدرشان .برای مصیبت اول هیچ راه چاره‌ای ندارند . برای مصیبت دوم هم تا قبل از شروع دادگاه تصور می کردند که هیچ راه چاره‌ای ندارند .اما صحبت‌های وکیل باعث می‌شود که با قاطعیت به بیچاره بودنشان یقین نداشته باشند .

صدای مهرشاد سوفی آنقدر انرژی دارد که مولکول‌های هوا را در هم بشکند و انرژی صوتی‌ای بالاتر از تمام انرژی داخل این اتاق ایجاد کند:

-نکته‌ی بعدی اینکه فاصله‌ی زمانی رفتن متهم بعد از هل دادن مقتوله تا برگشتنش حدود نیم ساعت بوده .طبق صحبت‌های پزشکی‌قانونی و با توجه به نوع ضربه این تایم زمان کوتاهیه برای اینکه مقتوله علائم حیاتیش رو کاملاً از دست بده و ضربان قلبش به صفر برسه .در نتیجه اون ضربه، زمانی بیشتر از نیم ساعت برای برای از بین رفتن تمام علائم حیاتی نیاز بوده و نکته‌ی مهم‌تر اینکه موکل بنده قصد زنگ زدن به اورژانس رو داشتن

و این مرد مانع شدن .این احتمال وجود داشته که با حضور اورژانس و با وجود علائم حیاتی ضعیفی که شاید به چشم افراد عادی نمی‌آد با عملیات احیا شبنم سرابی احیا می‌شد.

بنیامین بلند و نمایشی می‌خندد:

-دارید شوخی می‌کنید .اونی که نذاشت من به اورژانس و پلیس خبر بدم عباس بود ...من قانوناً باید اعاده‌ی حیثیت بکنم .

قاضی بی‌اهمیت به اعتراض او چیزی روی کاغذ مقابلش یادداشت می‌کند و بعد از تمام شدن کارش با جدیت می گوید:

#پست_سیصد_و_نود_و_دو

#عادله_حسینی

-لطفاً وکیل متهم قبل از تموم شدن زمان دادگاه حرف هاش رو به یه جمع‌بندی برسونه.

مهرشاد سوفی به سمت میزی که عباس صیامی پشت آن نشسته می‌رود و در حال باز کردن کلاسور مقابلش برگه ای را خارج می‌کند .برگه را با دو دست و به حالت احترام روی میز قاضی می‌گذارد.

محمدامین با مشت ضربات پشت هم و آرامی روی دهانش می‌زند .جملات بعدی مهرشاد سوفی را به راحتی می‌تواند پیش‌بینی کند .توضیحاتی که محمدامین به اندازه ی وکیل جوان به آن اشراف دارد .نه فقط چون یک‌بار

بعد از جلسه‌ی اول دادگاه در یک گپ دو نفره شنیدنی‌ها را از مهرشاد شنیده است .بیشتر برای اینکه تمام این مدت شنیده‌هایش را بالا و پایین کرده بود و این سناریو را متفاوت از چیزی که بنیامین تعریف و عباس صیامی تصور می‌کرد چیده بود .

-این کپی گزارش پزشک‌قانونیه و نسخه‌ی اصلی خدمتتون هست .طبق این گزارش پزشکی‌قانونی روی استخوان گلوی مقتوله اثر یه فرورفتگی عمیق دیده می شه .این فرورفتگی به حدیه که از نظر پزشکی‌قانونی احتمال مرگ با خفگی خیلی بیشتر از احتمال ضربه‌ایه که به سر مقتوله وارد شده.

و این جمله و توضیح بی‌مقدمه به اندازه یک جریان برق با ولتاژ بالا قدرت الکتریسته دارد .طوری که سر عباس صیامی را با سرعت بلند و روضه‌خوانی پدر شبنم را قطع می‌کند .محسن شوکه روی صندلی جلو می‌آید و جواد با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند.

اما محمدامین ...محمدامینی که در معرض دید بنیامین نیست حس می‌کند فاصله‌اش با بنیامین چه از نظر طولی

و چه از نظر قانونی رو به کم شدن است و لبخند قدرتمندش دقیقاً محصول باوری است که لحظه به لحظه بیشتر به آن می‌رسد .

-خب که چی؟ نکنه شبنم سرابی رو من خفه کردم؟ اینجوری که شما دارید پیش می‌رید هل دادنشم کار منه نه کار کسی که خودش اعتراف کرده.

مهرشاد سوفی طوری رفتار می‌کند که انگار این جمله‌ی خندان و پر از استهزاء او را نشنیده است .مخاطبش قاضی است و دو مردی که به عنوان دادستان و منشی دو طرف او نشسته‌اند:

-حالا از محضر دادگاه خواهش می‌کنم در کنار این اطلاعاتِ گزارش پزشکی‌قانونی به اتفاقات بعد از قتل توجه کنید .به اینکه این مرد با مقتوله مشکل شخصی داشت .چرا؟ چون مقتوله مانعی بود برای ادامه‌ی همکاری عباس صیامی با بنیامین واعظی .این مرد اجازه نداد که موکل بنده با اورژانس و پلیس تماس بگیره، درصورتی‌که قطعاً اگر به اختیار خودش بود این کار رو می‌کرد .این مرد برای کندن گودال به موکل بنده کمک

کرد و بعد در زمینه‌ی اعلام مفقودی زنش راهنماییش کرده.

#پست_سیصد_و_نود_و_سه

#عادله_حسینی

بنیامین انگشتانش را از داخل هم رد می‌کند و روی میز می‌گذارد .سرش را به سمت سقف بلند می‌کند و با صدای

بلند می‌خندد .خیلی زود تذکر می‌گیرد و بعد با ته مایه‌ای از خنده و به حالت سر تکان دادن رو به وکیل می‌گوید:

-چه‌جوری می‌تونید ثابت کنید که این کارا رو عباس صیامی با اختیار و اراده‌ی خودش نکرده؟

با کدوم مدرک؟ اصلاً چرا من باید این کار رو بکنم؟

سرش را کامل به سمت چپ می‌چرخاند .به سمت جواد و محسن:

-حتی پسرهای شبنم هم می‌دونن که پدر و مادرشون با هم اختلاف...

و جمله‌ای که هیچ‌وقت کامل نمی‌شود چون بنیامین چیزی را که می‌بیند باور ندارد .مردی را که عزرائیل وجودش است .مردی را که بنیامین سه سالِ درون زندان را با کابوس آزادی و برخورد دوباره با او گذرانده بود .
محمدامین بهداد ...برادر ارغوان بهداد.

محمدامین این نگاه خیره را می‌بیند .نگاهی که انگار به کما رفته است، اغما را تجربه می‌کند .نگاهی که برای اولین بار در طول این جلسه میزبان ترس شده است .

خشمی که درون چشمان سیاه محمدامین موج می‌زند با سخاوت در معرض دید بنیامین قرار می‌گیرد .غرشی که باید از گلوی محمدامین آزاد شود، مشتی که باید بالا بیاید، قدم‌هایی که باید زمین زیر پایش را بلرزاند همه از چشمان محمدامین راه خروج را پیدا می‌کنند .

محمدامین در جایش نیم‌خیز می‌شود .بنیامین ناخودآگاه در جایگاهش قدمی رو به عقب برمی‌دارد .

محمدامین لبه‌ی کتش را محکم و معنی‌دار جلو می‌کشد و پلک بنیامین می‌پرد .دستش به لیوان آب کنارش می‌خورد و آب روی میز برمی‌گردد .دستی که محمدامین پتانسیل خورد کردنش را دارد .دستش را، گردنش را، فکش را . کاری را که چند سال پیش انجام داده بود؛ انفصال از خدمت شده بود اما اشباع، نه نشده بود .

محمدامین به سر جایش برمی‌گردد و مهرشاد سوفی از سکوت بنیامین به نفع خودش استفاده می‌کند .این بهترین پرتاب این وکیل جوان است:

-طبق اجازه‌ای که بنده از محضر دادگاه داشتم و گشتن منزلی که بنیامین واعظی به شکل موقت داخل اون

زندگی می‌کرد زنجیری پیدا شد که تحویل محضر محترم دادگاه داده شد .زنجیری که اندازه‌ی هر حلقه‌ی اون دقیقاً به اندازه‌ی فرورفتگی زیر گلوی شبنم سرابی هست و یکی از وسایل کار این مرد برای انجام حفاری و در آوردن عتیقه‌جاته .

صدای" حروم زاده "گفتن محسن بلندترین صدای فضای دادگاه است .بنیامین دیگر توانی برای خودداری ندارد .با وحشت به وکیل جوان نگاه می‌کند .وکیلی که با لبخند و خیره به مردمک‌های لرزان او جمله‌ی آخر را می‌گوید:

-من دیگه حرفی ندارم جناب قاضی.

#پست_سیصد_و_نود_و_چهار

#عادله_حسینی

اگر تشنه است باید سیراب شده باشد اما مسأله اینجاست که او بیشتر از اینکه دچار یک تشنگی معمولی باشد عطش دارد .این دیدارهای نیم ساعته‌ی هفته‌ای یکبار عطشش را نمی‌خواباند، او را حریص‌تر می‌کند .

دیدارهایی که در ظاهر یک گپ دو نفره پشت یک میز فلزی مربعی شکل است .اما در اصل نوعی رفع دلتنگی متفاوت است .نوعی بازی حواس پنجگانه، آن هم وقتی چشم‌ها برای دیدن حریصند و زبان‌ها با لحنی عادی درگیر تعریف روزمرگی‌ها هستن .گوش‌ها برای ثبت آنچه که می‌شنوند تا هفته‌ی آینده به مغز اصرار می‌کنند و حس لامسه ...حس لامسه‌ای که انگار در دست‌ها تجمع کرده‌اند .دست‌ها تمام این نیم ساعت درگیر لمس یکدیگرند .ترس از دست دادن را تجربه کرده‌اند که این

طور بیمارگونه از تکرار آن می‌ترسند .شش ماه است که این داستان تکرار می‌شود و هر دو می‌دانند که تا چهار سال و نیم دیگر هم تکرار خواهد شد .حکمی که پنج سال زندان را برای عباس صیامی رقم زده بود بعد از درخواست تجدید نظر همچنان پنج سال باقی مانده بود و حالا تنها شش ماه از این پنج سال گذشته است .تمام سه شنبه‌های این شش ماه این دیدار تکرار شده بود .برکه از اقوام درجه یک که شرایط ملاقات را داشته باشند نبود اما رایزنی‌های محمدامین با مهرشاد سوفی و درخواست‌های کتبی به رئیس زندان به علاوه‌ی رفتارهای در چهارچوب اخلاق عباس صیامی در زندان این مشکل را حل و فصل کرده بود.

-انگار رابطه‌ی محسن و ماریا جدی شده .احتمالاً یواش یواش محسن باید راهی بشه بره آلمان!

عباس لبخند می‌زند .لبخند که نه در اصل دردِ سایه انداخته روی چهره‌اش را لاپوشانی می‌کند .نظری در مورد ازدواج پسرش با یک دختر مسیحی ندارد .از نظر خودش پدری‌ای در حق این پسر و برادرش نکرده که

الان حق نظر دادن داشته باشد" خوشبخت بشه"ای را که می‌گوید فقط برای این است که نگاه منتظر برکه را بی جواب نگذاشته باشد.

دل برکه از شنیدن این جواب مثل دست‌های زیر دست عمو مچاله می‌شود .قطعاً سهم یک پدر هنگام ازدواج پسرش نباید در حد این جمله باشد .

بهتر می‌بیند که بحث را عوض کند هر چند که این‌کار در بهتر شدن شرایط نقشی ندارد .به اقتضای شرایط، لحنش را جان‌دارتر می‌کند:

-از گوجه سبزای درختای حیاط برات ده تا دونه گوجه سبز آوردم با بقیه‌ی وسایل تحویل نگهبانی دادم .با اینکه امسال اولین سالیه که کاشتمش ولی شمردم بیست تا گوجه سبز داده.

گوشه‌ی چشمان پر از چروک عباس از لبخند پرچین‌تر می‌شود .سر پا ایستادن برکه و تلاشش برای ادامه دادن تنها دلیلی است که به تمام شدن این پنج سال فکر می‌کند.

-ده تا دونه گوجه سبز که برای سی ثانیه‌ی خودته زلزله . اینا رو هم برای من نمی‌آوردی خودت می خوردی.

برکه چینی به بینی می‌اندازد .چهره‌اش را تا حد ممکن ناراضی نشان می‌دهد:

-باورت می‌شه از همون ده تا، دو تا بهم رسید .اروند وقتی پای خوراکی وسط باشه تبدیل به یه هیولا می‌شه.

#پست_سیصد_و_نود_و_پنج

#عادله_حسینی

نفس عمیقی می‌کشید .حواسش هست لحن برکه هنگام حرف زدن از این خانواده زنده‌تر است .حتی اگر اصرار به ناراضی نشان دادن داشته باشد:

-از جناب سروان چه خبر؟

برکه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد .دلیلی ندارد حال خوبش را وقت حرف زدن از محمدامین مخفی کند:

-خیلی خوبه و البته حسابی درگیر .کارای ساختمون به تهش رسیده .تا جایی که می‌دونم مشغول خریدن تجهیزات آخر خونه است.

عباس یک دستش را از روی دست‌های برکه عقب می کشد و دور دهانش را لمس می‌کند .هنگام پرسیدن این سوال شرمنده است و برای همین است که نگاهش را به میز بد رنگ مقابلش می‌دوزد:

-از دستت دلخور نیست.

برکه نگاهش را در سالن و روی آدم‌های اطرافش می چرخاند .آدم‌هایی که لباس‌های تن‌شان مثل لباس تن عمویش است اما دلیل اینجا بودنشان متفاوت .حقیقت را می‌گوید .بدون تعارف و سانسور:

-دلخور نه نیست ولی خیلی زیاد کلافه است .این بلاتکلیفی اذیتش می‌کنه .به قول خودش شب تنها خوابیدن من توی اون خونه سیستمش رو بهم ریخته با اینکه می دونه هدی هر شب پیش من می‌مونه .

جوابش عباس را بیشتر بهم می‌ریزد .لحنش آرام اما معترض است:

-تو اینا رو می‌بینی و از خر شیطون پایین نمی‌آی؟

مظلومانه می‌خندد و سر تکان می‌دهد .با ملایمت و حوصله جواب می‌دهد:

-عمو من سوار خر شیطون نیستم .من فقط یه دخترم که تنها بزرگ‌ترم فعلاً در دسترس نیست .

صدایش را پایین‌تر می‌آورد تا قلبش با جمله‌ی بعدی خودش کمتر بلرزد .تلاشش عبث و خنده‌دار است:

هیچ فکر کردی من سر سفره‌ی عقد باید از کدوم بزرگ ترم اجازه بگیرم؟ به این فکر کردی که کدوم بزرگ‌تری قراره دست من رو توی دست محمدامین بذاره و بهش بگه جون تو و جون دخترم؟ بابام که نیست عمو بذار این اتفاق وقتی بیفته که دلم به بودن تو خوشه.

لایه‌ی شیشه‌ای رنگی که روی مردمک‌های عسلی‌اش را پوشش می‌دهد قابل انکار است .

عباس چشمانش را روی هم می‌فشارد .او با ندانم کاری اش چه کرده است؟

چرا روزی فکر می‌کرد تبعات اشتباهش فقط شامل حال خودش می‌شود .امروز برکه، محسن، جواد و حتی محمدامین تقاص اشتباه احمقانه‌ی چند سال پیش او را پس می‌دهند.

شرمنده است، سرافکنده است، مقروض است .دنیایش دنیای وارونه شده .به جای اینکه او درگیر خبط و

اشتباهات جوانان باشد .زندگی پسرها و دختر برادرش گلاویز ندانم‌کاری اوست .دست دیگرش را هم عقب می کشد، به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نگاهش را از روی شانه به سمت چپ می‌چرخاند:

-مشاور اینجا چند روز پیش می‌گفت دستورالعملش اومده که برای اعیاد شعبانیه به زندانی‌ها چند روز مرخصی بدن .نمی‌دونم شامل حال منم می‌شه یا نه .از وکیلم می خوام که پیگیری کنه .اگر بشه خودم از اینجا با محمدامین تماس می‌گیرم که کاراش رو ردیف کنه.

#پست_سیصد_و_نود_و_شش

#عادله_حسینی

برکه کف دست‌هایش را به هم می‌چسباند و روی بینی‌اش می‌گذارد .حرفی برای گفتن ندارد درحالی‌که لبریز از تمایل به گفتن است.

-وقت ملاقات تمومه، لطفاً زودتر سالن ملاقات رو ترک کنید.

چشم‌های برکه به هول و ولا می‌افتند .حریص می‌شوند ... برای یک هفته ندیدن این مرد احتیاج به ذخیره سازی دارند.

مأمور برای بار دوم و این‌بار جمله‌اش را بلندتر تکرار می‌کند.

برکه کف دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و سنگین‌تر از لحظه‌ای که آمده از صندلی کنده می‌شود .دلش می خواهد قبل از رفتن باز هم بشنود .این نیم ساعت‌ها خیلی کم و ظالمانه‌اند، خیلی بی‌برکتند.

عمو دهن باز می‌کند و برکه بی‌توجه به هیاهوی ایجاد شده در سالن با تمام وجود گوش می‌شود:

-اون تا ده روز دیگه حکمش اجرا می‌شه.

آنقدر با دقت گوش کرده است که نتواند به شنیده‌هایش بی اعتماد باشد .کف دست‌هایش برای حمایت کردن و بلند کردنش کفایت نمی‌کنند .دوباره خودش را روی صندلی رها می‌کند .جمله‌ی عباس با همه‌ی ابهاماتش پر از وضوح است .فاعل جمله و فعلش هم مشخص است .

برکه به سادگی جمله را برای خودش ساده‌نویسی می‌کند . مثل نه سالگی‌اش وقتی از پس معنا کردن یک شعر برآمده بود .

"بنیامین تا ده روز دیگه اعدام می‌شه"

چشم‌های عباس برای دیدن عکس‌العمل او بعد از شنیدن این خبر روی دور تند می‌افتند .در میان احوالات او به دنبال رضایت است، به دنبال خوشحالی و یک نفس راحت ولی چیزی که از برکه می‌بیند یک بی عکس العملی محض است .یک حال خنثی که نه ردی از شادی در آن مشخص است و نه اثری از غم.

-آقا مگه با شما نیستم؟ مگه نمی‌گم وقت ملاقات تمومه؟

لحن توبیخ‌گیر مأموری که بالای سر عباس ایستاده مجالی برای بیشتر ماندن نمی‌دهد .از جا بلند می‌شود و با اکراه مسیر خروج به سمت سالن سلول‌ها را در پیش می‌گیرد . برکه اما همچنان نشسته است .طناب دار را دور گردن بنیامین تصور می‌کند، صندلی‌ای که از زیر پایش کنار زده می‌شود و پاهایی که به امید ذره‌ای نفس در هوا تکان می‌خورد.

ذهنش باید دچار یک فراق خیال شود .دچار یک آرامش محض از حذف شدن آدمی که روح و جسم دختری را از زندگی حذف کرده بود .نبودن نامردی که به زندگی زن عمویش به بدترین شکل ممکن خاتمه داده و محو شدن

دغل بازی که زندگی‌اش را به بازی گرفته بود اما ...اما برکه خوشحال نیست، همان‌طور که ناراحت نیست.

از جا بلند می‌شود .چند قدم اول را تلوتلو خوران برمی دارد .همیشه از تماشای اعدام آدم‌ها در میدان‌های شهرش فراری بود و حالا آدمی در میان میدان ذهنش اعدام می شود و او برای تماشا نکردن این صحنه مستأصل است.

از میان در می‌گذرد .به مردی فکر می‌کند که جلاد زندگی خیلی از آدم‌های زندگی‌اش است و به جلادی که زندگی او را خواهد گرفت .از زندان بیرون می‌زند . خوشحال نیست، ناراحت هم نیست...

#پست_سیصد_و_نود_و_هفت

#عادله_حسینی

راهنما می‌زند و بدون معطل شدن پشت چراغ قرمز از خروجی سمت راست خروج می‌کند .شیطنت مثل سیاره ای است که با چشم غیرمسلح قابل دیدن نیست .همین‌قدر مخفی اما جذاب:

-پس تو می‌گی من خودم ماشین رو نبرم صافکاری نه؟

مکث محمدامین را می‌شنود و بعد صدای جدی او را که ادغام شده با قدم‌هایی که مشخص است در ساختمان خالی می‌پیچد:

-برکه من این رو نگفتم .من دارم می‌گم تو ثابت کردی همیشه عاقلانه‌ترین تصمیم رو می‌گیری .تو با این شیوه

ای که داری حتماً خودت می‌تونی تشخیص بدی رفتن یه دختر جوون به جایی که گاراژ مانند درسته یا نه؟!

وارد خیابانی می‌شود که خانه‌ی محمدامین در آن قرار دارد .لبش را برای لحظه‌ای از داخل گاز می‌گیرد و بعد رها می‌کند .این کار را فقط جهت کنترل خنده‌اش انجام می‌دهد و بعد با بی‌خیالی می‌گوید:

-من که مشکلی توش نمی‌بینم .اما اگه تو فکر می‌کنی نباید برم می‌تونم بذارمشون برای یه وقت دیگه .هر چند که بعد از تصادف دیروز این غر شدن در سمت شاگرد خیلی رو مغزمه .

صدای آزاد شدن نفس او را محکم می‌شنود .حس کلافه شدن او را هم درک می‌کند:

-اینکه من چی می‌خوام مشخصه ولی دلم می‌خواد خودت تصمیم درست رو بگیری .ضمن اینکه تا یک ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه .من فردا صبح برای این کار تایمم خالیه.

وارد کوچه‌ای می‌شود که خانه‌ی محمدامین در آن قرار دارد .همین لبخند شیطنت‌آمیزش را عمق می‌بخشد:

-از نظر من که تصمیم درست مشخصه .کار امروز رو نباید به فردا انداخت، دلم می‌خواد امشب قال این قضیه کنده بشه .منتهی الان می‌خوام برم یه دوش سریع بگیرم و بعدش برم دنبال این کار .نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته احتمالاً قبل نه و ده شب خونه‌ام.

سکوت محمدامین را پای بهت او از این اصرار نابجا می گذارد .محمدامینی که او را طور دیگری شناخته است . برکه‌ای که صبور و منطقی است از این برکه بارها فاصله دارد .برکه‌ی عاقلی که در شرایط خیلی حادتر از این درست‌ترین تصمیم را می‌گرفت نمی‌توانست همین برکه‌ای باشد که برای یک مساله‌ی پیش پا افتاده اینقدر پافشاری نابجا کند.

ماشین را که جلوی خانه‌ی محمدامین پارک می‌کند . چشمانش هم می‌خندد .صدای عصبی محمدامین را لحظه ای می‌شنود که در حال قطع کردن این تماس است:

-خیلی خب آدرس صاف ...
#پست_دویست_و_نود_و_هشت

#عادله_حسینی

-من تو هر موضوعی اگه هیچی بارم نباشه معمولاً توی رابطه‌ی آدما یه استاد همه چی دونم .درمورد تو و داداشم هم همین‌طور بود .من مطمئن بودم که رابطه‌ی شما یه

رابطه‌ی خاصه؛ از اون مدلاش که دو طرف تا تهش با هم می‌رن .اما خب انگار برای اولین بار تر زدم!

این‌بار حتی ادبیات اروند هم نمی‌تواند مانع از لبخندزدن برکه شود .از رانندگی بد او دستش را به داشبورد ماشین می‌گیرد و با لبخند عمیقی که دلیلی برای پنهان کردنش نمی‌بیند جواب می‌دهد:

-و حالا اومدی که عذرخواهی کنی؟!

اروند از آیینه‌ی بغل نگاهی به عقب می‌اندازد و با پرویی جواب می‌دهد:

-عذرخواهی رو کسی می‌کنه که کار اشتباهی بکنه .تازه من از اون دسته‌ام که برای کار بدمم عذرخواهی نمی‌کنم . من فقط اومدم ازت یه سوال بپرسم.

لبخند برکه کماکان پایدار است .این‌که پسر به اشتباه و توهمش اعتراف می‌کند برایش جالب است .حتی اگر با وجود روی زیادش عذرخواهی نکند:

-خب؟

-اینکه داداش سی و چند ساله‌ی من یه‌جوری با جنس مخالف رفتار می‌کنه که انگار طرف حسابش هم‌جنس خودشه .بعد چه‌جوری می‌شه این آدم با تو می‌آد کافی شاپی که هیچ‌جوره با گروه خونیش نمی‌خونه یا تو رو می آره خونه اونم وقتی خالیه بعد تهش موضوع می‌شه کاری نه حسی و جنسی.

برکه با آرامش دوباره به صندلیش تکیه می‌دهد .حس می کند این بچه پرو بابت نفهمیدن نوع رابطه‌ی آن‌ها عاجز است و بدجنسانه این عجزِ او حس خوبی به برکه می‌دهد . این‌که این پسر تا توانسته صفت‌هایی را که لایق دختر های اطراف خودش است به او داده است و حالا بدون توضیح برکه متوجه‌ی اشتباهش شده حس جالبی برایش است .سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و خیره‌ی روبه‌رو با آرامش می‌گوید:

-خودت جواب خودت رو دادی دیگه موضوع کاری بوده نه حسی .کافی‌شاپ یا توی خونه بودنمون هم به همون کاری که به خاطرش با هم در ارتباط بودیم مربوط بود.

اروند ناباور پوزخند می‌زند:

-یعنی می‌خوای بگی نگاه و توجه خاص داداشم به خودت رو هم ندیدی؟ اون نگاه و توجه هم به خاطر همون بحث کوفتی کاری بود؟ شما دوتا از انکار کردن به چی می رسید که گهش رو در آوردید؟ الان تو به خاطر همون بحث کاری بود که تا ماشینش رو دیدی اومدی سوار بشی؟ !اما تا دیدی منم عقب رفتی؟!

لبه‌ی مانتویش را به هم نزدیک می‌کند و برای جواب دادن مکث می‌کند .نگاه خاص !این پسر یک متوهم است.

بارها برکه در ارتباط با محمدامین به این نتیجه رسیده است که این مرد او را یک جنس مخالف نمی‌بیند .بارها حس کرده که زیبایی‌هایی که دیگران از آن می‌گویند در مقابل محمدامین نامرئی است .انگار اگر زیبایی و دخترانگی‌ای وجود دارد برای او هیچ اهمیتی ندارد.

شاید ...شاید نه، اصلاً به خاطر همین ندیدن‌ها و بی‌تفاوتی های محمدامین نسبت به همین‌هاست که از بودن با او ابایی ندارد .حتی اگر مثل دیشب پیشنهاد برای شام ماندن را به او بدهد، ساعت‌ها کنار او بنشیند و برای عوض کردن حال و هوایش لباس شنای او را سوژه کند.

#پست_دویست_و_نود_و_نه

#عادله_حسینی

زمزمه می‌کند:

-اروند بهداد نگاه خاصی وجود نداره .توجه خاصی هم اگه هست همه‌ش به مردونگی داداشت برمی‌گرده برای

حمایت از دختری که گیر یه نامرد افتاده و پشتوانه‌ای هم نداره.

چراغ قرمز می‌شود و ماشین توقف می‌کند .

برکه باز هم ادامه می‌دهد .این‌بار با صدایی که بلندتر و واضح‌تر است:

-بعدم تو از این همه پافشاری به چی می‌رسی؟ اگر رابطه ای بین ما بود بدون این عز و جز کردن تو هم پیش می رفت حالا هم که نیست این شاکی بودن تو خیلی حس بی ربط و مسخره‌ایه.

اروند آن‌قدر سکوت می‌کند که برکه به سمتش سر می چرخاند .به نیم‌رخ درهم او لبخند می‌زند .شمرده و نرم می‌گوید:

-بحث بینمون بحث بیخودیه .در اصل اصرار تو برای ربط دادن دوتا آدم کار بی‌خودیه اما برای من این گفت وگو یه نتیجه‌ی خیلی جالب داشت.

اروند نمی‌پرسد" چی "و برکه خودش توضیح می‌دهد:

-اینکه من فهمیدم تو شاید ادبیاتت خراب باشه ولی عجیب نگران محمدامینی و این خیلی خوبه.

اروند برای بار دوم با یک دست فرمان را نگه می‌دارد و این‌بار پشت دست چپش را روی لب‌هایش می‌گذارد . انگار جمله‌ی آخر برکه حکم یک نیروی محرکه را دارد که او را وادار به زمزمه کردن می‌کند:

-پافشاری کردن من رو کار احمقانه‌ای می‌دونی چون برات پیش نیومده که ببینی وقتی برادرت همه‌ی زندگیش رو گذاشته پای تو و برادر کوچیک‌ترت و گرفتن انتقام خواهرت چقدر اعصابت گه‌مرغی می‌شه یا به قول شما با ادبا چقدر بابتش عذاب‌وجدان داری.

برکه مهربان نگاهش می‌کند .زمزمه‌ی اروند عصبی است:

-تو اولین و آخرین دختری نیستی که سر راه زندگیش قرار می‌گیره .خوشگل‌ترین و آس‌ترینش هم نیستی ولی اولین دختری هستی که داداشم بهش یه‌جوری نگاه می‌کنه که من تا حالا ندیده بودم به کسی نگاه کنه ...می‌گی اشتباه می‌کنم باشه منم می‌گم هر چی گفتم زر مفته ولی کاش

واقعاً همه چی همون‌جوری بود که منِ شاسگول فکر می کردم.

برکه با حوصله پلک می‌زند و به این فکر می‌کند که این پسر برخلاف کلمات نامتعارفش چقدر افکار پر از حمایت و مردانه‌ای دارد .انگار او به نوعی ژن محمدامین را در ابعاد کوچک‌تر و به شکل مخفی‌تری دارد .مسیرهای آشنا نشان می‌دهد که تا رسیدن به مقصد زمان زیادی نمانده .همین باعث می‌شود که برکه زودتر به حرف بیفتد و با لحنی پر از مهربانی و دلداری بگوید:

-یه روزی حتماً اون اتفاقی که دوست داری برای برادرت می‌افته .شاید توی یه زمان بهتر و با کیس مناسب تر از من.

اروند در سکوت راهنما می‌زند و وارد خیابان فرعی می شود و برکه حس می‌کند جمله‌ی دوم سخت در دهانش چرخیده است" کیس مناسبت‌تر."

اروند کلمات را سنگین ادا می‌کند:

#پست_سیصد

#عادله_حسینی

-تو می‌تونستی دلیل حال خوب داداشم باشی .محمدامین سال‌هاست که خوب نیست .من تا چند روز قبل حتی به اینم فکر می‌کردم که بودنت توی او خونه برای اهورا هم چقدر خوبه.

و با مکث اضافه می‌کند:

-حتی برای من ...مسخره است ولی تو من رو یاد ارغوان میندازی .عجیب اینکه اون اهورای ابله با اون عقل ناقصش هم به همین نتیجه رسیده بود.

برکه جا می‌خورد .تا الان فکر می‌کرد اروند فقط سنگ برادرش را به سینه می‌زند و حالا چیزهایی می‌شنید که باورش کمی غیرممکن به نظر می‌رسید .اروند و اهورا به او فکر می‌کردند؟ به بودنش در خانه‌شان و پر کردن جای خواهری که شاید در بعضی موارد شبیه برکه بود؟ درمورد اهورا شاید کمی می‌توانست با باور این موضوع کنار بیاید اما اینکه بودنش برای پسر بی‌تفاوت و بدقلقی مثل اروند مفید است بیشتر شبیه یک داستان تخلیلی می ماند.

داستانی که قطعاً محمدامین هم از آن بی‌خبر است.

تنها چیزی که به نظرش می‌رسد گفتن این جمله از ته دل است:

-متأسفم!

و واقعاً برای کمبودهای این دو پسر بابت عدم حضور یک خواهر، یک زن در خانه‌شان متأسف است.

اروند در مقابل خانه‌شان توقف می‌کند و با نگاه به روبه رو هر دو دستش را بالای فرمان می‌گذارد:

-به دردم می‌خوره؟

برکه با تمام وجود می‌گوید:

-تأسفم؟ ...نه به هیچ دردی نمی‌خوره ولی واقعاً کار دیگه ای ازم برنمی‌آد.

اروند چند تکان کوچک به سرش می‌دهد و چیزی نمی گوید .برکه انگار دلش نرفتن می‌خواهد .انگار برای اولین بار به هم‌صحبتی با این پسر جوان تمایل دارد اما چاره‌ای جز رفتن ندارد .دستش با اکراه روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و پیاده می‌شود؛ بین در می‌ایستد .کمی زمان می‌خرد و بعد خودمانی و آرام می‌گوید:

-اروند حرفای امروز بین خودمون می‌مونه .حداقل از سمت من چیزی به داداشت گفته نمی‌شه.

اروند بی‌تفاوت نگاهش را در کوچه‌ی سرسبز مقابلش حرکت می‌دهد:

-نموند هم نموند .من به توبیخ شدن عادت دارم ...ایستادم تا بری تو.

برکه لبخند پردردی می‌زند و در ماشین را می‌بندد .عقب عقب می‌رود و بعد به پشت می‌چرخد .کلید را درون قفل فرو می‌کند .دیشب به تنهایی سهیل فکر کرده بود و به اینکه درنهایت باید حضور زنی را به جای باران در کنار او قبول کند و الان همین فکر را به شکلی متفاوت در مورد محمدامین دارد .حضور یک زن در کنار او.

در را باز می‌کند و داخل می‌رود .مسخره است اما ذهنش با یک خودکار پررنگ قرمز روی فرضیه‌ی زن کنار محمد امین یک خط پررنگ می‌کشد.

در را می‌بندد .صدای لاستیک‌های ماشین محمدامین در کوچه می‌پیچد.

#پست_سیصد_و_یک

#عادله_حسینی

محمدامین از آینه‌ی وسط ماشین حواسش به پشت سر است .بیشتر از ده دقیقه است که کنار خیابان ایستاده و منتظر دیدن سمند سفید رنگ عباس صیامی است.

تأخیر داشتن او با توجه به اینکه با اکراه این قرار را قبول کرده بود و از تنگی وقتش گفته بود خیلی عجیب نیست.

محمدامین محترمانه برای این گفت‌وگو یکی از رستوران های غرب تهران را پیشنهاد داده و او را به صرف یک نهار دعوت کرده بود.

عباس صیامی از این پیشنهاد استقبال نکرده و بدون فوت وقت آن را رد کرده بود .طبق گفته‌اش آنقدر ساعت‌هایش پر بود که ترجیحش یک گفت‌وگوی کوتاه در یک مسیر مشترک بود .چیزی‌که برای محمدامین واضح بود این بود که عباس صیامی حتی به همین گپ کوتاه هم تمایلی ندارد، هر چند که سعی در مخفی کردن این عدم تمایل دارد.

سمند سفید رنگ که در قاب آینه‌ی ماشینش خودی نشان می‌دهد محمدامین کمربندش را باز می‌کند .اصولی‌اش این است که او به استقبال این مرد برود .دعوت برای این دیدار از سمت خودش بوده است و بزرگ‌تر بودن این مرد هم قطعاً دلیل بعدی است.

از ماشین پیاده می‌شود و به سمت ماشین او می‌رود .با یک نگاه سطحی از شیشه‌ی جلو به چهره‌ی مرد هم می

تواند یک آنالیز دقیق از حالات روحی او داشته باشد .
نارضایتی، کلافگی و شاید ترس!

در را باز می‌کند و در حال نشستن، در سلام دادن پیش دستی می‌کند .عباس در جواب دست دراز شده‌ی او، آن را می‌فشار.

-تأخیر داشتم ...عذر می‌خوام.

محمدامین آرنجش را لبه‌ی پنجره‌ی ماشین می‌گذارد:

-ایرادی نداره .پیش می‌آد.

نگاهش را از دست مشت شده‌ی مرد که روی ران پایش نشسته می‌گیرد و عادی ادامه می‌دهد:

-خب با توجه به این‌که شما وقتتون کمه فکر کنم بهتر باشه وقت رو از دست ندیم و بریم سر اصل مطالب!

عباس صیامی ظاهراً با این یکی موافق است .این‌که زودتر حرف بزنن، تمامش کنند و هر کدام به دنبال کار خودشان بروند:

-موافقم .این روزا خیلی شلوغم .الانم مرخصی ساعتی گرفتم و از اداره بیرون زدم.

محمدامین دست آزادش را دور دهانش می‌کشد و سری تکان می‌دهد:

-موضوع صحبتمون طبق معمول برمی‌گرده به بنیامین واعظی .ظاهراً اون آدم دایره‌ی فعالیت‌هاش رو به قاچاق عتیقه و درآوردن زیر خاکی محدود نکرده .دو روز پیش...

عباس بی‌حوصله میان حرفش می‌آید .انگار اعصاب شنیدن ندارن:

-اون آدم دو روز پیش با هلی‌شات از خونه فیلمبرداری کرده.

محمدامین موشکافانه نگاهش می‌کند .گزینه‌ی اطلاع دادن برکه به این آدم کاملاً رد است، به سراغ گزینه‌ی محتمل‌تر می‌رود و شمرده و مطمئن می‌پرسد:

-دوباره با اون فیلما تهدیدتون کرده؟

عباس صیامی عصبی می‌خندد و نگاهش را در خیابان می چرخاند:

#پست_سیصد_و_دو

#عادله_حسینی

-فیلمارو برام فرستاد .اون پس‌فطرت تهدید کرده که اگه باهاش همکاری نکنم باید پیِ خیلی چیزا رو درمورد برکه به تنم بمالم.

فک سخت شده‌ی محمد امین و انقباض چهره‌اش را نمی بیند و با سرعت جمله‌اش را کامل می‌کند.

-تا چند وقت پیش تنها خواسته‌اش یه نسخه‌ی خطی معتبر بود اما الان حرفش چیز دیگه‌ایه .یه نسخه‌ی خطی معتبر به علاوه‌ی این‌که من یه روز اون خونه رو خالی کنم تا بتونه با خیال راحت زیر خاکی‌ای که اونجا دفنه رو در بیاره .اون هلی شاتم برای اینکه بتونم وضعیت پشت بوم و راه‌های فرار احتمالی‌رو بسنجه.

حجم سینه‌ی محمدامین قدرتمندتر از قبل بالا و پایین می شود انگار دم و بازدمش تحت‌تأثیر این جمله شدت گرفته است" اگه باهاش همکاری نکنم باید پی خیلی چیزا رو در مورد برکه به تنم بمالم"

صدایش صدای منتقمی است که برای انتقام گرفتن قد علم کرده:

-چرا باید تهدیدتون کنه؟ مگه آتویی ازتون داره؟ ...ضمناً اون از کجا می‌دونه توی اون خونه عتیقه هست؟ خود شما از کجا می‌دونی؟

عباس صورتش را به سمت شیشه‌ی کنار دستش می چرخاند .چشمانش انگار فراری‌اند ...به هر سمتی می چرخد الا به سمت مرد جوان کنار دستش .سوال اول و دوم محمد امین را نشنیده میگیرد و به سراغ سوال سوم و چهارم او می‌رود:

-قبل از اومدن بنیامین به خونه‌ی من و نصب ردیاب من و تو حرف زدیم و من از ارتباط چند سال پیشم با این آدم برات گفتم .همون سال‌ها به خاطر قدیمی بودن خونه بنیامین پیشنهاد داد که توی خونه یه دستگاه زده بشه فقط در حد امتحان کردن و نه بیشتر ...قبول کردم .دستگاه زد و خب طبق چیزی که اون دستگاه نشون داد زیر اون خونه یه زیرخاکی بود که از نظر بنیامین یه مال خیلی بزرگ بود .بنیامین سر قولش بود و دیگه بعدش هیچ حرفی از زیر خاکی زیر اون خونه نزد و من همون روزا یه نسخه‌ی اصلی دفینه براش جور کردم و باقی ماجراها...

محمدامین نفسش را از بینی بیرون می‌دهد .در سکوت فکر می‌کند .حواسش به سوال بی جوابش است .پر

واضح است که عباس صیامی قصدی برای جواب دادن ندارد و دوباره پرسیدن هم کاری از پیش نمی‌برد .در مورد سوال هایی بعدی اش هم توضیحات عباس صیامی با منطق و اطلاعاتش جور در می‌آید اما ...اما یک چیزی این وسط کم است .یک چیزی که نمی‌فهمد چیست و چرا باید حذف شود .محمدامین با علم به اینکه سانسورها هیچ وقت در مورد مسائل بی‌اهمیت اتفاق نمی‌افتد شمرده و محکم می‌پرسد:

-بعد از اینکه اون زیر خاکی رو درآوردید و سهمت رو داد، چرا اون‌موقع زیر حرفش نزد و سر وقت زیر خاکیه تو خونه نیومد؟ چرا الان اومده؟

عمو از عمد نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و درمانده جواب می‌دهد:

-بنیامین یه‌کم بعد از اون ماجراها افتاد زندان، سه سال زندان بود .این رو که خودت بهتر از من می‌دونی، نمی دونی؟

با ناخن انگشت اشاره بالای ابرویش را می‌خاراند .
ابروهایی که حالت شکستگی‌شان نمادی از قاطعیت صاحب‌شان هستند:

-بعد از اون سه سال چی؟ چرا اون‌موقع نیومد پیشتون؟ اون‌موقع که اون خونه خالی بوده و شرایط خیلی مهیاتر از الان .یا توی اون زمان هم اومده سراغتون و شما برای نگفتنش یه دلیلی دارید مثل جواب سوال اول من؟

عباس چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و محمدامین با اقتدار ادامه می‌دهد:

-اصلاً چرا شما ازش شکایت نکردید و شرش رو کم نکردید؟ جرم شما خیلی کمتر از جرم بنیامین بوده .چرا این‌جوری به نظر می‌رسه که اونی که نگران‌تره شمایید و اونی که بی‌محابا می‌آد جلو اونه؟

عباس عصبی چشمانش را باز می‌کند .برای اولین بار به سمت او سر می‌چرخاند و شاکی و ناباور می‌پرسد:

-داری من رو بازجویی می‌کنی؟

#پست_سیصد_و_سه

#عادله_حسینی

با جدیت و بدون کوتاه آمدن از موضعش جواب می‌دهد:

-من دارم کمکتون می‌کنم .فقط کافیه شما این رو باور داشته باشید و همکاری کنید .هر سانسور و مخفی کاری ای می‌تونه به ضرر شما تموم بشه و البته به ضرر برکه.

-من خودم خوب می‌دونم منفعت خودم و برادرزاده‌ام توی چیه ...قرار بر این بود که من کمکتون کنم که توی ماشین بنیامین ردیاب بذارید که کمک کردم و انجام شد .بعد از

ردیاب گذاشتن قرار شد برکه از این ماجرا حذف بشه و من برای دستگیری اون بیشرف باهاتون همکاری کنم که پای اون حرفمم هستم یادم نمی‌آد قراری بیشتر از این داشته باشیم.

زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند .حالا دیگر از حدس و گمان و شامه‌ی پلیسی گذشته .به قطع یقین این مرد، ماجرا و شاید اتفاق بزرگی را مخفی می‌کند .او برعکس عباس صیامی دلیلی برای از کوره در رفتن ندارد .مسلط پای حرفش ایستاده است:

-هر دو هدف مشترک داریم جناب صیامی .به هم کمک کردن .

پریدن گوشه‌ی پلک عباس صیامی چیزی نیست که از دید محمدامین مخفی بماند و البته لرزش نامحسوس صدایش:

-من از شما کمکی خواستم؟ شما از من برای خودم و برادرزادم نگران‌تری؟

بی‌اهمیت به حضور محمدامین استارت می‌زند و دستش را روی دنده ماشین می‌گذارد .نگاهش باز هم به خیابان

است وقتی دانه‌های درشت عرق سرد روی گردنش توجه محمدامین را جلب می‌کند:

-خیالت راحت جناب سروان نه من به کمک شما نیاز دارم نه کمکی از دست شما برمی‌آد ...البته چرا اگر لطف کنید اون دوربین‌هایی رو که روی خونه‌ی من تنظیم شده قطع کنید ممنون می‌شم .به هر حال من توی اون خونه یه دختر جوون دارم و شما و همکارت کسانی هستید که پشت اون مانیتورها می‌شیند.

محمدامین آرنجش را از لبه‌ی پنجره برمی‌دارد برخلاف مخاطبش او تمام این‌مدت در جایش تغییر حالت نداده است:

-یه چیزایی به اسم وجدان و غیرت هست .همونا کافیه برای این‌که من و حسام پای اون مانیتورها نشینیم و فقط همسر حسام به اون مانیتورها مسلط باشه...

دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و قبل از باز کردنش اصل حرفش را می‌زند:

-در ضمن عجیبه برای کسی که نگران امنیت دختر برادرشه و می‌دونه که از بنیامین هر کاری برمی‌آد حرف از قطع کردن اون دوربینا بزنه.

و این سوال خیلی مهم را نمی‌پرسد که چه اتفاق جدیدی افتاده که بعد از چند روز به یکباره امروز به یاد دوربین ها و بحث قطع شدنشان افتادی.

شقیقه‌ی عباس نبض می‌گیرد .صدایش انگار خالی از هر توان و انرژی‌ای است:

-من دیرم شده.

محمدامین در را کامل باز می‌کند و همزمان لبخند کجی می‌زند:

-بله کاملاً متوجه‌ام شما دیرت شده.

پیاده می‌شود و ماشین عباس صیامی از جا کنده می‌شود . دست چپش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و قدم زنان دو قدم به جلو برمی‌دارد .قطع کردن دوربین‌ها ! سنسورهای مغزش پیام زنگ خطر می‌دهند.

#پست_سیصد_و_چهار

#عادله_حسینی

-ازش خوشم نمی‌آد به بابا سهیل هم گفتم.

برکه دنده‌ی ماشین را عوض می‌کند و صدای درسا را پر از لجاجت از روی اسپیکر می‌شنود.

-نمی‌دونم چرا یهو باهاش بد شدی ولی من که خیلی از عمه ستاره‌ات خوشم می‌آد .من چرا تا الان فکر می‌کردم سلیقه‌ی من و تو عین هم هستش؟

حرص کلام درسا بیشتر می‌شود .برکه حتی از پشت گوشی هم می‌تواند پا به زمین کوبیدن او را حس کند:

-ازش بدم می‌آد .اصلاً به اون چه که به بابا سهیل می‌گه این همه برای من عروسک نخره .مگه اون پولش رو می ده؟ تازه همه‌ش هم با بابا سهیل یواشکی یه حرفایی می زنه که نمی‌خواد من بشنوم.

انگشتان ظریف برکه دور فرمان محکم‌تر می‌شود:

-درسا جان منظور عمه ستاره اینه که بابا سهیل به جای عروسک برات چیزای بهتر بخره.

و درمورد حرف‌های یواشکی هیچ توضیحی نمی‌دهد . حس ششمش ماهیت این یواشکی‌ها را حدس می‌زند.

-پس چرا جاکلیدی خودش عروسکه و به کیفش عروسک آویزونه؟ چرا برای خودش چیزای بهتری نمی‌خره؟

نمی‌داند باید بخندد یا گریه کند .بی‌مادری بد دردی است . آن هم وقتی کودک باشی و هر کسی تلاش کند در نحوه‌ی تربیتت سهمی داشته باشد .

راهنما می‌زند و به راست می‌پیچد.

-اصلاً اینا رو ولش کن .به این فکر کن که بعد از رفتن عمه ستاره قراره من و تو و هدی بریم پارک آبی .چه کیفی بکنیم مگه نه؟

درسا برای لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد ذوق‌زده می‌گوید:

-اونجا پیتزا هم می‌خوریم؟

لبخندش دردناک است .اینکه هنوز می‌تواند با این چیزهای کوچک حواس درسا را بابت کمبود اصلی زندگی‌اش پرت کند یک خوب دردناک است.

نگاهی به سمت پیاده‌روی پهن خیابان می‌اندازد .دیدن سمانه با دست‌های پر مقابل فروشگاه زنجیره‌ای باعث می شود که راهنما بزند و سریع‌تر جواب درسا را بدهد:

-اون‌جا پیتزا هم می‌خوریم ...حالا تو برو نقاشیت رو تکمیل کن و از واتساپ بابا سهیل برام بفرست تا ببینم چه کردی.

درسا پر انرژی‌تر از لحظاتی که به برکه زنگ زده بود خداحافظی و قطع می‌کند.

برکه مقابل پای او توقف می‌کند .سمانه متوجه‌اش شده است که با لبخند جلو می‌آید و به سمت شیشه خم می‌شود:

-خدا خوشگلا رو از آسمون می‌فرسته.

برکه به اصرار و افراط او در استفاده از کلمه‌ی خوشگل می‌خندد و با سر صندلی کنارش را نشان می‌دهد:

-خوشگل که شمایی اونم وقتی آقا حسام پیشته.

#پست_سیصد_و_پنج

#عادله_حسینی

حاضر جوابیش سمانه را به خنده‌ی همراه با اخمی وادار می‌کند .

بلافاصله بعد از جاگیر شدنش روی صندلی، برکه به راه می‌افتد و سمانه سر حرف را باز می‌کند:

-داشتم فکر می‌کردم دربست بگیرم .تاکسیا تا سر کوچه که بیشتر نمی‌رن .با این همه وسیله اون همه پیاده‌روی خدایی ظلمه.

برکه نگاه گذاریی به سمتش می‌اندازد .مدت‌هاست که این دختر برایش از همسایه‌ی کنجکاو بودن به یک آشنای معتمد تبدیل شده است .حس مثبتش به سمانه حس واضحی است که شاید بخشی از آن به خاطر اعتمادی است که محمدامین به او دارد.

-والا با این بدنی که ساختی آدم حس می‌کنه دماوندم فتح کنی خسته نمی‌شی چه برسه به پیاده رفتن یه مسیر معمولی.

سمانه آفتاب‌گیر را پایین می‌زند و روسری لبنانی بسته شده‌اش را مرتب‌تر می‌کند:

-آره به شرطی که قبلش کلی انرژی ازم کشیده نشده باشه.

برکه ابروهایش را بالا می‌دهد .دوست دارد مردم‌آزاری کند آن هم وقتی این دختر تا مدت‌ها او را سر کار گذاشته بود:

-کی ازت انرژی کشیده؟ آقا حسام؟ خب عزیز من با اون تاپ نیم‌تنه اگه انرژی نکشه که باید خودش رو به دکتر نشون بده.

و نمی‌داند چرا بعد از گفتن این جمله دقیقاً یاد روزهایی می‌افتد که با باران مادرش را اذیت می‌کرد .چقدر از آن روزها و آن برکه بودن فاصله گرفته است .

سمانه شانه بالا می‌اندازد و بی‌قید می‌گوید:

-والا اگه اون‌جوری انرژیم رفته بود دلم نمی‌سوخت .
عین اسب عصاری کار کردم چرا؟ !چون آقا حسام طبقه ی پایین رو ترکونده بود و خونه قابل زندگی کردنم نبود چه برسه تولد گرفتن.

برکه وارد کوچه می‌شود و وقت نمی‌کند بپرسد تو متولد مهر ماهی یا آقا حسام .سمانه خودش به اندازه‌ی کافی برای توضیح دادن تمایل دارد:

-فردا می‌خوایم برای محمدامین تولد بگیریم .هر چقدر اون از این لوس بازیا برای خودش بدش می‌آد من و حسام چندساله سرخود براش تولد می‌گیریم و کلافه‌اش می کنیم .

برکه مقابل در خانه توقف می‌کند .موضوع صحبت محمدامین است و این به اندازه‌ی کافی برای جالب کردن موضوع کافی است .ماشین را خاموش می‌کند و هر دو دستش را از مچ بالای فرمان می‌گذارد:

-هفتم مهر تولد محمدامینه؟

سمانه هم ظاهراً عجله‌ای برای رفتن ندارد که کامل به سمت برکه می‌چرخد و با حوصله توضیح می‌دهد:

-نه بابا تولدش که دیروز بود .منتها اگه دیروز تولد می گرفتیم اولاً خیلی تابلو بود که براش تولد گرفتیم و عمراً نمی‌اومد .دوما دیروز حسام ماموریت بود و محمدامین هم مزرعه بود.

#پست_سیصد_و_شش

#عادله_حسینی

برکه با خودش فکر می‌کند دیروز تولد محمدامین بوده آن هم درحالی‌که قطعاً برای خودش اهمیتی نداشته است .این سوال که اصلاً کسی دیروز به او تبریک گفته یا نه در ذهنش جان می‌گیرد اما سوالی که می‌پرسد این است:

-خب وقتی خودش این‌همه نسبت به تولد گرفتن گارد داره چرا اصرار دارید که براش تولد بگیرید؟

سمانه با لحنی جواب می‌داد که تعصبش به محمدامین در آن واضح است:

-چون نمی‌خوایم به حال خودش بذاریمش .چون باید گاهی حواسش باشه که خودشم هست؛ یاد خودش بیفته و به خودش اهمیت بده .زندگی محمدامین محدود شده به اروند و اهورا و پرونده‌ی ارغوان .من و حسام نمی‌تونیم و نمی‌خوایم که بذاریم اینقدر بی‌خیال خودش باشه .اونم وقتی تا دنیا دنیاست مدیونشیم.

برکه لب زیرینش را با زبان تر می‌کند و بازیگوشی دو بچه گربه را زیر درخت کاج کنار خانه‌ی سمانه تماشا می کند .انگار مخاطبش خودش است وقتی زمزمه می‌کند:

-پس شما هم بهش مدیونید.

سوالی نپرسیده اما سمانه به توضیح دادن برای او تمایل دارد .کاری که برکه دلیلش را نمی‌فهمد.

-خانواده‌ی حسام با ازدواج من و حسام به شدت مخالف بودن .ما دوتا نمی‌تونستیم بی‌خیال هم بشیم ولی خب دلایل اونا هم برای مخالفت کردن موجه بود .اونا دوست نداشتن عروسشون یه دختر پرورشگاهی باشه.

سر برکه با چنان سرعتی به سمت سمانه می‌چرخد که صدای مهره‌های گردن خودش را می‌شنود .چهره‌ی سمانه اصلاً بابت جمله‌ی آخرش درهم نیست.

-حسام باهاشون درگیر شد .ولی نه اونا از موضعشون کوتاه می‌اومدن نه حسام می‌تونست قید من رو بزنه . درنهایت پدرش تهدیدش کرد در صورتی‌که من رو بگیره

از ارث محرومش می‌کنه .فکر کنم ندونی که پدر حسام بزرگ‌ترین سهام‌دار یه شرکت واردکننده‌ی ابزار آلاته.

برکه با خودش فکر می‌کند دقیقاً از کجا باید بداند؟ سرش را به معنای نه به چپ و راست تکان ضعیفی می‌دهد و بدون پلک‌زدن خیره‌اش می‌ماند.

سمانه دستش را دراز می‌کند و وان‌یکاد آویزان به آینه‌ی وسط ماشین را بین دو انگشتش می‌گیرد .وان‌یکادی که روزی حسین آقا بعد از تصادف برکه به این آینه آویزان کرده بود.

-حسام تو شرایط مالی‌ای نبود که بتونه حمایت پدرش رو از دست بده .در اصل حتی به اندازه‌ی رهن یه خونه هم پولی تو دستش نبود .پیشنهاد داد تا یه صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده بشه تا وقتی خانواده‌اش از خر شیطون پیاده بشن و عقد دائم بکنیم؛ من مخالفتی نداشتم .اما محمدامین برای اولین بار توی رابطه‌ی ما دخالت کرد .خیلی قاطع جلوی حسام ایستاد و گفت باید صبر کنه یا اگر عجله داره باید من رو عقد دائم کنه .یه‌جوری به حسام گفت فکر

صیغه کردن رو از سرت دربیار که حسام که هیچی منم ترسیدم بگم محمدامین من با این مسأله مشکلی ندارم.

#پست_سیصد_و_هفت

#عادله_حسینی

سمانه وان‌یکاد را رها می‌کند و لبخند می‌زند:

-محمدامین خودش رفت سروقت پدر حسام و من هیچ وقت نفهمیدم چی بینشون گذشت اما برای این عقد راضیش کرد .ما عقد کردیم البته که جز یه خواهر حسام کسی از سمت اون توی عقدمون شرکت نکرد .نمی‌دونم حسام از ارث محروم شده یا نه و برامم مهم نیست . محمدامین یه‌جوری حمایتمون کرد که اون ارث حتی برای حسام هم اهمیتش رو از دست داد .کلی به محمدامین بدهکاریم هم برای خونه‌ای که اول زندگی رهن کردیم هم برای خریدن این خونه .حسام داره کم‌کم بدهیش رو می‌ده اما به قول خودش حتی بعد از تسویه کردن با محمدامین تا آخر عمر بهش بدهکاره.

سمانه سکوت می‌کند و او حس می‌کند دلش برای محمدامین تنگ شده است و عجیب اینکه شاید آن گوشه های دلش کمی به سمانه حسادت می‌کند .به سمانه‌ای که نوع رابطه‌اش با محمدامین به گونه‌ای است که شرایطی برای جبران کردن دارد .مثل همین تولدی که برای محمدامین جذابیتی ندارد اما سمانه را به حس رضایت می رساند.

آرام پلک می‌زند و فکر می‌کند چند روز است محمدامین را ندیده؟ آخرین بار شبی بود که در خانه‌اش او را به شام دعوت کرد و دعوتش رد شده بود و بعد از آن تنها ارتباطشان پیام‌های گه‌گدارشان بود.

صدای باز شدن دستگیره‌ی در می‌آید و صدای پر از کنایه ی سمانه:

-خب من برم تو، ظاهراً تو خیلی فکر برای کردن داری!

برکه با فکری مشغول لبخند کم‌جانی به جمله‌ی بدفرم او می‌زند.

سمانه در حال پیاده شدن تشکر می‌کند و برکه با گفتن کاری نکردم جوابش را می‌دهد .سمانه خداحافظی می‌کند و به سمت در خانه‌اش می‌رود و برکه به فردا شب فکر می‌کند و به تولد مردی که برایش دلتنگ است .به نسبت نداشتن‌شان و به حس مسخره‌ی حسادتش به دختر خوش مشربی که دقایقی قبل از تمام زندگی‌اش برایش گفته بود.

سمانه خریدهایش را روی زمین می‌گذارد و برکه کمربندش را باز می‌کند .سمانه در حیاط خانه‌اش را باز

می‌کند اما داخل نمی‌رود .به سمت ماشین برکه برمی گردد و کنار شیشه‌ی سمت راننده خم می‌شود و در مقابل نگاه متعجب او حالت متفکری به چهره‌اش می‌دهد و می پرسد:

-ببینم اگه برای فردا شب دعوتت کنم دوست داری بیای تولد کسی که خودشم از اومدن ناراضیه؟

برکه چند ثانیه به معنی جمله‌ی او فکر می‌کند و بعد طوری می‌خندد که چال روی چانه‌اش واضح‌تر می‌شود . مطمئن است که این دختر شیطنت به خرج داده و از عمد با تأخیر این دعوت را انجام داده است .جوابش را همراه با چشمک می‌دهد:

-اومدن که می‌آم ولی به وقتش برای بدجنسی صاحب خونه دارم.

سمانه چشمک ناز او را از نظر می‌گذارند و به زبلی‌اش می‌خندد .با خودش فکر می‌کند بیچاره محمدامینِ همیشه خوددار.

#پست_سیصد_و_هشت

#عادله_حسینی

نگاهی به ساعت می‌اندازد و بعد در مقابل آینه به مرتب کردن شالش مشغول می‌شود .یقه‌ی کتش باز است و تاپ سفید زیرش هم پوشش چندانی به حساب نمی‌آید.

همین است که با دقت شالش را روی قسمت‌های باز سینه اش مرتب می‌کند و بعد مانتوی نخودی رنگش را روی کت و شلوار مشکی‌اش تن می‌زند.

بسته‌ی روی میز و موبایلش را داخل کیفش می‌گذارد و یک‌بار اطرافش را از نظر می‌گذارند .برای رفتن آماده است؛ برای رفتن به تولدی که صاحب تولد از آن بی‌خبر و ناراضی است و عمو از آن خبر دارد و بابت رفتن برکه ناراضی است .دسته گل کوچیکی را که ساعت آخر در مغازه آماده کرده بود را برمی‌دارد و به راه می‌افتد.

در حال بستن در هال به آخرین پیام عمو و جواب خودش فکر می‌کند.

"برکه من ازت خواستم فاصله‌ت رو با این آدم حفظ کنی . فکر می‌کردم خواسته‌ی من برات اهمیت داره".

"می‌دونید که جز پر اهمیت‌ترین آدمای زندگیم هستید عمو ولی فکر کنم حق دارم که علت این خواسته رو بدونم تا بتونم تصمیم بگیرم".

و هر چقدر منتظر شده بود دیگری پیامی از سمت عباس برایش ارسال نشده بود.

پا به کوچه می‌گذارد .قدم‌زنان و با لبخندی واقعی به سمت در خانه‌ی سمانه می‌رود .حس می‌کند که لحظات خوبی

در انتظارش است، دلیل این حس خوب را نمی‌داند اما می تواند آن را به دیدن محمدامین بعد از چند روز ربط بدهد .

زنگ را می‌زند .صدای برداشتن آیفون می‌آید و بعد صدای حسام:

-سمانه تنها مهمون مهم‌مون اومد بردار اون کیک رو بیار.

برکه می‌خندد و در باز می‌شود.

پا به حیاط خانه می‌گذارد .حیاط همچنان به سرسبزی روزی است که معصومه خانم در آن زندگی می‌کرد . ماشین حسام با آن آبی خاصش در حیاط راهرو مانند بین حیاط شمالی و جنوبی پارک شده است .خوب می‌داند که حسام همیشه از در جنوبی وارد این ساختمان می‌شود تا جانب احتیاط را رعایت کند و این ماجرا قطعاً تا دستگیری بنیامین ادامه خواهد داشت.

-خوش اومدی برکه جان.

نگاهش را به سمانه‌ای می‌دهد که در چهارچوب در ورودی ایستاده است .مثل همیشه خوش‌پوش و محجبه

است .آرایش ملایمش در حدی است که چهره‌اش را با نشاطتر و یشمی چشمانش را براق‌تر نشان می‌دهد .سلام و تشکر می‌کند و دسته گل را به سمت سمانه می‌گیرد .بی تعارف می‌گوید:

-زود اومدم انگار!

سمانه با لذت گل‌ها را می‌گیرد و در حال تماشا کردن‌شان از جلوی در کنار می‌رود:

-دیرم اومدی خانمی که خودت گلی .من جز محمدامین کلاً سه تا مهمون دارم که تو سومین نفرشون هستی که اومدی ...بیا تو حسام هم با محمدامین تماس گرفته و به بهانه‌ای کشیدش اینجا، تا نیم ساعت دیگه اونم می‌رسه.

پا به راهروی خانه‌ی سمانه می‌گذارد و درمورد دو مهمان دیگر سمانه حدسش فقط به سمت اروند و اهورا می‌رود.

وارد هال خانه می‌شود .حضور سه نفر داخل هال مجال این را نمی‌دهد که فضای خانه را درست نگاه کند .در

یک نگاه خانه در نظرش ساده و اسپورت می‌آید؛ با ترکیبی از رنگ‌های کرم و سفید.

حسام به استقبالش می‌آید .جواب سلامش را می‌دهد و در ادامه با این جمله مخاطب قرارش می‌دهد:

-خوشحالمون کردید!

سر تکان می‌دهد و تشکر می‌کند و سرش به سمت دیگر می‌چرخد .اهورا و اروند هر دو از روی کاناپه بلند شده اند .سلام و احوالپرسی‌شان کوتاه است .نگاه برکه روی نگاه موشکافانه‌ی اروند کمی مکث می‌کند و بعد به سمت سمانه‌ای می‌چرخد که مخاطب قرارش داده است:

#پست_سیصد_و_نه

#عادله_حسینی

-سمت چپ یه راهرو هست برکه .اولین اتاق می‌تونی لباست رو عوض کنی.

تشکر می‌کند .سمانه برای نشان دادن اتاق همراهی‌اش نکرده است .هوش زیادی لازم نیست برای اینکه برکه بفهمد که سمانه تلاش می‌کند حس خودمانی بودن و راحتی به او بدهد.

مانتویش را به صندلی مقابل کامپیوتر آویزان می‌کند و کیفش را هم کنار پایه‌های صندلی می‌گذارد .نگاهش را دور تا دور اتاق خواب سمانه می‌چرخاند و به یاد باران می‌افتد .باران همیشه به این حساس بود که غریبه‌ای اتاق

خواب‌شان را ببیند .نمی‌فهمد سمانه از این حساسیت‌ها ندارد یا برکه برایش حکم یک غریبه را ندارد .

از مرتب بودن روی برهنگی سینه‌اش که مطمئن می‌شود از اتاق بیرون می‌زند .

اولین چیزی که توجهش را جلب می‌کند صدای دلخور و شاکی اهورا است:

-اصلاً برفرض که این‌جوری باشه خب به تو چه؟ مثلاً اوضاع خودت خیلی بهتره.

کاناپه‌ای که اهورا و اروند روی آن نشسته‌اند پشت به برکه است .هیچ‌کدام متوجه حضور او نیستند.

اروند می‌خندد و خونسرد جواب می‌دهد:

-الان که بحث من اوضاع خوب و بد تو نیست .بحثم ضایع بودنته تو موضوع دختربازی .آخه بچه جون حداقل وقتی صدای اس‌اماس اون قارقارکت درمی‌آد درجا شیرجه نزن روش که بهت بگن ندید بدید تابلو .

حسام پشت کانتر ایستاده است .دست‌هایش را از ساعد روی آن گذاشته و به حالت خم با تفریح به تماشای بحث

بین‌شان ایستاده است .او اولین کسی است که متوجه حضور برکه می‌شود .صاف می‌ایستد و با حفظ لبخندش بالای ابرویش را می‌خاراند:

-می‌گم می‌خواین امروز که مهمون داریم تلاش کنید یه‌کم آدم‌تر به نظر برسید .حداقل برای یه ساعت اول.

اهورا درجا به پشت می‌چرخد و با دیدن برکه‌ای که به سمت‌شان می‌آید معذب می‌شود .اروند اما درحال انداختن موبایلش روی میز چوبی مقابلش راحت می‌گوید:

-دیگه برای این کارا دیره .مهمونتون اونقدر که باید رومون شناخت پیدا کرده.

برکه تار موی درون صورتش را کنار می‌زند و در دادن جواب پیش‌دستی می‌کند و حسام وقتی برای تذکر دادن مجدد پیدا نمی‌کند.

-آقا حسام اذیتشون نکنید .راست می‌گه آقا اروند دیگه برای حفظ ظاهر دیره.

برکه روی کاناپه می‌نشیند .یک کاناپه بین او و جایی که اروند و اهورا نشسته‌اند فاصله است.

لب‌های حسام از جواب برکه کش می‌آید .به نظرش شخصیت برکه شخصیتی نیست که با حضورش هیچ‌کدام شان معذب باشند .دقیقاً همان چیزی که سمانه گفته بود و البته خود حسام در همان چند برخورد کوتاه به آن رسیده بود.

برکه انگشتان دست‌هایش را روی ران پا درهم قفل می کند .همچنان سمانه را نمی‌بیند اما از سر و صداهای داخل آشپزخانه محل حضورش را حدس می‌زند.

خانه هیچ تزئین خاصی که نشان از تولد داشته باشد ندارد .بوی کیکی که در خانه پیچیده نشان می‌دهد که حتی کیک این تولد از نوع بازاری نیست .به نظرش این سبک تولد گرفتن سمانه برای محمدامین عاقلانه‌ترین نوع آن است .ابهت مردی مثل محمدامین قطعاً اجازه‌ی بیشتر از این را به سمانه نمی‌دهد .ضمن اینکه شاید سادگی این مراسم از شدت نارضایتی محمدامین کم کند.

#پست_سیصد_و_ده

#عادله_حسینی

صدای هشداری که از سمت یک گوشی می‌آید سر حسام و اروند را به سمت اهورا می‌چرخاند و اهورا به سرعت به سقف نگاه می‌کند .برکه خنده‌اش را فرو می‌دهد .عکس العمل اهورا بیش از حد خنده‌دار و ناپخته است.

-اروند یه دقیقه بیا کمک من...

سمانه این را بلند از داخل آشپزخانه می‌گوید.

اروند با مکث نگاهش را از روی اهورا برمی‌دارد و با صدایی به بلندی خودش جواب می‌دهد:

-حواست هست به اسم تولد داداشم یه بیگاری سیری از من کشیدی؟

-کم غر بزن .حسام تو هم از اون کانتر دل بکن و از مهمونمون پذیرایی کن.

اروند از جا بلند می‌شود .برکه پا روی پا می‌اندازد و حسام را مؤدبانه مخاطب قرار می‌دهد:

-زحمت نکشید ...برای پذیرایی شدنم وقت هست.

حسام به سمت میز گردی که یک طرف دیگر هال است می‌رود و خوشرو جواب می‌دهد:

-نفرمایید .مگه ما چندتا همسایه روبه‌رویی داریم .اونم چی، همسایه‌ای که گل‌فروشی داره و من احتمالاً برای منت‌کشی از اون خانم داخل آشپزخونه زیاد کارم بهش می افته.

برکه خندان" ای بابایی "می‌گوید و حسام می‌رود.

بلافاصله بعد از اینکه فاصله‌ی حسام زیاد می‌شود برکه نگاهی به نیم‌رخ اهورا می‌اندازد .حالت چهره‌اش ترکیبی است بین خجالت کشیدن و معذب بودن .حسی که احتمالا از حضور برکه و بحث پیش آمده در مقابل او در این پسر ایجاد شده است .مدت زمان زیادی از روزی که اروند درباره‌ی حس اهورا به او گفته بود نمی‌گذرد .
چیزی که تا ساعت‌ها فکر برکه را درگیر این سوال کرده بود که این بچه واقعاً به او فکر می‌کند و با سوءتفاهم از رابطه‌ی او و محمدامین مشتاق حضور او در خانه‌شان است؟

و ساعت‌های بعدی فکرش را به این اختصاص داده بود که مگر وجودش چه چیزی دارد که اهورا و اروند خواستار بودنش در زندگی برادرشان هستند .آن‌هم برادری که انگار اصلاً برکه را نمی‌دید و فقط درگیر امنیت او و دفع خطرات اطرافش بود.

همان‌طور که نگاهش به نیم‌رخ اهورا است می‌بیند که او با احتیاط نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد .اینکه دستش با

عجله به سمت گوشی‌اش نمی‌رود قطعاً به دلیل حضور برکه است و بس.

خودش را روی دسته‌ی کاناپه به سمت او می‌کشد .آرام و نرم صدایش می‌کند:

-اهورا...

اهورا با چشمانی درشت شده به سمتش سر می‌چرخاند:

-بله!

برکه چشمکی می‌زند و آرام‌تر ادامه می‌دهد:

-اروند که رفت تو آشپزخونه ...آقا حسامم من با حرف زدن سرگرم می‌کنم .تو با خیال راحت گوشیت رو چک کن.

اهورا جا می‌خورد .توقع شنیدن هر جمله‌ای را داشته است الا این .بزاقش را قورت می‌دهد و با تردید می‌گوید:

-نه آخه چیزی تو گوشیم نیست که بخوام چک کنم .این اروند حرف مفت زیاد می‌زنه.

برکه سر تکان می‌دهد:

-حالا چه ایرادی داره یه چکش بکنی؟ از تنهایی و حوصله سر رفتن که بهتره.

اهورا صورت برکه را می‌گردد .انگار می‌خواهد حالت او را در حین گفتن این جمله بررسی کند و بعد حسی شبیه به اعتماد می‌گیرد که لبخند رضایت‌مندی می‌زند . نگاهی به سمت آشپزخانه می‌اندازد و گوشی‌اش را برمی دارد.

برکه صاف می‌نشیند و نزدیک شدن حسام را تماشا می کند .موضوع مشترک‌شان برای حرف زدن بنیامین است .برکه هیچ تمایلی ندارد که امروز درمورد آن نامرد حرف بزنند اما ظاهراً چاره‌ی دیگری برای عملی کردن قولی که به اهورا داده است ندارد.

یک ربع بعد وقتی صحبت‌های برکه و حسام حالت جدی تری به خودش گرفته است صدای زنگ خانه بلند می‌شود و اهورا با هیجان می‌گوید:

-داداشم اومد.

#پست_سیصد_و_یازده

#عادله_حسینی

حسام به سمت آیفون و اهورا و اروند به سمت در هال می روند .سمانه از آشپزخانه بیرون می‌زند و خندان حسام را مخاطب قرار می‌دهد:

-حسام در رو باز کن که کم‌کم به استقبال یه آقای ناراضی بریم.

حسام نگاهی به مانیتور آیفون می‌اندازد .در را باز می‌کند و بی‌خیال می‌گوید:

-مهم نیست اون چقدر ناراضیه ...مهم اینه اگه اون ناراضیه ما هم اونقدر پررورییم که هر سال کار خودمون رو می‌کنیم .

برکه از جا بلند می‌شود و دست به سینه می‌ایستد .جلو نمی رود و از همان فاصله خیره‌ی در می‌شود .برف شادی درون دست اهورا ابرویش را بالا می‌پراند .حدس عکس العمل محمدامین برایش سخت است؛ پس تماشاچی منتظر می‌ماند .حسام در هال را باز می‌کند و با چهره‌ای که بدجنسی ویژگی بارزش است کنار می‌ایستد و به چهارچوب آن تکیه می‌دهد.

محمدامین که در چهارچوب در ظاهر می‌شود .
سروصداها تصاعدی بالا می‌رود .سمانه، اروند و حسام دست می‌زنند و سمانه تنها کسی است با هیجان می‌گوید:

-تولدت مبارک جناب سروان...

اهورا برف شادی می‌زند .برخلاف اصول همیشگی این کار برف شادی را به سمت سقف می‌زند؛ به سمت صورت اروند و به سمت سر حسام و به هر جایی الا به سمت محمدامین ...ظاهراً ابهت محمدامین حتی اگر نتوانسته مانع از گرفتن تولد شود اما قوانین تولد را تغییر داده است.

محمدامین هنوز متوجه حضور برکه نشده است .زاویه‌ی ایستادنش مانع از این کار است .برکه اما خیلی خوب نیم رخ ناراضی او را هنگام ادای این جمله می‌بیند:

-شما چهارتا علاف کی می‌خواین دست از این لوس بازیاتون بردارید؟

صدای آهنگ خارجی‌ای که از گوشی اروند بلند می‌شود نشان می‌دهد شنیدن این جمله برایش عادی شده است .
دست‌هایش را در جیب شلوار تنگش فرو می‌کند و همراه با آهنگ برای چند ثانیه رقص پا انجام می‌دهد و لوده می گوید:

-علافتیم جناب ...علافتیم!

محمدامین پوفی می‌کشد و دستش را روی پیشانی‌اش می کشد.

اهورا به ته‌مانده‌ی قوطی درون دستش هم رحم نمی‌کند و همچنان با آن مشغول است .حسام سرخوش او را مخاطب قرار می‌دهد:

-اهورا اون قوطی دیگه داره تف می‌کنه بی‌خیالش شو.

سمانه به سمت‌شان می‌رود و می‌گوید بیاین تو حالا ...هم مهمونمون سرپا مونده هم محمدامین خسته است.

کلمه‌ی مهمان چهره‌ی کلافه‌ی محمدامین را درهم‌تر می کند .برداشتش از کلمه‌ی مهمان این است که سمانه بی اهمیت به نظر او تولد امسالش را با دعوت کردن مهمان گسترده‌تر کرده است .قدمی به جلو برمی‌دارد و سر می چرخاند .برکه را خیلی زود پیدا می‌کند .نگاهش روی او خشک می‌شود .برکه لبخند نازی می‌زند، از همان فاصله سر تکان می‌دهد و سلام می‌کند.

#پست_سیصد_و_دوازده

#عادله_حسینی

محمدامین جوابی نمی‌دهد هنوز درگیر این حضور است . برکه اینجاست، در روز تولدی که برای خودش ذره‌ای اهمیت ندارد اما درنهایت واقعیت این است که این دختر به خاطر او اینجاست.

باز هم نگاهش می‌کند .نگاه که نه، شاید درست‌ترش این باشد که با همان چهره‌ی جدی تماشایش می‌کند .نمی‌داند این دختر در میان کت و شلوار مشکی رنگ، پوشیده و ساده‌اش و با وجود آرایش ملایمش واقعاً تا این حد جذاب

است یا چشمان او غرق یک اغراق شده است .شاید هم برای اویی که تمام دیشب بار ها تلاش کرده به این دختر فکر نکند و او را یک ممنوعه تصور کند این حضورِ غیر منتظره تا این حد جذاب به نظر می‌رسد.

-امروز خوردنی‌های دیگه هم داریم .همین اول کاری خودت رو سیر نکن .

این کنایه را با بدجنسی وقتی از حسام می‌شنود که از کنارش می‌گذرد و راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند.

بی‌خیال گفتن" بی‌شرفی "می‌شود که از نظرش حق این رفیق منحرف اما تیز است .یک دستش را درون جیب فرو می‌کند و مسلطتر از قبل به برکه نگاه می‌کند .جواب سلام او با تأخیر می‌دهد:

-سلام؛ خوش اومدی .

برکه دست‌هایش را پایین می‌اندازد و با حفظ لبخندش جواب می‌دهد:

-ممنون ...تولدتون مبارک.

محمدامین با دست به کاناپه اشاره می‌کند و بعد برای اینکه جایی به غیر از او را نگاه کند سر می‌چرخاند و به دنبال پسرها می‌گردد:

-ممنونم .

برکه می‌نشیند .محمدامین اهورا در حالی پیدا می‌کند که سرش را در گوشی فرو برده و اروند را درحالی‌که به کانتر تکیه داده و با چهره‌ای متفکر و نگاهی ریزبین خیره ی او و برکه است .ظاهراً حسام و اروند برای زیر ذره بین گذاشتن او نوبت و مسابقه گذاشته‌اند .ابروهایش به هم نزدیک می‌شود و با مکث به سمت آشپزخانه می‌رود . درحالی‌که از مقابل اروند می‌گذرد با لحنی اخطارگونه زمزمه می‌کند:

-سرت به کار خودت باشه .قدرت تخیلتم جمع کن بذار برای یه کار مفیدتر.

اروند رفتنش را تماشا می‌کند و طوری که به گوشش برسد جواب می‌دهد:

-با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی .داستان چیه جناب سروان؟

جوابی به سوال معنادار او نمی‌دهد .حرارت بدنش بالاست؛ باید یک لیوان آب بخورد .البته اگر از آب خوردنش هم اروند و حسام داستان نسازند.

*

کیک بریده می‌شود؛ البته نه توسط محمد امین .سمانه بدون آنکه حتی به محمدامین پیشنهاد بریدنش را بدهد کیکی را که خودش پخته در میان هیاهوی پسرها و حسام برش می‌زند .یک چیزی برای برکه علنی است؛ اینکه این تولد هیچ شباهتی به تمام تولدهایی که در تمام طول عمرش دیده ندارد اما انگار فقط گرفته شده تا مهم بودن این روز را به محمدامین یادآوری کند .انگار تولد گرفته

شده تا این چهار نفر با سماجت به محمدامین ثابت کنند که این روز برایشان مهم است حتی اگر برای خود او بی اهمیت باشد.

#پست_سیصد_و_سیزده

#عادله_حسینی

برکه حالا مثل بقیه نزدیک کیک ایستاده است .دست می زند، به شیطنت پسرها می‌خندد و حواسش به اهورایی است که انگار برای حرف زدن با او دنبال بهانه می

گردد .اهورایی که مستقیم برکه را مخاطب قرار می‌دهد و از تولد پارسال می‌گوید از اینکه حسام سهم کیک خودش را به صورت اروند کوبیده و بعد اروند همان کیک‌ها را از روی صورتش جمع کرده روی شکم حسام نشسته و داخل دهان او چپانده است.

برکه با دست لبه‌ی شالش رو روی بازی یقه‌اش نگه می دارد .سرش را به سمت سقف می‌گیرد و می‌خندد .تصور کاری که اروند با حسام کرده حالش را بهم می‌زند اما خنده حتی بر آن حسش هم غالب است.

سرش را پایین می‌آورد نگاه محمدامین را روی دستی که شالش را نگه داشته می‌بیند .این چندمین بار در طول این یک ساعت است که نگاه او را روی خودش می‌بیند .تا این لحظه شرایطی پیش نیامده که بتواند با او چند کلامی صحبت کند .عجیب اینکه فکر صحبت کردن با محمدامین حتی از کیک خوش ظاهر و خوش عطر سمانه هم وسوسه‌انگیزتر است.

نگاه‌شان که با هم تلاقی می‌کند برکه چشمک ریزی می زند و محمدامین با مکث نگاهش را برمی‌دارد و به

حسامی می‌دهد که مشغول مجیزگویی از دست پخت سمانه است.

محمدامین نگاهش را برمی‌دارد اما برکه دلیلی نمی‌بیند چشمانش را از روی نیم‌رخ او بردارد .حتی با وجود اینکه متوجه سنگینی دائمی نگاه اروند و سنگینی نامحسوس نگاه حسام است .

آن‌ها را به حال خودشان می‌گذارد و با خودش فکر می کند چقدر دلش برای مرد جدی مقابلش تنگ شده است . طوری دلش برای او تنگ شده که انگار برای ...ذهنش مکث می‌کند، جست‌وجو می‌کند و بعد ادامه‌ی پیامش را این‌طور مخابره می‌کند که دلش طوری برای او تنگ شده که مشابهش را تجربه نکرده است .یک تنگی خاص!

_خیلی خب کیک‌هاتون رو بردارید برید بشینید تا اروند یه سینی چایی بریزه و بیاره.

اروند چینی به بینی می‌اندازد:

-اروند غلط کرده با هفت پشتش .سمانه حمالِ مفت گیر آوردی خدا وکیلیا...

سمانه بدون دلخوری می‌خندد و کیک برکه را به سمتش می‌گیرد:

-اروند به خدا کمرم درد می‌کنه .

-حسام چی کمر اونم درد می‌کنه نمی‌تونه چایی بیاره؟ یا امروز می‌خواین کمری شدناتون برای کارای دیگه رو هم...

نگاه محمدامین آنقدر اولتیماتوم دارد که جمله‌اش را نصفه بگذارد .درحالی‌که پشت گردنش را لمس می‌کند عقب عقب می‌رود اما از رو نمی‌رود:

-خدای ما هم بزرگه .یه روزی ما هم کمری می‌شیم دل عزب اوغلی‌های یالقوز رو آب می‌کنیم.

**

سبزی‌پلو را درون دیس می‌کشد و به سراغ زعفران می رود .خودش پیشنهاد کمک کردن را به سمانه داده است و سمانه بدون تعارف از پیشنهادش استقبال کرده است.

#پست_سیصد_و_چهارده

#عادله_حسینی

سمانه در حال تزئین دیس ماهی با لیموترش، خیارشور و جعفری است و اهورا و اروند مشغول چیدن سفره هستند .

میز ناهارخوری چهار نفره سمانه گنجایش این تعداد را ندارد.

کار برکه که تمام می‌شود صاف می‌ایستد و اطرافش را از نظر می‌گذراند .ظاهراً کار زیادی نمانده و تا چند دقیقه ی دیگر دور سفره می‌نشینند .به سمت شیر آب می‌رود و در حال شستن دست‌هایش رو به سمانه می‌گوید:

-اگه با من کار نداری برم تو اتاق شالم رو یه‌جوری گره بزنم که یقه‌ام پیدا نباشه .خیلی اذیتم می‌کنه موقع شام هی باید یه دستم به اون باشه.

سمانه سری به تأیید تکان می‌دهد:

-آره حواسم بود همش دستت به شالته ...نه کاری نیست؛ برو زود بیا.

****

موهایش را از قید کش باز می‌کند تا محکم‌تر ببندد .با دست نظم حدودی‌ای به آن‌ها می‌دهد و بعد سعی می‌کند با یک دست جمع‌شان کند.

موفق نمی‌شود کامل این کار را انجام بدهد .چندتا از موهای حالت‌دارش دور زنجیر نقره‌اش پیچیده و با این کار دردی در ریشه ی موهایش حس می‌کند .صدای سمانه را از بیرون اتاق می‌شنود که با صدای بلند صدایش می‌کند:

-برکه کجا موندی؟

سعی می‌کند زنجیرش را بچرخاند تا با تسلط بیشتری موهایش را آزاد کند .تلاشش بی‌فایده است و ای بابای ناراضی‌ای زمزمه می‌کند.

صداهای داخل هال زیاد است .ظاهراً همگی دور سفره جمع شده‌اند .صدای سمانه را برای بار دوم می‌شنود:

-محمدامین تو اون طرف وایسادی برکه رو صدا کن بیاد تا غذا یخ نکرده .فکر کنم صدای من رو نشنیده.

صدای محمدامین را با تأخیر می‌شنود:

-خیلی خب، اهورا تو هم می‌خوای صبر کن تا مهمونمون بیاد بعد شروع کن.

اهورا چشم کشیده‌ای می‌گوید و برکه بابت تأخیرش معذب می‌شود.

تلاشش را بیشتر می‌کند .بازی موهای دور گردنش آزاردهنده است .چند تقه به در اتاق می‌خورد .یک تار مو از سرش کنده می‌شود و چهره‌اش از درد درهم می‌شود:

-بیا تو...

چند لحظه بعد در باز می‌شود .محمدامین داخل نمی‌آید . همان‌طور که دستش روی دستگیره‌ی در است نگاهی به سمت او و وضعیتش در حال درگیری با زنجیر و تار موهایش می‌اندازد .برکه سرش را به یک طرف خم کرده تا موهایش از دور دست و زنجیرش فاصله داشته باشند .

-نمی‌آی غذا یخ کرد.

برکه بدون برگشتن به سمت او کلافه می‌گوید:

-می‌خوام بیام نمی‌شه .یه لحظه می‌آی تو بهم کمک کنی.

و همزمان با این جمله انگشتانش باز هم برای جدا کردن تارهای مو و زنجیرش تلاش می‌کند.

محمدامین زبانش را روی لب پایینش می‌کشد .نگاهش را از روی موهای او برمی‌دارد و به گوشه‌ای از اتاق می دهد:

#پست_سیصد_و_پانزده

#عادله_حسینی

-می‌خوای به سمانه بگم بیاد کمکت کنه؟

برکه یک چشمش را از درد می‌بندد .درمانده شده است:

-فکر کنم دستش بنده، ولی اگر خودت بدت می‌آد به مو دست بزنی آره صداش کن.

از دست زدن به مو بدش می‌آمد؟ آن هم این موها؟ برکه نمی‌دانست که مشکل دقیقاً برعکس چیزی است که او فکر می‌کند.

دستش کنار بدنش مشت می‌شود و بعد همان مشت درون جیب شلوارش فرو می‌رود .جاذبه این دختر مردانگی هایش را هدف قرار داده‌اند .کارش سخت است آن هم وقتی برکه تا این حد از نزدیکی با او ابایی ندارد .

از روی شانه نگاهی به هال می‌اندازد .سمانه را در حالِ رفتن به آشپزخانه می‌بیند.

راضی یا ناراضی؟ خودش هم نمی‌داند حسش چیست وقتی پا به درون اتاق می‌گذارد .قانونش این است که در اتاق را نبندد ولی از فکر حضور احتمالی یکی از

مردهای داخل هال برای صدا کردن‌شان این قانون را نقض می‌کند.

پشت برکه می‌ایستد .حالا تصویر هر دو به حالت یکی شده درون آینه انعکاس داده می‌شود .برکه دستش را می اندازد و می‌نالد:

-چندتا از موهام رو کندم ...خیلی بد گره خورده.

-وقتی می‌بینی از پس یه کاری بر نمیای ادامه نده .

و بعد از گفتن این جمله‌ی جدی دست‌هایش را بالا می آورد .با وجود ملاحظه‌ای که قصدش را دارد باز هم نوک انگشتانش هنگام پیچیدن به دور زنجیر با پوست گردن برکه برخورد می‌کند .زنجیر را فاصله می‌دهد و سعی می‌کند نگاهش فقط روی باریکه ی زنجیر باشد نه سفیدای که پشت‌زمینه‌ی زنجیر است .کار غیر ممکنی که تمام نیت او را زیر سوال می‌برد.

-چقدر انگشتات داغه.

دستان محمدامین متوقف می‌شود .تمام تنش داغ است و برکه این را نمی‌داند .سرش بالا می‌آید .از داخل آینه برکه

را نگاه می‌کند نگاه برکه هم با آرامشی که تا چند لحظه‌ی قبل خبری از آن نبود، به محمدامین است.

برکه خیره‌گی نگاه او را که می‌بیند با حوصله پلک می زند:

-تازه کم حرفم بودی امشب .مشکلت با تولد گرفتنه یا حضور من؟ امشب همه‌ش به سکوتت فکر می‌کردم.

محمدامین آخرین تار مو را هم از قید زنجیر آزاد می‌کند . لحنش امروز مهربان نیست .قصد نامهربانی ندارد اما این نزدیکی‌های بی‌محابا تمام رشته‌هایش را پنبه می‌کنند . آن هم وقتی فکر می‌کند دیگر توانی برای خارج شدن از این میدان مغناطیسی ندارد .تمام کوپن‌هایش را خرج کرده و دیگر توانی برای این مبارزه‌ی نابرابر ندارد.

-تموم شد .داغی نوک انگشتای من و کم حرفیم اونقدر مهم نیست که فکرت رو درگیر کنه!

برکه بی‌مقدمه و به سرعت درجا می‌چرخد .فاصله‌ی بین شان خیلی کم است و حالت ایستادن‌شان طوری است که

انگار محمدامین روی بدن او مسلط است .برکه سر بلند می‌کند و خیره به چشمان سرسخت او از ته دل می‌گوید:

#پست_سیصد_و_شانزده

#عادله_حسینی

-من به هر چیزی که به تو ربط پیدا می‌کنه فکر می‌کنم . باورت می‌شه تمام این چند روزی که ندیدمت بهت فکر می‌کردم؟

حجم سینه‌ی محمدامین از نفس حبس شده‌اش پر می‌شود . برکه چه‌کار می‌کند؟ گسل زیر پای او را فعال می‌کند؟ مردانگی‌هایش را قلقلک می‌دهد؟ نیازهای سرکوب شده اش را فعال می‌کند؟ این دختر با او چه‌کار می‌کند؟

برکه تغییر حالت او را می‌بیند و ناز می‌خندد:

-می‌دونم، می‌دونم الان می‌خوای دعوام کنی که نباید با یه مرد این‌طوری حرف بزنم حتی اگه بهش اعتماد کامل دارم.

محمدامین چشمانش را محکم می‌بندد .دستش را بالا می آورد و روی پیشانی‌اش می‌گذارد .دست دیگرش تمایلاتی دارد که نباید داشته باشد .مثل لمس لب‌های برکه با انگشت اشاره‌اش .چشمانش را بیشتر روی هم فشار می دهد که این تمایل جذاب لعنتی را سرکوب کند:

-داری من رو اذیت می‌کنی برکه ...من برای اینکه تو رو اذیت نکنم دارم خودم اذیت می‌شم این رو متوجهی؟

با چشم بسته متوجه می‌شود که هر دو دسته برکه بالا می آید و مشغول مرتب کردن یقه‌ی او می‌شود برعکس او برکه خیلی هم برای تماس نداشتن دست‌هایش با گردن داغ او احتیاط نمی‌کند .با حوصله و نرم جواب می‌دهد:

-خیلی سختش کردی .ولی من خیلی وقته که به این باور رسیدم که تو نمی‌تونی اذیتم کنی.

دست محمدامین بالا می‌آید و دور یکی از دست‌های برکه می‌نشیند .تماس دست او با گردنش چیزی نیست که می خواهد؛ چشم باز می‌کند .نمی‌خواهد برکه را بترساند اما شاید لازم باشد به او واضح‌تر و بدون تعارف هشدار بدهد .هشدار بابت مرد بودن خودش، جذابیت‌های او و ترکیب خطرناکی که این دو با هم می‌سازند .دست ظریف برکه را بدون فشار دادن بین دستش نگه می‌دارد و شمرده و هشداردهنده به حرف می‌افتد:

-برکه منم تا یه جایی می‌تونم اذیتت نکنم، تا یه جایی می تونم خوددار باشم .متوجهی من یه مردم؟

برکه دقیقاً منظورش را گرفته است .او یک‌بار تجربه‌ی بودن با بنیامین را داشته است .تماس‌های اجباری‌ای که او را از دخترانگی‌ها و جذابیت‌هایش بیزار می‌کرد .
محمدامین بابت چیزی شبیه به همان‌ها هشدار می‌دهد و برکه نمی‌داند باید چطور از دو واژه‌ی" امکان ندارد " استفاده کند .نمی‌داند چطور باید با قاطعیت به زبان بیاورد که هیچ اعتقادی به هیچ خطر احتمالی از سمت محمدامین ندارد .که این مرد نگران چیزی است که جایی برای نگرانی در آن وجود ندارد.

سرش را تکان می‌دهد و از ته دل می‌گوید:

-آره منم دقیقاً به همین نتیجه رسیدم .اینکه تو یه مردی.

#پست_سیصد_و_هفده

محمدامین آرام دست برکه را آزاد می‌کند و درمانده خیره ی سقف می‌شود .باید چطور توضیح بدهد؟ چطور او را متوجه اتفاقی که بین‌شان در حال رخ دادن است بکند؟ ضمن اینکه این تمام مشکل نیست .باید با خودش چه‌کار کند .با خودی که باید در هر دو میدان بجنگد .خودش در یک میدان عقب بکشد و در میدان دیگر مانع از پیش‌روی برکه شود .آن هم درحالی‌که در هر دو میدان حس شکست دارد.

برکه دستش را عقب می‌کشد؛ تنش را هم .به سمت صندلی می‌رود و روی دو زانو می‌نشیند .چند لحظه‌ی بعد با پاکتی که درون دستش است به جای قبلش برمی گردد .با کمی فاصله‌ی بیشتر از دقایق قبل می‌ایستد . حسام صدای‌شان می‌کند .هیچ‌کدام جواب او را نمی‌دهند . محمدامین در سکوت تماشایش می‌کند و برکه پاکت را باز می‌کند.

-یه زمانی بابام تفریحی کار چوب انجام می‌داد .خیلی حرفه‌ای نبود؛ در حد درست کردن قاب و جا قلمی و این چیزا .

برکه یک قاب‌چوبی از درون پاکت بیرون می‌کشد و سر بلند می‌کند .در میان صورت جدی و منتظر محمدامین لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد:

-یه روزی به شوخی بهت گفتم دوست دارم یه عکس ازت داشته باشم تا وقتی از فکر به بنیامین حالم بده به عکست نگاه کنم و به ترسام بخندم .من که شرایطش رو ندارم عکست رو داشته باشم اما فکر کردم شاید بد نباشه به جای کادو تولدت این قاب رو بدم بهت و تو عکست رو بذاری توش و یه روزی وقتی شاید دیگه حتی شرایط دیدن هم رو نداشته باشیم با دیدن عکس خودت و این قاب یاد دختری بیفتی که تو اوج بی‌کسی‌ها و ترس توی زندگیش خودی نشون دادی و تا همیشه اسطوره‌ی ذهنش باقی می‌مونی.

و باز کار برای محمدامین سخت می‌شود .فقط حرکت دست‌های برکه روی گردنش نیست که او را ضربه فنی

می‌کند .این دختر با کلماتش روی او قوی‌ترین فنش را اجرا می‌کند .

دستش را دراز می‌کند و قاب را بین دست‌های مردانه‌اش می‌گیرد .جمله‌ی بعدی‌اش مثل بالا آوردن پرچم قرمز و اعلام پیروزی برای خودش است .حرفی که طبق قوانین خودش نباید بزند اما در حال تماشای چشمان کشیده‌ی او به حالت نجوا می‌زند:

-مگه قراره روزی بیاد که من و تو هم رو نبینیم.

برکه لبخند ملیحی می‌زند:

-نمی‌دونم ...من فکر کردم که شاید به قول تو اذیت کردنام به درجه‌ای برسه که نفع هردومون تو ندیدن هم باشه.

حسام مجدداً و اینبار بلندتر صدای‌شان می‌کند .برکه به پشت می‌چرخد .موهایش را می‌بندد و شالش را روی سر می‌اندازد و روی بازی سینه‌اش تنظیم می‌کند .در تمام مدت محمدامین تماشایش می‌کند ...نگاهی که از گردن او پایین‌تر نمی‌آید .برکه اولین قدم را برای رفتن به سمت

در برمی‌دارد که بازویش نرم اسیر دست محمدامین می شود .نگاهش به در اتاق است وقتی محمدامین سرش را پایین می‌آورد نفس داغش را در چند سانتی گوش او رها و زمزمه می‌کند:

-آدمایی که اذیت می‌کنن حق رفتن ندارن، باید بمونن و جبران کنن!

برکه از روی شانه سر می‌چرخاند .نگاهش رنگ رضایت دارد، لبخندش هم:

-آدمایی که اذیت می‌کنن نمی‌رن، می‌مونن و جبران می کنن.

و بعد بازویش را نرم از میان پنجه‌های مردی بیرون می کشد که با وجود تمام هشدارهایی که تا این لحظه داده نرفتن او را می‌خواهد .او شکستش را پذیرفته است . شکست در هر دو میدان نبرد.

#پست_سیصد_و_هجده

#عادله_حسینی

هیاهوی باد درب شیشه‌ای مغازه را تکان می‌دهد .پاییز در مهر امسال ظاهراً قصد دارد که بیشتر از همیشه خودی نشان بدهد.

صداها را می‌شنود و با جارو دستی دسته‌دار شاخ و برگ های روی زمین را جمع می‌کند و داخل خاک‌انداز دست بلندی می‌ریزد که در دست دیگرش جا دارد .

روزی خودش این جارو و خاک‌انداز دسته‌دار را خریده بود تا پدرش برای جمع کردن ضایعات کارش خم نشود به این امید که از شدت کمردردهایش کم شود .کم‌کم یکسال می‌شود که پدرش نیست تا از این وسیله استفاده کند اما برکه با هربار دست گرفتن آن به دنبال گرمی

دست پدرش روی دسته‌ی جارو می‌گردد .می‌گردد و مثل تمام این ماه‌ها پیدایش نمی‌کند .گمشده‌اش برای همیشه گم شده است.

کارش تمام می‌شود .قاعدتاً باید حالا بعد از یک روز شلوغ روی صندلی بنشیند و تا آمدن مشتری بعدی نفسی تازه کند .اما مسأله اینجاست که دلتنگی در یک شب دلگیر پاییزی جایی برای تازه شدن نفس خسته‌اش نگذاشته است.

همان‌طور که وسط مغازه ایستاده است نگاهی به خیابان می‌اندازد .خیابانی که در شب هم به لطف چراغ‌های بلند پایه‌دار روشن است و قدرت‌نمایی باد روی شاخه‌های درختان داخل پیاده‌رو را به وضوح به نمایش گذاشته است .

دلش می‌خواهد مغازه را ببندد و برود .البته نه در خانه‌ای که هیچ کس منتظرش نیست .عمو شب‌ها را دیر به خانه می‌آید و همان زمانی هم که می‌آید انگار در خودش است که شاید نهایت جملاتی که بین‌شان رد و بدل می‌شود به ده

جمله هم نرسد و این جملاتی که دیشب بین‌شان رد و بدل شده بود جز همان جملات محدود بوده است:

-"برکه سعی کن شبا زودتر ببندی بیای خونه .الان هوا زود تاریک می‌شه و خیابونا هم خلوت می‌شه".

و برکه‌ای که فقط برای راحت کردن خیال عمویی که انگار این روزها بیش از حد مشوش است جواب داده بود:

-"مشتری نباشه حتماً همین کار رو می‌کنم .نگران من نباشید".

و نگفته بود که خلوتی خیابان‌ها کم‌تر در ذوقش می‌زند تا سکوت و تاریکی این خانه و درختان خشک شده‌اش . نگفته بود که نگران من نباشید نگران خودتون و سفید شدن یک دست موهایتان باشید.

مردی در شیشه‌ای مغازه را فشار می‌دهد تا داخل بیاید . برکه با دیدنش به پشت می‌چرخد تا پشت میز کارش قرار بگیرد .چهره‌ی مرد را ندیده است، سر او پایین و کلاه بادگیر مرد صورت او را هم پوشش داده است.

جاگیر می‌شود و دست‌هایش را روی میز درهم قفل می کند و مؤدبانه می‌پرسد:

-چه کمکی ازم برمی‌آد؟

مرد به پهلو ایستاده است و مشغول تماشای گل‌های مصنوعی است .با این‌جمله‌ی برکه همزمان با چرخیدن به سمت برکه کلاه بادگیرش را عقب می‌کشد .روبه‌روی برکه می‌ایستد و لبخند می‌زند .لبخند او با هینی که برکه می‌کشد و قدمی که به عقب برمی‌دارد همزمان می‌شود.

بنیامین با لذت حرکات او را رصد می‌کند و با دلتنگی می گوید:

-عروسک تو که باشی مشکلی نمی‌مونه که کمکی احتیاج باشه...

صحنه‌ی روبه‌رویش مثل شروع شدن صحنه‌ی ترسناک یک فیلم است .نه می‌تواند از تصویر چشم بردارد و نه می تواند نترسد .

صدای زوزه‌ی باد صدای بنیامین را شبیه به سمفونی مرگ می‌کند:

-الان با این حال و روزی که داری باید امیدار باشم که از دیدنم ذوق‌زده‌ای یا غصه‌دار این‌که اومدنم ترسوندتت؟

دلش می‌خواهد نفرتش را به صورت این مرد تف کند اما خیلی وقت است که بزرگ شده است .خیلی وقت است که به اجبارِ تقدیر بزرگ شده و فهمیده زندگی مجموعی از کارهاییست که دوست ندارد اما منطق و نفعش در انجام آن‌هاست.

لعنت به تمام ملاحظات دنیا، لعنت به واژه‌ی مراعات وقتی باید درگیر آن باشی تا این بازی را در دقایق آخر آن خراب نکنی .دستش را به لبه‌ی میز می‌گیرد و نهایت تلاشش فقط همین کلمه می‌شود:

-شوکه‌ام!

و این کلمه قطعاً حق مطلب را ادا نکرده وقتی به اقتضای شرایط جایگزین این دو کلمه" متنفرم ازت "شده است.

بنیامین با حوصله و قدم‌زنان پیش می‌آید .صورت اصلاح شده و موهای روشن حالت داده شده‌اش شاید نشان از این دارد که زندگی‌اش روال عادی خودش را دارد .شاید این

مرد بابت اینکه محمدامین بهداد بی‌خیالش شده به اطمینان رسیده است که وضعیت ظاهرش به قاعده و اصول روزهای نامزدی‌شان است.

-من فکر کردم حرفای دفعه‌ی قبلمون به هیچجا نرسید . من حرفای زیادی برات داشتم که خب با اومدن عموت فرصت گفتنش رو از دست دادم .توی چت‌هامون که این روزا تو خیلی کم حرف شدی و انگار خیلی وقت آزاد نداری اینه که فکر کردم صحبت کردن رو در رو به نفع هردومونه.

#پست_سیصد_و_نوزده

#عادله_حسینی

لبش را از داخل گاز می‌گیرد .لازم دارد با انجام کاری بر خودش مسلط شود .از بالای شانه‌ی بنیامین به خیابان نگاه می‌کند .این هم یک کار دیگر برای مسلط بودن است .اینکه با خودش تکرار کند که تنها نیستند .آن بیرون حتی اگر به لطف تاریکی و باد خلوت هم باشد اما باز هم مکان عمومی‌ست.

-چرا سر پا ایستادی؟ بگیر بشین حرف بزن!

و این جمله که با تمرکز و ارتعاش کمتری ادا می‌شود محصول همان مسلط شدن‌هاست.

بنیامین لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند .این استقبال و تمایل برکه برای شنیدن، همان چیزی است که می‌خواهد:

-پیشنهاد خوبیه ...سلام و رفع دلتنگی درستی که نداشتیم حداقل موقع حرف زدن بتونم بهتر ببینمت.

چقدر خوشحال است که صندلی آن طرف میز است و به اندازه‌ی یک میز آهنی بین‌شان فاصله است .

بنیامین می‌نشیند و انگشتانش به حالت ضرب گرفتن روی میز قرار می‌گیرند:

-برای خونه رفتن تا کی وقت داری؟ می‌تونی زنگ بزنی بگی امشب دیرتر می‌آی؟

با دستش مچ دست دیگرش را می‌مالد و به یک راه فراری که شک برانگیز نباشد فکر می‌کند .بنیامین ادامه می‌دهد:

-می‌خوام ببینم زمان دارم با جزئیات برات حرف بزنم یا مجبورم خلاصه‌اش کنم؟

ناخنش را در مچ دستش فرو می‌کند و لبخند مثلاً شرمنده ای می‌زند:

-امشب قرار نیست خودم برم خونه .عمو داره می‌آد دنبالم که شام مهمونم کنه .نمی‌دونم چرا دیدارای من و تو این جوری می‌شه.

سرش را کج می‌کند و مهربانانه ادامه می‌دهد:

-به نظرم باید قبل اومدن باهام هماهنگ می‌کردی که حداقل برنامه‌ی شام رو کنسل کنم.

و بعد از گفتن این جمله دلش می‌خواهد دستش را زیر گلوی خودش بگذارد و آنقدر فشار بدهد که خفه شود.

صدای انگشتان بنیامین روی میز آهنی به صدای زوزه‌ی باد اضافه می‌شود:

-عجیبه ...اینکه هرباری که من و تو قرار داریم عموت در حال اومدنه یه‌کم غیر عادیه اما خب می‌تونیم بنا رو بذاریم روی این که روی دور بدشانسی افتادیم.

برکه کنایه‌ی او را آن هم درحالی‌که چشم باریک کرده نشنیده می‌گیرد و خودمانی می‌پرسد:

-فلاسکم چایی داره ...بریزم؟

بنیامین با مکث جواب می‌دهد و برکه می‌داند که این مکث چقدر مفهوم دارد .امیدوار است همه چیز را خراب نکند آن هم وقتی طرف حسابش یک هفت خط تمام عیار است.

-بریز.

به پشت می‌چرخد و به سمت فلاسک کوچکش که روی یخچال کوتاه مغازه قرار دارد می‌رود .مشتاق می‌پرسد:

-تا من چایی رو می‌ریزم تو تعریف کن.

صدای ضرب انگشتان بنیامین متوقف می‌شود و فقط صدای هیاهوی بادی می‌ماند که انگار قصد دریدن دارد.

-خلاصه کردنش درست نیست .یعنی لازم قبلش برات از دلائلم بگم اما چون ظاهراً عموت اومدن من رو بو می کشه و هربار که می‌آم پیداش می‌شه می‌رم سر اصل مطلب.

این اصل مطلب می‌تواند ترسناک بود .ترسناک‌ترین صحنه‌ی فیلم مقابلش.

-من فکر کردم زیادی خودخواه بودم، زیادی به خاطر شرایط خودم تو رو به امان خدا ول کردم .الان که اوضاعم روبه‌راهه وقتشه که تمام کم کاری‌هام رو جبران کنم.

پر کردن استکان با وجود لرزش دستانش سخت است .چه خوب که بنیامین روی این صحنه دید ندارد:

-خب و اصل مطلب چیه؟

-اینکه می‌خوام دوباره بیام خواستگاریت و این‌بار به جای بابات از عموت خواستگاریت کنم.

#پست_سیصد_و_بیست

#عادله_حسینی

دست‌های لرزانش در آخر، کارِ خودشان را می‌کنند .
چای داغ به جای استکان روی دستش می‌ریزد .دستش می سوزد دقیقاً مثل سوزشی که در قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کند .اما این قسمت سخت ماجرا نیست، قسمت سخت ماجرا عادی ادامه دادن این گفت‌وگو است:

-خب این چیزیه که منم بهش فکر می‌کنم و خواستمه اما به نظرم الان وقتش نیست .حواست هست هنوز سال خانواده‌ام نشده؟

و با استکان درون دستش به سمت او می‌چرخد و به طرف میز می‌رود .بنیامین با دقت، خیره‌ی اوست:

-چون سال خانواده‌ات نشده هر مراسمی رو برای بعد می ذاریم .فقط یه عقد ساده‌ی محضری برای اینکه تو از این

تنهایی در بیای و تو اون خونه‌ی قدیمی با اون پیرمرد تنها نباشی.

چندشش شده است ...از تک‌تک کلمات بنیامین چندشش شده است و تمایل به عق زدن دارد .دقیقاً مثل دیدن کثیف ترین صحنه‌ها در بی‌محتواترین فیلم‌ها حالش بد و دلش بهم می‌خورد.

استکان را روی میز می‌گذارد .گوشی‌اش زنگ می‌خورد و سوال بنیامین را همان لحظه می‌شنود:

-دستت بد سوخته.

-نه خیلی !

و این جواب، دم دستی‌ترین جوابی است که می‌تواند به مردی بدهد که مثل یک کاوشگر ذره‌بین به دست گرفته و چیزی از زیر نگاهش درنمی‌رود.

به سمت گوشی موبایلش می‌رود .گوشی هم روی یخچال کوچک مغازه و در شارژ است .اسم محمدامین روی صفحه‌ی گوشی همان چیزی است که در این لحظه به آن احتیاج دارد .تنها چیزی که می‌تواند از حس سنگینی،

تنهایی و تهوعش کم کند .اما حیف که الان مجالی برای استفاده از این حضور ندارد .رد تماس می‌زند و گوشی را سایلنت می‌کند .به این امید که محمدامین متوجه باشد که شرایط پاسخگویی ندارد .باد به در شیشه‌ای مغازه شلاق می‌زند.

گوشی هنوز در میان انگشتانش است .انگار حتی نگاه کردن به شماره‌ی رد شده‌ی محمدامین هم از حس تنها بودنش با این مرد کم می‌کند .صدای قرار گرفتن استکان خالی و بعد صدای پر از آرامش بنیامین را می‌شنود.

-من در حقت کم کاری کردم برکه .روزایی که اون اتفاق برای خانواده‌ات افتاده بود و تو تنها و شوکه بودی باید کنارت می‌موندم که نبودم .برای نبودنم دلیل داشتم و اون شب هم برات گفتم .اما الان که شرایطش رو دارم باید جبران کنم و خب این جبران کردن تو شرایطی که دیدارهای ما یواشکی و دیر به دیره ممکن نیست.

گوشی برای بار دوم در میان انگشتانش زنگ می‌خورد . این خوب است که اینبار بنیامین متوجه‌ی زنگ خوردن آن نمی‌شود .لبخند محوی که می‌زند به دلیل لذتی است که

سماجت محمدامین برایش دارد .این‌بار زودتر رد تماس می‌زند، نمی‌خواهد و نباید تمام برنامه‌های او را با جواب دادن به این تماس بهم بزند .او تماس‌های محمدامین را پاسخ نداده چون از بلندی صدای گوشی‌اش خبر دارد و این احتمال را با همه‌ی ضعیف بودنش در نظر می‌گیرد که ممکن است صدای محمدامین به گوش بنیامین برسد .

از روی شانه به سمت بنیامین سر می‌چرخاند .سعی می کند مهربان نگاهش کند:

-من حسن نیت تو رو می‌فهمم بنیامین و بابتش ممنونم . منم به اندازه‌ی تو، شاید حتی خیلی بیشتر برای با هم بودنمون مشتاقم .ولی مسأله اینه که باید شرایط برای حرف زدن و پیش کشیدن این موضوع با عمو جور باشه . عمو به خاطر به هم خوردن نامزدی‌مون و ناپدید شدن تو توی مراسم بابا اینا ازت دلخوره .زمان می‌بره برای اینکه بتونم قانعش کنم که به اون روزا فکر نکنه.

#پست_سیصد_و_بیست_و_یک

#عادله_حسینی

گوشی در میان دستانش می‌لرزد و او مثل کسی که عطش دارد برای خوندن پیامی که از مخاطبش مشخص است بی طاقت است .تمام تلاشش را می‌کند که جمله‌اش را با آرامش کامل کند و بدون جلب توجه برای خواندن پیام سر بچرخاند .پس رو به چشمان باریک شده‌ی بنیامین ادامه می‌دهد:

-قبول کن کارم سخته بنیامین .مخصوصاً که برای توجیه نبودنت نمی‌تونم قضیه‌ی زیر خاکی و فراری بودنت رو برای عمو توضیح بدم!

-این زندگی برای توئه .سن تو هم اونقدر زیاد هست که نیاز به قیم نداشته باشی .اگر قراره به عموت بابت خواستگاری دوباره‌ی من حرفی بزنی این بیشتر جنبه‌ی احترام داره نه اجازه گرفتن.

برکه به تأیید سری تکان می‌دهد درحالی‌که فکر می‌کند کاش این باد و طوفان آنقدر قدرت داشت که مغازه را روی سر مرد متعفن داخل آن خراب کند حتی اگر خودش هم زیر این آوار نابود شود.

همزمان با جواب دادن سر می‌چرخاند و پیام را باز می کند .تمرکزش روی جملاتی است که به بنیامین می‌گوید و تمایلش روی خواندن پیام است:

-به هر حال عموم تنها بزرگترمه .هر چند که می‌دونم وقتی از علاقه‌ی من به تو بشنوه امکان نداره مخالفتی داشته باشه.

"برکه ردیاب، ماشینِ بنیامین رو نزدیک مغازه‌ی تو نشون می‌ده .مغازه رو ببند و تا نیومده برو"

نمی‌داند انگشتانش با چه سرعتی تایپ می‌کند:

-دیگه دیر شده!

بنیامین صدایش را بالا می‌برد تا در میان زوزه‌ی باد شنیده شود:

-خوبه .خیلی خوبه که تو اون دختر کم‌رو و ضعیف روزای نامزدی‌مون نیستی و جسارت گفتن از حست رو داری.

چقدر تغییراتش واضح است که بنیامین هم به آن اشاره می کند.

نگاهش را از روی صفحه‌ی گوشی برمی‌دارد و حالت رضایت‌مندی به چهره‌اش می‌دهد:

-آره راست می‌گی این مدت خیلی تغییر کردم و یاد گرفتم که نباید تو زندگیم ضعف نشون بدم.

بنیامین لبانش را به داخل دهان می‌کشید و روی هم فشار می‌دهد .سرتاپایش را براندازد می‌کند و با تأخیر به حرف می‌افتد:

-وقتی با عموت حرف می‌زنی به این موضوع هم اشاره کن که من سهم‌الارث اون رو با قیمتی بیشتر از قیمت ملک تو اون منطقه می‌خرم تا به عنوان کادوی سر عقد به نامت بزنم.

و بعد با مکث و لبخند اضافه می‌کند:

-انگار پیامک بازیت خیلی مهمه که نمی‌تونی بذاریش برای بعد!؟

لب‌هایش نیمه باز می‌مانند و چشمانش گیج و گنگ او را تماشا می‌کند .این مرد هر لحظه یک برگ آس رو می کند .سهمیه‌ی عمو را می‌خرد تا به نام او کند؟ آن خانه چه دارد که بنیامین یک روز با هلی‌شات زوایایش را بررسی می‌کند و روز دیگر به دنبال خریدن آن است؟

چرا بنیامین مدام او را گیج‌تر می‌کند؟

آب دهانش را سخت فرو می‌دهد .خنده‌ی ناباوری می‌کند . گوشی را روی یخچال می‌گذارد و قدم‌زنان به پشت میز برمی‌گردد:

#پست_سیصد_و_بیست_و_دو

#عادله_حسینی

-بنیامین بعید می‌دونم عموم فروشنده باشه .

صدای پیامک گوشی‌اش بلند می‌شود .قدم‌هایش عجیب برای عقب عقب رفتن حریص هستند .کف دست‌هایش را روی میز آهنی می‌گذارد و فشار می‌دهد .امیدوار است بنیامین این حالت ایستادنش را صمیمیت و کم کردن فاصله تعبیر کند .هر چند که با این‌کار به نوعی خودش را قفل کرده تا به سمت گوشی نچرخد و بیشتر از این جلب‌توجه نکند .سوال بعدی‌اش سوالی است که هیچ نمایشی در آن نیست .با تمام وجود آن را می‌پرسد و امیدوار است بنیامین برای یک‌بار هم که شده جوابی صادقانه بدهد:

-مگه اون خونه چی داره که تو می‌خوای از کسی که فروشنده نیست اون رو با قیمت بالاتر بخریش؟ این همه خونه‌ی نوساز که اتفاقاً صاحبش هم فروشنده است و هم تو معامله باهات راه میان .یکی از اونا رو برای کادوی سر عقد من بخر .

بنیامین با پشت دست استکان را کنار می‌زند و خودش را روی میز جلو می‌کشد .شمرده و با تفریح جواب می‌دهد:

-مسأله اینه که تو اون خونه‌های نوساز و قیمت مناسب رو قد این خونه دوست نداری .نگران نفروختن عموتم نباش .اسم من رو که بیاری خودبه‌خود راضی می‌شه.

مردمک‌های برکه می‌لرزد .بنیامین می‌بیند و با آرامش ادامه می‌دهد:

-منظورم اینه که وقتی بفهمه قراره بخرم و باز برش گردونم به یه صیامی دیگه راضی می‌شه.

-خوبه خیلی خوبه...

و این احمقانه‌ترین جوابی است که می‌دهد .بنیامین با لبخند خودش را عقب می‌کشد .از جا بلند می‌شود و نگاهش را روی گل‌های یک سمت مغازه می‌چرخاند:

-فکر کنم من تا قبل از اومدن عموت برم بهتر باشه .چون عموت بیاد و من و تو رو تنها ببینه ممکنه حساس بشه.

دوباره و به سرعت به او نگاه می‌کند و چشمکی می‌زند:

-بعد اگه حساس بشه ممکنه توی دادن دختر برادرش به من و فروختن سهمش بهم بدقلقی کنه.

برکه صاف می‌ایستد و سرش را به نشانه‌ی موافقت به سمتی تکان می‌دهد و لبخند آویزانی می‌زند.

دست بنیامین که به سمتش دراز می‌شود دستش را بدون تأخیر اما با اکراه در دست او می‌گذارد .انگشتان سردش در میان دستان گرم او کمی بیشتر از حد معمول فشرده می‌شود .تمایلش را برای عقب کشیدن با قدرت دستش نادیده می‌گیرد .بنیامین نگاهش را از روی چشمان او تا لب‌هایش و بعد چال روی چانه‌ی او پیش می‌برد .بعد از کمی دستش را رها می‌کند و با لذت می‌گوید:

-برکه از دیدنت خوشحال شدم .دستم اینجا بسته بود ولی همین رفع دلتنگی و شنیدن صداتم عالی بود .مخصوصاً وقتی داری حرف" ش "رو تلفظ می‌کنی محشر می‌شی و تمام حس‌های من رو قلقلک می‌دی.

دندان‌های برکه درهم کلید می‌شوند وقتی لبخندش در جواب ابراز احساسات مرد پررنگ‌تر می‌شود.

بنیامین دستش را عقب می‌کشد، کلاه بادی‌اش را به سر می‌کشد .پشت به او می‌کند و می‌رود درحالی‌که برکه حس می‌کند تا جنون فاصله‌ای ندارد وقتی نمی‌تواند

قسمت پنهان رابطه‌ی عمو و بنیامین را بفهمد و مثل یک کور در تاریکی قدم می‌زند.

#پست_سیصد_و_بیست_و_سه

#عادله_حسینی

سرعتش بالاست و نگاهش بین خیابان و گوشی‌اش در حرکت است .آخرین پیامش بی‌جواب مانده است و نمی داند باید این جواب ندادن را پای دیده نشدن بگذارد و یا اینکه برکه مجالی برای جواب دادن پیدا نکرده است .

حس آتشفشانی را دارد که مواد مذاب از کف پاهایش جریان گرفته‌اند و تا فوران کردنش چیزی نمانده است.

ردیاب همچنان ماشین بنیامین را در نزدیکی مغازه‌ی گل فروشی نشان می‌دهد و فکر بودن این آدم در کنار برکه باعث می‌شود که فرمان ماشین برای بار دوم پذیرای مشت محکمش باشد و فریادی که آمیخته با کلمه‌ی لعنتی است در فضای کوچک ماشین بچرخد.

چهره‌اش کبود شده است و زبانش به عادت تمام لحظاتی که عصبی است برای بار چندم درون دهانش می‌چرخد . ساعتی پیش در مسیر رفتن به مزرعه بود که با چک کردن گوشی متوجه حرکت ماشین بنیامین به سمت گل فروشی شده بود .حسام امشب ماموریت است .هر چند که اگر حسام هم تهران بود باز هم او در مسیر برگشت قرار می‌گرفت.

باید برمی‌گشت وقتی برکه با آن لعنتی تنها بود، وقتی برکه با همه‌ی ظاهر سازی‌اش قطعاً آزار می‌دید و ...و وقتی بنیامین هدفش از این نزدیکی چیزهای دیگری بود و از خیر جذابیت‌های جنسی برکه نمی‌گذشت.

حس می‌کند مواد مذاب از بینی‌اش بیرون می‌زند و پوستش را می‌سوزاند .بی‌اهمیت به بادی که می‌وزد عصبی شیشه را پایین می‌دهد .گر گرفتگی‌اش با این چیزها که خنک نمی‌شود ولی وقتی فاصله‌اش با آن بی‌همه چیز زیاد است راه دیگری برای آرام شدن دم دستش نیست.

امشب احتمالاً قرار است برای بار دوم آن بی‌شرف طعم مشت و لگدهایش را بچشد .دیگر منصبی ندارد که نگران انفصال از آن باشد .حتی خراب شدن تمام پلنی که چیده‌اند و تا اینجا پیش برده‌اند در بی‌اهمیتی محض قرار می‌گیرد وقتی بنیامین کنار برکه است، وقتی هدفش از این نزدیکی نامشخص است و وقتی پتانسیل تکرار ماجرای ارغوان را دارد.

به چراغ قرمز می‌رسد .دو ردیف ماشینی که جلوتر از ماشینش قرار گرفته‌اند اجازه ی قانون‌شکنی نمی‌دهند .با دستش محکم و عصبی پیشانی‌اش را لمس می‌کند و با حرص به تماشای طولانی‌ترین چراغ قرمز عمرش می نشیند.

در این فاصله نگاه گر گرفته‌اش مسیر تکراری صفحه‌ی گوشی را در پیش می‌گیرد .نگاه‌اش روی صفحه‌ی ردیاب چیزی را می‌بیند که تا این لحظه به اتفاق افتادن آن اصرار داشته است .ماشین بنیامین از گل‌فروشی دور می شود.

****

#پست_سیصد_و_بیست_و_چهار

#عادله_حسینی

از مقابل مغازه‌های بسته شده‌ی کنار گل‌فروشی می‌گذرد و در شیشه‌ای را هل می‌دهد .نگاهش حریصانه در فضای کوچک گل‌فروشی می‌چرخد و برکه را خیلی زود پیدا می‌کند.

دختری که روی صندلی نشسته و به جلو خم شده است . شالش به عقب کشیده شده، موهایش دو طرف صورتش را قاب گرفته و یک نخ روشن سیگار بین دو انگشت ظریفش خودنمایی می‌کند .

برکه فقط برای یک لحظه سرش را به سمت او می چرخاند و بعد با دیدن او دوباره در پوزیشن قبلی قرار می گیرد و پک محکمی خودش را مهمان می‌کند.

محمدامین در را رها می‌کند و به سمت او قدم تند می‌کند . روی دو زانو می‌نشیند و هر دو دستش را در دو طرف صندلی، بدون برخورد با بدن او می‌گذارد .صدای برکه صدای کسی است که انگار در بی‌تفاوتی غرق شده است:

-تماست رو رد می‌کردم چون می‌ترسیدم صدات رو بشنوه و همه چی خراب بشه .هر چند که اینجوری هم بهم شک کرد.

با چهره‌ای به کبودی قبل و ابروهایی که محمدامین از کور بودن گره‌شان کم نکرده با دو رگه‌ترین صدای ممکن می‌گوید:

-کار درستی کردی ...ازش هر کاری برمی‌آد .حتی این که ازت بخواد تماس رو روی اسپیکر بذاری ...اذیتت کرد؟

برکه از میان لب‌های نیمه‌بازش دود را بیرون می‌دهد و خیره به آن با لحنی غریب جواب می‌دهد:

-همه‌تون دارید اذیتم می‌کنید!

محمدامین در سکوت اجازه‌ی بیشتر گفتن به او می‌دهد . برکه خوب می‌داند که بی‌انصافی می‌کند که محمدامین را هم جمع می‌بندد .با علم به بی‌انصافی‌اش ادامه می‌دهد:

-بنیامین، عمو، تو ...همه‌تون، همه‌تون دارید آزارم می دید!

محمدامین دست راستش را بالا می‌برد تا سیگار را از بین انگشتان او بیرون بکشد:

-حرف می‌زنیم برکه و اون قسمتی رو که من باعث آزار دیدنتم حلش می‌کنیم.

دستش را عقب می‌کشد .دست محمدامین در هوا می‌ماند و او عصبی می‌خندد:

-شدم عروسک خیمه شب‌بازی اونم از نوع کورش ... تکونم می‌دید، حرکتم می‌دید از وجودم استفاده می‌کنید ولی من حتی نمی‌دونم و نمی‌بینم توی کدوم قصه دارم نقش بازی می‌کنم .نمی‌فهمم رابطه‌ی عمو و بنیامین چیه که عمو مخفیش می‌کنه، نمی‌فهمم بنیامین چرا هر بار که از عمو حرف می‌زنه حس پیروزی داره، نمی‌فهمم چرا نباید بفهمم اون هلی‌شات برای چی بالای سر خونه‌ام بود و نتیجه‌ی حرف زدن تو و عموم به کجا رسیده.

#پست_سیصد_و_بیست_و_پنج

#عادله_حسینی

سیگار را دوباره بین لب‌های خوش حالتش جا می‌دهد و دست محمدامین مشت می‌شود و پایین می‌آید.

دود فضای بین‌شان را کدر می‌کند و برکه پر از درد می گوید:

-تو با بنیامین مشکل داری، عموم با تو مشکل داره .
عموم و بنیامین یه گذشته‌ی مخفی دارن و با هم مشکل دارن.

و بالاخره به محمدامین نگاه می‌کند و دلخور می‌گوید:

-تو بگو محمدامین ...بگو من باید با یه سری مرد درگیر چی‌کار کنم؟ کی ماجراهای بین‌شون تموم می‌شه و من می تونم مثل یه آدم نرمال زندگی کنم؟

خاکستر سیگار سوخته شده روی ران پایش می‌ریزد و او هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .به جای او محمدامین با پشت دست و به سرعت خاکسترها را از روی پایش پایین می‌ریزد.

سرش را که بالا می‌آورد .نگاه خسته‌ی برکه به جایی حدفاصل پاهایشان است .این‌بار دست بلند می‌کند و فیلتر سیگار را از میان انگشتان او بیرون می‌کشد .برکه دلیلی برای اعتراض کردن ندارد .

محمدامین بلند می‌شود و می‌ایستد .فیلتر را درون سطلی که با فاصله قرار دارد پرت می‌کند و بعد از بالا به برگه نگاه می‌کند:

-بلند شو بریم.

برکه عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .محمدامین قاطعانه ادامه می‌دهد:

-در مورد همه‌ی چیزایی که برات سواله حرف می‌زنیم، هر کدومش که جواب داشت به جوابش می‌رسی و هر کدومش که جواب نداشت تو یه ضرب‌الاجل و یه تایم محدودی برای من مشخص می‌کنی تا من جواباش رو برات پیدا کنم .بلند شو برکه.

برکه عصبی می‌خندد:

-تو قراره جور همه رو بکشی؟

و این سوال با جملات بی‌انصافانه‌ی قبلش منافات دارد . محمدامین خم می‌شود .دست زیر بازوهای او می‌اندازد و برکه را نرم بالا می‌کشد .سر برکه به عقب می‌رود، موهایش هم .محمدامین در نزدیک‌ترین حالت ممکن در میان صورت او شمرده و با جدیت لب می‌زند:

-من جور کسی رو نمی‌کشم .فقط سعی می‌کنم به اندازه‌ای که بهت ظلم کردم جبران کنم ...می‌ریم یه جای خلوت و امشب تا حلش نکنیم کسی خونه‌اش نمی‌ره.

و بعد آرام دستش را از زیر بازوی او عقب می‌کشد .
طوری که انگار از بازو تا ساعد دست‌های برکه نوازش شده است.

#پست_سیصد_و_بیست_و_شش

#عادله_حسینی

حلقه‌ی دستانش را دور پاهایش محکم‌تر می‌کند .فاصله‌ی بین چانه و رانوهایش کم و زمینی که روی آن نشسته است سرد است .نگاهش به انعکاس چراغ‌های رنگی روی

سطح آب دریاچه‌ی چیتگر است و گوشش به صدای مردانه‌ای که در فاصله‌ی کمی با او نشسته و با حوصله توضیح می‌دهد .حس می‌کند این مرد این‌بار با فاصله‌ی کمتری از او نشسته است و برکه نمی‌داند باید این نزدیکی بیشتر را یک نشانه بداند یا نه.

مردی که از نتیجه‌ی گفت‌وگویش با عباس صیامی بدون هیچ سانسوری برای برکه می‌گوید، آن‌هم درحالی‌که قانوناً سیاست کاری فردی که یک زمان نظامی بوده است باید چیزی جز این باشد .

محمدامین جدی و شمرده از بحث هلی‌شات می‌گوید و زیر خاکی‌ای که به گفته‌ی عباس در آن خانه است .از پافشاری بنیامین برای خالی کردن خانه و درآوردن آن زیر خاکی می‌گوید .از اصرار عمو برای قطع شدن دوربین‌های خانه‌ی سمانه و از عصبی شدنش وقتی که محمدامین در مورد رابطه‌ی او و بنیامین قصد بیشتر دانستن کرده بود می‌گوید .برکه صدای جدی و صادقانه‌ی مرد را در حال شفاف‌سازیِ آن‌چه که بین او و عمویش گذشته می‌شنود و به این باور می‌رسد که بیشتر دانستن،

سوال‌هایش را کم نکرده و تصاعدی تعداد آن‌ها را بالا برده است.

گوشه‌ی لبش را به داخل دهانش می‌کشد و باز هم شنوده‌ی صدایی می‌ماند که فاصله‌اش با گوش‌هایش کم است:

-نتیجه‌ی گفت‌وگوی اون‌روز ما اخطار چندباره‌ی عموت بود درمورد اینکه از زندگیش و برادرزاده‌اش دور بمونم .عموت زیر حرفش نزده و ایستاده برای اینکه تا آخر این ماجرا همکاری کنه اما مسأله اینه که این همکاری کردنش توی یه چهارچوب خاصه .اجازه‌ی بیشتر دونستن به من نمی‌ده و وقتی حرف به رابطه سال ها قبل خودش و بنیامین می‌رسه به شدت گارد می‌گیره و موضع داره.

برکه نگاهش را در فضای کاملاً خلوت دریاچه و اطراف آن می‌چرخاند .اصطلاح پرنده پر نمی‌زند به شدت برازنده‌ی این فضا است و این سکوت و خلوتی قطعاً نتیجه‌ی باد و طوفان ساعاتی پیش است که حالا اثری از آن باقی نمانده است .عطر تلخ محمدامین را نفس می‌کشد و می‌گوید:

-منم می‌دونم عموم حالت‌هاش عادی نیست .دارم می‌بینم به انتخاب خودش شیفتای کاریش رو بیشتر کرده و مثل امشب تعداد شب کارياش رو توی ماه زیاد کرده.

با درد چشمانش را روی هم می‌فشارد .دلش از بدحالی تنها بزرگ‌تری که برایش باقی مانده عجیب گرفته است به اندازه‌ای تمام ساعت‌های طوفانی امشب که داخل مغازه گرفته بود:

#پست_سیصد_و_بیست_و_هفت

#عادله_حسینی

-هر چند شب یه بار، وقتی تو خواب راه می‌ره و تو حیاط درمونده دور خودش می‌چرخه از اینکه نمی‌تونم بفهمم دردش چیه و درمونش بشم حالم از خودم بهم می‌خوره . منم موافقم که عموم درگیر یه مخفی‌کاری بزرگه اما نمی فهمم چرا باید اون واقعیت لعنتی رو حالا هر چی که هست از من مخفی کنه!؟ دونستن من چه خطری می‌تونه براش داشته باشه؟ همین ندونستن‌هاست که خسته‌ام کرده و باعث شده ببُرم .حس یه آدم فضایی رو دارم که توی فضا معلقه ...تکلیفش نامشخصه و با جو بالا و پایین می شه و می‌چرخه .

محمدامین سر می‌چرخاند و خیره‌ی نیم‌رخش می‌شود . روشنایی فضا با ترکیبی از چند رنگ چهره‌اش را در معرض دید قرار داده است .یکی از ابروهایش را بالا می دهد:

-اینجاییم که تو بیشتر بدونی و حالت حال یه ساعت قبل نباشه .تا هرجا که بشه با جواب دادن به سوالاتت حالت رو عوض می‌کنم هرجاش هم که نشه به زور متوسل می شم.

برکه لبخند کجی می‌زند .به روش متفاوت محمدامین برای عوض کردن حال و هوایش فکر می‌کند .نفسش را محکم آزاد می‌کند و خیره رو به دریاچه می‌پرسد:

-عمو قراره چه‌جوری برای دستگیری بنیامین کمک کنه؟ می‌تونم جواب این سوالم رو بدونم یا قراره به زور متوسل بشی؟

گوشه‌ی لب محمدامین به سمت بالا کشیده می‌شود .فاصله اش با برکه‌ی روزهای قبل کم می‌شود .برکه‌ای که تلخ نیست، شیطنت دارد و البته اعتماد هم دارد.

نگاهش را از روی سایه‌ی مژه‌های روی استخوان گونه اش برمی‌دارد و به قایق‌های خالی کنار دریاچه می‌دهد . به حرف می‌افتد .بدون عجله از سناریوی چیده شده برای دستگیره‌ی بنیامین در حال ارتکاب جرم می‌گوید .از

چیده شدن درست و به موقع مهره‌ها و از نقش عباس، نقش حسام، نقش قانون می‌گوید.

برکه است که حالا گردن چرخانده و با لب‌های نیمه‌باز در حین شنیدن تماشایش می‌کند .این مرد حساب همه‌چیز را کرده است .این مرد برای دستگیری مردی که باعث نبودن خواهرش، ریختن آبرویش و از دست دادن شغلش است اصرار دارد اما عجله نه، ندارد .او یک‌بار تجربه‌ی عجله کردن را داشته است و ظاهراً همین است که این‌بار هر قدمی را که برمی‌دارد اول از سفت بودن زیر پایش مطمئن می‌شود و بعد به سراغ قدم‌های بعدی می‌رود.

ابروهای پهن برکه حالت شکستگی به خودشان گرفته‌اند . لب‌هایش همچنان بهتش را نشان می‌دهند.

در سکوت می‌شنود و به این بیشتر ایمان می‌آورد که محمدامین می‌داند که چه می‌کند و حالا با رضایت از آنچه که در چنته دارد برای برکه می‌گوید و هیچ هراسی از شریک کردن او در نقشه‌هایش ندارد.

#پست_سیصد_و_بیست_و_هشت

#عادله_حسینی

محمدامین دست‌هایش را کنار بدنش ستون و پاهایش را دراز می‌کند .سرش را به سمت برکه می‌چرخاند قصد دارد که طولانی نگاهش کند، دیدن اولین عکس‌العمل برکه را بعد از شنیدن توضیحاتش می‌خواهد اما لب‌های

نیمه باز برکه منصرفش می‌کند .نمی‌خواهد فکر کند که دلش چیز های دیگری هم می‌خواهد .

نگاهش به ساختمان‌های آن طرف دریاچه است که کم‌کم چراغ بعضی‌هایشان خاموش می‌شود .صدای برکه را جان‌دارتر از قبل می‌شنود .صدایی که انگار نه سنگین و نه دلخور است .صدایی شبیه به صدای دختری که داخل اتاق خواب خانه‌ی حسام از ماندن و جبران کردن گفته بود.

-حتی فکر کردن بهش هم خوبه، فکر کردن به اینکه این پایان قصه‌ی بنیامینه و قرار نیست قصه‌ی اون نامرد با هیچ دختری تکرار بشه .

در سکوت گوش می‌کند .برکه فقط چند ثانیه مکث می کند .انگار حالا که خیالش راحت شده، حالا که فهمیده قرار است این ماجرا چطور پیش برود و او کجای آن ایستاده است برای حرف‌زدن انگیزه دارد:

-امشب حس می‌کردم توی این قصه دست انداخته شدم . برای اولین بار توی این مدت بهت شک کردم .حس می

کردم اینکه گفته بودی قرار نیست از وجودم برای گیر انداختن بنیامین استفاده بشه یه وعده‌ی تو خالی و پوچه اونم وقتی بنیامین میدون داره که دور و برم باشه .انگار ذهنم دو بخش شده بود .اون بخشیش که محمدامین رو امین و حامی شناخته بود درگیر آلزایمر بود و بخشی که فعال بود یه محمدامین گنگ رو برام یادآوری می‌کرد . محمدامینی که فقط دنبال انتقام خواهرشه اونم به هر قیمتی.

محمدامین به خاموش شدن چراغ یک واحد دیگر از آپارتمان‌های رو به رویش نگاه می‌کند و به این فکر می کند که به لب‌های نیمه‌باز او می‌تواند نگاه نکند اما برای فکر نکردن به ناز حرف زدن او برنامه‌ای ندارد .زمزمه می‌کند:

-پاهای اون بنیامینی که دور و برته رو به وقتش یه جوری قلم می‌کنم که دیگه هیچ‌وقت سرپا نشه.

برکه می‌خندد .کم‌جانِ کم‌جان:

-حس‌های بدم امشب به همین خلاصه نمی‌شه .امشب فکر کردم چقدر دختر بدون شان و شخصیتی هستم، چقدر دم

دستی و بی‌ارزشم که یه متجاوزِ خلافکار به خودش اجازه می‌ده ازم خواستگاری کنه و اونقدر توی ذهنش به جواب مثبتم مطمئنه که فکرش درگیر هدیه‌ی سر عقده.

این‌بار محمدامین درگیر تلفظ خاص کلماتی که از لب‌های برکه خارج می‌شوند نیست تلفظ خاصی که او را با خودش و خودداری‌هایش درگیر می‌کند، صدای مهره‌ی گردن خودش صدای غالب‌تری است.

#پست_سیصد_و_بیست_و_نه

#عادله_حسینی

برکه این صدا را می‌شنود .بیشتر در خودش جمع می‌شود و دست‌هایش محکم‌تر دور زانوهایش درهم فرو می‌روند . اما کلمات روان‌تر بر زبانش جاری می‌شوند .انگار خیال راحت شده‌اش که نتیجه‌ی توضیحات محمدامین در مورد نحوه‌ی دستگیری بنیامین است او را به تخلیه‌ی احساساتش تشویق می‌کند:

-حس‌های بد امشب به خودمم برمی‌گردد به احمق بودنم ...خیلی بده آدم از دست خودش شرمنده باشه .من شرمنده‌ی خودمم که چطور یه زمانی قصد داشتم با این آدم ادامه بدم .تمام اون مدت نپذیرفته بودمش اما باهاش ادامه می‌دادم و مثل یه احمق به آینده امیدوار بودم .

جمله‌های بعدی‌اش را اولین بار است که برای کسی غیر از خودش تکرار می‌کند:

-من بعد از هربار که بهم نزدیک می‌شد نابود می‌شدم اما سکوت می‌کردم تا نامزد نامردم رو از خودم زده نکنم .

می‌خواستم زندگی کنم تا به بابام ثابت کنم اشتباه انتخاب نکردم حتی اگر این ثابت کردن به قیمت دست‌مالی شدن باشه.

-برکه همین‌جا تمومش کن!

این صدا، صدای محمدامین نیست .صدای مردی است که انگار بارها فریاد زده، شکسته، خورد کرده و گرفتگی وحشتناک صدایش حاصل همان از کوره در رفتن‌هاست . صدای مردی است که همزمان هم اخطار می‌دهد هم خواهش می‌کند .

برکه به سمتش سر می‌چرخاند .به سمت مردی که رنگ کبود چهره‌اش در نور حداقلی این فضا هم جلب توجه می کند .گردن این مرد از این فاصله بلندتر به نظر می‌رسد و رگی که انگار قدرت جریان خونش حتی از روی پوست هم مشخص است.

محمدامین حالا فقط یک دستش ستون بدنش است .دست دیگرش محکم بر روی صورتش کشیده می‌شود و مشت شده روی لب‌هایش استپ می‌کند .

برکه خودخواهانه حال بد این مرد را دوست دارد، حتی اگر حال بد این مرد را به یادآوری آنچه بر سر ارغوان آمده ربط بدهد .ادامه می‌دهد:

-شنیدنش برات سخته؟ به من فکر کن که تجربه‌ش کردم . تجربه‌ی اینکه لمس بشم و یه نامرد رو به اوج برسونم و وقتی برای ادامه ندادن بهش خواهش می‌کنم با صدام اون مرد رو تحریک کنم .محمدامین بینمون در ظاهر اتفاقی از اون سبک اتفاق‌هایی که برای ارغوان افتاد نیفتاده اما به روح من تجاوز شده.

-بس کن.

برکه این‌بار خواهش کردنی در کلام این مرد احساس نمی کند .هر چه هست اخطار و اعتراض است.

و بعد از گفتن این جمله هر دو دست محمدامین در مقابل نگاهش پشت گردنش قفل می‌شود و سرش محکم به سمت آسمان بالا گرفته می‌شود .دریاچه و اطراف آن، آنقدر ساکت است که برکه صدای نفس‌های عصبی و تند شده‌ی محمدامین را حین گفتن این جمله می‌شنود:

#پست_سیصد_و_سی

#عادله_حسینی

-دیگه اون روزا رو مرور نمی‌کنی .نه برای من، نه حتی برای خودت هم مرور نمی‌کنی!

لبخند می‌زند .حس می‌کند همزمان درگیر سادیسم و مازوخیسم شده است .آزار دادن خودش و این مرد به قیمت شریک کردن او در ناگفته‌هایش .برای اولین بار است که آن روزها را شخم می‌زند و حس نمی‌کند زخم هایش عمق گرفته‌اند .

باز هم محمدامین را تماشا می‌کند .با وجود حال بد این مرد ادامه دادن بی‌ملاحظگی است .اما برکه ترجیح می دهد بی‌ملاحظه باشد ولی ناگفته‌ای در هیچ کدام از زوایای دلش باقی نگذارد .محمدامین باید بداند که چرا برکه‌ای که مدت‌هاست قوی شده امشب و با حضور بنیامین کم آورده است .محمدامین باید بداند که حضور بنیامین چه روزهایی را برای برکه تداعی می‌کند که او تحمل هم کلامی با آن بی‌وجدان را ندارد.

-حالا همون آدم با اقتدار به من پیشنهاد یه شروع دوباره رو می‌ده .شاید هم حق داره بعد از اون چت‌هایی که خیلی هاش ابراز دلتنگی بود باید با اطمینان این پیشنهاد رو بده . اما منم حق دارم از اینکه نمی‌تونم بعد از پیشنهادش توی صورتش تف کنم، له بشم .محمدامین حق دارم معترض

بشم به تو وقتی تا چند دقیقه‌ی قبل نمی‌دونستم بین تو و عمو چی گذشته و قراره چه‌جوری شر این آدم از سر زندگی همه‌مون کم بشه.

دست محمدامین پایین می‌افتد اما برخلاف تصور برکه مجدداً ستون بدنش نمی‌شود .دستش با قدرت سنگی کنار بدنش را چنگ می‌زند .سنگ با شدت درون آب پرت می شود و صدای محمدامین پشت‌بند آن در گوش برکه می پیچد:

-برکه دیگه اون روزا رو مرور نمی‌کنی .نه برای من، نه حتی برای خودت هم مرور نمی‌کنی.

برکه متوجه است که محمدامین بیشتر از تصور او بهم ریخته است .متوجه است که ماجرای ارغوان برای او به نوعی تکرار شده است .اما دوست دارد در میان حال بد او به دنبال ردپایی از خودش بگردد .اینکه چقدر از حال بد محمدامین به خاطر تعصبی است که روی خودش دارد .تعصبی که برکه یک چشمه‌ی آن را روزی که پرده های خانه‌اش کنار بود از محمدامین دیده بود .کمی به سمت او می‌چرخد و با حوصله اما خسته می‌گوید:

-محمدامین جمله‌ات تکراری بود.

محمدامین نگاهش نمی‌کند .به اطراف نگاه می‌کند درحالی که حالت تند نفس‌هایش خوب نبودنش را علنی می‌کند:

-من فقط وقتی یه جمله رو دوبار تکرار می‌کنم که مطمئن بشم شنونده کارش رو حتی یک‌بار دیگه هم تکرار نمی کنه.

برکه اهمیتی به لحن تند و قاطع او نمی‌دهد.

#پست_سیصد_و_سی_و_یک

#عادله_حسینی

دستش را پیش می‌برد و دستی را که دقایقی قبل از روی زمین سنگ را چنگ زده بود می‌گیرد .نرم انگشتان او را باز می‌کند و با انگشتانش با آرامش زبری خاک کف دست او را لمس می‌کند .حرکتش طوری است که انگار قصد تکاندن دست او را بدون هیچ عجله‌ای دارد:

-می دونی چند روز پیش داشتم به چی فکر می‌کردم.

محمدامین سر می‌چرخاند .اول او را و بعد حرکت نرم انگشتان او را در کف دستان خودش را نگاه می‌کند .در سکوت منتظر می‌ماند.

-داشتم فکر می‌کردم که اون روزا نمی‌دونستم بنیامین کیه، چه‌جور آدمیه، از این آدم مبهم توجه می‌دیدم، حمایت می‌دیدم اما حسم بهش یه بی‌حسی عجیب بود .حتی روزای اول هم نبودنش اذیتم نمی‌کرد و بودنش برام جذابیتی نداشت !

سر تکان می‌دهد .شالش کمی عقب می‌رود:

-وقتی از خوشگلیم و صدام تعریف می‌کرد قانوناً باید ذوق می‌کردم ولی عذاب می‌کشیدم.

محمدامین کلافه دستش را عقب می‌کشد .برکه آرام سر بلند می‌کند و نگاهش می‌کند.

این عقب کشیدن فقط به خاطر بازی نرم انگشتان ظریف برکه کف دستش نیست .این عقب کشیدن یک حرکت عصبی است که سرمنشاءش فکر کردن به بی‌شرفی است که درگیر تمام جسم برکه بوده است و برکه حالا بی‌آنکه بداند با او چه می‌کند مشغول بازگو کردنش است.

نمی‌تواند عکس‌العمل تندی نشان بدهد .عکس‌العمل تندش را چند سال پیش نشان داده و نتیجه‌اش را دیده است .

پس فقط زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و بعد خیره به شهربازی آن‌سوی دریاچه با جدیت می‌گوید:

-قرار نبود اون روزا رو مرور کنی .برای اینکه یادت بره خیلی زمان نگذشته.

و بعد از گفتن این جمله بلند می‌شود و منتظر بلند شدن برکه می‌ماند .

برکه بلند نمی‌شود اما سر بلند و نگاهش می‌کند .زمزمه می‌کند:

-نمی‌خواستم در مورد اون حرف بزنم.

محمدامین سوالی سر تکان می‌دهد ولی نگاهش نمی‌کند . بهم ریخته است و نمی‌خواهد با علنی شدن حال بدش برکه را هم بهم بریزد .زمزمه‌ی برکه را برای بار دوم می‌شنود:

-این‌بار اینا رو گفتم چون می‌خواستم به یه چیز دیگه برسم ...یه چیز عجیب!

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود و برکه با مکث ادامه می‌دهد:

-اینکه اون آدم ازم تعریف می‌کرد، من رو می‌دید، جذبم شده بود ولی من از در کنارش بودن عاجز بودم ...تو من رو نمی‌بینی، یه‌جوری که انگار نامرئی‌ام، انگار هیچ جذابیتی ندارم یا دارم و به چشم تو نمی‌آم اما با همه‌ی اینا کنار تو بودن برام یه جذابیتی داره که من دلم مدام تکرارش رو می‌خواد .نمی‌دونم اسم حسم چیه .مشابهش

رو تجربه نکردم اما هر چی هست برام خوشاینده، خیلی خوشایندتر از تمام حسایی که توی این بیست سال تجربه کردم.

#پست_سیصد_و_سی_و_دو

#عادله_حسینی

محمدامین حتی پلک هم نمی‌زند .به گوش‌هایش شک ... نه، ندارد؛ درست شنیده است .این اعتراف ساده و مظلومانه و صادقانه را از همین دختر شنیده است .

روی دو زانو می‌نشیند و یک زانویش روی زمین تکیه گاه می‌شود .دستی که مهمان خال بزرگش است برای اینکه هیچ حرکت خودسرانه‌ای نکند مشت می‌شود و روی ران پایش قرار می‌گیرد .مردمک‌هایش روی مردمک‌های لرزان چشمان کشیده‌ی برکه ثابت می‌شوند . صدایش را پایین می‌آورد و شمرده اما محکم می‌پرسد:

-تو مطمئنی اسم حست رو نمی‌دونی؟ مطمئنی من نمی بینمت؟

زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و نجوا می‌کند:

-نه مطمئن نیستم .برای هیچ‌کدومش مطمئن نیستم.

دست چپ محمدامین مشت‌تر می‌شود .انگار قصد پیش روی دارد و محمدامین افسارش را سفت‌تر می‌کند:

-می‌دونی از سر اونی که باهاش بودن رو می‌خوای خیلی زیادی هستی؟ می‌دونی داری به خودت ظلم می‌کنی؟

با دو انگشت آرام موهای درون صورتش را کنار می زند .موهایی که در نهایت فقط کمی آن طرف‌تر مستقر می‌شوند .با حس سر تکان می‌دهد:

-داری من رو برای عاقلانه‌ترین حسی که دارم تجربه می کنم سرزنش می‌کنی؟

دست راست محمدامین به مطیع بودن دست چپش نیست . سرکش‌تر از این است که با مشت شدن مهار شود .دو انگشتش زیر چانه‌ی برکه می‌نشیند .سر او را کمی بالاتر می‌آورد و همچنان خیره به چشمان اون لب می‌زند:

-می‌دونی چقدر ازت بزرگ‌ترم؟ متوجهی که شاید موقعیتای بهتر از من برات پیش بیاد.

برکه آرام پلک می‌زند:

-اگه موقعیتای بهتر برام پیش بیاد اونقدر دست و دلبازی که من رو ببخشی؟

فک محمدامین که قفل می‌شود برکه لبخند می‌زند .امروز عجیب شده است، از اذیت شدن این مرد به آنچه که می خواهد می‌رسد.

-تا قبل از امشب وقت داشتی از موقعیت‌های بهترت استفاده کنی .از امشب جز من هیچ موقعیتی سر راهت نمی‌مونه.

برکه خسته اما با آرامش می‌خندد:

-جناب سروان رو نکرده بودی قلدری ...بهت نمی‌آد.

دو انگشتش را نرم از زیر چانه‌ی او بیرون می‌کشد و آرام روی لب‌های خودش می‌گذارد .خیره به چشمان او نرم، معنادار و طولانی می‌بوسد و در نهایت جواب می دهد:

-خیلی کارا بهم نمی‌آد .خدا به داد تو برسه که قراره همه ش رو با من تجربه کنی.

#پست_سیصد_و_سی_و_سه

#عادله_حسینی

-بگردمت برکه جون خسته شدی به خدا امشب ...

به لحن غلیظ ستاره خواهر سهیل لبخند می‌زند و آخرین استکان را هم از آب جوش پر می‌کند .خودش هم دقیقاً نمی‌داند چه‌کار کرده که خسته شده است .دقیقاً یک ساعت پیش به خانه‌ی سهیل رسیده بود، آن هم درحالی‌که خانه به لطف بودن ستاره از تمیزی برق می‌زد و سهیل کیک و غذاها را از بیرون سفارش داده بود .

بسته‌ی باریک نسکافه را کنار سینی جا می‌دهد و بی تعارف می‌گوید:

-من اومدم کاری که نبود ...زحمتا رو خودت و داداشت کشیدید.

ستاره موهای کوتاهش را پشت گوش می‌زند .به گفته‌ی خودش نامزدش عاشق موی کوتاه است و او بی‌اهمیت به اینکه دوماه دیگر عروسی‌اش است خودش را باب میل نامزدش ساخته:

-نگو اینجوری .والا از لحظه‌ای که تو اومدی این تولد، تولد شده وگرنه که قبلش نه درسا دل و دماغی داشت نه سهیل.

سینی را برمی‌دارد و برای او تنها سری تکان می‌دهد . تأکید او روی اسم سهیل چیزی نیست که از نظرش دور بماند .این دختر بار اولش نیست .از آشپزخانه بیرون می زند درحالی‌که حس می‌کند کم کم مثل درسا حسش به ستاره منفی می‌شود .کاش این خواهر سهیل که از بقیه‌ی خواهرها بیشتر حواسش به برادرش است کمتر برای خودش ببرد و بدوزد و آماده‌ی شرایطی باشد که به تن او و سهیل کند.

در حال گذاشتن سینی روی میز چشمش به درسایی است که با هدیه‌هایش سرگرم است.

تبلت هدیه‌ی سهیل از نظر برکه هدیه‌ی معقولی برای بچه ی در این سن نیست اما برق چشم‌های درسا را زیاد کرده است .برکه ترجیح داده بود به انتخاب سهیل احترام بگذارد و سکوت اختیار کند اما ستاره اعتراضش را به خاطر قیمت بالای آن به زبان آورده بود.

درسا با اخم به عمه‌اش نگاه کرده بود و برکه با یک چشمک سعی کرده بود که هم او را به سکوت دعوت کند و هم از سنگینی فضا کم کند.

مشغول ریختن محتویات بسته‌ی باریک نسکافه درون استکان است که سهیل از اتاق خارج می‌شود و درحالی که به سمتش می‌آید مخاطب قرارش می‌دهد:

-برکه عمو عباس نیومدا .مگه نگفت برای تولد هم نیاد برای شام خودش رو می‌رسونه .

سهیل دقیقاً بالای سر برکه می‌ایستد .برکه سر بلند می‌کند و استکان آماده را به سمتش می‌گیرد:

-منم ازش بی‌خبرم ...الان بهش زنگ می‌زنم.

سهیل دست دراز می‌کند و استکان را می‌گیرد .ستاره همان لحظه با ظرف کریستالی که حاوی انار دون شده است از آشپزخانه بیرون می‌زند .نگاهی به برکه و سهیل می‌اندازد و با خنده می‌گوید:

#پست_سیصد_و_سی_و_چهار

#عادله_حسینی

-سهیل این نسکافه خوردن داره‌ها.

ابروهای برکه به‌هم نزدیک می‌شود و چهره‌اش حالتی از تلخی به خود می‌گیرد .سهیل با دلخوری جواب می‌دهد:

-آره برعکس چایی‌های بی‌مزه‌ی تو...

برخلاف تصور برکه ستاره نه تنها دلخور نمی‌شود که با خنده‌های استارت مانندش سکوت را در هم می‌شکند .
انگار از جوابی که گرفته راضی است .برکه نادیده‌اش می گیرد، از جا بلند می‌شود و به سمت کانتر می‌رود .تمام عکس‌های تولد را با گوشی خودش گرفته بود و تمام مدت سعی کرده بود که به جای خالی باران در عکس‌ها فکر نکند، هر چند که درنهایت موفق نشده بود.

قبل از اینکه شماره‌ی عمویش را بگیرد متوجه دو پیام از سمت او می‌شود .

"برکه جان عمو من امشب نمی‌تونم بیام .از طرف من از سهیل عذرخواهی کن و به درسا بگو که هدیه‌اش محفوظه"

از نظرش پیام اول کمی غیر عادی است .مخصوصاً که عمو برنامه‌های کاری‌اش را به خاطر درسا تغییر داده بود و به نوعی مرخصی گرفته بود.

عجیب بودن پیام اول فقط چند ثانیه در نظرش پایدار می ماند .چون پیام دوم پیامی است که دهانش را از تعجب باز می‌کند .

"به نظرم امشب رو پیش درسا بمون .بذار اون بچه امشب جای خالی باران رو کمتر احساس کنه"

این پیشنهاد عمو با اعتقاداتش تناقض دارد .عمویی که به شب خوابیدن برکه در خانه‌ی سهیل همیشه واکنش نشان می‌داد.

****

تکه‌ای از کباب را به چنگال می‌زند و به دهان می‌گذارد . آرنج دست چپش روی میز ستون شده و دو انگشتش زیر چانه قرار دارد .چند روز است که حس می‌کند به لمس کردن چانه‌اش علاقه پیدا کرده است .دقیقاً از دو شب پیش که کنار دریاچه‌ی چیتگر چانه‌اش مهمان دو انگشت مردانه شده بود و انگشت‌های مردانه مهمان لب‌هایی که بوسه‌ی معنادار را بلد بودند.

دو شب گذشته است .محمدامین و حسام درگیر مسأله‌ای هستند که برکه نمی‌داند چیست اما به خاطرش خارج از تهرانند و فردا صبح برمی‌گردند .

و برکه تمام این دو روز را با فکر کردن به این جمله گذرانده است که" خیلی کارا بهم نمی‌آد، خدا بداد تو برسه که قراره همه‌ش رو با من تجربه کنی"

-خاله برکه انگار صدای گوشی تو بود.

برکه آرام انگشتانش را از زیر چانه‌اش عقب می‌کشد . انگار قصد شبیه سازی یک صحنه را دارد که موفق هم نمی‌شود .بین این لمس تا آن لمس به اندازه‌ی یک دنیا مردانگی فاصله است.

برای بار دوم به سمت کانتر می‌رود .باز هم پیامی از عباس:

#پست_سیصد_و_سی_و_پنج

#عادله_حسینی

-شب رو دیگه می‌مونی مگه نه؟

دلیل این همه اصرار و پیگیری را نمی‌فهمد .چیزی که می‌فهمد این است که این وسط یک چیزی غیر عادی است.

این‌بار با گوشی به سمت میز می‌رود درحالی‌که حس می کند هیچ اشتهایی برای ادامه دادن ندارد .متفکر پشت میز می‌نشیند که صدای سهیل را همان لحظه می‌شنود:

-برکه دوغ یا نوشابه؟

برکه به سمت او سر می‌چرخاند .چند لحظه گیج و گنگ نگاهش می‌کند .انگار مفهوم سوال او را نفهمیده است . اصلاً انگار اینجا نیست .فکرش پیش عباس است، پیش پیام‌های غیرعادی‌اش.

دست سهیل دور لیوان بلاتکلیف مانده است .متعجب می پرسد:

-برکه شنیدی!؟

برکه با مکث نگاهش را برمی‌دارد و هر دو دستش را لبه ی میز می‌گذارد .تنها چیزی که به نظرش می‌رسد گفتن این جمله است:

-سهیل فکر کنم باید برم!

****

راهنما می‌زند و با سرعت وارد کوچه می‌شود .عجله دارد بدون آنکه بداند چرا؟ نگران است باز هم بدون آنکه بداند چرا!؟ آنقدر افکارش درهم و نابسامان است که نمی تواند به دلخوری درسا بابت رفتنش فکر کند .حتی تمرکزی روی مرور حرف‌های سهیل ندارد .سهیلی که برکه را در حال مانتو پوشیدن، داخل اتاق نگه داشته بود تا علت این بی‌مقدمه رفتنش را بداند .او تصور می‌کرد که برکه بابت رفتارهای ستاره دلخور است و برکه تنها جوابی که برای راحت کردن خیال او توانسته بود بدهد همین جمله بود" حرفای ستاره در اون درجه از اهمیت نیست که من حتی بهش فکرم بکنم چه برسه به دلخور شدن .الان باید برم به یه دلیل دیگه که خواهش می‌کنم فعلاً در موردش ازم نپرس "

در مقابل خانه توقف می‌کند .نگاهش به جای خالی ماشین عمو جلوی در خانه است .عمویی که برعکس برکه هیچ وقت ماشین را داخل خانه نمی‌برد.

از ماشین که پیاده می‌شود تاریکی محض بیرون خانه آن هم درحالی‌که چراغ سردَر تمام خانه‌های اطراف روشن است لب‌هایش را از هم باز و چشمانش را به درشت شدن وادار می‌کند .

پاهایش کند به سمت خانه پیش می‌رود و مغزش هیچ پیام مشخصی نمی‌دهد .نمی‌داند این تاریکی را هم می‌تواند به پیام‌های عجیب عمو اضافه کند یا او درگیر یک بدبینی بیمارگونه شده است؟!

لرزش دستانش درحالی‌که کلید را درون قفل در فرو می کند از حس ششمی که منفی‌بافی می‌کند سرچشمه می گیرد .در مثل همیشه سخت باز می‌شود .تاریکی محض خانه رعب‌انگیز است مخصوصاً وقتی با صدای جیغ گربه‌ها ترکیب شده است.

#پست_سیصد_و_سی_و_شش

#عادله_حسینی

ناخودآگاه یک قدم به عقب برمی‌دارد و می‌ایستد .نگاهش در حیاطی که در تاریکی محض فرو رفته است با وحشت می‌چرخد .گربه‌ها ترسیده از حضور او جیغ می زنند و با سرعت فرار می‌کنند .یک لرز آنی برای لحظه ای مهمان تنش می‌شود .این لرز فقط نتیجه‌ی تاریکی و

فرار گربه‌ها نیست بلکه انگار چیزی برای ترسیدن وجود دارد که برکه نمی‌داند چیست .پریدن پلکش را می فهمد .برای لحظه‌ای به پشت می‌چرخد و به کوچه نگاهی می‌اندازد؛ هیچ‌کس نیست .در یک شب سرد پاییزی کوچه کاملاً خلوت است .دستی به شالش می‌کشد، انگار زمان می‌خرد و همزمان نگاهی به خانه‌ی سمانه می اندازد .چراغ‌های طبقه‌ی بالا که خاموش است و از داخل کوچه هم که وضعیت طبقه‌ی پایین مشخص نیست .

انگار همه‌چیز به نوعی دست‌به‌دست هم داده که حس تنهایی و ترس داشته باشد .خلوتی کوچه، تاریکی طبقه‌ی دوم خانه‌ی سمانه و از همه مهم‌تر تهران نبودن محمدامینی که اگر بود قطعاً دیگر چیزی برای ترسیدن وجود نداشت.

دوباره به سمت خانه‌ی خودش می‌چرخد .راهی ندارد جز اینکه حس‌های منفیش را پس بزند و همان برکه‌ای بشود که مدت‌هاست قوی بودن را از بر شده است .همان برکه ای که در خانه‌ی سهیل اراده کرده بود که بیاید و آمده بود .

گوشی موبایلش را از کیفش بیرون می‌آورد و چراغ قوه ی آن را روشن می‌کند .نور را داخل حیاط می‌چرخاند اما چیز عجیبی نمی‌بیند .سعی می‌کند لبخندی به معنای موفقیت بزند و این جمله را طوری زمزمه کند که به حالت تلقین در گوشش بپیچد:

-حالا خوب شد .احتمالاً کنتور خونه‌ی ما با وجود اون سیم کشی‌های قدیمیش پریده .

و با این فکر پا به درون حیاط می‌گذارد .بوی خاک اولین چیزی است که به مشامش می‌خورد ...بوی خاکی که انگار باران خورده آن هم در شبی که حتی قطره‌ای باران نباریده است.

به کنتور برق می‌رسد .در زنگ‌زده‌ی آن را به سختی باز می‌کند و دکمه‌ی فیوز آن را می‌زند .حیاط و خانه بلافاصله روشن می‌شود .نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و لبخندی می‌زند .این لبخند را به نیت به سخره کشیدن حس‌های عجیب و ترسناک چند دقیقه‌ی پیشش می‌زند .

چراغ قوه را خاموش و گوشی را به جیب کیفش برمی گرداند و با خودش نجوا می‌کند:

-خب این از این ...فقط مونده اینکه زنگ بزنم به عمو و مچش رو بگیرم که امشب کجا پیچونده و رفته که تولد نیومده.

#پست_سیصد_و_سی_و_هفت

#عادله_حسینی

از فکر شیطنت کردن عمویش یکی از ابروهایش بالا می رود .شیطنت کردنِ مرد سالمندی که سال‌هاست تنهاست . زنگ زدن به سهیل و عذرخواهی کردن از او هم که قطعاً کار بعدی‌اش خواهد بود .

به پشت می‌چرخد تا به داخل خانه برود .اما با چیزی که می‌بیند میخکوب می‌شود .یک نهال کاشته شده دقیقاً در مسیر دیدش است .یک نهال که وقتی به نیت خانه‌ی سهیل این خانه را ترک می‌کرد خبری از آن نبود.

هاج و واج و قدم زنان به سمت نهال قدم می‌زند .در نزدیکی‌اش می‌ایستد و دستی به برگ‌های کم تعداد آن می کشد .زمزمه می‌کند:

-یعنی چی؟!

حکمت بودن آن را نمی‌فهمد .تنها حدسی که می‌تواند بزند این است که عمو برای خوشحال کردنش آن را کاشته است .آن هم وقتی که می‌داند برکه از برهوت بودن این حیاط آزار می‌بیند.

لب‌هایش را متفکر روی هم فشار می‌دهد .اما چرا امشب؟ !چرا وقتی دقیقاً برکه در خانه نبوده است؟ !این می‌تواند یک سوپرایز باشد؟

بوی خاک را نفس می‌کشد و نگاهش را داخل حیاط می چرخاند به این امید که شاید گوشه و کنار حیاط نهال دیگری کاشته شده باشد اما چیزی نمی‌بیند .نگاهش تا نزدیکی در حیاط پیش می‌رود و با دیدن چیزی که روی موزائیک‌های ورودی حیاط افتاده چشم باریک می‌کند .از این فاصله نمی‌تواند تشخیص بدهد که آن چیز، چیست . بدون آنکه نگاهش را بردارد بند کیفش را از روی شانه سر می‌دهد و به شاخه‌ی خشک درد انجیر آویزان می‌کند . کمی بعد به همان سمت می‌رود و دقیقاً بالای سرش می ایستد .مغزش چند ثانیه انگار در کما فرو می‌رود و بعد به یک‌باره به چشمانش برای درشت شدن هشدار می‌دهد . شی‌ای که دقیقاً بالای سرش ایستاده، شی‌ای که دقیقاً جلوی پایش قرار دارد استخوان است.

ذهنش سردرگم است و زمینه‌ی تجزیه و تحلیل کردن منظره‌ی مقابلش را ندارد اما بدون تمرکز هم می‌تواند

تشخیص بدهد که این استخوان نمی‌تواند ربطی به گربه های درون حیاط داشته باشد .استخوان بزرگ و کشیده است.

صدای زنگ ممتد خانه باعث می‌شود که از جا بپرد؛ دستش به سمت قلبش می‌رود و با صدای زنگ دوم صدای سمانه را تشخیص می‌دهد:

-برکه خونه‌ای؟

به سختی به پاهایش تکانی می‌دهد .به سمت در می‌رود و در را باز می‌کند .به محض باز شدن در سمانه به سرعت چهره‌اش را می‌گردد و نفس راحتی می‌کشد:

#پست_سیصد_و_سی_و_هشت

#عادله_حسینی

-وای خدا رو شکر .خسته بودم رفتم یه‌کم بخوابم بیدار شدم دیدم دوربین‌ها قطعه ...وحشت کردم.

برکه نیازی نمی‌بیند توضیح بدهد کنتور خانه پریده بود و قطع بودن دوربین‌ها طبیعی است .هاج و واج از آنچه چند دقیقه‌ی قبل دیده آهسته زمزمه می‌کند:

-می‌آی تو سمانه؟

سمانه چند لحظه فقط نگاهش می‌کند و بعد در سکوت درحالی‌که گوشی موبایلش را در دست دارد وارد حیاط می‌شود و در را می‌بندد .برکه با دست جایی حدود یک متر آن طرف‌تر را نشان می‌دهد:

-به نظرت اون چیه؟

سمانه مسیر انگشت او را تماشا می‌کند و بعد قدم تند می کند .کنار استخوان روی دو زانو می‌نشیند .به لطف حرفه اش خیلی نیاز به زمان ندارد خیلی زود نتیجه‌گیری می کند و با وحشت و تعجب می‌گوید:

-این دیگه کجا بوده؟ این استخون پای یه آدمه.

برکه به گوش‌هایش شک می‌کند .استخوان پای آدم!؟ در خانه‌ی آن‌ها!؟ زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و گیج و گنگ زمزمه‌گونه می‌پرسد:

-یعنی چی؟

سمانه مضطرب ادامه می‌دهد:

-یعنی چی داره!؟ می‌گم استخون پای یه آدمه این که خیلی هم قدیمی نیست .

و به سمت برکه سر می‌چرخاند:

-برکه این چرا توی حیاط خونه‌ی شماست؟

برکه با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند و به معنی ندانستن سر تکان می‌دهد .دلش می‌خواهد بگوید شاید گربه

ها این استخوان را به دهان گرفته‌اند و به اینجا آورده‌اند اما سایز استخوان از گفتن منصرفش می‌کند .هیچ فکر و ایده‌ی دیگری هم ندارد، داشته باشد هم توانی برای چیدن کلمات و ساختن جملات ندارد.

کنار سمانه روی دو زانو می‌نشیند .متوجه است که سمانه گوشی‌اش را در مقابل صورتش گرفته و مشغول شماره گرفتن است.

برکه دستش را آرام جلو می‌برد تا استخوان را لمس کند . سمانه در میان راه مچ دستش را می‌گیرد و مشغول حرف زدن می‌شود .

نگاه برکه بارها از بالا تا پایین استخوان را رصد می‌کند . باز هم پلکش می‌پرد .باز هم ایده‌ای در مورد اینجا بودنش ندارد .صدای سمانه را در حالی می‌شنود که آدرس خانه‌شان را برای کسی تکرار می‌کند.

#پست_سیصد_و_سی_و_نه

#عادله_حسینی

یک‌سال پیش همین موقع‌ها اگر به او می‌گفتند تا سال بعد پدر و مادرش و باران را از دست خواهد داد قطعاً ناباور می‌خندید و عصبی جواب می‌داد" چرت می‌گین!"

یک‌سال پیش اگر به او می‌گفتند در پی کشف استخوان یک انسان از خانه‌ی آقاجون بازجویی‌اش می‌کنند قطعاً این‌بار قهقهه می‌زد و با تشر جواب می‌داد" به چرت گفتن اصرار دارین انگار"

اما حالا چیزی حدود یک‌سال گذشته است و او درحالی‌که پدر و مادرش و باران را از دست داده بازجویی شده است .

کف دو دستش را بیشتر به هم می‌فشارد و دست‌هایش را محکم‌تر به بینی‌اش می‌چسباند و همچنان خیره‌ی درز سنگ مرمرهای زیر پایش می‌ماند .بیشتر از دو ساعت است که بی‌اهمیت به صداهای نافرم اطرافش ژست نشستنش همین بوده مگر وقت‌هایی که برای دیدن ساعت مچی‌اش ژستش را تغییر داده بود .انگار گوش‌هایش به شنیدن داد و بیداد و فحش‌های رکیک عادت کرده است .

-بیا بریم ...اینجا موندنمون فایده نداره.

سمانه برای بار چندم است که این خواهش را به شکل های مختلف مطرح می‌کند اما هر بار جوابش همین جواب تکراری برکه است:

-صبر می‌کنم بازجوییش تموم بشه؛ تو برو سمانه.

این‌بار مثل هر بار بعد از گرفتن این جواب ساکت نمی شود .از روی صندلی پلاستیکی کناری، خودش را به سمت برکه می‌کشد و به نیم‌رخی که نیمی از آن با

موهایش پوشش داده شده خیره می‌ماند و با احتیاط می گوید:

-ممکنه بازجوییه عباس آقا طولانی بشه .بیا بریم بیرون حداقل یه چیزی بخور و اون بیرون منتظرش باش .می دونی چند ساعته چیزی نخوردی؟

برکه دست‌هایش را می‌اندازد و به سمتش سر می چرخاند .می‌داند چند ساعت است که چیزی نخورده است منتهی مسأله این است که شرایطش با عمو مشابه است . او هم چند ساعت است که چیزی نخورده است .

همزمان پاشنه‌ی پاهایش را تکیه‌گاه می‌کند .یک‌بار پاهایش را از زمین می‌کند و بعد به ضرب به زمین می چسباند .صدایش نایی ندارد اما سماجت در آن موج می زند:

-چرا باید طولانی بشه؟ من رو نیم ساعت بازجویی کردن چرا باید برای عمو دو ساعت بشه و به قول تو معلوم هم نیست کی تموم می‌شه؟

سمانه با عجز نگاهش می‌کند .جواب این سوال را می‌داند اما راه گفتنش را به دختریی که تنها عضو خانواده‌اش آن تو هست را، نه نمی‌داند.

صدای زنگ گوشی سمانه بلند می‌شود .او به صرف اینکه خودش هم یکی از نیروهای این ارگان است گوشی اش را جلوی در تحویل نداده بود.

گوشی را از کیفش خارج می‌کند .با دیدن شماره از جا بلند می‌شود و برای پاسخ دادن فاصله می‌گیرد .

دور شدنش را تماشا می‌کند و پوزخند می‌زند .سمانه با هر بار زنگ خوردن گوشی‌اش ملاحظه‌ی چه چیزی را می‌کند؟ مگر بدتر از این هم می‌شود؟ اینکه به خاطر یک استخوانی که می‌توانست به دلایلی مثل پاپوش درست کردن درون حیاط خانه‌شان باشد اینجا باشند، خودش به نوعی اوج فاجعه است.

#پست_سیصد_و_چهل

#عادله_حسینی

سمانه به سر جایش برمی‌گردد و برکه باز هم نگاهش می کند .از آن لبخند مصلحتی و امیدبخشی که تا دقایقی قبل روی صورتش بود خبری نیست .برکه این علائم را می بیند اما شاید جرأت پرسیدن ندارد که نمی‌پرسد" خبر جدیدی شده؟"

ساعت پنج صبح است .چیزی حدود شش یا هفت ساعت از پیدا شدن آن استخوان کذایی و زنگ زدن سمانه به

پلیس می‌گذرد .وقتی که صدای ماشین پلیس در کوچه‌شان پیچیده بود .برکه صحبت کردن سمانه با همکارانش را دیده بود .استخوان توسط یکی از نیروها درون یک نایلون قرار گرفته بود و دقیقاً زمانی که یکی از آن مردان اونیفورم‌پوش نزدیک برکه شده بود و توضیح داده بود که باید همراهشان شود عمو وحشت‌زده در چهارچوب در حیاط قرار گرفته بود.

حالا اینجا بودند .برکه بازجویی شده بود .در یک اتاق سرد، بزرگ، کم‌نور و رعب‌انگیز .سوالاتی که از نظر برکه با همه‌ی ساده بودن‌شان به شکل عجیبی مچ‌گیرانه بودند .برکه مبهوت این بازجویی بود و به تک‌تک سوالات پاسخ داده بود .بعد از اتمام سوال‌ها مامور بازجویی بدون نرمش کوتاه و تلگرافی توضیح داده بود که او می‌تواند برود اما فعلاً باید در همین شهر و در دسترس باشد .

برکه بیرون رفته بود و عمو را در حال رفتن به اتاق، شبیه به انسانی دیده بود که غالب تهی کرده است .نمی توانست آنقدر خوش‌بین باشد که حال غیرعادی او را فقط

به شوکه بودنش بابت این بازجویی نسبت بدهد و نمی خواست آنقدر بدبین باشد که این جمله‌ی محمدامین را به اتفاق امشب ربط بدهد" عموت یه چیزی رو مخفی می‌کنه برکه، اون همه‌ی واقعیت رو نمی‌گه"

ترسیدن عمویش او را می‌ترساند .حتی بیشتر از دیدن آن استخوان و صدای آژیر پلیس.

کلافه از مرور ساعت‌های عذاب‌آور و طولانی‌ای که گذرانده بودند به یکباره از جا بلند می‌شود .انگار نشستن و ثابت ماندن بیشتر از این در توانش نیست .

-برکه جان کجا می‌ری؟!

غم صدای سمانه عصبی‌اش می‌کند .شاید دلش می‌خواهد سمانه به واسطه‌ی حرفه‌اش و به کمک کلمات کمی امیدوارش کند، کاری که انگار سمانه دلیلی برای انجامش ندارد:

-می‌رم ببینم توی این خراب شده کسی هست جواب سوالم رو بده و بگه تا کی قراره عموم رو اون تو نگه دارن؟

بازویش کمی قدرتمند اسیر انگشتان دست کسی می‌شود . انگشتانی که قطعاً متعلق به سمانه نیست .به سرعت سر می‌چرخاند .

دسته‌ای از موهایش از زیر شال آزاد می‌شوند و روی صورتش می‌ریزند .موهایی که برای فرو کردن‌شان درون شال داخل اتاق بازجویی اخطار گرفته بود.

چهره‌ی محمدامین در مسیر دیدش است .محمدامینی که قرار بود تا نزدیک ظهر برگردد اما پنج صبح اینجاست . محمدامینی که چهره‌ی کبود شده‌اش و درگیری بین ابروهایش او را محمدامینی که همیشه در برخورد با برکه نرمش دارد نشان نمی‌دهد .

-باید از این‌جا بریم.

محمدامین اینجاست !و این جمله‌ی خبری قطعاً با نفسی که راحت‌تر از تمام این ساعات آزاد می‌شود ارتباطی مستقیم دارد .فاصله‌شان کم است .برکه با یک قدم کمترش می‌کند .انگار می‌خواهد حضور او را از فاصله‌ای کمتر

درک کند .تمام خستگی‌اش را برای مرد مهم زندگی‌اش رونمایی می‌کند ولی باز هم از موضعش کوتاه نمی‌آید:

#پست_سیصد_و_چهل_و_یک

#عادله_حسینی

-منتظر می‌مونم عمو بیاد با هم بریم.

از گوشه‌ی چشم می‌بیند که حسام به سمت سمانه می‌رود . حتی سر تکان دادن متأسف سمانه هم به چشمش می‌آید . اما این باعث نمی‌شود که توجهش از روی مرد جدی رو به‌رویش کم شود .

نفس محمدامین روی صورتش پخش می‌شود و برکه با خودش فکر می‌کند او تب دارد؟

-نمی‌تونی این‌جا منتظر بمونی ...این‌جا جای تو نیست . بازجویی عموت هم معلوم نیست کی تموم بشه !

برکه چشم‌های خسته‌اش را درشت می‌کند و سرتکان می دهد:

-تو که سر درمی‌آری بگو، بگو چرا بازجویی عمو این قدر طولانی‌تر از بازجویی من شده؟ تا کی می‌خوان تو اون اتاق نگهش دارن و سوال بپرسن؟

محمدامین عصبی زبانش را درون دهانش می‌چرخاند . برکه این را هم یک نشانه می‌بیند، یک نشانه برای تأکید بر این‌که اوضاع خوب نیست:

-ممکنه امشب رو اون تو نگهش دارن.

چشم باریک می‌کند و نفسش را از بینی بیرون می‌دهد . حالا بیشتر از اینکه خسته و کلافه باشد عصبی و کم آورده است .سعی می‌کند بازویش را از میان انگشتان قدرتمند او بیرون بکشد که نمی‌تواند .صدایش هم کمی بالا می‌رود:

-اون تو نگهش دارن؟ به چه جرمی؟ این قانونه جنگله که به خاطر یه تیکه استخون و با چند سوال کسی رو تو کلانتری نگه دارن؟

این را می‌گوید درحالی‌که قسمت منطقی مغزش با قدرت پیام می‌دهد که این ماجرا نمی‌تواند به یک تکه استخوان و چند سوال محدود شده باشد .واقعیت چیزی فراتر از این هاست.

محمدامین در جایش جابه‌جا می‌شود و همان دستی که مزین به خال است را محکم به صورتش می‌کشد .نگاهش را در سالن و فضای متشنجش می‌چرخاند .

گفتنش سخت است و نگفتنش حق این دختر نیست .دلش یک تضمین می‌خواد .یک تضمین برای اینکه برکه بعد از شنیدن از پای درنیاید .این اتفاق برای درگیر کردن

دختری به سن و شرایط او بیش از حد ناجوانمردانه است .جای انگشتانش را روی بازوی او محکم‌تر می‌کند و با صدایی که انگار خش دارد شمرده به حرف می‌افتد:

-عموت باید امشب رو اونجا بمونه چون اعتراف کرده.

لب‌های برکه می‌لرزد .محمدامین نگاهش می‌کند، به خودش لعنت می‌فرستد و تمامش می‌کند:

- اعتراف به قتل ...قتل زنش.

برکه می‌خندد .سر تکان می‌دهد و می‌خندد .خنده‌اش هیچ صدایی ندارد دقیقاً مثل نفس‌هایی که انگار حذف شده اند ...انگار بیشتر حرکاتش پانتومیم است .

چندبار پلک می‌زند .با هربار پلک زدن بخشی از توضیحات محمدامین به خورد باورهایش می‌رود .و این شوک و صامت بودن به بسته شدن چشم‌ها و خم شدن زانوهایش هم ختم می‌شود.

دست دیگر محمدامین با سرعت و قدرت بازوی دیگرش را چنگ می‌زند و او را به سمت خودش می‌کشد .آخرین چیزی که برکه حس می‌کند ثابت ماندن صورتش روی

سینه‌ی داغ محمدامین است و آخرین درگیری ذهنش این سوال که محمدامین تب دارد؟

#پست_سیصد_و_چهل_و_دو

#عادله_حسینی

صداها رو زمزمه مانند می‌شنود .خیلی وقت است که هوشیار شده است .دقایق اول هوشیاری‌اش را صرف این

کرده بود که دیشبش را مرور کند .ساعت‌های درون کلانتری و ساعت‌های بعد از آن را مرور کرده است . حالا می‌توانست از این مرور کردن برای خودش یک خلاصه‌گویی کند .با همان چشمان بسته ملحفه میان انگشتانش مچاله می‌شود و شروع می‌کند ...عمویش به قتل اعتراف کرده بود؛ به قتل زنش و تکلیف آن استخوان ها را خیلی زود روشن کرده بود .عمویش را نگه داشته بودند و او درمیان دستان محمدامین بهت‌زده از شنیده هایش از حال رفته بود .چند ساعت بی‌خبری و بعد چشمانی که وقتی باز شده بودند قطره‌هایی که از سرم می چکیدند و حضور سمانه را بالای سرش دیده بود .

ساعتی بعد، وقتی روی صندلی ماشین محمدامین نشسته و او حالش را پرسیده بود در سکوت گذشته بود .سکوت و نگاهی که خیره‌ی روبه‌رو بود و انگار مرده بود .انگار به درخت انگور خشک شده‌ی وسط حیاط شبیه شده بود .

این سکوت آنقدر ادامه داشت تا منظره‌ی آشنای محله‌ای که محمدامین در آن زندگی می‌کرد چشمانش را پر کرده بود و بالاخره با این جمله سکوت را شکسته بود:

-من رو ببر خونه‌ی خودم!

خواهش نکرده بود، جمله‌اش دستوری بود.

برعکس او لحن محمدامین باملاحظه بود ولی در گفتن واقعیت تعارف نکرده بود .محمدامینی که همین چند شب پیش کنار دریاچه‌ی چیتگر ثابت کرده بود که شنیدن واقعیت، حق برکه است:

-منم انتخابم این بود که ببرمت خونه‌ی خودت چون تو اونجا راحت‌تری ولی مسأله اینه که خونه فعلاً تا دستور قاضی پرونده پلمپه .می‌ریم خونه‌ی من، سمانه هم می‌آد.

برکه به تنها چیزی که فکر نکرده بود تنها بودن‌شان بود . چه اهمیتی داشت اگر تنها باشند؟ چه لزومی داشت سمانه حضور داشته باشد؟ مشکل برکه چیز دیگری بود .
عصبی از محمدامین پرسیده بود، طوری که انگار او مقصر است:

-اینم تو حیطه‌ی وظایف قانونه؟ اینکه خیالشون راحت باشه که چیزی برای اطرافیان مجرم باقی نمی‌ذارن؟

و کلمه‌ی مجرم حکم نیش عقربی را داشت که در نوک زبانش فرو می‌رود .او خودش بود؟ خود لعنتی‌اش؟ عمویش را، تنها صیامی باقی‌مانده برایش را، مجرم صدا می‌زد؟!

محمدامین در مقابل در حیاط خانه توقف کرده بود:

-اون خونه مصادره نشده برکه، پلمپ شده اینا با هم فرق داره .این کار یه روند طبیعیه چون باید خونه تفتیش بشه و صحنه‌ی جرم هم بازسازی بشه .من تمام طول مسیر برگشت از سفر با یکی از بچه‌ها حرف زدم .ممکنه بتونیم این روند رو سرعت بدیم تا زودتر مسأله‌ی خونه ات حل بشه.

باز هم سکوت کرده بود .کمی بعد سرش را به شیشه‌ی بغل تکیه داده بود .دلش می‌خواست اعتراضش را پس بگیرد، دلش سرعت گرفتن روند قانونی را نمی‌خواست . دلش نمی‌خواست به ته این پرونده برسند .چشمانش را بسته بود درحالی‌که یک طناب‌دار در مقابل چشمانش تکان می‌خورد.

#پست_سیصد_و_چهل_و_سه

#عادله_حسینی

"ای بابا "گفتن بلند حسام باعث می‌شود تا از مرور دردناکش فاصله بگیرد .حسامی که نیم ساعت پیش آمده بود و تمام این نیم ساعت با سمانه درون حیاط صحبت کرده بود .بیشتر سمانه پرسیده و او جواب داده بود .نام چند درجه‌دار را گفته بود که همگی برای مساعدت در پرونده قول همکاری داده بودند و سمانه نالیده بود که

"عباس صیامی اعتراف کرده آخه، کار خیلی سخته حسام، خیلی"

برکه با معده‌ای که خالی است حس تهوع دارد .خودش را روی تخت بالا می‌کشد و به تاج فرفورژه آن تکیه می دهد .نمی‌داند قرار است چی چیزی را بالا بیاورد فقط می داند باید بالا بیاورد حتی اگر شده زندگی‌اش را بالا بیاورد.

حسام سمانه را امیدوار نمی‌کند و باز هم توضیح می‌دهد . از دوندگی‌های محمدامین می‌گوید؛ محمدامینی که تمام ساعت‌هایی که برکه را به خانه‌اش آورده بود بیرون زده بود .حسام اسامی‌ای را به زبان می‌آورد که برای برکه ناآشنا است ولی لحن سمانه را جان‌دارتر از قبل می‌کند . مثل یک روزنه‌ی نور در تاریکی مطلق.

-آخه این آدما با همه‌ی توانایی‌هاشون چی‌کار می‌تونن بکنن حسام؟ اونم وقتی عباس صیامی خودش اعتراف کرده که زنش رو کشته و جنازه‌ش رو هم دفن کرده؟

حسام کلافه جواب می‌دهد:

_آره ممکنه اینا هم نتونن کاری کنن منتهی محمدامین امیدواره عباس صیامی تحت‌تأثیر شرایط و جو بازجویی اعتراف کرده باشه .بازجوی پرونده حال و روز روحی اون آدم رو دیده و بهش شک کرده و بازجویی رو گسترده کرده .محمدامین امیدواره اون آدم زیر ضربه‌ی اولین چک کم آورده و اعتراف غلط کرده باشه .هر چند که شواهد هم بر علیه عباس صیامیه.

برکه به سرعت به پهلو می‌چرخد و ملحفه را مقابل دهانش می‌گیرد .بالا می‌آورد ...بالا می‌آورد .عق می‌زند چیزی را که در معده‌اش نیست .به صورت کبود عمو فکر می‌کند و زندگی‌اش را بالا می‌آورد.

صدای در حیاط را می‌شنود و صدای قدم‌هایی که به نظرش محکم به نظر می‌رسند.

صدای سلام سمانه را می‌شنود و حسام سکوت پیشه می کند.

چند لحظه بعد صدای محمدامین را هشدارگونه می شنود:

-دقیقاً باید زیر این پنجره بایستید حرف بزنید؟

محمدامین نبوده اما دلیل حضور حسام و سمانه را درون حیاط حدس زده است.

سمانه با ملایمت جواب می‌دهد:

-خوابه خیالت راحت ...تو چه خبر؟

برکه ملحفه‌ی مچاله شده را محکم به لب‌های تمیزش می کشد .لب‌هایش از این بی‌ملاحظگی درد می‌گیرد مثل تمام جانش و گوش می‌کند:

-فعلاً از طرف چند نفر منتظر خبرم ...ضمن اینکه یکی از بچه‌ها تونست اطلاعات داخل پرونده رو بهم بده.

سمانه هیجان‌زده و شاید امیدوار می‌پرسد:

-خب؟

برکه حس می‌کند مغزش دکمه‌ی خاموشی تمام اجزای بدنش، جز گوشش را زده است .قلبی که نمی‌زند و نفسی که حبس شده گواه درستیِ این حس است.

-روز حادثه یه نفر دیگه هم اونجا بوده، یه شاهد.

حسام بلند و بی‌ملاحظه تکرار می‌کند:

-یه شاهد؟

برکه محمدامین را حین گفتن این جمله با فک زاویه گرفته شده و بینی‌ای که پره‌های آن از هم باز شده تصور می‌کند:

-بنیامین واعظی ...اون بی‌شرف اونجا بوده و شاهد بوده که عباس صیامی با زنش چی‌کار کرده.

#پست_سیصد_و_چهل_و_چهار

#عادله_حسینی

-بهداد جان خودت خیلی بهتر از من می‌دونی امید چندانی به این پرونده نیست .طرف به قتل اعتراف کرده و شواهد هم که بر علیهشه تازه حتی اگر هم زیادی خوش‌بین باشیم بیایم بگیم تحت شرایط بازجویی اعتراف کرده و چون بنیامین واعظی به عنوان شاهد اون‌جا بوده شریک جرم داره بازم عباس صیامی مجرم اصلی و قاتله .

مکث می‌کند و بعد ناراضی ادامه می‌دهد:

-فکر کن تمام این چند سال زنش رو تو باغچه خونه چال کرده بعدم ادعا کرده که مفقود شده .پسراشم که خواستن از طریق قانونی اقدام کنن و روزنامه کنن به بهانه‌ی اینکه برای موقعیت کاری و اجتماعیش افت داره مانع شده .

محمدامین دست مشت شده‌اش را به چانه فشار می‌دهد . زاویه دیدش خیلی وقت است که تغییر نکرده است .پشت پنجره ایستاده است و درمورد پرونده عباس صیامی

مشغول صحبت با رفقایی که روزی همکارانش بوده‌اند و دختری را تماشا می‌کند که در آفتاب کم جان پاییزی به دیوار تکیه داده؛ خودش را بغل کرده و نگاهش ممتدد و طولانی خیره‌ی حوض خالی است.

-آره بحث جرم دومش هم سر جاشه .منتهی الان موضوع اصلی اینه که چقدر می‌شه امید داشت که حکمی که براش بریده می‌شه قتل غیرعمد باشه نه قتل عمد باشه؟

و همزمان به احتمال قوی‌تر فکر می‌کند به قتل عمد، چوبه ی‌دار و یک داغ دیگر برای دختری که هنوز سه داغ قبلی را هضم نکرده است.

حامد رفیق فابریکش است .نه به اندازه‌ی حسام ولی رفیقی است که رفاقتشان سال‌هاست پابرجاست حتی بعد از انفصال از خدمت محمدامین.

راحتی حامد و لحن شوخش در بخش دوم جمله‌اش آن هم در بین یک بحث جدی دلیل این صمیمیت است:

-بهداد جان می‌دونی که زیاد نمی‌شه خوش‌بین بود .ضمن اینکه تو بهترین وکیل رو براش گرفتی .درسته که من دارم با اون رگ برجسته‌ی فضولیم مبارزه می‌کنم که

نپرسم چه نسبتی با این آدم داری که این همه براش مایه می‌ذاری ولی این دلیل نمی‌شه که تو نگی با اون چه نسبتی داری و چرا این همه براش مایه میذاری؟!

محمدامین برکه را در حال نشستن روی دو زانو تماشا می کند .انگار زانوهایش کم آورده است .جواب رفیق منتظرش را همزمان می‌دهد:

-پس باید منتظر جلسات دادگاه باشیم ببینیم چی پیش می‌آد . تو هم توی این فاصله با اون رگ برجسته‌ات بجنگ!

*

سینی به دست از سه پله‌ای که ایوان را به حیاط متصل می‌کند پایین می‌رود .محتوای سینی تنها یک استکان و یک قندان کوچک قدیمی است.

صدای قدم‌هایش آنقدر بلند و محکم است که بتواند باعث یک عکس‌العمل در حد سر چرخاندن از سمت برکه شود ولی این اتفاق نمی‌افتد .

در مقابل پای او روی دو زانو می‌نشیند و سینی را کنار پای برکه می‌گذارد .چند لحظه او را تماشا می‌کند . چشمانی که انگار با همه‌ی عسلی بودنشان بی‌رنگن هستند و لب‌هایی که برجستگی‌شان بی‌رنگ بودنشان را بیشتر نشان می‌دهد .سمانه قبل از رفتن با درد مخاطب قرارش داده بود" محمدامین این دختر نابوده، نابود .این برکه اصلاً برکه‌ای نیست که من این مدت شناختم .انگار تو سکوت خرد شده حتی با وجود اینکه نه گریه می‌کنه نه سر و صدا داره"

#پست_سیصد_و_چهل_و_پنج

#عادله_حسینی

محمدامین نگاهش را در نقطه‌ی اتصال تارهای مو و گونه ی او ثابت می‌کند .برعکس دفعات قبل احساس گناهی از این تماشا کردن ندارد .انگار لازم است که توجهش را به این دختر نشان بدهد و این کار در نظرش هیچ رنگی از معصیت ندارد.

عادی به حرف می‌افتد:

-سمانه تا اداره رفت احتمالاً تا بعدازظهر اونجا گیره و یه کم دیر برمی‌گرده.

برخلاف تصورش برکه جوابش را می‌دهد .برکه‌ای که نگاهش به جای حوض به خال دست اوست .خالی از هر حسی جواب می‌دهد:

-اومدن و نیومدنش برای من مهم نیست .تنها موندنم توی این خونه با تو هم برام مهم نیست .در اصل دیگه هیچی برای من مهم نیست .مگه اینکه تو از تنها بودن با یه

دختری که نه دلبری کردن بلده نه اونقدر دلش خوشه که بخواد دلبری کردن رو یاد بگیره احساس خطر کنی.

محمدامین لبخند محوی می‌زند .دست دراز می‌کند و استکان چای را برمی‌دارد .به سمتش می‌گیرد و باز هم تماشایش می‌کند و درنهایت زمزمه می‌کند:

-اگر بنا رو بذاریم روی اینکه بوی عطر تنت روی تختم جا نمونده، به هشدارهای من بابت سُر خوردن شال روی سرت اهمیت دادی و اون قسمت ذهنم که مربوط به دریاچه‌ی چیتگره پاک بشه آره می‌شه گفت منم از سمت تو احساس خطری نمی‌کنم.

برکه دست دراز می‌کند و استکان چای را از میان انگشتان او می‌گیرد .باید لبخند بزند که نمی‌زند باید سر بلند کند و این مرد را موقع گفتن این جملات تماشا کند که باز هم نمی‌کند .مثل کسی شده که بعد از یک بی‌هوشی عمیق به هوش آمده .همان‌قدر با حداقل عکس‌العمل‌ها.

به محتویات استکان خیره می‌ماند و بی‌ربط این گفت‌وگو را ادامه می‌دهد:

-بچه که بودم عموم دستم رو می‌گرفت و دور خودش می چرخوند .وقتی می‌ذاشتم زمین خودش نگهم می‌داشت که زمین نخورم .محسن گاهی شیطنت می‌کرد منتظر فرصت بود که وقتی دارم گیج می‌خورم هلم بده و بعدم بهم بخنده.

عموم حواسش به همه چی بود .حتی یه بارم نذاشت زمین بخورم .

استکان را بیشتر بین انگشتانش فشار می‌دهد و مثل کسی که در ترکیبی از بهت و ناباوری و درد است ادامه می دهد:

-وقتی با بابا به اختلاف خورد من فقط به این ایمان داشتم که عمو نمی‌تونه آدم زمین زدن عزیزاش بشه، مطمئن بودم پشت سکوتش یه دلیل محکم برای کارش هست . عموم دست‌گیر بود، زمین نمی‌زد.

برکه دست آزادش را پیش می‌برد و کف دستش را نشان محمدامین می‌دهد .صدایش می‌لرزد و بغض درونش را پوشش می‌دهد:

#پست_سیصد_و_چهل_و_شش

#عادله_حسینی

-اما الان دستام رو ببین، خالیه .عمو دستم رو ول کرده ... زمینم زده ...از زمین خوردن خودش من زمین خوردم . بابام رو از اون خونه بیرون کرده بود تا از یه فاجعه دور نگهش داره نمی‌دونست که همه چی با این دو_دوتاهای ساده‌لوحانه حل نمی‌شه .حالا محسن نیست که قصد

شیطنت و زمین زندن من رو داره منم که باید زنگ بزنم بهش و براش از زمین خوردن دسته جمعیمون بگم.

محمدامین به کف دست او نگاه می‌کند .یه دست ظریف و سفیدی که لرزشش به چشم می‌آید .جملات دختر هشداردهنده است .ترس‌های او چند بعدی‌اند .ترس از دست دادن دوباره‌ی یک عزیز؛ ترس از تنهایی و ترس زندگی کردن بعد از عملی شدن این ترس‌ها.

-نمی‌خوای چاییت رو بخوری؟

به نظر خودش جمله‌اش ابداً بی‌ربط با صحبت‌شان نیست . او به شیوه‌ی خودش این دختر را دلداری می‌دهد .شیوه او اصلاً به امیدواری‌های عبث نزدیک نیست .این مرد شیوه ی خودش را دارد:

-اولین باره که تونستم یه چاییه خوشرنگ بریزم .حسام من رو بی‌استعدادترین مرد روی زمین توی زمینه‌ی خوردنی‌ها می‌دونه!

برکه سر بلند می‌کند .بس است هر چقدر خال دست این مرد و چای درون دست خودش را دیده است .مردمک

هایش می‌لرزند .سیبک گلویش هم از بازی شالش لرزش واضحی را به نمایش می‌گذارد.

محمدامین با سر به استکان اشاره می‌کند .برکه استکان را بالا می‌آورد .قلپی از چای یخ کرده‌ی آن می‌خورد . بغضش همراه با چای پایین می‌رود .حکمت اصرار محمدامین مشخص می‌شود .بغض فروخورده‌اش!

دستش که گرم می‌شود با سرعت سرمی‌چرخاند .کف دست محمدامین تمام کف دستش را پوشانده است .

صدای محمدامین هشدار می‌دهد:

-برکه دستای تو خالی نیست .مگر اینکه بخوای به دستای من فکر نکنی...

برکه زبانش را روی لبش می‌کشد و او قدرتمند ادامه می دهد:

-البته که اگر بخوای هم من اجازه نمی‌دم .حتی اگه دیکتاتور بودنم توی ذوق بزنه .

دستش را کف دست او بیشتر فشار می‌دهد:

-جای دست تو اینجاست.

برکه آرام پلک می‌زند .محمدامین انگشتانش را دور دست او قفل می‌کند .دست او را بالا می‌آورد و روی سینه ی خودش می‌گذارد و باز دستش را پشت دست او فشار می‌دهد:

-جای دست تو اینجاست .تو اجازه‌ای نداری که بتونی ادعا کنی دستت خالیه.

و بعد دستش را دراز می‌کند .در مقابل بی‌تمرکزی مردمک‌های برکه استکان را از میان انگشتان او بیرون می‌کشد .استکان را دقیقاً از قسمتی که برکه روی لب هایش گذاشته روی لب‌های مردانه‌اش می‌گذارد .دستش را روی دست برکه فشار می‌دهد .لبش جای لب‌های او فشرده می‌شود .خیره به چشمان او با حس و بدون عجله چای را مزه می‌کند .درحالی‌که نوک انگشتان برکه روی قسمت باز یقه‌اش و در اتصال با بدن داغش می‌شود.

#پست_سیصد_و_چهل_و_هفت

#عادله_حسینی

باد به شدت بر اندامش می‌کوبد اما به قدر ذره‌ای توان جابه‌جا کردنش را ندارد .محکم ایستاده است.

محمدامین در حالی زیر شلاق باد پاییزی کنار اتوبان محکم ایستاده و خیره‌ی نیزار است که دلش یک تکان دادن اساسی به این ماجرا را می‌خواهد .یک جای کار می لنگد .این را با قاطعیت به وکیل گفته بود .

با اطمینان گفته بود که داستان قتل شبنم سرابی همسر عباس صیامی نمی‌تواند در حد اعترافات او باشد .عباس صیامی قتل را گردن گرفته است اما ...اماهای زیادی در سرش است.

پاهایش را به عرض شانه باز می‌کند و به عادت همیشه دست خال‌دارش را درون جیب فرو می‌کند .به ساعتی قبل فکر می‌کند.

وکیل به احتمالاتش گوش کرده بود .دلیلی برای رد آن‌ها نداشت اما نظرات او را تأیید هم نکرده بود با اینکه چهره اش حالت موافقی داشت گفته بود" همه‌ی این احتمالاتی که می‌گی ممکنه ...احتمالش کمه ولی ممکنه .منتهی درنهایت مجبوریم منتظر جواب پزشک قانونی بعد از بررسی جسد و حضور تنها شاهد ماجرا توی جلسه‌ی دادگاه باشیم .به نظرم تکلیف این پرونده خیلی زود مشخص می‌شه"

محمدامین از دفتر وکالت او بیرون زده بود درحالی‌که ذهنش درگیر جواب پزشک قانونی بود .درگیر اینکه بیشتر از چهار سال از دفن جسد گذشته است و چقدر

پزشکی قانونی می‌تواند با بررسی جسد به واقعیت دست پیدا کند و با عدالت نظر بدهد .این بخش از افکارش را که کنار می‌گذاشت به بخش اصلی می‌رسید .به حضور اولین شاهد در اولین جلسه‌ی دادگاه ...به حضور بنیامین واعظی بی‌آنکه بداند محمدامین بهداد هم یکی از حضار داخل جلسه است.

چشم باریک می‌کند درحالی‌که همچنان زاویه‌ی دیدش رقص نیزارها با ملودی باد است .فکر کردن به عکس العمل بنیامین را برای همان روز می‌گذارد .الان باید به این فکر کند که چرا یک چیزهایی هیچ‌جوره با منطقش جور درنمی‌آید حتی اگر عباس صیامی بارها به کرده‌اش اعتراف کرده باشد...

*

به عادت این دو روز یک تک زنگ می‌زند و با تأخیر کلیدش را درون قفل فرو می‌کند .دو روزی که دو زن مهمان خانه‌اش هستند .دو روزی که اهورا و اروند مهمان خانه‌ی حسام هستند و خودش در مسیر رفت‌وآمد بین این دو خونه است.

در را که باز می‌کند برای چند لحظه مکث می‌کند . حضور برکه روی پله‌های ایوان و ایستادن سهیل در مقابلش این مکث را باعث می‌شود .خبری از حضور سمانه هم که نیست.

کلید را از درون قفل بیرون می‌کشد .سهیل به سمتش می چرخد و با احترام سلام می‌کند.

#پست_سیصد_و_چهل_و_هشت

#عادله_حسینی

نگاه گذرایی به برکه می‌اندازد .همان‌طور که روی پله نشسته آرنج‌هایش را در ران پایش فرو کرده است .دست هایش را درهم مشت کرده و به پیشانی فشار می‌دهد و خیره‌ی موزاییک‌های قدیمی خانه است .حتی با آمدن محمدامین هم پوزیشنش را تغییر نمی‌دهد .مثل کسی که آنقدر کم آورده و بی‌جان است که عکس‌العمل‌هایش به حداقل رسیده است.

جواب سلام سهیل را محترمانه و البته رسمی می‌دهد و یک خوش آمدید به آخر جمله‌اش اضافه می‌کند.

سهیل معذب در جایش جابه‌جا می‌شود .به اندازه‌ی کافی بابت شنیدن آنچه که اتفاق افتاده شوکه هست و در باتلاقی از ناباوری دست و پا می‌زند چه برسد به اینکه لازم باشد

که باور کند که مقتول هم آشناست .زن عمویی است که باران بارها از او برایش گفته بود .

اینجا بودن برکه آن‌هم درحالی‌که هیچ شناختی از صاحب این خانه ندارد یک دلیل بزرگ دیگر برای بهم ریختگی‌اش است .

برخورد گرم و محترمانه‌ی سمانه را در چند دقیقه‌ی قبل و برخورد محترمانه و رسمی مرد مقابلش را می‌تواند به فال نیک بگیرد به شرطی که در حال دست و پنجه نرم کردن با توضیحات چند دقیقه‌ی قبل برکه نباشد و به همه چیز بدبین نباشد .

محمدامین با چهره‌ای جدی پیش می‌آید .سهیل نگاه گذرای او را روی برکه شکار می‌کند .نگاهی که درنهایت روی سهیل ثابت می‌ماند:

-بفرمایید داخل، اینجا برای صحبت کردن یه‌کم سرده.

سهیل عصبی می‌خندد:

-لطف دارید .والا ما اونقدر الان گر گرفته و داغونیم که سرما رو حس نمی‌کنیم.

و بعد قدرشناسانه اضافه می‌کند:

-اگه اجازه بدید ما کم‌کم رفع زحمت می‌کنیم .دو روز برکه مزاحمتون بود و من حسابی شرمنده‌ام .وظیفه‌ی من گردن شما افتاده و من امیدوارم بتونم این بزرگواریتون رو جبران کنم.

محمدامین دقیقاً مقابل سهیل می‌ایستد .و از بالای شانه‌ی او کاملاً به احوالات برکه مسلط است .متوجه هست که بدن برکه بعد از اینکه صفت مزاحم برایش استفاده شد چه تکان سختی می‌خورد .چیزی که متوجه نیست این است که چرا سهیلی که بارها وصف اخلاقیات او را از برکه شنیده باید اینقدر بی‌ملاحظه از این واژه استفاده کند . آن‌هم وقتی این دختر بعد از پلمپ شدن خانه‌اش به اندازه ی کافی حس بی‌سرپناهی دارد .دلیلی نمی‌بیند از جدیت کلامش کم کند یا حتی صمیمیت آن را بیشتر کند:

-نیازی به عذرخواهی نیست وقتی برکه با اصرار و خواهش من و سمانه اینجاست.

#پست_سیصد_و_چهل_و_نه

#عادله_حسینی

و هدفمند نام سمانه را کنار نام خودش می‌آورد .حساس کردن این مرد عاقلانه نیست و تنها ره‌آورد آن یک حاشیه ی جدید برای برکه است.

سهیل حس می‌کند که محمدامین بهداد در مقابلش موضع دارد .حتی با وجود اینکه لحن او محترمانه و رسمی است .کلافه چانه‌اش را لمس می‌کند و کمی به پهلو به

سمت برکه می‌چرخد .وقتی به حالت قبلش برمی‌گردد شروع می‌کند:

-شما و سمانه خانم لطف دارید .منتهی فکر نکنم دیگه اینجا موندن برکه درست باشه چون معلوم نیست این ماجرا چند روز طول بکشه .معلوم نیست قراره چی به سر اون خونه بیاد و اگر عمو هم محکوم بشه که درنهایت برکه تنها نمی‌تونه تو اون خونه...

برکه به سرعت سر بلند می‌کند .چشمانش گیر چشمان محمدامینی می‌شود که انگار با همه‌ی جدیتش نگران، خیره‌ی اوست .فک قفل شده‌اش مانع از آن می‌شود که لرزش چانه‌اش غرورش را حراج کند اما برای لرزش مردمک‌هایش نمی‌تواند چاره‌ای کند .مردمک‌هایی که جای تمام اعضای بدنش می‌لرزند .سهیل چه بی‌رحمانه از پیش‌بینی‌هایش می‌گوید.

-بس کن سهیل.

این نجوا دقیقاً همزمان با این می‌شود که محمدامین برخلاف قوانینش میان جمله‌ی سهیل می‌آید .لحنش

طوری است که جای اما و اگری نماند .که مردمک‌های برکه لرزیدن را فراموش کنند:

-سر اون خونه بلایی نمی‌آد .پلمپ بودنش هم موقته اما درمورد پرونده‌ی عموی همسر مرحومتون هم هنوز هیچ چیزی معلوم نیست .به نظرم به نفعمونه درمورد چیزی که تخصصش رو نداریم صحبتی نکنیم .حداقل الان خودمون اتهامو نپذیریم و صبر کنیم تا ببینم قراره این پرونده چطور پیش بره.

جوابی که سهیل گرفته آنقدر منطقی است که برای مخالفت با آن جایی نمانده باشد .برکه بدون پلک زدن خیره‌ی محمدامین است .محمدامینی که در منفی‌ترین شرایط مثبت صحبت می‌کند .از نظر برکه این اقتدار حین استفاده از جملات امیدوار کننده نمی‌تواند بی‌دلیل باشد . حتی اگر برکه ترجیح بدهد که زیادی خوش‌بین باشد.

سهیل با لحنی قانع‌تر از قبل سر تکان می‌دهد:

-تا کی قراره نظم زندگی شما به خاطر حضور برکه بهم بخوره؟ خونه‌ی من دو طبقه است یه زمانی خونه‌ی خود

برکه بوده .به نظرم نفع برکه و شما تو اینه که پیش من بیاد .

محمدامین یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد .این مرد از بار منفی کلماتش خبر دارد؟ خبر دارد و استفاده می‌کند؟ به نظرش بی‌ملاحظگی سهیل در این لحظه احتمالاً نتیجه ی جوی است که در آن قرار گرفته و شوکی که به او بی مقدمه وارد شده وگرنه که این مرد در جایگاه شوهر خواهر بیش از حد مسئول و دلسوز است.

#پست_سیصد_و_پنجاه

#عادله_حسینی

سهیل با چشم باریک کردن منتظر گرفتن جواب است .
محمدامین شمرده و با حوصله جواب می‌دهد:

-جواب این سوال با سوال اولی که پرسیدید یکیه .منتهی من برای بار دوم تکرارش می‌کنم .برکه با اصرار من و سمانه اینجاست .پس بحث مزاحمت به صورت کلی منتفیه .اما ما اینجا یه بحث امنیت داریم .شما با همه نیت خیرتون که مشخصه چقدر می‌تونید امنیت برکه رو تأمین کنید وقتی بنیامین واعظی شاهد ماجرای قتله و قبلاً هم ثابت کرده که خیلی انسان مورد تأییدی نیست؟

چشمان سهیل درشت می‌شود:

-بنیامین شاهد قتله؟ یعنی چی؟ اون چه‌جوری به این ماجرا وصل شده؟

محمدامین دست برکه را دنبال می‌کند دستی که بالا می‌آید و پیشانی‌اش را فشار می‌دهد .این بحث در مقابل این دختر باید زودتر جمع شود:

-این رو می‌تونیم روز دادگاه کاملاً متوجه بشیم .منتهی الان من سوالم رو تکرار می‌کنم .می‌تونید امنیت برکه رو تضمین و تأمین کنید؟

سهیل ساکت می‌ماند .گیج شده است و نقش بنیامین را نمی فهمد .ربطش به این پرونده عجیب است .خطری که حضورش می‌تواند برای برکه ایجاد کند هم در هاله‌ای از ابهام است .ظاهراً شوک‌های امروز قرار نیست تمامی داشته باشد .محمدامین سکوت او را تماشا می‌کند .نرم تر از قبل با اشاره به خودش پلک می‌زند:

-من این‌کار رو می‌کنم .تضمین می‌دم که امنیت برکه رو تأمین می‌کنم مخصوصاً اگه امید داشته باشم برکه خواهش من و سمانه رو برای اینجا بودن رد نمی‌کنه و با این کار کارمون رو راحت‌تره می‌کنه .چون بنیامین واعظی حتی از چند خیابون اون‌طرف‌تره از خونه‌ی منم رد نمی‌شه.

سهیل متوجه است وقتی فاعل جملات محمدامین برکه می شود ناخودآگاه جملاتش حالت محترمانه‌تری به خود می گیرد .انگار اوست که منت‌دار بودن برکه در اینجاست . انگار اوست که نیاز دارد که برکه اینجا باشد .

در جایش جابه‌جا می‌شود و محمدامین این‌بار برای گرفتن جواب از روی سرشانه‌ی او خیره‌ی برکه می‌شود . برکه کمی صاف‌تر می‌نشیند .نگاهش را در حیاط می چرخاند .نفسش را خسته آزاد و زمزمه می‌کند:

-اهورا و اروند...

و بقیه‌ی جمله‌اش را تکمیل نمی‌کند .منظورش واضح است .سهیل سرش را به زیر می‌اندازد و متفکر خیره‌ی کفش‌هایش می‌شود .نمی‌تواند کار درست را تشخیص بدهد .اصرار برای بردن برکه یا میدان دادن به مردی که هیچ شناخت درستی از او ندارد .هر چند که رفتار محمدامین بهداد معقول به نظر می رسد و ظاهرا این مرد برای خود برکه خیلی خواناست .

محمدامین در میان این جمع سه نفره تنها کسی است که قدرت تشخیص و تصمیم‌گیری دارد .ساعت مچی‌اش را نگاه می‌کند و حالت متفکری به خودش می‌گیرد و جواب برکه را می‌دهد:

-تا یکی دو ساعت دیگه اینجا هستن .من در جریان نیستم ولی ظاهراً حسام و اروند برای امشب برنامه دارن.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_یک

#عادله_حسینی

صداها را می‌شنود و نمی‌شنود .دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده و نگاهش به ذغال‌هایی است که سرخ سرخند .

می‌داند که باید قدرشناس باشد و این جمع را همراهی کند . ولی گاهی خواستن توانستن نیست .این جمع به خاطر او اینجا دور هم جمع شده‌اند و قصد عوض کردن حال و هوای او، برای چند ساعت هم که شده را دارند .برکه بدون شنیدن هیچ توضیحی این را می‌فهمد اما مسأله این است که خیلی وقت است از روزهای گول خوردنش گذشته است .حالا او شبیه به زنی است که آبستن دردهاست .پا به ماه است و امیدی ندارد که روزهای بعد از زایمانش روزهایی باشند که با آرامش ترکیب شده‌اند .

صدای خنده‌ی حسام را می‌شنود .سمانه بلند تذکر می‌دهد که اهورا را اذیت نکند و برکه باز به ذغال‌های سرخ نگاه می‌کند .

محمدامین به داخل خانه رفته است .چند دقیقه‌ی قبل او را با نگاه ناراضی خیره به گوشی موبایلش دیده بود .

جلو نرفته و نپرسیده بود" خبر بد جدیدی شده؟ "از نظرش خبر بدتری وجود ندارد .او در حال تجربه کردن بدترین‌هاست .همان آبی که از سر گذشته است و سیاهی ای که بالاتر از آن وجود ندارد.

او در حال تجربه‌ی فجیع‌ترین حادثه‌ی زندگی‌اش است . فاجعه‌ای که شاید حتی از فاجعه‌ی لحظه‌ای که پدرش را در لباس یک دست سفید در خانه‌ی باریک و تاریکش گذاشته بودند و شانه‌اش را برای شنیدن تلقین تکان داده بودند پیشی می‌گرفت.

در این دو_سه روز بارها دستش زیر گلویش نشسته است .عین کسی که می‌خواهد صحنه‌ای را بازسازي کند بارها گلویش را فشار داده و نفسش را حبس کرده بود و هر بار سادیسم‌وار به این فکر کرده بود که فشار طنابِ دار زیر گلو چقدر بیشتر از فشار انگشتان ظریف او است؟ جوابی به خودش نداده بود وقتی وضوح جواب

شبیه افیونی بود که با جریان خون در رگ‌هایش هم مسیر می‌شد.

کمرش را محکم‌تر به دیوار تکیه می‌دهد .سطح سیمان شده‌ی دیوار حتی از روی هودی‌اش هم تنش را خراش می‌دهد .صدای پچ‌پچ‌ها را می‌شنود .صدا از سمت سمانه است؛ احتمالاً در حال گزارش حال روحی برکه برای بقیه است احتمالاً از بی‌اثر بودن برنامه‌ی امشب برای دختری که هیچ چیزی شادش نمی‌کند و کناره‌گیری می کند می‌گوید .

برکه بیشتر خودش را بغل می‌کند و بیشتر منقل آهنی کنار پایش را نگاه می‌کند .دلش برداشتن یکی از آن ذغال های گر گرفته را می‌خواهد .چرا دلش این را می‌خواهد، نمی‌داند .شاید چون باید درد بکشد تا وقت نکند به این جمله‌ی جواد وقتی گریه می‌کرد و پشت گوشی حرف می زد فکر کند.

"بدبخت‌تر از من و محسنم سراغ داری برکه؟ اون دوتا تا با هم زندگی می‌کردن ما روز خوش نداشتیم .اونقدر گند تو رابطه‌شون بالا آوردن تا از ایران فراری‌مون دادن .

اما انگار حتی مردنشونم مثل زندگی کردنشون پر از آبروریزی و گندکاریه"

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_دو

#عادله_حسینی

برکه فکر کرده جواد از فعل جمع برای کلمه‌ی مردن استفاده کرده بود .او به مردن دو نفر اشاره می‌کرد . مردن مادرش و ...و مردن پدرش.

انگار جواد خیلی زود توانسته بود با احتمال آنچه که قرار است اتفاق بیفتد کنار بیاید، کاری که برکه در انجام آن یک معلول به تمام معنا بود .

وقت نکرده بود بگوید" آره از تو و محسن بدبخت‌تر منم . منی که مرگ جز لاینفک زندگیم شده"

وقت نکرده بود چون محسن گوشی را گرفته بود .او برعکس جواد گریه نمی‌کرد .محسن داد می‌زد انگار در مسابقه‌ی پاره‌کردن حنجره شرکت کرده است" ما داریم می‌آییم ایران برکه ولی در اصل باید سر به بیابون بزنیم . داریم می‌آیم ایران ولی خودمونم نمی‌دونیم قراره بیایم و چه گهی بخوریم .باید بیایم تقاص مادرمون رو بگیریم یا مراقب باشیم بابامون بالای چوبه‌ی دار نره؟"

-داریم با سر و صدامون اذیتت می‌کنیم؟

اروند درحالی‌که روی دو زانو کنار منقل می‌نشیند و مشغول زیر و رو کردن ذغال‌ها می‌شود این را می‌گوید . برکه بهم ریختن نظم ذغال‌هایی را که هر کدام با نگاهش عجین شده بودند را تماشا می‌کند و با آرامش جواب می دهد .آرامشی که بعد از هم زدن افکارش به عجایب هفت گانه طعنه می‌زند:

-کاش الان دغدغه‌ام سر و صدای شماها بود.

اروند به کارش ادامه می‌دهد .لحنش گرم‌تر از دفعات قبل است:

-حسام تعریف کرد که چی شده .منم وقتی شنیدم فکر کردم که این قضیه رو اصلاً مگه می‌شه درستش کرد ولی وقتی می‌بینم داداشم اینجوری پیگیره با خودم می‌گم لابد می‌شه دیگه.

برکه همان‌طور تکیه به دیوار سُر می‌خورد و پایین می آید .سیمان‌ها ناجوانمردانه کمرش را خراش می‌دهند . روی دو زانو که قرار می‌گیرد، خسته زمزمه می‌کند:

-داداشت بیش از حد خودش رو درگیر کرده .نظم زندگی تو و اهورا و سمانه و آقا حسامم به خاطر اینجا بودن من بهم خورده اونم وقتی هیچ نقطه‌ی روشن و امیدوار کننده ای وجود نداره.

اروند سر بلند می‌کند .چهره‌اش حتی از آن روزی که کنارش در ماشین محمدامین نشسته بود هم جدی‌تر است:

-اونقدر درگیر اضطراب و ناامیدی هستی که متوجه نباشی بودنت توی همین شرایطم چقدر می‌تونه برای بقیه نعمت باشه.

برکه ناباور سر تکان می‌دهد و می‌خندد .موهای حالت دارش بی‌نظم‌تر از همیشه دو طرف صورتش را قاب گرفته‌اند:

-تو توی حالت جدی هم می‌تونی شوخ باشی اروند .این رو تا حالا کسی بهت گفته؟

اروند با سر به ساختمان اشاره می‌کند .ابروهایش در حالت جدی‌یت کمی تا قسمتی ابروهای محمدامین را در ذهن برکه یادآوری می‌کند:

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_سه

#عادله_حسینی

-توی این خونه بعد از سال‌ها داره یه زن زندگی می‌کنه .
حق داری به حرف من بخندی چون تو جای کسایی

نبودی که سال‌هاست دارن روزاشون رو با عقده‌ی حضور یه زن می‌گذرونن.

برکه او را نمی‌فهمد .دغدغه‌هایشان آنقدر متفاوت است که او را نفهمد .نگاهش را روی ریش‌های تُنک شده‌ی او ثابت می‌کند و بی‌تعارف می‌گوید:

-آره یه زن توی این خونه است ولی یه زنی که حس زندگی نمی‌ده .سمانه مجبورش می‌کنه از جا بلند شه، غذا بخوره یا حتی راه بره .یه زن که بودنش توی این خونه بوی زندگی نیاورده .بودن و نبودنش فرقی نداره با هم...

خنده‌ی سردش را تکرار می‌کند:

-یاد بگیر دلت رو به چیزی خوش کنی که واقعاً دل خوشی باشه .بودن سمانه توی این خونه باید بیشتر دلتون رو خوش کنه تا بودن من...

اروند میله‌ی درون دستش را کنار منقل رها می‌کند و نظر مخالفش را با اطمینان به زبان می‌آورد:

-یه زن توی این خونه است که اهورا هر بار توی خونه‌ی حسام حرفش رو می‌زنه از آرزوش برای اینکه همیشه

موندگار بشه می‌گه .یه زن توی این خونه است که داداشم وقتی حتی خونه‌ی حسامه تمام فکر و ذکرش امنیت و حال خوبش توی این خونه است و به هر بهانه‌ای فرمون ماشینش این وری می‌چرخه.

لبخند کجی می‌زند:

-تو هم یاد بگیر دلیل بعضی از حس‌ها رو درست بفهمی . حال اهورا و داداشم ربطی به راه رفتن و نرفتنت توی این خونه نداره.

برکه کف دستش را روی گونه‌ی خودش می‌گذارد و تا جایی که می‌تواند فشار می‌دهد .چشمانش را می‌بندد و تا جایی که می‌تواند تلخ می‌شود .طعم آشنا و تکراری‌اش در این روزها:

-داداشت خیلی زود خسته می‌شه، اهورا هم ناامید می‌شه . وقتی عموم بره من می‌شم یه شِبه آدم که نه تنها نمی‌تونه دلخوشی کسی باشه که دیگه سمانه هم نمی‌تونه مجبورش کنه که از جاش بلند شه غذا بخوره و راه بره.

بعد از گفتن این جمله چشم باز می‌کند .تمایلی به دیدن عکس‌العمل اروند ندارد .از جا بلند می‌شود .شاید بهتر باشد به اتاق پناه ببرد .شاید منصفانه‌تر باشد شب کسانی را که به خاطر عوض کردن حال و هوایش اینجا هستند را کمتر خراب کند .فقط دو قدم از منقل فاصله گرفته که صدای اروند را می‌شنود .صدایش باز هم در میان صدای جابه‌جا کردن ذغال جا گرفته:

-عموت نمی‌ره؛ داداشم نمی‌ذاره .همه چی درست می‌شه و اهورا با بودن همیشگیت توی این خونه ذوق می‌کنه . داداشم همه چی رو درست می‌کنه و دیگه بدون بهونه فرمون ماشینش سمت این خونه می‌چرخه .همه چی درست می‌شه و من اسم تو رو می‌ذارم نچسب‌ترین زنداداش دنیا حتی اگه هر بار به خاطرش از داداشم تذکر بگیرم.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

#عادله_حسینی

برکه فقط چند لحظه مکث می‌کند .چند لحظه برای این آرزوی محال وقت می‌گذارد و بعد به سرعتِ قدم‌هایش می‌افزاید .اروند با او بد کرده است .اروند نداشته‌هایش، آرزوهای محالش را به رخش کشیده است.

در حال بالا رفتن از پله‌ها صدای سمانه را دلخور می شنود:

-ناراحتش کردی اروند؟

-سمانه گوجه‌هات رو سیخ بزن...

باز هم صدای پچ‌پچ‌ها را می‌شنود .به ایوان می‌رسد .
عوض کردن عمدی جو توسط حسام را می‌فهمد:

-اروند بیا ببین اهورا چه حماسه‌ای با این کتف و بال سیخ زدنش آفریده.

در هال را باز می‌کند .صدای اروند بی‌خیال است:

-ولش کن هر چی بهش بگم از طنز ماجرا کم می‌شه.

در هال را ناخودآگاه کمی محکم می‌بندد و با نطفه گرفتن گلوله‌ای که مقصدش گلویش است می‌جنگد .روزهاست که به چشم‌هایش اجازه‌ی پر شدن و سر رفتن نداده است .
انگار با گریه کردن روزهای نبودن عمویش را پیش‌بینی می‌کند .

صدای آب از داخل آشپزخانه مکان حضور محمدامین را مشخص می‌کند .دلش به آن سمت قدم برمی‌دارد اما پاهایش کار خودشان را می‌کنند و به سمت اتاق می‌رود .
داخل می‌رود در را می‌بندد و برق اتاق را خاموش می کند .

تمام زحمات جمع را به باد داده است .برکه‌ی این روزها را دوست ندارد .برکه‌ی بی‌ملاحظه و قدرنشناس این روزها را دوست ندارد اما در این شرایط برکه‌ی دیگری شدن در توانش نیست.

تخت را دور می‌زند تا لبه‌ی آن بنشیند اما روی زمین می نشیند و تکیه‌اش را به بدنه‌ی تخت می‌دهد .صدای چند ضربه به در اتاق می‌آید .هویت فرد پشت در مشخص است وقتی صدای چهار نفر دیگر همچنان از داخل حیاط می‌آید.

محمدامین در را باز می‌کند .به کمک روشناییه حداقلی که به لطف پنجره وجود دارد برکه را و پوزیشنش را زود تشخیص می‌دهد:

-بیرون اذیت شدی؟

این را جدی و ناراضی می‌پرسد و دستش به سمت کلید برق می‌رود .برکه دستش را بالا می‌آورد و شالش را از دور گردن آزادتر می‌کند .همین سوال را چند دقیقه‌ی پیش اروند با لحنی متفاوت‌تر پرسیده بود .زمزمه می‌کند:

-روشن نکن لطفاً ...برمی‌گردم دوباره، الان یه‌کم خوب نیستم .

دست محمدامین با مکث می‌افتد .چین‌های روی پیشانی اش، نگاه متفکرش روی نیم رخ او را نشان می‌دهد .با برنامه‌ی امشب موافق نبوده است .

اما سمانه و حسام معتقد بودند که نباید اجازه بدهند که برکه در لاک تنهایی‌اش فرو برود .به نظر او، این راهِ عوض کردن حال دختری نیست که در اضطراب یک از دست دادن دیگر دست و پا می‌زند .به راه‌های دیگر فکر می‌کند.

پا به درون اتاق می‌گذارد؛ کمی مکث می‌کند و بعد در اتاق را هم می‌بندد.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

#عادله_حسینی

قدم‌هایش را سنگین برمی‌دارد و تا بالای سر برکه پیش می‌رود .او را از بالا نگاه می‌کند .از این فاصله روی حالات او اشراف کامل دارد .نه فقط روی حالت نشستن او آن هم درحالی‌که پاهایش را از زانو خم و درون شکم جمع کرده و دست‌های ظریفش را دور آن‌ها قلاب کرده.

او روی برکه‌ای اشراف دارد که انگار در خودش فرو رفته، منقبض شده و انگار بخش کوچک‌تری از او باقی مانده است.

باید با برکه چه‌کار کند؟ با دختری که در سکوت وزنه‌ای بزرگ‌تر از جسم خودش را حمل می‌کند و صبورانه دم نمی‌زند .مظلومیت برکه و صبوری‌اش آن‌هم وقتی به لطف جنسیتش حالا باید در حال بی‌تابی باشد عجیب آزاردهنده به نظر می‌رسد.

نگاه محمدامین در تاریک و روشن اتاق مسیر یک دسته از موهای او را می‌گیرد و دنبال می‌کند .نگاهش به گونه ی او ختم می‌شود و افکارش به این سوال که چطور باید بودنش را بیشتر به رخ برکه بکشاند و او را از منجلاب این باور که در این ماجرا تنهاست بیرون بکشد .

محمدامین چشم باریک می‌کند .چشمان برکه در این چند روز از چشمانش فراری است و برکه حتی تلاشی برای علنی نشدن این فرار ندارد .

محمدامین دلیل این گریز پای شدن عسلی‌ها را می‌دانست اما ساعتی پیش دقیقاً بعد از رفتن سهیل، برکه آن را با وضوح بیشتری به زبان آورده بود .آن‌هم وقتی مخاطب کلامش محمدامین بود و مخاطب چشمانش حوض خالی خانه" قبلاً گفتی شاید یک ماه خونه‌ی من پلمپ باشه .من

فکر کردم یه جایی مثل هتل همیشه امنیت داره .ضمن اینکه منم اونجا راحت‌ترم .هیچ کدومتون در قبال من هیچ وظیفه‌ای ندارید .سهیل شوهرِ خواهریه که دیگه زنده نیست و تو هم که"...

جمله‌اش را وقتی به نسبتش به محمدامین رسیده بود نصفه گذاشته بود .خیالش راحت بود که او هم جمله‌اش را کامل می‌کند و هم مفهومش را کامل درک می‌کند .

محمدامین یک پایش را روی پله گذاشته و آرنجش را روی آن ستون کرده بود و به سمت برکه خم شده بود . طوری بر او مسلط شده بود که مسیر های نگاه برکه مسدود شود و بعد قلدری کرده بود" وظایف آدما رو تو تعیین نمی‌کنی برکه .سهیل برای همیشه شوهر خواهرت می‌مونه پس اگر احساس مسئولیتی می‌کنه و بی‌تفاوت نیست طبیعیه .اما در مورد جمله‌ی نصفه کارت، اونم تو تعیین نمی‌کنی .اون نسبتم به وقتش من مشخص می‌کنم و تو تنها کاری که می‌کنی ازش لذت می‌بری"!

برکه سکوت کرده و ادامه نداده بود .بحثی نکرده بود حتی انگار آنقدر که باید تحت‌تأثیر هم قرار نگرفته بود . مثل کسی که حس‌هایش به کما رفته‌اند.

مثل همین الان، همین چند دقیقه‌ای که محمدامین بالای سرش ایستاده و برکه هیچ عکس‌العملی به این حضور ندارد.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_شش

#عادله_حسینی

محمدامین روی دو زانو می‌نشیند .حالت نشستنش طوری است که نیم‌رخ برکه کاملاً در مسیر دیدش است .

پلک‌زدن سنگین برکه را تماشا می‌کند .کم‌کم می‌رود تا سطر سطر این دختر را از بر شود و بخشی از این شناخت شامل این می‌شود که این دختر وقتی خوب نیست سنگین و کم تعداد پلک می‌زند.

زمزمه‌اش یک ترکیب عجیب است .جدی‌ات در اوج نرمش و خواهش در اوج تحکم:

-باید به خوب شدن خودت کمک کنی .با هیچ مشکلی دنیا به آخر نمی‌رسه .تو این جمله رو داری از مردی می شنوی که سه تا از مهم‌ترین آدمای زندگیش رو از دست داده، با آبروش بازی شده و شغلش رو ازش گرفتن ولی داره ادامه می‌ده.

برکه خسته می‌خندد .خنده‌اش بارها از گریه غم‌انگیزتر است:

-این مرد برای زندگی کردن انگیزه داشته .اهورا رو داشته، اروند رو داشته .دنبال انتقام گرفتن از یه بی‌صفت بوده ...دنیا هم ته داره محمدامین؛ تهش اونجاست که دیگه برای ادامه دادن انگیزه نداشته باشی.

در سکوت گوش می‌کند .امیدوار است باز هم برکه برایش بیشتر بگوید تا محمدامین بفهمد کدام خلاء این دختر اول باید پر شود.

برکه باریکه‌ی نوری را که از لبه‌ی پرده راه گرفته دنبال می‌کند و بی‌جان ادامه می‌دهد:

-وقتی نامزدیم بهم خورد من یه متهم بودم .یه آدم که بدون اونکه به اخطارهای بقیه توجه کنه یه انتخاب اشتباه کرده بود و حقش بود که سرزنش بشه؛ بابام سرزنشم کرد ولی حمایت‌هاش از سرزنشی که کرد بیشتر بود .دستاش دستام رو محکم‌تر گرفت .انگشتاش رو نرم‌تر رو موهام کشید .اشتباهات رو من کرده بودم اما بابام پاش وایساد تا من رو سرپا کنه...

لب‌هایش را به‌هم می‌ساید و بعد با درد سر تکان می‌دهد:

-شبای اولی که بابا رفته بود عمو بالای سرم بیدار می موند .با یه دستش دستم رو می‌گرفت و یه دست دیگه‌اش رو رو موهام می‌کشید .هیچ‌کدوم این‌کارها نمی‌تونست باعث بشه که یادم بره چه بلایی سرم اومده اما حداقلش این بود که جای دستای بابا روی موهام و دستام خالی نبود .

چین‌های روی پیشانی محمدامین بیشتر می‌شود و دستش روی ران پایش مشت می‌شود .این دختر چه غربت غریبی دارد.

صدای برکه می‌لرزد و بعد از دو_سه روز به حرف زدن تمایل نشان می‌دهد:

-حالا صاحب اون دستا به قتل اعتراف کردن .اونقدر احمق نیستم که نفهمم وقتی کسی خودش اعتراف می‌کنه چقدر احتمال نجاتش کمه و چقدر وکیل گرفتن و دست و پا زدن الکیه.

سر می‌چرخاند .به اندازه‌ی تمام روزهایی که سرش و نگاهش با اکراه به سمت محمدامین چرخیده با تمایل نگاهش می‌کند .نگاهش مثل نگاه آخر آدمی است که در

حال غرق شدن است و دست و پا زدن‌هایش به حداقل رسیده:

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

#عادله_حسینی

-شب و روز من فکر کردن به یه صندلی شده؛ یه صندلی که یکی با لگد زیرش می‌زنه .صندلی می‌افته و چند دقیقه ی بعد عموم دیگه حتی دست و پا هم نمی‌زنه.

پره‌های بینی محمدامین از هم باز می‌شود .افکار مسموم این دختر طبیعی است اما محمدامین حتی نمی.تواند این عکس‌العمل‌های طبیعی را قبول کند .دستش را به سمت برکه دراز می‌کند .برکه صورتش را عقب می‌کشد .دست محمدامین در هوا می‌ماند .صدای برکه خبر از بغضی دارد که بالاخره به پیروزی رسیده:

-محمدامین پدر زن‌عمو زنده است، داره از شهرستان برای اولین جلسه‌ی دادگاه می‌آد .اولیای دم فقط جواد و محسن نیستن که من التماسشون کنم و خودشون هم درگیر رابطه‌ی پدر و فرزندی باشن.

دست برکه مشت می‌شود، با حرص در کنار صورتش تکان تکان داده می‌شود و سد چشمانش شکسته می‌شود:

-پدر زن‌عموم از عمو بیزاره .یه عمر دعواهای زن‌عمو و عمو رو دیده و ازش بیزاره .اون آدم عموم رو می

کشونه بالای دار و من می‌مونم و عقده‌ی جای خالی دستای عمو و دنیایی که به ته رسیدنش اون موقع به تو هم ثابت می‌شه.

محمدامین این‌بار به عقب رفتن او اهمیتی نمی‌دهد .مچ دستش را محکم می‌گیرد و او را به سمت خودش می‌کشد . خودآزاری کردن برکه درک کردنی است اما او نمی‌تواند اجازه‌ی ادامه دادن به او بدهد:

-هیچی مشخص نیست .الان حتی بهترین وکیل این شهرم نمی‌تونه با اطمینان تا اینجایی که تو رفتی رو بره.

صدایش را بالا می‌برد .صدایش را برای مرد پر تکرار این روزهایش بالا می‌برد .همزمان سعی می‌کند مچش را از میان انگشتان او بیرون بکشد و کلمات را می‌شمارد:

-برعکس همه چی مشخصه .عمو اعتراف کرده، شاهد ماجرا بنیامینه .جنازه رو عمو دفن کرده، جنازه رو خودش جابه‌جا کرده .

برای گفتن جملات آخرش نفس کم می‌آورد:

-همه چی مشخصه محمدامین این رو تو بهتر از من می دونی منتهی اصرار داری حواس من رو به انگیزه‌هایی که ندارم جلب کنی تا یادم بره تا یه ماه دیگه، دو ماه دیگه، سه ماه دیگه قراره چی به سرم بیاد.

و بعد از گفتن آخرین جمله ساکت می‌شود .در اصل حرف نگفته‌ای هم باقی نمانده .تمام این سه روز را یک جا بیرون ریخته و حالا مثل کسی که بعد از ساعت‌ها عزاداری نایی ندارد به استقبال سکوت می‌رود.

محمدامین با جدیت تماشایش می‌کند .تقلاهای به صفر رسیده‌اش را تماشا می‌کند و پلک‌زدنی را که بسته شدنش طولانی‌تر از باز شدنش است .

انگار به دختر مورفین تزریق شده است .بی‌حسی‌اش بعد از فشار روانی‌ای که پشت سر گذاشته غیر عادی نیست.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#عادله_حسینی

انگشتانش را روی مچ دست او جابه‌جا می‌کند .طوری که شستش روی نبض برکه قرار بگیرد .شستش نبض ضعیف دست او را نوازش می‌کند .صدایش هم برای دختری که به استقبال خواب می‌رود حکم لالایی دارد:

-قرار من و تو این بوده که تو با من خیلی چیزا رو تجربه کنی .از خیلی چیزا خجالت بکشی و خیلی جاها به اوج برسی .از دستم فرار کنی، از فرارت حریص‌تر بشم و محکم‌تر نگهت دارم .فشارت بدم، حست کنم .بهم بچسبی، حسم کنی.

برکه با درد چشم می‌بندد .دردش از این است که لذت می برد و نمی‌برد .از این مرد نمی‌شود که لذت نبرد اما باید با فکر طناب دار چه کند؟

محمدامین به نوازش نبض ادامه می‌دهد .محکم‌تر زدن آن را می‌فهمد و باز هم مرد قلدر امشب می‌شود:

- من نمی‌دونم بودنم برات انگیزه هست یا نه ولی چون تو خودت انگیزه‌ی منی بهت حق نمی‌دم که بِبُری و کم بیاری .من و تو به یک اندازه توی ماجرا و اتفاقی که افتاده سهیمیم و تلاش می‌کنیم .تکروی نداریم چون قرار نیست کسی تنها پای کار وایسه .دوتایی تا تهش می‌ریم . هر جا کم آوردیم از هم نفس می‌گیریم .هر کدوممون که یخ کرد اون یکی تنش رو گرم می‌کنه .هر جا خسته شدیم نوبتی شونه‌های هم رو می‌مالیم ...می‌شیم یه تیم دو نفره که به یه اندازه توی برد و باخت سهیمیم.

کنار چشمان خسته و بی‌حالت برکه با چین‌هایی تزئین می شود که نتیجه‌ی کش آمدن کم جان لب‌هایش است.

محمدامین این تغییرات جزئی را می‌بیند .درست تشخیص داده است .حال و هوای این دختر را باید خودش عوض کند نه چهار نفری که آن بیرون هستند.

زانوی چپش را به زمین تکیه می‌دهد .حالا فاصله‌ی بین شان به حداقل رسیده .مردانه و آرام زمزمه می‌کند:

-بلدی خستگی من رو در بیاری هم‌تیمی؟

برکه سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد . صدایش نرم‌تر از دقایق قبل است .نجوایش خاص در گوش محمدامین می‌نشیند:

-نمی‌دونم .کاش بلد باشم.

-من بهت یاد بدم؟ من خستگی تو رو در بیارم؟

چین‌های اطراف چشم برکه بیشتر می‌شود .محمدامین کامل روی زمین می‌نشیند .دستش مهمان پهلوی برکه می شود .برکه خودش را به او می‌سپارد .به معتمدترین همسفر دنیای بیست ساله‌اش.

سرش که روی ران پای محمدامین قرار می‌گیرد و دراز می‌کشد بقیه‌ی مسیر مشخص است .یکی از دست‌های

محمدامین نرم به بازی موهایش مشغول می‌شود .دست دیگرش دست برکه را هنوز رها نکرده است .نبض دست برکه محکم می‌کوبد .قلب محمدامین محکم‌تر .تن سرد برکه گرم می‌شود و عرق از روی ستون فقرات هم تیمی اش راه می‌گیرد.

****

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_نه

#عادله_حسینی

-چند روز گذشته و فکر کنم زمان به اندازه‌ی کافی داشتی که بتونی با عموت صحبت کنی و پیشنهاد خواستگاری من رو مطرح کنی سفیدبرفی.

سوختن دستش با صدای جیغ ستاره همزمان می‌شود . گوشی را روی کابینت پرت می‌کند و بی‌توجه به سوزش وحشتناک دستش اول شیر کتری را می‌بندد .

-با خودت چی‌کار کردی دختر خوب؟

ستاره به سمتش می‌دود و این را می‌گوید.

چشمانش را می‌بندد و از شدت سوزش، دستش را تکان تکان می‌دهد .جوابی که می‌دهد با وضعیتش مغایرت دارد .دست و پای الکی می‌زند فقط برای اینکه مجبور نشود حضور ستاره را حتی به عنوان دلسوزی تحمل کند:

-ستاره خانم چیزی نیست.

-چی چیو چیزی نیست .بخار آب‌جوش داره از دستت بلند می‌شه .دستت رو بده ببینم با خودت چی‌کار کردی.

برکه چشم باز می‌کند و به پشت می‌چرخد .به سمت سینک ظرفشویی می‌رود .لبی را که از شدت سوزش دستش، اسیر دندانش شده را آزاد می‌کند و سرسری جواب می‌دهد:

-زود سوزشش می‌افته .فقط اگه ممکنه شما اون یه استکانم پر کنید و چایی رو ببرید.

-دختر آخه حواست کجاست؟ چرا با خودت این‌جوری می کنی؟ اون از یه ساعت پیش که پات خورد به پایه‌ی مبل و انگشت پات رو داغون کردی اینم از الان...

برکه دستش را زیر شیر آب می‌گیرد .سردی آب آنقدر نیست که سوختنش را التیام ببخشید .دستش را زیر آب می چرخاند .ستاره با صدایی ضعیف‌تر و نزدیک‌تر به او و با لحنی خیرخواهانه ادامه می‌دهد:

-عموت یه اشتباه وحشتناکی کرده که نباید می‌کرده .
خدایی درست نیست که به خاطر اشتباه یکی دیگه حال تو و اون دوتا پسر عموت این باشه و تاوان بدید.

همین است ...همین که دلش می‌خواست سوزش دستش ادامه پیدا کند اما ستاره دنبال درمان او نباشد .

با ضرب شیر اهرمی آب را می‌بندد .سوزش دستش را فراموش می‌کند وقتی قلبش سوزن سوزن می‌شود .به سرعت به سمت او می‌چرخد .کاش می‌توانست هوار بزند و بگوید حرف مفت می‌زنی، عموی من قاتل نیست . کاش عمویش خودش اعتراف نکرده بود تا الان جواب متفاوتی برای گفتن داشت .

اما این ای‌کاش‌ها در حد ای‌کاش باقی می‌ماند و تنها کاری که از دست برکه برمی‌آید این است که جلوی حرص کلامش را نگیرد و با چشمانی که خیره‌ی چشمان مثلاً مهربان ستاره است بگوید:

-اشتباه عموی من هر چی بوده برای خیلی وقت پیشه شما چرا الان اشتباه می‌کنی و تو موضوعی که نه بهت ربطی داره و نه ازش سر درمی‌آری وارد می‌شی؟

تمایلش برای جایگزین کردن واژه‌ی دخالت عجیب وسوسه‌انگیر است .

ستاره جا می‌خورد .ناباور می‌خندد و سوالی سر تکان می دهد .توقع چنین عکس‌العملی را نداشته است .برکه توضیح بیشتری نمی‌دهد .با چشمانی که سر جنگ دارند آنقدر نگاهش می‌کند که اخم‌های ستاره درهم می‌شود .با مکث به سمت سینی می‌رود .تنها استکان خالی مانده را از آب‌جوش پر می‌کند و صدای زمزمه‌ی پر از دلخوری اش را طوری تنظیم می‌کند که راحت به گوش برکه برسد:

-حقا که خواهر اون خدابیامرزی .پاش بیفته طرفتون رو می‌شورید و پهن می‌کنید سینه‌ی آفتاب.

برکه حالتش را تغییر نمی‌دهد .حرفش را زده و حد ستاره را در بحثی که ابداً به او ربطی ندارد مشخص کرده است .

ستاره با سینی چای به سمت خروجی آشپزخانه می‌رود . انگار دلش خنک نشده که ادامه می‌دهد:

-آدم بی‌چشم و رو بی‌چشم روئه .حیف داداشم که چند سال این خانواده رو پناه داد .یادشون رفته به خاطر همین عباس آقا آواره شدن.

برکه با درد چشمانش را می‌بندد .هر دو دستش را از پشت لبه‌ی سینک می‌گذارد و سرش را به سمت سقف می گیرد .دلش دادن جواب دندان‌شکن دیگری را می‌خواهد . اما واقعاً چه جوابی؟ وقتی انصافش این واقعیت را در صورتش می‌کوبد که سهیل واقعاً چند سال خانواده‌ی او را پناه داده است .پلکش از این فکر که اگر در این روزها مجبور بود باز به این خانه پناه بیاورد می‌پرد .ماندن در خانه‌ی سهیل بدون حضور باران و با وجود ستاره؛ اصلاً .این جمله شبیه یک داستان کوتاه است که ژانر آن وحشت است.

#پست_سیصد_و_شصت

#عادله_حسینی

-برکه نمی‌آی؟

صدا، صدای خسته و کلافه‌ی محسن است .دو ساعت پیش برکه برای استقبالشان به فرودگاه رفته بود .سهیل از روز قبل برکه و پسرها را برای شام دعوت کرده بود . خودش هم جداگانه با پسرها هماهنگ کرده بود که این مدت به جای هتل در طبقه‌ی بالا جاگیر شوند .خانه‌ی عمو ماه‌ها بود که اجاره داده شده بود و امکان استفاده از آن خانه نه برای برکه و نه برای پسرها وجود نداشت .

حالا اینجا هستند با وجود مهمان‌نوازی سهیل و رفتار مورددار ستاره .رفتاری که در ظاهر خیرخواهانه است .

جملاتی که با دلسوزی تزئین و ادا می‌شوند اما محتوایشان پر از غرض بود و همان ساعت اول توانسته بود اخم‌های جواد را جمع و محسن کلافه را کلافه‌تر کند.

برکه سرش را پایین می‌آورد .دستش به شدت قبل می سوزد اما حتی نیم نگاهی هم به آن نمی‌اندازد .چند روز است که خودش را فراموش کرده است و خودش را حتی در اولویت آخر هم قرار نمی‌دهد.

-تا تو چاییت رو بخوری منم اومدم.

و این را با لحنی می‌گوید که انگار تحت‌تأثیر اتفاقات چند دقیقه‌ی قبل نیست .لحنی ملایم، سبک و البته گرم دارد.

از لحظه‌ای که چهره‌ی شکسته پسرها را در فرودگاه دیده بود به خودش سرپا ماندن و حمایت کردن آن‌ها را قول داده بود، حتی اگر خودش از داخل در حال پودر شدن باشد .

به سمت کابینت می‌رود و با دست سوخته‌اش موهایش را به داخل شال هل می‌دهد.

گوشی‌اش را برمی‌دارد .پوست لبش را به دندان می‌گیرد و وارد صفحه‌ی پیام رسانش می‌شود .با اولین نگاه متوجه می‌شود که پیام‌های بنیامین پاسخ داده شده است و طبق قانون تمام این مدت نه توسط خودش...

پیام خوانده شده‌ی بنیامین را رد می‌کند و به جواب‌هایی که محمدامین داده می‌رسد.

-نه هنوز شرایطش پیش نیومده که بتونم بهش بگم.

پیام بعدی باز از سمت بنیامین است:

_چه شرایطی مثلاً عروسک؟ ببینم تو اصلاً دلت برای منم تنگ می‌شه؟ اصلاً به من فکر می‌کنی؟ من که من با وجود این دوری کردنت به دلتنگ شدنت شک دارم .

جواب بعدی محمدامین به نوعی تکرار جواب اولش است:

-یه‌کم شلوغم این روزا...

پیامی که حسن‌ختام این گفت‌وگو است یک" اکی "تنها از سمت بنیامین است .بدون ایموجی همیشگی لب .

برکه آنقدر به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کند که صفحه خاموش و قفل می‌شود .گوشی را به روی کابینت برمی گرداند .از این گفت‌وگو می‌تواند به دو نتیجه برسد .اینکه هنوز بنیامین از سمت دادگاه به عنوان شاهد فراخوانده نشده و از چیزی خبر ندارد و دوم اینکه محمدامین حتی وقتی در چت‌ها نقش برکه را بازی می‌کند هیچ روی خوشی به بنیامین نشان نمی‌دهد .

-اون تو چی‌کار می‌کنی؟

اینبار سهیل صدایش می‌کند .مکثی می‌کند و به سمت خروجی می‌رود .دلش می‌خواهد همچنان در آشپزخانه بماند .دلش می‌خواهد بماند و فکر کند .نه به رفتار چند دقیقه‌ی قبل ستاره و نه به پیام‌های دقایق پیش بنیامین . دلش می‌خواهد که بماند و به محمدامین فکر کند .به او که حتی وقتی کنارش نیست باز هم انگار هست .به او و رد ماندگار گرمای دستش و انگشتان مردانه‌اش هنگام تماس‌های اتفاقی‌اش با گردن برکه درحالی‌که هدفش فقط نوازش موهای برکه بود .

از آشپزخانه بیرون می‌زند درحالی‌که ذهنش در گوشه‌ای از آنجا برای فکر کردن به هم تیمی‌اش جا مانده است.

#پست_سیصد_و_شصت_و_یک

#عادله_حسینی

از کنار کاناپه‌ی پسرها و سهیل می‌گذرد .جواد در حال گوش دادن به سهیل نگاه گذرایی به صورتش می‌اندازد . هنوز اولین جمله‌ی او در اولین لحظات دیدارش در فرودگاه در گوش برکه زنگ می‌خورد" ما اونقدر بی

معرفت بودیم که در سخت‌ترین روزای تو و نبودن عمو و زن‌عمو و باران کنارت نبودیم، اما امروز در ماجرای مامان و بابای ما تو حتی بیشتر از ما وسط معرکه وایسادی"

به محض جاگیر شدن روی کاناپه درسا از پشت آویزان گردنش می‌شود .به شکل عجیبی درگیر یک شرمندگی خاص درمورد این بچه است .اینکه باید بتواند برای او تا حدی جای خالی مادر را پر کند اما در جایگاه خاله بودن خود هم می‌لنگد .

-بابا سهیل بدجنس شده چند روزه می‌گم من رو ببره خونه ی خاله و عمو عباس می‌گه حالا نه !باهاش دعوا می‌کنی؟

درسا این را به حالت یواشکی و با احتیاط کنار گوشش می‌گوید .

برکه دست‌های کوچک او را که زیر گردنش قفل شده با دو دست می‌گیرد .جواب او را مثل خودش محتاطانه می دهد تا درسا ترس شنیده شدنشان را نداشته باشد:

-درسا خانم بابا سهیل تقصیری نداره .من و عمو عباس داریم خونه تکونی می‌کنیم .الان اون خونه فرش نداره و سرده .من خواستم نیارت اونجا که یه وقت مریض نشی من غصه‌دار بشم.

و حین گفتن این جمله به سمت محسن سر می‌چرخاند .به پسر عموی سبزه رویش با آن قد متوسط .حالت نشستنش طوری است که انگار ابعادش کوچک‌تر هم شده است .

دست‌هایش را از آرنج در ران‌هایش فرو کرده و انگشتانش را درهم قفل کرده است و آنقدر به سمت پایین خم شده که قطعاً به مهره‌های گردن و کمرش آسیب می رسد و در همان حالت به جواد و سهیل گوش می‌دهد . خبری از ستاره داخل هال خانه نیست .

درسا معترض صورتش را در گردن برکه فرو می‌کند:

-مریض نمی‌شم سه تا لباس می‌پوشم .به بابا بگو من رو بیاره اونجا .اینجا حوصله‌ام سر می‌ره .این عمه ستاره هم همه‌ش به کارام غرغر می‌کنه.

برکه پایش را روی زمین فشار می‌دهد .انگار به نیروی جاذبه‌ی زمین برای بیرون کشیدن این حجم فشار از تنش امید دارد .الان باید دقیقاً روی معضل زندگی‌اش تمرکز کند؟ درسایی که در اوج کمبود در حال بزرگ شدن است؟ ماجرای عمویش یا پررنگ شدن حضور غیرقابل تحملی مثل بنیامین آن هم بعد از علنی شدن ماجرای عمو؟

واقعاً باید اولویتش را روی کدام یک از دغدغه‌هایش بگذارد آن‌هم وقتی به حل هیچ‌کدام امید چندانی ندارد؟

درسا با چشم‌های گرد شده و منتظر خیره‌ی نیم‌رخش است .برکه لب‌هایش را طوری روی هم فشار می‌دهد که درسا تصور کند که او در حال فکر کردن است .چال روی چانه‌اش با اینکار بیشتر می‌شود و فقط خودش است که می‌داند در حال زمان خریدن است فقط برای اینکه ارتعاش و گرفتگی صدایش را کم کند:

-اووم ...نمی دونم بهت گفتم یا نه .یه برنامه ریختم رو گوشیم که باهاش می‌تونیم کلی عکس دو نفره بگیریم و

بعدش شبیه پرنسس‌ها بشیم .منتهی حیف که گوشیم رو روی کابینت آشپزخونه جا گذاشتم.

#پست_سیصد_و_شصت_و_دو

#عادله_حسینی

جواب می‌گیرد .به آنی دست‌های درسا از دور گردنش باز می‌شود و او در حال دویدن به سمت آشپزخانه با هیجان جواب می‌دهد:

-الان می‌آرم.

دویدن درسا را تماشا می‌کند و دلش فشرده می‌شود .تمام روش‌هایش درمورد درسا به پرت کردن حواس او معطوف شده است.

-تو چی می‌گی برکه؟

جواد سرش را به کاناپه تکیه می‌دهد و با خستگی این را می‌پرسد.

برکه نگاهش را به سمت او می‌چرخاند .لب‌هایش را محکم بهم می‌ساید و سعی می‌کند درماندگی را در لحنش به حداقل برساند:

-منم چیزی نمی‌تونم بگم .باید منتظر جلسه‌ی اول دادگاه باشیم، ظاهراً جواب پزشک‌قانونی هم تا اون موقع می‌آد.

و انگار بعد از این جواب کسی سرب داغ بر روی زبانش می‌ریزد .پر شدن دهانش از حرارت را می‌فهمد .

جواب پزشک‌قانونی می‌تواند بیشتر از اینکه امیدوار کننده باشد ضربه‌ی آخر تبر بر پیکره‌ی ساقه‌ی کم جان امیدشان باشد.

محسن گره انگشتانش را باز می‌کند .هر دو دستش را دو طرف سرش می‌گذارد و در همان حالت خم شده فشار می دهد:

-همه چی مشخصه .هم ماجرایی که اتفاق افتاده هم نتیجه ی دادگاه .فقط داریم سعی می‌کنیم که باور نکنیم که چی به سرمون اومده و از اینجا به بعد سرمون می‌آد.

شاید باید کسی اعتراضی بکند .شاید باید کسی نظرش را رد بکند اما این سکوت محض حکم ناقوس مرگی را دارد که محکم نواخته می‌شود .

جواد دستش را مشت محکم و با تلفظ واژه‌ی لعنتی بر کف دست دیگرش می‌کوبد .برکه بی‌رحمانه لب پایین خودش را گاز می‌گیرد، دلش یک گودال می‌خواهد .یک گودال کنار مادرش و یک خواب ابدی که شاید خیلی آرام تر از زندگی پرتلاطم و درامش باشد .سهیل متأسف این جمع ناامید را تماشا می‌کند و وقتی حرف مفیدی برای

گفتن ندارد سکوت اختیار می‌کند .این ماجرا مثل بی خانمانی خانواده‌ی باران نیست که کمکی از دستش بر بیاید.

-خاله، خاله گوشیت زنگ خورد.

درسا پر سر و صدا از آشپزخانه بیرون می‌زند و گوشی را به سمتش می‌گیرد .

یک تماس بی‌پاسخ از محمدامین و یک اس‌ام‌اس خوانده نشده .شرایط زنگ زدن را که ندارد

پس به سراغ پیامک می‌رود .برخلاف تصورش پیام از سمت سمانه است" دو ساعته دارم با محمدامین اره می‌دم تیشه می‌گیرم که بذاره این مدت رو تو بیای طبقه‌ی بالای خونه‌ی من و اونجا مستقل زندگی کنی ...فعلاً حریفش نشدم .نمی‌خواد تو نزدیک خونه‌ی خودت باشی و با دیدن خونه اذیت بشی"

برکه به ایموجی ناراضی آخر جمله‌اش خیره است که پیام دومی از سمت همین مخاطب ارسال می‌شود" تو ملتفتش کن که اون طبقه مستقله و اونجا راحت‌تری .اگرم اونجا

حوصله‌ات سر رفت محمدامین خودش بیاد با یه وسیله‌ای سرت رو گرم کنه ...سرت رو، تنت رو، کلاً هر جات رو که یخ کرده ".

باید بخندد که نمی‌خندد، عضله‌های صورتش مدت‌هاست فلج شده‌اند .نه خنده‌ای در کار است و نه گریه‌ای .اما قسمت عجیب ماجرا این است که حتی بردن نام محمدامین حکم یک حول حالنا را برایش دارد .در بدترین شرایط هم تأثیر خودش را می‌گذارد.

#پست_سیصد_و_شصت_و_سه

#عادله_حسینی

پیام سوم نشان می‌دهد سمانه دست بردار نیست:

-راستی یادم رفت بگم آخر شب خودش می‌آد دم خونه‌ی سهیل دنبالت .اگر تونستی ماشین خودت رو نیار با ماشین محمدامین بیا یه‌جوری برای این قضیه قانعش کن .اگرم دیدی خیلی بدقلقه یه‌جوری گرمش کن .حالا سرش رو، تنش رو یا هر جایی رو که یخ کرده".

-خاله عکس بگیریم؟

به درسا نگاه می‌کند اما تمرکزی برای جواب دادن ندارد . فکرش پیش سمانه است .پیش دختری که در رفاقت و حمایت افراط می‌کند .شاید قصد جبران برای محمدامین را دارد شاید هم به لطف فرزند پرورشگاه بودن، دختری با شرایط برکه را ویژه درک می‌کند .

امروز سمانه تمام مسیر تا فرودگاه را، ماشین برکه را اسکورت کرده بود .قبل از حرکت دقیقاً وسط حیاط خانه ی محمدامین برکه بی‌حوصله بارها توضیح داده بود که

واقعاً لزومی به این سبک احتیاط‌ها نیست و بنیامینی که به دنبال رسمی کردن رابطه‌شان است نمی‌تواند خطری داشته باشد اما سمانه از احتیاط حرف زده بود که شرط عقل است .برکه ردپای افکار محمدامین را در احتیاط وسواس گونه‌اش دیده بود و البته در این جمله اش" اگر بنیامین بفهمه عموت بازداشته و تو تنهایی ممکنه به اسم مراقبت از تو و از تنهایی در آوردنت بیاد سر وقتت"

-خاله چرا جوابم رو نمی‌دی؟

برکه سعی می‌کند در لحظه باشد .در همین لحظه و فقط برای درسا .

دستش را بالا می‌آورد و موهای کوتاه او را به حالت نوازش پشت گوش می‌زند:

-آره بگیریم .فقط اینجا عکس بگیریم یا تو اتاقت کنار عروسکات؟

درسا راضی و متفکر مردمک‌هایش را در حدقه می چرخاند که صدای بلند ستاره سر تمام افراد داخل هال را به سمت او می‌چرخاند .ستاره درحالی‌که یک روسری را

محکم به دور سرش پیچیده با چهره‌ای درهم و بدون نگاه کردن به کسی به سمت آشپزخانه می‌رود:

-سهیل این سبد قرص‌هات کجاست؟ خوابم دیر شده سردرد شدم.

سهیل تند و با اخم نگاهش می‌کند .قبل از اینکه وقت کند اعتراضی کند محسن از جا بلند می‌شود:

-خب سهیل جان داداش اگه اجازه‌ی مرخصی می‌دی ما بریم طبقه‌ی بالا .هر دومون خیلی خسته‌ایم.

سهیل با مکث از جا بلند می‌شود و شرمنده دست دراز شده ی او را فشار می‌دهد:

-هنوز خیلی زوده ولی چون می‌گی خسته‌اید من اصراری برای بیشتر نشستن نمی‌کنم .

جواد و برکه هم به تبعیت از او بلند می‌شوند .دست برکه توسط درسای غمگین کشیده می‌شود .برکه منظور او را خوب می‌فهمد .نگاهش نمی‌کند اما رو به سهیل می‌گوید:

_سهیل منم یه ساعتی بالا هستم بعد باید برم .فقط اگه اجازه بدی این یه ساعت رو درسا پیش من باشه.

سهیل لبخند شرمنده‌ای می‌زند و محترمانه می‌گوید:

-دختر خوب تو برای بودن با دختر خواهرت احتیاجی به اجازه‌ی من نداری.

#پست_سیصد_و_شصت_و_چهار

#عادله_حسینی

پایش خواب رفته است .سر درسا سنگین نیست، ضمن اینکه زمان زیادی هم نیست که درسا سرش را روی پای برکه گذاشته و خوابیده است .اما وقتی حسی شبیه انجماد خون در رگ‌های تمام اجزای بدنش را دارد این خواب رفتگی اصلاً اتفاق عجیبی نیست .

جواد هنوز به لیوان آبی که پر کرده لب نزده است . همچنان پشت کانتر ایستاده، لیوانش را روی آن گذاشته و مثل یک دونده‌ی بازنده، تهی از هر نوع انرژی، این سال ها رو مرور می‌کند:

-برکه هر چی بیشتر می‌فهمم بیشتر گیج می‌شم .وقتی مامان ناپدید شد ما ایران نبودیم .نتونستیم برگردیم چون تو می‌دونی که به خاطر بحث سربازیمون مشکل قانونی داشتیم .اما از همون راه دور وقتی داشتیم تو اضطراب دست و پا می‌زدیم، می‌دیدیم که بابا چطور پیگیره پیدا کردنه مامانه.

صدای پوزخند محسن نگاه برکه را برای لحظه‌ای از روی جواد می‌کند .محسن روی کاناپه دراز کشیده، پاهایش را از زانو خم کرده و با ساعد چشمانش را

پوشانده است .تمایلی به خوابیدن ندارد اما انگار از هر چه نور و روشنی است فراری است .تمام مدت گفت‌وگو با همین وضعیت در این بحث دلخراش سه نفره شرکت کرده بود.

برکه انگشتان سردش را نرم لای موهای درسا فرو می کند .نگاهش را این‌بار به جای جواد به لیوان روی کانتر می‌دهد .این لیوان، آن کاناپه و حداقل اثاثیه‌ی درون این خانه را برکه به عمد جا گذاشته بود .قصدش این بود که گاهی برای رفع دلتنگی به این خانه سر بزند .حالا اینجاست ...اما شرایطی وجود ندارد که مادرش را در حال خوردن چای درون آن لیوان و پدرش را روی این کاناپه مشغول تماشای حیات وحش تصور کند .زمانی برای رفع دلتنگی ندارد .زندگی‌اش درگیر فاجعه‌ای مانند هیروشیما شده است که مصیبت‌های قبلی را کمرنگ‌تر جلوه می‌دهد.

-من اون‌موقع شونزده سالم بود .شوکه بودم اما یادمه که عمو چقدر پیگیر پیدا کردن زن عمو بود .حتی با وجود

اختلافی که با بابا داشتن دوتایی برای پیدا کردنش به هر در بسته‌ای زدن.

محسن با چشمان بسته و با لحنی پر از شکایت و تمسخر جواب می‌دهد:

-دردمون رو به کی بگیم؟ به کی بگیم که تمام مدتی که بابامون برای مفقودالاثر شدن مامانمون قانونی اقدام می کرد و گم شدنش رو روزنامه کرد داشته سیاه بازی می کرده .خودش کشته، خودش چالش کرده خودشم مفقود شدنش رو اعلام کرده.

صدای شکستن لیوان و پاچیدن آب وسط هال خانه تغییری در حالت محسن ایجاد نمی‌کند .برکه با سرعت و وحشت به درسا نگاه می‌کند .درسا فقط کمی در جایش جابه‌جا می‌شود و به برکه بیشتر می‌چسبد .جواد پر از نفرت و انزجار کلمات را با شدت از حنجره‌اش آزاد می کند:

-آخه چه‌جوری می‌شه؟ !چه‌جوری می‌شه همون موقع بعد از اعلام مفقودی از بابا بازجویی بشه، بابا اعتراف نکنه اونوقت چهار سال بعد توی بازجوییه اول بگه که مامان

رو کشته و تو باغچه‌ی خونه‌اش چالش کرده ...داستان چیه واقعاً؟

**

نگاهش به آیینه‌ی وسط ماشینش است .ماشین محمدامین پشت به پشت ماشینش می‌آید .مسیرشان خانه‌ی محمدامین است .تحت‌تأثیر گفت‌وگوی سه نفره و بی‌نتیجه‌شان آنقدر بهم ریخته است که از پیشنهاد سمانه به محمدامین نگفته بود .

با تماس او از خانه‌ی سهیل بیرون زده بود و محمدامین را تکیه داده به ماشینش دیده بود .در حال نزدیک شدن به او نگاه موشکافانه‌ی محمدامین را روی صورت خودش دیده و مهمان این سؤالش شده بود" هم تیمی، من با این حال و روز تحویلت نداده بودم"

#پست_سیصد_و_شصت_و_پنج

#عادله_حسینی

"هم تیمی "همین دو کلمه کافی بود که دلش تکرار شبی را بخواهد که با مرد مقابلش در یک تیم قرار گرفته بود . دلش عمل کردن به قرارشان را بخواهد .نفس گرفتن از

این مرد وقتی نفس کم آورده .چسبیدن به او و گرم شدن تنی که یخ بسته و مالیدن شانه‌ای که زیر فشار له شده ... دلش می‌خواست و امکانش میسر نبود .آنجا خیابان بود، محمدامین قطعاً خلوتشان را به اینجا نمی‌کشاند و مطمئناً نگاه نگران جواد و سهیل از پشت پنجره‌ها به سمت‌شان بود .همین‌ها کافی بود تا مسیرش را به سمت ماشینش کج کند درحالی‌که دلش هم تیمی‌اش را می‌خواست .

دقایقی قبل در اوج بهم ریختگی پسرها برایشان خلاصه وار از بنیامین واعظی گفته بود .از نامزدی قبلی‌اش و شکل بهم خوردنش، اتفاقی که پسرها کم و بیش در مورد آن اطلاعات داشتند .برکه از ارتباط عجیب عمو و بنیامین گفته بود و باعث شده بود که پسرها در اوج گیج شدن بهت‌زده شوند.

برکه از بی‌ملاحظگی خودش آزار می‌دید و حسی شبیه به مچاله شدن داشت اما مجبور بود که از حضور بنیامین در صحنه‌ی جرم بگوید .برکه از گفتن اینکه بنیامین واعظی به زودی به دادگاه خوانده می‌شود هم فاکتور نگرفته بود .حسن‌ختام حرف‌هایش توضیح مختصرش در

مورد خطری بود که از سمت بنیامین واعظی او را تهدید می‌کرد .از این بخش زودتر عبور کرده و با لبخند کم جانی تأکید کرده بود که از نظر خودش احتمال این خطر خیلی کم است و فقط به اصرار دوستانش جانب احتیاط را رعایت می‌کند.

از سمانه گفته بود و در حاشیه‌ی کلامش در حد یکی_دو جمله از محمدامین .درحالی‌که اگر ساعت‌ها از محمدامین بگوید و خسته نمی‌شود .

وارد خیابانی می‌شود که خانه‌ی محمدامین در آن است . صدای زنگ گوشی‌اش را می‌شنود .تماس سمانه را جواب می‌دهد .آنقدر خودمانی شده‌اند که سلام و احوالپرسی‌شان کوتاه و مختصر شده باشد:

-دختر کجایی پس تو، نصفه شب شد؟ بقیه‌ی حرفا رو با پسرعموهات بذار برای روزای بعد پاشو بیا این بالا رو یه‌کم برات سر و سامون بدیم.

سرعتش را کم می‌کند .فقط چند در با خانه‌ی محمدامین فاصله دارد .خلاصه‌ی توضیحات سمانه نشان می‌دهد که او روی پیشنهادش مصر است:

-من الان پشت در خونه‌ی محمدامینم سمانه، تو رفتی خونه‌ی خودت!؟

مکث او فقط چند ثانیه طول می‌کشد .لحنش لحن متعجبی به نظر می‌رسد اما برکه خنده‌ی مخفی در آن را حس می کند:

-واقعاً؟ من فکر کردم پیامای من رو خوندی.

خسته توقف می‌کند و ترمز دستی را می‌کشد .سناریوی چیده شده‌ی سمانه مشخص است:

-خوندم ولی جوابی ندادم بهت .خودت بریدی و دوختی و تن من کردی؟

سمانه بی‌خیال می‌خندد:

-بریدم و دوختم ولی خدایی تنت نکردم .لختت دیدن داره.

لب‌هایش کمی کش می‌آید و از آینه توقف ماشین محمدامین را دقیقاً پشت ماشینش تماشا می‌کند .کاش شرایط زندگی‌اش نرمال بود و می‌توانست به این شیطنت بخندد و همراهی کند .کاری که روزی با هدی می‌کرد . نهایت توانش در این حد است:

-حسام توی اون خونه با تو امنیت داره؟ زیادی تو فاز لخت کردن آدمایی.

-تو فکر امنیت خودت باش .به عنوان تنبیه برای بی توجهی‌ای که به پیام من کردی امشب باید با اون خوش اخلاق تنها تو اون خونه سر کنی .

برکه سر بلند می‌کند .برای چندمین بار از آینه به تماشای مرد پشت سرش می‌نشیند .مردی که پشت سرش است و پشتش است.

سمانه همچنان در حال نمک ریختن است:

-امشب ببرید، بدوزید نخواستید بِگَنید، پاره کنید فقط حواستون باشه که اسراف نکنید.

#پست_سیصد_و_شصت_و_شش

#عادله_حسینی

با نوک پا به حوض خالی از آب ضربه می‌زند .ضربه هایش با فاصله‌ی منظم و یکنواخت هستند .مثل یک آونگ که به نظم پایبند است .

کمتر از یک ربع است که پا به خانه‌ی محمدامین گذاشته اند .محمدامین با دیدن چراغ‌های خاموش ساختمان تعداد چین‌های روی پیشانی‌اش زیاد شده بود و پرسیده بود:

-پس سمانه کو؟

برکه سرش را به سمت آسمان بلند کرده، به تماشای ماه نشسته بود و بدون عجله جواب داده بود:

-گفت نمی‌آد.

مکث محمدامین را در بستن در حیاط درک کرده بود و عکس‌العملی نشان نداده بود .محمدامین با قدم‌هایی بلند پا به درون خانه گذاشته بود و برکه همچنان به تماشای ماه که با منت در میان ابرهای سیاه خودی نشان می‌داد ادامه داده بود.

صدای جدی صحبت کردن محمدامین را تا حدی می‌شنید . لزومی نمی‌دید برای بیشتر شنیدن دقت کند .قطعاً مخاطب او سمانه بود و مورد اعتراض قرار گرفته بود .می توانست حالت جدی چهره‌ی محمدامین و لحن بی‌خیال و پرشیطنت سمانه را تصور کند و اهمیتی ندهد .

برکه نه مثل محمدامین این تنها بودن دو نفره را خطرناک تصور می‌کرد و نه مثل سمانه آن را یک اتفاق پرشیطنت تعبیر می‌کرد.

برکه نه حسی برای خطرناک بودن داشت و نه توانی برای شیطنت کردن .او بیشتر درگیر ابهاماتش است .مثل کسی که در یک جاده‌ی پر مه فرو رفته، نه زاویه‌ی دیدی دارد و نه تسلطی به جاده و این ناتوانی، مجالی برای لذت بردن از بقیه‌ی مسیر باقی نمی‌گذارد.

ماه در مقابل چشمانش در آغوش ابر سیاه فرو می‌رود . چیزی از سفیدی آن باقی نمی‌ماند انگار ماه در سیاهی ابر حل شده است.

صدای معترض و ناراضی محمدامین را واضح‌تر می شنود:

-خیلی اشتباه کردی که خودت تصمیم گرفتی و خودت عملی کردی .این دختر دست من امانته این رو می‌فهمی؟

با اولین قطره‌ای که روی صورتش می‌چکد چشم می‌بندد اما صورتش را همچنان رو به آسمان نگاه می‌دارد.

با خودش فکر می‌کند محمدامین دقیقاً نگران چه چیزی است؟ از خودش یا از برکه می‌ترسد؟ از خودش که قاعدتاً نباید بترسد آن هم وقتی به قوانین تعریف شده‌ای که

برای خودش دارد عجیب پایبند است .آن هم وقتی، آن شب که هم‌تیمی شده بودند و سر برکه روی ران پایش بود دست محمدامین یک‌بار هم مسیر انحرافی را در پیش نگرفته بود.

از برکه هم نباید بترسد .از دختری که حس‌هایش، نیازهایش و تمایلاتش را پشت افکار بی‌سروسامانش دفن کرده است .پشت شب بیداری‌هایش و پشت کابوس‌هایی که حالا جز بیداری‌هایش شده بودند .

قطرات باران سخاوتمندتر صورتش را لمس می‌کنند.

#پست_سیصد_و_شصت_و_هفت

#عادله_حسینی

صدای قدم‌های محکمی که سه پله‌ی ایوان را پایین می‌آیند را به وضوح می‌شنود و حالتش را تغییر نمی‌دهد .قدم‌ها در فاصله‌ی حداقلی‌اش متوقف می‌شنود و صدای محکم محمدامین جایگزین می‌شود:

-داری خیس می‌شی .زودتر برو تو بخواب .منم یکی_دو تا تلفن مهم دارم فعلاً تو ایوونم یه‌کم دیرتر می‌آم تو.

قطره‌ای دقیقاً بین لب‌هایش می‌افتد و برکه با تأخیر ادامه ی جمله‌ی محمدامین را می‌شنود:

-در ضمن کلید رو روی در اتاق گذاشتم .می‌تونی از داخل قفلش کنی.

لب‌هایش از پخش شدن قطره‌ی آب رطوبت می‌گیرند و سرشانه‌هایش نم برمی‌دارند .قصدی برای باز کردن چشمانش ندارد:

-یه کلید نداری که بذاری روی مغز من، بچرخونیش و برای چند ساعتم که شده مغزم رو قفل کنی.

صدای کم‌جان ضربات باران روی موزاییک‌های قدیمی، تنها صدای این فضای دو نفره است .سکوت محمدامین نشان می‌دهد که منتظر بیشتر شنیدن است.

قطرات باران بین مژه‌های برکه جا می‌گیرد و او بدون عجله ادامه می‌دهد:

-ذهنم رو قفل کنی بلکه بتونم برای چند ساعت برای خودم باشم و به هیچی فکر نکنم .فکر نکنم که چه‌جوری عمو می‌تونه جون یه آدم رو گرفته باشه، چه‌جوری می تونه بی‌رحمانه اون آدم رو توی باغچه‌ی خونه‌ی آقاجون دفن کنه؛ خودش خبر گم شدن زن‌عمو رو بده، تو بازجویی به قتل اعتراف نکنه و تمام این سال‌ها با این راز وحشتناک سر کنه.

-برکه این سوالای تو سوالای اصلی این پرونده است . باید صبور باشیم ببینیم جلسه‌ی اول دادگاه چه‌جوری می گذره .بهترین کمکی هم که تو می‌تونی به خودت بکنی اینه که تا اون روز کمتر بهش فکر کنی.

برکه با چشمان بسته یک دستش را دراز می‌کند .دوست دارد قطرات باران را با جزء به جزء بدنش حس کند .در همان حالت سر تکان می‌دهد:

-محمدامین من کاری به جلسه‌ی اول دادگاه ندارم .مشتاق رسیدنش هم نیستم .الان دارم از تو می‌پرسم .تو بگو چه جوری می‌شه که عمو چند سال سکوت کنه و یهو به همه چی اعتراف کنه .تو بگو این همه تناقض برای چیه.

محمدامین تماشایش می‌کند .دختر روبه‌رویش را زیر باران تماشا می‌کند .شال سُر خورده‌ی خیس شده‌اش را و موهایی را که نمدار شده‌اند .جواب برای دادن زیاد دارد . آنقدر سال‌ها پرونده‌های مشابه دیده است که تسلطش روی این پرونده کم نباشد .اما هر چقدر بیشتر توضیح بدهد برکه بیشتر درگیر عمق فاجعه می‌شود.

آن گودی لعنتی زیر چشمش گودتر می‌شود و چشمان کشیده‌اش بی‌حالت‌تر .

اما بی‌جواب گذاشتن سوال برکه نه در شان برکه است و نه در قاموس خودش .قدمی دیگر به جلو برمی‌دارد . طوری که نوک انگشتان برکه تا قفسه‌ی سینه‌اش تنها سانتی متری فاصله دارد:

#پست_سیصد_و_شصت_و_هشت

#عادله_حسینی

-منطقی‌ترین و شاید بهترین پلانی که می‌شه چید اینه که عموت ناخواسته مرتکب جرم شده .تحت‌تأثیر یه شرایط خاص جنازه رو دفن کرده و چون از سمت پسرهاش و پدر خانمش تحت فشار بوده پس مجبور بوده مفقود شدن زنش رو اطلاع بده و چون خودش اعلام مفقودی کرده خیلی کوتاه و ساده بازجویی شده.

برکه آرام چشم باز می‌کند .قطره‌ی درشتی از باران از مژه‌اش می‌چکد و او خالی از هر حسی جواب می‌دهد:

-بقیه‌ی پلان رو من می‌چینم .پنج سال با عذاب‌وجدان دست و پنجه نرم کرده، شبا توی خواب راه رفته و روزا فقط ادای یه آدم نرمال رو در آورده و توی بازجویی جدی بعدی اونقدر ترسیده و کم آورده و تو جو وحشتناک بازجویی قرار گرفته که اعتراف کرده.

خنده‌اش بی معنی و عصبی است:

-همه‌ی اینا یه طرف احتمالاً از جانب تنها شاهد ماجرا که مدت‌هاست داره ازش سوءاستفاده می‌کنه احساس

خطر کرده .می دونسته اول و آخر اون آدم لوش می‌ده ... احتمالاً به همه‌ی اینا فکر کرده که بریده و تمومش کرده.

باران شدت گرفته است .پریدن پلک برکه حتی زیر این باران هم هشداردهنده است .خوب می‌داند که اتفاق خوبی در انتظار این دختر نیست .برکه تمام علائم شوک عصبی را دارد .سمانه مدام از عق زدن‌های وقت و بی وقت این دختر و تا صبح راه رفتنش داخل این حیاط برایش گفته است.

خودش را کمی جلوتر می‌کشد آنقدر که انگار نوک انگشتان برکه به سینه‌اش تکیه داده می‌شود .لرزش سیبک گلوی برکه را از بازی شالش تماشا می‌کند . صدای جدی‌اش نرمش دارد:

-بیا برگردیم سر خواسته‌ی اولت و دنبال قفل کردن مغزت برای چند ساعت باشیم.

برکه با کف دست و بدون ملاحظه قطرات آب روی صورتش را کنار می‌زند .انگار دیگر از باران هم لذت نمی‌برد:

-خواستەم رو پس می‌گیرم ...تخیلی بود .این ذهن لعنتی برای چند دقیقه هم قفل نمی‌شه چه برسه برای چند ساعت.

محمدامین باز هم پیشروی می‌کند .انگشتان ظریف او در هم جمع و مشت می‌شوند . برکه تماشایش می‌کند .چشمان سیاه محمدامین انگار چشمان عسلی او را محاصره کرده اند:

-قفل نمی‌شه چون تو باز داری تکروی می‌کنی هم‌تیمی . باز داره یادت می‌ره که توی این ماجرا تنها نیستی .قراره من و تو این نبود، قرار بود با هم پیش بریم و هر جا هر کدوممون کم آوردیم اون یکی احیاش کنه.

دست چپش همان دستی که با خال درشتش روزی برکه را از خودش فراری داده بود دور بازوی ظریف برکه می پیچد:

-قرار بود تو با من خیلی چیزا رو تجربه کنی، از خیلی چیزا خجالت بکشی، خیلی جاها به اوج برسی و خیلی جاها از دستم فرار کنی.

برکه لبخند می‌زند .لبخندش کم‌جان است اما مدت‌هاست همین لبخندهای کم‌جان را هم فراموش کرده است .
نجواگونه ادامه‌ی جمله‌ی او را به زبان می‌آورد:

#پست_سیصد_و_شصت_و_نه

#عادله_حسینی

-قرار بود از دستت فرار کنم، تو حریص‌تر بشی و نگهم داری .اما من چرا باید از دست تو فرار کنم؟ اصلاً فرار کنم غیر از خودت کی رو دارم که بهش پناه ببرم؟

محمدامین سر خم می‌کند پیشانی خیسش مهمان پیشانی خیس برکه می‌شود .زمزمه‌اش پر از اخطار است:

-از خودم فرار کن و به خودم پناه بیار ولی ازم بترس . من خطرناکم برکه، تو منِ حریصو خطرناک می‌کنی .

برکه پیشانی‌اش را بیشتر به پیشانی او فشار می‌دهد:

-تو تنها نقطه‌ی امن زندگی منی .من تکروی نمی‌کنم .من روی بودنت حساب باز کردم که دارم ادامه می‌دم .گفته بودی با هم پیش می‌ریم هر کی نفس کم آورد اون یکی نفسش رو جا می‌آره، هر کی یخ کرد اون یکی گرمش می کنه، هر کی شونه‌هاش درد گرفت اون یکی شونه‌هاش رو می‌ماله ...محمدامین من نفس کم آوردم .من یخ کردم، شونه‌هام افتاده.

محمدامین لبش را از داخل گاز می‌گیرد و بعد از رها کردنش محکم و بی‌ملاحظه او را به سمت خودش می

کشد .برکه روی نوک پا بلند می‌شود سینه‌اش به تن محمدامین برخورد می‌کند .حرارتی که بین‌شان است از بدن محمدامین بلند می‌شود .او کلافه می‌خندد:

-اونی که باید الان مغزش قفل بشه منم دختر .از نفس کم آوردن و تن یخ کرده‌ات می‌گی و فکر نمی‌کنی توی این خونه تنهاییم و من چه‌جوری باید این شرایط رو کنترل کنم تا شرمنده‌ی اعتماد تو و وجدان خودم نشم؟

دست برکه کمر او را دور می زند و جایی بالاتر از کمربند شلوارش می‌نشیند .زمزمه‌اش را خودش هم باور ندارد .انگار یکی غیر از او آن را نجوا کرده است .یک برکه‌ی دیگر که دنیا آنقدر به او بدهکار است که حالا برای چند دقیقه خوب بودن نیازی به اجازه گرفتن ندارد:

-دلم نمی‌خواد هم‌تیمی خوبی بشم .دلم نمی‌خواد توی کنترل شرایط کمکت کنم .من الان تو شرایطیم که هم‌تیمی بد بودن رو ترجیح می‌دم.

دست دیگر محمدامین تمام تن او را در برمی‌گیرد .نفس های داغ شده‌اش صورت خیس برکه را می‌سوزاند.

-داری دیوونم می‌کنی!

باران سخاوتمندانه بر سر و تن‌شان می‌بارد که برکه پیشانی‌اش را از پیشانی او جدا می‌کند .مجدداً روی نوک پا بلند می‌شود و گونه‌اش را به گونه‌ی او می‌مالد .آرام آرام و پر از حس .چطور تمام حس‌هایش را خرج این مرد می‌کند نمی‌داند آن هم وقتی روزی در مقابل مردی دیگر هیچ خبری از این حس‌ها نبود:

-من فقط دارم ازت نفس می‌گیرم .دارم تنم رو گرم می کنم .خودت اینا رو وعده داده بودی .بدقولی بهت نمی‌آد جناب سروان.

صورت برکه نرم ته ریشش را به بازی گرفته است . تماس سطحی لب‌های برکه با گوشه‌ی لب‌هایش را می تواند تصادفی تلقی کند اما در توانش نیست که مانع از تکرار این حادثه شود .به اوج رسیده‌اند .همان چیزی که درون اتاق تاریک حرفش را زده و پیش بینی‌اش را کرده بود .

دستی که بازوی ظریف برکه را گرفته با دستی که دور تن او پیچیده متحد می‌شود .تن برکه با تنش یکی می‌شوند .

سر سخت و قدرتمندانه .دست برکه بالاتر از کمربند او نرم به نوازش کمر داغ او مشغول است.

لب‌هایشان اما ...لب‌هایشان فازی دیگری دارند .نرم یکدیگر را به بازی گرفته‌اند.

باران همچنان می‌بارد .این بازی طولانی می‌شود.

#پست_سیصد_و_هفتاد

#عادله_حسینی

-متهم هرچه زودتر دفاعیات خودش رو ارائه بده .
سکوت متهم باعث اتلاف وقت دادگاه هست و تمام نگاه‌ها به سمت عباس صیامی است .چند دقیقه از حضورش در

جایگاه گذشته و او مثل کسی که از خواب پریده و درک درستی از شرایطش ندارد مبهوت و عاجز است و در سکوت خیره‌ی دست‌های مشت شده‌اش روی میز مقابلش است.

محمدامین با دقت تماشایش می‌کند .مردی را تماشا می‌کند که در لباس زندان در جایگاه متهم ایستاده و تنها بزرگ‌تر دختری است که بزرگ‌ترین دغدغه‌ی این روزهایش است .دختری که امروز احساساتش را زیر پا گذاشته بود، گلوله‌ی درون گلویش را نادیده گرفته بود و رو به محمدامینی که برای آمدن به دادگاه آماده بود با اطمینان گفته بود" دلم خیلی تنگ شده اما نمی‌خوام توی این جلسه شرکت کنم .دوست ندارم توی اون لباس ببینمش .نمی خوام با دیدن من بیشتر سرافکنده بشه .نمی‌خوام من رو ببینه و کم بیاره .اگر منفعت عمو توی نیومدن منه من نمیام"

محمدامین در سکوت قدرت و اراده‌اش را تحسین کرده بود .شاید حتی اگر در دادگاه حضور نداشت می‌توانست به ذهنش اجازه‌ی فلش‌بک به چند روز قبل را بدهد .می

توانست خاطره‌ی یک روز بارانی را برای خودش مرور کند و گوشه‌ی لبش از این یادآوری چین بخورد .اما قانونش در این لحظه این است که با جسم و روحش تمام و کمال اینجا باشد و حواسش درگیر روند پرونده باشد .او مرد مدیریت حس‌هایش در لحظه است.

-دکترا پدرم رو جواب کرده بودن .می‌دونستیم به خاطر وضعیت بیماریش خیلی موندگار نیست .برادر مرحومم تصمیم گرفت توی اون روزای آخر پدرم رو با خانواده اش به مشهد ببره .قرار بر این شد که اون چند روز رو من و شبنم بریم توی اون خونه بمونیم تا خونه‌ی خودمون رنگ بشه.

عباس صیامی با همان سر به زیر افتاده، پر درد شروع می‌کند .صدایش شبیه صدای انسانی است که در حال احتضار است می‌داند حرف زدنش تأثیری در ماندگاری اش ندارد اما باید حرف بزند.

-اون روزا بیشتر از قبل با زنم درگیر بودم .اختلافاتمون بالا گرفته بود .

صدای گریه‌ی بلند پیرمردی از ردیف عقب‌تر می‌آید .

صدای قاضی بلند می‌شود:

-لطف سکوت دادگاه رو رعایت کنید ...متهم هم کامل توضیح بده اختلافاتتون سر چی بود و از کی شروع شده بود.

عباس صیامی لبخند تلخی می‌زند .محمدامین با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و این لبخند را به دلیل متهم خطاب شدنش تعبیر می‌کند .

-از خیلی وقت قبل، اختلافاتمون سر خونه نداشتن شروع شد .یه جاهایی تا پای طلاق و اجرا گذاشتن مهریه هم رفتیم .همسرم حاضر نبود مثل همسر برادرم توی خونه ی پدرم زندگی کنه و دنبال مستقل شدن بود .بعد از این هم که براش خونه رو تهیه کردم با شکل تهیه‌ی پول مشکل داشت.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_یک

#عادله_حسینی

قاضی کاغذهای مقابلش را نگاه می‌کند و محکم می‌پرسد:

-پول تهیه‌ی خونه از کجا اومده بود؟

عباس صیامی در جایش جابه‌جا می‌شود .متوجه است که با توضیحات بعدی‌اش اتهامی به اتهاماتشان اضافه می شود اما طبق توصیه‌ی وکیل اینجا جایی نیست که این مخفی‌کاری‌ها دردی از او دوا کند .بالاتر از سیاهی رنگی نیست .او متهم به قتل است ...قتل .

-به واسطه‌ی شغلم تونسته بودم یه نسخه‌ی خطی به بنیامین واعظی تحویل بدم و با پولی که در ازاش گرفته بودم اون خونه رو خریده بودم .شبنم بعد از خرید اون

خونه این رو فهمید و به کار غیرقانونیم معترض شد .می ترسید من توی این مسیر غیرقانونی بیفتم، ادامه بدم و شرش از یه جایی به بعد یقه‌ی زندگیمون رو بگیره.

اسم بنیامین واعظی دست محمدامین را روی ران پایش مشت می‌کند .به او فکر می‌کند به اویی که در جلسه‌ی بعدیه دادگاه به جرم معاونت در قتل قطعاً کنار عباس صیامی می‌نشست.بنیامینی که از بعد از جلسه‌ی دادرسی در بازداشت است .حسام در لو دادن این آدم و دستگیری اش نقشی اساسی ایفا کرده بود.

سعی می‌کند چهره‌ی بنیامین واعظی را در جلسه‌ی بعدی هنگام رویارویی با خودش تجسم کند .بنیامینی که قطعا به او به چشم عزرائیل جانش نگاه خواهد کرد .حرارتی که از یقه‌ی پیراهنش بلند می‌شود حس خودش را از فکر به آن لحظه مشخص می‌کند .حسی که با همه‌ی دلچسب بودنش او را دگرگون می‌کند .

-خب ادامه بده.

قاضی این را بلند می گوید و محسن با درد سر تکان می دهد و درحالی‌که خم می‌شود با دو دست سرش را می

گیرد .این دو پسر بلاتکلیف‌ترین آدم‌های این جلسه هستند . کسانی که موضعشان برای خودشان هم مشخص نیست . اینکه اولیای دم مقتوله هستند یا اعضای خانواده‌ی متهم . برزخشان از خود جهنم هم جهنمی‌تر است .

دست عباس صیامی مشت‌تر می‌شود و سرش بیشتر به زیر می‌افتد .از این فاصله دو چیز کاملاً مشخص است . موهای یک دست سفیده شده‌اش و نگاه فراری‌اش از ردیفی که مربوط به پسرها و پدر همسرش است.

-فردای روزی که برادرم خانواده‌ش و پدرم رو برد به سفر دعوامون بالا گرفت .شبنم می‌خواست من رابطه‌م رو با بنیامین واعظی قطع کنم .این خواسته‌ی خودمم بود اما بنیامین ول کنم نبود .مدام به پروپام می‌پیچد و خواسته اش یه نسخه‌ی دیگه بود .تنها شانسی که آوردم این بود که تمایلی برای درآوردن عتیقه‌ای که زیر خونه‌ی پدریم دفن شده بود نشون نمی‌داد.

بزاقش را قورت می‌دهد و با نفرت می‌گوید:

-من احمق یه بار به اصرارش برای دستگاه زدن توی خونه تن داده بودم.

یکی از دست‌هایش را بالا می‌آورد و با دو انگشت چشمانش را فشار می‌دهد .لرزش دستانش حتی در این حالت هم مشخص است.

-روز حادثه من و شبنم دعوامون شدید شد .صدامون بالا رفت .شبنم از هر روز عصبی‌تر بود .پیام‌های بنیامین رو توی گوشی من خونده بود .فهمیده بود پای اون آدم رو به اون خونه هم باز کردم .تهدیدهای زیر پوستیش رو برای گرفتن نسخه‌ی دوم دیده بود .از نظرش من یه آدم بی عرضه بودم که حالا هم که یه خونه خریده بودم با کمک یه آدم خلافکار بود.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_دو

#عادله_حسینی

سعی کردم سکوت کنم، حوصله‌ی دعوا نداشتم .سعی کردم اونقدر جوابش رو ندم که خودش ساکت بشه .اما شبنم دست‌بردار نبود .به سیم آخر زده بود .هر توهینی که به دهنش می‌اومد رو می‌گفت .پای پدر و مادرم رو وسط می‌کشید .از رفتن بچه ها از ایران می‌گفت و توی همه‌ش من رو مقصر می‌دونست .

ارتعاش صدای عباس صیامی در جملات آخر آنقدر بالا می‌رود که کلمات نامفهوم می‌شود .ظاهراً خودش هم این را متوجه است که سکوت می‌کند و دست لرزانش را می اندازد .صدای گریه‌ی پدر شبنم باز هم در فضا می‌پیچد . این‌بار نه آنقدر بلند که از سمت دادگاه اخطار بگیرد .

سرش را به دیوار کنار دستش تکیه داده و از بین کلمات لهجه‌دارش واژه‌ی دختر مظلومم مشخص است.

محمدامین نگاهی به تکان‌های عصبی پای جواد که دقیقاً کنار دستش است می‌اندازد .دستش را پیش می‌برد و روی زانوی او می‌گذارد .لرزش پای او کم می‌شود اما قطع، نه نمی‌شود .

سرش را کمی جلو می‌برد .دقیقاً تا کنار گوش وکیل عباس که ردیف جلوتر نشسته و خونسردتر از هر کسی به شنیدن این قصه‌ی تکراری مشغول است .محمدامین جدی‌تر از همیشه کنار گوش او زمزمه می‌کند:

-دادگاه تنفس نداره؟

مهرشاد سوفی سرش را کمی به سمت او می‌چرخاند و راحت جواب می‌دهد:

-به نفعمونه نداشته باشه و زودتر از این قسمت‌ها بگذریم.

سرش را عقب می‌کشد دستش را هم .حال عباس صیامی زار است .حال پسرها و پدر شبنم سرابی هم .از حال برکه درون خانه‌اش خبر ندارد .نمی‌تواند به خوب بودن

حال او هم امیدی داشته باشد اما می‌تواند از اینجا نبودنش رضایت داشته باشد.

یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و به تذکر دادستان برای تعریف ادامه‌ی حادثه و اطلاعات عباس صیامی گوش می‌کند.

-از نظر شبنم اونقدر مقصر بودم که حرفی برای گفتن نداشته باشم .نمی‌خواست قبول کنه توی این ماجرا به اندازه‌ی من مقصره .درک نکردنش از نداری من و اصرارش برای خونه خریدن منِ احمق رو به این بیراهه کشونده بود .

سکوتم جری‌ترش کرد .به سمتم اومد .

صدای وای گفتن جواد شبیه ناله در فضا می‌پیچد کسی تذکری نمی‌دهد و عباس صیامی نفس کم می‌آورد و با حالتی شبیه زار زدن ادامه می‌دهد:

-اون شروع کرد .اون تخت سینه‌ام زد .اون تو صورتم زد .یهو کنترلم رو از دست دادم .هلش دادم .نه خیلی شدید ولی سرش به پایه‌ی مبل خورد .

محسن با هر دو دست صورتش را می‌گیرد .بی‌خجالت زار می زند" خدا"

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_سه

#عادله_حسینی

اشک‌های عباس صیامی هم راه می‌گیرد .به قاضی نگاه می‌کند و مظلومانه ادامه می‌دهد:

-من محکم هلش ندادم اما سرش شکست .خودش دستش رو کشید پشت سرش و وقتی خون رو دید با نفرت بهم گفت" تو یه حیوونی "

از نظر خودمم من حیوون بودم که زور بازم رو نشون یه زن داده بودم .پشیمون شده بودم .رفتم سمتش که بلندش کنم و ببرمش بیمارستان .پسم زد و گفت" فقط از جلوی چشمام گم شو .نمی‌خوام ببینمت"

عباس دو دست مشت شده‌اش را کم جان روی میز مقابلش می‌کوبد و سر تکان می‌دهد:

-به نظرم می‌اومد که حالش خوبه .حتی انگار خودشم فکر می‌کرد خوبه که کمکم رو قبول نکرد.

با خودم گفتم از خونه بیرون می‌رم و وقتی برگردم هر دومون آروم‌تریم .به خداوندی خدا من نمی‌دونستم وقتی برم و برگردم تموم کرده.

صدای ضربه‌های کم جان سرِ پدر شبنم سرابی به دیوار با صدای قاتل گفتنش ادغام می‌شود.

قاضی چند ضربه به میز می‌زند و باز هم اخطار می‌دهد:

-اگر نمی‌تونید احساساتتون رو کنترل کنید و نظم دادگاه رو بهم بزنید لطفاً جلسه‌ی دادگاه رو ترک کنید.

تهدید تا حدی کارساز می‌شود .قاضی رو به عباس صیامی می‌کند و بی‌اهمیت به لرزش تن او می‌گوید:

-می‌دونی کذب گفتن توی دادگاه خودش جرم حساب می شه؟

مهرشاد سوفی دستش را بالا می‌برد:

-جناب قاضی اعتراض دارم.

قاضی فقط چند لحظه گذرا نگاهش می‌کند:

-اعتراض وارد نیست.

و بعد نگاه منتظرش را به عباس می‌دهد .عباس صیامی هاج و واج و درمانده سر تکان می‌دهد:

-من دروغ نمی‌گم!

و انگار جوابش شنیده نمی‌شود که جمله‌ی بعدی را تندتر می‌شنود:

-ادامه بده.

آب دهانش را سخت قورت می‌دهد .شرایطش را نمی‌فهمد اینکه ماجرای آن روز را بدون کم و کاست تعریف کرده و به دروغ متهم شده .چاره‌ای جز ادامه دادن ندارد .جان می‌کند و می‌گوید:

-نیم ساعت بعد با وسایل برای پانسمان سرش برگشتم . وقتی رسیدم بنیامین بالای سرش بود و شبنم ...تموم کرده بود .

جواد به سقف نگاه می‌کند و صدای شبیه ناله از گلویش آزاد می‌شود .محسن ناگهانی و با شدت از جا بلند می‌شود و با قدم‌های بلند جلسه‌ی دادگاه را ترک می‌کند .بیشتر شنیدن در توان و جنبه‌اش نیست.

-بنیامین واعظی تو نبودنت چطور توی اون خونه اومده بود؟

عباس صیامی عاجزانه رفتنش را تماشا می‌کند و با تذکر مجدد، کلافه به حرف می‌افتد:

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

-من این رو نمی‌دونم .برای خودمم سواله .بنیامین با دیدنم فقط یه پوزخند زد و گفت چه‌جوری تونستی اینقدر کثیف باشی که بکشیش!؟

من شوکه بودم .باورم نمی‌شد که شبنم مرده باشه .باورم نمی‌شد من کشته باشمش .به نظرم اصلاً امکان نداشت اما شبنم واقعاً مرده بود.

دست چپش را روی سرش می‌گذارد مثل آدمی که همین الان با یک مصیبت روبه‌رو شده و شوکه است .حالش شبیه حالِ روزی است که برای بازسازی صحنه‌ی جرم

او را به خانه‌ی پدری برده بودند .صحنه را تکرار کرده بود و با هر لحظه از این تکرار یک‌بار مرده بود.

-بعدش چی شد؟

حالا علناً گریه می‌کند .به حال خودش، شاید هم به حال شبنم و نوع رفتنش:

-اومدم به اورژانس زنگ بزنم .هنوز امید داشتم که زنده باشه .بنیامین نذاشت .نبض شبنم رو گرفته بود و نمی‌زد . تپش قلب نداشت .از قتل عمد برای منی که هنوز اتفاقی رو که افتاده بود باورش نداشتم گفت .از اعدام برام گفت . من هنگ کرده بودم و قدرت تصمیم‌گیری نداشتم .ترسیده بودم .از نظر اون شبنم که مرده بود و براش کاری نمی شد کرد که باید فکر نجات خودم باشم .زانو زدم ...بلندم کردم و من رو عین ربات دنبال خودش کشوند .کمکم کرد وسط حیاط یه چاله بکنم و کنار وایساد تا جنازه‌ی شبنم رو تنهایی توش بذارم .اون می‌گفت و من انجام می دادم .انگار هیچ اراده‌ای از خودم نداشتم .مغزم هیچ پیام درست و غلطی نمی‌داد .

باباجان، باباجان گفتن پدر شبنم شبیه یک نجوا می‌شود .

فک محمدامین آنقدر محکم چفت شده که هر زمان احتمال خورد شدن استخوان‌های فکش می‌رود .بنیامین چقدر ناجوانمردانه این سناریو رو اداره کرده بود .انگار این آدم یک هوش سیاه دارد؛

یک هوش سیاه برای مدیریت فجایع و مصیبت‌ها به شیوه ی خودش .اما مسأله اینجاست که یک جای این سناریو در ذهن محمدامین تراز نمی‌شود .یک‌جای کار می‌لنگد . یک جای کار واضح می‌لنگد .

-کی مفقودی زنت رو اعلام کردی؟

صدای ضربه‌های عصبی پای جواد باز هم زیاد می‌شود . عباس کف دست‌هایش را روی میز می‌گذارد .وزنش را روی آن‌ها می‌اندازد و سرش را پایین می‌اندازد .انگار تارهای صوتی‌اش منفعل شده‌اند که کلماتش گنگ ادا می شود:

-دو روز بعد تازه انگار از خواب بیدار شده بودم .وقتی در حال به جنون رسیدن بودم بنیامین با آرامش نشست و

باهام حرف زد .ازم خواست دلم برای خودم بسوزه و با مدیریتِ رفتارم خودم رو از مرگ نجات بود .مطمئن بود که پسرها و پدر شبنم توی این قضیه گذشت نمی‌کنن . خودمم مطمئن بودم .به پیشنهاد بنیامین به پسرها و پدر شبنم خبر دادم .پسرها مشکل سربازی داشتن، قاچاقی از کشور خارج شده بودند .اون ور اسپند روی آتیش شده بودند .آقای سرابی اومد .جلوی روش رفتم و اعلام مفقودی کردم .پلیس یه بازجویی سطحی ازم کرد .بهشون التماس کردم زنم رو پیدا کنید .بنیامین ازم خواسته بود این طور رفتار کنم .گم شدن شبنم روزنامه شد و با پیدا نشدنش پرونده‌اش برای همیشه باز موند.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

نفسی که می‌کشد پر از خش‌خش است:

-برای دور کردن برادرم از اون خونه توی روزای قبل از مرگ آقاجون یه وکالت تام‌الختیار بابت خونه ازش گرفتم و بعد مرگش با وکالت داداشم رو از خونه دور کردم .خودمم برای همیشه در اون خونه رو بستم و رفتم توی آپارتمانم زندگی که نه مردگی کردم .بنیامین هم کم پیدا شد .نمی‌دونم درگیر چه کاری بود ولی نمی‌دیدمش.

دندان‌های محمدامین کلید می‌شود .او خوب می‌داند که آن روزها بنیامین درگیر چه کاری بود .دستش را محکم‌تر از حد عادی روی صورتش می‌کشد و بعد همان دست را روی لبهایش نگه می‌دارد .نقطه‌ی اتصال دست و لب هایش نقطه‌ی ذوب است.

-چند وقت بعد شنیدم که به جرم درآوردن زیرخاکی دستگیر شده و سه سال حبس براش بریدن.

محمدامین پوزخند می‌زند .این حکم برای آن پست‌فطرت خیلی کم بود ...خیلی کم.

قاضی سرش را به سمت دادستان خم می‌کند .صحبت کوتاهی با هم می‌کنند و بعد قاضی عباس را مخاطب قرار می‌دهد:

-اما گزارش پزشکی‌قانونی با صحبت‌های شما درمورد نحوه‌ی مرگ شبنم سرابی مغایرت داره .چه توضیحی در مورد این دارید؟

عباس با سرعت سر بلند می‌کند .مردمک‌هایش می‌لرزد و پلکش می‌پرد:

-نمی‌فهمم!

قاضی خودکارش را برمی‌دارد و بین دو دستش می‌گیرد . نگاهش را بین حضار می‌چرخاند .

-اتفاقا شما تنها کسی هستید که کاملاً متوجه منظور من می شید.

عباس مضطرب تماشایش می‌کند و قاضی در حال گرفتن یک کاغذ از دست دادستان به این شکل ختم جلسه را اعلام می‌کند:

-با توجه به ذیق وقت، نبودن زمان برای صحبت‌های وکیل متهم، کافی نبودن ادله و عدم حضور بنیامین واعظی در جلسه‌ی دادگاه به اتهام معاونت در جرم، ادامه ی جلسه‌ی دادرسی به دو هفته‌ی بعد موکل می‌شود ...ختم جلسه.

قاضی، دادستان و منشی قیام می‌کنند .صدای نفرین‌های آقای سرابی بلند می‌شود و جواد با کمری که به صافی ساعتی قبل نیست به سمت او می‌رود .محمدامین و وکیل عباس هم از جا بلند می‌شوند .مهرشاد سوفی به سمت محمدامین می‌چرخد و محمدامین چشم باریک می‌کند و مقتدر می‌پرسد:

-چی توی چنته داری؟

ذهنش درگیر همان تزار نبودن است .درگیر لنگیدن بخشی از این سناریو.

مهرشاد سوفی کیف چرمش را دست به دست می‌کند و با آرامش جواب می‌دهد:

-قد یه چایی خوردن وقت آزاد داری؟

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_شش

#عادله_حسینی

گوشی را با شانه نگه می‌دارد و دستمال را آرام روی غبار روی میز می‌کشد .ساعت‌هاست که به پاک کردن

گرد و غبار و خاکی که در این خانه نشسته است مشغول است و هر بار با فکری وسواس‌گونه حس می‌کند که خاک نشسته در این خانه بیشتر از آن است که با دستمال کوچک درون دستش پاک شود .دو روز است که به دستور قاضی پرونده پلمپ این خانه باز شده است .برکه می‌تواند ردپای دوندگی‌های حسام که از سمت اتاق فرمانی به اسم محمدامین صادر می‌شدند به وضوح دیده می‌شود.

-برای من و محسن خیلی سخته که بیشتر از این زیر دین محمدامین باشیم .دیشب محسن باهاش تلفنی صحبت کرد ولی آخرشم حریف نشد که بفهمه این آدم چقدر برای گرفتن وکیل هزینه کرده .

برکه مایع شیشه پاک‌کن را روی میز اسپری می‌کند و باز هم گوش می‌کند:

-قسمت جالب ماجرا اینه که محمدامین بهداد اصرار داره که توی این ماجرا ذی‌نفعه و اگر وکیل گرفته هیچ منتی سر ما نیست .

رایحه‌ی سیبِ شیشه پاک‌کن را عمیق نفس می‌کشد .بوی سیب در بینی‌اش می‌پیچد و همزمان از خودش می‌پرسد ذی نفع؟ اینکه تمام برنامه‌های محمدامین برای دستگیری بنیامین تغییر حالت داده است اسمش نمی‌تواند ذی‌نفع بودن باشد .برکه نام دیگری هم برایش پیدا نمی‌کند .
صاف می‌نشیند و خیره‌ی شیشه‌ی براق شده، زمزمه می کند:

-برای پرسیدن حق‌الوکاله باید سراغ مهرشاد سوفی برید . شماها حریف محمدامین نیستید .

صدای قدم‌های جواد را می‌شنود .قدم‌هایی که قطعاً در خانه‌ای برداشته می‌شوند که روزی جایگاه قدم‌های تکراری خانواده‌اش بوده است.

-حریف وکیلش هم نیستیم مطمئن باش .هر چند که اگه راهی نداشته باشیم سر وقت اونم می‌ریم .منتهی محسن معتقده که ساده‌ترین راه اینه که تو ازش بپرسی که چقدر حق‌الوکاله است.

موهایش را با یک دست جمع می‌کند و دوباره روی همان شانه رها می‌کند .موهایی که انتهایی‌ترین قسمت آن با کش بسته شده:

-چرا من؟

جواد خسته می‌خندد:

-اگه تو نه، پس کی؟ البته منم خیلی تلاش کردم با چشم و ابروم دل محمدامین بهداد رو ببرم منتهی نمی‌دونم چرا بدش اومد و یه‌جوری نگام کرد که کرک و پر منم ریخت .

نمی‌تواند خنده‌اش را کنترل کند .نه فقط برای اینکه جمله ی جواد خنده‌دار است .با صدا می‌خندد از این بابت که جواد بعد از مدت‌ها کمی فقط کمی به جواد واقعی نزدیک شده است .همان جواد شوخ و لوده‌گو که زمانی از نظر برکه بامزه بود و از نظر باران بی‌نمکِ گوشت‌تلخ.

-خیلی خب می‌خوای تو دیگه بیشتر از این تلاش نکن . من ازش می‌پرسم.

جواد خوبه‌ای می‌گوید و سکوت چند ثانیه‌ای ایجاد می شود .برکه از همان فاصله که نشسته نگاهش را از شیشه های قدیمی به حیاط خانه می‌دهد .حیاطی که حالا جز شاخه‌های خشکیده خبری از گل‌های کاشته شده‌ی برکه در آن نیست .برکه لبخند غمگینی می‌زند و با احتیاط می پرسد:

-هنوزم تو و محسن قصد ندارید بیاین اینجا؟

صدای جواد نشان می‌دهد که او باز هم از جواد سال‌های قبل فرسنگ‌ها فاصله گرفته است:

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

-نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگه ...پای من و محسن به اون خونه باز نمی‌شه .اونجا برای ما خونه نیست، قتلگاهیه که هم توش مامانمون رو از دست دادیم هم بابامون رو؛ حتی اگر تا جلسه‌ی بعدی دادگاه معجزه‌ای اتفاق بیفته و بابا بی گناه شناخته بشه.

**

صدای حرکت دستانش روی پوست سیب و زیر شیر آب را دوست دارد .به نظرش این صدا یکی از نمادهایی است که او را به یاد زندگی می‌اندازد .انگار این روزها

با اصرار به دنبال دلایلی برای رسیدن به این واقعیت است که زندگی جریان دارد .زندگی در هر حالتی جریان دارد حتی اگر فردا جلسه‌ی بعدی دادگاه عمو باشد و به خاطر حضور بنیامین شاید مهم‌ترین جلسه‌ی آن .زندگی جریان دارد وقتی سمانه دیروز با دیدن جواب آزمایشش از خوشحالی گریه کرده بود و همان روز پسر جوان همسایه‌ی سر خیابان را روی دست بردند تا به خانه‌ی ابدی‌اش برسانند و به صدای جیغ‌های مادرش ذره‌ای توجه نکردند.

آخرین دانه‌ی سیب را درون سبد قرار می‌دهد و شیر آب را می‌بندد .در حال تکان دادن دست‌هایش به ترکیب سیب های سرخ با نارنگی‌های نارنجی نگاه می‌کند و به این فکر می‌کند که زندگی و مرگ با هم در جریان است حتی اگر مرگ سال‌ها درون حیاط این خانه چمبره زده باشد و برکه بی‌خبر از همه جا کنار همان گودال مرگبار گل کاشته بود و با هر باز شدن غنچه‌ای لبخند زده بود.

صدای زنگ آیفون اتصال او به افکارش را قطع می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌زند .دو روز است که پلمپ این

خانه شکسته است و تعداد افرادی که این دو روز زنگ این خانه را زده بودند محدود و مشخص بودند .به سمت آیفون می‌رود درحالی‌که سعی می‌کند هویت فرد پشت در را حدس بزند .احتمالش او را به سمت نام سمانه می‌کشاند اما تمایلاتش چیز دیگری است.

به آیفونی که در این دو روز تصویری شده است نگاه می کند .و تصویری که آیفون نشان می‌دهد خبر از این دارد که تمایلاتش به حدسش غالب شده است .لبخند می‌زند و دکمه‌ی آیفون را می‌زند .این کمترین کاری است که از فکر حضور این مرد می‌تواند انجام بدهد .در را باز می کند.

دست به سینه به دیوار تکیه می‌دهد و او را که وارد می شود و به سمت چهارپایه کوتاهی که گوشه حیاط است می رود را تماشا می‌کند .محمدامین را درحالی‌که روی چهارپایه کوتاه می‌ایستد و مشغول عوض کردن لامپی می شود که سوختگی آن در این دو روز به چشم برکه هم نیامده بود .از نوک انگشتانش نگاه می‌کند و تا بازوهایش پایین می‌آید .حجم سینه‌اش را از نظر می‌گذارند و به

شلوار پارچه‌ایش که همیشه به رنگ سیاه است می‌رسد . دلش می‌خواست در سن بیست سالگی دقیقاً بیست ساله بود و برای این اندام مردانه و روی اصول او غش می رفت .اما مسأله اینجا است که انگار بیست سالگی او به حریم روزهای چهل سالگی‌اش تجاوز کرده است.

او را بدون تعارف باز هم تماشا می‌کند .روی نیازهایش به این مرد و به سن بیست سالگی‌اش خط بطلان می‌کشد و مثل تمام روزهایی که بعد از جلسه ی اول دادگاه پشت سر گذاشته‌اند موضوع صحبتش بحث‌های نه چندان دلچسب است:

-امروز جواد زنگ زد .برام گفت که برای گفتن حق الوکاله مقاومت کردی.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

محمدامین از روی چهارپایه پایین می‌پرد .خونسرد می پرسد:

-از توضیحات قانع‌کننده‌امم گفت؟

کمرش را بیشتر به دیوار می‌چسباند و سر تکان می‌دهد:

-از توضیحاتت گفت .ولی قانع نشده بود .نه اون نه محسن و نه حتی من .ما هیچ کدوممون از قانون سر در نمیاریم ولی اونقدر می‌فهمیم که تو توی این ماجرا ذی‌نفع نیستی و پرداخت او هزینه از سمت تو با منطقمون جور درنمی‌آد.

محمدامین چهارپایه را به جایش برمی‌گرداند و برکه خیره ی ساعت مچی‌اش می‌شود .چقدر ساعت مچی به دست های مردانه‌اش می‌آید .این فکر با موضوع صحبت‌شان بی‌ربط است اما برکه وقت گذاشتن برای آن را دوست دارد.

-درست‌ترین بخش جمله‌ات همینه؛ اینکه شماها از قانون سر درنمیارید.

برکه در سکوت گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد .محمدامین به سمت او می‌چرخد .با مکث نگاهش را از این کار او برمی‌دارد و به چشم‌های او می‌دهد .این حرکت برکه اذیتش می‌کند .وقتی تنها هستند بیشتر اذیتش می‌کند:

-من توی روند این پرونده و رفع اتهام از عموت به اندازه و شایدم بیشتر از تو و جواد محسن ذی‌نفعم.

برکه لبش را به یکباره رها می‌کند و دست محمدامین درون جیبش مشت می‌شود .خودش را موظف می‌کند تا همان جایی که هست بایستد .می‌داند که از همان شب

بارانی هر دو زمینه‌ی بیشتر پیش رفتن را دارند .هم زمینه‌اش و هم تمایلش را.

رها شدن لب‌های برکه به زمزمه کردن یک جمله منتهی می‌شود:

-تو ذی‌نفع نیستی .تلاش می‌کنی ادای یه آدم ذی‌نفع رو در بیاری که ما سه تا حس اینکه زیر دین تو هستیم رو نداشته باشیم ...تمام برنامه‌هات با پرونده‌ی عمو بهم خورد .تمام هزینه‌هات سوخت شد .تمام پیگیری‌های این مدت برای ردیاب گذاشتن و گیر انداختن بنیامین توی یه ماجرایی که سال چ‌ها حبس براش داره پرید.

و بعد از گفتن این جمله دست‌هایش را کنار بدنش می اندازد .

یکی از ابروهای پهن محمدامین بالا می‌رود .چین گوشه ی لبش هم تغییر بعدی صورتش است:

-خب این‌جوری که خیلی بد می‌شه .حالا من خسارتم رو پای کی حساب کنم؟

برکه نفس عمیقی می‌کشد .جمله‌اش با این نفس همزمان است:

-تو هزینه‌هایی که الان داری می‌کنی رو پای ماها حساب کن گرفتن خسارت باشه پیشکش همه‌مون.

قدم‌هایی که باز آهسته پیش می‌روند خارج از برنامه‌های محمدامین عمل می‌کنند:

-برات خیلی خرج برمی‌داره .مطمئنی می‌تونی از پس این بدهی بر بیای؟

برکه روی مفرد شدن فاعل و فعل جمله‌ی محمدامین و روی قدم‌های او تمرکز می‌کند .روی توقفش در یک قدمی اش و روی سری که به سمتش خم می‌شود .

سر بلند می‌کند تا او را بهتر ببیند و بهتر که می‌بیند بیشتر دلش دیدن می‌خواهد .نجوا می‌کند:

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_نه

#عادله_حسینی

-طرف حسابت فقط من نیستم.

نگاهش روی صورت گرد برکه مثل یک پرگار عمل می کند از روی چشمان عسلی‌اش می‌چرخد و دوباره به نقطه ی شروعش برمی‌گردد:

-برعکس، طرف حسابم فقط تویی!

-ضعیف کشی می‌کنی؟

چین کنار لب محمدامین واضح‌تر می‌شود:

-تو فکر کن سوءاستفاده می‌کنم .الان مشکل چیه؟ تو خودت مصر بودی که جبران خسارت کنی.

برکه بازی کردن او را می‌فهمد .این مرد ناخوانا را از بر است .چیزی که نمی‌فهمد این است که چرا اویی که برکه را از این بازی‌های دونفره برحذر می‌دارد سوت شروع را می‌زند.

آرام پلک می‌زند، بدون ترس .شیطنت می‌کند حتی اگر این بازی تکرار یک شب بارانی باشد:

-تو حساب کن .اینکه من توان پرداخت و جبران دارم یا نه مشکل منه.

محمد امین دستش را پایین می‌برد .مچ دست او را می گیرد و بالا می‌آورد .بالا تا نزدیک لب‌هایش .

انگشت کوچک برکه را به لب‌هایش می‌چسباند و خیره به چشمان او لب می‌زند:

-حسابت عجیب سنگینه دختر ...به اندازه‌ی تمام روزایی که بهت فکر کردم بهم بدهکاری...

انگشت دوم او را به لب‌هایش می‌چسباند .عمیق‌تر می بوسد:

-به اندازه‌ی تمام شبایی که بی‌خوابم کردی بهم بدهکاری...

انگشت وسط برکه مهمان لب‌هایش می‌شود .فشار بین لب و انگشت را زیاد می‌کند .لحنش همچنان پر از حس است:

-به اندازه‌ی تمام وقتایی که نفهمیدی و حسای من رو قلقلک دادی بهم بدهکاری...

نوبت به نگشت اشاره‌ی برکه می‌رسد .عمیق و پر از حس و طولانی می‌بوسد:

-به اندازه‌ی تمام وقتایی که فهمیدی که حسای من رو قلقلک می‌دی و از عمد ادامه دادی بهم بدهکاری.

شست برکه را افقی روی لبش فشار می‌دهد .چشمانشان همچنان هم آغوشند .زمان بیشتری برای بوسیدن آن می گذارد و بعد نرم و پر از حس این بازی را به انتها می رساند:

-همین الان که اینجا وایسادی و فرار نمی‌کنی بهم بدهکاری .همین الانی که باید بترسی و احتیاط کنی اما در دسترس من وایسادی؛ همین الان که من می‌تونم دست دراز کنم و تو بغلم فشارت بدم بهم بدهکاری تو .

برکه لبخند می‌زند و باز محمدامین آزار می‌بیند .

کلافه دست برکه را بالاتر می‌آورد .چشم می‌بندد و کف دست او را نفس می‌کشد .انگار به همین قانع نیست .لب هایش پرتوقع شده‌اند .تکرار لحظات قبل را به شکلی متفاوت می‌خواهند .اینبار حریص‌تر طوری کف دست او را می‌بوسد که انگار قصد به هم دوختن این دو عضو را دارد .چند لحظه‌ی بعد وقتی بین لبش و کف دست برکه فاصله می‌افتد، بین نفس نفس زدن‌هایش با قاطعیت می گوید:

-تو برای اینایی که بهت گفتم بهم بدهکاری نه توی ماجرای عموت .من تو این ماجرا متضرر نشدم .یکی از کسانی که رفع اتهام از عباس صیامی به نفعشه منم .من تمام این سال‌ها از هر دری رفتم که بنیامین رو برای

همیشه از زندگی عادی محروم کنم .اگر این پرونده به نتیجه برسه من به بیشتر از چیزی که هدفم بوده رسیدم.

#پست_سیصد_و_هشتاد

#عادله_حسینی

به کوزه‌ی پر از ترک و به سکه‌های طلایی رنگی که برق ندارند، خاکی‌اند و کج و معوج هستند نگاه می‌کند.

یکی از مردها با نگاهی سطحی به سکه‌ها برای مرد اونیفورم پوشی که مشغول یادداشت کردن است کوتاه توضیح می‌دهد:

-هر سیصد سکه برای زمان اردشیر مؤسس سلسله‌ی ساسانیه.

برکه کمرش را بیشتر به دیوار تکیه می‌دهد .مثل تمام این ساعت‌ها در سکوت تماشاچی است .در سکوت و شاید بهت .

ظاهراً کار اکیپ میراث فرهنگی تمام شده است که سکه ها و کوزه را داخل یک جعبه‌ی خاص می‌گذارند و مشغول جمع کردن وسایل‌شان می‌شوند.

انگار امروز هالووین زندگی‌اش بوده است .کسی نقاب ندارد اما نقش‌ها عجیب و غریبند .آدم‌هایی در خانه‌اش حضور دارند که برکه هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد تا آخرین

روز زندگی‌اش حتی به شکل تصادفی با آن‌ها برخورد داشته باشد.

اینکه طبق صحبت‌های عمو در دادگاه به سازمان میراث فرهنگی اطلاع‌رسانی شده بود، نیروهای میراث‌فرهنگی اینجا بودند و در گوشه‌ی سمت چپ خانه دقیقاً جایی که به اتاق او منتهی می‌شد در عمق چند متری زمین سکه‌هایی از زمان ساسانیان دفن شده بود فقط می‌توانست در قصه ها اتفاق بیفتد .

انگار امروز تاریخ دقیقاً از وسط خانه‌ی قدیمی‌شان گذشته بود .ساسانیانی که روزی به اجبار فقط نام پادشاه هایشان را حفظ کرده بود حالا باعث آن تل خاکی شده بودند که مسیر اتاقش را سد کرده بود .

نمی‌داند او وارد قصه‌ها شده یا قصه‌ها به زندگی‌اش رخنه کرده‌اند .این روزها حتی در تخیلاتش هم جایی نداشت.

برگه‌ای که در مقابلش قرار می‌گیرد را امضا می‌کند . مرد با یکی دو جمله‌ی سرهم‌بندی شده بابت وضعیت

خانه عذرخواهی می‌کند و برکه در پاسخ و در سکوت به یک سر تکان دادن قناعت می‌کند.

به نظرش قانون برای این قسمتش هیچ تمهیداتی ندارد . اینکه حالا او باید با این خانه چه کند؟ شاید باید ماده‌ای، تبصره‌ای، بندی به قانون اضافه شود و در آن اشاره شود که برگرداندن اوضاع زندگی فردی که بی‌خبر از همه‌جا خانه‌اش را روی یک آنتیک بنا کرده جز ملزومات این قانون است.

صدای در حیاط نشان می‌دهد پرونده‌ی آنتیکی که قرن‌ها در این خانه جا خوش کرده بود به نقطه‌ی پایانی خودش رسیده است .

سکوتی که ایجاد می‌شود طولانی نیست .صدای صحبت کردن مردی را می‌شنود که هم‌تیمی است، همراه است و با تک تک لحظاتش هماهنگ.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_یک

#عادله_حسینی

قدم‌زنان به سمت حفره‌ی ایجاد شده می‌رود .حفره‌ای که قطعاً بنیامین آرزوی خالی کردن آن را داشت اما در لحظه ی خالی شدن آن بنیامین در بازداشت بود و منتظر دادگاه دوم عباس صیامی.

به عمیق‌ترین قسمت آن نگاه می‌کند .صدای محسن در گوشش است" بنیامین واعظی یه نخبه است برکه ...یه

نابغه .اون یه کثافت حروم‌زاده است اما من برای دیدنش توی دادگاه دوم مشتاقم .می‌دونی آدمی که بتونه همزمان طوری برنامه‌ریزی کنه که با یه تیر چند تا نشون بزنه و همه رو هم به هدف بزنه یه آدم عادی نیست ...اون آدم اومد سروقتت چون تو براش جذابیت داشتی، چون تو یکی از وارث‌های خونه‌ای بودی که زیرش یه عتیقه دفن بود و چون تو نقطه‌ضعف بابا بودی و باهات می‌تونست دهن بابا رو ببنده .پلان‌هایی که چیده بود و قدم به قدم پیش اومدنش نمی‌تونه کار یه آدم آماتورِ عجول باشه . بنیامین حساب شده جلو اومده بود .اینکه بابا جنازه‌ی مامان رو جابه‌جا کرد و پای بابا به دادگاه باز شد حساب و کتاباش رو بهم ریخت".

روی دو زانو کنار گودال می‌نشیند .شال و موهایش را با هم پشت گوش می‌دهد و بعد دستش را روی زانو مشت می‌کند.

"آنتیک "حس می‌کند این کلمه بیشتر از یک کلمه است . در تعریف این واژه می‌تواند بیشتر از فرهنگ لغات معنا

ردیف کند .برای او" آنتیک "فقط معنای" عتیقه "نیست . "آنتیک "برایش یک داستان بلند است، یک رمان.

ِآنتیکی که داستان آن از پای یک کوه و در یک روز برفی شروع شده بود و نقطه‌ی پایانی آن دقیقاً در روزی که هوا بوی برف می‌دهد در خانه‌اش گذاشته شده است.

صدای محمدامین را باز هم می‌شنود .این‌بار درحالی‌که در هال را باز می‌کند و داخل می‌آید:

-پس تا ما برمی‌گردیم هر گلی زدی به سر خودت زدی اوس حبیب .تمیز کاری خونه بعد از تموم شدن کارتم بسپر به شاگردات .می‌دونی که حواسم هم به خودت هست هم شاگردات.

*

-بابا من که عذرخواهی کردم!

-می‌خوام صدسال سیاه نکنی .خانم اسکل گیر آورده انگار .نه تماسا رو جواب می‌ده نه پیام‌ها رو، نه زنگ می‌زنه ببین این هدی گور به گور چه مرگشه که هی زنگ می‌زنه.

به خط سفید جاده نگاه می‌کند و لبخند خسته‌ای می‌زند .هر چقدر به سه روز دیگر و جلسه‌ی دوم دادگاه عمویش نزدیک‌تر می‌شه خنده‌هایش کم تعدادتر و خسته‌تر می شنود:

-حالا این هدی گور به گور چه مرگش بوده؟

لج صدای هدی حتی از کلماتش هم واضح‌تر است:

-هیچی می‌خواسته بگه به تخم چپ پسر همسایه‌مون که نه تماسم رو جواب می‌دی نه تماس می‌گیری.

خنده‌اش این‌بار کمی جان‌دارتر می‌شود .سنگینی نگاه محمدامین را روی نیم‌رخش متوجه می‌شود .محمدامینی که در حین رانندگی به خنده‌ی خاص او بعد از مدت‌ها لبخند زدن عکس‌العمل نشان می‌دهد .

حضور محمدامین باعث می‌شود که نتواند بحث پسر همسایه را ادامه بدهد:

-یعنی این همه پیگیر بودی که این رو بگی؟

و بلافاصله بعد از گفتن این جمله بوقی که در گوشش می نشیند نشان از این دارد که فردی که چند دقیقه‌ی قبل هم پشت خط بوده دست‌بردار نیست.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_دو

#عادله_حسینی

-این یکیش بود ...یکی دیگه‌ش این بود که بپرسم دقیقاً داری چه غلطی می‌کنی که در دسترس نیستی نکبت؟ نکنه بنیامین بی‌پدر باز دور و برته؟

هدی دو سوال با ادبیات خرابش پرسیده بود .او نمی‌داند که مشکل اصلی برکه این است که هیچ غلطی از دستش برنمی‌آمد .عمویش در زندان است و برکه در اوج انفعال و استیصال .انگشت اشاره‌اش را به سمت شیشه‌ی بخار گرفته می‌برد و با رد انگشتانش طرحی شبیه یک طناب می‌کشد .

سکوت آن سوی خط نشان می‌دهد که هدی منتظر است . فعلاً فقط برای سوال دوم او یک جواب قانع کننده دارد:

-هدی بنیامین بازداشت شده، دلیل کمرنگ بودن من چیز دیگه‌ایه ...یه روز قرار می‌ذاریم و حرف می‌زنیم من الان پشت خطی دارم.

تماس بین اعتراض‌ها و فحش مثبت هجده هدی قطع می شود و برکه این‌بار تماس اروند را جواب می‌دهد .
همزمان حواسش هست سکوت مرد کنار دستش کمی طولانی و شاید عجیب است.

-سلام اروند.

و باز هم سنگینی نگاه گذرای مرد کنار دستش .اسم اروند قطعاً دلیل این نگاه گذراست .اروندی که این روزها نامش گه‌گاه روی گوشی برکه می‌افتد .دقیقاً مثل اهورا.

-سلام برکه خانم راکد .ببینم تو اینقدر راکد موندی و تکون نخوردی روت نیلوفر مرداب سبز نشد.

امروز همه متفق‌القول تصمیم داشتند که خنده‌هایش را تکراری کنند .به سمت محمدامین سر می‌چرخاند .
نگاهش را روی ته‌ریش او ثابت نگه می‌دارد و جواب می دهد:

-زنگ زدی من رو از رکود در بیاری؟

خیلی وقت است که به لحن لوده‌ی اروند عادت کرده است و در کمال تعجب آن را دوست دارد:

-نه زنگ زدم روی زیادت رو یادآوری کنم .تو یک ماه مهمون خونه‌ی ما بودی .دو هفته است رفتی خونه‌ی خودت نباید ما رو یه وعده دعوت کنی؟ البته منظورم از ما من و اهوراست وگرنه که آمار جناب سروان رو دارم که زیادی فرمون ماشینش اون‌وری می‌پیچه.

دستش را به سمت یقه‌ی محمدامین می‌برد و کنایه‌ی او را نادیده می‌گیرد .محمدامین برای لحظه‌ای نگاهش را از جاده به حرکت او می‌دهد و همزمان یکی از ابروهایش را بالا می‌فرستد .یقه‌ی مرتب او را مرتب‌تر می‌کند و راحت جواب می‌دهد .مدت‌هاست روابطشان همین‌قدر راحت و بدون تعارف پیش می‌رود:

-شماها من رو به زور توی خونه‌تون نگه داشتید.

-خب تو هم ما رو به زور دعوت کن تف تو ذات خراب اونی که بگه چرا؟

برکه صدای داد اهورا را می شنود:

-برکه تلگرامت رو چک کن.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_سه

#عادله_حسینی

انگشتش لبه‌ی یقه‌ی محمدامین پیش می‌رود و نرم با گردن او تماس پیدا می‌کند .متوجه است که او لبش را از

داخل گاز می‌گیرد و بعد از رها کردنش خیره به روبه‌رو جدی زمزمه می‌کند:

-نکن!

جواب اروند را می‌دهد:

-اروند بذار چند روز دیگه...

منظور برکه از چند روز دیگر بعد از جلسه‌ی بعدی دادگاه است .وقتی که این بلاتکلیفی به اتمام می‌رسد و آن وقت یا نابود می‌شود یا برای سرپا شدن دلیل دوباره پیدا می‌کند .

-چی می‌گه اروند؟

محمدامین این را اولتیماتوم‌وار می‌پرسد.

برکه نگاهش را روی گردن محمدامین ثابت می‌کند .تا نقطه‌ی اتصال نرمی انگشتش و داغی گردن محمد امین و جواب او را نمی‌دهد .

اروند در کمال پرویی آخرین جمله‌ی این بحث کوتاه را می‌گوید و تکلیف را یک‌سره می‌کند:

-فکرشم نکن .امروز که دیره نمی‌تونی خوب تدارک ببینی .فردا شب آماده باش.

تماس که قطع می‌شود محمدامین خواسته و سؤالش را تکرار می‌کند:

-برکه انگشتش رو بردار...اروند چی‌کار داشت؟

انگشتش را برمی‌دارد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد . انگشت یخ‌زده‌اش گرم شده است .انگار این مرد رساناست .رسانای گرما، آرامش، حمایت.

آرام پلک می‌زند:

-می‌خواست دور و برم باشه که فکرم کمتر دور روز دادگاه بچرخه .

اروند و حمایت‌های متفاوتش برایش خوانا شده بود .حتی اگر این حمایت‌ها با ظاهری شبیه قلدری و بی‌ملاحظگی عرضه شود.

و بعد با نگاهی به جاده می‌پرسد:

-داریم کجا می‌ریم؟

-منتظر بودم تلفنت تموم بشه تو بگی این چند ساعت رو تا تموم شدن کار اوس حبیب کجا بریم؟

احتیاج به فکر کردن ندارد .این خواسته‌ی مدت‌هایش است:

-بریم مزرعه؟

جوابش باعث می‌شود جواب محمدامین با مکث داده شود:

-الان غروبه، امشب هم که برف می‌آد .بریم مزرعه برای برگشت به مشکل می‌خوریم!

برکه کف دست‌هایش را بالا می‌آورد و به نوک انگشتانش نگاه می‌کند، انگشتانی که بوسیده شده بودند و بدهی‌هایش به این مرد با آن‌ها شمرده شده بود.

بدهی‌هایی که از نظر خودش صاف نشدنی بودند .آرام پلک می‌زند و بدون نگرانی جواب می‌دهد:

-برنگردیم .شب همون‌جا می‌مونیم !

جواب محمدامین پر از نارضایتی است:

-تو چرا این‌قدر سر نترس داری دختر .من کارم با تو خیلی سخته‌ها.

اشاره‌اش به حرکت نرم انگشتان برکه روی گردنش و بی خیالی‌اش برای یک شب تنهایی و زیر یک سقف واضح است.

برکه به سمت شیشه‌ی بغل دستش سر می‌چرخاند:

-منم کارم با تو سخته ولی اعتراضی ندارم .من تنها بدهکاری هستم که از طلبکارم فرار نمی‌کنم، برای بیشتر بدهکار شدن اصرار می‌کنم.

جوابی نمی‌گیرد اما صدای راهنمای ماشین در فضای کوچک آن می‌پیچد .برکه به شیشه‌ی کنار نگاه می‌کند . تصویر طناب کمرنگ شده است.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#عادله_حسینی

" برکه خدایی خوشگله؟ نیست؟ اروند برای اینکه حرص من رو در بیاره می‌گه شبیه فیونا زن شرکه".

به عکس دختری که اهورا برایش فرستاده باز هم نگاه می کند .دختری که قطعاً از اهورا بزرگ‌تر است و به لطف سبک آرایش و لنز سبز رنگش بزرگ‌تر هم نشان می دهد .می‌تواند ذوق کلام اهورا را هنگام نظرخواهی از خودش حس کند .اهورایی که این روزها با بهانه‌های مختلف با برکه در تماس است .بهداد نوجوانی که برای نشان دادن نیازش به حضور یک زن هیچ ابایی ندارد .او مثل اروند این نیاز را در لفافه نشان نمی‌دهد .حس‌هایش

عیان است .هر بهانه‌ی کوچکی را دلیلی می‌کند برای ارتباط گرفتن با برکه.

برایش می‌نویسد:

-خوبه اهورا، یعنی خوشگله ...اروند رو ولش کن .اون عادت داره ضد حال باشه.

منتظر نمی‌شود که اهورا آنلاین شود و پیامش را ببیند . گوشی را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و هر دو دستش را روی کابینت می‌گذارد و ستون بدنش می‌کند .قاب مقابلش یک شاهکار بی‌بدیل است .تاریکی محض سوئیت چوبی بهداد میدان بیشتری برای ابراز وجود به دانه‌های سفید برف می‌دهد .سقوط دانه‌ها طوریست که انگار قرار است تنه‌ی درخت‌های مزرعه را محاصره کنند .

پارسال همین موقع‌ها بود که دغدغه‌هایش به لگد نشدن برف‌ها ختم می‌شد .انگار از پارسال به اندازه‌ی چند سال گذشته است .دغدغه‌هایش تغییر فرم داده‌اند، آدم‌های دورش کم و زیاد و حس‌هایش متحول شده‌اند.

امسال هم برف و سرما را دوست دارد .اما نه مثل پارسال و نه به این دلیل که او یک دی ماهی خودشیفته است.

برف و سرما را دوست دارد چون برکه‌ی سال پیش را در او تداعی می‌کند.

صدای در سوئیت را می‌شنود .می‌تواند محمدامین را با موها و سرشانه‌های پر از برف تصور کند .

حتی می‌تواند او را در حال تکاندن برف‌ها از روی خودش تصور کند و کمی بعدتر وقتی در تاریکی سوئیت به دنبال برکه می‌گردد .

چقدر او به تصور کردن این مرد تمایل دارد و چقدر در این کار متبحر شده است.

صدای قدم‌های محمدامین را می‌شنود .قدم‌هایی که به سمت سالن برداشته می‌شوند، در سالن برای چند لحظه متوقف می‌شوند و بعد به سمت آشپزخانه تغییر مسیر می دهند.

-مشکل حل نشد .نه من نه صابر نتونستیم برق رو وصل کنیم .فردا باید از اداره‌ی برق برای حل مشکل بیان.

نگاهش روی شاخه‌ی درخت سنگین شده از برف می نشیند .سعی می‌کند تخمین بزند که شاخه‌ی درخت چقدر دیگر توان مقاومت دارد:

-روناک از تاریکی نمی‌ترسه؟

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#عادله_حسینی

محمدامین به سمت گاز رومیزی می‌رود .حالتش انگار طوری است که به موازات برکه ایستاده است .با فندک زیر کتری را روشن می‌کند .از تاریکی آشپزخانه کم می شود .محمدامین حالت ایستادن او را تماشا می‌کند .در همین روشنایی حداقلی می‌تواند حریص بودن او را برای تماشای برف حس کند:

-چراغ اضطراری داخل سوئیت روبرای اونا بردم . منتهی مسأله اینه که الان من و تو جز روشناییه شومینه و چراغقوه‌ی گوشی‌هامون روشنایی دیگه‌ای تا صبح نداریم.

برکه لبخند می‌زند .محمدامین روشنایی این دانه‌های سفید را نادیده گرفته است:

-مسأله‌ای نیست .خوبه که اون بچه نمی‌ترسه.

و بعد سکوت می‌کند .محمدامین مجال پیدا می‌کند که راحت‌تر تماشایش کند .برکه محو برف‌هاست و او محو برکه .مثل تماشای یک تابلوی نقاشی که بعد از یک نگاه

کلی باید به جز_جزء آن دقت کند تا بتواند قدرت خالق آن را درک کند.

چند ساعت قبل داخل ماشین به این فکر می‌کرد که باید چطور یک شب را زیر یک سقف و در یک خانه‌ی در بسته در کنار دختری بگذراند که قصدی برای احتیاط کردن ندارد .برای نزدیکی با او بی‌مهابا پیش می‌آید و مدیریت این شرایط سخت را روی شانه‌های اویی می اندازد که تا به حال، بودن با هیچ زنی را تجربه نکرده است .در اصل هیچ زنی هم نتوانسته بود او را با تمایلاتش درگیر کند .برکه تابوشکنِ نیازهای برآورده نشده و حس‌های خفته‌اش است و این چیزی بود که کار را برای امشب در نظرش سخت می‌کرد .

اما این دختر و به این شکلی که درگیر برف است نمی تواند زمینه‌ساز هیچ خطری باشد .محمدامین یک دستش را درون جیب مشت می‌کند و به این فکر می‌کند که باید از این فاصله‌ی ایجاد شده، از دوری این دخترِ بی‌احتیاط راضی باشد اما نیست .زبانش را درون دهانش می چرخاند:

-بریم دم شومینه .آشپزخونه خیلی سرده .

زمزمه‌ی برکه همزمان می‌شود با بلند کردن سرش و تلاشش برای دیدن آسمان از قاب پنجره:

-من خیلی سردم نیست .تو برو نزدیک شومینه .آب کتری جوش اومد من نسکافه‌ها را درست می‌کنم.

محمدامین با مکث و در سکوت تکانی به سرش می‌دهد و از آشپزخانه بیرون می‌زند .عجیب است که تعداد "ش"های درون جمله‌ی برکه را شمرده است .عجیب‌تر است که ذهنش کلمه‌ی شومینه و جوش را ثابت نگه داشته است و به همان شکل پژواک می‌دهند .اما هیچ‌کدام این‌ها اینقدر عجیب نیست که به مدت زمان جوش آمدن آب کتری فکر می‌کند.

با فاصله از شومینه و روی کاناپه می‌نشیند .جنگی نرم در ذهن سرسختش راه افتاده است .فازش چیست؟ با خودش چند_چند است؟ دوری و احتیاط کردن برکه را می خواهد یا ...آرنج‌هایش را در ران‌هایش فرو می‌کند و با دو دست سرش را می‌گیرد .نگاهش خیره‌ی شعله‌های

شومینه است وقتی از خودش می‌پرسد این برف تا کی قصد باریدن دارد؟

***

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

برکه سینی را بدون سر و صدا روی میز می‌گذارد و با کمی فاصله روی کاناپه‌ی دو نفره می‌نشیند .محمدامین را درحالی‌که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته نگاه می‌کند و آرام می‌پرسد:

-خوابی؟

محمدامین بدون باز کردن چشمانش جواب می‌دهد:

-نه بیدارم.

برکه نسکافه‌اش را برمی‌دارد:

-اگه خوابت می‌آد به خاطر من بیدار نمون .

محمدامین آرام چشم باز می‌کند .اولین صحنه‌ای که می بیند نقطه‌ی اتصال لب‌های برکه با فنجان درون دستش است:

-من بخوابم تو چی‌کار می‌کنی؟ برف تماشا می‌کنی؟

محتویات درون دهنش را قورت می‌دهد .طوری جواب می‌دهد که لذت بردن از کاری که قصد انجامش را دارد به وضوح مشخص است:

-شایدم برم بیرون یه‌کم رو برفا راه برم.

محمدامین لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند .این کمرنگ دیده شدنش توسط این دختر را نمی‌خواهد .حس ناشناخته‌ای که به مذاقش خوش نمی‌آید، با سنش همخوانی ندارد اما وجود دارد:

-اما من خوابم نمی‌آد.

جوابش به نظر برکه عجیب می‌آید که همان‌طور که فنجان را نزدیک لب‌هایش نگه داشته متعجب سر می چرخاند .به نظرش این جمله یک جمله‌ی عادی نیست .آن "امای "اول جمله و تأکیدی بودن فعل آن انگار منظوردار به نظر می‌رسد:

-خب این یعنی چی؟ یعنی من برنامه‌ام رو برای قدم زدن روی برف تغییر بدم؟

گوشه‌ی لب محمدامین به سمت بالا کشیده می‌شود .
مخاطب این لبخند کج خودش است .به خودش دهن‌کجی می‌کند .به حس‌های افسارگسیخته‌اش و به تمام ادعاهای این سی و چند سال برای خوددار بودنش:

-خواستی بری کاپشن من رو بپوش.

برکه چند لحظه بدون هیچ عکس‌العملی فقط نگاهش می کند .متوجه یک دوگانگی در رفتار محمدامین است .
چیزی که در رابطه با این مرد تا به حال با آن مواجه نشده است .فنجان نصفه شده‌اش را روی میز می‌گذارد و درحالی‌که سعی می‌کند به این فکر کند که دچار یک وسواس فکری شده توضیح می‌دهد:

-فعلاً نمی‌رم بیرون ...ولی واقعاً نمی‌دونم توی این فضای تاریک چی‌کار می‌شه کرد؟

محمدامین دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند فاصله شان با شومینه نسبتاً زیاد است اما گرمش شده است .
فنجانش را برمی‌دارد:

-مگه تو تاریکی باید کاری کرد؟

برکه دلتنگ می‌خندد:

-برق که می‌ره انگار زمان دیر می‌گذره .من نمی‌دونم همه این حس رو دارن یا این حس مختص من و باران بود .یه زمانی وقتی برق می‌رفت من و باران سایه بازی می‌کردیم .گاهی بابامم به زور می‌آوردیم تو بازی؛ بنده‌ی خدا بلد نبود هیچ سایه‌ای بسازه و می‌شد سوژه‌ی خنده‌ی ما.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#عادله_حسینی

محمدامین چیزی از طعم محتوای فنجانش نمی‌فهمد .
دلتنگی برکه حس‌های پنج گانه‌اش را درگیر کرده است.

برکه دست‌هایش را بالا می‌آورد و نوک انگشت اشاره و شستش را به هم می‌چسباند .نگاهش را به دیوار روبه‌رو می‌دوزد و دست‌هایش را تکان می‌دهد:

-دفعه‌های اول رو با ساختن قلب شروع کردیم .کارمون مسخره بود اما ما همین مسخره بودنش رو دوست داشتیم.

محمدامین به دیوار نگاه می‌کند .حالت دست‌های برکه تغییر می‌کند .طرحی که می‌بیند چیزی شبیه یک پرنده است.

-سایه‌های باران همیشه واضح‌تر بود .اما اونی که جرزن تر بود و زیر بار نمی‌رفت که معلوم نیست با دستاش سایه ی چی رو می‌سازه من بودم.

محمدامین ساعدهایش را روی زانو می‌گذارد و به سمت او خم می‌شود .شمرده و خاص می‌پرسد:

-هنوزم جرزنی؟

برکه با پلک زدن حرفش را تأیید می‌کند:

-هنوزم جرزنم فقط فرقم با قبل اینه که باران رو ندارم.

به یکی شدن سایه‌هایش نگاه می‌کند .سایه‌هایی که درهم ادغام شده‌اند و قابل تفکیک نیستند .نرم می‌پرسد:

-دیگه فرقت با قدیم چیه؟

برکه دست‌هایش را بین پاهایش قفل می‌کند .یک دنیا با یک سال قبل فرق دارد .همین یک ساعت پیش و پشت پنجره‌ی همین سوئیت به تغییرات خودش فکر کرده بود:

-اینکه اعتقاد دارم دیگه ساعتای بدون روشنایی حتی با سایه بازی هم سریع نمی‌گذرن.

-اونقدر برکه‌ی قدیم هستی که حوصله داشته باشی و سایه بازی رو یاد منم بدی؟

برکه ناباور می‌خندد و می‌پرسید:

-شوخی می‌کنی نه؟

محمدامین دست‌هایش را آرام پیش می‌برد .مچ دست او را می‌گیرد و از لای پایش بیرون می‌کشد:

-اگر یاد نگرفتم برای اینکه آبرو داری کنم می‌گم آره شوخی می‌کردم، نمی‌خواستم یاد بگیرم.

برکه زبانش را روی لب پایینش می‌کشد .جدی بودن محمدامین را در یاد گرفتن متوجه است چیزی که متوجه نیست این است که این کار چه جذابیتی می‌تواند برای او داشته باشد .محمدامین دنبال یاد گرفتن است یا دنبال ساختن یک خاطره‌ی جدید برای برکه با نیت کم‌رنگ کردن خاطرات قبلی؟

کمی مکث می‌کند.

به نظرش هدف محمدامین هر کدام از این‌ها هم که باشد برای گذراندن یک شب طولانی و تاریک پیشنهاد خوبی است.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#عادله_حسینی

با این فکر خودش را به محمدامین نزدیک می‌کند .متوجه است که دست محمدامین روی لبه‌ی کاناپه دقیقاً پشت سرش می‌نشیند .

به نظرش آموختن یک کار مسخره به سروانی که ابهتش اصلاً به این سبک کارها نمی‌خورد جذابیت دارد .از ساده ترین کار شروع می‌کند؛ ساختن قلب .از نحوه‌ی گرد کردن انگشت‌ها می‌گوید و بعد ترتیب چسباندن آن‌ها به هم .متوجه است که نگاه محمدامین تمام مدت روی نیم رخش است .نگاهی که حتی سنگینی‌اش هم نرم و سبک به نظر می‌رسد .دست‌هایش به‌هم می‌چسبد و سایه‌ی قلب روی دیوار روبه‌رو تشکیل می‌شود .نگاه محمدامین که از روی صورتش جنب نمی‌خورد، سرش را با قلب ساخته شده باهم به‌سمت او می‌چرخاند .قلب ساخته شده

مقابل لب‌هایش قرار می‌گیرد .نگاه محمدامین به اجبار از روی نیم‌رخش کنده می‌شود، اما باز هم روی قلب نمی نشیند .مسیر چشمان برکه را پیش می‌گیرد .

با خنده و اشاره‌ی چشم قلب را نشان او می‌دهد:

-جناب، اشتباه لپی شده .قلب این‌جاست، یه‌کم پایین‌تر.

محمدامین زمزمه می‌کند:

-پس چرا من توی چشمات می‌بینمش.

خنده‌ی برکه به لبخند تبدیل می‌شود .این مرد از بدهی‌های برکه می‌گفت و خودش زمینه‌ی بیشتر بدهکار کردنش را فراهم می‌کرد؟ !

-شما نگاهت رو یه‌کم بیار پایین‌تر .هدف خودبه‌خود پیدا می‌شه.

نگاه محمدامین اطاعت امر می‌کند .پایین‌تر می‌آید، دقیقاً تا مرکز قلب، تا روی لب‌های برجسته‌ی برکه .نگاهش که طولانی می‌شود برکه حساب و کتابش را با این مرد سنگین‌تر از قبل تصور می‌کند .باید دستش را پایین بیاندازد که نمی‌اندازد، به‌جایش بزاقش را قورت می‌دهد .

دست محمدامین آرام‌آرام از روی لبه‌ی کاناپه تا کمر او پیش می‌آید .فشار دست محمدامین آنقدر زیاد نیست که او را به کاری مجبور کند .برکه در نهایت تمایل خودش را جلو می‌کشد .صورت محمدامین هم جلو می‌آید .قلب به صورت برکه می‌چسبد و لب‌های هردویشان دقیقاً از وسط قلب به هم می‌رسند .

دست‌های ظریف برکه برای قلب بودن فقط چند لحظه دوام می‌آورند .تپش قلب‌ها که بالا می‌رود دست‌های برکه دور گردن محمدامین چفت می‌شوند .

بازی لب‌ها این بار سرسختانه‌تر است .برکه از پشت روی کاناپه می‌افتد .لب‌ها جدا می‌شوند .سایه‌های روی دیوار تصویر گنگی از دست ظریفی را نشان می‌دهد که دومین دکمه‌ی پیراهن مردانه‌ای را باز می‌کند .

سایه‌ها آنقدر درهم یکی می‌شوند که سایه‌ی لب‌هایی که روی سینه‌ی مردانه‌ای می‌نشیند دیده نمی‌شود .

سایه‌ها توان به تصویر کشیدن فرو رفتن صورت مرد در گردن دختر را هم ندارند.

سایه‌ها فقط سایه‌اند.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_نه

#عادله_حسینی

-این آدم مزخرف می‌گه .من وقتی بالای سر شبنم سرابی رسیدم تموم کرده بود.

بنیامین این را با اعتماد به نفس می‌گوید .ترس فرسنگ‌ها از لحن کلامش به دور است .این فضا برایش غریبه

نیست .او تجربه‌ی دادسرا، دادگاه و حتی زندان را داشته است و شاید همین تجربه داشتن است که چگالی ترس را در رفتارهایش به حداقل رسانده است .بنیامین خوب می داند که نباید بترسد، ترس در این فضا بیشتر از هر فضایی برادر مرگ است.

مهرشاد سوفی دست به سینه و با چشمانی که یکی از دیگری ریزتر شده تماشایش می‌کند .این جلسه‌ی دادگاه همان جلسه‌ای است که برای محمدامین از جولان دادن در آن گفته بود .

صندلی‌های دادگاه تقریباً شبیه به دادگاه قبل پر شده است . جواد، محسن، پدر شبنم هم ردیف با محمدامین قرار گرفته اند اما با یک تفاوت بزرگ و آن هم اینکه صندلی محمدامین به گونه‌ایست که بنیامین تا این لحظه متوجه حضور او در دادگاه نشده است .لحظه‌ی ورود محمدامین به دادگاه، سر بنیامین پایین و متفکر خیره‌ی موزاییک های زیر پایش بود .سنگینی نگاه محمدامین را هم متوجه نشده بود .سنگینی‌ای که وزنش به اندازه‌ی تابوت پر شده از جنازه‌ی یک دختر جوان بود.

حالا هم او پشت میز محاکمه طوری ایستاده است که فقط درصورتی‌که صورتش را کاملاً به سمت چپ بچرخاند محمدامین را خواهد دید.

-خب پس زمانی که وارد خونه شدی مقتوله تموم کرده بود؟ !درسته؟

بنیامین با حس مجاب شدن وکیلِ عباس صیامی با آرامش و فراق خیال جواب می‌دهد:

-بله .حتی دیگه نبضشم نمی‌زد .

محمدامین طوری انگشتانش را در هم مشت می‌کند که انگار با آن‌ها سر جنگ دارد .با انگشتانی که باید مشت شوند و آنقدر در صورت بنیامین فرود بیایند که نبض او هم نزند .به فاصله‌ی چند متری‌شان نگاه می‌کند .به فاصله ی چند کیلومتری‌ای که قانون بین او و این آدم ایجاد کرده فکر می‌کند و بعد دست داغ آزادش را پشت گردن پر حرارتش می‌گذارد .دستی که باز به نظر می‌رسد و فقط خود محمدامین می‌داند که چقدر بسته است.

صدای قدم‌های مهرشاد سوفی نشان از این دارد که او برای پرسیدن سوال‌هایش عجیب حوصله دارد:

-خب اینجا یه سوال باقی می‌مونه .اگر مقتوله قبل از اومدن شما فوت کرده پس چه کسی در رو براتون باز کرده؟

بنیامین نگاه راحتی به سمتش می‌اندازد .نگاهش طوری است که انگار مچگیری‌های این وکیل خبره در نظرش کودکانه می‌آید .انگار از قبل جواب این سوال‌ها را آماده کرده است:

-هیچکس ...من اون در رو هل دادم.

#پست_سیصد_و_نود

#عادله_حسینی

مهرشاد سوفی بدون آنکه حالت دست به سینه‌اش را عوض کند کمی دستش را بالا می‌آورد و انتهای ابرویش را می‌خاراند:

-شما عادت دارید در خونه‌ی مردم رو با هل دادن باز کنید؟

-معلومه که نه .منتهی من اون روز با عباس صیامی قرار داشتم .هر چقدر زنگ خونه‌شون رو زدم و به گوشیش زنگ زدم جوابی نداد .مطمئن بودم که توی خونه تنهاست به خاطر همین در رو هل دادم و رفتم تو.

-به خدا دروغ می‌گه.

این را عباس صیامی نمی‌گوید .این را مردی شبیه عباسی صیامی می‌گوید .پیرمردی که دوره‌ی میانسالی تا پیری را در عرض چند ماه و در زندان، فشرده طی کرده است .مرد عاجزی که حتی برای اعتراض به دروغ بنیامین به همین جمله‌ی کوتاه بسنده می‌کند و دست و پای اضافه نمی‌زند .اتهامش را قبول دارد و ناامیدی حس مسلط شده بر حس‌هایش است.

قاضی به عباس صیامی تذکر می‌دهد .محمدامین با زاویه دادن به چهره‌اش و فشار دادن فکش به جملاتی که تا پشت زبانش قد علم کرده‌اند اجازه‌ی رونمایی نمی‌دهد.

مهرشاد سوفی چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد .چهره‌اش شبیه کسی است که لحظه به لحظه‌ی آن روز را به تصویر کشیده شده و در ذهنش ثبت کرده است:

-پس گفتید که در رو هل دادید و رفتید تو .منتهی مساله‌ای که الان هست اینه که بعد از توضیحات شما توی دادسرا قفل اون در با دقت بررسی و مشخص شده که اون قفل اونقدر مستحکمه که با هل دادن و فشار زیاد هم باز نمی شه!

بنیامین دهان باز می‌کند، مهرشاد پیش‌دستی می‌کند کف دستش را بالا می‌آورد و با قدرت‌نمایی اجازه‌ی ادامه دادن را به او نمی‌دهد:

-ضمن اینکه اون قفل طی این چند سال ابداً عوض نشده و قدیمی بودن قفل طبق بررسی‌ها کامل محرزه .

بنیامین مکث می‌کند .این تنها عکس‌العملی است که او را کمی ناتوان‌تر از دقایق اول نشان می‌دهد هر چند که همچنان تک تک رفتارهایش او را فردی نشان می‌دهد که کنترل اوضاع از دستش خارج نشده است:

-من این رو دقیق یادم نیست .شاید این‌طور بوده که عباس صیامی موقع بیرون زدن از خونه اونقدر هول بوده که در رو درست نبسته و من تونستم راحت اون در رو با هل دادن باز کنم.

مهرشاد سوفی باز هم قدم می‌زند، در چند قدمی میز محاکمه و در حداقل فاصله با او می‌ایستد و راحت جواب می‌دهد:

-شاید ...شاید هم مقتوله توی اون تایم هنوز زنده بوده و خودش در رو باز کرده.

#پست_سیصد_و_نود_و_یک

#عادله_حسینی

پدر شبنم از جلسه‌ی قبل آرام‌تر است اما ناله‌ی کم جانش مثل روضه‌خوانی که فقط برای خودش زمزمه می‌کند و

مستمعی ندارد با کمی دقت شنیده می‌شود .باباجان گفتن هایش فقط گاهی جای‌شان را به ای وای شبنم می‌دهد.

بنیامین خنده‌ای ناباوری می‌کند:

-شما دارید با احتمالات، قتل رو گردن من میندازید؟ اونم وقتی قاتل خودش بارها اعتراف کرده؟

مهرشاد سوفی عقب‌گرد می‌کند .دست چپش را در جیب فرو می‌کند .انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌دهد و قدم‌زنان، با صدای رسا و لحنی شمرده این جملات را طوری می‌گوید که انگار قصد دارد برای تمام حضار یک جمع‌بندی تا اینجای دادگاه را داشته باشد:

-شکستگیه سر مقتوله در نتیجه‌ی هل دادن متهم یه شکستگی سطحیه ...این توضیحی هست که خود متهم بارها عنوان کرده و طبق گزارش پزشک‌قانونی هم ضربه باعث یه شکستگی سطحی روی جمجمه شده.

محسن و جواد به اندازه‌ی جلسه‌ی قبل بی‌تاب نیستند . اینکه کسی به غیر از پدرشان پشت آن میز ایستاده باعث می‌شود که برعکس جلسه‌ی قبل هیچ جمله‌ای را برای

شنیدن از دست ندهند .یک طرف این کارزار ماجرای به قتل رسیدن مادرشان است و طرف دیگر قاتل شناخته شدن پدرشان .برای مصیبت اول هیچ راه چاره‌ای ندارند . برای مصیبت دوم هم تا قبل از شروع دادگاه تصور می کردند که هیچ راه چاره‌ای ندارند .اما صحبت‌های وکیل باعث می‌شود که با قاطعیت به بیچاره بودنشان یقین نداشته باشند .

صدای مهرشاد سوفی آنقدر انرژی دارد که مولکول‌های هوا را در هم بشکند و انرژی صوتی‌ای بالاتر از تمام انرژی داخل این اتاق ایجاد کند:

-نکته‌ی بعدی اینکه فاصله‌ی زمانی رفتن متهم بعد از هل دادن مقتوله تا برگشتنش حدود نیم ساعت بوده .طبق صحبت‌های پزشکی‌قانونی و با توجه به نوع ضربه این تایم زمان کوتاهیه برای اینکه مقتوله علائم حیاتیش رو کاملاً از دست بده و ضربان قلبش به صفر برسه .در نتیجه اون ضربه، زمانی بیشتر از نیم ساعت برای برای از بین رفتن تمام علائم حیاتی نیاز بوده و نکته‌ی مهم‌تر اینکه موکل بنده قصد زنگ زدن به اورژانس رو داشتن

و این مرد مانع شدن .این احتمال وجود داشته که با حضور اورژانس و با وجود علائم حیاتی ضعیفی که شاید به چشم افراد عادی نمی‌آد با عملیات احیا شبنم سرابی احیا می‌شد.

بنیامین بلند و نمایشی می‌خندد:

-دارید شوخی می‌کنید .اونی که نذاشت من به اورژانس و پلیس خبر بدم عباس بود ...من قانوناً باید اعاده‌ی حیثیت بکنم .

قاضی بی‌اهمیت به اعتراض او چیزی روی کاغذ مقابلش یادداشت می‌کند و بعد از تمام شدن کارش با جدیت می گوید:

#پست_سیصد_و_نود_و_دو

#عادله_حسینی

-لطفاً وکیل متهم قبل از تموم شدن زمان دادگاه حرف هاش رو به یه جمع‌بندی برسونه.

مهرشاد سوفی به سمت میزی که عباس صیامی پشت آن نشسته می‌رود و در حال باز کردن کلاسور مقابلش برگه ای را خارج می‌کند .برگه را با دو دست و به حالت احترام روی میز قاضی می‌گذارد.

محمدامین با مشت ضربات پشت هم و آرامی روی دهانش می‌زند .جملات بعدی مهرشاد سوفی را به راحتی می‌تواند پیش‌بینی کند .توضیحاتی که محمدامین به اندازه ی وکیل جوان به آن اشراف دارد .نه فقط چون یک‌بار

بعد از جلسه‌ی اول دادگاه در یک گپ دو نفره شنیدنی‌ها را از مهرشاد شنیده است .بیشتر برای اینکه تمام این مدت شنیده‌هایش را بالا و پایین کرده بود و این سناریو را متفاوت از چیزی که بنیامین تعریف و عباس صیامی تصور می‌کرد چیده بود .

-این کپی گزارش پزشک‌قانونیه و نسخه‌ی اصلی خدمتتون هست .طبق این گزارش پزشکی‌قانونی روی استخوان گلوی مقتوله اثر یه فرورفتگی عمیق دیده می شه .این فرورفتگی به حدیه که از نظر پزشکی‌قانونی احتمال مرگ با خفگی خیلی بیشتر از احتمال ضربه‌ایه که به سر مقتوله وارد شده.

و این جمله و توضیح بی‌مقدمه به اندازه یک جریان برق با ولتاژ بالا قدرت الکتریسته دارد .طوری که سر عباس صیامی را با سرعت بلند و روضه‌خوانی پدر شبنم را قطع می‌کند .محسن شوکه روی صندلی جلو می‌آید و جواد با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند.

اما محمدامین ...محمدامینی که در معرض دید بنیامین نیست حس می‌کند فاصله‌اش با بنیامین چه از نظر طولی

و چه از نظر قانونی رو به کم شدن است و لبخند قدرتمندش دقیقاً محصول باوری است که لحظه به لحظه بیشتر به آن می‌رسد .

-خب که چی؟ نکنه شبنم سرابی رو من خفه کردم؟ اینجوری که شما دارید پیش می‌رید هل دادنشم کار منه نه کار کسی که خودش اعتراف کرده.

مهرشاد سوفی طوری رفتار می‌کند که انگار این جمله‌ی خندان و پر از استهزاء او را نشنیده است .مخاطبش قاضی است و دو مردی که به عنوان دادستان و منشی دو طرف او نشسته‌اند:

-حالا از محضر دادگاه خواهش می‌کنم در کنار این اطلاعاتِ گزارش پزشکی‌قانونی به اتفاقات بعد از قتل توجه کنید .به اینکه این مرد با مقتوله مشکل شخصی داشت .چرا؟ چون مقتوله مانعی بود برای ادامه‌ی همکاری عباس صیامی با بنیامین واعظی .این مرد اجازه نداد که موکل بنده با اورژانس و پلیس تماس بگیره، درصورتی‌که قطعاً اگر به اختیار خودش بود این کار رو می‌کرد .این مرد برای کندن گودال به موکل بنده کمک

کرد و بعد در زمینه‌ی اعلام مفقودی زنش راهنماییش کرده.

#پست_سیصد_و_نود_و_سه

#عادله_حسینی

بنیامین انگشتانش را از داخل هم رد می‌کند و روی میز می‌گذارد .سرش را به سمت سقف بلند می‌کند و با صدای

بلند می‌خندد .خیلی زود تذکر می‌گیرد و بعد با ته مایه‌ای از خنده و به حالت سر تکان دادن رو به وکیل می‌گوید:

-چه‌جوری می‌تونید ثابت کنید که این کارا رو عباس صیامی با اختیار و اراده‌ی خودش نکرده؟

با کدوم مدرک؟ اصلاً چرا من باید این کار رو بکنم؟

سرش را کامل به سمت چپ می‌چرخاند .به سمت جواد و محسن:

-حتی پسرهای شبنم هم می‌دونن که پدر و مادرشون با هم اختلاف...

و جمله‌ای که هیچ‌وقت کامل نمی‌شود چون بنیامین چیزی را که می‌بیند باور ندارد .مردی را که عزرائیل وجودش است .مردی را که بنیامین سه سالِ درون زندان را با کابوس آزادی و برخورد دوباره با او گذرانده بود .
محمدامین بهداد ...برادر ارغوان بهداد.

محمدامین این نگاه خیره را می‌بیند .نگاهی که انگار به کما رفته است، اغما را تجربه می‌کند .نگاهی که برای اولین بار در طول این جلسه میزبان ترس شده است .

خشمی که درون چشمان سیاه محمدامین موج می‌زند با سخاوت در معرض دید بنیامین قرار می‌گیرد .غرشی که باید از گلوی محمدامین آزاد شود، مشتی که باید بالا بیاید، قدم‌هایی که باید زمین زیر پایش را بلرزاند همه از چشمان محمدامین راه خروج را پیدا می‌کنند .

محمدامین در جایش نیم‌خیز می‌شود .بنیامین ناخودآگاه در جایگاهش قدمی رو به عقب برمی‌دارد .

محمدامین لبه‌ی کتش را محکم و معنی‌دار جلو می‌کشد و پلک بنیامین می‌پرد .دستش به لیوان آب کنارش می‌خورد و آب روی میز برمی‌گردد .دستی که محمدامین پتانسیل خورد کردنش را دارد .دستش را، گردنش را، فکش را . کاری را که چند سال پیش انجام داده بود؛ انفصال از خدمت شده بود اما اشباع، نه نشده بود .

محمدامین به سر جایش برمی‌گردد و مهرشاد سوفی از سکوت بنیامین به نفع خودش استفاده می‌کند .این بهترین پرتاب این وکیل جوان است:

-طبق اجازه‌ای که بنده از محضر دادگاه داشتم و گشتن منزلی که بنیامین واعظی به شکل موقت داخل اون

زندگی می‌کرد زنجیری پیدا شد که تحویل محضر محترم دادگاه داده شد .زنجیری که اندازه‌ی هر حلقه‌ی اون دقیقاً به اندازه‌ی فرورفتگی زیر گلوی شبنم سرابی هست و یکی از وسایل کار این مرد برای انجام حفاری و در آوردن عتیقه‌جاته .

صدای" حروم زاده "گفتن محسن بلندترین صدای فضای دادگاه است .بنیامین دیگر توانی برای خودداری ندارد .با وحشت به وکیل جوان نگاه می‌کند .وکیلی که با لبخند و خیره به مردمک‌های لرزان او جمله‌ی آخر را می‌گوید:

-من دیگه حرفی ندارم جناب قاضی.

#پست_سیصد_و_نود_و_چهار

#عادله_حسینی

اگر تشنه است باید سیراب شده باشد اما مسأله اینجاست که او بیشتر از اینکه دچار یک تشنگی معمولی باشد عطش دارد .این دیدارهای نیم ساعته‌ی هفته‌ای یکبار عطشش را نمی‌خواباند، او را حریص‌تر می‌کند .

دیدارهایی که در ظاهر یک گپ دو نفره پشت یک میز فلزی مربعی شکل است .اما در اصل نوعی رفع دلتنگی متفاوت است .نوعی بازی حواس پنجگانه، آن هم وقتی چشم‌ها برای دیدن حریصند و زبان‌ها با لحنی عادی درگیر تعریف روزمرگی‌ها هستن .گوش‌ها برای ثبت آنچه که می‌شنوند تا هفته‌ی آینده به مغز اصرار می‌کنند و حس لامسه ...حس لامسه‌ای که انگار در دست‌ها تجمع کرده‌اند .دست‌ها تمام این نیم ساعت درگیر لمس یکدیگرند .ترس از دست دادن را تجربه کرده‌اند که این

طور بیمارگونه از تکرار آن می‌ترسند .شش ماه است که این داستان تکرار می‌شود و هر دو می‌دانند که تا چهار سال و نیم دیگر هم تکرار خواهد شد .حکمی که پنج سال زندان را برای عباس صیامی رقم زده بود بعد از درخواست تجدید نظر همچنان پنج سال باقی مانده بود و حالا تنها شش ماه از این پنج سال گذشته است .تمام سه شنبه‌های این شش ماه این دیدار تکرار شده بود .برکه از اقوام درجه یک که شرایط ملاقات را داشته باشند نبود اما رایزنی‌های محمدامین با مهرشاد سوفی و درخواست‌های کتبی به رئیس زندان به علاوه‌ی رفتارهای در چهارچوب اخلاق عباس صیامی در زندان این مشکل را حل و فصل کرده بود.

-انگار رابطه‌ی محسن و ماریا جدی شده .احتمالاً یواش یواش محسن باید راهی بشه بره آلمان!

عباس لبخند می‌زند .لبخند که نه در اصل دردِ سایه انداخته روی چهره‌اش را لاپوشانی می‌کند .نظری در مورد ازدواج پسرش با یک دختر مسیحی ندارد .از نظر خودش پدری‌ای در حق این پسر و برادرش نکرده که

الان حق نظر دادن داشته باشد" خوشبخت بشه"ای را که می‌گوید فقط برای این است که نگاه منتظر برکه را بی جواب نگذاشته باشد.

دل برکه از شنیدن این جواب مثل دست‌های زیر دست عمو مچاله می‌شود .قطعاً سهم یک پدر هنگام ازدواج پسرش نباید در حد این جمله باشد .

بهتر می‌بیند که بحث را عوض کند هر چند که این‌کار در بهتر شدن شرایط نقشی ندارد .به اقتضای شرایط، لحنش را جان‌دارتر می‌کند:

-از گوجه سبزای درختای حیاط برات ده تا دونه گوجه سبز آوردم با بقیه‌ی وسایل تحویل نگهبانی دادم .با اینکه امسال اولین سالیه که کاشتمش ولی شمردم بیست تا گوجه سبز داده.

گوشه‌ی چشمان پر از چروک عباس از لبخند پرچین‌تر می‌شود .سر پا ایستادن برکه و تلاشش برای ادامه دادن تنها دلیلی است که به تمام شدن این پنج سال فکر می‌کند.

-ده تا دونه گوجه سبز که برای سی ثانیه‌ی خودته زلزله . اینا رو هم برای من نمی‌آوردی خودت می خوردی.

برکه چینی به بینی می‌اندازد .چهره‌اش را تا حد ممکن ناراضی نشان می‌دهد:

-باورت می‌شه از همون ده تا، دو تا بهم رسید .اروند وقتی پای خوراکی وسط باشه تبدیل به یه هیولا می‌شه.

#پست_سیصد_و_نود_و_پنج

#عادله_حسینی

نفس عمیقی می‌کشید .حواسش هست لحن برکه هنگام حرف زدن از این خانواده زنده‌تر است .حتی اگر اصرار به ناراضی نشان دادن داشته باشد:

-از جناب سروان چه خبر؟

برکه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد .دلیلی ندارد حال خوبش را وقت حرف زدن از محمدامین مخفی کند:

-خیلی خوبه و البته حسابی درگیر .کارای ساختمون به تهش رسیده .تا جایی که می‌دونم مشغول خریدن تجهیزات آخر خونه است.

عباس یک دستش را از روی دست‌های برکه عقب می کشد و دور دهانش را لمس می‌کند .هنگام پرسیدن این سوال شرمنده است و برای همین است که نگاهش را به میز بد رنگ مقابلش می‌دوزد:

-از دستت دلخور نیست.

برکه نگاهش را در سالن و روی آدم‌های اطرافش می چرخاند .آدم‌هایی که لباس‌های تن‌شان مثل لباس تن عمویش است اما دلیل اینجا بودنشان متفاوت .حقیقت را می‌گوید .بدون تعارف و سانسور:

-دلخور نه نیست ولی خیلی زیاد کلافه است .این بلاتکلیفی اذیتش می‌کنه .به قول خودش شب تنها خوابیدن من توی اون خونه سیستمش رو بهم ریخته با اینکه می دونه هدی هر شب پیش من می‌مونه .

جوابش عباس را بیشتر بهم می‌ریزد .لحنش آرام اما معترض است:

-تو اینا رو می‌بینی و از خر شیطون پایین نمی‌آی؟

مظلومانه می‌خندد و سر تکان می‌دهد .با ملایمت و حوصله جواب می‌دهد:

-عمو من سوار خر شیطون نیستم .من فقط یه دخترم که تنها بزرگ‌ترم فعلاً در دسترس نیست .

صدایش را پایین‌تر می‌آورد تا قلبش با جمله‌ی بعدی خودش کمتر بلرزد .تلاشش عبث و خنده‌دار است:

هیچ فکر کردی من سر سفره‌ی عقد باید از کدوم بزرگ ترم اجازه بگیرم؟ به این فکر کردی که کدوم بزرگ‌تری قراره دست من رو توی دست محمدامین بذاره و بهش بگه جون تو و جون دخترم؟ بابام که نیست عمو بذار این اتفاق وقتی بیفته که دلم به بودن تو خوشه.

لایه‌ی شیشه‌ای رنگی که روی مردمک‌های عسلی‌اش را پوشش می‌دهد قابل انکار است .

عباس چشمانش را روی هم می‌فشارد .او با ندانم کاری اش چه کرده است؟

چرا روزی فکر می‌کرد تبعات اشتباهش فقط شامل حال خودش می‌شود .امروز برکه، محسن، جواد و حتی محمدامین تقاص اشتباه احمقانه‌ی چند سال پیش او را پس می‌دهند.

شرمنده است، سرافکنده است، مقروض است .دنیایش دنیای وارونه شده .به جای اینکه او درگیر خبط و

اشتباهات جوانان باشد .زندگی پسرها و دختر برادرش گلاویز ندانم‌کاری اوست .دست دیگرش را هم عقب می کشد، به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نگاهش را از روی شانه به سمت چپ می‌چرخاند:

-مشاور اینجا چند روز پیش می‌گفت دستورالعملش اومده که برای اعیاد شعبانیه به زندانی‌ها چند روز مرخصی بدن .نمی‌دونم شامل حال منم می‌شه یا نه .از وکیلم می خوام که پیگیری کنه .اگر بشه خودم از اینجا با محمدامین تماس می‌گیرم که کاراش رو ردیف کنه.

#پست_سیصد_و_نود_و_شش

#عادله_حسینی

برکه کف دست‌هایش را به هم می‌چسباند و روی بینی‌اش می‌گذارد .حرفی برای گفتن ندارد درحالی‌که لبریز از تمایل به گفتن است.

-وقت ملاقات تمومه، لطفاً زودتر سالن ملاقات رو ترک کنید.

چشم‌های برکه به هول و ولا می‌افتند .حریص می‌شوند ... برای یک هفته ندیدن این مرد احتیاج به ذخیره سازی دارند.

مأمور برای بار دوم و این‌بار جمله‌اش را بلندتر تکرار می‌کند.

برکه کف دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و سنگین‌تر از لحظه‌ای که آمده از صندلی کنده می‌شود .دلش می خواهد قبل از رفتن باز هم بشنود .این نیم ساعت‌ها خیلی کم و ظالمانه‌اند، خیلی بی‌برکتند.

عمو دهن باز می‌کند و برکه بی‌توجه به هیاهوی ایجاد شده در سالن با تمام وجود گوش می‌شود:

-اون تا ده روز دیگه حکمش اجرا می‌شه.

آنقدر با دقت گوش کرده است که نتواند به شنیده‌هایش بی اعتماد باشد .کف دست‌هایش برای حمایت کردن و بلند کردنش کفایت نمی‌کنند .دوباره خودش را روی صندلی رها می‌کند .جمله‌ی عباس با همه‌ی ابهاماتش پر از وضوح است .فاعل جمله و فعلش هم مشخص است .

برکه به سادگی جمله را برای خودش ساده‌نویسی می‌کند . مثل نه سالگی‌اش وقتی از پس معنا کردن یک شعر برآمده بود .

"بنیامین تا ده روز دیگه اعدام می‌شه"

چشم‌های عباس برای دیدن عکس‌العمل او بعد از شنیدن این خبر روی دور تند می‌افتند .در میان احوالات او به دنبال رضایت است، به دنبال خوشحالی و یک نفس راحت ولی چیزی که از برکه می‌بیند یک بی عکس العملی محض است .یک حال خنثی که نه ردی از شادی در آن مشخص است و نه اثری از غم.

-آقا مگه با شما نیستم؟ مگه نمی‌گم وقت ملاقات تمومه؟

لحن توبیخ‌گیر مأموری که بالای سر عباس ایستاده مجالی برای بیشتر ماندن نمی‌دهد .از جا بلند می‌شود و با اکراه مسیر خروج به سمت سالن سلول‌ها را در پیش می‌گیرد . برکه اما همچنان نشسته است .طناب دار را دور گردن بنیامین تصور می‌کند، صندلی‌ای که از زیر پایش کنار زده می‌شود و پاهایی که به امید ذره‌ای نفس در هوا تکان می‌خورد.

ذهنش باید دچار یک فراق خیال شود .دچار یک آرامش محض از حذف شدن آدمی که روح و جسم دختری را از زندگی حذف کرده بود .نبودن نامردی که به زندگی زن عمویش به بدترین شکل ممکن خاتمه داده و محو شدن

دغل بازی که زندگی‌اش را به بازی گرفته بود اما ...اما برکه خوشحال نیست، همان‌طور که ناراحت نیست.

از جا بلند می‌شود .چند قدم اول را تلوتلو خوران برمی دارد .همیشه از تماشای اعدام آدم‌ها در میدان‌های شهرش فراری بود و حالا آدمی در میان میدان ذهنش اعدام می شود و او برای تماشا نکردن این صحنه مستأصل است.

از میان در می‌گذرد .به مردی فکر می‌کند که جلاد زندگی خیلی از آدم‌های زندگی‌اش است و به جلادی که زندگی او را خواهد گرفت .از زندان بیرون می‌زند . خوشحال نیست، ناراحت هم نیست...

#پست_سیصد_و_نود_و_هفت

#عادله_حسینی

راهنما می‌زند و بدون معطل شدن پشت چراغ قرمز از خروجی سمت راست خروج می‌کند .شیطنت مثل سیاره ای است که با چشم غیرمسلح قابل دیدن نیست .همین‌قدر مخفی اما جذاب:

-پس تو می‌گی من خودم ماشین رو نبرم صافکاری نه؟

مکث محمدامین را می‌شنود و بعد صدای جدی او را که ادغام شده با قدم‌هایی که مشخص است در ساختمان خالی می‌پیچد:

-برکه من این رو نگفتم .من دارم می‌گم تو ثابت کردی همیشه عاقلانه‌ترین تصمیم رو می‌گیری .تو با این شیوه

ای که داری حتماً خودت می‌تونی تشخیص بدی رفتن یه دختر جوون به جایی که گاراژ مانند درسته یا نه؟!

وارد خیابانی می‌شود که خانه‌ی محمدامین در آن قرار دارد .لبش را برای لحظه‌ای از داخل گاز می‌گیرد و بعد رها می‌کند .این کار را فقط جهت کنترل خنده‌اش انجام می‌دهد و بعد با بی‌خیالی می‌گوید:

-من که مشکلی توش نمی‌بینم .اما اگه تو فکر می‌کنی نباید برم می‌تونم بذارمشون برای یه وقت دیگه .هر چند که بعد از تصادف دیروز این غر شدن در سمت شاگرد خیلی رو مغزمه .

صدای آزاد شدن نفس او را محکم می‌شنود .حس کلافه شدن او را هم درک می‌کند:

-اینکه من چی می‌خوام مشخصه ولی دلم می‌خواد خودت تصمیم درست رو بگیری .ضمن اینکه تا یک ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه .من فردا صبح برای این کار تایمم خالیه.

وارد کوچه‌ای می‌شود که خانه‌ی محمدامین در آن قرار دارد .همین لبخند شیطنت‌آمیزش را عمق می‌بخشد:

-از نظر من که تصمیم درست مشخصه .کار امروز رو نباید به فردا انداخت، دلم می‌خواد امشب قال این قضیه کنده بشه .منتهی الان می‌خوام برم یه دوش سریع بگیرم و بعدش برم دنبال این کار .نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته احتمالاً قبل نه و ده شب خونه‌ام.

سکوت محمدامین را پای بهت او از این اصرار نابجا می گذارد .محمدامینی که او را طور دیگری شناخته است . برکه‌ای که صبور و منطقی است از این برکه بارها فاصله دارد .برکه‌ی عاقلی که در شرایط خیلی حادتر از این درست‌ترین تصمیم را می‌گرفت نمی‌توانست همین برکه‌ای باشد که برای یک مساله‌ی پیش پا افتاده اینقدر پافشاری نابجا کند.

ماشین را که جلوی خانه‌ی محمدامین پارک می‌کند . چشمانش هم می‌خندد .صدای عصبی محمدامین را لحظه ای می‌شنود که در حال قطع کردن این تماس است:

-خیلی خب آدرس صاف ...
#پست_سیصد_و_نود_و_هشت

#عادله_حسینی

گوشی را سایلنت می‌کند و چند لحظه‌ی بعد درحالی‌که کوله‌اش را روی شانه می‌اندازد از ماشین پیاده می‌شود و به سمت خانه‌ی او می‌رود .

حال دلش از این مردم‌آزاری خوب است .این روزها سعی می‌کند به دنبال خوب کردن حال خودش باشد .انگار برای این کار حریص است .انگار به اندازه‌ی تمام مدتی

که به بدترین شکل بوده حالا این خوب بودن را به خودش بدهکار است.

گاهی حال دل خودش را با کارهایی خوب می‌کند که ساده به نظر می‌رسند .مثلاً درست کردن مربای آلبالویی که الان داخل یخچالش جا خوش کرده یا پختن دلمه از روی آموزش‌های اینترنتی که ویارانه‌ی سمانه بود.

لای در حیاط خانه‌ی محمدامین باز است .در را هل می دهد و داخل می‌شود .اولین چیزی که می‌بیند حضور دو مردی است که لباس‌های رنگیشان آن‌ها را نقاش معرفی می‌کند .سلام و خسته نباشید می‌گوید و جواب می‌گیرد . دو مرد با وسایل درون دستشان مشغول خارج شدن از حیاط هستند .مشخص است که کارشان تمام شده است.

منتظر رفتن آن‌ها و بسته شدن در می‌ماند و بعد نگاهش را در حیاط می‌چرخاند .حیاطی که با حیاط قبلی خانه توفیر دارد .موزاییک‌های نو داخل حیاط، نرده‌های نو شده‌ی ایوان، اضافه شدن دو باغچه‌ی بزرگ در دو طرف حیاط و تاب سفید رنگی که کنار یکی از باغچه‌ها تعبیه شده است.

نگاهش روی حوض می‌نشیند .تنها قسمت تغییر نکرده‌ی حیاط که تنها ترمیم شده است.

روزی که بحث تعمیر اساسی این خانه به وسط آمده بود او در میان حرف‌هایش با محمدامین تنها یک‌بار اشاره کرده بود که" اون خونه به تعمیرات اساسی نیاز داره اما دلم برای اون حوض تنگ می‌شه"

نفس عمیقی می‌گیرد .نفسی که انگار علاوه بر اکسیژن پر از کالری است .انرژی دارد .این حوض هم یکی دیگر از دلایل خوب شدن حالش است.

انگشتانش را دور بند کوله‌اش محکم‌تر می‌کند و قدم‌هایش را به سمت پله‌های ایوان جهت می‌دهد .سنگ مرمرهای نو با آن رگه‌های قهوه‌ای ناآشنا اما جذاب هستن .

به ایوان می‌رسد .می‌ایستد و سر بلند می‌کند .حالا برعکس قدیم یک ساختمان قدیمی در مسیر دیدش نیست . یک خانه‌ی دوطبقه‌ی نوساز نگاهش را پر کرده است .

خانه‌ای که در ظاهر محل زندگی او نیست اما به بهانه های مختلف برای ساخته شدنش از او نظرخواهی شده

است .بالکن طبقه‌ی بالا و پنجره‌های بزرگ آشپزخانه پیشنهاد او بوده .بی‌آن‌که صاحب این خانه از دلیلش برای این نظرخواهی بگوید و برکه دلیل این نظرخواهی را بخواهد .همه‌چیز مشخص است.

#پست_سیصد_و_نود_و_نه

#عادله_حسینی

از راهروی طبقه‌ی اول می‌گذارد .در واحد پایین بسته است و صدای قدم‌هایی که از بالا می‌آید محل حضور محمدامین را مشخص می‌کند.

پله‌ها را بی‌سروصدا بالا می‌رود.

غافلگیر کردن را دوست دارد .این هم بخشی از شیطنتش است .بخش فعالی از همان خصلت مردم‌آزاری .این غافلگیر کردن و دیدن چهره‌ی محمدامینی که قطعاً از دست او شاکی است می‌تواند دلیل بعدی برای حال خوبش باشد.

در نیم باز است .بسته نبودن درهای این خانه را می‌تواند امروز به فال نیک بگیرد.

آرام داخل می‌رود .خانه‌ی نوساز کاملاً خالی از وسایل است .

با احتیاط قدمی به داخل برمی‌دارد .صدایی که توجهش را جلب می‌کند مربوط به گوشی محمدامین است که لبه‌ی پنجره قرار دارد .گوشی روی بلندگو است و بوق‌های آزادش نشان می‌دهد که منتظر جواب دادن مخاطب است .

لب‌هایش از فکر اینکه این مخاطب خاص خودش است کش می‌آید .مخاطب بدجنس ...باز هم یک دلیل دیگر برای خوب بودن حالش .

چیزی که عجیب است این است که خبری از حضور محمدامین نیست .با احتیاط قدمی دیگر جلو می‌رود . صدای گوشی قطع می‌شود و در کمتر از چند ثانیه صدای قدم‌هایی بلند می‌شود .برکه متوجه بیرون آمدن محمدامین از داخل اتاق می‌شود .محمدامینی که عصبی و با قدم‌های محکم به سمت گوشی قدم برمی‌بردارد .هنوز متوجه حضور برکه نشده است .

پشت به برکه تماس را روی تکرار می‌زند و آوای ناراضی‌ای شبیه نچ کردن از دهانش خارج می‌شود.

برکه لب پایین خودش را به داخل دهان می‌کشد .ظاهراً محمدامین در حال عوض کردن لباس‌هایش برای بیرون زدن از خانه است .رکابی درون تنش این را می‌گوید و شلواری که فقط زیپ آن بسته شده، دکمه‌ی آن باز است و البته کمربندش هم.

معذب می‌شود .البته که تمام این شش ماه با این مرد لحظات نابی را تجربه کرده است .لحظاتی که شاید مشابه شان را در هیچ رمانی نخونده و در هیچ فیلم عاشقانه‌ای ندیده .اما هیچ‌وقت این مرد را با این سطح از پوشش ندیده است .با حس خارش در کف دستش آن را به مانتوی یشمی رنگش می‌کشد .شاید بهتر باشد چند قدم به عقب بردارد، چند تقه به در اتاق بزند و بعد داخل بیاید.

برای انجام این‌کار وقت زیادی پیدا نمی‌کند .وقت پیدا نمی کند چون حتی با وجود بی‌حرکت بودنش محمدامین متوجه یک حضور می‌شود و با سرعت و دقیقاً شبیه یک نیروی انتظامی همیشه آماده‌باش روی یک پا می‌چرخد.

#پست_چهارصد

#عادله_حسینی

این‌که ناخودآگاه خودش را کمی عقب می‌کشد دست خودش نیست .حسش شبیه حس دزدی است که مچش سر به زنگاه گرفته شده است .

سعی می‌کند به لب‌هایش زاویه‌ای شبیه خنده بدهد و انگار نه انگار که امروز چه آتش‌هایی که نسوزانده عادی بگوید:

-سلام.

محمدامین نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد، دکمه‌ی شلوارش را می‌بندد و سگگ کمربندش را می‌اندازد .با

چشمانی که باریک شده‌اند با مکث و با لحنی متفاوت جواب می‌دهد:

-علیک سلام.

برکه با ناخن بالای ابرویش را می‌خاراند .نگاه مچ‌گیرانه و سرسخت محمدامین او را به این نتیجه می‌رساند که به نفعش است در کمالِ پررویی همچنان عادی ادامه بدهد . قدم‌زنان به سمت پنجره‌ی دیگر هال خانه می‌رود و در حال باز کردنش می‌گوید:

-هواشناسی گفته بودا امروز چند درجه خنک‌تر از دیروزه من فکر کردم مثل همیشه پیش‌بینی‌هاش تو زرد از کار درمی‌آد.

-تو الان در حال دوش گرفتنی تا بعدش بری صافکاری؟

جذبه‌ی کلامش بیداد می‌کند .برکه این را خوب می‌فهمد، اما از بدجنسی دقایق قبلش پشیمان نیست .هر چیزی که بتواند اصطکاک او را با این آدم زیاد کند از نظر برکه جذاب است .

دست‌هایش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و خودش را جلو می کشد .نگاهش را در حیاط می‌چرخاند؛ حیاطی که با وجود کیسه‌های شن و ماسه در گوشه و کنار آن نشانه‌هایی از بازسازی این ساختمان دارد:

-زنگ زدم به صافکار گفت امروز خیلی شلوغه فردا برم که سرش خلوت‌تره که هم بتونه ماشین رو روبه‌راه کنه هم بتونیم یه گپی با هم بزنیم.

چشم می‌بندد و نفس می‌گیرد .از اکتیو بودن ذهن خودش خنده‌اش می‌گیرد .چطور توانسته یک همچین چرت غیرقابل باوری را بلغور کند؟ اصلاً با چه جسارتی شوخی‌های بی‌مزه‌اش با این مرد شاکی را کش می‌دهد؟

صدای قدم‌هایی محمدامین را می‌شنود .یک قدم، دو قدم و قدم سومی که به توقف کردن منتهی می‌شود .برکه می تواند فاصله‌شان را چیزی حدود یک متر تخمین بزند.

-جدی؟ حالا موضوع گپ زدنتون چی هست؟

چرتکه‌ی منطقش بدون دو_دوتا چهارتا کردن هم می‌داند که نباید اجازه بدهد این بحث کش پیدا کند اما بخش سرخوش مغزش پیروز میدان است:

-منم مثل تو دقیق نمی‌دونم .شاید یه گفت‌وگوی معمولی برای آشنایی بیشتر بین صافکار و مشتری‌ای که کارش زیاد گیر صافکاری می‌افته.

ابداً قصد ندارد که حالت چهره‌ی محمدامین بعد از شنیدن این جمله را از دست بدهد .همین است که به سرعت چشم باز می‌کند، به سرعت سر می‌چرخاند و به سرعت ذوقش کور می‌شود .حالات چهره‌ی او هیچ تغییری نکرده است . بدقلقِ ناخوانا صفتی است که می‌تواند در لحظه به او نسبت بدهد.

-خب بقیه‌اش؟

بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسد .همین است که شانه بالا می‌اندازد و از پنجره فاصله می‌گیرد .به او پشت می کند و درحالی‌که به سمت یکی از سه اتاق این خانه می رود خونسرد می‌گوید:

-بقیه نداره که، یه گپی می‌زنیم ماشینم درست می‌شه و قبل تاریک شدن هوا برمی‌گردم، این‌جوری چیزی برای نگران شدن تو هم وجود نداره ...می‌رم کمد دیوارهای اتاقا رو ببینم.

#پست_چهارصد_و_یک

#عادله_حسینی

و برخلاف تصورش صدای قدم‌هایی را پشت سرش نمی شنود .وارد اتاق می‌شود و به این فکر می‌کند که مشخص است که محمدامین کاملاً متوجه‌ی چرت بودن حرف هایش هست اما این هم مشخص است که این مرد از تماس تلفنیشان شاکی است.

در کمد دیواری را باز می‌کند و به طبقات خالی از آن خیره می‌شود .بوی چوب مشامش را پر می‌کند .این بو را دوست دارد .نفس عمیقی که می‌کشد به خاطر این علاقه است.

منظره‌ی روبه‌رویش آنقدر پیچیده نیست که به بیشتر تماشا کردن نیازی باشد اما می‌تواند بهانه‌ی خوبی باشد برای بیشتر فکر کردن .مثل تماشا کردن جریان آب که هر چقدر تماشایش کنی تکرار یک صحنه است اما زمان مناسبی است برای جولان دادن حس‌های آرام بخشت .

وقتی در حال استشمام بوی چوب است، برکه می‌تواند ساعت‌ها و ساعت‌ها به محمدامین فکر کند .محمدامین در تک تک این لحظاتِ دلچسب جریان دارد .انگار او در وجودش رخنه کرده، جاری شده و انگار محمدامین جزئی از اوست .جز بزرگ‌تر و شاید هم جز مهم‌تر.

او امروز برای اذیت کردن مردی آستین همت را بالا زده که رد پایش در جز به جز زندگیش دیده می‌شود .مردی که توانایی‌ها و تصمیم گیری‌های او را زیر سوال نمی برد و تنها کمک می‌کند تا تواناتر شود و در تصمیم‌های بزرگ‌تر راسخ‌تر.

او امروز در رابطه با این مرد شیطنت به خرج داده و ابداً بابت کرده‌اش پشیمان نیست .

اگر قرار است شیطنت او به دیدن نگرانی این مرد و تماس‌های پشت سر همش ختم شود، اگر قرار است پیامد این شیطنت رونمایی از بازوهای این مرد باشد قطعاً باز هم به تکرار این سبک شیطنت‌ها فکر خواهد کرد.

افکارش که به یک جمع‌بندی نهایی می‌رسد در کمد را آرام می‌بندد .هینی که می‌کشد به خاطر حضور مردی

است که با همان جذبه‌ی چند دقیقه‌ی قبل پشت در ایستاده و با بستن در کمد تمام قد در معرض دیدش قرار می گیرد .چطور صدای قدم‌های او را نشنیده است؟ !بهت‌زده سر تکان می‌دهد و دقیقاً همین سوال را می‌پرسد:

-چه‌جوری اومدی که من متوجه نشدم؟ محمدامین من رو ترسوندی!

محمدامین قدمی به جلو برمی‌دارد .حالا چهره‌اش مچ گیرانه است:

-پس گاهی پیش می‌آد که از من بترسی.

نمی‌داند چرا عقب عقب می‌رود همان‌طور که نمی‌داند چرا خنده‌اش گرفته است .قاعدتاً نباید بخندد تا این مرد جَری‌تر نشود.

-آره خب خودت بارها هشدار دادی گاهی ازت بترسم و دوری کنم .

ضرب‌المثل کرم از خود درخت است دقیقاً مصادق همین لحظه است .جای استفاده از این جمله در این شرایط، اصلاً اینجا نبود .جمله‌ای که محمدامین برای مدیریت

لحظاتی که بیش از حد به هم نزدیک می‌شدند استفاده می کرد .

یکی از ابروهایش را بالاتر می‌دهد .سرتقی برکه این روزها پر تکرار و خودش کم طاقت‌تر و شرایط برایش سخت‌تر شده است.

با قدم‌هایی سنگین آنقدر پیش می‌رود که کمر برکه به دیوار تازه گچ شده‌ی اتاق می‌چسبد .سعی می‌کند در تک تک حالت‌هایش در قدم برداشتن، پیش رفتن و نزدیک شدن به این دختر ابهتش را نشان بدهد .در یک قدمی او می‌ایستد و دستش را بالای سر او ستون می‌کند .صورت پر از آرامش او را می‌گردد و کلمات را شمرده و با غلظت ادا می‌کند:

#پست_چهارصد_و_دو

#عادله_حسینی

-آدمی که می‌ترسه با دم شیر بازی نمی‌کنه، غیرت طرفش رو انگولک نمی‌کنه .آدمی که می‌ترسه یه مدت مثل بچه‌ی آدم می‌شینه سرِ جاش و از عاقبت شیطنت کردن تنش می‌لرزه.

برکه می‌خندد .چشمک می‌زند و بدون کم کردن از دُز شیطنتش می‌گوید:

-بالاخره یه نفر باید باشه که با دم شیر بازی کنه، به عاقبت کارش فکر نکنه و بعد بشه درس عبرت عالمیان!...

محمدامین زبانش را داخل دهان می‌چرخاند .چهره‌اش حالت مصممی به خودش دارد .شاید باید این دختر را بترساند .شاید به نفع هردویشان باشد که برکه بترسد .این نترس بودن و این بلاتکلیفی رابطه‌ی بین‌شان آسیب‌زننده است .دست دیگرش کمی بالا می‌آید تا کنار بدن برکه قرار بگیرد .صورتش را تا نزدیک صورت او خم می‌کند و با لحنی خاص می‌گوید:

-خب پیشنهادت چیه؟ دلت می‌خواد به خاطر نترس بودنت الان درس عبرت عالمیان بشی؟ یا بعد از دوش گرفتن من؟

برکه لب پایینش را گاز می‌گیرد .اما برق چشمانش نمی خوابد .این لحن جدی و بدون نرمش باید بترساندش اما بیشتر دلش را می‌لرزاند .می‌داند که قرار نیست اتفاق خارج از عرفی بین‌شان بیفتد.

اما نمی‌تواند انکار کند که فضای بین‌شان سنگین است . خیلی سنگین‌تر از شبی که سایه بازی کرده بودند و از یک جایی به بعد سایه‌هایشان از هم فاصله گرفته بود .

مفهوم جمله‌ی آخر محمدامین دلیل قطرات آبی است که از روی کمرش راه گرفته.

ماندن در چهارچوب بازوهای برهنه و سبزه‌ی او را می خواهد اما نمی‌تواند نسبت به هشدارهای او و این فضای سنگین بی‌تفاوت باشد .انگار عادت کرده که شیطنت کند، پیش برود و مدیریت اوضاع را با همه‌ی سختی به دست محمدامین بسپارد.

و حالا این مرد قدرتمند بعد از بارها هشدار دادن وارد بازی‌اش شده است .برکه بازی کردن او را می‌فهمد اما نمی‌تواند بی‌خیال پیام اخطاردهنده‌ی جمله‌اش شود .مثل غواصی که بارها اخطار تمام شدن اکسیژن را می‌گیرد و تا زمانی که به کمبود اکسیژن نمی‌رسد آن را نادیده می گیرد.

محمدامین با حفظ حالتش منتظر است .برکه داغی نفس های او را که تا پشت پلک‌هایش را هم می‌سوزاند درک می‌کند .چرخش نگاه معنادار او بین لب‌ها و چشم‌هایش را می‌بیند .

حس می‌کند به نفعش است که این جو را عوض کند .در کسری از ثانیه تصمیم می‌گیرد و بعد، از زیر دست محمدامین رد می‌شود .محمدامین مانعش نمی‌شود، به سمتش هم نمی‌چرخد .

برکه به سمت در می‌رود و با وجود ارتعاش صدایش می گوید:

-هنوز اتاقای دیگه رو هم ندیدم .ضمناً وقتی نظر من رو پرسیدی من رنگ سفید رو پیشنهاد دادم ولی رنگ کمد دیواری‌ها شیری رنگ شده.

و بلافاصله صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در فضا را پر می‌کند.

برکه چیزی را که می‌بیند باور نمی‌کند .امکان ندارد ! جمله‌ی واضحی که صدها بار در ذهنش تکثیر می‌شود . قطعاً قفل این در خراب است .می‌تواند روی قاطعیت جمله اش شرط ببندد.

بهت‌زده اما دور از هر نگرانی‌ای به سمت محمدامین می چرخد .پشت محمدامین همچنان به سمت اوست:

-محمدامین این در قفله...

محمدامین بدون عجله به سمتش می‌چرخد .دستش را درون جیب فرو می‌کند و لحظاتی بعد کلیدی را بین دو انگشتش می‌گیرد و در کنار سرش تکان می‌دهد:

#پست_چهارصد_و_سه

#عادله_حسینی

-کلیدش دست منه!

روی فاعل بودن خودش اصرار دارد که آن را کمی غلیظ تر از حد نیاز ادا می‌کند.

برکه گیج شده است .نمی‌ترسد و می‌ترسد .نگران هست و نیست .شبیه انسان معلقی است که می‌داند اتفاق ناگواری برایش پیش نخواهد آمد اما به هر حال معلق است.

این بازی را با همه‌ی علم به بازی بودنش دوست ندارد . نفس عمیقی می‌کشد .نگاهش را در اتاق می‌چرخاند و صبورانه می‌گوید:

-می‌خوای من رو وادار کنی که ازت بترسم .از تنها بودن باهات وحشت کنم ...تلاشت بی‌فایده است وقتی یک سال تمام خودت رو به من شناسوندی .منی که یه شب کامل توی سوئیت مزرعه کنارت بودم .برای ترسوندن من خیلی دیر شده .برای اینکه من رو به احتیاط کردن وادار کنی لطفاً یه روش دیگه رو امتحان کن .یه روش غیر از بد جلوه دادن خودت.

محمدامین یک دستش را در جیب مشت می‌کند .قدم زنان پیش می رود .قدم‌هایش معنادارند، لبخندش هم .اما از همه معنادارتر نگاهی است که از لب‌هایش تا بازی شالش پیش می‌رود و برمی‌گردد:

-با در قفل با خیال راحت‌تری به کارمون می‌رسیم و تو می‌شی درس عبرت عالمیان!

برکه چشمانش را محکم می‌بندد و یک دستش را کنار سرش تکان می‌دهد .کلمات را هجی می‌کند و ناراضی ادا می‌کند:

-من ازت نمی‌ترسم محمدامین این بازی رو تمومش کن.

-خوبه ...خوبه که نمی‌ترسی .این‌جوری بیشتر خوش می گذره.

و بعد از گفتن این جمله‌ی پر از تفریح در حداقل فاصله با او می‌ایستد.

برکه عصبی می‌خندد و سر تکان می‌دهد .او را نمی‌فهمد . اینکه او به چه چیزی می‌خواهد برسد را اصلاً نمی‌فهمد . نگران است .نه نگران تصرف جسمش، نگران اصرار

این مرد برای بد جلوه دادن خودش و این خیلی بد است خیلی .فهمیدن‌هایش را به زبان می‌آورد:

-می‌خوای از این سیاه بازی به چی برسی؟

دست دراز می‌کند و شال برکه را آرام، با حالتی شبیه به نوازش می‌کشد .لحنش سنگین است، وزن دارد، مثل کسی که مست است یا حداقل سیاه مستی را بلد است.

-به تو ...احیاناً مشکلی که نداری؟

برکه مات می‌ماند .خشکش می‌زند .حالا دیگر اصلاً او نمی‌فهمد .این آدم قطعاً تغییر هویت نداده است اما رفتارهایش رفتارهای او نیست...

محمدامین نگاهی به مردمک او که انگار در سطحی لغزان افتاده‌اند می‌اندازد .لبش را از داخل گاز می‌گیرد . نه آنقدر که از بیرون مشخص باشد .هنوز برای تمام کردن زود است .دستِ درون جیب را بیرون می‌آورد و با کمک دست دیگرش دکمه‌ی بالای مانتوی او را باز می کند .برکه ناباور فقط تماشاچی است .هیچ تقلایی ندارد

هیچ تقلایی .انگار به عادت قبل مدیریت همه چیز را به دست محمدامین سپرده است.

دست محمدامین که روی دکمه‌ی دوم می‌نشیند سر برکه پایین می‌رود .روی بازی دست‌های او.

لبخند کمرنگ و مهربان محمدامین را از دست می‌دهد و به جایش سکسکه می‌کند.

دست محمدامین که مهمان دکمه‌ی سوم می‌شود کف دست عرق کرده‌ی برکه روی سینه‌اش می‌نشیند .برکه دستش را فشار می‌دهد .پلک‌هایش را هم و سخت می‌گوید:

-تمومش کن ...این بازی رو تمومش کن.

لبخندش عمق می‌گیرد .برکه حتی در این شرایط هم نتوانسته بود به بازی بودن این داستان اشاره نکند.

#پست_چهارصد_و_چهار

#عادله_حسینی

انگشت اشاره و وسطش را به هم می‌چسباند و زیر چانه ی او می‌گذارد .برکه را وادار می‌کند که سر بلند کند . خودش هم سر خم می‌کند .سکسکه‌ی بعدی برکه باعث تکان خوردن سرش روی انگشت‌های محمدامین می‌شود و او با کلماتی که انگار به امنیت و آرامش آغشته‌اند نجوا می‌کند:

-می‌بینی برکه همه‌ی آدما می‌تونن بد و سوءاستفاده‌گر باشن .محمدامین بهداد و بقیه نداره .همه‌ی آدما توی شرایطش که قرار بگیرن می تونن بلغزن.

چینی به چین‌های روی پیشانی‌اش اضافه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اگه من برای زودتر عقد کردنت اصرار می‌کنم و تو طفره می‌ری، اگه از تنها بودن باهات نگران می‌شم و تو به شیطنتت ادامه می‌دی دلیلش اینه که منم یه آدمم که نه اسطوره است نه امامزاده.

اگه من شب تا صبح از فکر تنها بودن دو تا دختر توی اون خونه‌ی بدون امنیت نمی‌خوابم و تو با بی‌خیالی با بحث صافکاری رفتن غیرت من رو نشونه می‌ری نشون می‌ده که نقطه ضعف من رو گرفتی ولی نمی‌خوای براش کاری بکنی .برکه یه کم من رو بفهم .یه کم برای خودت نگران باش .من سنگ خودم رو به سینه نمی‌زنم .من سنگ تویی رو به سینه می‌زنم که حتی با حرف زدن عادیت می‌تونی سیستم من رو بهم بریزی.

و بعد از گفتن حرف‌هایش دولا می‌شود .شال او را از روی زمین برمی‌دارد، تکان می‌دهد و بعد دور گردن برکه می‌اندازد.

سکسه‌ی بعدی اتفاق می‌افتد و جمله‌ی پر از سماجت برکه این است:

-تو نمی‌تونی برای من یه تهدید باشی .حق نداری تلاش کنی خودت رو به من بد بشناسونی ...این دیگه خیلی بی انصافیه.

محمدامین دستش را متفکر مشت می‌کند و زیر چانه‌اش قرار می‌دهد .باید با این دختر بدقلق چه کند؟

-دنیا به اندازه‌ی کافی برای من کم کاری کرده .اونقدری که باید من رو چزونده .حداقل تو سعی نکن با بد نشون دادن خودت تنها دلخوشی من از این دنیا رو ازم بگیری.

و این جمله را آنقدر معصومانه و مظلومانه می‌گوید که محمدامین هم آچمز می‌شود .تنها دلخوشی این دختر بودن چیز کمی نیست .محمدامین با همه‌ی ادعایش کم می‌آورد . قرارش این بوده که برکه را بر حذر دارد اما قانون‌شکنی می‌کند .دست دراز می‌کند و دو طرف شال او را می‌کشد . برکه از جایش کنده می‌شود و بین بازوهای لختش قرار می گیرد، فشرده می‌شود .بوسیده می‌شود، خشن بوسیده

می‌شود .به در تکیه داده می‌شود و باز بوسیده می‌شود . دست‌های محمدامین زیر ران‌هایش قرار می‌گیرد و در آغوشش بالا کشیده می‌شود .پیشانی برکه که روی پیشانی اش می‌نشیند چشم‌ها بسته می‌شوند .این جمله را برکه قبل از دوباره بوسیده شدن می گوید:

-دیروز عموم گفت می‌خواد بیاد مرخصی .می‌شه توی اون تایمی که سایه‌ی تنها بزرگ‌ترم بالای سرمه من رو عقد کنی؟

پیشانی ها هنوز بهم چسبیده و چشمانشان بسته است که نفس محمدامین گردباد می‌شود .سینه‌اش را در هم می نوردد .می‌گَند، می‌بُرد، می‌سوزاند .تبدیل به حجمی از هوای داغ می‌شود، با کلمات ترکیب می‌شود و این جمله را می‌غرد:

-دقیقاً از بعد از لحظه‌ای که عقد من شدی خدا فقط به دادت برسه.

-حاجی لک‌لک در کجایی؟ در بلندی ...چی می‌خوری؟ نون قندی ...مال من کو؟ زیر آبکش ...پس چرا نیست؟ گربه بردش...

شعر درسا برای شکستن صدای یک قبرستان خلوت بیش از حد نامتعارف است .جایی که از گوشه و کنار صدای گریه می‌آید، صدای ناله و صدای قرآن.

نه برکه و نه سهیل هیچ‌کدام به درسا بابت چرخیدنش به دور یک قبر و شعر خواندنش تذکر نمی‌دهند.

اجازه می‌دهند او و دنیای کودکانه‌اش به حال خودشان باشند تا آن‌ها بتوانند گفتنی‌هایی را که شاید گفتنش در حضور او ناممکن به نظر می‌رسد به یک جمع‌بندی برساند.

-به ستاره از وقتی که عروسی کرده توپیدم که کمتر خونه و زندگیش رو ول کنه به هوای من و درسا بیاد .ضمن اینکه وقتی که اونم هست اوضاع بهتر نیست .درسا نمی تونه باهاش کنار بیاد و با اومدنش شرایط بدتر می‌شه.

برکه چهار زانو پایین قبر باران نشسته است، دست‌هایش را در هم قفل کرده و زیر چانه گذاشته و آرنج‌هایش را در ران‌هایش فرو کرده است .دقیقاً مثل وقت‌هایی که به همین شکل روی کاناپه‌ی قرمز رنگ باران می‌نشست و غر می‌شنید" گندت بزنن اون‌جوری روی کاناپه‌ام نشین، وزنت سنگین می‌شه کاناپه گود می‌شه"

کاناپه‌ی قرمزی که همچنان سالم درون خانه‌ی باران جاش خوش کرده ولی بیشتر از یکسال است که بارانی نیست که نگران خراب شدنش باشد.

-می‌خوای چی‌کار کنی سهیل؟ این اوضاع قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

سهیل روی دو زانو نشسته است .نگاهش از روی چهره ی حک شده‌ی باران روی سنگ سیاه جم نمی‌خورد . لحنش خسته است:

-راه حلی جلوی پام نیست .تو پیشنهادی داری؟

همان‌طور چانه‌اش روی مشت‌هایش فشرده می‌شود آرام سر می‌چرخاند، آرام پلک می‌زند و شمرده می‌گوید:

-پیشنهادی داشتم نخواستی گوش بدی .

و اشاره‌اش به این است که بارها در مورد هدی در لفافه برای سهیل گفته بود .سهیل نخواسته بود که بشنود، نخواسته بود که برکه ادامه بدهد .

گفتنش برای برکه سخت بود .شاید بعد از کار در معدن پیشنهاد دادن رفیقت برای جایگزین شدنش در جایگاه خواهرت سخت‌ترین کار دنیا باشد اما برکه به آن راضی بود .به خاطر درسا و حتی خود سهیل به آن راضی بود . کسی که در این میان ناراضی بود خود سهیل بود که این بحث برای همیشه ناتمام مانده بود.

برکه آخرین دست و پاهایش را می‌زند .زمزمه می‌کند:

-دختر خوبیه .اونقدر توی زندگیش زجر کشیده که بتونه توی خونه‌ی تو دنبال درست کردن یه فضای آروم باشه نه متشنج .بودنش برای درسا و خودت خوبه.

اشاره‌اش به اختلافات هدی با مادرش بر سر ناپدری جوانش است .سهیل کمابیش از زندگی هدی می‌داند .

سهیل سر بلند می کند و به درسایی چشم می‌دوزد که خستگی‌ناپذیر دور همان قبر غریبه می‌چرخد و شعر می خواند .ظاهراً باغچه‌ی کوچک و پر از گل بالای قبر برای درسا جذابیت دارد.

-از تو بهتره؟

برکه منظورش را نمی‌فهمد .دلش هم نمی‌خواهد او را زود قضاوت کند .یکبار این کار را کرده و بعد شرمندگی را تجربه کرده .با سکوتش منتظر بیشتر شنیدن می‌ماند.

-بودنش برای درسا بهتر از بودن توئه؟

زبانش را روی لب خشک شده‌اش می‌کشد لپ کلام او را نمی‌فهمد .صدای درسا همچنان بلند است.

سهیل باز هم به عکس باران نگاه می‌کند:

-تنها کسی که بودنش برای درسا خوبه توئی برکه .من می تونم روی علاقه‌ی تو به درسا و آدم حسابی بودن طرف مقابلت حساب باز کنم .اما دلم می‌خواد خودت اونقدر پایه باشی که قبول کنی نیاز عاطفی درسا به باران رو تأمین

کنی .برای بقیه‌ی نیازهاش من هستم .نیاز به نفر سومی هم نیست.

لبخندی که پاورچین تا لب‌هایش پیش می‌آید حکم بغضی را دارد که آماده‌ی رونمایی است:

-تو هم نخوای من به اندازه‌ی سهم خاله بودنم حق دارم که قلدری کنم و درسا رو برای خودمم بخوام .من تا ته دنیا پای درسا هستم سهیل .منتهی مسأله الان فقط درسا نیست خود تو...

جمله‌اش را سهیل خیلی سریع قطع می کند .این بحث از حوصله‌اش خارج است:

-من برعکس تو فکر می‌کنم .مسأله فقط درساست .فقط درسا!

و دو کلمه‌ی آخرش آنقدر تأکید دارد که منطق برکه جایی برای اصرار بیش از این نبیند.

سهیل انگشتش را روی اسم کنده‌کاری اسم باران می‌کشد . "ب "را رد می‌کند، انگشتش تا حرف" ا "بالا می آید و روی حرف" ر "متوقف می‌شود:

-اینکه توی بهترین روزای زندگیت و با وجود یه آدم حسابی مثل محمدامین بهداد فکرت پیش زندگی ما هم هست برای من خیلی ارزش داره ولی این رو از ته دل می‌گم اگر می‌خوای برای زندگی ما قدمی برداری فقط خودت رو از درسا دریغ نکن .بقیه‌اش حله.

خودش را از درسا دریغ نمی‌کند .حتی اگر سهیل هم تصمیم داشت مانعی برای رابطه‌ی او و درسا باشد قطعاً در مقابلش قد علم می‌کرد .درسا سهم او هم بود .اما اینکه خود سهیل هم به استمرار و نظم این رابطه روی خوش نشان می‌دهد و به آن اصرار دارد حال دلش را خوب می کند .شاید به خوبی حال فروغ هنگامی که می‌گفت:

"آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست".

#پست_چهارصد_و_پنج

#عادله_حسینی

***

-حاجی لک‌لک در کجایی؟ در بلندی ...چی می‌خوری؟ نون قندی ...مال من کو؟ زیر آبکش ...پس چرا نیست؟ گربه بردش...

شعر درسا برای شکستن صدای یک قبرستان خلوت بیش ازحد نامتعارف است .جایی که از گوشه و کنار صدای گریه می‌آید، صدای ناله و صدای قرآن.

نه برکه و نه سهیل هیچ‌کدام به درسا بابت چرخیدنش به دور یک قبر و شعر خواندنش تذکر نمی‌دهند.

اجازه می‌دهند او و دنیای کودکانه‌اش به حال خودشان باشند تا آن‌ها بتوانند گفتنی‌هایی را که شاید گفتنش در حضور او ناممکن به‌نظر می‌رسد به یک جمع‌بندی برساند.

-به ستاره از وقتی که عروسی کرده توپیدم که کمتر خونه و زندگیش رو ول کنه به هوای من و درسا بیاد .ضمن این که وقتی که اونم هست اوضاع بهتر نیست .درسا نمی‌تونه باهاش کنار بیاد و با اومدنش شرایط بدتر می‌شه.

برکه چهارزانو پایین قبر باران نشسته است .دست‌هایش را در هم قفل کرده و زیر چانه گذاشته و آرنج‌هایش را در ران‌هایش فرو کرده است .دقیقاً مثل وقت‌هایی که به همین شکل روی کاناپه‌ی قرمز رنگ باران می‌نشست و غر می‌شنید" گندت بزنن، اون‌جوری روی کاناپه‌ام نشین، وزنت سنگین می‌شه کاناپه گود می‌شه"

کاناپه‌ی قرمزی که هم‌چنان سالم درون خانه‌ی باران جاش خوش کرده ولی بیشتر از یک سال است که بارانی نیست که نگران خراب شدنش باشد.

-می‌خوای چی‌کار کنی سهیل؟ این اوضاع قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

سهیل روی دوزانو نشسته است .نگاهش از روی چهره‌ی حک‌شده‌ی باران روی سنگ سیاه جنب نمی‌خورد .لحنش خسته است:

-راه‌حلی جلوی پام نیست .تو پیشنهادی داری؟

همان‌طورکه چانه‌اش روی مشت‌هایش فشرده می‌شود سر می‌چرخاند، آرام پلک می‌زند و شمرده می‌گوید:

-پیشنهادی داشتم، نخواستی گوش بدی .اشاره‌اش به این است که بارها درمورد هدی در لفافه برای سهیل گفته بود .سهیل نخواسته بود که بشنود، نخواسته بود که برکه ادامه بدهد .

گفتنش برای برکه سخت بود .شاید بعد از کار در معدن پیشنهاد دادن رفیقت برای جای‌گزین شدنش در جایگاه

خواهرت سخت‌ترین کار دنیا باشد، اما برکه به آن راضی بود .به‌خاطر درسا و حتی خود سهیل به آن راضی بود .کسی که در این میان ناراضی بود خود سهیل بود که این بحث برای همیشه ناتمام مانده بود.

برکه آخرین دست‌وپاهایش را می‌زند .زمزمه می‌کند:

-دختر خوبیه .اون‌قدر توی زندگیش زجر کشیده که بتونه توی خونه‌ی تو دنبال درست کردن یه فضای آروم باشه نه متشنج .بودنش برای درسا و خودت خوبه.

#پست_چهارصد_و_شش

#عادله_حسینی

اشاره‌اش به اختلافات هدی با مادرش بر سر ناپدری جوانش است .سهیل کمابیش از زندگی هدی می‌داند .

سهیل سر بلند می کند و به درسایی چشم می‌دوزد که خستگی‌ناپذیر دور همان قبر غریبه می‌چرخد و شعر می خواند .ظاهراً باغچه‌ی کوچک و پر از گل بالای قبر برای درسا جذابیت دارد.

-از تو بهتره؟

برکه منظورش را نمی‌فهمد .دلش هم نمی‌خواهد او را زود قضاوت کند .یکبار این کار را کرده و بعد شرمندگی را تجربه کرده .با سکوتش منتظر بیشتر شنیدن می‌ماند.

-بودنش برای درسا بهتر از بودن توئه؟

زبانش را روی لب خشک شده‌اش می‌کشد لپ کلام او را نمی‌فهمد .صدای درسا همچنان بلند است.

سهیل باز هم به عکس باران نگاه می‌کند:

-تنها کسی که بودنش برای درسا خوبه توئی برکه .من می تونم روی علاقه‌ی تو به درسا و آدم حسابی بودن طرف مقابلت حساب باز کنم .اما دلم می‌خواد خودت اونقدر پایه باشی که قبول کنی نیاز عاطفی درسا به باران رو تأمین کنی .برای بقیه‌ی نیاز هاش من هستم .نیاز به نفر سومی هم نیست.

لبخندی که پاورچین تا لب‌هایش پیش می‌آید حکم بغضی را دارد که آماده‌ی رونمایی است:

-تو هم نخوای من به اندازه‌ی سهم خاله بودنم حق دارم که قلدری کنم و درسا رو برای خودمم بخوام .من تا ته دنیا پای درسا هستم سهیل .منتهی مسأله الان فقط درسا نیست خود تو...

جمله‌اش را سهیل خیلی سریع قطع می کند .این بحث از حوصله‌اش خارج است:

-من برعکس تو فکر می‌کنم .مسأله فقط درساست .فقط درسا!

و دو کلمه‌ی آخرش آنقدر تأکید دارد که منطق برکه جایی برای اصرار بیش از این نبیند.

سهیل انگشتش را روی اسم کنده‌کاری اسم باران می‌کشد . "ب "را رد می‌کند، انگشتش تا حرف" ا "بالا می آید و روی حرف" ر "متوقف می‌شود:

-اینکه توی بهترین روزای زندگیت و با وجود یه آدم حسابی مثل محمدامین بهداد فکرت پیش زندگی ما هم هست برای من خیلی ارزش داره ولی این رو از ته دل می‌گم اگر می‌خوای برای زندگی ما قدمی برداری فقط خودت رو از درسا دریغ نکن .بقیه‌اش حله.

خودش را از درسا دریغ نمی‌کند .حتی اگر سهیل هم تصمیم داشت مانعی برای رابطه‌ی او و درسا باشد قطعاً در مقابلش قد علم می‌کرد .درسا سهم او هم بود .اما اینکه خود سهیل هم به استمرار و نظم این رابطه روی خوش نشان می‌دهد و به آن اصرار دارد حال دلش را خوب می کند .شاید به خوبی حال فروغ هنگامی که می‌گفت:

"آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست".

*

#پست_چهارصد_و_هفت

#عادله_حسینی

از پرده‌فروشی بیرون می‌زنند .پرده‌های دو طبقه را انتخاب کرده و سفارش داده‌اند .حساسیت محمدامین روی دید داشتن داخل خانه از سمت آپارتمان‌های روبه‌رو باعث شده که خرید پرده در اولویت خریدهایشان قرار بگیرد.

صدای پیامک گوشی‌اش خبر از کسر شدن مبلغی که مربوط به پرده‌های طبقه‌ی بالاست می‌دهد .

بدون چک کردن گوشی از باقی‌مانده‌ی مبلغ باخبر است . اوضاعش خوب است .دراصل اوضاع مالی‌اش خیلی خوب است .مبلغ قابل‌توجهی از سمت میراث فرهنگی

بابت دفینه‌ای که از خانه‌شان بیرون کشیده بودند به حساب او و عمویش واریز شده بود .عمو سهم خودش را به دو نیم تقسیم کرده بود .از برکه خواسته بود تا نیمه‌ی اول را تبدیل به ارز کند و برای پسرها ارسال کند و نیمه ی دوم را برای شادی روح شبنم صرف درمان بیماری بچه‌های اوتیسمی کند.

برکه اما سهم خودش را هم به دو نیم تقسیم کرده بود . حسابی برای درسا باز کرده و نیمی از آن را درون آن حساب ریخته بود .او کاری به قوانین وراثت نداشت .این که بارانی نیست پس به درسا سهمی نمی‌رسد به نظرش همان به دردِ کتاب قانون می‌خورد نه اصول انسانیت.

این اولین کاری بود که باید می‌کرد و بدون مشورت با هیچ‌کسی آن را انجام داد .برنامه‌ی بعدی‌اش این بود که با محمدامین صحبت کند .بدون تعارف، جدی و فارغ از میدان دادن به اما و اگرها .

برکه قاطعانه از محمدامین خواسته بود تا به خواسته‌اش احترام بگذارد و اجازه بدهد وسایلی که باید طبقه‌ی بالای

آن خانه را تجهیز کند با هزینه‌ی خودش باشد نه محمدامین .

جواب این خواسته‌ی پر از اقتدار چین خوردن اطراف چشمان محمدامین بود و گفتن این جمله بعد از یک مکث نسبتاً کوتاه:

-توی لیست خریدات حتما تختخوابم باشه .من توجهم به این وسیله بیشتر از بقیه‌ی وسایله.

-این همه گشتیم آخرش رفتی ساده‌ترین پرده رو سفارش دادی؟ والا شما زنا موجودات عجیبی هستید.

اعتراض اهورا زمان گذشته‌اش را با زمان حال جابه‌جا می‌کند .پشت شیشه‌ی فرش‌فروشی می‌ایستد و جواب اهورا را با خنده می‌دهد:

-زود رو خانما شناخت پیدا کردی .سرعت عملت عالیه .

اروند درحالی‌که نوک انگشتانش را در جیب فروکرده کنارش می‌ایستد و بی‌قید می‌گوید:

-آخه بدبختی شناخت‌هاش هم به‌درد عمه‌ی نداشته‌مون می خوره .یعنی می‌دونی برکه، این فقط شناخت پیدا می‌کنه، از این شناخت هیچ بهره‌برداری‌ای نداره!

برکه به‌سمتش سر می‌چرخاند .نیم‌نگاهی به موهای تُنک و کم‌پشت صورت او می‌اندازد و با تفریح می‌گوید:

-حالا مثلاً تویی که بهره‌برداری کردی چی عایدت شده؟

#پست_چهارصد_و_هشت

#عادله_حسینی

به این‌که در این بحث‌های سه‌نفره برکه همیشه در جبهه‌ی اهورا است عادت کرده‌اند و اروند برعکس ظاهر غلط انداز و بدجنسش راضی‌ترین فرد از این حمایت‌هاست.

شانه بالا می‌اندازد:

-حداقلش اینه که یه اسکل پَلَشت نیستم که یه پسر با پروفایل دختر سوژه‌ام کنه بعدم پیامم رو اسکرین بگیره و استوری کنه!

یادآوری ماجرای چند روز پیش باعث می‌شود که اخم های اهورا درهم شود و" آره تو خوبی "را با ناراحتی بگوید و رو برگرداند.

برکه با آرنج به پهلوی اروند ضربه‌ای می‌زند .لب‌های اروند که کش می‌آید برکه کلمات را زیرلب می‌جود و زمزمه می‌کند:

-دو روز تموم سیستمش به‌هم ریخته بود، تازه یه‌کم بهتر شده .ببینم می‌تونی گند بزنی تو حال‌وروزش یا نه؟

اروند چینی به بینی می‌اندازد .به سبک خود برکه جواب او را می‌دهد:

-تونستن که می‌تونم .ولی خدایی تو فکرش رو بکن آدم باید چقدر یبس باشه تو دومین باری که با طرف چت می کنه به دختره بگه چشمات خواب و خوراک رو ازم گرفته.

برکه هم خنده‌اش می‌گیرد .سادگی اهورا را دوست دارد، اما قبول دارد که سادگی و اصرارش برای ادعای عاشقی در این سن سوژه‌ساز است آن‌هم وقتی مردم‌آزاری مثل اروند در کنارشان است.

خنده‌اش را مدیریت می‌کند و از رونمایی شدنش جلوگیری می‌کند .نمی‌خواهد اهورا را ناراحت کند .همین طور که دوست ندارد اروند برای بیشتر شیطنت کردن تشویق شود .

دستش را روی دستگیره‌ی در شیشه‌ای می‌گذارد .فرش های داخل فرش‌فروشی از بیرون که بد به‌نظر نمی‌رسند .

-اروند، سعی کن یه‌کم به آدم شدن فکر کنی .باور کن ضرر نمی‌کنی!

-گذاشتمش برای بعد از زن‌گرفتنم .

پایش را داخل مغازه می‌گذارد:

-خیله خب .کی زن می‌گیری؟

-هروقت آدم شدم!

نخندیدین ممکن نیست .می‌خندد و به سمت فرش سرمه‌ای رنگی که طرح‌های شلوغی دارد مسیرش را مشخص می کند:

-اوضاعت خیلی بی‌ریخته .امیدی بهت نیست.

اروند قدم‌های اهورا را به‌سمت مخالف دنبال می‌کند . دلخوری اهورا لبخند بدجنسانه‌اش را تکرار می‌کند:

-خوبه .داداشمم همین رو می‌گه .امیدی بهم نداره .تو هم که تنه‌ت به تنه‌ی اون خورده.

برکه باسرعت سر می‌چرخاند .این‌جا دیگر جای یک جواب دندان‌شکن خالی است .اما برکه برای گفتن وقت پیدا نمی‌کند چون اروند چشمکی می‌زند و با لودگی می گوید:

-حالا خدایی تنه‌تون به‌هم خورده یا داداشمم تو بهره برداری دست‌دست می‌کنه؟

****

#پست_چهارصد_و_نه

#عادله_حسینی

ظلمات است و نور باریکی که از دریچه‌ی کوچک راه گرفته، آن‌قدر توانایی ندارد تا فضای این دخمه را روشن کند.

مرد کمر دختر را به دیوار می‌کوبد .یکی از دست‌هایش روی شانه‌ی او می‌نشیند .دختر می‌لرزد و مرد بی‌اعتنا به این لرزه ادامه می‌دهد .دختر باز هم می‌لرزد .تلاش می کند جیغ بزند .هیچ صدایی از حنجره‌اش خارج نمی‌شود . تقلا می‌کند تا از زیر دست او فرار کند .حتی تکان‌هایش هم آنی نیست که باید باشد.

مرد کارش را ادامه می‌دهد؛ با حوصله، مثل کسی که هیچ عجله‌ای برای کارش ندارد .تفریح می‌کند و کارش را انجام می‌دهد.

پیراهن کوتاه و سفید دختر از روی تنش سر می‌خورد و پایین پایش می‌افتد .دست مرد از روی شانه‌های او به سمت پایین راه می‌گیرد .باز هم بی‌هیچ عجله‌ای و به آرامی او را لمس می‌کند .دختر سلاحی ندارد؛ نه صدایی، نه توانی.

اشک روی گونه‌هایش راه می‌گیرد و دست‌های داغ مرد بیشتر او را لمس می‌کند .دست‌های مرد بیش از حد بزرگ‌اند و یک خال، یک خال بزرگ و بدون برجستگی در حد فاصله‌ی بین دو انگشت اشاره و شست او قرار دارد.

و همین بس است برای اینکه یک انقلاب اتفاق بیفتد .تنی که انگار تا دقایقی قبل روی یک گسل فعال بوده به سکون می‌رسد و توانایی حنجره‌ی معلولش بازمی‌گردد.

حالا اگر بخواهد می‌تواند جیغ بزند ولی چرا باید جیغ بزند .خودش را به دستان مرد می‌سپارد .حالا دست‌های مرد متجاوز به نظر نمی‌رسند .انگار ماهیتشان نوازش کردن است .نوازش می‌شود، لذت می‌برید و در سکوت همراهی می‌کند .دست‌های مرد پیش‌روی می‌کنند و...

نفس نفس زنان از خواب می‌پرد .عرقی که از روی پیشانی تا پشت گوشش سر می‌خورد قلقلکش می‌دهد . سقف مقابلش منظره‌ی آشنایی نیست .فقط چند ثانیه لازم است تا موقعیتش را درک کند .سرش را به سمت راست می‌چرخاند .از پشت پرده حریرِ سفید اتاق، هوا گرگ و میش به نظر می‌رسد .

اینبار به سمت چپش سر می‌چرخاند و مردی که با او روی تخت مشترک و به پهلو خوابیده را تماشا می‌کند .می تواند اعتراف کند که خوابیدنش هم خاص است .از بالاتنه ی برهنه‌ی مرد چیز زیادی مشخص نیست .حالت دست به سینه خوابیدنش دیدش را محدود کرده است .پتو تا نیمه های شکمش را پوشانده است.

به خواب چند دقیقه‌ی قبلش فکر می‌کند .به خوابی که واقعی بود و خواب نبود، کابوس هم نبود شاید رویای صادقه‌ای که چند ساعت قبل به شکلی متفاوت تعبیر شده بود .

هنوز رد گرمای دست محمدامین را روی کمر و شکمش حس می‌کند .عجیب است که حس‌هایش از داخل خواب،

پا به واقعیت گذاشته‌اند .اما اصلاً عجیب نیست که دلش می‌خواهد حس‌هایش ماندگار شوند، در حافظه‌اش ثبت شوند و اگر تعارف را کنار بگذارد تکرار شوند.

همین تمایلاتش کافی است تا روی یک بازو بلند شود .بند تاپ سفید رنگش تا روی بازویش سر می‌خورد .اهمیتی نمی‌دهد و انگشتان ظریفش را تا مچ دست‌های محمدامین پیش می‌برد .اینکه تلاش می‌کند بدون بیدار کردن او دست هایش را از سینه کنار بزند تفکر مذبوحانه‌ایست که خودش هم به آن آگاه است.

#پست_چهارصد_و_ده

#عادله_حسینی

دست محمدامین بدون اینکه انرژی زیادی از او ببرد کنار می‌رود و برکه خوب می‌داند که خودش به تنهایی از پس آن برنیامده .

آن دست محمدامین که روی تخت است را دراز می‌کند . سرش را روی بازوی او می‌گذارد و تا جایی که ممکن است در بغلش فرو می‌رود .

زمزمه‌ی خواب‌آلود او را خیلی زود زیر گوشش می شنود:

-آخه می‌ترسم برای بار دوم اذیت بشی.

لب‌هایش کش می‌آید .لب‌هایی که به سینه‌ی او چسبیده‌اند . مرد همیشه هوشیارِ آماده باش و شاید بدجنسش؛ جناب سروانی که دقیقاً سه روز است که زمان انفصال موقتش از خدمت به پایان رسیده و باز هم جزء نیروهای انتظامی است.

امکان بیشتر فرو رفتن در آغوش او وجود ندارد .اینجا ته خط است .اما باز هم تکان کوچکی به بدنش می‌دهد و همزمان تلاش می‌کند این جمله را به گوش او برساند:

-بخواب محمدامین ...

صدای خواب‌آلود او تکرار می‌شود:

-لبت بدجاییه ...صدا قطع و وصل می‌شه درست نمی شنوم .چی گفتی؟ گفتی برای بار دومم اذیت نمی‌شم؟

باز هم آن حس تکراری در لامسه‌اش تجدید می‌شود . یادآوری حس داغ شدن کمر و شکمش و حرکت پرحرارت دستی که خال دارد .

جای لب‌هایش آنقدر تنگ است که برای با صدا خندیدن آزادی عمل ندارند .اما می‌توانند این جمله را بسازند:

-آره همینی که تو می‌گی رو گفتم من...

***

زیر کتری را روشن می‌کند و به سمت یخچال می‌رود . ظرف پنیر، صبحانه مورد پسند محمدامین را خارج می کند .هنوز در یخچال را کامل نبسته است که چشمش به ظرف حلوا اَرده می‌افتد .چشمانش می‌خندد .اروند عاشق حلوا اَرده است .ظرف حلوا اَرده را هم خارج می‌کند . چند دقیقه‌ی بعد بساط صبحانه روی کانتر آشپزخانه چیده شده است و او چقدر راضی است که روز خرید، به اعتراض اروند ذره‌ای اهمیت نداده بود و به جای دو صندلی چهار صندلی برای این کانتر خریده بود .

صدای دوش آب نشان می‌دهد که کار محمدامین تمام نشده است .

-زنداداش.

صدای اهورا را از سمت پله‌های راهرو می‌شنود .از دیروز و دقیقاً بعد از خوانده شدن خطبه‌ی عقد از برکه به زنداداش بودن ترفیع درجه داده شده بود .آن هم وقتی اروند پای سفره‌ی عقد جلو آمده بود، هدیه‌اش را داده بود

و بعد خم شده بود و پایین شال سفید برکه را بوسیده بود .
لحن جدی‌اش برای برکه تازگی داشت:

-از همین الان هم زنداداشمی، هم خواهرم و هم مهم‌ترین زن زندگی سه تا مرد توی اون خونه .

و بعد بی‌اهمیت به سوت کشدار حسام و به‌به گفتن سهیل، برای تبریک گفتن به سمت محمدامین رفته بود .اهورا هم از همان دقایق به اروند اقتدا کرده بود و برکه برایش زنداداش شده بود .برکه این واژه را با همه‌ی نامانوس بودنش دوست داشت .انگار نسبت جدید بین‌شان را با تأکید بیشتری بیان می‌کرد .

به پله‌های پاگرد می‌رسد .اهورا دو پله پایین‌تر است .
سلام می‌کند و بسته‌ی کوچکی را به سمت او می‌گیرد .
یک بسته‌ی کوچک در میان یک نایلون مشکلی:

#پست_چهارصد_و_یازده

#عادله_حسینی

-یک دقیقه‌ی پیش سهیل زنگ در رو زد این رو داد و رفت.

برکه با مکث دست دراز می‌کند و بسته را می‌گیرد .
لحنش کاملاً متعجب است:

-این چیه؟ اصلاً چرا سهیل زنگ بالا رو نزد.

اهورا شانه بالا می اندازد:

-منم نمی‌دونم چرا زنگ بالا رو نزده .در مورد بسته هم درست متوجه نشدم .انگار گفت توی همون ماشینی بوده که باهاش تصادف کردن .یکی از سرباز وظیفه‌ها برش داشته بوده بعداً هم پشیمون شده .منتهی با بدبختی تونسته

آدرس سهیل رو پیدا کنه و براش بیاره .بازم زنگ بزن از خودش بپرس.

برکه متوجه دلیل ملاحظه کردن سهیل برای نزدن زنگ بالا هست .اما فکرش آنقدر درگیر بسته است که آن قسمت از افکارش بی‌اهمیت به نظر برسد .

نگاهش را به اهورا می‌دهد .کنجکاوی او در مورد بسته را متوجه است .موهایش را پشت گوش می‌زند و با ملایمت می‌پرسد:

-اروند بیدار شده.

به پشت گردنش دستی می‌کشد:

-تازه داشت تو جاش تکون تکون می‌خورد .

برکه به معنای تأیید پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد:

-خوبه .کامل که بیدار شد برای صبحانه بیاین بالا

اهورا لبخند کجی می‌زند:

-کی من و اروند صبحونه خوردیم که این بار دوممون باشه.

برکه متوجه مراعات کردن او هست .عقب‌گرد می‌کند بدون اینکه اجازه‌ی چون و چرا بدهد می‌گوید:

-اون مال قبلاً بود از امروز می‌خورید.

و بعد پله‌ها را بالا می‌رود .در اصل برای دیدن محتویات بسته‌ی درون دستش می‌تواند پله‌ها را پرواز کند .بسته‌ای از ماشینی که خانواده‌اش را درون آن از دست داده بود.

***

گوشی درون شارژ است .فقط سه درصد شارژ دارد . همین دستش را بسته است برای اینکه گوشی را درون آغوشش بگیرد، به جای مادرش، پدرش و باران فشارش بدهد .ببوسد، ببوید، بمیرد.

صدای باران پر از شلوغ کاری، برای بار دوم در گوشش می‌پیچد .آن هم درحالی‌که با گوشی مادرش از خودش فیلم می‌گیرد:

-به خدا برکه اصلاً هم جات خالی نیست .این جماعت نکردن دو تا بسته چیپس و پفک بخرن بذارن توی ماشین تا شمال کف نکنیم.

صدای اعتراض سهیل را می‌شنود" باران والا درسا از تو کمتر غر زد".

و بعد مادرش با همان ملایمت و لبخندی که انگار برند چهره‌اش است در قاب گوشی قرار می‌گیرد .با همان روسری کرم رنگی که هدیه‌ی خود برکه به اوست می گوید:

-قربونت برم هر چی به این باران می‌گم فیلم نگیر دل بچه م رو آب نکن گوشش بدهکار نیست .نمی‌ذارم فیلم رو برات بفرسته که اذیت بشی .نگهش می‌دارم تو گوشی برگشتیم تهران همون موقع نشونت می‌دم که بدونی خودتم که نیستی فکرت با ماهاست.

قطره‌ی اشکش زیادی درشت است .افتادنش روی صفحه و پخش شدنش بخش بزرگی از صفحه‌ی گوشی را خیس می‌کند .مادرش نمی‌داند دل او آب که نه تمام شده است . مادرش نمی‌داند که جایش برای همیشه بین آن‌ها خالی

شده است .شاید هم می‌داند اما دستش برای مادری کردن بسته است.

#پست_چهارصد_و_دوازده

#عادله_حسینی

صدای حسین در گوشی می‌پیچد:

-خانم گوشی رو بده منم با دخترم حرف دارم .این باران پدرسوخته بعداً نره بهش بگه بابا بهت اهمیت نداد.

صدای خنده‌ی از ته دل باران و شنیدن صدایش:

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است .همه می دونن که بابا زیادم برکه رو دوست نداره.

سیل روی صورتش راه افتاده، انگار رودخانه‌ای طغیان کرده است .دستش را روی دهانش می‌گذارد تا گریه‌ی مظلومانه‌اش فریاد نشود .

چهره‌ی پدرش قاب تصویر را پر می‌کند .پدرش با همان موهایی که سفیدی‌شان به سیاهی غالب است .با همان چروک‌های افراطی اطراف چشمانش و همان چشمانی که انگار سال‌هاست نخوابیده و خسته است:

-سلام ته تغاری بابا...

لبه‌ی تخت پایین می‌رود .به ثانیه نمی‌کشد که دستی دور شانه‌اش حلقه می‌شود .مردی اعلام حضور می‌کند .نگاه برکه اما حتی برای بار دوم هم پر از حرص دیدن است . دیدن و جان دادن.

-اول این رو بگم تو که نیستی انگار هیچ کسی نیست .این سفر برای انجام وظیفه است وگرنه که سفر بدون تو از سفر آخرتم تلخ‌تره .

خدا نکنه‌ی سهیل را برکه واضح می‌شنود اما چه حیف که خدا کرده بود .خدا سفر سه عزیزش را از سفری که برای انجام وظیفه بود به سفر آخرت تبدیل کرده بود .

گریه‌اش تغییر ماهیت می‌دهد .گریه‌ی بی‌صدایش به هق هقی تبدیل می‌شود که باز هم کم صداست .از سمت بازویش به سینه‌ی محمدامین تکیه داده می‌شود .مخالفتی نمی‌کند، به این تکیه کردن نیاز دارد.

دوربین می‌چرخد .پدرش از شیشه‌ی بغل زمین‌های کنار جاده را نشان می‌دهد:

-برکه تو برای من مثل اون گلای آفتابگردونی، وقتی یه تجربه‌ی تلخ پیدا می‌کنی در اصل پربارتر می‌شی .شاید سختت بشه، اذیت بشی و خم بشی اما دلم می‌خواد بدونی من همون موقع تو همون شرایط کنارتم .اونقدر کنارت می‌مونم تا دوباره به سمت خورشید سر بلند کنی و کمر

صاف کنی .من هستم؛ همیشه پیشتم بابا جان .منتت رو هم دارم .اصلاً این خصلت باباهاست که تو روزای سخت بیشتر از روزای خوشی کنار دختراشون باشن .اما در عوضش یه توقع هم ازت دارم...

چند لحظه فقط صدای سر و صدای درسا در فیلم شنیده می‌شود و بعد دوباره پدرش تازه نفس شروع می‌کند:

-ازت توقع دارم که هیچ‌وقت و توی هیچ جای زندگی کم نیاری و مشکلات رو ضربه فنی کنی .توقع دارم قبول کنی که قرار نیست همه چیز این دنیا به میل ما باشه .

گریه‌ی برکه بی‌آنکه خودش متوجه باشد آرام‌تر می‌شود . انگار متوجه است که صدای گریه‌اش باعث می‌شود که وضوح صدای پدرش را از دست بدهد .آن هم درحالی‌که بیشتر از یک سال است که عطش شنیدن دارد .شاید هم این آرام شدن تأثیر جادوی کلام پدرش است.

-معجزه‌ی زندگی خودت باش برکه .گریه کردن و افسرده شدن رو که همه بلدن .تو یاد بگیر که هیچ چیزی از پا درت نیاره و یادت باشه که من یه همچین دختری می

خوام و بهش افتخار می‌کنم ...من نگاهم رو توی هیچ شرایطی یه لحظه هم از روت برنمی‌دارم برکه، اما شرطش اینه که ببینم اراده کردی که مقاوم بشی و سرپا بمونی.

-اووو ...فیلم هندیش کردیدا .من مثلاً می‌خواستم دل برکه رو بسوزونم، والا الان دل خودم بیشتر داره می‌سوزه .

تصویر به دلیل دست به دست شدن گوشی تکان می خورد، صدای خنده‌ی پدرش می‌آید؛ مادرش یک لحظه در قاب تصویر ظاهر می‌شود دستی برایش تکان می دهد و بعد ...بعد تصویر قطع می‌شود.

و برکه‌ای می ماند با چشمه‌ی اشکی که خشک شده و نگاهی که از صفحه‌ی خاموش گوشی مادرش هم دل نمی کند .

محمدامین آرام دست دراز می‌کند و گوشی را از میان انگشتانش بیرون می‌کشد .برکه مقاومت نمی‌کند .گوشی روی عسلی قرار می گیرد .کاملاً در آغوش محمدامین فرو می‌رود و این جمله پر از قاطعیت در گوشش می پیچد:

-معجزه‌ی زندگی خودت باش .معجزه‌ی زندگی من باش هم‌تیمی .

پیشانی‌اش تکیه داده شده به سینه‌ی محمدامین آرام چشم می‌بندد .برای پیدا کردن خودش زمان می‌خواهد ...برای معجزه کردن هم...

پایان

عادله حسینی

آذر ۱۴۰۰